



#دنياي_عاشقانه_رمان  

@mehrromana

شروع رمان نیرنج

وقتی بدی‌ها در روح انسان رخنه می‌کنند، اهریمن، زاده می‌شود!

نیرنج یعنی؛ حُقه و فریب... این‌جا سرزمین عجایبه!
بنابر این داستان رو با دقت بخونید، گُدها رو دنبال کنید... و سعی
کنید فریب نخورید!

از یک‌جایی به بعد به خودتون می‌آین و می‌بینید نیرنج
شگفت‌زده‌تون کرده و ماجرا اون چیزی نبوده که تصور می‌کردید.
پس به هیچ‌وجه خیال‌پردازی نکنید... و فقط با قصه پیش برید.

به نام خداوندِ نیلوفرین ♡

ستایش ز بهر تو ای بهترین ♡

میان صدای سرسام‌آور قلبش و دستی که کنار ورقِ خاج می‌لرزید، کسی اعلام کرد؛ زمان بازی به پایان رسیده است. نگاه متوحش دختر جایی وسط میز ثابت ماند. مرد مقابلش خیره به او، کف دست چپ را چنان با خشونت روی میز کوبید که ورق‌ها به طرز شلوغی روی ماز پخش شدند. وقتی ایستاد، ورقِ دل میان پنجه‌هایش در حال مچاله شدن بود. از صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی روی سرامیک‌های سالن، مو به تن دختر سیخ شد. با نزدیک شدن صدای قدم‌ها، عطر تلخ مرد در جانِ پریشان‌حال او رخنه کرد و باعث شد آب دهانش را به سختی فرو دهد. سینه‌اش گنجایش این حجم از دلهره و هراس را نداشت. مرد کنار گوشش با لحنی ترسناک زمزمه کرد:

- از اینکه بازنده شدی چه حسی داری؟

با اینکه ترسیده بود، اما نگاهش را به نگاه نفوذگر او داد و با نفرت گفت:

- هر کسی می‌تونه با نیرنگ و حُقه برنده بشه.

آن لبخندِ تمسخرآمیز از گوشه‌ی لب مرد افتاد و جایش را به اخم غلیظی وسط پیشانی داد. در کسری از ثانیه، دستش سمت گلوی او رفت و توی صورتش غرید:

- می‌دونی چیه افسون؟ از اینکه جونت تو دستای منه و داری به خاطرش با چشمت بهم التماس می‌کنی... خیلی خوشم می‌آد.

خون به صورت دختر هجوم آورد و سرش را با تغیر عقب کشید:

- گم‌شو عوضی حروم...-

گلایش دوباره از درد منقبض شد و با زجر پلک خواباند. پنجه‌های
مرد زیادی بزرگ و قوی بود:

- زندگی‌تو به اهریمن باختی، دخترِ صدران!

- می‌خوای منو بُکشی؟... پس بُکش. حتماً این‌کارو بُکن...

می‌دانست اهریمن مجازات می‌کند، اما کسی را نمی‌گُشد... که ای
کاش این‌کار را می‌کرد. مرگ یک‌بار اتفاق می‌افتد، اما شکنجه...
قربانی‌اش روزی هزاربار می‌میرد و زنده می‌شود.

- با کاری که کردی، آخرین شانس‌تم از دست دادی افسون.

دختر خودش را روی صندلی تکان داد و بغض کرد:

- دست از سرم بردار لعنتی، ولم کن...

- طبق قوانین بازی، به مدت سه شب شکنجه می‌شی... و شب
سوم...

با جمله‌ی آخر او همه‌ی تن افسون از وحشت، سرد و بی‌حس شد:

- می‌دونی که با مُهره‌های سوخته چه‌کار می‌کنم؟

می‌دانست مشتمل بر عفو نمی‌شود. به این مردِ سنگدل و بی‌رحم
باخته بود و برای اتمام بازی، چاره‌ای نداشت جز اینکه به
خواسته‌ی او تن در دهد... اما این مرد فقط زندگی او را
نمی‌خواست. نقشه‌ی مشئومی که اهریمن مدت‌ها به آن فکر کرده

بود، قطعاً بی‌رحمانه‌تر از یک خون‌خواهی ساده است که با یک بازی، تمام شود!

*

کوله‌اش را روی صندلی عقب انداخت و با نگرانی پیاده شد:

- نمی‌تونی درستش کنی سورن؟

- باید بره زیر دست تعمیرکار. کار من نیست.

- وسط این جنگل تعمیرکار از کجا پیدا کنیم؟

سورن بلا تکلیف زیر باران دستی به صورت خیس خود کشید و سمت ماشین برگشت:

- یه کاریش می‌کنم.

- می‌دونی الان کجاییم؟

نصف تنه‌اش توی ماشین بود:

- وسط جنگل!

- اینو که می‌دونم عقلِ کُل! منظورم اینه ما وسط جنگل چه غلطی می‌کنیم؟

چراغ‌قوه را روشن کرد و در ماشین را بست:

- تو فکر کن یه راه میان‌بُر که بی‌دردسر برسیم نوشهر، اما انگار دردسر دست از سر ما برنمی‌داره.

آفسون بازوانش را بغل گرفت. کمی سردش بود و از تاریکی و سکوت و هم‌انگیز جنگل می‌ترسید.

- چه‌کار کنیم سورن؟ تا صبح بمونیم همین‌جا؟

- چاره‌ای نیست، باید صبر کنیم.

- موبایل آنتن نمی‌ده.

- تو همین‌جا بمون. یا اصلاً برو تو ماشین... یه کم جلوتر شاید تونستم آنتن...

- مسخره‌بازی در نیار، من اگه... وای سورن نرو!
سورن؟!... خاک بر سرت...

نگاه وحشت‌زده‌اش روی او بود که دستش را بالا گرفته و آنتن موبایل را چک می‌کرد. کم‌کم میان درختان راش گم شد. دختر از ترس خشکش زده بود. صدای قدم‌های کسی از پشت سر باعث شد به ماشین نزدیک‌تر شود. با باریک کردن چشمانش، سایه‌ی کسی را لابه‌لای درخت‌ها دید. نفس میان سینه‌اش گیر کرد. صدای خش‌خش می‌آمد. انگار که حیوانی داشت روی برگ‌ها راه می‌رفت. باران تقریباً بند آمده بود. از فرط ترس، ضربان قلبش اوج گرفت و دست و پایش شروع کرد به لرزیدن! برگشت و خواست سورن را صدا بزند که انگار سطلی آب سرد روی سرش خالی کرده باشند، ته دلش خالی شد! سورن آن اطراف نبود!

- سورن... سورن کجایی؟... الان وقت شوخی نیست دیوونه، هر جا هستی بیا بیرون. می‌دونم عمداً داری منو می‌ترسونی...
سورن!؟

از فرط اضطراب یخ کرده بود و دندان‌هایش روی هم کشیده می‌شد. از سحر و افسونگری جنگل در شب می‌هراسید. همان قدر که در روز می‌توانست زیباترین منظره‌ی زنده‌ی دنیا باشد، در ظلمت و سیاهی شب دیوانه‌کننده بود. خواست در ماشین را باز کند که دوباره آن صدا را شنید. این بار از فاصله‌ی نزدیک‌تری! دو پایش به زمین چسبید. حس می‌کرد کسی پشت سرش ایستاده و نگاهش می‌کند. کف دستش، ترسان و لرزان روی بدنه‌ی خیس ماشین کشیده شد. یاد فیلمی افتاد که شب هالووین دیده بود. دختری در شب گرفتار اغوای جنگل می‌شود و در نهایت به دست شکنجه‌گری بی‌رحم به قتل می‌رسد! حتماً این سایه هم متعلق به دژخیمی بود که انسان‌های گمشده را وسط جنگل سلاخی می‌کند! بلایی سر سورن نیاورده باشد؟!!

از ترس آب دهانش را قورت داد. آرام آرام برگشت و از روی شانه‌ی راست با تردید پشت سرش را نگاه کرد. برای یک لحظه عمیقاً حس کرد ارگان‌های حیاتی‌اش از کار افتاده‌اند و قلبش دیگر نمی‌کوبد! درست در یک قدمی‌اش، مردی صورتش را با پارچه‌ی مشکی پوشانده بود. افسون با دیدن آن هیبت، چنان جیغی زد که صدایش به طرز وحشتناکی میان درختان پیچید و سکوت و هم‌انگیز جنگل را درهم شکست. مرد سمت او هجوم آورد و افسون میان جیغ‌های ممتد خود محکم به ماشین تکیه داد. دست بزرگی روی دهانش نشست:

- هیس!... تکنون نخور یه جا وایسا... گفتم آرام!

جز چشمان تیره‌ی مَرَد و یک سایه‌ی بزرگ از او چیزی نمی‌دید.
میان دستان پُر زور او تقلا می‌کرد و استخوان میانی قفسه‌ی
سینه‌اش درد گرفته بود.

- اگه ساکت باشی، کاری باهات ندارم. از دور دیدم ماشین‌تون
خراب شده. اومدم کمک کنم. دست‌مو می‌آرم پایین... جیغ نزن.
متوجه شد صدایش را عمداً گُلفت می‌کند! چشمان نافذ و وحشی‌ای
داشت. باور کند به قصد کمک آمده، نه گُشتن آن‌ها؟! داشت خفه
می‌شد. تندتند سرش را تکان داد، دست غریبه آهسته پایین افتاد و
آفسون سرفه کرد. با چند نفس عمیق، حالش کمی بهتر شد. دختر،
بی‌اعتماد و تلخ به غریبه زل زده بود که بطری آبی را سمت او
گرفته و با همان صدای بم و ناهماهنگش می‌گفت:
- بخور... به خاطر جیغایی که کشیدی فکر نکنم دیگه صدات در
بیاد.

از طعنه‌ی او، آفسون اخم کرد. بطری را از مَرَد گرفت، اما به باز
کردن در آن حتی فکر هم نکرد. شاید زهری، دارویی، چیزی
درون آب ریخته باشد! نگاه کنجکاوش از بالا تا پایین روی اندام
تنومند او کشیده شد. ظاهرش شبیه شکارچی‌ها بود! پیراهن
مشکی، چکمه‌های نظامی و شلوار کتان که پایین آن تا نزدیک
زانو توی چکمه فرو رفته بود. سر و صورت خود را با دستمال
پوشانده و بند اسلحه‌ی شکاری‌اش را روی شانه انداخته بود.
آفسون رد نگاه او را دنبال کرد و با تعجب به جنگل خیره شد!
سورن سمت او می‌دوید. آفسون با عصبانیت گفت:

- ما رو باش جون مونو سپردیم دست کی! واقعاً که سورن...
- لامصب آنتن نیست که نیست. انگار صاف افتادیم تو نقطه‌ی کورِ جنگل!

- کلبه‌ی من همین اطرافه. ماشین‌تون بمونه همین‌جا... هوا که کامل روشن شد، یکی و می‌آرم درستش کنه.

سورن گیج و منگ پرسید:

- آقا کی باشن؟

آفسون طعنه زد:

- مَرِدِ سایه‌ای!

نیش سورن بسته شد. با تعجب نگاهی به آفسون انداخت و او سرش را تکان داد. مَرِد بی‌حوصله سوی جنگل به راه افتاد:

- اگه می‌خواین گیر محیطبان‌ها بیفتید، این جنگل جای مناسبیه.

نگاه کنج‌کاو دختر در پی قدم‌های محکم او بود که صدای سورن را شنید:

- می‌شه بهش اعتماد کرد؟

- قطعاً نه!

- با این سر و وضع، آدم‌گشی چیزی نباشه؟

آفسون نفسش را بیرون داد و ناگزیر اولین قدم را برداشت:

- شاید باشه.

تیز بازویش کشیده شد:

- کجا وزه؟! -

دستش را عقب کشید:

- هر جا غیر از پاسگاه و محیط‌بانی.

- سرکار علیه قید جون تو زدی. من خودمو بسپرم دست کی؟

- دست عزرائیل!

- یادت نره هر جا من برم، تو رو هم با خودم می‌برم.

- به لطف جنابعالی داریم سرمونو به باد می‌دیم.

- ماشین خراب شد، من مقصرم؟

- چون صاحب این ابو قراضه تویی، آره.

از دور به کلبه‌ی شکاری غریبه نگاه می‌کردند. ظاهر عریش با آن سقف و دیوارهای چوبی، نسبتاً قدیمی به نظر می‌رسید. صدای مرد از پشت سر نگاهشان را به آن سو کشاند:

- جنگل واسه اغیار امن نیست. بهتره حواس‌تون باشه.

سورن نیشخند زد و با خشم زایدالوصفی به او توپید:

- از کجا معلوم کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ت نباشه؟

نگاه آفسون متوجه دست مُشت شده‌ی غریبه شد. یک پایش را روی پله‌ی جلوی کلبه گذاشت، بند اسلحه را از سر شانه پایین آورد و با آرامش گفت:

- اگه می‌خواستم بلایی سرتون بیارم، همون وسط جنگل ماشه رو چکونده بودم. نه شما من و می‌شناسید، نه من شما رو. خواستید اعتماد کنید، نخواستید به سلامت.

سورن که برای عزیمت دنبال کوچک‌ترین بهانه بود، به دنبال حرف او، بی‌محابا آستین آفسون را گرفت و او را عقب کشید:

- بریم.

- کجا بریم؟

- تا سر جاده نیم ساعت راهه. یا در بست می‌گیریم، یا زنگ می‌زنم امداد.

دختر نیم‌نگاهی به کلبه انداخت، اما دیگر شکارچی را ندید. بی‌اختیار با سورن همراه شد. در دل حق را به او می‌داد. نمی‌شود به همین سادگی به آن غریبه اعتماد کرد. تا وقتی کاملاً از جنگل دور نشده بودند، هر از گاهی برمی‌گشت و به خانه‌ی شکاری نگاه می‌کرد. مَرِدِ سایه‌ای ذهنش را بهم ریخته بود. بالاخره بعد از چند ساعت کنار جاده ماندن، به کمک امدادخودرو توانستند مشکل ماشین را رفع کنند. مسیرشان جاده‌ی باریکی بود با یک سراشیبی نسبتاً گُند. سمت راست کوه و سمت دیگر دره‌ای که هر چند عمق کمی داشت، اما وسعت آن هم آدم را می‌ترساند. یک کامیون با سرعت غیرمجاز از روبه‌رو می‌آمد. آفسون هر آن منتظر بود سورن فرمان را سوی دیگر جاده بچرخاند و مسیر عبور کامیون را باز کند، اما او به این قاعده توجهی نداشت! آفسون خودش را پیش کشید و دستش را به داشبورد گرفت. وقتی با دلهره سرش

روی شانه چرخید و چشمان نیمه‌باز سورن را دید، از وحشت قالب
تهی کرد!

- سورن مواظب باش...

کامیون هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد که از صدای جیغ افسون،
سورن به خودش آمد. برای کنار کشیدن ماشین از سر راه راننده
کامیون، فرمان را تا جایی که ممکن بود سمت دیگر جاده چرخاند
و بدون فکر ماشین را از مسیر منحرف کرد. زمان متوقف شده
بود. تنها چیزی که متوجه می‌شدند، تکان‌های شدید و هولناک
ماشینی بود که از سرایشی دره رو به پایین می‌غلتید و... در یک
لحظه همه‌جا تاریک شد. هر چه که ماند، سیاهی مطلق بود و
سکوتی وهم‌انگیز!

*

سرماي شدیدی احساس می‌کرد. زبانش سنگین شده و لب‌هایش از
هم باز نمی‌شدند. اشکی که ناخواسته از گوشه‌ی چشمش می‌چکید،
با پوست سرد و بی‌روحش در تضاد بود. صدایی مردانه و
هممه‌ای ناواضح! کسی دستش را گرفت. دستی که سنگین و گرم
بود. صداها در سرش به نوسان رسیده و دور و نزدیک می‌شدند.
مردی هراسان گفت:

- لرز داره...

در خلاءای بی‌هوا دست و پا می‌زد و سنگینی عجیبی را در
جمع‌هایش احساس می‌کرد. ناخودآگاه دست مرد را میان انگشتان
ظریفش فشار می‌داد. اگر توانش را داشت، از درد فریاد می‌کشید.

کسی پلک‌هایش را باز کرد و همان دم، نور نه چندان غلیظی تاریکی را شکافت. پرتوی ناچیزی که باعث شد سرش تیر بکشد و شقیقه‌اش نبض بگیرد.

- مثل اینکه داره به‌هوش می‌آد. مردمک چشمش به نور عکس‌العمل نشون داد!... خانم؟... صدای منو می‌شنوی؟

تقلایش برای حرف زدن بی‌حاصل بود. تنها زمزمه‌ای گم از میان لب‌هایش شنیده شد و دوباره با احساس ضعف شدیدی آهسته پلک زد. تنها چیزی که در نگاه اول دید، فقط نور بود... نوری که از سقف می‌تابید. سپس سایه‌ای محو روی صورتش افتاد. سایه‌ای مردانه! ترسیده بود. سرگیجه داشت. جایی پشت دستش می‌سوخت. چندبار پلک زد تا اینکه توانست عیار غم وضعی که در سلول سلول بدنش احساس می‌کند، آن مرد را ببیند. لب‌هایش با زمزمه‌ی؛ «آب» تکان خورد. گلویش خشک بود. مرد که مشغول تزریق دارو داخل سرم بود، باحوصله جواب داد:

- یه کم دیگه باید صبر کنی. سردرد، سرگیجه یا حالت تهوع نداری؟

آفسون در سکوت فقط نگاهش کرد که مرد جوان لبخند گیرایی زد و توضیح داد:

- نگران نباش... من دکترتم. باید حتماً علائم تو چک کنم.

- سرم... سرم یه کم گیج می‌ره.

- طبیعیه. متأسفانه ضربه‌ی بدی به سرت خورده... سمت چیه؟

دختر نگاه گنگی به او انداخت. همان وقتی که گفت سرگیجه دارد، تا حدودی به این موضوع شک کرده بود، اما چون بیمار باید از هیجان و اضطراب اجتناب کند، ترجیح داد تا وقتی دختر عکس‌العملی نشان نداده، سوالی از او نپرسد. دکتر که سکوت او را دید، با نفسی بلند لب تخت نشست. اخم جدی و نسبتاً غلیظی میان دو ابرویش چند چین درشت انداخته بود و می‌پرسید:

- گذشته‌تو به خاطر می‌آری؟ اسمت... خونواده‌ت...

موجی از وحشت در عمق چشمان دختر پدیدار گشت و بی‌اختیار پلکش لرزید. در ژرفای خیالات هزار کلافی که دلش را آشوب کرده بود، آن لحظاتِ آزاردهنده، همچون فیلمی خوف‌انگیز می‌آمد روی پرده‌ی خاطرات و از جلوی نظرش رد می‌شد. نباید حرفی از گذشته می‌زد. باید خودش را مخفی می‌کرد. حالا که دستی از عالم غیب به سویی دراز شده، باید از آن لجن‌زار بیرون می‌آمد. باید فرار می‌کرد. نگاه مترصد او را که روی خودش دید، واگویه کرد:

- من کجام؟

مرد جوان جوابی که می‌خواست را نگرفته و همین باعث کلافگی‌اش شده بود:

- خونه‌ی من!

- شما کی هستید؟

دکتر موشکافانه و عمیق او را می‌پایید و خداخدا می‌کرد تشخیص اشتباه باشد!

- می‌خواهی بگی اتفاقی که واسه‌ت افتاده رو یادت نیست؟!

آفسون فقط نگاهش کرد. دکتر با نفسی عمیق و زمزمه‌ی «ای داد بیداد!» دستی به صورت خود کشید و بعد از اندکی تأمل، دوباره سمت او برگشت. انگار طور خاصی سراسیمه بود:

- اسمت چی؟... اسمتم یادت نمی‌آد؟

آفسون سرش را طرفین جنباند. نگاهش را می‌زدید:

- من چه‌جوری او‌مدم این‌جا؟

- چند روز پیش تصادف خیلی بدی داشتی. از جزئیات حادثه بی‌اطلاع، اما... علائم و آزمایشات نشون می‌دن خطر رفع شده و مشکل خاصی نداری. به تشخیص من این فراموشی هم کوتاه مدته... به مرور زمان حافظه‌تو به دست می‌آری.

شدیداً نگران سورن بود. می‌ترسید راجع به او چیزی بپرسد، دستش پیش این دکتر پر‌جذبه و خوش قدوقامت رو شود و آن‌وقت است که یا باید بابت این پنهان‌کاری جواب پس بدهد، یا باز هم فرار را بر قرار ترجیح دهد و خودش را آواره کند!

- شما بهم کمک کردید، درسته؟... می‌خوام همه چیزو بدونم.

- تو رو کنار رودخونه پیدا کردم. صورتت زخمی شده و پیشونیت آسیب دیده بود. خوشبختانه به موقع رسوندمت بیمارستان. زخما و کوفتگی‌های روی تنت نشون می‌دادن علت ضربه، تصادف بوده.

از یادآوری شیب تند دره و لحظه‌ی تصادف، ضربان قلب آفسون از ترس بالا رفت:

- همراه من هیچی نبود؟ مدرکی که بتونه... هویت مو...

توده‌ی نبض‌داری راه نفش را بند آورده بود و صدایش می‌لرزید که جواب دکتر هم به این دل‌آشوبگی دامن زد.

- متأسفانه نه... چیزی پیدا نکردم!

با حوصله و دقت سرم را آف کرد. موهای کوتاهش یک‌دست سیاه بودند با چند تار نقره‌ای کنار شقیقه که همین هم ناخودآگاه پرجذبه‌تر نشانش می‌داد. نگاه کنجکاو دختر از روی تی‌شرت آستین کوتاه مشکی او رد شد و پوست نسبتاً سبزه‌اش را هم نادیده گرفت و به ریش و سبیل مرتب او رسید. هنوز داشت آنالیزش می‌کرد که دکتر برگشت و با ظاهری جدی مچ او را بالا آورد تا نبضش را چک کند.

- تبت قطع شده. وضعیت هم نرماله...

دست دختر را به نرمی رها کرد و با لحنی آرام ادامه داد:

- داروهاتو به موقع مصرف کن تا خیلی زود برگردی پیش خونواده‌ت.

به دنبال این حرف، به چهره‌ی بی‌حالت آفسون نگاه کرد و کمی گیج شد. نگاه دخترک در عین زیبایی، بی‌روح بود و مرد جوان علت این خشکی را به نسیان ربط می‌داد!

- اسم شما چیه دکتر؟

مرد نگاه نافذی داشت. استتوسکوپ را از دور گردن خود پایین آورد و داخل کیف دستی پایین تخت گذاشت. محترمانه و آرام به آفسون نگاه می‌کرد و می‌گفت:

- کیارش... کیارشِ نواب والا!

*

ساطور را با ضرب روی استخوان کوبید و آن را دو شقه کرد. میان صدای شقه شدنِ استخوان و برخورد لبه‌ی ساطور با صفحه‌ی زیر دستش، بداخم و کلافه پرسید:

- فهمیدین کجاست؟

نگاه مردِ گماشته به پیش‌بند خونی رئیسش بود:

- انکار می‌کنه آقا، می‌گه هیچی ندیدم!

ساطور را چنان پایین آورد و گوشتِ خونی را دو تکه کرد، که از صدای اصابت آن با تخته، مو به تن مرد سیخ شد و تحت‌تأثیر ریشه‌ای که به جانش افتاد، کمی تکان خورد و آب دهانش را با صدا بلعید.

- مگه نگفتی یکی از زنای روستا دیده کی دختره رو بُرده؟

- آقا... اولش این‌جوری گفت...

- پس چی زر می‌زنی مرتیکه؟ دِ بنال...

- زد زیر حرفش آقا! می‌گه تاریک بود چهره‌شو ندیدم، فقط...

ساقطور را روی میز انداخت و دستان خونی‌اش را به پیش‌بندی که دیگر سفید نبود، مالید. آن را از دور گردن پایین کشید و روی کانتر انداخت. با چشمانی باریک شده نوچه‌اش را نگاه می‌کرد و می‌پرسید:

- فقط چی؟

- یارو صورت‌شو با دستمال مشکی پوشونده بوده که شناسایی نشه!

چهره‌ی اهریمن جمع‌تر شد. متفکرانه، گوشت‌های شقه شده را داخل پلاستیک ریخت و آن را دست مردی داد که کنار دیوار ایستاده بود:

- در قفس و محکم ببند. دفعه‌ی پیش فراموش کرده بودی قفل و بزنی. این بار اگه بیاد بیرون، گوشت خودتو پیش‌کش می‌کنم. مستخدم که از نگاهش پیدا بود ترسیده، مطیعانه سری جنباند و گماشته با نگاهش او را تا نزدیک در دنبال کرد. شقه‌های گاو پیری که تازه ذبح شده بود را می‌برد تا شکم گرگ محبوب رئیسش را سیر کند!

- ممکنه افسون و شناخته باشه. اینکه اون زن یهو حرف‌شو عوض کرده، مشکوکه!

- طرف رفته سراغش قربان... مثل روز روشنه.

دستانش را شُست و از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. مچش را به درگاه چسباند و نفس عمیق کشید. آب از روی ساعت گران قیمت اهریمن تا بالاتر از ساعدش شره می‌کرد.

- انگار آب شده رفته تو زمین. همه جا رو گشتیم قربان، اما اگه سر به نیست شده باشه هم...

روی پاشنه‌ی کفش چرخید و چنان فریادی زد که نگهبان قدمی عقب‌تر ایستاد.

- افسون و زنده می‌خوام مرتیکه... زن... کسی که فراریش داده، سورن بوده. هر جا که رفته باشن با هم.

- اگه سورن و زنده پیدا کردیم، دستور چیه؟

از فرط عصبانیت، حفره‌های بینی‌اش گشاد شده بود. نگاهش مثل شیری نر از پنجره‌ی مشبک به حیاط ویلا دوخته شد:

- بیارینش پیش من... حتماً جای افسون و می‌دونه. اون زن و هم زیر نظر بگیرید.

دستش را دوباره به چهارچوب پنجره تکیه داد. نگاهش را از آن بالا به پوشش سرسبز و جنگلی کوه‌های مازندران داده بود و زیر لب واگویه می‌کرد:

- کسی که به افسون پناه داده، یه آدم معمولی نیست!

*

دستش به دور فرمان می‌لرزید و در عین حال سعی داشت بر خود و روان بهم ریخته‌اش مسلط باشد. با نفسی عمیق، رو به جلو مایل

شد و پیشانی‌اش را به مچ دست تکیه داد. وقتی چشمانش را می‌بست که قلبش درد گرفته بود. نفرتی را از درونش بالا می‌کشید که قدمت آن به یک عمر مرارت می‌رسید. عمری سکوت و سکون، از شراب کهنه‌ی دل، زهری ساخته بود که با هر بار مزه‌مزه کردن آن جگرش آتش می‌گرفت. کمی بعد، خسته و درمانده موبایل را از جیب کت بیرون آورد و روی نام «سپهر» انگشت کشید. ایرپاد را روی گوشش لمس کرد و با حرکتی آهسته از ماشین پیاده شد. صدای هجوم موج روی ماسه‌های نرم و خیس، سکوت ساحل را شکسته بود. بعد از سلام و احوال‌پرسی کوتاهی که میان‌شان رد و بدل شد، سپهر با لحنی شوخ پرسید:

- همه چی بر وفق مراده، حضرت والا؟

- چه‌طور؟

- تو همین‌جوری سراغ دریا نمی‌ری.

دختر بچه‌ای با ذوق در ساحل می‌دوید و مادرش مراقب بود به دریا نزدیک نشود. کیارش نگاه متحسرش را از روی چهره‌ی دلنشین کودک برداشت و به وسعت بی‌انتهای دریا خیره شد. سپس با سر انگشت گوشه‌ی پیشانی‌اش را خاراند:

- کاش یکی باشه بهم بگه آتیش این جهنم کوفتی، کی قراره خاکستر بشه... دیگه بُریدم.

سپهر مکثی کرد و آرام‌تر از قبل پرسید:

- منتظرت باشم؟

خیره به اُفق و موجی که روی دریا می‌رقصید، دستی که به صورتش کشیده بود را بی‌رمق پشت گردن بُرد. با احساس خستگی عضلاتش را فشار داد و پرسید:

- خونه‌ای؟

- آره داداش خونه‌ام، بیا.

دری که نیمه‌باز رها کرده بود را گرفت و پشت فرمان نشست:

- باشه... تا نیم ساعت دیگه می‌رسم.

تمرکز نداشت. عصبی بود. گاهی سرعت می‌گرفت و گاهی سنگینی پایش را از روی پدال گاز برمی‌داشت. زندگی‌اش شبیه به پازل ناتمامی بود که چیدن آن گویی هزار سال طول خواهد کشید. تکه‌ها سر جایشان قرار می‌گرفتند، الا آن چند قطعه‌ی مهمی که با تقدیر او سر ناسازگاری گذاشته و هر بار از حاشیه‌ی صفحه‌ی زندگی، بیرون می‌پریدند. آرنج دست چپش را به لبه‌ی پنجره تکیه داد. پیشانی‌اش را در دست گرفته و با اخم غلیظی به جاده خیره شده بود. نگاه سرد و پرهیاهویش به پُل هوایی بود و حواسش پرت صدایی که در عمق خاطرت ناگوار گذشته، جیغ می‌زد:

- «اگه نذاری بپر، دنیاتو جهنم می‌کنم... دیگه هیچ‌وقت رنگ آرامش و نمی‌بینی کیارش.»

نفس عمیقی که کشید، «آه» پُر از دردی بود که از روی دل شکسته‌اش بالا آمد. سینه‌ی به غلیان افتاده، نبض تند و خیالاتی موهوم! ماشین را زیر سایه‌ی چنارها پارک کرد و با اندکی درنگ

پیاده شد. سپهر که صدای ماشین او را شنیده بود، جلوی در آمد.
دست رفیقش را به گرمی فشرد:

- چه عجب ناجی... چشممون به جمالت روشن شد.

- همین هفته‌ی پیش دیدمت. زود به زود دلت تنگ می‌شه.

سپهر خندید و با دست به حیاط اشاره کرد:

- بیا تو بگو این دفعه بهونه‌ت چیه؟ از صبح هر چی می‌گیرمت در دسترس نیستی.

عطر رازقی‌ها که در سر و جانش پیچید، دستانش را در جیب شلوار فرو بُرد و سرش را بالا گرفت. نفس بلندی که کشید، آن قدر خوش بود که وقتی بازدمش را بیرون داد، حس کرد غم روی دلش هم دارد سبک‌تر می‌شود. لبخندی محو کنج لب‌هایش جای خوش کرده و از جانش کنده نمی‌شد وقتی روی گل‌مغربی‌ها دست می‌کشید و خوش‌حالت مزاح می‌کرد:

- تا حالا کسی بهت گفته که داشتن این فردوس از اقبال بلندتره؟

سپهر با خنده، آهسته پشت شانه‌ی او کوبید:

- ستاره‌ی اقبال ما که سوخته، قمارباز شمایی.

- حیف افتاده دست کسی که قدرشو نمی‌دونه. درضمن... اسم قمار و قماربازو جلوی من نیار!

- ترک عادت موجب مرض است... شرمنده. با همون یه شب، رفتی تو «مجموعه‌ی مقامر»!

- کسی یه شبه قمارباز نمی‌شه... بشه هم با «نیرنج» بُرده.
کنار باغچه‌ی نه چندان کوچک و باصفا ایستاد، گلبرگِ نازک
زنبق‌ها را لمس کرد:
- ساده و به دور از جار و جنجال... تنها، راحت، بی‌دغدغه.
زندگی یعنی زندگی تو!

سپهر لبخند زد:

- می‌کن از دواج فقط شیش ماه اولش خوشه. پس راسته!
کیارش با تلخندی سرد، لب تخت نشست. دستش را از کنار کت
بالای رانش گذاشت و نگاهش را به محمدی‌ها داد:
- تنها هم که باشی ساز دلت اونقدر سوزناک می‌زنه که حاضری
تو همون جهنم بمونی، مبادا عذاب‌وجدان بیاد سراغت. جهنمی که
بهت تحمیل شده و تو مجبوری هر روز یه هیزم بیش‌تر رو آتیش
دلت بندازی، جای نفس کشیدن نمی‌ذاره واسه‌ت.

- از خاکسترش می‌ترسی که خودتو نمی‌کشی کنار؟

زیرچشمی نگاه کوتاهی به سپهر انداخت. نفس عمیقی کشید و
سرش را طرفین جنباند:

- از اینکه بلایی سر خودش بیاره می‌ترسم. با یه قلب شکسته و
جیگر خون‌شده و یه جسم بندزده، نمی‌شه یه جنگ و پیروز شد
سپهر... اونم نزدیک گردابی که اگه یه قدم دیگه بهش نزدیک
بشی، تو رو تا قعر نابودی پایین می‌کشه.

دستانش را با خستگی کنارش گذاشت و رو به عقب شانه کشید. به
حلزون نه چندان بزرگی نگاه می‌کرد که گوشه‌ی تخت بی‌حرکت
مانده و توی صدفش فرو رفته بود. با سر انگشت اشاره، آهسته
لاک حلزون را لمس کرد و پوزخند زد:

- حس می‌کردم شبیه دوتا مهره‌ی سیاه و سفید هستیم وسط یه
بازی... که قراره سر زندگی‌مون قمار کنن!

حلزون آرام‌آرام از صدفش بیرون آمد. کیارش بدون اینکه به او
دست بزند، فقط نگاهش می‌کرد. سپهر پرسید:

- کی فهمیدی علاقه‌ای بهت نداره؟

- شب عروسی!

ابروی سپهر از تعجب بالا پرید. کیارش نگاهش را از روی
حلزون برداشت و با نفسی بلند به پنجره‌های قدی و مشبک خانه
خیره شد. در سکوت تکیه‌اش را از روی دست راست برداشت،
کمی رو به جلو مایل شد و با چهره‌ای اخم‌آلود پنجه‌هایش را در هم
گره زد. یاد آن شب که می‌افتاد، سرش از زور فشار، درد
می‌گرفت. شبی که بیتا اعتراف کرد قبل از ازدواج، با مردی که
عاشقش بوده ارتباط داشته! وقتی به این فکر می‌کرد که بیتا از قبل
حقیقت را به او نگفته و خواسته فرییش بده، تحمل این کتمان
برایش دشوار بود. با این حال آن شب به خاطر خانواده‌هایشان،
ناچار بودند کنار هم بمانند و به اولین رابطه تن دهند. بیتا هیچ
اشتیاقی از خود نشان نمی‌داد. کیارش که همسرش را تا این اندازه
سرد و نامهربان دید، خیلی زود از اتاق بیرون رفت تا او بیش‌تر

از این اذیت نشود. جلوی نظرش فقط چهره‌ی افسرده‌ی بیتا بود و در ذهن خودش سایه‌ی تاریکی از آن مرد که قبلاً جسم و روح او را تصاحب کرده بود!

*

- دختره‌ی بی‌گس و کارو به جای بیمارستان، آوردیش خونه‌ی خودت تا راحت با هم هر گندی می‌خواین بزنید، آره؟... فکر کردی با دسته‌ی کورا طرفی؟... من و چی فرض کردی کیارش؟ کیارش تا گردن سرخ شده بود. او که می‌دانست بیتا عمداً دنبال بهانه است تا جنجال به پا کند، بی‌طاقت و عصبی به درگاه آشپزخانه اشاره کرد و فریاد زد:

- گمشو برو تو اتاقت... یالا!

بیتا که درصدد این بود او را به هر طریقی ناراحت کند، پوزخند طعنه‌آمیزی زد و گفت:

- عمداً آوردیش تا ببینی حسودیم می‌شه یا نه...

از طعنه‌ی او، کیارش یکه خورد! بیتا بی‌آنکه کنترلی روی رفتارش داشته باشد، توهین می‌کرد و فریاد می‌زد:

- من به خاطر تو حتی حاضر نیستم انگشتمم تکون بدم، چه برسه بخوام به این دختره‌ی هرجایی حسودی کنم. برو هر غلطی دلت خواست بکن... عین خیالم نیست با کدوم کثافتی می‌پری... کیارش دست گره‌کرده‌اش را بالا بُرد و میان حرف او از ته دل نعره زد:

- ببند دهن تو بیتا، ببند دهن تو لعنتی...

اما بیتا منطقش را گشته و بی‌قیدتر از این حرف‌ها بود:

- بزن... مگه مرد نیستی؟... بزن اگه جرئت داری... دِ بزن!

کیارش با انزجار نگاهش را از روی او برداشت و با زمزمه‌ای گم به صورت خود دست کشید. می‌دانست بیتا چه از جانش می‌خواهد. یک درگیری ساختگی، بعد هم شکایت و دادگاهی که قطعاً رأی آن پروسه‌ی طلاق را جلو می‌انداخت. کیارش کم آورده بود. خسته شده بود. چنگی به موهای خودش زد و نالید:

- خدایا من با این زن چه کار کنم؟

درمانده و عصبی به پایه‌ی میز خیره شد. بیتا جنون داشت. رفتارش بیمارگونه و مصروع بود. در نگاه غضبناکِ کیارش، پوزخند زد و سرش را بالا انداخت:

- چشماش سبزه! تو هم که عاشق رنگ سبزی.

- بس کن بیتا، تو رو به خدا قسم می‌دم تمومش کن.

زن با نفرت دندان‌هایش را روی هم فشار داد و بی‌توجه به نگاه فرومانده‌ی کیارش، تشر زد:

- ناخوشی‌ای که من ریختم تو حلقومت، با هیچ عسلی شیرین نمی‌شه... موندم چرا از پا در نمی‌آی!

کیارش سرش را میان هر دو دست گرفته بود و فشار می‌داد. دوست داشت جمجه‌اش را بترکاند.

نفسش بندِ سینه بود و بیتا بی رحمانه، با لذتی جنون آمیز به جان
بی رmq او بیشتر می زد:

- وقتی بهت گفتم قبل از تو عاشق مرتضی بودم دیوونه شدی. چه
حسی داشتی وقتی فهمیدی که...

- بسه بیتا، بسه... بسه لعنتی، دهن تو ببند...

- آره، داد بزن... درد بکش... ولی من می گم... واقعیت همینه.
می دونی چرا از بعد اون شب دیگه نداشتم بهم نزدیک بشی؟ چون
ازت متنفر بودم. هنوزم هستم. این حرفا درد دارن، مگه نه؟ درد
داره بفهمی بدون عشق زندگی کردن چه عذابی بهت می ده.

- بیتا به خداوندی خدا اگه همین الان صداتو نبری... هم تو رو
می گشم، هم خودمو!

چنان عربده ای کشیده بود که آفسون یک دیوار آن طرف تر از ترس
به خود لرزید! بیتا جیغ زد:

- بُگش... پس چرا معطلی؟ چاقو رو بردار و فرو کن تو قلبم بذار
راحت شم...

- دِ ببند لامصبو!

فک بیتا را با سرعتی دیوانه وار میان پنجه های یک دست گرفت و
محکم فشار داد تا دهانش بسته شود. نگاه به خون نشسته اش، قدرت
و خشم و تغیرش، بیتا را ترسانده بود. هر دو با انزجار مقابل هم
ایستاده بودند.

- می‌خوام هر چه زودتر از دستت راحت شم کیارش. می‌خوام از این زندان لعنتی بزنم بیرون. نفس بکشم. آزاد باشم... بدون تو!

از لحنِ پُر از کراهِت و خواری او، کیارش تعجب نکرد. سال‌هاست که به این روی بی‌تا عادت دارد، اما این حجم از اهانت و نمک‌شناسی را هم بر نمی‌تابد.

- از این لحظه به بعد، دیگه نه من تو رو می‌شناسم، نه تو من و... این یه ذره حرمتی هم که بین‌مون باقی مونده بود، تموم شد. طلاق می‌دم... آزادی هر گوری که خواستی بری.

بی‌تا که لبخند زد، دل کیارش برای هزارمین بار شکست!

- اگه یه کار درست تو عمرت کرده باشی، همین. فقط امیدوارم کارهای طلاق‌مون خیلی طول نکشه.

کمی بعد، زیر سنگینی نگاه سردِ کیارش، زیپ چمدان را بست و مانتو را روی همان لباس‌هایش پوشید. برای رفتن عجله داشت و این شتابزدگی او برای رهایی، باعث می‌شد کیارش به شدت نسبت به خود، حس بدی پیدا کند. تأسف می‌خورد به حال خودش و آن همه توجهی که بی‌منت به پای این زن ریخته بود تا در نهایت این‌گونه تحقیرش کند. در که بسته شد، کیارش با عصبانیت نفسش را فوت کرد و روی موهای خود دست کشید. قمارِ سرنوشت را به نفع تقدیر باخته بود... و شاید این تنها بازی‌ای باشد که مرزی میان بُرد و باخت آن وجود ندارد. نه احساس بازنده بودن می‌کند، نه آدمی که بازی را بُرده! فقط می‌دید قفسه‌ی سینه‌اش هر لحظه

سنگین‌تر می‌شود. قلب هزار پاره‌ای که در رأس مدارِ قَدَر ایستاده
و با زجر، آس را از روی میزِ قمار برمی‌دارد!

*

به پشت کف انبار افتاده بود و در حالی که با گریه روی زمین
پوشیده از کاه پنجه می‌کشید، عقب‌عقب می‌رفت و با وحشت به آن
جثه‌ی بزرگ و ترسناک نگاه می‌کرد. اهریمن روی یک پا کنار او
نشست و با چشمانی خونی پرسید:

- اسمش چی بود؟

- نه... نمی‌دونم از کی... حرف می‌زنید... من...

مثل حیوانی درنده دندان روی دندان سایید، جایی زیر گلوی دختر
را گرفت و سر او را بی‌رحمانه پیش کشید. دختر به خود می‌پیچید
و زنی سالخورده بیرون انبار با تضرع ناله می‌کرد:

- با نوه‌م کاری نداشته باش... خدا لعنت‌تون کنه، ولش کنید...
گل‌بهار؟...

بی‌توجه به صدای پیرزن، صورتش را مقابل صورت دختر گرفته
بود و با لحنی هولناک می‌گفت:

- همون حرومزاده‌ای که افسون و با خودش بُرده... اسم اون
مرتیکه رو بگو.

رنگ به رو نداشت. دخترکی ریزنقش و زیبا که میان دست‌های
خون‌ریز او تقلا می‌کرد و اشک می‌ریخت:

- من هیچی... نمی‌دونم... به خدا نمی‌دونم...

به پهنای صورت اشک می‌ریخت. از فشار دست او دردش آمد و
جیغ زد:

- ماجان؟!!

ماجان آن بیرون جلوی نوچه‌های مرد، گریه‌کنان بر فرق سر
کوبید:

- بیگونه بود! اسم نداشت. ولش کن خدانشناس... نوه‌مو ول کن...
دختر هق‌هق می‌کرد. اهریمن مُشتی کاه برداشت:

- چه شکلی بود؟

چشمان گل‌بهار از وحشت گشاد شد. سرش گیج می‌رفت:

- صورت‌شو با پارچه‌ی مشکی... پوشونده بود. مردم... مردم
روستا می‌گن که... دیدن بعضی شب‌ها تو جنگل... پرسه می‌زنه...
اهریمن کمی فکر کرد و پرسید:

- اهل همین‌جا بود؟

- نمی‌دونم...

- لهجه داشت؟

- نمی‌دونم...

نعره زد:

- دروغ نگو پدرسگ... دروغ نگو به من...

با یک دست نگهش داشت و گاه مچاله شده را در دهان دختر
چپاند! چیزی نمانده بود خفه شود که مرد عرقریزان رهایش کرد.
دختر در حد خفگی سرفه می‌کرد و می‌شنید که اهریمن وقتی سوی
در قدم تند می‌کند، خطاب به نوچه‌اش می‌گوید:

- تا وقتی مُقر نیومدن، از این‌جا تکنون نمی‌خورید. اون یارو هر جا
که باشه واسه سر و گوش آب دادن برمی‌گرده.

دختر با پشت دست روی دهانش کشید. گاه، گوشه‌ی لبش را کمی
خراش داده بود. بدنش از ترس می‌لرزید. حال بدی داشت. حسی
به شدت چنودش‌آور که باعث می‌شد حالت تهوع بگیرد و معده‌اش
بجوشد. یواش خودش را عقب کشید، هق‌هق‌کنان به پشت‌های از گاه
تکیه داد و پاهایش را توی شکم جمع کرد. بیرون از طویله، ماجان
کنار چاه نشسته بود و با گریه می‌گفت:

- با نوه‌م چه‌کار کردی بی‌انصاف؟

اهریمن خیره به او، یک پایش را لبه‌ی دورچین کوتاه چاه گذاشت:
- اگه چفتِ دهن‌تو باز می‌کردی، الان چاکِ دهن نوه‌ت جر نخورده
بود.

این را گفت و با گوشه‌ی شست، کنار لب خودش کشید. صدای
شیون پیرزن بلندتر شد:

- بذار بچه‌مو ببینم.

مُشت پر از آبش را از سطلی که بالای چاه بود، بیرون آورد و جرعه‌ای نوشید. دستش را در هوا تکان داد و با اخم از ماجان فاصله گرفت:

- یه اسم و یه آدرس ازت خواستم. هر وقت دادی، می‌تونی نوه‌تو ببینی.

- من از کجا بدونم پسر جان؟ غریبه‌ست... مال این روستا نبود...

اهریمن جایی کنار درختان پرتقال روی یک زانو نشست. نگاهش روی مَرَد میانسالی بود که با دستان بسته کنار هیزم‌ها تقلا می‌کرد. با چشمانی وق‌زده، پر از وحشت و کینه به اهریمن زل زده بود و او خیره در نگاه براق پسرِ پیرزن، با لحن سردی پرسید:

- کجا می‌رفت؟

- دختره رو دستش بود... می‌رفت سمت جنگل.

یقه‌ی مَرَدی که دست و پایش را با طناب بسته و توی دهانش پارچه‌ی کثیفی چپانده بودند را از پشت گردن گرفت و مجبورش کرد بایستد. مثل گوشت قربانی او را دنبال خود می‌کشاند. نزدیک چاه که رسید، سر مَرَد را روی دورچینِ سنگی نگه داشت. ماجان با دیدن چاقویی که میان انگشتان اهریمن از غلاف بیرون پرید، با شوک جیغ زد. او چاقوی جیبی را میان انگشتان خود چرخاند و سر مَرَد را روی شانه کج کرد تا شاه‌رگش از درز یقه پیدا شود. سپس با خونسردی تیغه را روی گردن او گذاشت! ماجان این صحنه را که دید، با چهره‌ای گریان، خسته و نزار داد زد:

- همه اون آدمو تو جنگل دیدن... مردم می‌گن شکارچیه! از جنگل بیرون نمی‌آد. تو رو خدا کاری به پسر من نداشته باش... بذار نوه‌مو ببینم...

صورت اهریمن، سرخ بود. در سرش هیچ تعلّی جز فکر انتقام، جولان نمی‌داد. چه کسی به افسون پناه داده بود؟ به حدی عصبانی بود که بدون فکر چاقو را روی گلوی مرد فشار داد، نه آن قدر که شاهرگش برود زیر تیغ... اما همان شیار هم باریکه‌ای از خون شد و روی دیوار کوتاه چاه شره کرد! مرد افتاد کنار چاه و از درد به خود پیچید. اهریمن که سمت درخت پرتقال رفت، ماجان با ترس و گریه کنار پسر نیمه‌جانش زانو زد. با لهجه‌ی مازنی مویه سر داد و جلاد را نفرین کرد. صورت پسرش زرد شده و پلکش می‌پرید. اهریمن چاقوی خونی را داخل غلاف برگرداند و آن را سمت یکی از آدم‌هایش انداخت. مرد چاقو را روی هوا قاپید. رئیسش پرتقال کال را از درخت چید و نگاهش را به حصار چوبی خانه داد:

- روستای کوچیکیه. یه قَدَح از رو دیوارش بیفته، تا اون سرِ ده خبرش رفته. غریبه این دور و ور بچرخه و هیچ‌کس عین خیالش نباشه؟

رنگ از رخ ماجان پرید. نگاه اهریمن معنادار و خوف‌انگیز بود:

- حتماً یه آشنا این‌ورا داره. یکی که اونو خوب می‌شناسه!

پیرزن فقط اشک ریخت، ولی پسرش... چیزی گفت! زمزمه‌اش دور بود، اما نه آن قدر پَرَت که به گوش اهریمن نرسد:

- مُسَیَب...

نگاه اهریمن روی او برگشت و بعد از تأملی کوتاه موشکافانه به مردی که نیمی از پیراهنش آغشته به خون بود، زل زد:

- مُسیب کیه؟

- آمینِ روستا! اون یارو هر وقت می‌اومد ده... می‌رفت دیدن مُسیب...

نگاه اهریمن برق ناخوشایندی داشت. به یکی از گماشته‌هایش گفت:

- اون دختر و آروم بیارید تو ماشین.

مرد مطیعانه سوی طویله دوید. دخترک را کشان‌کشان بیرون آوردند. صحنه‌ی دردناکی بود. گُل‌بهار رنجور و وحشت‌زده گریه می‌کرد. ماجان از حال رفته و کنار چاه افتاده بود. اهریمن رو به پدر دختر کرد و تشر زد:

- وای به حالت اگه دروغ گفته باشی... اگه پیش پلیسا چفت دهنِت و اِشه، همین امشب جنازه‌ی تیکه‌تیکه شده‌تو باید از پشت حصار جمع کنن... اونم اگه خوراک گرگا نشده باشی.

مرد زانو زده بود و گریه می‌کرد. دختر ضجه‌زنان دستانش را به شیشه‌ی ماشین می‌کوبید و ماجان را صدا می‌زد. کسی بازویش را گرفته بود تا از ماشین پیاده نشود. ماشین‌های مدل بالا که گرد و خاک‌کنان از حصار بیرون می‌رفتند، چشمان ماجان هنوز نیمه‌باز مانده و بی‌جان، نوه‌اش را صدا می‌کرد!

دقایقی بعد، کسی در کنار راننده را باز کرد و نشست. دستی سمت موهای نمناک خود بُرد و نفس‌زنان رو به عقب شانه کشید:

- می‌کن دو سه روزی می‌شه که از روستا رفته قربان.

- کجا رفته؟

- کسی نمی‌دونه آقا، شبونه رفته... ولی واضحه یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ست!

اهریمن به راننده اشاره کرد راه بیفتد. ماشین که به حرکت در آمد، او با همان چهره‌ی برزخی روی صندلی عقب یله داد و با انزجار بیرون را تماشا کرد. ناپدید شدن مُسیب، آن هم وقتی که دیده‌اند مردی پنهان پشت غشای سیاه، افسون را با خود برده... بی‌ربط به این ماجرا نیست. مردی که دست بر قضا به خانه‌ی مُسیب رفت و آمد داشته و... بنابراین قطعاً آمین روستا از راز مفقود شدن افسون باخبر است! موجود کوچک و ظریفی در دو وجبی‌اش روی صندلی مچاله شده و اشک می‌ریخت. آن قدر بلند و سوزناک که در نهایت صدای اهریمن را درآورد:

- کم زرت و زورت کُن بیخ گوش من!

نگاهش به دختر چنان دهشتناک و خونی بود که با یک اشاره، زبان را بند می‌آورد. دخترک چانه لرزاند:

- می‌خوام برگردم پیش ماجان...

اهریمن پوزخند زد:

- با فرار این تُقه‌ی اقبال، دیگه باس خواب‌شو ببینی.

چشمان ملتهب و بارانی دختر از ترس گرد شد. اهریمن زهر طعنه‌اش را به جان او ریخت:

- آمین‌تون فرار کرد.

گل‌بهار به هق‌هق افتاد و جیغ زد:

- مرتیکه‌ی روانی من و برگردون...

موهایش که دور مچ‌قطور او تاب خورد و پیش کشیده شد، دلش پایین ریخت. چشمان گشاد شده‌اش را از فاصله‌ی دو بند انگشت به چهره‌ی شیطانی او داد و اهریمن توی صورتش غرید:

- خفه‌شو تا خودت و کل طایفه‌تو یه جا نریختم سینه‌ی قبرستون...

رنگش مثل گچ سفید شد. لاجون میان دستان او تقلا کرد:

- تو یه حیوونی!

- پس تا دخل‌تو نیاوردم ببند دهن‌تو.

می‌لرزید و گریه می‌کرد:

- می‌خوای با من چه‌کار کنی؟

با ضرب رهایش کرد. بازوی دختر به در ماشین خورد و چهره‌ی ظریفش از درد جمع شد. مرد بی‌توجه به نگاه نالان و معصوم دختری که مقابل جثه‌ی خودش خیلی کوچک و ناتوان بود، با غضب پرسید:

- تا حالا اون یارو... همون که تو جنگل می‌چرخه رو دیدی؟

خودش را تا حد ممکن از اهریمن دور کرد و عقب رفت:

- صورت شو نه!

نگاه اهریمن اصلاً نرم و گیرا نبود. هر چه داشت، توحش بود و خشم:

- با همون لباسا اگه ببینیش می شناسیش؟

گل بهار سرش را بالا و پایین کرد. اهریمن با نفسی بلند سر جایش برگشت. کمی بیرون را نگاه کرد و خیره به کوه های سرسبز نوشهر، خطاب به نگهبانی که جلو نشسته بود، گفت:

- فردا می ریم سمت جنگل. به بچه ها بگو آماده باشن.

- چشم قربان.

شنید که گل بهار آن گوشه و کنارها با غیظ و گریه زیر لب می گوید:

- به شدت نفرت انگیزی!

سر اهریمن روی گردن چرخید و از گوشه ی چشم نگاه بدی به دختر انداخت:

- خیلی فک می زنی. می بندی یا ببندمش؟

دختر بازوانش را بغل گرفت و خودش را بیش تر به در چسباند. دلش پر می کشید برای ماجان! این راه به آتش دوزخ می رسد. آنجا حتماً مأوای شیطان است!

*

روی تخت نشسته بود و با استرس حرکات کیارش را دنبال می کرد. مرد جوان صندلی را از جلوی آینه برداشت و نزدیک

تخت گذاشت. افسون پوست خشکیده‌ی لبش را دندان‌دندان می‌کرد. کیارش خیره در نگاه مضطرب او، پنجه‌هایش را درهم قفل کرد و منتظر چشم به دهان دختری دوخت که رنگش به خاطر دلهره، مهتابی‌تر شده بود. کیارش حالات او را با دقت واریسی می‌کرد. یک چیزی، یا شاید یک کسی باعث وحشت این دختر شده بود! وقتی سکوت افسون طولانی‌تر از حد معمول شد، کیارش آرام، زیرلب پرسید:

- چیزی از اون تصادف یادته که تو رو می‌ترسونه؟

لب‌های افسون از سرما کبود شده و مردمک چشمانش در حلقه دودو می‌زد:

- همه چی... یادم اومد...

کیارش، هیجان‌زده و متعجب از روی صندلی بلند شد و کنار او نشست:

- اون روز هوا بارونی بوده. سه تا تصادف به فاصله چند ساعت توی همون منطقه اتفاق افتاده، اما نمی‌دونیم تو دقیقاً توی کدوم ماشین بودی که این حادثه رخ داده. پس لطفاً اگه چیزی یادته به من بگو تا بتونم با خونواده‌ت تماس بگیرم.

- چرا منو نبردید بیمارستان؟

کیارش برای چند لحظه فقط نگاهش کرد. سپس با نفسی عمیق، جدی پرسید:

- از کجا می‌دونی نبردم؟

- اگه بیمارستان بودم، چهجوری اجازه دادن بیماری که هنوز بههوش نیومده رو مرخص کنید؟

- من پزشک همون بیمارستانم. همه من و اون جا می‌شناسن.

- فقط در یک صورت ممکنه... اینکه بهشون گفته باشید با من نسبتی دارید!

کیارش ابرو درهم کشید. چهره‌اش جدی بود و افسون می‌گفت:

- ترسیدید واسه‌تون دردسر درست کنم؟

در سکوت به چشمان دختر خیره شد. رد اشک روی آن یک جفت زمردِ براق، جنگلی را تداعی می‌کرد که بعد از بارش باران روی برگ‌های خضرا و سبزش، شب‌نم نشسته باشد. صدای افسون باعث شد به خودش بیاید و دوباره اخم کند. نگاهش را بُرد سمت انگشتانی که درهم قفل‌شان کرده بود و شنید که دختر زیر لب می‌گوید:

- اسمم افسونه. افسون کاویانی... 24 سال‌مه. پدر و مادرم ایران زندگی نمی‌کنن. بعد از فوت مادر بزرگم، تقریباً کسی رو این‌جا ندارم. همراه دوستم تو راه نوشهر بودیم که... یه کامیون داشت از روبه‌رو می‌اومد... سورن فرمون و چرخوند که تصادف نکنیم، اما ماشین سمت دره منحرف شد و...

در سکوت، زیر گلوی خود دست کشید. طلب آب داشت که کیارش کج شد و لیوان را از روی عسلی کنار تخت برداشت. افسون لیوان

را از او گرفت و آن را سمت لب‌هایش بُرد. گلوی خشکیده‌اش
هلاک همان چند جرعه بود تا راه نفسش باز شود.

کیارش که تمام حواسش را به او داده بود، پرسید:

- سورن دوست‌پسرت‌ه؟

آفسون به نشانه‌ی «نه» سرش را طرفین تکان داد و لیوان را روی
میز گذاشت.

- از شخص خاصی می‌ترسی؟

وحشت و دودلی، نگاه دختر را تاریک کرد:

- ازتون خواهش می‌کنم به پلیس در مورد من حرفی نزنید!

- از پلیس می‌ترسی؟!

- شما اونو نمی‌شناسید... خیلی خطرناکه! هر کاری ازش برمی‌آد.

- از کی حرف می‌زنی؟!

- اگه پلیسا بفهمن... منو برمی‌گردونن به اون جهنمی که ازش

فرار کردم! حتی خونواده‌مم نباید بفهمن من کجام! فقط یه مدت

کوتاه... بعدش خودم از این‌جا می‌رم. چند روز بهم مهلت بدید...

خواهش می‌کنم...

صدایش تحلیل می‌رفت و چهره‌ی بهت‌زده‌ی کیارش هی جلوی

نظرش لق می‌خورد. با پشت دست پیشانی آفسون را لمس کرد. تب

نداشت. نزدیک بود به پشت روی تخت بیفتد که کیارش شانه‌اش را

گرفت و او را پیش کشید. به چشمان بی‌رمق دختر خیره شده بود:

- سرت گیج می‌ره؟

- نه... خوبم...

- می‌تونی حرف بزنی؟

«آره» را بی‌رمق لب زد و جایی روی شقیقه‌اش را فشار داد.

- علتِ اومدنت به نوشهر چی بود؟

- مزار مادر بزرگم تو یکی از روستاهای نوشهره!

- آدرس یا شماره تماسی از سورن داری؟

- شماره‌شو حفظ نیستم. مدارکم، موبایلم، آدرس... همه‌شون تو کوله‌م بود که تو تصادف گم‌شون کردم!

کیارش کمی فکر کرد و پرسید:

- می‌تونی با خانواده‌ت تماس بگیری؟

این را گفت و موبایل خودش را مقابل او گرفت. نگاه آفسون روی گوشی مدل بالای کیارش تابى خورد و سر زبانش را روی لب زیرین خود کشید:

- نمی‌تونم زنگ بزنم، اما... اگه اشکالی نداره... به پدرم پیام می‌دم و می‌گم چه اتفاقی افتاده!

نگاهش که در نگاه سنگین کیارش گره خورد، فوری سرش را پایین انداخت. حواس کیارش به چانه‌ی لرزان او بود. دخترک از اینکه خانواده‌اش بفهمند کجاست، می‌ترسید! نفسش را بیرون داد و

با اطمینان صفحه‌ی موبایل را باز کرد، آن را روی پای آفسون گذاشت و بلند شد:

- من بیرونم... اگه به چیزی نیاز داشتی می‌تونی صدام کنی.

آفسون سری جنباند و با نگاهش او را تا آن سوی اتاق دنبال کرد. ناخواسته به این مرد پناه آورده بود، اما منطقش اجازه نمی‌داد به کسی که مدت زیادی نیست او را شناخته، صددرصد اعتماد کند. چه‌طور ممکن است کسی، حتی اگر پزشک همان بیمارستان باشد... بدون ارائه‌ی مدرک، بیمار را ترخیص کند؟! و حتی از آن عجیب‌تر، دختری که کنار رودخانه پیدا کرده را به خانه‌ی شخصی خودش بیاورد و آب هم از آب تکان نخورد؟ سکوت ابهام‌آمیز او در برابر سؤالی که به طور طبیعی می‌توانست صریح و روشن به آن جواب بدهد، اما این‌کار را نکرد و حتی کاملاً زیرکانه مسیر بحث را تغییر داد. کاش حقیقت آشکار شود. کاش این مرد، خطرناک نباشد. الزاماً نیاز داشت به یک نفر اعتماد کند. حتی اگر مجبور شود به او دروغ بگوید!

*

مانتویش را با خونسردی روی پشتی صندلی انداخت و لبخند زد. نگاه مشتاق مرد روی موهای تازه رنگ شده و روشن زن جوان می‌جنبید. بیتا به صفحه‌ی روشن تلویزیون اشاره کرد و پرسید:

- گفتی پیام این‌جا که فیلم ببینیم؟

- دلم واسه‌ت تنگ شده بود.

- مرتضی...

چهره‌ی مرد توی هم رفت و دماغ شد. با لحن نجسبی پرسید:

- هنوز پیش اون یارو دکتره‌ای؟

بیتا اخم شیرینی کرد و به او خیره شد:

- نه بابا توأم. فعلاً خونه‌ی مهناز اینام... دوستم. بعد از طلاق
برمی‌گردم تهران.

لبخند گوشه‌ی لب مرتضی کج شد:

- بالاخره داری آزاد می‌شی.

بیتا با احساس رضایت‌مندی لبخند زد. خودش را متعلق به کیارش
نمی‌دانست. همه‌ی وجودش را در گنداب گناه غرق می‌کرد و تن به
لجمه‌ی طمع می‌داد، بی‌آنکه به عقوبت این کار فکر کند. مرتضی
با پشت دست عرق پیشانی‌اش را زدود و در حالی که نگاه
خونی‌اش تب کرده بود، نزدیکش شد. بیتا با تبسمی پُرکرشمه چشم
از او برنداشت. کسی بیرون از اتاق فریاد زد:

- مگه نگفتم قفل قفس گرگو محکم ببند؟

مرتضی نفس‌زنان نشست و بیتا با وحشت به او نگاه کرد! مردی
آن بیرون، عمارت را روی سرش گذاشته بود. مرتضی سراسیمه
از روی کاناپه بلند شد و دست‌وپا لرزان روی موهای خود دست
کشید:

- گاومون زایید... بخشی شانس، قرار بود فردا برگرده که...

پیرهن من کو بیتا؟...

- کی داره داد می‌زنه؟!

- پاشو بیتا، پاشو از در پشتی ردت کنم تا نفهمیده!

- کی؟! مرتضی با تو آم...

تشر زد:

- دِ پاشو من و نگاه نکن رئیسم بفهمه با یه تیر دخل مو آورده...
شال تو بکش سرت...

بیتا حاج و واج مرتضی را نگاه می کرد که هراسان در پی بستن
دکمه های پیراهنش روی موهای خود دست می کشید. نفهمید کی و
چطور همراه او از در بیرون رفت. صدای فریاد مرد هنوز
می آمد که در جواب التماس های کسی نعره می زد:

- امشب که یه تیکه از تن کثافت تو انداختم جلوی دِژم می فهمی
اهریمن با کسی شوخی نداره!

بیتا آب دهانش را فرو داد:

- تو که گفתי این جا خونه ی دوست ته؟!!

- هیس، حالا من یه غلطی کردم. اگه تو رو این جا ببینه،
دخل مونو با هم آورده... یواش از اون طرف برو...

با دست راهروی باریکی را نشان داد و بیتا را سمت در پشتی
هدایت کرد. با نگهبانی که آن شب ساعت کشیکش بود هماهنگ
کرده و می دانست مرتضی با کسی قرار دارد. به محض اینکه بیتا
را راهی کرد و برگشت، همان نگهبان با لودگی خندید و گفت:

- ضدحال خوردی نه؟ اهریمن خان زد تو پَرت... دمش گرم.

مرتضی با نگاه تندى سر او را عقب راند و سمت در رفت:

- گوه‌خوریش به تو نیومده گوریل...

نگهبان با صدا خندید و مرتضی زیر لب چند فحش آب نکشیده نثار او کرد. پایش که به سالن رسید، با تعجب دخترک ریزنقشی را مچاله شده کنج کاناپه دید که چشمانش از فرط گریه سرخ شده و هق‌هق می‌کند! اهریمن که از پله‌ها پایین آمد، مرتضی نفسش را حبس کرد. نیم‌نگاهی به او انداخت و سرب‌هزیر سمت دیگر سالن رفت. دختر با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و اهریمن یک نگاه به او انداخت و گفت:

- پاشو برو بالا.

- من که دیگه به دردت نمی‌خورم. مُسیب هم رفته... چرا نمی‌ذاری برگردم پیش ماجان؟

اهریمن با اخم غلیظی به او زل زده بود. همان نگاهِ لاقید را روی جثه‌ی باریک دختر بالا و پایین کرد که این حرکت او باعث شد گل‌بهار جمع و جورتر بنشیند.

- چند سالتَه؟

بند دلش پاره شد! اهریمن بداخم و منتظر نگاهش می‌کرد و گل‌بهار چانه می‌لرزاند:

- نو... نوزده سال!

- بیش‌تر بهت می‌خوره.

نای گریه کردن نداشت. صدایش به سختی بالا آمد:

- دروغ نمی‌گم. می‌خوای باور کن، می‌خوای نکن.
اهریمن سری جنباند و متفکرانه به صورت و چانه‌ی خود دست کشید. بعد بازوی او را گرفت و با ضرب از کنج کاناپه بلندش کرد. بدن دختر مثل بید می‌لرزید. او را مقابل خود نگه داشت و با نگاهی خریدارانه به چشمان دُرشت و پوست مهتابی دختر گفت:
- خوشگلی...

گریان و هراسیده، با تتمه‌ی توان میان پنجه‌های او تقلا کرد:

- به من دست نزن ظالم.

- تکنون نخور.

- ولم کن.

- آروم بگیر گفتم.

از نعره‌ی او، خون میان رگ‌های دختر یخ بست. از آن بدتر، سری که جلو آمد و نفسی که پشت لبش را سوزاند! زخم نه چندان کهنه‌ی سوک لبش سر باز کرد و اهریمن خیره به چهره‌ی شرمگین او، با چشمانی خمار نفس زد:

- تو رو از بابای بی‌ناموست خریدم!

هضم این جواب برای گل‌بهار سخت بود. آن‌قدر سخت که چشمانش سیاهی برود و جلوی پاهای بلند او فرو بریزد. با گریه نالید:

- اون... همچنین کاری نمی‌کنه...

اهریمن به گوشه‌ی لب خود دست کشید:

- پول حروم و بادآورده، غیرتو از آدم می‌گیره.

در خانه باز شد و یکی از نگهبان‌ها داخل آمد. زن جیغ می‌زد:

- دست‌تو بکش عوضی... ولم کن!

نگهبان مقابل اهریمن ایستاد و گُل‌بهار همان‌طور که روی زمین زانو زده بود، به آن زن نگاه کرد.

- قربان... مرتضی داشت یواشکی ردش می‌کرد، قبل از اینکه سوار ماشین شه گرفتیمش.

بیتا که ترسیده بود، بدون فکر گفت:

- فقط می‌خواستم مرتضی رو ببینم و برم...

نگاه اهریمن به حدی عمیق و خونسرد بود که بیتا از ترس قالب تهی کرد. به نگهبان دستور داد:

- مرتضی رو صدا کن.

مرد اطاعت کرد و سمت پله‌ها رفت. بیتا به گریه افتاد.

اهریمن از گوشه‌ی چشم نگاه تیز و دقیقی به او انداخت و پرسید:

- اسمت چیه؟

نگاه زن جوان گه‌گاه روی گل‌بهار می‌چرخید. زمزمه کرد:

- بیتا!

اهریمن با نفسی عمیق سوی کانتر رفت و نگاه بغض‌دار گل‌بهار و بیتا با او تا نزدیک آشپزخانه کشیده شد. اهریمن آهسته لیوان را برگرداند. ابروهایش درهم بود و می‌پرسید:

- همیشه تو خونه‌ی من باهات قرار می‌ذاره؟

- گفت کار دارم، نمی‌تونم پیام ببینمت... منم...

- تو هم اومدی این‌جا و باهات رفتی تو اتاق... اونم بیخ گوش رئیسش.

صورت بیتا کبود شد. اشک کاسه‌ی چشمانش را پر کرد. گل‌بهار ماتش برده بود. مرتضی دوان‌دوان از پله‌ها پایین آمد و با ظاهری وحشت‌زده گفت:

- اهریمن خان اون‌جوری که شما فکر می‌کنی نیست... بذار توضیح بدم تصدقت...

همان‌طور که نوشیدنی‌اش را مزه‌مزه می‌کرد، بی‌تفاوت و سرد از بالای لیوان به مرتضی خیره شد. دستش آرام پایین آمد و لب‌هایش را جمع کرد:

- چند وقته همو می‌شناسید؟

مرتضی کنار زنی که از ترس رعشه به جانش افتاده بود ایستاد و نفس زد:

- چهار سال!

نگاه تیزبین اهریمن روی بیتا بالا و پایین شد. جرعه‌ای دیگر نوشید و لیوان خالی شد. آن را روی کانتُر گذاشت و بعد از مکث کوتاهی با چشمانی باریک شده از بیتا پرسید:

- اهل همین جایی؟

زبان بیتا بند آمده بود. اگر به دروغ بگوید «آره!»، اما بعد از مدتی حقیقت برملا شود... این مرد آن قدر خطرناک است که آن‌ها را سربه نیست کند؟! مرتضی که اهریمن را منتظر دید، بدون فکر جواب داد:

- تهران آقا!

جواب مرتضی انگار همانی بود که اهریمن می‌خواست. نگاه حالت‌دارش روی چهره‌ی بی‌رنگ زن می‌جنبید. دوباره لیوان را پُر کرد. آن را یواش تکان داد و در کمال ناباوری گفت:

- می‌تونی بمونی.

رنگ از رخ بیتا پرید. هر آن منتظر بود مرتضی حرفی بزند، اعتراضی کند، اما این اتفاق نیفتاد و صدای اهریمن باعث شد نگاه حیران او فوری روی گل‌بهار بنشیند.

- یکی باید مراقب این دختر باشه. امانتِ منه.

- اما من... من نمی‌تونم قبول...

- ازت نپرسیدم می‌تونی یا نه.

غرش اهریمن هم او را ترساند، هم گل‌بهار از همه‌جا بی‌خبر را!

- بگو مرتضی وسایل تو بیاره. از امشب با این دختر تو یه اتاق می‌مونی.

این را گفت و سمت پله‌ها رفت. مردی پشت سر او دوید. مرتضی خشکش زده بود. بیتا آستین او را تکان داد. مرتضی محکم پلک زد و سمت بیتا برگشت. کلافه و عصبی آب دهانش را فرو داد، صدایش گرفته بود:

- گریه نکن.

- من تو خونه‌ی این مرتیکه نمی‌مونم!

- چند روز دندون رو جیگر بذار، خودم یه کاریش می‌کنم.

- چرا منو آوردی تو این جهنم؟ حالا چه‌جوری برم بیرون؟
گل‌بهار روی کاناپه نشست. بیتا ناخودآگاه به او خیره شد.

- بیتا نترس... به این فکر کن دیگه مجبور نیستیم یواشکی همو ببینیم.

نگاهش سمت مرتضی برگشت و دندان‌هایش را روی هم فشار داد:

- زندگی به اون مرفهی رو ول نکردم پیام این‌جا خوش‌خدمتی رئیس تو رو کنم.

- فقط چند روز...

- قبول نکنم چی می‌شه؟

مرتضی بزاز جمع شده توی دهانش را به سختی بلعید. با نگاه به پله‌ها اشاره کرد و گفت:

- بهش می‌گن اهریمن! اگه خلاف میلش کاری کنیم، هم من و هم تو رو... تو یه چشم بهم زدن می‌کشی!

- تو واسه این قاتل کار می‌کنی؟!

مرتضی حق به جانب اخم کرد:

- تاجره!

- تجارت چی؟!

- مرکبات... من چه می‌دونم! یارو هفت خطه، نمی‌آد به زیر دستش سیتی پیتی کارشو بگه که!

بیتا باز هم به گل بهار نگاه کرد. دخترک به یک نقطه زل زده بود. بیتا با درماندگی پلک خواباند. صدایی از دور می‌آمد و در گذرگاه خاطرات، خانه‌ای را به یادش می‌آورد که از آن متنفر بود:

- «سورن کاویانی افتاده دنبال این دختره!»

.

.

*

نگاهش را با اخم کمرنگی میان درختان چرخاند و پایش را روی پله‌ی جلوی کلبه گذاشت. زیبایی طبیعی خیره‌کننده‌ی جنگل و درختان سربه‌فلک‌کشیده‌اش هر نگاهی را آفسون خود می‌کرد. اسلحه‌ی شکاری را پایین آورد و دستمالی که دور گردنش بسته

بود را تا تیغهی بینی بالا کشید. وقتی در کلبه را باز می‌کرد، قنداق اسلحه را میان پنجه‌هایش فشار می‌داد.

ترق و تروق سوختن هیزم‌ها درون اجاقی که در زمستان به عنوان شومینه از آن استفاده می‌کرد، تنها صدایی بود که می‌توانست سکوت وهم‌انگیز عریش را درهم بشکند.

اسلحه را روی میز چوبی زیر پنجره گذاشت و در بطری آب‌معدنی را باز کرد. کمی آب داخل لیوان ریخت و نگاهش را با حرکتی آهسته از بیرون کلبه گرفت. روی پاشنه‌ی چکمه‌هایش به عقب برگشت و نگاهش در تاریک و روشنی فضای عریش، یک گوشه از کلبه ثابت ماند. بداخم و خونسرد سمت او قدم برداشت و روی یک پا نشست. دستش را سمت دهان او بُرد و مَرَد جوان با صدایی گنگ که بیش‌تر شبیه اعتراض بود، سرش را عقب کشید. دست و پایش بسته بود و قدرت مقابله نداشت. دستمال که با ضرب از روی دهانش پایین آمد، نفس‌نفس زد:

- تا کی می‌تونی منو این‌جا نگه داری؟ بالاخره... می‌آن دنبالم...
لیوان آب را بالا آورد. نگاهی به انعکاس نور روی شیشه انداخت و پوزخند زد:

- آره... داره در به در دنبالت می‌گرده که کار تو بسازه.
سورن تقلا کرد:

- افسون کجاست؟ حالش خوبه؟

چهره‌ی مرد درهم شد و این تغیر فقط از نگاه عصیانگرش پیدا بود:

- نشنیدی چی گفتم؟ اهریمن داره دنبالت می‌گرده...

سیب گلوی سورن تکان خورد. گلوی خشک بود:

- تو... اهریمن و می‌شناسی؟!!

آب را سمت لب‌های ترک‌خورده‌ی سورن بُرد و میان صدای قلوپ‌قلوپ نوشیدن او، تلخ و گنگ جواب داد:

- روزگار مجبورم کرد بشناسمش!

سورن نفس گرفت و سرش را عقب کشید. لب و چانه‌اش خیس بود:

- افسون و کجا بُردی؟

به آرامی بلند شد و لیوان را روی میز گذاشت، سپس سمت اجاق رفت:

- پیش یه آدم مطمئن... دستش امانت دادم.

سورن با انزجار گفت:

- تو همون دیدار اول بهت شک کردم... مطمئن بودم یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ته!

وقتی جلو می‌آمد، یک بشقاب سوپ دستش بود و با لحنی معنادار می‌گفت:

- جنگل تو شب جای خطرناکیه... واسه اغیار خطرناک‌تر!

سورن بی‌توجه به نگاه ترسناک او، نفس زد:

- من باید افسون و ببینم. اون اهریمنِ گفتار هفت‌تا جون داره...
این‌جا رو هم پیدا می‌کنه.

- تا من نخوام، نمی‌تونه.

سورن هاج و واج به او زل زد و مَرَد با تلخندی که زیر دستان پنهانش کرده بود، به بشقاب سوپی که جلوی او می‌گذاشت، اشاره کرد:

- باید جون داشته باشی جلوی دشمنت سینه سپر کنی... نذار سرد شه.

- تو کی هستی؟

مرد نیم‌نگاهی به او انداخت و اسلحه‌اش را از روی میز برداشت.
سرد و غضبناک زمزمه می‌کرد:

- مَرَدی که همیشه تو سایه زندگی کرده!

سورن نیشخندی تمسخرآمیز زد و تکرار کرد:

- مَرَد سایه‌ای!... اما این سمت نیست.

- اسم من به درد تو نمی‌خوره... دستاتو از جلو بستم، می‌تونی قاشق و برداری، پس بخور.

سورن که از لحن عتاب‌آلود او جا خورده بود، یک لحظه با دیدن هیبت بزرگ مَرَد و اسلحه‌ای که روی شانه داشت، از موضع خود فاصله گرفت و تا حدودی گاردش را بست.

- فردا منتقلت می‌کنم تهران!

نگاه هراسان سورن با او تا جلوی در کلبه رفت. قبل از اینکه بگوید؛ «بدون افسون محاله!» در با شتاب بسته شد و او ناامید پلک زد. اگر این جنگل همان جنگلی باشد که چند شب گذشته با افسون در آن گیر افتاده بودند، با نوشهر فاصله‌ای نداشت. آهریمن قطعاً خاک این منطقه را آلك می‌کند تا افسون را بیاورد.

*

از پشت پنجره به حیاط ویلا خیره شده بود که با بسته شدن در خانه سریع پرده را رها کرد. رو به عقب سرک کشید و با کنجکاو از کنار میز آشپزخانه رد شد. دستش را که به درگاه گرفت، با دیدن او جایی وسط هال خشکش زد! کیارش با چهره‌ای جمع شده از درد، کتِ مشکی را از تن بیرون آورد و روی دسته‌ی مبل انداخت. پیراهن سفید به عضلات سرشانه و سینه‌اش چسبیده بود و با پشت دست، عرق جبین را خشک می‌کرد. افسون سراسیمه سمت او دوید:

- چی شده؟!

کیارش با تانی سوی او چرخید. کرخت و خسته دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد. چشمانش کاسه‌ی خون بود. دستانش را عقب کشید و پیراهن را با حرکتی آهستی روی تن سُر داد. سرش را پایین گرفته و از درد نفس‌نفس می‌زد. وقتی کج شد تا پیراهن را هم روی کت بیاندازد، نگاه افسون به پشت کمر او افتاد. رکابی سفید از پشت عرق در خون بود! با وحشت جلوی دهانش را گرفت:

- زخمی شدی؟! -

چهره‌ی کیارش در هم بود. روی کاناپه یله داد و با صدایی مرتعش گفت:

- چیز مهمی نیست.

- اما خون‌ریزی داری!

با کف دست، وسط سینه‌اش را فشار داد و به سختی زمزمه کرد:

- تو کابینت بالا... سمت چپ... یه جعبه‌ی سفید هست...

آفسون عقب‌عقب رفت و سمت آشپزخانه دوید. کمی بعد، با دستی لرزان جعبه را باز کرده بود و بسته‌ی باند و پنبه را بیرون می‌آورد. دل‌آشوبه داشت و با تردید به کیارش نگاه می‌کرد. افکار منفی دست از سرش بر نمی‌داشتند. اگر کار اهریمن باشد؟! دست کیارش که سمت شیشه‌ی محلول رفت، آفسون آهسته آن را سمت خودش کشید:

- من انجام می‌دم!

کیارش نیم‌نگاهی به او انداخت، بی‌رمق دستش را پایین زیرپوش گرفت و آن را از سر بیرون کشید. بعد پشت به او کمی روی کاناپه چرخید. پنبه که به محلول آغشته شد، بادقت اطراف زخم را تمیز کرد. سطحی بود و با پانسمان می‌شد جلوی خون‌ریزی را گرفت. انگار کسی قصد داشته با شیء به شدت تیزی به او آسیب برساند که به طریقی هم در دم ناکام مانده است! بوی ادکلن کیارش و الکل بهداشتی در هوا پیچیده بود و آفسون با هر نفس بیش‌تر گیج

می‌شد. قلبش تند می‌کوبید و دستش تکه‌ای یخ بود. آن‌قدر سرد که وقتی سهواً انگشتش روی پوست ملتهب کیارش کشیده شد، او تکان خفیفی خورد. صدای نفس‌های تند دختر را شنید.

- با کسی دعوا کردی؟!

کیارش سرش را روی شانه کج کرد و بی‌آنکه به آفسون نگاه کند، با اخم پرسید:

- ترسیدی؟

آفسون چسب را روی باند زد و دستش را مُشت کرد:

- اگه به خاطر من این اتفاق افتاده...

با آه عمیقی دستش را به تشک کاناپه گرفت و در حالی که فکش سفت شده بود، سمت آفسون برگشت:

- ربطی به تو نداره.

از کنار او بلند شد. به بهانه‌ی شستن دست‌هایش سمت دست‌شویی رفت و کیارش فرصت کرد در این فاصله که او برمی‌گردد، پیراهن تمیزی بپوشد. آفسون با لیوانی آب برگشت و کیارش با تشکری زیر لب لیوان را از او گرفت. آب را لاجرعه سر کشید و آفسون به نیم‌رخ جذاب او که به خاطر درد و بی‌حالی، اخم‌آلود و سرد به نظر می‌رسید، خیره شد. سپس با اندکی تأمل کنار او آن‌سوی کاناپه نشست. کیارش زیرچشمی نگاه کوتاهی به آفسون انداخت و لیوان را روی میز گذاشت. بی‌مقدمه رفت سر اصل‌مطلب و پرسید:

- اون کیه؟

خیره در نگاه حیرانِ دختر، ادامه داد:

- همونی که داشتی ازش فرار می‌کردی.

- یه موجود بی‌رحم که از بس رذل و شروره، اهریمن صداش می‌زنن!

- با تو نسبتی داره؟

صدای افسون‌گویی از عمق چاه بالا می‌آمد:

- قرار بود ازدواج کنیم... یه ازدواج اجباری... یعنی عموم می‌خواست...

- برای همین داره دنبالت می‌گرده؟

افسون‌حزین و پریشان‌حال نگاهش را دزدید. کیارش روی حالات او دقیق شده بود که از زمزمه‌ی افسون به معنی واقعی مات شد!

- می‌خواد من و بُکشه!

برای چند لحظه سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد. افسون لبه‌ی تونیک سبزش را میان ناخن‌هایش فشار می‌داد. کیارش دیروز این لباس را همراه یک‌سری وسایل ضروری برایش خریده بود.

- چه دلیلی داره یکی بخواد نامزدشو بُکشه؟!

- اون نامزد من نیست! همه چیز در حد یه قول و قرار مسخره بود که اهریمن هم قبول نکرد.

کیارش از گوشه‌ی چشم، نگاه موشکافانه‌ای به او انداخت و گفت:

- انقدر مسخره که اگه پلیسا بفهمن تو رو بهش تحویل می‌دن؟
- تو اونو نمی‌شناسی. اگه بخواد می‌تونه به راحتی تظاهر کنه
بهترین و درست‌کارترین آدم روی زمینه... یا حتی شیطانی‌ترین
موجودی که تو عمرت دیدی. از اهریمن هر کاری برمی‌آد!
کیارش نگاهش کرد و افسون بی‌معطلی پرسید:

- از سورن خبری نشد؟!!

کیارش مکث کرد. چهره‌اش دوباره سرد شده بود:

- حالش خوبه...

- بیمارستانه؟!!

- تهرانه!!

این را گفت و با نفسی عمیق زیر سنگینی نگاه متحیر افسون بلند
شد و وسایل پانسمان را داخل جعبه برگرداند، وقتی در آن را
می‌بست لحنش صمیمی و گیرا بود:

- این بوی خوب که تو خونه پیچیده... دست‌پخت توئه؟

افسون که از گرفتن جواب ناامید شده بود، آهسته گفت:

- حوصله‌م سر رفته بود.

کیارش که از پشت کانتر نگاهش کرد، دختر دستپاچه شد:

- باز بدون اجازه به وسایل‌تون دست زدم.

کیارش لبخند زد:

- بهت نمی‌آد دختر تعارفی‌ای باشی.

آفسون بی‌حواس به او خیره شد و کیارش با لحنی خوش‌حالت اضافه کرد:

- آزادی به هر چیزی که تو این خونه‌ست دست بزنی.

آفسون با لبخند از روی کاناپه بلند شد و سمت او رفت. کیارش هر دو دستش را لبه‌ی کانتر ستون بدن کرد:

- شغل پدرت چیه؟

با آن چشمان دُرشت و فریبنده، چند تارِ فرفری را پشت گوش بُرد و نگاه کیارش با آن یک طره، کنج صورت قشنگِ دختر ثابت ماند.

- تاجر فرش‌ه!

نگاهش را از روی آفسون برداشت و در یخچال را باز کرد. بطری آب دستش بود و به دنبال لیوان، در کابینت را باز می‌کرد. جدی پرسید:

- از اینکه با یه مرد غریبه تو خونه‌ای که نمی‌شناسی، تنها زندگی می‌کنی... نمی‌ترسی؟

ته دل آفسون از این سؤال آشوب شد. با این حال به روی خودش نیاورد و جواب داد:

- مجبورم از بین بد و بدتر، بد رو انتخاب کنم.

کیارش جرعه‌ای آب نوشید و لبخندی محو، گوشه‌ی لبش را بالا بُرد:

- و من اون گزینه‌ی بد هستم، آره؟
- به عنوان یه غریبه، بله... اما فکر نمی‌کنم آدم بدی باشید.
- کیارش فقط نگاهش کرد و افسون با وقت‌شناسی ادامه داد:
- از اینکه آواره‌ی خیابونا باشم، یا با بیرون رفتن از این‌جا دست اهریمن بیفتم... این من و بیش‌تر می‌ترسونه.
- اون بهت آسیب زده؟
- نه... اما...
- نگاه افسون روی او ثابت ماند و چون دودل شده بود، کیارش آگاهانه اضافه کرد:
- نگران نباش، به عنوان یه پزشک دارم اینو می‌پرسم.
- اگه به حرفش گوش نکنی، مجازاتت می‌کنه!
- افسون سرش را پایین انداخت و کیارش مصمم‌تر از قبل ادامه داد:
- اهریمن چرا می‌خواد تو رو بُکشه؟
- چون من فهمیدم...
- چی و فهمیدی؟!

صدای زنگ موبایل کیارش، هر دوی آنها را تکان داد! افسون نگاهش را از موبایل او که روی میز بود برداشت و سراسیمه گفت:

- من... می‌رم تو اتاق...

کیارش بدون حرف با نگاه او را تا نزدیک اتاق دنبال کرد، سپس موبایل را از روی میز برداشت. وقتی جواب سپهر را می‌داد، فکرش پیش نگاه ترسیده‌ی افسون بود! چنگال را وسط ماکارانی‌ها گذاشت و تاب داد. گرسنه‌اش بود و زخمی که به جانش زده بودند، باعث می‌شد احساس ضعف کند. آن چند رشته را بی‌تعارف در دهان خود گذاشت و در حالی که از طعم غذا خوشش آمده بود، چنگال را توی سینگ انداخت. لحظاتی بعد، وقتی تماس قطع شد و گوشی را روی سطح سنگی کانتر گذاشت، اتفاقات صبح را مرور می‌کرد. مردی که با حضور بی‌موقع‌اش سر راه کیارش، به حجم عظیمی از اوهام و افکار منفی خاتمه داده بود. ماه‌ها با تلقین از آن همه تهمت و افترا، خودش را به خاطر مرگ معشوقه‌ی سابق بی‌تا مقصر می‌دانست... اما امروز، برای اولین بار مرتضی را دیده بود! مردی که در کمال وقاحت برای او شاخ و شانه می‌کشید تا مبادا از طلاق بی‌تا منصرف شود. نتوانست خشمش را کنترل کند و با مرتضی درگیر شد. با دیدن رد خنجر روی کمرش، تا ابد یاد زن خیانت‌کاری می‌افتاد که درد بی‌وفایی او، کم از جای تیزی دشمن ندارد. تا وقتی زنده است، یادش می‌ماند که با او چه کردند! مرتضی نقشه می‌ریزد تا با یک ازدواج دروغین، بی‌تا وارد زندگی کیارش شود و نقش زن عاشقی را بازی کند که به ناحق او

را از معشوقه‌اش جدا کرده‌اند و آن مرد دست به خودکشی زده است. در نهایت زندگی را به خودش و کیارش آن قدر سخت بگیرد که کیارش چاره‌ای جز طلاق او نداشته باشد و در این میان آن زن با گرفتن مهریه‌ای کلان از زندگی او بیرون برود. بی‌آنکه برایش اهمیت داشته باشد چه بر سر کیارش می‌آید. شاید اگر مهناز، دوست صمیمی بیتا، شریف و باوجدان نبود، حقیقت را از زبان بیتا نمی‌شنید و کیارش را به حرمت نان و نمکی که سر سفره‌اش خورده بود، مطلع نمی‌کرد... کماکان در بازی آن‌ها حکم مهره‌ی بازنده‌ای را داشت که دلش همچنان برای بی‌پناهی آن زن مکار می‌سوزد!

*

- جنگل و گشتیم قربان... هیچ اثری از مرد نقاب‌داری که اهالی می‌گن پیدا نکردیم.

از میان میله‌های آهنین، گوشت تازه‌ای که آغشته به خون بود را داخل قفس انداخت. بوی خون، گرگ را وحشی‌تر می‌کرد و برای به نیش کشیدن گوشت حریص‌تر می‌شد. به قصد دریدن، خرناسی کشید و پوزه‌اش را به کف قفس مالید. اهریمن تکه‌ای دیگر از داخل پلاستیک بیرون آورد:

- زنه مگه نگفت همین جنگله؟

- گفت آقا... اما هیچی پیدا نکردیم. انگار جنگل و طلسم کردن، هر چی جلوتر می‌رفتیم تا چشم کار می‌کرد فقط یه مُشت درخت و...

اهریمن که با اخم به او خیره شد، مرد از ترس سکوت کرد.
اهریمن گوشت را با غیظ داخل پلاستیک برگرداند و با همان دست
خونی گردن نوچه‌اش را گرفت:

- که جنگل و طلسم کرده، آره؟

مرد به التماس افتاد:

- آقا غلط کردم!

بی‌رحمانه پشت گردنش را فشار داد و سر او را به قفس گرگ
نزدیک کرد. شاید فقط دو بند انگشت مانده بود که صورتش به
میله‌ها بچسبد و پنجه‌ی گرگ پوستش را پاره کند!

- مرتیکه‌ی قالتاق اون بیرون داره به ریش ما می‌خنده، اون وقت
آدم من باس دم از طلسم و جادو بزنه... که چی؟ که نتونسته چشای
حرومی‌شو وا کنه جنگل و درست بگرده.

با چشمانی وقزده حرکات گرگ را نظاره می‌کرد و از ترس کم
مانده بود سخته کند، بریده‌بریده گفت:

- همه‌جا رو گشتیم اهریمن‌خان... تو جنگل نیست... بو بُرده
دنبال‌شیم... فرار کرده...

- ول کن یقه‌ی این بدبختو... یارو زرنگه، واضحه دم به تله
نمی‌ده.

اهریمن نگاهی به روزبه انداخت و بعد از مکث کوتاهی با غیظ
مرد نگون‌بخت را محکم زمین زد. مرد هراسان خودش را روی
زمین کشید و از قفس گرگ فاصله گرفت. اهریمن به یکی از

نگهبان‌ها اشاره کرد جلو بیاید و غذای گرگ را بدهد. بعد از اینکه
دستانش را زیر درخت شست، همراه روزبه سمت ویلا رفت و
دندان‌قروچه کرد:

- آب شه بره زیر زمین، دود شه بره هوا... بالاخره گیرش می‌آرم.
آفسون پیش اون مرتیکه‌ست. دیگه مطمئن شدم طرف، من و
می‌شناسه!

- حتماً تعقیبش کرده.

سرش را تکان داد و شیشه را از قفسه بیرون کشید. همراه دو
لیوان روی مبل یله داد و در حالی که لیوان‌ها را پُر می‌کرد،
زیرلب غرید:

- لعنت به تو سورن. مگه اینکه دستم بهت نرسه خائن بی‌وجود!
روزبه لیوان را از او گرفت. نگاهش اطراف سالن می‌چرخید که
یک نظر از بالای لیوان چشمش روی بیتا گیر کرد. در حالی که با
موبایلش حرف می‌زد، از پله‌های میانی ویلا پایین می‌آمد. روزبه
نوشیدنی را در دهان مزه‌مزه می‌کرد و با شیطننت می‌گفت:

- دَر و داف نداشتیم تو سیستم. این ملوسک کیه؟

اهریمن از همان‌جا نگاهی سرسری به بیتا انداخت. لیوان اول را
سر کشید. لیوان دوم را پُر می‌کرد که سگرمه‌هایش جمع شد:

- یکی باید حواسش به امانتی من باشه.

روزبه پوزخند زد و با نگاهی طعنه‌آمیز گفت:

- فقط به خاطر اون دختره قبول کردی این‌جا بمونه؟ من که باور نمی‌کنم.

سرش داغ شده بود و روزبه در این حیص‌وبیص، مثل مار زیر پوست او می‌خزید:

- این ملوسک پای میز بازی... واسه پرت کردن حواس رقیب، کیس خوبیه!

شقیقه‌ی اهریمن نبض گرفته بود. لیوان را میان انگشتانش تکان‌تکان داد و از کنار روزبه، به بیتا خیره شد.

سینی غذا دستش بود و سمت دیگر سالن می‌رفت. درست چند متر آن‌طرف‌تر، پشت آن دیوار بلند، دخترکی در خود مچاله شده و از فرط غصه میلی به غذا نداشت. بیتا سینی را جلوی او روی میز کوبید و گل‌بهار نگاهش کرد. صورت قشنگش از اشک خیس بود. با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و بی‌میل سینی را پس زد:

- نمی‌خورم.

- می‌خوای از گشنگی بمیری؟

دخترک که سراسر بغض و کینه بود، با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- آره می‌خوام بمیرم، گمشو بیرون...

بیتا بی‌آنکه ملاحظه کند، با حرص توی دهان دختر بیچاره کوبید:

- حرف دهن‌تو بفهم کثافت!

گل‌بهار با احساس درد، ناباورانه دستش را روی دهانش گذاشت.
بیتا با نگاهی هراس‌انگیز برای دختری که نای تکان خوردن
نداشت، خط و نشان کشید:

- اگه کاری نکردم همین بی‌شرفِ رذل پوست‌تو بکنه... شب دراز
است...

چشمان دختر بازتر شد. بیتا چینی روی بینی‌اش انداخت و گفت:
- خبر دارم با سورن در ارتباطی!

گل‌بهار گیج شده بود. قبل از اینکه فرصت حرف‌زدن پیدا کند،
یکی از نگهبان‌ها از درگاه رد شد و سمت آن‌ها آمد. اخم‌آلود و
سرد پاکتی را سمت بیتا گرفت و دستور داد:

- این بسته رو ببر اتاق اهریمن‌خان.

- به من چه؟ مگه نوکرشم؟

مرد با عصبانیت پاکت را کف دست او کوبید:

- می‌بری یا صداش کنم؟

- مرتضی کجاست؟!

- مرتضی کار داره... نیست. بجنب اهریمن‌خان منتظره.

- پرسیدم مرتضی کجا رفته؟!

نگهبان سمت در هُلش داد:

- حرفِ اضافه نزن، برو بالا.

ویلان و سرگردان وسط سالن ایستاده بود و با تردید به طبقه‌ی بالا نگاه می‌کرد. نگهبان با آن جثه‌ی تناور، پشت سر او ایستاده بود تا مبادا زن از فرمان سرپیچی کند و از پله‌ها بالا نرود. به طبقه‌ی بالا که رسید، با مرتضی تماس گرفت. در دسترس نبود! وقتی پشت در اتاق اهریمن ایستاد، چیزی نمانده بود قلبش جداره‌ی سینه را پاره کند. با تقه‌ای که به در نواخت، بعد از شنیدن؛ «بیا تو.» آن را باز کرد و برای اولین بار وارد مکانی شد که شاید کمتر کسی جرئت ورود به این اتاق را داشت. نگاهی اجمالی به اطراف انداخت. وسایلی که بهرغم دل‌تاریک و سیاه‌صاحب این اتاق، در رنگ‌های نقره‌ای و خاکستری خلاصه می‌شدند. اهریمن را کنار پنجره‌ی اتاق دید. در حالی که یک دستش را در جیب شلوار فرو برده و بیرون را تماشا می‌کرد، چهره‌اش سخت و درهم بود. بیتا آهسته زمزمه کرد:

- نگهبان گفت این بسته رو بدم به شما!

آخرین جرعه را نوشید و بعد از تأملی کوتاه سرش آرام‌آرام روی گردن چرخید و به او خیره شد. بیتا از نگاه خونی مرد جا خورد. چشمان سیاه و مخموری که به خاطر حالش، یک‌جا ساکن نمی‌ماند.

- بیا جلو.

صدایش به حدی سنگین و دورگه بود که دل از وحشت فرو می‌ریخت، اما بیتا با ظاهری خونسرد، وانمود می‌کرد اهمیتی به نگاه او نمی‌دهد. با قدم‌هایی محکم جلو رفت و پاکت را دست او داد. اهریمن خیره در نگاه نقره‌ای زن، پاکت را با حرکتی آهسته

پشت سر خودش پرت کرد. بسته‌ی کاغذی در هوا چرخید و روی زمین افتاد. نگاه بهت‌زده‌ی بیتا روی چشمان خون‌دویده‌ی اهریمن دودو زد.

- به مرتضی نمی‌آد تو انتخاب دوست و پارتنر انقدر سلیقه به خرج بده!

بیتا گیج و منگ به چشمان او خیره شد. بخواهد با خودش صادق باشد؛ وقتی از زیبایی‌اش تعریف می‌کنند، نه بدش می‌آید، نه حس ناخوشایندی پیدا می‌کند. اینکه در مدت زمان کوتاهی موردتوجه مرد قدرتمندی همچون او قرار گرفته باشد، باعث می‌شد تا حدودی احساس غرور کند. قلباً خوش‌حال بود، بی‌آنکه بداند اهریمن تحت‌تأثیر دارویی که روزبه در نوشیدنی‌اش ریخته، پیش می‌رود و متوجه رفتارش نیست!

- با چه ترفندی نظرتو جلب کرده که این‌جوری بهش چسبیدی؟

بیتا که از تعریف او، احساس نخوت و خودبزرگ‌بینی می‌کرد، جواب داد:

- من و مرتضی سال‌هاست که عاشق همیم.

- واسه عشقت حاضری چه کار کنی؟

چهره‌ی بیتا از تعجب وا رفت. اهریمن با حرصی مشهود، ادامه داد:

- واسه اینکه آسیبی بهش نرسه، حاضری از چی بگذری؟

بیتا آب دهانش را فرو داد و خواست عقب‌گرد کند که ناگهان
پنجه‌ای به تیزی و محکمی پنجه‌ی گرگ، بازویش را درید! از درد
جیغ زد:

- ولم کن روانی...

- عشقت به اعتماد من خیانت کرد. زنده می‌مونه، به شرط اینکه
صداتو ببُری و فقط بگی چشم!

بیتا به تخت سیاهی که مقابلش بود زل زد. از نگاه این مرد
می‌ترسید، اما شاید اگر اهریمن تا این اندازه بی‌رحم و وحشی نبود،
تسلیم ظاهر مردانه و جذاب او می‌شد. این مرد هرطور که
می‌خواست با قربانیان خود رفتار می‌کرد. زورگویانه و ددمنشانه!

- اگه بخوای منو دور بزنی، مثل آب خوردن می‌گُشت. هم تو
رو... هم مرتضی رو. پس زیپ دهن تو می‌کُشی. واسه من گُشتن
اون مفت‌خور کاری نداره.

سر و کله زدن با این هیولا، آب در هاونگ کوبیدن بود. هم
نمی‌خواست با ممانعت، او را بیش‌تر عصبانی کند... و هم علت
این دم فرو بستن، درواقع تسلیم شدن خودش بود! با خود فکر
می‌کرد؛ همین حالا هم تا خرخره غرق است و آتش جهنم برایش
مستعد شده، حالا یک گناه بیش‌تر! بی‌آنکه انابت کند، پایش را
فراتر می‌گذاشت و خودش را در قعر چاهی سوق می‌داد که بعد از
آن، دیگر راه بازگشتی وجود نداشت.

*

موهایش را یواش یواش شانه می زد. نگاهش به آینه دوخته شده بود، اما حواسش در این اتاق نبود. فکری آشفته تا حدودی وحشت زده اش می کرد. سکوتش در برابر رفتار خشونت آمیز اهریمن و حس رضایت مندی از این احساس نامطلوب، چیزی نبود که قبلاً برایش اتفاق افتاده باشد. چه دلیلی دارد از اینکه مورد خشم یک مرد قرار گرفته، خوشش بیاید؟!

- بیتا؟!

شانه از دستش افتاد و دستپاچه از روی صندلی بلند شد. مرتضی در اتاق را بست و با تعجب پرسید:

- حالت خوب نیست؟!

از قبل به هزار و یک دستاویز فکر کرده بود که از میان آنها ساده ترین بهانه را انتخاب کرد:

- تازه بیدار شدم.. یه کم کسلم.

- بازوت چی شده؟! کبوده!

- خوردم زمین.

- کجا خوردی زمین؟!

- رو پله ها!

مرد جوان، ساده لوحانه نفسش را بیرون داد و چشمش افتاد به کفش پاشنه بلندی که کنار در کمد افتاده بود.

- کفش پاشنه کوتاه بپوش. این همه پله رو معلومه نمی‌شه با این ده‌سانتیا بالا پایین کرد. قبل از تو هم یکی از خدمتکارا همون‌جا کله‌پا شده بود... بدبخت تا دو ماه دستش رفت تو گچ!

- ول کن این حرفا رو... زنگ زدم در دسترس نبود. رفته بودی بیرون؟

- خرده فرمایشات این یارو مگه تمومی داره؟ رفیقش موبایل‌شو جا گذاشته بود، بردم تحویلش دادم.

وقتی از آینه‌ای که روی در کمد تعبیه شده بود، فاصله گرفت و سوی مرتضی برگشت، تازه متوجه گودی زیر چشم و کبودی چانه‌ی او شد!

- چرا زخمی شدی؟!

مرتضی جاهلانه به فک و چانه‌ی خودش دست کشید. حرفی از بازوی زخمی‌اش نزد و چون نمی‌خواست به کیارش اشاره کند، مسیر بحث را تغییر داد:

- بی‌خیال بابا، کار ما همینه دیگه... از این‌جا راضی هستی؟ کسی که اذیت نمی‌کنه؟

بیتا چانه‌اش را بالا داد و ناخواسته به فکر فرو رفت. دوباره یاد اهریمن افتاده بود. احساس گنگی که وضعیت روانی بیتا را به چالش کشانده بود. وقتی نگاه منتظر مرتضی را روی خودش دید، مردد جواب داد:

- بدک نیست. فقط اون دختره... گاهی می‌ره رو اعصابم.

مرتضی بی‌خیال سری جنباند و لب تخت نشست:

- برسیم تهران کارمون جور شده. بعد از طلاق مهریه رو می‌گیری و منم قید این یارو رو می‌زنم و دوتایی می‌زنیم به چاک.
- بُزک نمیر بهار می‌آد...

مرتضی اخم کرد:

- بینم... نمی‌خوای طلاق بگیری؟

بی‌تا ناامید و دل‌زده سرش را طرفین تکان داد و لغز خواند:

- من تو چه فکری‌ام، تو تو ی چه فکری.

- یارو دکتره، خوش قد و بالا و جذابه. پولدارم که هست. شغل خوب، درآمد خوب... نکنه چشم‌تو گرفته؟

تلخندی روی لب بی‌تا نقش بست و با سیه‌دلی از روی آن چند ماه عزت و احترامی که کیارش به پایش ریخته بود، با چند جمله گذشت:

- اگه می‌خواستم باهاش بمونم، اون جوری لهش نمی‌کردم.

- همون یه شبو هم نباید باهاش تا می‌کردی.

- واسه گرفتن مهریه یه بار تمکین لازم بود.

مرتضی با عصبانیت از روی تخت بلند شد و شبیه جاهلین دهه‌ی چهل جلوی او سینه سپر کرد:

- من این حرفا حالیم نی. باس زودتر طلاق تو بگیری... دیگه از این بازیار خسته شدم. هی آسه برو، آسه بیا که گربه ساخت نزنه. ول مون کن توأم دلت خوشه.

- خیلی خب، آروم تر! می خوای رئیسیت صدامونو بشنوه؟!

- خب بشنوه، به درک. چی می شه مگه؟

- نمی خوام بفهمه که من...

لب فرو بست. قلبش تند می زد و بی دلیل می هراسید. نمی خواست اهریمن بفهمد که شناسنامه اش سیاه است! اگر بفهمد و او را از خانه اش بیرون کند؟! نه... نباید این اتفاق بیفتد. فکر و خیالاتی که در سر داشت، فقط در این خانه تحقق پیدا می کرد. برای اینکه از زیر سنگینی نگاه مرتضی بگریزد و بیش از این وقتش را با او تلف نکند، ظاهری جدی به خود گرفت و از کنار او رد شد:

- من برم یه سر به این دختره ی نکبت بزنم... بهونه نده دستمون، بعداً دودش بره تو چشم ما.

- دختره رو بی خیال. یه کم استراحت کن.

مرتضی با چهره ای خونسرد روی صفحه ی موبایل خود انگشت می کشید و بیتا از تصور سادگی و احمق بودن این مرد، در دل پوزخند می زد. بی توجه به او در را پشت سرش بست. تبسمی کج گوشه ی لبش را قوس داد و نگاهش خودخواسته در راهرو به گردش درآمد. وقتی سوی پله ها قدم برمی داشت، به در اتاق اهریمن نگاه می کرد. شگردها و سیاست های زنانه را می شناخت. شاید زیبایی اش نظر او را جلب کرده باشد، پس با همین حربه

شروع می‌کند. کم‌کم به قلب اهریمن راه می‌یابد. شاید این ملاعبه و سازش، اندکی زمانبر باشد، اما غیرممکن نیست!

*

- تو کوتاه‌ترین زمان ممکن کارای طلاق‌تون انجام می‌شه. اونم مثل تو عجله داره.

فنجان را پایین آورد و در حالی که مزه‌ی مطبوع قهوه در دهانش پیچیده بود، گفت:

- می‌خوام این کار هر چه زودتر به نتیجه برسه. یک لحظه هم تعلل نکن.

- باشه، خیالت راحت.

دستش را با ماگ بالا آورد و با گوشه‌ی شست، روی خطوط نه چندان عمیق پیشانی دست کشید:

- اگه مدرک داشتم، اون و مرتضی الان پشت میله‌ها داشتن روزهای حبس‌شونو چوب‌خط می‌زدن.

صدای مهناز از فرط شرمندگی گرفته بود و ابراز پشیمانی می‌کرد:

- واقعاً متأسفم کیارش. بیتا حتی منو هم فریب داد. هر چند...

انگار می‌دونست اگه من بفهمم قطعاً تو رو در جریان می‌ذارم.

ماگ را روی کانتر گذاشت. یک دستش را در جیب شلوار فرو برد و با نفسی عمیق گفت:

- من از تو هیچ گله‌ای ندارم مهنار. اگه تو نبودی، من هنوز داشتم خودمو مقصر می‌دونستم.

- گناهی که بیتا مرتکب شده، هیچ توجیهی نداره. وقتی برای عمل قلب پدرم به پول نیاز داشتیم، تو بدون گرفتن هزینه این‌کارو انجام دادی... همون‌جا قسم خوردم هرجوری شده لطف‌تو جبران کنم. از اتفاقی که واسه‌ت افتاده به هیچ‌وجه خوش‌حال نیستم، اما... همین که خودتو به موقع از بازی اون دو نفر کشیدی کنار، خدا رو شکر.

از آشپزخانه بیرون آمد و در حالی که سمت اتاق خودش می‌رفت، متواضعانه جواب داد:

- در مورد پدرت من وظیفه‌مو انجام دادم... ولی این خوبی‌تو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. ازت ممنونم.

تماسش با وکیل که به پایان رسید، دستش روی دستگیره نشست و در را باز کرد. قبل از اینکه پایش به اتاق برسد، زمزمه‌ای دور حواسش را پرت کرد:

- من انجامش می‌دم... قول می‌دم...

سرش با حرکتی آهسته چرخید و از روی شانه به در اتاق آفسون نگاه کرد. صدای وحشت‌زده‌ی دختر باعث شد کیارش در را رها کند و با نگرانی سمت اتاق او قدم بردارد. کمی بعد، زیر نور کمِ آباژور آفسون را با چهره‌ای پریشان و خیس از عرق روی تخت دید که به خود می‌پیچد و با چشمان بسته هذیان می‌گوید. فوری کنار او نشست و صدایش زد:

- افسون؟! افسون بیدار شو. داری خواب می‌بینی.

- اون... خطرناکه...

- چشمتو باز کن افسون... بیدار شو...

با جیغ بلندی که کشید، چشمانش را هراسان گشود و با چهره‌ای رنگ‌پریده روی تخت نشست. بی‌آنکه درک درستی از اطراف داشته باشد، یا حتی متوجه کیارش شده باشد، تصویر صدران جلوی نظرش می‌آمد. با صدای بلند گریه می‌کرد:

- اون می‌آد بابا... به هیچ کس رحم نمی‌کنه... همیش تقصیر ما بود...

- آروم باش... چیزی نیست. فقط خواب دیدی.

چنان آرامشی در صدای کیارش موج می‌زد، که افسون ماتش برد. یاد کابوسی که دیده بود افتاد و دوباره بغض کرد. بینی‌اش را بالا کشید و چانه لرزاند:

- ببخشید... تو خواب هم دست از سرم برنمی‌داره!

کیارش که بهرغم ظاهر صبور و آرامش، از درون مثل بمب‌ساعتی شده بود، بی‌مقدمه به هذیان‌های او اشاره کرد و با لحنی جدی پرسید:

- بهت دست هم زده؟!!

دختر زیر چشمان خود دست کشید. وقتی نگاهش به نگاه منتظر کیارش افتاد، سرش را طرفین جنباند و پوزخند زد:

- نه... از من بدش می‌آد. اهریمن دوست داره شکارشو ذره‌ذره زجرکش کنه.

در سکوت، سرش را پایین انداخت. روایت آنچه که بر او گذشته، مانند انگشت کشیدن روی لبه‌ی تیز خنجر بود.

- تا وقتی پیش منی دستش بهت نمی‌رسه.

و همین زمزمه‌ی کوتاهی که بوی حمایت و اعتماد می‌داد، دل عاجز دختر را به امنیتی بی‌بدیل گرم کرد. چنان که اندکی ترس از جان‌ش کنده شد و جای آن را مسالمت و آرامش گرفت. بی‌اختیار پرسید:

- بیتا خانم بر نمی‌گرده؟

کیارش فقط نگاهش کرد. می‌دانست دختر بیچاره عذاب‌وجدان دارد... اما حتی شنیدن اسم آن زن جفاکار هم کافی بود که خونسش به جوش بیاید. فکش سفت شد و سرد جواب داد:

- بیتا دیگه هیچ‌وقت بر نمی‌گرده!

آفسون مات و مبهوت به او زل زد و کیارش کوتاه و مختصر ادامه داد:

- داریم جدا می‌شیم.

چشمان آفسون گرد شد:

- به خاطر من؟!!

لبخند محوی گوشه‌ی لب کیارش را انحنای داد:

- مشکل ما جدی‌تر از یه سوءتفاهم ساده‌ست.

آفسون به فکر فرو رفت... و کیارش در حالی که سعی می‌کرد نگاه بی‌حواسش را از روی شیشه‌ی سبز چشمان او بردارد و به انعکاس نور درون چشمان آفسون فکر نکند، گفت:

- فردا وقتم آزاده. دوست داری ناهارو بیرون باشیم؟

با اینکه از خدا می‌خواست برای چند دقیقه هم که شده در هوای آزاد نفس بکشد، ولی هنوز مطمئن نبود که آن بیرون چیزی به نام امنیت وجود دارد یا نه! به تبسم کمرنگی اکتفا کرد و کیارش با نفسی عمیق، بلند شد:

- پس فکر و خیالات منفی رو از سرت بیرون کن و بخواب.

لحنش حالا نرم و مهربان بود. آفسون از آن پایین به او نگاه می‌کرد و مردد می‌پرسید:

- مطمئن باشم که همسرتون به خاطر من...

- با آدمی که به اعتمادت خیانت کرده، می‌تونی زندگی کنی؟

بهت‌زده و ناباور به چهره‌ی عصبی کیارش زل زد. او که از سکوت و درد به ستوه آمده بود و نمی‌فهمید چه می‌گوید، با گفتن؛ «شب‌بخیر» از اتاق بیرون آمد. با آه بلندی، دستانش را روی صورت کشید. بی‌رمق کنج کاناپه یله داد و سرش را به پشتی آن چسباند. کمی بعد، کوسن را روی تشک کاناپه گذاشت و همان‌جا دراز کشید. هوا کمی خنک بود، دستانش را روی سینه جمع کرد و پلک‌هایش را روی هم فشار داد. بی‌تا از زندگی‌اش رفته بود، اما

آثار ترکش خیانت آن زن تا ابد با او خواهد ماند. این بی‌اعتمادی و درد، حالا حالاها زجرش می‌داد. با وجود آن همه محبت و توجه، حقش این حجم از نامردی نبود. دلش به حال خودش می‌سوخت. به حال غروری که شکست، زندگی‌ای که برباد رفت. یواش پلک زد. به سقف خیره شده بود. به کریستال‌های لوزی‌شکل لوستر... به لوزی‌ها نگاه می‌کرد و در پس ذهن ناآرام او، مردی خال خشت را روی میز می‌انداخت و زنی که پشت سر او نشسته بود، لبخند می‌زد. مرد به ورق‌ها خیره شده بود و روزبه با لحنی وسوسه‌انگیز می‌گفت:

- «روی ورقش نشونه می‌ذاره!»

*

جلوی پیشخوان ایستاد و متواضعانه «خسته نباشید» گفت. می‌خواست میز را حساب کند که ناگهان صدایی از پشت سر می‌خکوبش کرد!

- خوش می‌گذره جناب والا؟

روی پاشنه‌ی کفش چرخید و با تعجب به او نگاه کرد. بیتا ابرویی بالا انداخت و کیارش از عصبانیت سرخ شد:

- این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

پوزخند زد:

- رفته بودم خرید، سر راه اومدم ناهار بخورم...

و با سر به در رستوران اشاره کرد و طعنه زد:

- می بینم که سوگلی تم آوردی.

دندان روی دندان سایید و با غیظ بازوی بیتا را گرفت. او را سوی راهروی باریکی بُرد که به آشپزخانه‌ی رستوران منتهی می‌شد. حس می‌کرد هر چه خون در بدن دارد از فرط خشم سمت صورتش هجوم آورده است. بیتا بی‌خیال خندید:

- از دیدنم خوش‌حال نشدی؟

- ساکت شو!

- اوه، چه عصبانی! آگه نشم چی می‌شه؟

کیارش نیشخند زد و با انزجار پرسید:

- از عشق قدیمی‌ت چه خبر؟... مرتضی رو می‌گم.

بیتا ماتش بُرد! کیارش دندان‌قروچه کرد و با پشت چهار انگشتش به شانه‌ی او کوبید:

- دَماری از روزگار تو و اون حرومزاده دربیارم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی. آگه حساب تکتک اون روزا رو ازت پس نگرفتم، از نواب‌والاها نیستم.

از تهدید او، ته دلش لرزید. با این حال خودش را به آن راه زده بود. چیزی تا پایان این رابطه نمانده، بنابراین ترسی از فاش شدن رازش نداشت. قلبش سیاه شده بود.

با فصاحت، غیرت کیارش را نشانه گرفت و برای به رخ کشاندن رذالتِ خود، پیش‌قدم شد:

- پس حالا که از همه چی خبر داری، شاید بد نباشه اینم بدونی که من... بچه‌ی تو رو حامله نبودم.

ته دلش خالی شد از شنیدن این اعتراف بی‌رحمانه! آتش غیرت و غضب بود که در خونش داغ می‌شد و می‌جوشید. با فکی منقبض شده، گلوی زن را گرفت و در کسری از ثانیه پشت او را با ضرب به دیوار پشت سرش کوبید:

- بی‌شرفِ هرزه!

بیتا دیوانه‌وار به او نگاه می‌کرد. با لبخندی مُضحک، فقط برای اینکه حرص کیارش را در بیاورد:

- به خاطر اینکه مهریه‌مو بگیرم مجبور بودم یه شب باهات باشم...

- خفه شو...

- ولی اون شب حتی نتونستی درست و حسابی لمس کنی.

- گفتم ببند دهن‌تو...

دوست داشت گردنش را بشکند. گلویش را بدرد. نابودش کند. همان‌طوری که او را شکسته بود. غرورش را خرد کرده بود.

کم‌کم پنجه‌هایش به دور گردن او جمع‌تر می‌شدند که پیشخدمت از نزدیکی راهرو رد شد. کیارش محکم پلک زد. بیتا آهسته دست او را از روی گلوی خودش انداخت. کیارش با نفسی بلند روی موهای خود دست کشید. شاه‌رگش متورم بود و شقیقه‌اش نبض داشت.

بی‌تا بدون آنکه نگاهش را از روی او بردارد، به خیالاتی که در سرش لق می‌خورد، فکر می‌کرد. مقاومت کردن مقابل جاذبه‌ی مردانه‌ی کیارش برایش سخت بود. قبل از اینکه به عقد کیارش در بیاید، به مرتضی قول داده بود به جز همان یک شب، دیگر با کیارش رابطه نداشته باشد. چه شب‌هایی که شیرهی شهوت در جانش می‌جوشید، اما چون مرتضی کنترلش می‌کرد، سمت اتاق کیارش نمی‌رفت تا مبادا او را به خود امیدوار کند و کیارش از جدایی منصرف شود... و فردای آن شب، کسی که مَرَقِ این هوس را از بدنش می‌کشید، مرتضی بود... اما حالا حس می‌کرد دیگر آب از سرش گذشته و می‌تواند برای یک شب هم که شده سهمش را از آغوش این مرد بگیرد!

بی‌توجه به بی‌تا خواست از راهرو بیرون بیاید که زن جوان فوری بازوی او را از روی کُت گرفت. فک کیارش سفت شد و بی‌تا به مانند ماری خوش خط و خال، با لحنی به ظاهر وسوسه‌انگیز، زیر پوست او خزید و گفت:

- یه پیشنهادی واسه‌ت دارم... شاید ازش خوشت اومد. به هر حال ما که داریم از هم جدا می‌شیم... مگه نه؟... پس چرا قبل از اینکه طلاق بگیریم... یه‌بار دیگه اون شبی که از دستش دادیم و تکرار...

بازویش را با نفرت عقب کشید. نگاه تندى به چهره‌ی متعجب بی‌تا انداخت و بی‌توجه به شلوغی رستوران، با خشم بی‌سابقه‌ای غرید:

- حتی واسه یه ثانیه هم حاضر نیستم زنِ عیاشی مثل تو رو کنارم تحمل کنم.

بیتا نگاه وقیح و آشوبگری داشت:

- این زن عیاش، هنوز همسر قانونی توئه. پس اگه بهت نیاز داشته باشم، مجبوری قبول کنی.

کیارش تا گردن سرخ شده بود. پوزخند صداداری زد و گفت:

- کی می‌خواد مجبورم کنه؟ تو؟ یا عشقت؟

چشمان خاکستری‌اش به طرز زیبایی نفس‌گیر بودند. آن‌ها را به نگاه خونی و سرد کیارش گره زده بود و زمزمه می‌کرد:

- فکر می‌کنی اینم نقشه‌ست... اما من فقط می‌خوام واسهت جبران کنم. من هنوز زن تم کیارش... این همه ظرافت... زیبایی... می‌تونه برای همیشه مال تو باشه!

با تنفر به بیتا نگاه می‌کرد. هر لحظه بیش‌تر از قبل حس می‌کرد از این زن بدش می‌آید. محکم رو به عقب هُلش داد و قبل از رفتن با کلامی نیش‌دار، ضربه‌ی آخر را زد:

- بدنی که زیر هر گس و ناگسی افتاده باشه، مُفتِ سگ نمی‌ارزه. گمشو برو پیش همون عشقِ کثافتت...

و مقابل نگاه بهت‌زده‌ی او، در حالی که چهره‌اش درهم شده بود، با غیظ بیش‌تری اضافه کرد:

- تا روز دادگاه نمی‌خوام چشمم به قیافه‌ی نحست بیفته.

با قدم‌هایی بلند از راهرو خارج شد و بیتا با دستی مُشت شده، آب دهانش را فرو داد. خیره به کیارش که جلوی پیشخوان ایستاده بود و کارت بانکی‌اش را تحویل مدیر رستوران می‌داد، زیر لب گفت:

- بچرخ تا بچرخیم نورچشمی نوابوالاها. بالاخره کم می‌آری.

*

روی تاب سفید حیاط نشسته بود و تکیه به تاج گل‌نرده‌ی طلایی، خیره به درختان پرتقال، با یک عالم حزن و دلتنگی به مادر بزرگ پیر و دوست‌داشتنی‌اش فکر می‌کرد. کاش برای آخرین بار ماجان را ببیند. بهرغم دلی که بی‌تاب او بود، دوست نداشت به پدرش فکر کند. حرف اهریمن را باور کرده بود. پدرش شاید اهل خلاف نباشد، اما پول بادآورده را هم رد نمی‌کند. هنوز یادش نرفته که یکی از روزهای سرد زمستان، وقتی که هفده ساله بود، پدرش در ازای یک هکتار زمین، قصد داشت او را به عقد پسر همسایه‌شان در بیاورد. تعجب نمی‌کند اگر اهریمن توانسته باشد با چندرغاز دهان او را ببندد. در حالی که از خدایش بود هیچ‌وقت این حقیقت تلخ به ظاهر ناممکن را باور نکند.

- کی بهت اجازه داد بیای بیرون؟

از صدای او یک‌آن ترسید و محکم تکان خورد. نگاه هراسیده‌اش را از روی کفش‌های براق و گران‌قیمت اهریمن برداشت، بعد سرش را با حرکتی آهسته بالا گرفت. پالتوی بلند و سیاه او را گذرا رد کرد و نگاهش که به نگاه نامهربان و تاریک اهریمن افتاد، ته دلش خالی شد. اهریمن بی‌ملاحظه کف پایش را روی تُشک تاب گذاشت و تاب با صدای گوش‌خراشی از حرکت ایستاد. زنجیر زنگ‌زده، بالای قلاب کشیده شد و از صدای زُمختی که در فضا پیچید، دخترک مورمورش شد. ترش‌رو و عصبی ایستاد و با

اخم به او زل زد. ترسیده بود، اما سعی می‌کرد ترسش را زیر سایه‌ی شهادت نگه دارد تا آدم‌های جهنمی این خانه، گمان نکنند ضعیف و درمانده است:

- باید از کسی اجازه می‌گرفتم؟

اهریمن با فکی منقبض شده خیره در نگاه جسور او تشر زد:

- بیتا کجاست؟

پوزخند گل‌بهار روی اعصابش بود:

- از من می‌پرسی کجاست؟

اهریمن بیش‌تر اخم کرد. لب‌هایش را که روی هم فشار داد، دخترک با حاضر جوابی توی صورت او طعنه زد:

- مگه اون شب که واسه‌ت پاکتو آورد از اتاق تو نیومد بی...

بازویش که کشیده شد، ادامه‌ی جمله در دهانش ماند. نگاهش را با تردید به یقه‌ی پیراهن سرمه‌ای‌رنگ او داد و صدای اهریمن، ضربان قلبش را بالا بُرد:

- روت خیلی زیاد شده مصیبت... بابل‌زبونی می‌کنی.

- دست به من نزن وحشی.

- یادت نره من کی‌آم و تو چرا این‌جایی.

دختر چانه لرزاند. جسارتش، قوتی بود که از عصیر جوانی سرچشمه می‌گرفت. سرش را بالا گرفت و به نگاه باریک‌شده از خشم اهریمن خیره شد:

- نه، معلومه که یادم نمی‌ره. یادم نمی‌ره من و مثل یه برده خریدی و تو خونه‌ت زندونیم کردی... اما می‌دونی چیه؟ برو دعا کن که هیچ‌وقت لو نری. خیلی دوست دارم ببینم جلوی پلیسا هم می‌تونی همین‌جوری با زور و قلدری هر کاری دلت خواست بکنی و من و این‌جا ننگه داری؟

خودش را آماده کرده بود در جواب این حجم از پرخاش و توهین، زیر مُشت و لگد او له شود... اما در کمال ناباوری اهریمن خونسرد بود! آن لبخندِ کج، نگاهِ پُرطمع و لحن تعریض‌گر، باعث وحشت و حیرت دخترک شد!... تا اینکه جواب اهریمن، همه‌ی جرئت او را یک‌جا از وجودش بیرون کشید:

- فکر کردی پلیس می‌تونه من و گیر بندازه؟ به جرم اینکه خواستم دختری که با اجازه‌ی پدرش بهم محرم شده رو بیارم تو خونه‌م؟ به دنبال این حرف، رنگ از رخ گل‌بهار پرید! وقتی سرش را بالا می‌گرفت، به سختی تا سینه‌ی فراخ اهریمن می‌رسید:

- از چی حرف می‌زنی؟! چی می‌خوای بگی!؟

خیره در چشمان سیاه و نمناکِ دختر، با همان نیشخند شریری که سوک لبش چسبیده بود، لبه‌ی پالتوی خودش را کمی باز کرد. دستش را داخل جیب پالتو بُرد و برگه‌ای را بیرون آورد. آن را محکم کف دست دختر کوید و گل‌بهار دست لرزانش را روی کاغذ گذاشت. بی‌خبر از محتوای آن، چانه‌اش لرزید و بغض کرد. ترسیده بود! کمی بعد، در حالی که پرده‌ی ضخیم اشک نگاهش را تار می‌کرد، ناباورانه سرش را طرفین تکان می‌داد:

- این... این غیرممکنه!

اهریمن کاغذ را از دست او کشید و تا زد، بعد در جیب پالتویش گذاشت. دو سر ابروهای سیاه و پرپشتش را درهم تابانده بود و ترس را چون هلاهل به کام دخترک نازکدل می‌ریخت:

- امشب که جلوی عاقد «بله» رو دادی، می‌فهمی واسه من هیچ غیرممکنی وجود نداره.

- من این‌کارو نمی‌کنم...

سرش را آن‌قدر پایین آورد تا فاصله‌اش با دختر به یک نفس برسد:

- دو راه بیش‌تر نداری. یا این دهن خوشگل‌تو باز می‌کنی و بله رو می‌دی... یا امشب رأس ساعت دوازده «صاحب» می‌آد دنبالت.

با تعجب به اهریمن نگاه می‌کرد. کم مانده بود های‌های بزند زیر گریه!

- صاحب کیه؟!

و او با جوابی که داد، طفلک را قبض روح کرد:

- کابوس دخترهای خوشگل و زبون‌دراز!

- اگه اون کابوسه، پس تو چی هستی؟

نگاهش را با رغبت در صورت دختر چرخاند. خیره به چانه‌ی مرتعش او، لب زیرین خودش را توی دهان کشید و گزید و غیظ کرد:

- آره، منم دست کمی از اون مرتیکه ندارم. با این تفاوت که من یه نفرم، صاحب شیش نفر!

بدن ظریف و کوچکش با شنیدن این حرف، سر شد! نزدیک بود زانو بزند که به موقع یقه‌ی پالتوی اهریمن را گرفت و نزدیک به او ایستاد. صورتش از اشک خیس بود و اهریمن در حالی که یقه‌اش را با حرکتی آهسته از دست او بیرون می‌کشید، گفت:

- تا شب چیزی نمونده. همین حالا تصمیم‌تو بگیر. اگه نمی‌خوای عاقد بیاد، بگو که با صاحب تماس بگیرم.

بی‌پناه حق‌حق کرد:

- بذار برگردم پیش ماجان... خواهش می‌کنم.

اهریمن با نگاهی دژخو و سرد، کمی به او خیره شد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- اگه این‌جا موندگار شدی، می‌تونی باهات تماس بگیری.

و با نگاهی که به پشت سر او انداخت، بی‌توجه به چهره‌ی بهت‌زده‌ی گل‌بهار، زیر لب گفت:

- برگرد اتاقت. دیگه هم بدون اجازه‌ی من بیرون نیا، خطرناکه.

معصومیت و شکننده بودنش، ظرافت و زیبایی نگاهش... انگار هیچ کدام قدرت نفوذ در قلب سنگی این مرد را نداشتند. به صورت خیس خود دست کشید و همچون نسیم از کنار اهریمن عبور کرد. نگاه اخم‌آلود او آهسته روی سنگ‌ریزه‌ها مکث کرد و بعد با قدم‌های دختر تا بالای پله‌ها پیش رفت. او که وارد خانه شد، سر

اهریمن سوی بیتا چرخید. پرتقالی از درخت چید و میان انگشتان بزرگ خود فشار داد. قبل از اینکه بیتا فرصت «سلام» کردن پیدا کند، اهریمن با خشونت پرسید:

- کجا بودی؟

بیتا یک نگاه به او انداخت و یک نگاه به عمارت! در حالی که با زیرکی اوضاع را می‌سنجید، با آرامش جواب داد:

- خرید. چه‌طور مگه؟

اهریمن برآشفته و داد زد:

- مگه نگفتم حواست به «گل» باشه؟

وقتی اهریمن آن دخترک ظریف را با صدای مردانه‌اش این همه صمیمی و قشنگ خطاب کرد، آتش حسادت به جان بیتا افتاد و عصبانیت درونش شعله کشید:

- بهتره واسه گل کوچولوی خوشگلت دنبال یه خدمتکار بگردی. من نوکر امانتی تو نیستم.

اهریمن سرش را بالاتر گرفت. مقابل مردی که در یک لحظه جنازه‌ات را نقش زمین می‌کند، شاخ و شانه کشیدن دیوانگی محض بود!

- گنده‌تر از دهنِت حرف می‌زنی مزاحم.

- نکنه باز می‌خواهی مجازاتم کنی؟

اهریمن با نگاهی استهزاآمیز پوزخند زد:

- از این صابونا به دلت نمال... تو تیکه‌ی من نیستی. چی شد؟...
نمی‌بینم زیاد دور و ور مرتضی پیلکی. عشق افسانه‌ای تون تاریخ
انقضاء داشت؟

از طعنه‌ی او، بیتا جا خورد. لبخندش نیم‌بند شد و با تردید جواب
داد:

- نمی‌خوام بلایی سرش بیاد... وگرنه هیچی بین من و مرتضی
عوض نشده!

اهریمن سرش را تکان داد و در حالی که مستقیم به چشمان زن
خیره شده بود، با لحنی جدی گفت:

- خوبه... بهترم هست که همین‌جوری باقی بمونه.

جواب او به مزاج بیتا خوش نیامد... و این از چهره‌ی عصبی‌اش
پیدا بود. اهریمن دستور داد:

- همین الان می‌ری بالا و گل رو برای امشب آماده می‌کنی.

توجه او به آن دختر، شدیداً حسادت بیتا را برانگیخته بود.

- این دختره چرا واسه‌ت مهمه؟ خیلی ریزه میزه و...

چنان اخمی کرد و تشر زد؛ «به تو ربطی نداره، سرت به کار
خودت باشه.» بیتا از سؤال خود پشیمان شد. با این حال از دهانش
پرید:

- می‌دونستی یکی تو زندگی شه؟!!

اهریمن فقط نگاهش کرد و بیتا نیشخند زد:

- البته پسره رو از طریق مرتضی می‌شناسم. چندبار تو مهمونی دیده بودمش. یه شب که جایی دعوت بودیم، دیدم تو حیاط داره با این دختره حرف می‌زنه. صداشونو شنیدم و... فهمیدم با هم در ارتباطن!

- اسم پسره رو یادته؟

- اسمش...

- اهریمن‌خان، دامپزشک واسه معاینه‌ی دِژم اومده... منتظر شماست.

اهریمن نگاه کوتاهی به نگهبان انداخت و سرش را تکان داد. سپس رو به بیتا کرد و با اشاره به عمارت گفت:

- برو بالا گل رو آماده کن.

بیتا ابرو درهم کشید. اهریمن همان‌طور که پرتقال را سمت صورت خود می‌برد و آن را بو می‌کرد، همراه نگهبان سمت قفس گرگ رفت. بیتا نگاه عصبی‌اش را از روی او برداشت و بی‌رغبت سوی ویلا به راه افتاد. از اینکه برنامه‌هایش مختل می‌شدند، احساس بازنده بودن می‌کرد. برخلاف تصورش نزدیک شدن به حریم این موجود وحشی، اصلاً کار راحتی نبود. باید راه دیگری پیدا می‌کرد. جوری که یک قدم از او جلوتر باشد!

*

- گمشو برو بیرون...

- واسه من هاربازی در نیار حوصله‌تو ندارم... بپوش.

- گفتم نمی‌خوام، ولم کن.

- جیغ نزن کثافت...

در که شتابان گشوده شد و با ضرب به دیوار اتاق اصابت کرد، صداها به یکباره خاموش شدند! اهریمن که با ظاهری خشمگین در آستانه‌ی در قامت بست، بیتا محکم پلک زد و گل‌بهار سرش را پایین انداخت. مرد نگاه تندی به آن‌ها انداخت و گفت:

- این‌جا چه خبره؟ چرا داد می‌زنید؟

بیتا لباس را با عصبانیت روی تخت انداخت:

- می‌گه نمی‌پوشم.

اهریمن قدمی جلوتر آمد. نگاه گره‌دار و پر از اخمش روی گل بالا و پایین شد و موشکافانه پرسید:

- صورتش چرا قرمزه؟!

بیتا در سکوت، پوست لبش را می‌جوید و با نفرت به گل نگاه می‌کرد. دخترک بی‌صدا اشک می‌ریخت که اهریمن رو به بیتا نعره زد:

- پرسیدم صورتش چرا قرمزه؟!

بیتا که از واکنش او جا خورده بود، به تته‌پته افتاد و جواب داد:

- به حرفم گوش نداد... منم... عصبانی شدم و...

موهایش کشیده شد! سرش را با عجز عقب گرفت و از درد نالید. اهریمن توی صورت او غریو و وحشیانه نفس زد:

- کی هستی که به خودت اجازه می‌دی تو خونه‌ی من هر غلطی دلت خواست بُکنی؟ ... اگه یه بار دیگه ببینم برخلاف چیزی که ازت خواستم کاری کردی، زنده‌زنده می‌ندازمت تو قفسِ دژم... شنیدی یا نه؟

به حد مرگ از این شیطان می‌ترسید. هجوم خون را به صورتش احساس کرد. جرئت نداشت بلند بگوید، اما در دل «لعنتی!» نثار او کرد و با انزجار از اتاق بیرون رفت. اهریمن نگاه عصبی‌اش را از روی در برداشت و با تأمل لباس صدفی را از لب تخت چنگ زد. آن را سمت گُل پرت کرد و بلند گفت:

- بیوش... به حد کافی وقت‌مو تلف کردی.

دختر با آن صدای بغض‌دار و نازکش، در حالی که لباس را از ترس بغل گرفته بود، لب زد:

- من این لباس و نمی‌پوشم...

اهریمن هجوم بُرد و همه‌ی او را یک‌جا کشید توی سینه‌ی خودش:

- با من در نیفت دختره‌ی لجباز. فقط می‌گی چشم.

- گفتم نمی‌پوشم. نمی‌خوام... بفهم دیگه...

- انگار زبون آدم حالیت نمی‌شه.

دختر موهای سیاه و بلندش را با حرکت سر از توی صورت کنار زد و توپید:

- تو آدمی؟

فکش منقبض شد و نگاه خشنش گُل را ترساند!

- نه، آدم نیستم... اما اهریمن چرا!

به دنبال این حرف، در کسری از ثانیه دستش سمت لباس او رفت و آن را به تنش کشید. گُل برای چند لحظه به معنی واقعی لال شد! صدایش حتی برای جیغ زدن هم بالا نیامد. محکم چشمانش را بست. از فرط شرم، چون بیدی که به دست تندبادی سهمگین گرفتار شده باشد، مقابل طوفان ایستاده بود و می لرزید. کمی بعد، اهریمن زیپ لباس را یک ضرب بالا کشید و او را سمت خودش برگرداند. کوچک ترین ظرافت و آرامشی در رفتارش دیده نمی شد. گُل سرش را بالا گرفت. نگاهش که در نگاه خونی اهریمن نشست، با نفرت دندان قروچه کرد:

- حیوون وحشی!

چهره‌ی اهریمن جمع تر شد و دختر را سوی در هُل داد:
- راه بیفت.

با بغضی که گلویش را درگیر کرده بود بدون حرف سمت در رفت، اما اهریمن انگار از رفتن پشیمان شد و او را دوباره سمت خودش کشید:

- وایسا ببینم...

با آن پیراهن سفید صدفی مثل یک عروسک زیبا میان دستان نامهربان او تکان می خورد. اهریمن بادقت براندازش کرد و گفت:
- با این قیافه نمی آید جلو مهمونا.

- برو به درک!

اهریمن با چهره‌ای غضبناک فقط نگاهش کرد. بیتا آرایش ملیحی روی چهره‌ی او نشانده بود. ریملی که به خاطر گریه تقریباً زیر چشمانش پخش شده و لبی که از بس آن را گزیده بود، رنگی نداشت. خوب که تماشایش کرد، او را سوی آینه کشاند. گل‌بهار که از رفتار او گیج شده بود، با صدایی که به خاطر گریه قدری ضعیف‌تر به گوش می‌رسید، گفت:

- می‌خوای چه کار کنی؟!

اهریمن در سکوت نگاهش را روی لوازم بیتا چرخاند. دستمال مرطوب را از بسته بیرون آورد. چانه‌ی گل را بالا داد و دستمال را با خشونت زیر چشمان او کشید تا رد ریمل را پاک کند. دختر، مرتعش و هراسیده حرکات او را دنبال می‌کرد و می‌دید که جانی برای مقابله با اهریمن ندارد. چانه‌اش را محکم چسبیده بود و چهره‌ی بی‌روح او را زیر کاور کرم‌پودر پنهان می‌کرد. برایش را با عصبانیت کنار آینه انداخت و دستش سمت دیگر میز رفت. گل‌بهار با دیدن رُژ قرمز سرش را عقب کشید و اخم کرد. این مرد نظر او را نمی‌پرسید و قرار هم نبود بپرسد. فقط کاری که خودش صلاح می‌داند را انجام می‌دهد و این خودستا بودنش، او را آزار می‌داد. وقتی در رُژ را برداشت، نگاه به اشکی کرد که از چشمان دختر می‌چکید. با توپ پُر غرولند کرد:

- سد که نشکسته... مگه کتک خوردی هی زارت و زورت می‌کنی؟

- مگه دست خودمه؟

رُژ را ناشیانه سمت لب‌های او بُرد. نگاهی به چشمان سیاهش انداخت، بعد به سرِ رُژ خیره شد.

- کسی تو زندگی‌ته؟

آب جمع شده‌ی توی دهانش را یواش قورت داد و گفت:

- نه!

اهریمن با نگاه رعب‌آوری او را می‌پایید. در رُژ را که روی میز پرت کرد، گُل از ترس تکان خورد.

- نترس، نمی‌گشمش.

و با پوزخندی که گوشه‌ی لبش را انحنا می‌داد، اضافه کرد:

- البته اگه واسه همیشه ولت کرده باشه.

- تو زندگی من کسی نیست.

اهریمن فقط نگاهش کرد. عمیق و معنادار! چشمش را از روی یقه‌ی لباس برداشت و رُژ را گوشه‌ای پرت کرد. بعد بدون هیچ حرفی دست کوچک او را گرفت و سوی در پا تند کرد. طبیعی جلوه دادن این مراسم برایش مهم بود، اما دلیل اینکه چرا می‌خواست همه چیز تا این اندازه واقعی باشد را هیچ کس نمی‌دانست! با وجود رضایت‌نامه‌ی محضری‌ای که از پسر ماجان گرفته بود، منعی برای عقد موقت وجود نداشت. وکیل از قبل کارهای لازم را انجام داده بود. بعد از خوانده شدن صیغه‌ی محرمیت و رفتن عاقد، گُل گوشه‌ای دور از مهمانان نشسته بود و

حرفی نمی‌زد. محزون و دلگیر در خود فرو رفته بود و سعی می‌کرد به کسی نگاه نکند. اهریمن چند قدم آن‌طرف‌تر کنار روزبه نشسته بود. از بالای لیوان با اخم غلیظی به گُل نگاه می‌کرد و روزبه با شیطنت می‌گفت:

- بدون عقد هم می‌تونستی این آهو کوچولو رو رام کنی. چی شد که همچین تصمیمی گرفتی؟

لیوان را با حرکتی آهسته پایین آورد. دستی دور لبش کشید و با اکراه جواب داد:

- معلوم نیست تا کی مجبور شیم این‌جا بمونیم. دهن یارو رو با پول بستم، اما ماجان... ممکنه بره پیش پلیس!

- مطمئنی با این‌کار فقط می‌خواستی قانون و دور بزنی؟

اهریمن از گوشه‌ی چشم نگاه تندی به او انداخت و پرسید:

- منظور؟

روزبه که نگاهش را روی گل‌بهار می‌چرخاند، با سر به او اشاره زد و حواس اهریمن را پرت کرد.

- هم مثل گُل ظریفه... هم مثل فصل بهار شاداب و قشنگ. واقعاً دختر نازیه. حجب و حیای خوشگلی هم داره... اصلاً شبیه بیتا نیست.

سپس خنده‌ی خُنکی کرد و با لحن خاصی ادامه داد:

- هنوز خیلی جوونه. می‌تونی راحت بهش مسلط شی... تا کی قراره نگهش داری؟ منظورم مدت محرمیته.

اهریمن نوشیدنی را مزه مزه می کرد و از همان جا گل را زیر نظر گرفته بود:

- سه ماه...

- همچین گلی حیفه بیفته دست صاحب.

- نمی افته.

- و اگه من اونو بخوا...

غرید:

- ببند دهن تو!

مرد جوان خندید و کمی لودگی کرد:

- نقطه ضعف من زیبایی خانم هاست، می دونی که؟ ... گفتی چند ساله شه؟

اهریمن پوفی کرد و لیوان را با حرص روی میز کنار دستش کوبید:

- امشب بیست ساله شد!

- پس بهترین هدیه ی تولدو از تو گرفته. می دونه از دست صاحب نجاتش دادی؟

او بعد از مکث کوتاهی، سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و روزبه نفس بلندی کشید:

- حالا که فکرشو می کنم، به نظرم تصمیم درستی گرفتی. این آهو کوچولو نمی تونه از پس اون هیولا بر بیاد.

روز به سمت یکی از مهمان‌ها رفت و با او گرم صحبت شد.
شهریار دوان‌دوان سمت اهریمن آمد. زیر گوش او چیزی گفت که
چهره‌ی اهریمن سخت شد و نگاهش بی‌درنگ سوی گل‌بهار رفت!
در حالی که بلند می‌شد، خطاب به شهریار گفت:

- بگو در ویلا رو باز بذارن.

- چشم قربان.

اهریمن مستقیم سمت گل رفت. بدون حرف مچ او را گرفت و
بلندش کرد:

- پاشو... با من می‌آی.

- چی شده؟!

- حرف نزن، فقط راه بیفت.

این را گفت و سوی پله‌ها قدم تند کرد. بند دل دخترک به مویی بند
بود بس که امشب از کارهای عجیب و غریب این مرد شوکه
می‌شد. تندتند از پله‌ها بالا رفتند و بیتا از دور با نگاه دنبال‌شان
کرد. متوجه سراسیمگی نگهبان‌ها شده بود و دنبال مرتضی
می‌گشت. گل‌بهار با لجبازی خودش را عقب کشید:

- من و کجا می‌بری؟ ول کن دست‌مو...

با خشم در را باز کرد و او را داخل اتاق هل داد. گل‌بهار که
دل‌نگران بود، میان درگاه برگشت و یک لحظه چشم اهریمن روی
چشمان خیس او گیر کرد. ذهنش شلوغ شد. «صاحب محاله ازش
بگذره!» با این فکر فکش را چنان روی هم فشار داد که تا

شقیقه‌اش تیر کشید. صدایش از فرط عصبانیت دورگه و خوفناک شده بود:

- مری تو اتاق و درو هم از تو قفل می‌کنی. تا وقتی اجازه ندادم پاتو از این در بیرون نمی‌ذاری. فهمیدی؟

گل مات و مبهوت به او نگاه می‌کرد که یکی از نوچه‌های اهریمن از روی پله‌ها گفت:

- صاحب و دارودسته‌ش همین الان رسیدن ویلا!

اهریمن سری تکان داد و گفت:

- خیلی‌خب... برگرد پیش بچه‌ها.

نگهبان سمت حیاط دوید. گل‌بهار که ترسیده بود، ناباورانه به آستین گُت او چنگ زد:

- اون آدم چرا این‌جاست؟!

- برو تو.

- می‌خوای منو بدی به...!

صدای نعره‌ی اهریمن بند دلش را پاره کرد:

- گفتم برو تو.

با ترس عقب‌عقب رفت و اهریمن در را بست. گل یاد تهدید او افتاد و سریع در را قفل کرد. اهریمن لحظه‌ای تأمل کرد، بعد با قدم‌هایی سنگین سوی پله‌ها رفت. آمدن صاحب به این‌جا ناگهانی

بود، اما او انتظارش را داشت. می‌دانست آن هیولای گرسنه، بوی خون را می‌گیرد و بالاخره سر و کله‌اش پیدا می‌شود!

*

از پله‌ها که پایین آمد، تقریباً همه‌ی مهمانان من جمله روزبه، ویلا را ترک کرده بودند. آمدن صاحب به خودی خود بهانه‌ی بزرگی برای این هزیمت بود.

بیتا که هنوز موفق نشده بود مرتضی را پیدا کند، با دیدن اهریمن یک‌آن دستپاچه شد و خواست سوی در برود که او با یک قدم بلند خودش را به زن جوان رساند و با خشونت بازویش را گرفت. بیتا از ترس رنگ باخت و اهریمن با چهره‌ای سخت در حالی که بازوی بیتا را فشار می‌داد، سمت دیگر سالن رفت:

- با من می‌آی.

- کجا؟!

- باید حواس صاحب و پرت کنی.

- صاحب کیه؟! دست‌مو ول کن...

دست و پا لرزان خودش را عقب کشید. سر اهریمن روی گردن چرخید و با غیظ به بیتا نگاه کرد. عصبانی و سخت‌دل، در بزرگی که ضلع شمالی سالن قرار داشت را به بیتا نشان داد و کنار صورت او تشر زد:

- همین الان تو اون اتاق یه گفتارِ پیرِ حرومزاده نشسته که کوچک‌ترین خلافتش آدم‌گشیه...

بیتا آب دهانش را بلعید و اهریمن با همان لحن ادامه داد:

- وقتی بازی شروع شد، می‌ری کنارش و هر طوری که بلدی حواس‌شو پرت می‌کنی.

- چرا باید این‌کارو کنم؟

- چون اگه نتونی از پیشش بریبای... جایزه‌ی قمارِ امشب، یه دختره!

یک تای ابروی بیتا بالا رفت! بعد از تأمل کوتاهی ناگهان فکری از ذهنش عبور کرد! مردد به طبقه‌ی بالا نگاهی انداخت و دوباره به اهریمن خیره شد.

- نکنه... منظورت...

چهره‌ی اهریمن که سخت‌تر شد، بیتا فهمید منظور این مرد، واقعاً گل‌بهار است!... و از آن‌جایی که حتی چشم دیدن آن دخترک زیبا را هم نداشت، با انزجار چینی روی بینی انداخت و گفت:

- پس کاش امشب رقیبت برنده بشه. اون مزاحم کوچولو هم به...

فک و چانه‌اش که به یک‌باره با هم در چنگ اهریمن مچاله شدند، برای لحظه‌ای قلبش از تپش ایستاد! غرش اهریمن، بندِ دل را به مو می‌رساند.

- نشنیدم بگی چشم.

از دیدن هیبت و نگاه تشنه به خون او، به حد مرگ ترسیده بود.
چاره‌ای جز تسلیم شدن نداشت. سرش را با وحشت تکان داد و به سختی گفت:

- ب... باشه... حواس شو پرت می‌کنم...

- اگه بخوای من و دور بزنی، یا جلوی صاحب گاف بدی که گند بخوره به بازی... خودم می‌گشمت. فهمیدی؟

بیتا سرش را بالا و پایین کرد و اهریمن او را با حرص سوی در هل داد. بیتا دستی میان موهای طلایی‌رنگ خود کشید. زن مغرور و سرسختی بود، اما دوست نداشت به خاطر یک تمرّد کورکورانه جان‌ش به خطر بیفتد.

به جز اهریمن، شش مرد دیگر هم در اتاق بازی حضور داشتند. اهریمن با آن‌ها دست داد و خوش‌آمد گفت. سپس پشت میز بزرگ سیاه‌رنگ، درست مقابل صاحب نشست. صاحب مردی حدوداً شصت و پنج ساله، با موهایی یک‌دست سفید و چهره‌ای به ظاهر آرام بود. نگاه بی‌روحي داشت. آن‌قدر عمیق و مرموز که بیتا ابتدای آشنایی کمی معذب شده بود.

مردی با اشاره‌ی اهریمن جلو آمد و برگ‌های بازی را میان بازیکن‌ها پخش کرد. آغازگر بازی اهریمن بود. دور پیش با برگ برنده‌ی او بازی به پایان رسید، بنابراین حالا هم خود او باید ست را شروع می‌کرد. بعد از اهریمن، طبق قاعده‌ی مشخصی بقیه هم ورق‌هایشان را انداختند و به این ترتیب بازی آغاز شد. صاحب لبخند محوی روی لب آورد و نگاه معناداری به اهریمن انداخت:

- می‌بینم که دست پُر اومدی.

اهریمن بعد از مکث کوتاهی، با اخم جواب داد:

- امشب فقط یه سِت بازی می‌کنم. روز شلوغی داشتم و به شدت هم خسته‌ام.

صاحب سری جنباند و نفس بلندی کشید. نگاهش بی‌وقفه روی بیتا، زن جوان و خوش‌سیمایی که پشت سر اهریمن ایستاده بود، گیر می‌کرد. یکی از ورق‌ها را روی میز انداخت و با لحن خاصی پرسید:

- بانوی زیبایی که کنارت ایستاده رو معرفی نمی‌کنی؟

اهریمن بی‌آنکه سرش را حرکت دهد، نگاه خود را در حدقه بالا آورد و از زیر ابروهای پرپشتش نیم‌نظری به چهره‌ی حریص صاحب انداخت و دوباره به ورق‌ها زل زد. کوتاه و سرد جواب داد:

- بیتا...

صاحب، معادل با چهره‌ی بی‌حاشیه‌اش، زبان چرب و نرمی داشت. به ظاهر مردی محترم و موقر بود. در حالی که قد و بالای ظریف و زیبای زن تازه‌وارد نظرش را جلب کرده بود، با خوش‌رویی می‌گفت:

- از آشنایی با شما خوشبختم لیدی. نسبت شما با اهریمن چیه؟

بیتا که به نوعی از این توجه و خیرگی بدش نیامده بود، بدون فکر لب باز کرد و گفت:

- من...-

- دامپزشک!

از جوابِ اهریمن، بیتا خشکش زد! صاحبِ نگاهی به او انداخت و اهریمن اضافه کرد:

- تخصصش هم حیوانات وحشیه!

بیتا پشت سر او دندان روی دندان سایید و در دل غرولند کرد؛ «که یکی شونم تویی!» صدای صاحبِ نگاه زن جوان را سوی خود کشاند.

- پس به خاطر دِژم این جاست. انتخابت در پیدا کردن دامپزشک حرف نداره.

اهریمن سکوت کرد. بازی به مرحله‌ای رسیده بود که ورق او نسبت به سایر برگ‌ها برتری خاصی داشت. به راحتی می‌توانست سایر ورق‌ها را زیر بکشد. صاحب که امشب توجه زیادی به بازی نداشت و بهانه‌اش برای ملاقات با اهریمن چیز دیگری بود، بی‌مقدمه پرسید:

- تونستی پیداش کنی؟

بیتا با تعجب به او نگاه کرد. اهریمن خونسرد و آرام سری جنباند و جواب داد:

- پیداش کردم. حتی دهن باباشو هم با پول بستم و دختره رو آوردم پیش خودم... اما...

- اما چی؟!

- گُل فرار کرد!

بیتا ماتش برده بود. از ترسِ اهریمن جرئت حرف زدن نداشت. صاحب با عصبانیت ورق‌ها را روی میز انداخت و بازی را به هم زد. اهریمن با فکی منقبض شده پلک خواباند.

- با این همه نگهبان چه‌طور تونسته فرار کنه؟

- به کمک سورن!

بیتا یخ کرد! نگاه بهت‌زده‌اش فوری پایین آمد و به اهریمن دوخته شد. سورن را می‌شناخت؟! صاحب مُشتش را روی میز کوبید و با تعجب گفت:

- اون پدر سوخته که می‌گفت همه‌ش نقشه بوده!... پس...

- حرف سورن و باور می‌کنی؟

لبخند کج‌شده‌ی صاحب، مملو از غضب بود. سری تکان داد و با کلافگی گفت:

- هر چی نباشه پسرِ خودمه... یه روده‌ی راست تو شکمش نیست.

بیتا مات و مبهوت به آن‌ها نگاه می‌کرد. این‌جا چه خبر بود؟! سورن پسر صاحب است و صاحب در به‌در دنبال گُلِ اهریمن! از طرفی دیگر اهریمن امانتی‌اش را از صاحب پنهان می‌کند و به دروغ می‌گوید که با سورن فرار کرده است! گیج و منگ در خیالات خودش دست و پا می‌زد که صدای اهریمن او را از او هام بیرون آورد:

- واسه‌مون نوشیدنی بیار.

بی‌تا نگاهی به او انداخت و سرش را تکان داد. این‌بار واقعاً جرئت نکرد بگوید؛ «من خدمت‌کارت نیستم!» از اتاق بیرون رفت و صاحب بحث را ادامه داد:

- الان کجاست؟

اهریمن دو انگشت میانی‌اش را روی خط عمیق وسط دو ابروی خود کشید:

- دنبال‌شم. حتماً یه جایی خارج از شهر مخفی شده.

- سورن مجبوره برگرده. تو فقط گُل و پیدا کن. اونه که برای من مهمه.

دستش روی خطوط پیشانی ثابت ماند. لب‌هایش را توی دهان کشید. به ورق‌هایی که روی میز پخش شده بود نگاه می‌کرد. صاحب پرسید:

- از آفسون چه خبر؟

- فعلاً هیچی.

- می‌خوام بگم برادرزاده‌مو خوب می‌شناسم. دختر دهن‌لُقی نیست، اما خب چیزایی هم که فهمیده خیلی خطرناکه. البته فقط برای من.

- به هر قیمتی که شده پیداش می‌کنم.

نگاه صاحب، عمیق و جدی روی چهره‌ی سرکش و عصیان‌گر او مکت کرد:

- انقدر قدرت داری که جرئت ندارم بهت پیشنهاد کمک بدم... اما ازت یه چیزی می‌خوام!

اهریمن منتظر نگاهش کرد و صاحب بدون تردید گفت:
- به افسون آسیب نزن.

چهره‌اش درهم شد و نگاهش به خون نشست:

- نمی‌تونم این قول و بدم. همین که از من دزدی کرده، یعنی قابل اعتماد نیست.

صاحب نفسش را بیرون داد. سر و کله زدن با اهریمن، مثل آب در هاونگ کوبیدن بود. در نهایت کار خودش را می‌کرد. بیتا با سینی نوشیدنی وارد اتاق شد. لیوان مهمانان را پُر کرد و صاحب خطاب به اهریمن گفت:

- پس به محض اینکه پیداش کردی با من تماس بگیر. تا من نیومدم هیچ کاری نکن.

اهریمن بی‌میل سر تکان داد، اما حرفی نزد.

بیتا جام صاحب را سمتش گرفت. مرد وقتی خواست لیوان را بگیرد، عمداً دست او را لمس کرد و این از نگاه تیزبین اهریمن دور نماند. بیتا چند لحظه به چشمان پُرطمع صاحب خیره شد، سپس با تبسمی شیطننت‌آمیز کنار اهریمن ایستاد. نگاه صاحب دیگر از روی او گنده نشد تا وقتی که اهریمن از اتاق بیرون رفت. صاحب به نوچه‌هایش اشاره کرد اتاق را ترک کنند. آن‌ها که

مطیعانه از پشت میز بلند شدند، بیتا خواست سوی در برود که
صدای صاحب تکانش داد!

- تو بمون!

در که بسته شد، بیتا آب دهانش را فرو داد. قلبش تند می‌کوبید.
نگاه حیرانش زیر نور کم چراغی که درست بالای میز از سقف
اتاق آویزان بود، روی چهره‌ی طماع پیرمرد می‌چرخید. او با
دست اشاره کرد و از بیتا خواست جلو بیاید. با تأنی سوی مرد قدم
برداشت. به این خلوت راضی بود و بدش نمی‌آمد صاحب را در
آبنمک بخواباند. تا حدودی از اهریمن ناامید شده بود. شاید بهتر
باشد جایی برای خود در جناح صاحب پیدا کند.

با این فکر، کنار او ایستاد و با تبسمی فریبنده، بار دیگر جام
صاحب را پُر کرد. پیراهن بلند نقره‌ای، اندامش را موزون و
خوش قامت نشان می‌داد. یقه‌ی لباس با دو بند باریک سرِ شانه،
آن قدر باز بود که وقتی کج شد تا لیوان را به او بدهد، نیمی از
برجستگی سینه‌هایش را به نمایش گذاشت. سیب گلوی صاحب با
دیدن او تکان خورد. دستی به کمر باریک بیتا کشید و زیر لب با
لحن دسیسه‌بازی گفت:

- زن زیبایی مثل تو، نمی‌تونه فقط به خاطر رسیدگی به یه گرگ
این‌جا باشه.

بیتا با همان تبسم فریبکارانه، سرش را تکان داد و موهایش را با
عشوهرگی عقب راند تا برق پوست مرمرینش مرد را دیوانه کند.

- اهریمن مرد جذابیّه!

صاحب خیره به او لبخند زد:

- پس حدسم درست بود. گرگ اصلی اهریمه.

بیتا در سکوت گیلان خودش را به جام او زد و جرعه‌ای نوشید.
صاحب از بالای لیوان با ولع او را تماشا می‌کرد. دستش را با
طمأنینه پایین آورد و در حالی که لبش هنوز تر بود گفت:

- اهریم برعکس من، رفتار مناسبی با خانم‌ها نداره. نمی‌دونه باید
با جنس ظریف چه‌طور کنار بیاد.

- اتفاقاً رفتارش همون جوریه که من می‌پسندم.

- پس از مردای خشن و ستیزه‌خو خوش‌ت می‌آد.

بیتا خنده‌ی لوندی کرد و چشمک زد:

- که فکر نمی‌کنم رفتار شما و اهریم شبیه به هم باشه.

صاحب سری تکان داد و جام خودش را روی میز گذاشت. پرسید:

- از کجا مطمئنی؟

بیتا جرعه‌ی آخر را نوشید و لیوان خالی را درون سینی نقره‌ای
قرار داد:

- ظاهرش نشون نمی‌ده با خشونت میونه‌ای داشته باشی.

دست صاحب بی‌هوا پیش رفت و دور کمر بیتا حلقه شد. زن را با
یک حرکت سمت خودش کشید و بیتا مجبور شد روی پای او
بنشیند.

- حتماً یه شب بیا عمارتِ من. قول می‌دم شب فوق‌العاده‌ای رو تجربه کنی.

می‌خواست صاحب را تشنه نگه دارد. اگر پیرمرد گمان می‌برد که به دست آوردن او راحت است، دیگر تلاشی نمی‌کرد. بیتا، طنز اما پُرتفاخر لبخندی زد و کوتاه جواب داد:

- ممنونم از دعوتت. شاید قسمت شد. کسی از آینده خبر نداره.

مرد پنجه‌هایش را با لذت در گوشت پهلوی او فشار داد و در حالی که صدایش به هوای شهوت می‌لرزید، آهسته گفت:

- تو خیلی زیبایی بیتا...

زن جوان کمی تقلا کرد:

- باید برگردم... ممکنه اهریمن...

محکم روی پای خود نگهش داشت:

- تکنون نخور.

زبان بیتا بند آمده بود. اگر مزه‌ی این هم‌آغوشی برود زیر دندان صاحب، ممکن است دیگر دفعه‌ی بعدی وجود نداشته باشد! باید هر طوری شده از او فاصله بگیرد. گرمای تنِ صاحب را از روی پیراهن احساس می‌کرد. دستِ مرد از کنار بازوی بیتا بالای سینه‌های او می‌جنبید و با لحنی هوس‌آلود زمزمه می‌کرد:

- پول، خونه، ماشین... هر چی که بخوای می‌تونم در اختیارت بذارم.

- این همه لطف، در ازای؟!

کارت طلایی‌رنگی را از جیب خود بیرون آورد و با حرکتی آهسته از یقه‌ی پیراهن بیتا، کارت را سمت لباس زیر او سوق داد:

- معاشرت با خانم‌های زیبا برای من لذت‌بخشه.

بیتا پشت به او پوزخند زد. معاشرت با مردان ثروتمند هم برای او لذت‌بخش بود، منتها از جبهه‌ای دیگر! به کارت دست نزد.

نمی‌خواست اهریمن آن را ببیند. وقتی خواست از روی پای صاحب بلند شود، عمداً جوری بین هر دو پای او تقلا کرد که چهره‌ی مرد تا گردن سرخ شد! حواسش را پرت کرده بود. همان‌طور که اهریمن می‌خواست... با این تفاوت که این حواس‌پرتی فقط به نفع خودش بود.

*

- صاحب چی بهت گفت؟

پایش که روی اولین پله قرار گرفت، صدای اهریمن را از پشت سر شنید و وحشت‌زده شد! روی پاشنه‌ی بلند کفش برگشت و بعد از اندکی تعلل، نگاهش را از بالا تا پایین روی اهریمن چرخاند. این مرد جاذبه‌ی عجیبی داشت. آن‌قدر قابض که اولویت بیتا در حال حاضر فقط او باشد، نه آن پیرمردی که اهریمن می‌گفت در عمل از هر جانوری وحشی‌تر است! صاحب دقایقی پیش ویلا را ترک کرده بود. بیتا لبخند زد و گفت:

- به مهمونی دعوتم کرد.

اهریمن نگاهی به چشمان او انداخت و در دل پوزخند زد. سری
تکان داد و با لحن خاصی گفت:

- خوبه... حتماً برو. مطمئنم بهت خوش می‌گذره.

جوابش نطق بیتا را کور کرد. چرا این مرد ذره‌ای احساس
نداشت؟!

- به نظرم مرد جذابیّه. اصلاً بهش نمی‌آد آدم خطرناکی باشه.

- نگران نباش... بعداً بیش‌تر باهاش آشنا می‌شی.

خونسردی اهریمن داشت دیوانه‌اش می‌کرد. از کنار بیتا رد شد و
یکی دو پله بالا رفت که او با غیظ پرسید:

- از اول می‌دونستی دوست‌پسر اون دختره سورنه و داشتی از من
آمار می‌گرفتی؟

برگشت و به چهره‌ی عصبانی بیتا نگاه کرد. سه دکمه‌ی بالای
پیراهن اهریمن باز مانده بود و با اخم طعنه می‌زد:

- اطلاعات کامل نبود. به دردم نخورد.

- چیه؟ توقع داشتی بدونم کجا قائم شده؟

- سورن از تخم و ترکه‌ی همین گفتاره. بخواد مخفی بشه جاشو
خوب بلده.

- آره خب... جایی که حتی دست اهریمن هم بهش نرسه.

کنایه‌اش نیش‌دار بود، اما اهریمن اهمیتی نداد. این زن را در حد خود نمی‌دید و همین بی‌اعتنایی او، خون بیتا را به جوش آورد. بدون فکر گفت:

- گلِ قشنگ و کوچولو تو برای همین پیش خودت نگه داشتی!

اهریمن با چشمانی باریک‌شده به او زل زد.

- می‌خوای از دختره استفاده کنی تا سورن بیفته تو تله! برای همین از صاحب مخفیش کردی که...

- زیاد حرف می‌زنی... گمشو برو سرِ کارت مزاحم.

بیتا ترسید و گامی رو به عقب برداشت. تنها برای اینکه اهریمن را به حرف بگیرد، گفت:

- نصف شبی چه کاری دارم انجام بدم؟

- برو از مرتضی بپرس.

بیتا سرخ شد. چرا راه به راه مرتضی را می‌کوبید توی سرش؟! با نرمشی که عمداً در صدایش ریخته بود گفت:

- از سر شب معلوم نیست کجاست... اما اگه بخوای می‌تونم که با تو...

- قفلِ قفسِ دِژم هرز شده.

دهانش بسته شد و با چشمانی بازتر از حد معمول رفتن اهریمن را تماشا کرد. او در حالی که یک دستش را در جیب شلوار فرو برده و از پله‌ها بالا می‌رفت، بلند گفت:

- بفهمم باز زیر آبی رفتین، فردا جفت‌تون خوراک یه وعده‌ی دژم شدید. خیلی وقته گوشت آدمیزاد زیر نیشش گیر نکرده. حسابی تشنه‌ست.

و قبل از اینکه پاگرد را رد کند، با عتاب اضافه کرد:

- سر و صدا نشنوم.

بیتا که از فرط خشم سر شده بود، دندان‌هایش را روی هم فشار داد و زیر لب توپید:

- شیطان تویی... نه اون صاحب بدبخت!

اهریمن آخرین پله را بالا آمد و به محض اینکه سوی راهرو چرخید، گل‌بهار را جلوی در اتاقش دید که بی‌صدا اشک می‌ریزد! میان راه از حرکت ایستاد، سپس در حالی که سمت او پا تند می‌کرد، گفت:

- تو این‌جا چه کار می‌کنی؟! مگه نگفتم از اتاقت بیرون نیا؟!!

دختر ترسید و کمی عقب رفت. با بغض گفت:

- شنیدم!

اهریمن فقط نگاهش کرد و گُل ادامه داد:

- حرفای تو و بیتا رو... شنیدم داشتی در مورد سورن حرف می‌زدی!

- برگرد اتاقت، یالا.

- تو چه آدمِ پستی هستی... از یه دختر بی‌گناه سوءاستفاده می‌کنی
تا سورنو تو تله بندازی؟

- چیه؟ می‌ترسی بُگُشمش، یا داری سنگ خودتو به سینه می‌زنی؟
داغ دلِ دختر تازه شد. اشک صورتِ نازش را خیس کرد و با
بغض گفت:

- اگه واسه‌ش مهم بودم منو تنها نمی‌داشت.

سپس مُشت کوچکش را گره کرد و روی سینه‌ی پرحجم او کوبید:

- از هر چی مرده متنفرم... اما از تو بیش‌تر بدم می‌آد. منو مثل
یه تیکه لباس از بابام خریدی و مجبورم کردی با...

بی‌طاقت از این همه پرخاش و درشتی میان حرف او رفت و
عربده کشید:

- اگه نمی‌آوردمت این‌جا، الان صاحب پیدات کرده بود. می‌دونی
اگه دستش بهت می‌رسید چی می‌شد؟

گل‌بهار مات و مبهوت به او زل زد.

- وقتی منو نمی‌شناسه چرا بخواد پیدام کنه؟

- سورنو... پسِرِ صاحبه!

رنگ از رخ دختر پرید! ناباورانه سرش را طرفین تکان داد:

- داری دروغ می‌گی... می‌خوای فریبم بدی تا بتونی ازم
سوءاست...

بازویش که به دست آن نامهربان مچاله شد، زبانش بند آمد. اهریمن
او را سوی در هُل داد و تشر زد:

- حرف اضافه نزن برگرد اتاقت.

گل‌بهار عصبی و ناآرام تقلا کرد:

- ولم کن، به من دست نزن!

- بسه انقدر تکون...

دختر جیغ کشید و ناگهان دست آزادش را از پشت کمر بیرون
آورد:

- گفتم به من دست نزن عوضی...

برای چند لحظه همه‌جا را سکوت عجیبی فرا گرفت! گل‌بهار گیج
و ناباور دستش را جلوی دهان خودش گرفت و با دیدن او هق‌هق
کرد. شیء تیزی از دست دختر رها شد و با صدای بلندی روی
کف‌پوش افتاد... دامن پیراهن سفیدش کمی سُرخ شد! با وحشت به
چهره‌ی خون‌کشیده و ترسناکِ اهریمن نگاه می‌کرد. به چشمان
بسته‌ی او، فک سفت شده و رگ برجسته و کبود کنار شقیقه‌اش!
نفسی که شبیه خرناس از سینه بالا می‌آمد و همه‌ی این‌ها کنار هم
عناصر کاملی شدند برای قبض روح شدن گل‌بهار!... چه‌کار کرده
بود؟! با ترس و لرز به دست اهریمن خیره شد. او بازوی زخمی
خودش را فشار داد و محکم پلک زد:

- تو... چه غلطی کردی؟!

نفسش رفت. دنیا دور سرش می‌چرخید. با تضرع گفت:

- من... من نمی‌خواستم...

درنده و وحشی سمت دختر هجوم بُرد:

- پدرتو درمی‌آرم...

گل‌بهار که به حد مرگ ترسیده بود، با گفتن؛ «وای نه!» پابره‌نه سمت پله‌ها دوید و از دست اهریمن فرار کرد. او در حالی که بازویش را چسبیده و چهره‌اش از درد جمع شده بود، پله‌ها را دوتا یکی پایین رفت و غریب:

- وایسا... بهت گفتم وایسا پدرسگ!

- نه... نمی‌خواستم... به خدا نمی‌خواستم بزنت...

- چاقو رو از کی گرفتی؟... وایسا جواب منو بده...

بیتا دوان‌دوان از آشپزخانه بیرون آمد و با تعجب به آن‌ها نگاه کرد. گل‌بهار که دید راه فراری ندارد، همانند بچه آهوی کوچکی، ترسان لرزان پشت او سنگر گرفت. از ترس رنگ به رو نداشت. بیتا که گیج شده بود، پرسید:

- چی شده؟!

اهریمن نفس‌زنان با یک قدم فاصله از آن‌ها، وسط هال ایستاد. مثل میر غضب به گل‌بهار زل زده بود. بیتا با دیدن لباس خونی او نگران شد:

- زخمی شدی؟!

گل‌بهار با بغض نالید:

- به خدا تقصیر خودش بود...

اهریمن به چشمان او براق شد و وقتی دید دخترک همچنان پررو
پررو ایستاده و نگاهش می‌کند، دوباره سمتش یورش برد! گل‌بهار
با جیغ خفیفی پشت لباس بیتا را رها کرد و این‌بار سمت پله‌ها
دوید، اما قدم‌هایش به بزرگی قدم‌های اهریمن نبود! دستش که میان
راه کشیده شد، از ترس جیغ زد! اهریمن او را کشان‌کشان سوی
پله‌ها بُرد و خطاب به بیتا بلند گفت:

- وسایل پانسمان و بیار اتاق من!

و گل‌بهار را با ضرب سمت خودش کشید:

- توأم راه بیفت، دختره‌ی نفهم.

گریه‌اش گرفته بود:

- بذار برم... ولم کن...

اهریمن، غصبناک و بی‌رحم در را باز کرد و او را هُل داد:

- گم‌شو تو اتاق.

گل‌بهار اشک‌هایش را پاک کرد و با دلهره اتاق او را پایید.

بیتا با وسایل پانسمان خودش را رساند. اهریمن خیره در نگاه
هراسیده‌ی گل‌بهار، پیراهن خودش را از تن بیرون آورد و لب
تخت نشست. بیتا کنار او ایستاد و بادقت به بازوی اهریمن نگاه
کرد. پوستش سطحی بریده شده و خون‌ریزی داشت!

نیم‌نگاهی به گل‌بهار انداخت و در شیشه‌ی محلول را باز کرد.
اهریمن بی‌آنکه پلک بزند، گل‌بهار را زیر نظر گرفته بود. دخترک
چند قدم آن‌طرف‌تر به دیوار تکیه داده بود و می‌لرزید. با اینکه
آرایش چهره‌اش را پاک کرده بود، اما هنوز هم زیبا و دلنشین بود.
اهریمن با تُنی دورگه و زُمخت صدایش زد:

- بیا این‌جا.

بند دل دختر پاره‌پاره شد! با هول و ولا به اهریمن زل زد و او با
نگاهش به طرز خوف‌انگیزی اشاره کرد جلو بیاید. گل‌بهار آب
دهانش را گلوخشک فرو داد. وقتی سمت او قدم برمی‌داشت،
ضربان قلب خود را جایی پشت حلقش احساس می‌کرد. مقابل
اهریمن که ایستاد، او تشر زد:

- بشین.

بدنش بی‌حس شده بود. روی دو زانو مقابل او نشست. بی‌صدا
اشک می‌ریخت. بیتا هم به اندازه‌ی او واهمه داشت. وقتی زخم را
تمیز می‌کرد، دستش می‌لرزید. اهریمن گفت:

- جلوتر...

با تردید نگاهی به اهریمن انداخت و چانه لرزاند. کمی جلوتر
نشست و خواست نگاهش را پایین بیاورد که موهای بلندش در
یک لحظه چنان دور ساعد قطور اهریمن تاب خوردند که سرش
رو به عقب کشیده شد! از درد لیش را گاز گرفت. صورتش حالا
مقابل صورت او بود. خیره در نگاه محزون دختر، با لحن تندی
زمزمه کرد:

- که روی من چاقو می‌کشی... آره؟ انقدر هار شدی و جرئت پیدا کردی؟

گل‌بهار سکوت کرد. می‌ترسید چیزی بگوید و آن موقع اوضاع خودش از اینی که هست هم بدتر شود... اما این دم فرو بستن‌ها انگار اهریمن را جری‌تر می‌کرد. شیشه‌ی محلول را از دست بیتا بیرون کشید و بی‌هوا الکل را روی بازوی خودش خالی کرد! بیتا با شوک و ناباوری «هعی» گفت و از ترس عقب رفت. گل‌بهار خشکش زده بود. اهریمن با فکی منقبض شده به گل‌بهار نگاه می‌کرد. با ریختن الکل، وقتی سوزش و درد با هم در جانش پیچید، موهای دختر را میان پنجه‌هایش مچاله‌تر کرد! دردی که گل‌بهار به جسمش تحمیل کرده بود را با کشیدن موهای او، با درد دادن به او آرام می‌کرد. گل‌بهار، اسیر میان دستان بی‌رحم اهریمن، چشمانش را بسته بود و از فرط درد، سرگیجه داشت. بیتا در سکوت باند را روی زخم او گذاشت. حتی نفهمید چه‌طور پانسمانش کرد! مردی که با وجود تازگی زخمش، بی‌توجه به این حجم از درد و خون‌ریزی الکل را روی ناسور می‌ریزد و یک «آخ» هم نمی‌گوید... این کار فقط از پس یک موجود عجیب و روانی برمی‌آمد!

- بسه... برو بیرون.

از لحن پُر تغییر او، دست بیتا فوری عقب رفت. با نگاهی که به تخت سیاه اهریمن انداخت، بازوی گل‌بهار را گرفت و در حالی که صدایش می‌لرزید، بی‌میل گفت:

- پاشو بریم...-

اهریمن با عتاب، دختر را سمت خودش کشید:

- گل همین جا می‌مونه... تو مرخصی.

دست بیتا روی هوا خشک شد. نگاهش را با انزجار از روی گل‌بهار برداشت. انگشتانش را کف دست جمع کرد و کمی بعد، با حرص از اتاق بیرون رفت.

گل‌بهار آهسته پلک زد و همان موقع نگاه معصوم و زیبای دختر با نگاه غضبناک و شرور مرد تلاقی کرد. اهریمن کمی روی صورت او خم شد و دندان روی دندان سایید:

- اشتباهو من کردم که نداشتم صاحب تو رو ببینه. باید می‌داشتم تو رو با خودش ببره و هر غلطی دلش خواست باهات بکنه.

او را با همان موهایش کشید و مجبورش کرد روی تخت بنشیند. گل‌بهار از درد نالید و اهریمن توی صورت اشکی و وحشت‌زده‌ی او گفت:

- اگه می‌افتادی دستش... الان تو یکی از اتاق‌های اون جهنم داشتی تو خونِ خودت غلت می‌زدی و از درد می‌مُردی.

به سختی لب باز کرد و با بغض جواب داد:

- تو هم که داری با من... همون کارو می‌کنی.

اهریمن برای چند لحظه فقط نگاهش کرد. بعد همان نگاه پلید و شر را از چشمان دختر گرفت و به لب‌هایش خیره شد. پوزخند زد:

- حداقل من شوهرتم!

بی‌جان میان دستان اهریمن تقلا کرد:

- شنیدن همچین جمله‌ای از زبون تو خیلی نفرت‌انگیز و مسخره‌ست.

با خشونت گل‌بهار را محکم توی سینه‌ی خودش کشید:

- مسخره‌تر هم می‌شه اگه لباسی که خودم تنت کرده‌مو... خودمم از تنت در بیارم.

نگاه دختر مملو از ترس شد:

- حق نداری به من دست بزنی!

اهریمن چانه و فک او را با هم گرفت و صورت گل‌بهار را به صورت خودش نزدیک‌تر کرد:

- سورن به خاطر تو مجبوره تسلیم بشه.

با نفرت مُشتش را وسط سینه‌ی اهریمن کوبید و او را وحشی‌تر کرد:

- به همین خیال باش.

- دختری...

ادامه‌ی جمله در دهانش ماند وقتی لب‌هایش را با خشونت روی لب‌های گل‌بهار گذاشت و نفس او را حبس کرد! گل‌بهار چشمانش را محکم بست. رمقی برای تقلا کردن نداشت، ولی با همان اندک

قوایی هم که برایش باقی مانده بود، سعی می‌کرد سرش را عقب بکشد که... جلوی قدرت اهریمن، تقریباً هیچ توانی نداشت.

پنجه‌های بزرگش را از زیر موهای دختر، پشت گردن او گذاشته و صورت او را به صورت خودش فشار می‌داد. لبش را روی لب‌های نرم و برجسته‌ی گل‌بهار می‌سایید و لب زیرین او را به کام می‌گرفت. چنان با عطش و غضب می‌بوسید که او نمی‌توانست طاقت بیاورد و از درد توی دهان اهریمن ناله می‌کرد. کمی بعد، از روی لب‌های او رد شد و زیر گلوی گل‌بهار را با غیظ گاز گرفت. از صدای «آی» گفتن دختر، روانی شد! جای دندان نیش روی پوست سفید و نرم او مانده بود. محکم رهاش کرد و با تاو و خشم نفس زد:

- برگرد اتاقت... یالا...

گل‌بهار نفس‌زنان به او خیره شد. دستش را با بغض روی گردن خودش گذاشت و بی‌درنگ بلند شد. اهریمن سرش را بالا گرفت... نگاه مخمور و خونی‌اش در نگاه مملو از نفرت گل‌بهار گره خورد. اگر به موقع خودش را کنار نمی‌کشید، بی‌پرو برگرد همین امشب کار این دخترک گستاخ و بی‌پروا را روی همین تخت، یکسره کرده بود!

گل‌بهار که از اتاق بیرون رفت، فکر اهریمن پیش دامن خونی پیراهن سفید او ماند. خون خودش، وقتی چاقو از دست گل‌بهار افتاد. چاقویی که معلوم نیست چه‌طور و از کجا به دست این دختر رسیده بود! پوزخند زد و نگاهش را با خبثت به در اتاق داد.

مجازات اصلی هنوز مانده! محال است جلوی این اهانت و درشتی کوتاه بیاید.

*

نگاهی اجمالی به ساعت مچی‌اش انداخت. شش صبح بود! دستش پایین آمد و بدون معطلی در را باز کرد. نگاه پر از خشمش اطراف اتاق به گردش در آمد، تا اینکه چند قدم آن‌طرف‌تر روی آن تخت دونفره‌ی سفید ثابت ماند. اندکی تأمل، سپس قدم برداشت. گام‌هایش سوی تخت، سنگین و شمرده بود. کنار او ایستاد و با چهره‌ای اخم‌آلود تماشایش کرد. زُلفِ لخت و کمندی که میان بالشِ سفید پخش شده بود. بلوز و شلوار ساده‌ی لیمویی، چهره‌ی ظریفِ دختر را در خواب بی‌گناه‌تر نشان می‌داد، اما حتی این معصومیت هم در مقابل قلبِ سنگی اهریمن، سلاح امیدوارکننده‌ای نبود. پتو را با ضرب از روی او کشید و با همان تَنِ رگه‌دار و ترسناکش تشر زد:

- بیدار شو...

وحشت‌زده، با «هعی» بلندی از خواب پرید و به او نگاه کرد. سپس اتاق را کاوید... و دوباره به او خیره شد! با ترس خودش را عقب کشید و نفس زد:

- چ... چی شده؟!

سر صبحی، با بالا تنه‌ای نیمه‌عریان کنار تخت او ایستاده و چنان غضبناک براندازش می‌کرد که دختر بیچاره کم مانده بود زهره‌ترک شود! با همان لحنِ تلخ و ناهنجار، دستور داد:

- همین الان باید پانسمان دستمو عوض کنی.

چشمان گل‌بهار از تعجب گرد شد:

- من؟!!

دندان‌هایش را روی هم فشار داد و سمت دختر خم شد. میچ او را با خشونت چسبید و مجبورش کرد از تخت پایین بیاید. گل‌بهار ترسیده بود:

- دستمو ول کن... چه‌کار می‌کنی؟!...

- نیاوردمت این‌جا فقط بخوری و بخوابی. مراعاتتو کردم فکر کردی خبریه هار شدی؟

او را کشان‌کشان از اتاق بیرون بُرد. با بغض و وحشت دست اهریمن را چسبیده بود و التماس می‌کرد:

- عمداً نزدم... فقط ترسیده بودم...

دست گل‌بهار را محکم کشید و او را توی اتاق خودش انداخت. به مانند هیولایی دژخیم به چشمان پر از ترس او خیره شد و نفس‌نفس زد:

- چاقو رو کی بهت داد؟

بازوانش را از روی بلوز خواب بغل گرفته بود و کنار تخت اهریمن می‌لرزید:

- از... از آشپزخونه برداشتم...

و زمانی که نگاه موخش اهریمن را روی خودش دید، چانه لرزاند
و محزون ادامه داد:

- فقط برای دفاع از خودم. چون... چون ترسیده بودم...

اهریمن با عصبانیت لب تخت نشست. کارد می‌زدی خونش در
نمی‌آد! دخترکی کم‌سن و سال و چموش که قد و قواره‌اش به زور تا
قفسه‌ی سینه‌ی او می‌رسید، روی‌اش چاقو کشیده بود! چگونه
تنبیه‌اش کند که نمیرد، اما به حد مرگ هم عذاب بکشد؟!

با نگاهی به سینی وسایل پانسمان که از دیشب روی عسلی مانده
بود، اشاره کرد و تلخ گفت:

- شروع کن.

گل‌بهار ابرو درهم کشید. جوان بود و لجباز. ترس به صدایش
رخنه کرد:

- چرا نمی‌ری درمونگاه؟ من که بلد نیستم...

- حرف اضافه نزن، کارتو بکن.

از تشر او، گل‌بهار ترسید و دستش ناخواسته سوی سینی رفت.
وسایل را با توپ پُر برمی‌داشت و روکش باند را سرو صداکنان
باز می‌کرد. اهریمن، بداخم و عصبی زیرچشمی به پاهای او خیره
شد. شلوار لیمویی برای پاهای کوتاه و ظریف این دختر، کمی بلند
بود! با لحن خشکی رعه‌ش به جان گل‌بهار انداخت:

- گفתי دوست‌پسر نداری... پس چی شد؟ سورن از کجا در اومد؟

به ادعای کذب او طعنه می‌زد. گل‌بهار شوکه بود. از اینکه بحث کش پیدا کند و دود این دروغزنی در چشم خودش برود، می‌هراسید. بی‌آنکه نگاهش را به زخم او بیاندازد، باند را محکم تاب داد و گفت:

- وقتی خودت همه چیزو می‌دونی... دیگه چرا می‌پرسی؟

سر اهریمن روی شانه سوی او چرخید و فریاد زد:

- سؤال منو با سؤال جواب نده!

از صدای پُر تاو و تغیر اهریمن، دست گل‌بهار لرزید! دلتنگ بود. دلتنگ محله‌شان، صدای موج دریا، طراوت خوش جنگل! دلش بوی پیراهن گل‌دار مادر بزرگش را می‌خواست و هجوم خاطرات او را دیوانه می‌کرد!

بسته‌ی چسب را با غیظ مقابل پای اهریمن انداخت. هر چه به ذهنش رسید را ریخت سر زبانش و بدون فکر گفت:

- من با آدم شیطان‌صفتی مثل تو هیچ حرفی ندارم. در مورد سورن هم هیچی نمی‌دونم... اما اگه مخفی شدنش قراره تو رو آزار بده، از این بابت خیلی خوش‌حالم...

او که به یک‌باره ایستاد، نفس دختر از هیبت بزرگش بند آمد! نگاه غضبناک اهریمن، سرما را به جان او تحمیل می‌کرد. پیراهن سیاه را از روی تخت چنگ زد. بی‌توجه به بازوی زخمی خود آن را سراسیمه پوشید، اما دکمه‌هایش را نبست. خیره در چشمان گشاد شده‌ی گل‌بهار، با نفرت می‌گفت:

- نالایق بودن تو ذات‌ته. لیاقت لطفِ من و نداشتی...

این را گفت و پنجه‌های تیزش را به دور بازوی دختر قفل کرد. او را کشید و دنبال خودش از پله‌های میانی ویلا پایین بُرد. گل‌بهار با رنگ و رویی پریده خودش را عقب می‌کشید:

- من و کجا می‌بری؟! ولم کن...

وقتی به خودش آمد که متوجه شد اهریمن قصد دارد در خانه را باز کند! واقعاً می‌خواست از او انتقام بگیرد؟! این بی‌خبری گل‌بهار را می‌ترساند! از کنار باغچه عبور کردند. نوچه‌های اهریمن، راست‌قامت و جدی گوشه‌گوشه‌ی حیاط نگهبانی می‌دادند و بدون کوچک‌ترین حرکتی رفتن آن‌ها را سوی اتاقک انتهای باغ نظاره می‌کردند. اهریمن در انبار را باز کرد و گل‌بهار را به سبکی پَر داخل کشاند، میان نفس‌نفس زدن‌هایش نعره زد:

- تا الان داشتی تو ناز و نعمت زندگی می‌کردی... اما تو مُستحقش نیستی.

او متعجب و وحشت‌زده اطراف و پشت سرش را نگاه کرد، اما... با دیدن قفس گرگ، به معنی واقعی روح از کالبدش جدا شد! مَرَد با تائی جلو می‌آمد و دختر عقب‌عقب کنج دیوار خودش را از او دور می‌کرد. دست اهریمن که سمت سگک کمربندش رفت، صورت گل‌بهار از اشک خیس شد! او کمربند را با حرکتی آهسته از دور کمرش کشید و از میان دندان‌هایی که روی هم فشارشان می‌داد، گفت:

- حالیت می‌کنم دست رو اهریمن بلند کردن چه عقوبتی داره!

خیره در چشمان گریان او، دو سر کمر بند را به هم رساند و با کشیدن آن صدایی وهم‌انگیز شبیه به شلاق در اتاق پیچید! گرگ میان قفس، خرناسی کشید و گل‌بهار سوک دیوار در خود مچاله شد. گل سرخ برای مجازات شدن، زیادی ظریف و کوچک بود. صدایش به خاطر بغض تحلیل رفت و زمزمه کرد:

- زندگی‌مو نابود کردی بس نبود... حالا می‌خوای کتکم هم بزنی؟

اهریمن کمی به او خیره شد. بعد دندان‌قروچه کرد و کمر بند را با ضرب به ستون چوبی وسط اتاق کوبید:

- اگه شعور داشتی می‌فهمیدی اونی که زندگی‌تو نجات داد، من بودم... اما مگه عقل داری که بفهمی؟

گل‌بهار در سکوت اشک ریخت. نگاهش بین قفسِ دِژم و اهریمن در نوسان بود و او در حالی که کمر بند را میان پنجه‌هایش فشار می‌داد، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد:

- به محض گم و گور شدن سورن، صاحب قرار بود بیاد سراغت. اگه تو رو نیاورده بودم این‌جا، جنازه‌تم دست خونواده‌ت نمی‌رسید.

گل‌بهار با لابه و تضرع نالید:

- صاحب چرا دنبال منه؟ مگه من چه‌کار کردم؟!

اهریمن پوزخند زد:

- هروقت سورن و دیدی، حتماً ازش بپرس. جوابت پیش اونه.

دختر با تعجب مکث کرد، سپس سرش را طرفین تکان داد:

- باور نمی‌کنم... هیچ کدوم از حرفاتو باور نمی‌کنم!

خون با شتاب زیر پوست اهریمن به قلیان افتاده بود که از جواب گل‌بهار، فکش منقبض شد و نعره زد:

- به درک!

سر کمر بند را رها کرد و دستش بالا رفت. با باز شدن کمر بند میان جیغی که گل‌بهار زد، اهریمن دَوال را شلاق‌وار بر زمین کوبید تا او را بترساند. کمر بند با زمین اصابت کرد، اما سگک آن سهوی به انگشت پای گل‌بهار گرفت و درد بدی در جان دختر پیچید! گریه کرد. روی زانو افتاد و با احساس درد دستش را روی انگشتان پایش گذاشت. مُشت اهریمن با کمر بند کنار پا جمع شد. مُشتی که از فرط عصبانیت می‌لرزید:

- انقدر این‌جا می‌مونی تا آدم بشی... نه از غذا خبری هست، نه از اون جای گرم و نرمی که به خاطرش هار شده بودی.

سر گل‌بهار آرام‌آرام بالا آمد. چشمان زیبا و غمگین دختر، زیر انوار صبحگاهی که از درز پنجره روی چشمان خیشش منعکس می‌شد، برق محزونی داشت.

چانه لرزاند:

- چرا با من این‌کارو می‌کنی؟...

انگشت اشاره‌ی او به قصد تهدید سوی گل‌بهار دراز شد و با لحن تندى گفت:

- به خاطر این زخم و خیانتی که به اعتمادم کردی حتی می‌تونم بُگُشمت. خودمم نمی‌دونم چرا هنوز زنده‌ای!

نگاهش را با نومییدی از چشمان سرد و نافذ اهریمن دزدید و بغض‌آلود زمزمه کرد:

- کدوم شکارچی حریص و نفرت‌انگیزی از طعمه‌ش می‌گذره؟

اهریمن با خشم نگاهش می‌کرد. می‌دانست اگر لحظه‌ای بیش‌تر تأمل کند و از این دخترک زبان‌دراز باز هم حرف درشتی بشنود، دیگر نمی‌تواند سکوت و اهمال خود را مقابل او تضمین کند. برای به دام انداختن افسون و سورن، به این موجود شکننده نیاز داشت. فعلاً نباید آسیبی به او برسد.

بدون حرف سوی در برگشت. گل‌بهار که او را در حال خارج شدن از اتاق دید، وحشت‌زده با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- اگه سورن پیداش بشه... می‌ذاری برگردم خونه پیش مادر بزرگم؟

اهریمن برای چند لحظه میان درگاه مکث کرد. سپس با قدمی بلند بیرون رفت و در را به هم کوبید. قفل آن را زد و گل‌بهار صدای ساییده شدن سنگ‌ریزه‌ها را زیر قدم‌های بزرگ او شنید که در حال دور شدن از اتاق بود! غمگین و ناخوش، زیر چشمان خیس خود دست کشید و با بغض لب زد:

- به محض اینکه دستت به اون برسه... من و عین یه شاخه گل، پَرپر می‌کنی. از آدم سنگ‌دلی مثل تو فقط این‌کار برمی‌آد.

سرش دوبه‌شک روی شانه جنبید و موهای خود را یواش از توی صورت کنار زد. گرگ هم به او خیره شده بود! دندان‌هایش را روی هم گرفته و نفسش با خرناس بیرون می‌آمد. از ذهن گل‌بهار گذشت؛ وقتی این‌طور با ولع به او زل زده، یعنی گرسنه است؟! یحتمل هست که آب از لب و لوچه‌اش آویزان شده! تنها ماندن با این موجود وحشی و قفل قفسی که اهریمن بارها میان حرف‌هایش اشاره کرده بود هرز شده است، در اتاقی که هیچ راه فراری ندارد... بدترین انتقام بود! تا جایی که می‌شد، خودش را عقب کشید و زانوانش را بغل گرفت. صبح زود بود و با یک بلوز و شلوار نازک، داشت یخ می‌زد. انگشت پایش هنوز از درد دُق‌دُق می‌کرد، اما ترسش از دِژم باعث می‌شد حواسش را فقط به قفل قفس حیوان بدهد! ساعتی بعد، شکمش به قار و قور افتاد و کم‌کم گرسنگی به قوایش غالب گشت. با این حال طاقت آورد. دندان‌هایش روی هم کشیده می‌شدند. جرئت نداشت از جایش تکان بخورد. می‌ترسید بلند شود و گرگ را تحریک کند که خودش را برای دریدن او به میله‌های قفس بکوبد! از همان‌جا با صدایی نه چندان بلند، اما لرزان گفت:

- این درو باز کن... خواهش می‌کنم...

آب دهانش را قورت داد. گلوی خشک بود. تشنه‌اش بود. کمی بلندتر گفت:

- کسی صدامو نمی‌شنوه؟... تو رو خدا یکی کمک کنه... این درو باز کنید... بازش کنید...

جمله‌ی آخر میان هق‌هقش گم شد. گرگ پوزه‌ی بزرگش را به میله‌ها می‌سایید و قفل روی میله لق می‌خورد! نکند باز شود؟! *

تا غروب در همان اتاق ماند، اما کسی به سراغش نیامد. اهریمن به تهدیدش عمل کرده بود. گفته بود؛ نه از غذا خبری است، نه از آرامش! شدیداً احساس ضعف می‌کرد. از بس شکمش را مالش داده بود که پهلویش تیر می‌کشید.

دِژم، در قفس خود لاشه‌ای برای به نیش کشیدن داشت، اما او حق غذا خوردن نداشت. از بوی آن لاشه، حالت تهوع گرفته بود. بدنش رفته‌رفته دچار کم‌آبی شده و سرش درد می‌کرد. آن‌قدر گریه کرد که نفهمید کی روی زمین افتاد و چشمانش سنگین شد. دیگر جان ادامه دادن نداشت. قوایش تا همان‌جا بود.

دقایقی بعد، در اتاق باز شد. سایه‌ی بزرگِ مرد، از میان درگاه عبور کرد و وسط اتاق افتاد. پالتوی مشکی به تن داشت و دستکش چرم سیاه دستش بود. نیم‌نگاهی به گرگ انداخت و دوباره به آن موجود نحیفی که در خود مچاله شده بود، زل زد. کمی جلوتر رفت و بالای سر او ایستاد. موهای دختر روی صورتش ریخته بود. از سرما خودش را بغل گرفته و تکان نمی‌خورد. با وجود این حجم از آشفتگی، هنوز هم زیبا بود!

اهریمن روی یک پا نشست. دستانش از سر زانو آویزان بودند. اخم‌آلود و نامهربان نگاهش را روی گل‌بهار حرکت داد و آهسته با

سر انگشت موهای او را از چهره کنار زد. از سرمای دستکش،
پلک گل‌بهار پرید. اهریمن نیشخند زد:

- هنوز زنده‌ای؟ او مده بودم جنازه‌تو ببرم.

چشمان دختر تا آخرین حد گشوده شد و گیج و بی‌حواس خودش را
از زیر دست او عقب کشید! با ترس نفس نفس زد:

- دست کثیف‌تو به من نزن...

اهریمن طمع‌کارانه و خشمگین به او نگریست و زیر لب گفت:

- زبونت هنوز درازه که.

- هر لحظه داره بیش‌تر ازت بدم می‌آد... تو از شیطان هم
منفورتری.

- زدی ضربتی، ضربتی نوش کن.

گل‌بهار ماتش بُرد! اهریمن نگاه عمیقی داشت. نگاه معناداری که
در چشمان درشت دختر دودو زد و با لحن خاصی گفت:

- این‌جا سرزمین عجایبه. زیبایی‌ها رو ببین... و از دیدن‌شون لذت
ببر. فقط اینو یادت باشه، چیزی که تو فکر می‌کنی با اونچه که
من می‌دونم خیلی فرق داره.

همه‌ی انگشتان یک دستش را به جز انگشت اشاره، جمع کرد. آن
را زیر چانه‌ی مرتعش گل‌بهار زد و صورت خودش را مقابل
صورت ترسیده‌ی او گرفت:

- و این یعنی نیرنج... حُقه‌ای که پشت زیبایی‌ها مخفی شده.
آدم‌هایی که به ظاهر دوست تو هستند، اما بی‌سروصدا دارن نقشه‌ی
نابودی تو می‌کشن. باهات مهربونن و خوب رفتار می‌کنن... ولی
نمی‌دونی پشت این دلسوزی چه نیتی دارن. خیر؟ یا شر؟

لبخندش کج شد. چهره‌ی مهتابی گل‌بهار را از نظر کاوید و با
فشردن فک و چانه‌ی او اضافه کرد:

- بازی... بازی خیر و شره. تو حق انتخاب نداری... فقط می‌تونی
بازی کنی تا زنده بمونی.

از این فاصله‌ی نزدیک، چاره‌ای جز اینکه زبانش را به روی خشم
اهریمن غلاف کند، نداشت. این مرد هم خودش ترسناک است، هم
حرف‌هایش!

- تولدت مبارک.

نگاهش که با تعجب به پوزخند استهزاآمیز اهریمن افتاد، بیزار و
تلخ از دهانش پرید:

- کاش هیچ‌وقت به دنیا نیومده بودم...

پوزخند اهریمن محو نشد. بلکه عصیان و مسخرگی آن به صدایش
هم رسید و با یک تای ابروی بالا رفته، گفت:

- دختری مثل تو با این همه زیبایی نباید همچین آرزویی داشته
باشه. مگه سورن عاشقت نیست؟

لحن پُرت‌مسخر او، دلِ نازک دختر را به درد آورد. با بغض سرش
را عقب کشید و مکرر زمزمه کرد:

- اگه بود که فرار نمی‌کرد. هیچ کس منو از ته دل دوست...
نگاه سرد و بی‌حالت اهریمن را که دید، ریشخندی روی لب نشاند
و سرش را طرفین تکان داد:
- چی دارم می‌گم؟ شیطانی مثل تو مگه درکی هم از عشق و
دوست‌داشتن داره؟

اهریمن با آن لبخند کج سری جنباند و از مقابل او بلند شد:
- گرسنه‌ت نیست؟

گل‌بهار با تردید به او نگاه کرد. تازه متوجه بطری آب در دست
اهریمن شده بود. ضعف بدی داشت. لب‌های خشکش را توی دهان
کشید و اهریمن خیره به او در بطری را باز کرد. آن را سمت
گل‌بهار گرفت و آرام‌تر گفت:
- احتمالاً باید تشنه هم باشی.

لحن متلک‌پران و نگاه شرور مرد، باعث شد دختر اندکی احساس
پوچی کند. نگاهش را با نفرت سوی دیگر اتاق چرخاند و صدای
پوزخند اهریمن را شنید:

- دختر لجباز و زبون‌نفهمی هستی.

سپس جلوی چشمان او که برای قطره‌ای آب لاله می‌زد، بطری را
به لب‌های خودش چسباند و آب را لاجرعه سر کشید! حتی ذره‌ای
هم ته بطری باقی نماند. بطری خالی را جلوی پای گل‌بهار انداخت
و خیره در نگاه متحیر او، به لب‌های مرطوب خود دست کشید.
نگاه خبیث او، خون گل‌بهار را به جوش آورد.

زبان‌ش بار دیگر افسار درید و گفت:

- کاش جای اینکه بازو تو زخمی می‌کردم، چاقو رو تو سینه‌ت فرو کرده بودم. نمی‌دونی از اینکه نگشتمت چقدر پشیمونم!

اهریمن با چهره‌ای خون‌کشیده و متعجب دستش را از روی چانه پایین انداخت! فکش سفت شد و ناگهان با یک حرکت سوی او خیز برداشت، غرید:

- نه... تو آدم بشو نیستی...

بازوی دختر را گرفت، او را با یک حرکت بلند کرد و سوی در رفت. گل‌بهار ضعف داشت. با تتمه‌ی توان خواست خودش را عقب بکشد که اهریمن با غیظ او را رو به جلو هل داد:

- راه بیفت دختره‌ی زبون‌نهم...

اگر اهریمن دستش را نگرفته بود، با سر زمین می‌خورد. او تند می‌رفت و گل‌بهار تقریباً دنبالش کشیده می‌شد. رمق راه رفتن نداشت. این‌بار اهریمن قطعاً نقشه‌ی قتل او را ریخته که انقدر عصبانی است. می‌رود که با یک گلوله خلاصش کند. شاید هم مثل جلادها تکه‌تکه‌اش کند و یک شقه‌ی او بشود شام آن گرگ بدقواره‌ی وحشی!

کمی بعد، در کمال تعجب دید که زیر درخت پرتقال ایستاده‌اند! اهریمن دست او را رها کرد و سمت درخت رفت. با پا سبده‌ی او جلوی او انداخت و به چهارپایه اشاره کرد:

- سی دقیقه فرصت داری بدون ثانیه‌ای مکث، پرتقال‌های این درخت و بچینی!

گیج و ناباور به او و درخت پُربار نگاه کرد! از فکر اینکه با این حالش باید برود روی چهارپایه و بی‌وقفه پرتقال بچیند، ضعفش دوچندان شد!

- توی نیم ساعت چه جوری می‌تونم این همه پرتقال و...
گریو و وحشتناک تشر زد:

- جواب من و نده، فقط کاری که گفتمو بکن.

با نگاهی غمدار پلک زد. به سختی مانع از فروریختن اشک‌هایش شده بود. با این حال بغض، داشت تلافی می‌کرد و نفسش را می‌گرفت. در دل غرولند کرد؛ «مردکِ غیر آدمیزادِ قسی‌القلبِ روانی!»

دست و پایش برای رفتن روی چهارپایه می‌لرزید. فوبیای ارتفاع داشت! گرسنگی، تشنگی، ضعف و سردرد، سرمایی که به خاطر اُفت فشار به آن دچار شده بود و ترسی که اهریمن به او تحمیل می‌کرد. این کینه‌خواهی، منصفانه نبود. انسان‌ها از نظر روانی آسیب‌پذیرتر هستند و اهریمن به طرز دیوانه‌واری داشت او را از این حیث آزار می‌داد!

پرتقال‌ها درشت بودند و به راحتی چیده نمی‌شدند. آن قدر بُنیه نداشت که آن‌ها را از شاخه جدا کند. چندتایی داخل سبد انداخت. تا ده ساعت دیگر هم بار این درخت سبک نمی‌شود و این فکر اضطرابش را بیش‌تر می‌کرد.

در همین حیص و بیص، یکی از پرتقال‌ها از دستش افتاد و به
شانه‌ی اهریمن خورد! اهریمن که با اخم غلیظی خم شد و پرتقال
را برداشت، گل‌بهار فوری نگاهش را دزدید و لبش را از ترس
گاز گرفت. در دل با عجز نالید؛ «الانه که از کوره در بره و
چهارپایه رو از زیر پام بکشه!»

انگشت پایش به خاطر سگک کمر بند، خون‌مُرده شده بود. اگر
این‌بار کمر بند او روی تنش فرود بیاید، بی‌شک گوشت بدنش از جا
کنده می‌شود! از زور وحشت حتی سرش را برنگرداند به او نگاه
کند.

پایش روی چهارپایه می‌لرزید و چشمش سیاهی می‌رفت. دستش
نرسیده به شاخه‌ی درخت، دنیا جلوی چشمانش تیره و تار شد. حس
کرد سرش گیج می‌رود. با ضعف شدیدی دستش را به شقیقه گرفت
و بی‌حواس پایش را عقب گذاشت. تعادلش را از دست داد و
چهارپایه کج شد و پلک‌هایش روی هم افتادند. از حال که رفت،
رو به عقب خیز برداشت... اما جای آنکه به طرز دلخراشی روی
زمین بیفتد، روی دستان خشن و زورمندِ مردی فرود آمد که زیر
درخت پرتقال ایستاده بود. روی چمن‌های باغ، با اخمی غلیظ به
دختری که از روی چهارپایه در آغوشش افتاده بود، نگاه می‌کرد.
نامهربان و تلخ او را روی زمین خواباند. کمی نگاهش کرد، سپس
پرتقالی که برای گرفتن گل‌بهار میان زمین و هوا از دستش رها
شده بود را از زیر درخت برداشت. در حالی که به چهره‌ی
رنگ‌پریده‌ی او خیره شده بود، ناخن انگشت کوچکش را توی
پوست پرتقال فرو بُرد و آن را از وسط نصف کرد. روی صورت

گل‌بهار خم شد. پرتقال را کف دست چلاند و آب میوه را گوشه‌ی دهان او ریخت. پرتقال، شیرین و معطر بود، اما چشمان گل‌بهار باز نشد. اهریمن بیش‌تر اخم کرد. پوست پرتقال را که زیر بینی دختر فشار داد، الکل آن باعث شد گل‌بهار پلک بزند و بی‌اختیار عطسه کند. گیج و منگ آب پرتقالی که اهریمن توی دهانش ریخته بود را قورت داد و چندبار پلک زد. سرفه کرد. با ترس، ناباورانه نگاهی به اطراف انداخت و به چهارپایه‌ای که وارونه شده بود زل زد. سرش که تیر کشید، دستش را با درد روی پیشانی گذاشت. صدایش ضعیف و کم‌جان بود:

- من ... افتادم؟! ...

اهریمن بی‌توجه به ضعف و آشفتگی او، به سبد پرتقال‌ها اشاره کرد:

- پاشو، یالا... بعداً وقت واسه استراحت داری، اول کارتو تموم کن.

گل‌بهار هاج و واج به او نگاه کرد! نگاه غضبناک و پُرمسخر اهریمن هم باعث نشد در مقابل واکنش ظالمانه‌ی او سر خم کند و چیزی نگوید.

- تو واقعاً آدمی؟! انسانیت سرت نمی‌شه؟

- چیه؟ نکنه عُرْضه‌ی یه پرتقال چیدن هم نداری؟

کف دستش را تخت سینه‌ی اهریمن کوبید و با حرص گفت:

- آره همون که تو می‌گی. بده اونی که می‌دونی عرضه‌شو داره واسه‌ت بچینه.

دندان‌هایش را روی هم سایید و بازوی گل‌بهار را بی‌ملاحظه فشار داد:

- حیف که بهت نیاز دارم و مجبوری زنده بمونی...! دعا کن هیچ‌وقت دستم به اون حرومزاده نرسه که اگه گیرم بیفته... تو یه روز جفت‌تونو با هم می‌کشم!

برای چند لحظه به چشمان هم خیره شدند. یکی با رنج و حزن، دیگری با خشم و تغیر! نگاهی که با آمدن بیتا گرفته شد و گل‌بهار محکم پلک زد. طعم پرتقال در دهانش پیچیده بود! اهریمن پرتقال له شده را زیر درخت انداخت و بلند شد. خطاب به بیتا با عصبانیت گفت:

- تا نمُرده یه چیزی بهش بدین بخوره...

گل‌بهار مکرر و بغض‌دار به او نگاه کرد. بیتا بدون حرف به گل‌بهار خیره شده و از ظاهر پریشان او حیران بود. دخترک بی‌توجه به آن‌ها سالانه‌سالانه سمت ویلا رفت. انگشت پایش درد می‌کرد و هنوز اندکی سرگیجه داشت. اهریمن نگاهش را با تأخیر از روی او برداشت و جدی و پرتحکم، بیتا را مخاطب قرار داد:

- به مرتضی می‌گی پشت در اتاق این دختر کشیک بده. تا وقتی من دستور ندادم، گُل حق نداره از اتاقش بیاد بیرون. فهمیدی؟

چنان تشر زد؛ «فهمیدی؟» که بیتا یکه خورد! سرش را تکان داد و بدون حرف سوی ویلا دوید. اهریمن نصف دیگر پرتقال را از

جلوی پای خودش برداشت. یک پَر از آن را توی دهانش گذاشت و با صدای پیامک گوشی، دستش سمت جیب پالتو رفت.

کمی بعد، روی صفحه‌ی موبایل انگشت کشید و پیام را با چهره‌ای جدی، خواند:

- «کسی که دنبالش بودین و پیدا کردیم! بُردیمش انبار... منتظر دستور شماییم.»

*

یک پایش را روی دسته‌ی صندلی گذاشت و آرنجش را به زانو تکیه داد. اسلحه را کف دست جنباند و مگسک را زیر چانه‌ی او گذاشت. با همان، سر مَرَد را آرام آرام بالا آورد. صورتش از عرق خیس و موهایش روی پیشانی ریخته بود. چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش زیر نور کم‌سوی چراغ، منهوک و نزار به نظر می‌رسید. اهریمن پوزخند زد:

- پس معتمد اون روستا، تویی!

مگسک را روی گلوی مَرَد فشار داد و خیره در نگاه هراسان او اضافه کرد:

- شنیدم دست‌ودلبازی مُسِیب... دستت تو کار خیره و در خونه‌ت به روی همه باز!

مَرَد چشمانش را به روی نگاه تاریک و هراس‌آور اهریمن بست. گلویش از فشار اسلحه، نبض گرفته و درد می‌کرد:

- غریبه‌ها... راه خونه‌ی من و... بلد نیستن...

نیشخندی تمسخرآمیز گوشه‌ی لب اهریمن را کج کرد. سر اسلحه را روی گیجگاه او گذاشت. مُسیب با وحشت پلک زد و صدای دورگه و سرکش او، گویی روح را از کالبدش بیرون کشید!

- اونایی که تو جنگل پرسه می‌زنن و کسی هویت واقعی‌شونو نمی‌شناسه... به اونا هم پناه می‌دی؟

- من به هیچ آدم... بی‌هویتی... پناه ندادم...

یک تای ابروی اهریمن بالا رفت. سری تکان داد و اسلحه را پایین آورد:

- پس اونو می‌شناسی.

نگاه مرد در چشمان او دودو می‌زد. گلوخشک لب گشود و با صدایی لرزان گفت:

- برای چند روز رفته بودم ده بالا خواهرمو ببینم. همین که پامو گذاشتم تو روستا، آدمات ریختن س...

از نعره‌ی اهریمن، زبان مرد فلج شد!

- مرد نقابدار کیه؟ کجا زندگی می‌کنه؟

مُسیب آب دهانش را با وحشت فرو داد:

- نمی‌دون...

هنوز حرفش تمام نشده بود که مُشت اهریمن یک طرف صورتش را له کرد! نفسش از درد بند آمد. موهایش وحشیانه کشیده شد و صدای قَتالِ او را کنار صورتش شنید:

- اسمش، هویتش... هر چی که ازش می‌دونی رو می‌ریزی
بیرون... وگرنه دیگه خواهرتو نمی‌بینی.

چشمانش از ترس باز شد و وقتی نگاه جدی و رموکِ اهریمن را
دید، مطمئن شد که او خودِ شیطان است و با کسی شوخی ندارد. به
راحتی جان می‌ستاند اگر زبان نجبانی! خواهرش ناموسِ او بود.
جز مُسیب پناهی نداشت. اهریمنیان به جان نحیفِ آن طفلک، رحم
نمی‌کردند!

- اسمش...

سکوت که کرد، موهایش محکم‌تر کشیده شد!

- حرف بزن...

- اسمش... ظهیره!

بعد از مکث کوتاهی، موهای او را با خشونت رها کرد. مَرَد
نفس‌نفس زد:

- یه وقتایی می‌اومد یه کم آذوقه می‌گرفت و برمی‌گشت جنگل.
می‌گفت صورتش سوخته... دستمال و بر نمی‌داشت.

- فامیلیش چی بود؟

یک طرف صورتش را حس نمی‌کرد. دستانش را پشت صندلی
بسته بودند. با عجز نالید:

- به والله نمی‌دونم... آدمِ کم‌حرفی بود... شباً که اهالی خواب بودن
می‌اومد توشه رو برمی‌داشت و می‌رفت.

اهریمن خیره به او، دستش را با اسلحه بالا آورد و با پشت دست روی چانه و دهان خود کشید. فکرش بهم ریخته بود. چند قدمی از او دور شد و نفسش را بیرون داد. مطمئن بود دروغ نمی‌گوید. روی خواهرش تعصب دارد و ترسو تر از این حرف‌هاست که چیزی بداند و تحت فشار و تهدید، مُقَر نیاید! یکی از نوچه‌هایش کنار او ایستاد و کسب تکلیف کرد:

- چه‌کار کنیم آقا؟ دستور چیه؟

اهریمن از همان فاصله با اخم غلیظی به مُسیب زل زد. گوشه‌ی دهانش پاره شده بود. خون تا زیر چانه‌اش شُره کرده و سمت چپ صورتش از جای مُشت او متورم و کبود بود. اهریمن دستش را از لبه‌ی پالتو پشت کمر بُرد و اسلحه را جایی بالای کمر بندش گذاشت. در همان حال گفت:

- ولش کنید بره... اما دورادور زیر نظر باشه. هر جا که رفت سایه‌به‌سایه تعقیبش کنید.

- چشم آقا! خواهرش چی؟

با همان چهره‌ی بداخم، سرش را تکان داد و سمت دیگر انبار رفت:

- کاری به خواهرش نداشته باشید.

*

مَرَد با لودگی قهقهه زد:

- باس با کله بیفتم تو تشتِ یخ.

مرتضی بینی‌اش را بالا کشید:

- بریز...

مرد با کنار بازو عرق صورتش را خشک کرد:

- بی‌خیال. تا صبح باس نگهبانی بدی.

- از صبح یه لنگه‌پا وایسادم دارم کشیک امانتی اون مرتیکه رو می‌دم... یه تفریح کوچولو حق‌مه جون تو...
- از جونت سیری.

در حالی که گلوش تلخ و آغشته به زهر بود، سرش را با حرکتی آهسته تکان داد:

- امشب بر نمی‌گرده. بریز...

مرد خنده‌ای سر داد و بی‌خیال از کنار او عبور کرد:

- برنگرده هم باز دور و ورش کلاغ و خبرچین زیاده. بپا راپورت تو ندن.

- مرتیکه‌ی هیچی‌ندار... دهن تو از همه‌شون لق‌تره.

صدای قدم‌های کسی را از آن سوی راهرو شنید. سرش روی شانه برگشت و با دیدن بیتا ابروهایش تابه‌تا شد:

- کجا؟

- نصف شبی کجا می‌رم به نظرت؟ برم بخوابم.

نیش مرتضی شُل شد:

- بگردم انصاف تو. من این جا... تو اون جا؟

سپس ابرو درهم کشید و غر زد:

- این چه طرز لباس پوشیدنه؟

صورت بیتا داغ شد. بی حاصل خودش را کنار کشید و دست مرتضی از روی بازوی او افتاد.

- حرف دهن تو بفهم... لباسه دیگه!

- با اینا تو ویلا ول نمی چرخ. تو این قبرستون پُر از گرگه.

- نترس. من از اونا گرگ ترم.

مرتضی با دیدن ادا اطوارهای او؛ «آخ بگردم» کشداری گفت و خندید:

- امشب از سر خر خبری نیست، می تونیم راحت اختلاط کنیم. هستی؟

بیتا اخطار اهریمن را به خاطر آورد و آب دهانش را بلعید. مرتضی آستین او را کشید و بیتا را پشت دیواری بُرد که در نداشت، اما اتاق با همان دیوار از راهرو و سالن اصلی جدا می شد. نگاه بیتا به تابلوی روی دیوار افتاد. عکس اهریمن بود. در سایه ای تاریک، با همان استایل توحش آمیز و دست کش های چرم مشکی اش! زن جوان مجذوب آن تصویر شده بود، وقتی به خواسته ی مرتضی تن می داد و با خم شدنش روی میز بیلیارد، تسلیم آغوش هوس انگیز او می شد!

همان لحظه، چند قدم آن طرف‌تر، گل‌بهار در اتاقش را خیلی آرام بست. از فرط اضطراب، نفسش ناپیوسته بالا می‌آمد. کلاه سویشرت مشکی را روی موهایش انداخت و با احتیاط سوی اتاق انتهای راهرو دوید. آن اتاق درست پشت ویلا قرار داشت که به پله‌های اضطرابی می‌رسید... و این یعنی تنها شانس که برایش باقی مانده بود!

کمی بعد یواش از پله‌ی آخر پایین پرید و نفسش را بیرون داد. میان تاریکی، نگاهی به اطراف انداخت. واقواق سگ‌های نگهبان از دور شنیده می‌شد. راه را بلد نبود. ناگزیر به ظن و گمان اکتفا کرد و سوی باغ قدم برداشت. نگهبانی از آن‌جا رد می‌شد. دختر صدای قدم‌های مرد را شنید و فوری خودش را پشت یکی از درخت‌ها پنهان کرد. نگهبان نور چراغ‌قوه را لابه‌لای بوته‌ها انداخت و آرام‌آرام جلو آمد. گل‌بهار از زور ترس به نفس‌نفس افتاده بود. مرد که در پس تاریکی، از کنار درخت عبور کرد، دختر با وحشت نگاهی به آن طرف انداخت و وقتی از دور شدن نگهبان مطمئن شد، بی‌درنگ شروع به دویدن کرد. دو نگهبان دیگر کنار دیوار آتش روشن کرده بودند. با دیدن آن‌ها نفس‌زنان یک قدم عقب رفت. تکه چوبی زیر پایش شکست و یکی از آن‌ها متوجه شد. سر نگهبان بالا آمد:

- کی اون‌جاست؟!

- کسی نیست بابا... توهم زدی.

- جونِ فریدون یه صدایی اومد!

گل‌بهار وحشت‌زده سمت درختان برگشت. جثه‌ی ظریفی داشت و مثل باد می‌دوید. میان راه، به شاخه‌ی یکی از درخت‌ها آویزان شد. دست انداخت و لبه‌ی دیوار را گرفت. قبل از اینکه نگهبان‌ها به او برسند، پایین پرید و دستش را به زمین گرفت. سنگ‌ریزه‌ها کف دستش را خراش داده بودند، اما برایش مهم نبود. نگاهی به جاده‌ی تاریک انداخت و قدم‌هایش را تندتر برداشت. ماشینی بوق‌زنان از کنارش عبور کرد. خواست دستش را بلند کند که به سرعت دور شد. هرآن ممکن بود سروکله‌ی نگهبانانِ اهریمن پیدا شود.

بی‌توجه به تاریکی، سراسیمه در جاده می‌دوید که از دور چراغ‌های ماشین کسی نظرش را جلب کرد. کلاه سویشرت را جلو کشید و با امیدواری منتظر شد. خواست دستش را بلند کند که با دیدن راننده و شاسی‌بلند سیاه او، آنی روح از کالبدش گریخت! ترسیده عقب‌عقب رفت و شروع کرد به دویدن! مردی که پشت رُل نشسته بود، بی‌آنکه ترمز کند، پایش را روی گاز فشار داد و مستقیم سمت او سرعت گرفت. گل‌بهار نفس نداشت. از یک جایی به بعد دیگر نتوانست ادامه دهد و با بغض روی زمین افتاد. درست جلوی پای او ماشین توقف کرد. نگاهش با وحشت به جثه‌ی بزرگ ماشین بود که سایه‌ای ده‌ها برابر دهشتناک‌تر از آن روی صورتش افتاد! از گوشه‌ی چشم نگاهی به پاهای او انداخت. تروفرز خودش را روی آسفالت سُر داد و خیز برداشت. خلاف جهت ماشین او می‌دوید که سویشرتش کشیده شد! قبل از اینکه جیغ بزند دستی محکم جلوی دهانش را گرفت و او را با خود عقب‌عقب بُرد. تقلا

کرد و اهریمن او را با ضرب به بدنه‌ی ماشین فشار داد.
می‌خواست مهارش کند، اما دختر چنان میان دستان او می‌جنبید که
عاصی‌اش کرده بود. با غیظ هُلش داد و گل‌بهار روی زمین افتاد.
صورتش از اشک خیس شد. به کف دست‌هایش نگاه می‌کرد و
خراش‌های باریکی که در تماس با زمین انگار رویشان نمک
پاشیده بودی! پنجه‌هایی وحشیانه به دور بازوی نحیف دختر تنیده
شد و او را با یک حرکت از روی زمین بلند کرد. نفس‌نفس
می‌زدند که نعره‌ی دیو، سکوت تاریک جنگل را شکافت و گل
سرخ هراسیده پژمرد!

- این وقت شب... وسط جاده چه غلطی می‌کنی؟!

گل‌بهار فقط نگاهش کرد. چشمانش در پس تاریکی شب و نوری
که از جلوی ماشین اهریمن روی صورت‌شان افتاده بود، برق
دلنشینی داشت. معصومیت چهره‌ی دختر، دلیل منقبض شدن فک
اهریمن بود! نگاهش در چشمان گل‌بهار این‌طرف و آن‌طرف رفت
و تشر زد:

- چه جوری اومدی بیرون؟!

خودش را کنار می‌کشید و با بغض تقلا می‌کرد:

- نمی‌تونی منو به زور نگه داری.

- داشتی فرار می‌کردی که بری پیش سورن؟

گل‌بهار ماتش بُرد. چشمان اهریمن به روی صورت او باریک شد
و با بدگمانی پرسید:

- نكنه مى‌دونى كجاست؟

مُشت كوچكش روى سينه‌ى وسيع او نشست و داد زد:

- من از اون عوضى هيچى نمى‌دونم...

- تا ديروز دوست‌پسرت بود... حالا شد عوضى؟

- همه‌ى اينها تقصير توئه. مسبب بدبختى من تويى... ازت بيزارم.

اهريمن با لب‌هايى روى هم فشرده به چشمان او براق شد و دختر بى‌توجه به عقوبت حرف‌هايش، كلمات را نجویده بيرون ريخت:

- تو... يه موجود چندينش‌آور پستى... يه حرومزاده كه معلوم نيست حاصل گناه كدوم بى‌شرفيه!

صورت اهريمن تا گردن سرخ شد و گل‌بهار ميان تاريكى، متوجه ماحصل اين آشوب نشد. فقط سرخى خون و خشم را مى‌ديد كه سفيدى چشمان اهريمن را احاطه مى‌كند و مى‌رسد به شقيقه و رگ روى پيشانى او كه با انقباض فك، هر لحظه برجسته‌تر مى‌شد. وقتى بدى‌ها در روح انسان رخنه مى‌كنند، اهريمن زاده مى‌شود... و شايد تاو و تغير اين مرد نتيجه‌ى همين پليدى‌ها و زشتى‌ها باشد!

براى اينكه او را مطيع خود كند و فكر فرار به سرش نزنند، اسلحه را از پشت كمرش بيرون آورد. بازوى گل‌بهار را گرفت و او را به زور روى صندلى جلو نشانديد. دختر از ترس اسلحه، جرئت پياده شدن نداشت. اهريمن كه پشت فرمان نشست، نگاه گل‌بهار به فك سفت‌شده‌ى او افتاد. اين‌بار حتماً يك بلايى سرش مى‌آورد! با بغض چانه لرزاند.

ماشین وسط حیاط ویلا توقف کرد. نگهبان‌ها جرئت تکان خوردن نداشتند... حالا که قصور کرده بودند، از خشم اهریمن می‌ترسیدند. شاسی‌بلند را دور زد و بدون لحظه‌ای درنگ گل‌بهار را از ماشین بیرون کشید. او را جایی می‌برد که شاید به عقل جن هم نمی‌رسید. انتهای باغ، پشت دیوارهای آجرچینی‌شده، چنین مکان مخوفی وجود داشته باشد! او را کشان‌کشان از پله‌های گلی پایین برد و از میان در چوبی کهنه رد شد. دختر را با خشونت وسط اتاق انداخت. اتاقی که شبیه به سیاه‌چال بود! دیوارهای بلند و سیاه، با یک روزنه‌ی خیلی کوچک که کبوتری روی طاقچه‌ی آن لانه کرده بود. کبوتر میان دیوارهای اتاق پرواز کرد و گل‌بهار با ترس به اهریمن خیره شد. او جلو آمد و نوری که از دریچه‌ی باریک به داخل اتاق می‌تابید، نیمی از چهره‌اش را روشن کرد. تصویر هولناکی بود! دختر عقب رفت و اهریمن از کنار دیوار، زنجیر قطوری را توی مُشتش گرفت. صدای ساییده شدن حلقه‌های زنجیر روی هم، مو را به تن سیخ می‌کرد. پشت سرش دیوار بود. با ترس و لرز به آن تکیه داد و نگاهی با اهریمن پایین آمد. روی زانوی راست خم شد و با یک دست پای دختر را نگه داشت. گل‌بهار به گریه افتاد و تقلا کرد:

- داری چه کار می‌کنی؟!

اهریمن زنجیر را به دور دست و پای او بست. گل‌بهار سر شده بود. سر اهریمن بالا آمد و نگاه هراسیده‌ی دختر در چشمان سیاه و غضبناک او گیر افتاد. اهریمن بلند شد و گامی رو به عقب برداشت. سر زنجیری که طول آن به سه متر می‌رسید را به ستون

وسط اتاق بست. خواست سمت در عقب گرد کند که گل‌بهار
هق‌هق کرد:

- من و این‌جا تنها نذار!... خواهش می‌کنم...

مکت کرد و با حرکتی آهسته روی پاشنه‌ی کفش سوی او چرخید.
گل‌بهار زیر چشمان خود دست کشید. بوی نا و رطوبت مشامش را
آزار می‌داد.

- التماس کی و می‌کنی؟ کسی که حاصل گناه دوتا بی‌شرفه؟

بند دلش پاره شد! چه گفته بود؟! این مرد همین‌جوری هم اعصاب
درست و حسابی نداشت... چرا گزک دستش می‌داد؟! چانه لرزاند:
- تو آدم نیستی...

خیز برداشت. غرزش میان دیوارهای بلند اتاق، انعکاس
رعبانگیزی داشت:

- می‌خوای ببینی من کی‌ام؟

گل‌بهار با ترس پلک خواباند. او اهریمن بود. کسی که شیطان را
هم درس می‌داد! صدای کوبیده شدن در را پشت قدم‌های سنگین
اهریمن شنید و یواش پلک زد. قفلی که دور حلقه‌ی در بسته شد،
امید را از دلش ربود. نگاهش با عجز سوی لانه‌ی پرنده رفت.
صدای قور کردن کبوتر میان سیاه‌چال، وحشتش را دوچندان کرد.
مادر بزرگش می‌گفت خانه‌های متروکه و قدیمی، جن دارند! با این
فکر در خودش مچاله‌تر شد. مرتعش و سراسیمه، سرش را روی
پاهایش خم کرد و چشمانش را محکم بست.

همان لحظه، اهریمن دوان دوان از پله‌های ویلا بالا می‌رفت. بیتا را توی پاگرد دید و بی‌توجه به بند لباسی که روی شانه‌ی زن شُل شده و افتاده بود، تشر زد:

- مرتضی کجاست؟

رنگ از رخ بیتا پرید! مرتضی که گفته بود امشب اهریمن بر نمی‌گردد؟!

- چیزی شده؟!

سر اهریمن سوی راهرو چرخید. بداخم و غضبناک، مرتضی را دید که پایین پیراهنش را توی شلوار می‌کند. اهریمن که سمت او قدم تند کرد، بیتا دستش را به نرده‌ها گرفت. مرتضی صدای قدم‌های کسی را شنید و برگشت... تا به خودش بیاید، مُشتی حواله‌ی صورتش شد! شانه‌اش محکم به دیوار خورد و فک له شده‌اش را چسبید. گیج و منگ به خونی که روی دستش چکه می‌کرد، زل زد! بیتا جلوی دهان خودش را گرفت و اهریمن در اتاق گل‌بهار را با ضرب گشود. در به دیوار کوبیده شد و صدای عربده‌ی او پرده‌ی گوش‌شان را لرزاند:

- گل چرا این‌جا نیست؟

مرتضی هراسان به او و در باز شده‌ی اتاق نگاه کرد. شستش خبردار شد که چه بلایی به سرش آمده!

دو نگهبان بالا آمدند و او با دستپاچگی نفس زد:

- همی... همین‌جا بود آقا!

اهریمن سوی او خیز برداشت و یقه‌ی مرتضی را میان پنجه‌های خود تاب داد:

- مگه دستور ندادم از جلوی این در جُم نخوری؟ وقتی دختره داشت فرار می‌کرد، تو کدوم گوری بودی؟

- خودم پیداش می‌کنم آقا... به پات می‌افتم... غلط کردم آقا...
از فراز شانه‌های اهریمن به بیتا نگاه کرد و بلند گفت:

- تو یه چیزی بگو... بگو از جلوی این در یه قدمم اون‌ورتر نرفتم!

زن فقط نگاهش کرد. سر اهریمن روی شانه چرخید و با ابروهایی پُر گره به او خیره شد. بیتا یک قدم عقب‌تر رفت. مرتضی نالید:

- بیتا حرف بزن...

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم بیتا چکید. لب‌های سردش را تکان داد:

- می‌خوای دروغ بگم؟!

مرتضی وا رفت! باور نمی‌کرد بیتا به او نارو زده باشد. قلبش درد گرفته بود. دندان‌هایش را روی هم فشار داد و در دل واگویه کرد؛
«زنیکه‌ی هرزه!»

فرار گل‌بهار ثانیه‌ای از فکر اهریمن دور نمی‌شد. دختری که با ترس میان جاده‌ی تاریک می‌دوید و ممکن بود به دست هر کسی بیفتد. اگر بلایی سر او می‌آمد، پشت‌بند آن اتفاقات وحشتناکی

می‌افتاد! خشم، تکتک سلول‌های بدنش را به طغیان انداخت. با
غرضی بلند، مرتضی را جلوی آن دو نگهبان پرت کرد:

- بندازینش کنار قفس دژم!

مرتضی با چشمانی گشاد شده، هراسان تقلا کرد. دو مرد بازوی او
را گرفته بودند و سوی پله‌ها می‌رفتند.

- آقا... آقا بگذر... گوه خوردم... دیگه تکرار نمی‌شه آقا... بیتا...
بیتا تو یه چیزی بگو لعنتی... ولم کنید...

آن‌ها که از در بیرون رفتند، اهریمن بالای پله‌ها ایستاد. صورت
بیتا از اشک خیس بود:

- م... می‌کشیش؟!

بی‌آنکه نگاهش را از روی در بردارد، با لحن سنگینی زمزمه
کرد:

- کسی که به اعتماد خیانت کنه، سزاوار مرگه!

وقتی سمت بیتا برگشت، نفس در سینه‌ی زن حبس شد!

- همه چیزو مو به مو تعریف می‌کنی.

- من... من هیچی ندیدم!

دست اهریمن که کنار پا مُشت شد، رگ تا بالای ساعدش دوید.
نگاهش تهدیدآمیز بود و وحشیانه:

- دوربینا فیلم فرارشو ضبط کردن. اگه بفهمم تو این کار دست
داشتی... کف همین حیاط، زنده‌به‌گورت می‌کنم.

بیتا آب دهانش را فرو داد. سرش را طرفین جنباند و عقب عقب رفت:

- م... من هیچ کاری نکردم... همش تقصیر مرتضی بود!
اهریمن لب هایش را روی هم فشار داد. محکم پلک زد و پله ها را دوتا یکی پایین رفت. نگاهی به ساعتش انداخت. چیزی تا سحر نمانده بود.

در چوبی روی پاشنه چرخید. گل بهار فوری سرش را بالا گرفت. کبوتر که کنار در نشسته بود، جلوی پای اهریمن بال زد و سوی لانه اش پرواز کرد. گل بهار با ترس به او که توی سایه ایستاده بود، خیره شد.

- پاشو وایسا.

دختر حرکتی نکرد. مثل بید می لرزید. اهریمن زنجیر را گرفت و او را با همان سوی خودش کشید. چهره اش از سایه بیرون آمد و سینه به سینه ی گل بهار نفس زد:

- وسط جهنم من، جای هیچ گلی نیست.

گل بهار بی صدا چانه لرزاند. مو هایش، بلند و خوش جعد و شکن روی شانه رها شده بود و اهریمن خیره در نگاه معصوم او، با غیظ زمزمه می کرد:

- اگه تا یک هفته ی دیگه سورن پیدا نشه...

سکوت کرد و گل بهار هق زد:

- من و می گُشی!

نگاه سرد اهریمن، در آن دو تیلهی شفاف، سرگردان بود.
نفس بلندش را با حرص بیرون داد و دستش را توی جیب پالتو
بُرد:

- چشمتا... -

گل‌بهار یخ کرد! چشمانش چی؟! دست اهریمن با پارچه‌ای سیاه بالا
آمد و آن را بی‌ملاحظه روی چشمان دختر بست. نفس گل‌بهار
حبس شد و او لبش را به لاله‌ی گوش دختر چسباند. هر دو
نفس نفس می‌زدند و اهریمن وقتی او را یواش به دیوار می‌چسباند،
زیر گوشش زمزمه می‌کرد:

- از چشمتا متنفرم!

گل‌بهار آب دهانش را فرو داد و با درماندگی خودش را عقب
کشید، اما رها نشد. انعکاس صدای اهریمن، دلش را می‌لرزاند:

- تو دستام بازی کن...

- من عروسک تو نیستم.

زیپ سویشرت پایین رفت و زانویش سست شد!

- خیلی وقته مال من شدی.

دستش از درز باز لباس پیشروی کرد و از روی تی‌شرت به
سینه‌ی دختر چنگ زد. گل‌بهار مورمورش شد و بی‌اختیار لبش را
گاز گرفت. ترسیده بود و میان دستان او تکان می‌خورد. اهریمن
خیره به لب‌های او از لبه‌ی پالتو، دکمه‌های پیراهن خودش را
آرام‌آرام باز کرد. گل‌بهار با چشمان بسته، متوجه کارهای او

نبود... جز اینکه میان دیوار سیاه‌چال و جثه‌ی تناور اهریمن گیر افتاده و راه فراری ندارد! اهریمن دست او را گرفت و روی سینه‌ی خودش گذاشت. گل‌بهار سینه‌ی عریان او را لمس کرد و ترسید. نتوانست خودش را عقب بکشد. اهریمن انگشتان سرد و ظریف او را روی سینه‌ی ملتهب خود فشار می‌داد. سویشرت را از روی شانه‌ی گل‌بهار انداخت و لب‌هایش را به لب‌های او نزدیک کرد. گل‌بهار هرم نفس او را احساس کرد و خودش را محکم‌تر به دیوار چسباند. صدای قدم‌های کسی می‌آمد! سینه‌اش زیر دست اهریمن بود و دست خودش روی پوست تبادار گردن او که اهریمن بلند گفت:

- همون‌جا بمون!

صدا متوقف شد! اهریمن با فکی منقبض‌شده، سویشرت او را بالا کشید و نفس‌زنان از هم فاصله گرفتند. دستش از روی تن گل‌بهار افتاد و دختر بغض کرد:

- تا کی می‌خوای من و تو این سیاه‌چال حبس کنی؟

- تا وقتی که سر عقل بیای و بفهمی تنها نقطه‌ی امن تو... منم.

دلش لرزید. دستمال را از روی چشمانش برداشت. به اهریمن خیره شده بود. به او که با خونسردی دکمه‌هایش را می‌بست و نگاهی از روی گل‌بهار بر نمی‌داشت. چرا ذره‌ای رحم و مهربانی در چشمان این مرد نیست؟! صدایش تحلیل رفت:

- تو فقط می‌تونی یه جلاد بی‌رحم باشی. قاتل رویاهای دختری که برای همه‌ی عمر نابودش کردی!

اهریمن پوزخند زد. سرش را عقب گرفت و از بالا به او نگاه کرد:

- یادت باشه... حرومزاده هم هستم.

گل‌بهار با حرص پلک زد و نگاهش را سوی دیگر اتاق چرخاند. نگاهش را دزدید و لبخند کج شده‌ی اهریمن را ندید. نگاهی که روی نیم‌رخ زیبای گل سرخ باریک شد و مکث کرد و آهسته پلک زد.

.

.

در سکوت سمت در رفت و گل‌بهار باز هم نگاهش نکرد. اهریمن میان درگاه نظر کوتاهی به چهره‌ی بغض‌کرده‌ی دختر انداخت و در را آهسته پیش کشید. قفل را محکم کرد و از پله‌ها بالا رفت. شهریار را نزدیک درگاه زیرزمین دید و نگاهش روی دست او مکث کرد. شهریار یکی از نوچه‌های مورداعتماد اهریمن بود!

- چیز به درد بخوری پیدا کردی؟

شهریار سرش را تکان داد. نفس بلندی کشید و موبایلی که دستش بود را سوی اهریمن گرفت:

- بهتره خودتون ببینید!

نگاهش را با تانی از روی شهریار برداشت و به صفحه‌ی موبایل او خیره شد. بی‌آنکه گوشی را از دست او بگیرد، به فیلمی که توسط دوربین‌های مداربسته ضبط شده بود، نگاه می‌کرد و لحظه

به لحظه چهره‌اش بیش‌تر جمع می‌شد. مرتضی در حال معاشقه با بیتا بود! آن هم پشت دیواری که کنار اتاق گُل‌بهار قرار داشت! فکش رفته‌رفته منقبض شد و با خشم پلک خواباند. به چانه و تهریشش دست کشید. وقتی پلک‌هایش را باز کرد، سفیدی چشمانش را رگ‌های خونی پوشانده بودند.

- آقا، دستور چیه؟

- بیتا رو ببرید انبار!

شهریار مطیعانه سری جنباند و در حالی که موبایل را در جیب کتش می‌گذاشت سوی عمارت قدم تند کرد. اهریمن از کنار پالتو دستش را جایی بالای کمر بند گذاشت. همان‌طور که سرش را تکان می‌داد، حیاط را از نظر گذارند و با نیم‌نگاهی که به درگاه زیرزمین انداخت، سمت انبار رفت. به محض اینکه پایش را بالا آورد و در را با لگد باز کرد، سایه‌ش کف انبار افتاد. مرتضی با نگاهی هراسیده به او زل زد و خودش را عقب کشید. درست کنار قفس دژم به دیوار تکیه داد. دست و پایش در غل و زنجیر و دهانش را با پارچه‌ی کتیفی بسته بودند.

از صدای کشیده شدن پاهای کسی روی سنگ‌ریزه‌های حیاط، اهریمن با اخم غلیظی برگشت. نگهبان، جلوی دهان بیتا را گرفته و او را کشان‌کشان نزد اهریمن می‌آورد. با اشاره‌ی سر اهریمن سوی انبار، از کنار او رد شد و زن را روی زمین پرت کرد. بیتا وحشت‌زده سرش را عقب راند و موهایش را کنار زد. اهریمن که

وارد انبار شد، ضربان قلب بیتا بالاتر رفت. حدس می‌زد این مرد دوربین‌های مداربسته را چک کرده باشد! حتماً آن‌ها را دیده بود.

با چشمانی بازتر از حد معلوم، اهریمن را دید که سوی مرتضی هجوم بُرد و یقه‌ی او را سمت خودش کشید. نعره‌ی او باعث شد دِرَم وحشیانه در قفس تقلا کند!

- مرتیکه‌ی حرومی هیچی ندار... گذاشتمت مراقب امانتی من باشی، یا تو خونه‌ی من مَسْت کنی و کنار اتاقِ گُل، با این هرزه... گوه‌کاری راه بندازی؟... هـاان؟

مرتضی با دهان بسته سرش را عاجزانه تکان می‌داد. بیتا از گوشه‌ی چشم او را نگاه می‌کرد. از شرایط وخیم و نابسامان مرتضی به نفع خودش استفاده کرد و با مظلومیت، بغض و پریشان‌حالی خود را نشان اهریمن داد:

- مرتضی مجبورم کرد... باور کن تقصیر من نبود...

اهریمن به او نگاه کرد. فکش سفت شد. مرتضی را با غیظ سوی دیوار هُل داد و چنان تشر زد که بیتا با جیغ خفیفی عقب رفت!

- اگه عاشقشی، پس چرا ازش دفاع نمی‌کنی؟

بیتا هاج و واج به او خیره شد. اهریمن پوزخند زد. با همان نگاه پُر‌تغیر، سنگین و معنادار اضافه کرد:

- اگه عاشقشی، چرا بهش نارو می‌زنی؟

بیتا نگاهش را از چشمان وق‌زده‌ی مرتضی دزدید. همه چیز طبق برنامه‌ی اهریمن پیش می‌رفت و آن‌ها بی‌خبر از نتیجه‌ی بازی،

برگ برنده را دو دستی تقدیم او می‌کردند. با لذت به مهره‌هایش خیره شده بود و موشکافانه می‌پرسید:

- چرا کنار این تنه‌اش موندی؟

بیتا با اکراه به پاهای لرزان مرتضی خیره شد:

- بهش نیاز داشتم!

- برای؟

- پول!

- و الان؟

چانه‌ی بیتا جمع شد و نگاهش را به چشمان تاریک اهریمن داد:

- الان فقط می‌تونم ازش متنفر باشم!

- چرا؟

- حق مو بالا کشید. شریک منصفی نبود، ولی مجبور بودم تحملش کنم.

مرتضی دهان بسته تقلا کرد. نگاهش به بیتا مملو از حیرت و انزجار بود. ناباورانه به او زل زده و حفره‌های بینی‌اش با خشم و تنفر باز و بسته می‌شد.

- هنوزم مجبوری؟

سؤال اهریمن توجه بیتا را جلب کرد. سرش را به نشانه‌ی «نه!» طرفین جنباند و او که تا آن موقع روی یک پا نشسته بود، ایستاد.

نگاه وحشت‌زده‌ی بیتا با او بالا آمد، سپس با چشمانی گرد شده به اسلحه‌ای خیره شد که اهریمن همان موقع جلوی پاهایش انداخت!

- بردار!

گلایش خشک شد. رنگ از رخس پریده بود:

- چه‌کار کنم؟!

اهریمن با آرامش دست‌کش سیاه را دستش می‌کرد. راست‌قامت و قوی، با چهره‌ای پُر گره سرش را بالا گرفته بود و با خونسردی دستور می‌داد:

- از آخرین فرصتت استفاده کن!

بیتا حیرت‌زده به او، بعد به اسلحه خیره شد! مرتضی با التماس به او نگاه می‌کرد. دست بیتا می‌لرزید. برای کنار زدن مرتضی از سر راه خود لحظه‌شماری می‌کرد، اما اینکه خودش قاتل او باشد را هیچ‌وقت پیش‌بینی نکرده بود! تهدید اهریمن وحشت را در دلش چند برابر کرد.

- یا تو اونو می‌کشی... یا من جُفت‌تونو خوراک دِژم می‌کنم.

گناهکاران را امتحان می‌کرد. اگر بیتا او را نمی‌گشت، اهریمن به هیچ کدامشان کاری نداشت، اما... انگار امتحان کردن این زن آن‌قدرها هم سخت نبود. سر بیتا روی گردن چرخید و با هول و ولا به قفس گرگ خیره شد. خیره به چشمان براق و درنده‌ی حیوان، دست لرزانش بی‌درنگ سمت اسلحه رفت و آن را برداشت. دو قدم با مرتضی فاصله داشت. وقتی اسلحه را سمت او

می‌گرفت، صورتش از اشک خیس، اما نگاهش سرد و مالا مال از نفرت بود! چانه‌اش می‌لرزید. لب زد:

- من و ببخش!

مرتضی با همان زنجیرهایی که به دست و پایش بسته بودند، خرناسی کشید و تلاش کرد سمت او هجوم بیاورد که بیتا چشمانش را محکم بست و با جیغ خفیفی ماشه را چکاند و به سرعت هم اسلحه از دستش افتاد. مات و مبهوت پلک زد. مرتضی غرق در خون روی زمین افتاده بود. سرش روی شانه افتاده و چشمانش رو به قفس گرگ باز مانده بود! او را گشته بود؟! ناباورانه گریه کرد. نفسش بند آمده بود. نگاه متوحشی که به سینه‌ی پاره شده‌ی مرتضی چسبیده بود و باور نمی‌کرد قاتل شده باشد! اهریمن زیر بازوی بیتا را گرفت و او را بلند کرد. با خشونت توی صورت یخ زده‌ی زن غرید:

- اگه به اعتمادم خیانت کنی... وسط همین حیاط باهات چه کار می‌کنم؟

بیتا با گریه چشمانش را بست. از نگاه تاریک و جهنمی این مرد می‌ترسید. فریاد زد:

- بگو...

به خود لرزید و با تضرع جواب داد:

- زنده‌زنده... چالم... می‌کنی...

بازوی بیتا را محکم‌تر فشار داد و از میان دندان‌هایش تشر زد:

- هر جایی که باشی، حتی تو جهنم... پیدات می‌کنم و می‌گشمت.
بیتا لب‌های خودش را توی دهان کشید. پاهایش از گیر رفته و توان
نگه داشتن او را نداشتند. اهریمن دستش را با اخم جلوی او گرفت:
- موبایلت...

بی‌سؤال و جواب موبایل را به اهریمن داد و او دوباره تشر زد:
- رمز...

کمی فکر کرد تا یادش آمد. ذهنش فلج شده بود و نگاه عصبی‌اش
از گوشه‌ی چشم روی جسد مرتضی مکث می‌کرد. اهریمن او را
سمت نگهبان هل داد و بلند گفت:

- تا من دستور ندادم حق نداره از اتاقش بیرون بیاد.
نگهبان اطاعت کرد و بیتا را که جان راه رفتن نداشت، از انبار
بیرون بُرد. اهریمن نگاهی به جسم بی‌جان مرتضی انداخت و
اسلحه را از روی زمین برداشت. رو به شهریار کرد و گفت:
- اول یه سینی صبحانه آماده کن... بعد بیا ترتیب این بدبختو بده.
- چشم قربان!

شهریار از انبار بیرون رفت. گرگ که بوی خون، عطشش را
تحریک کرده بود، خرناس می‌کشید و درصدد آن بود میله‌ها را
بدرد.

اهریمن با نفسی بلند سمت عمارت رفت و کمی بعد، شهریار با سینی صبحانه برگشت. آن را به اهریمن داد و مطیعانه سوی انبار قدم تند کرد.

اهریمن از پله‌های زیرزمین پایین رفت. سینی را روی پله‌ی آخر گذاشت و مشغول باز کردن قفل شد. در چوبی روی پاشنه چرخید و او با سینی صبحانه داخل آمد. به محض ورود همین که نگاهش به گُل‌بهار افتاد، بی‌حرکت ماند... بعد شتابان سمت او دوید! فوری سینی را روی زمین گذاشت. شانه‌ی دختری که به پهلوی افتاده بود را گرفت و سمت خودش برگرداند. دستکش‌هایش را گند و در جیب پالتو گذاشت. با گذاشتن دستش روی صورت و پیشانی و گُلوی او، دمای بدن گُل‌بهار را چک کرد. بدنش سرد بود! نبض او را گرفت و نفسش را بیرون داد. به آن جثه‌ی نازک و کوچک نگاهی اجمالی انداخت و با اخم غلیظی واگویه کرد:

- بیدار شو!

حتی پلکش هم نمی‌پرید. با چهار انگشت آرام روی گونه‌ی دختر زد:

- با توأم... چشمتو باز کن!

بیهوش شده بود! دندان‌هایش را روی هم فشار داد و نگاهش سمت لانه‌ی کبوتر رفت. اتاق دَم‌کرده و کثیف بود. بوی نا و رطوبت سینه را می‌سوزاند. سیب گلویش تکان خورد. دستش را زیر بدن گُل‌بهار بُرد. او را با یک حرکت از روی زمین بلند کرد. نوری که از دریچه می‌تابید، روی چهره‌ی بی‌رنگ و ظریف دختر افتاد.

اهریمن کمی نگاهش کرد، سپس سمت در رفت. فکش سفت شده بود و زیر لب با حرص واگویه می کرد:

- مصیبت!

.

.

*

وقتی بالش را زیر سر گل بهار می گذاشت، هیچ صبر و لطافتی در رفتارش دیده نمی شد. چهره اش به شدت جمع شده و اخمی غلیظ، پیشانی اش را درهم فشرده بود. خیره به نیم رخ رنگ پریده ی او، پالتو را از تن بیرون آورد و روی صندلی انداخت. آستین های پیراهن سیاهش را تا نزدیک آرنج بالا زد و دستان خاکی دختر نظرش را جلب کرد. دستانی که بی تحرک روی تخت، کنار جثه ی ناتوانش افتاده بود. با حرکتی آهسته روی او خم شد. نگاهش را از چشمان بسته ی گل بهار گرفت و با اخم انگشتان کوچک او را باز کرد. با دیدن جای خراش و خونمردگی هایی که ناشی از کشیده شدن کف دستش روی زمین خشک و ناهموار بود، دو سر ابروی اهریمن به گره ی کور رسید! با نفسی عمیق لب تخت نشست. یک نگاه به چهره ی معصوم گل انداخت و دوباره به کف دست او زل زد. کلافه و عصبی سمت میز کنار تخت کج شد. از داخل کشو بسته ی کوچکی بیرون آورد و با گرفتن آن بین دو دندان نیش، بازش کرد.

کمی بعد، در همان حال که دست او را با پد الک‌دار تمیز می‌کرد، زیرلب می‌غرید:

- جای اینکه جون تو نجات بدم، باید تا الان نفس تو گرفته باشم...
اما خودمم نمی‌دونم چرا گذاشتم زنده بمونی! کسی به اهریمن بگه
حرومزاده و بدون اینکه خون‌شو بریزم، فقط نگاهش کنم؟

همان‌طور که دست گل‌بهار را سر زانویش گذاشته و دستمال را
آرام آرام روی زخم او می‌گذاشت، از زیر انبوه ابروهای درهم
تنیده، با چهره‌ای عبوس به صورت زیبای دختر نگاه کرد. از
اینکه خودش را در چنین شرایط عجیبی قرار داده که بخواهد به
این نیم‌وجب مصیبت توجه کند، شدیداً عصبانی بود. سرش پایین
افتاد و خیره به دست او، دندان‌قروچه کرد:

- اون روزی که تلافی کارا و حرفاتو یه‌جا سرت دربیارمم دور
نیست!

دستمال را با غیظ کنار انداخت و شماره‌ی شهریار را گرفت.
- بله آقا؟!!

- همین الان زنگ بزن خاله‌پامچال... بگو وسایل‌شو جمع کنه واسه
مدتی بیاد این‌جا.

- چشم... الساعه تماس می‌گیرم.

موبایل را روی میز انداخت و پد تمیزی برداشت. کف دست چنان
مالشش داد که انگشتانش از رطوبت الک بهداشتی خیس شد. قبل
از اینکه خشک شود، خونسرد و آرام جلوی دهان و بینی گل‌بهار

را گرفت. خیره به تاج سیاهِ تخت، در دل شمرد... یک... دو... سه...! به شماره‌ی پنج نرسیده پلک گل‌بهار لرزید و چشمانش باز شد. دستی جلوی دهانش را گرفته بود! انگار می‌خواست خفه‌اش کند! بوی تند الکل گیجش کرده بود! چشمانش که در حدقه سوی اهریمن چرخید، او دستش را برداشت و انگشتان خودش را مُشت کرد. دختر به سرفه افتاد و نفس عمیق کشید. این‌جا اتاق خودش نبود! میان سرفه‌هایش با ترس پرسید:

- من... کجام؟!!

- ماه‌عسل...

بند دلش پاره شد! چنان خیز برداشت و نشست که اگر اهریمن سرش را به موقع عقب نکشیده بود، استخوان‌بندی محکم و سخت بودن پیشانی‌اش سر دختر را شکافته بود! گل‌بهار نگاهی به اطراف انداخت و در حالی که احساس سرگیجه داشت، آرام و ضعیف زمزمه کرد:

- من... رو... رو تختِ تو... چه‌کار می‌کنم؟!!

اهریمن سکوت کرد و نگاه مضطرب گل‌بهار متوجه او شد. دست انداخت و بی‌رحمانه بازوی دختر را میان پنجه‌هایش چلاند. او را پیش کشید و خیره در چشمان گشاد شده از ترس گلِ سرخ، تشر زد:

- اگه یه بار دیگه فکر فرار به سرت بزنه، اگه کوچک‌ترین خطایی ازت ببینم... بلایی به سرت می‌آرم که مُردن واسه‌ت آرزو بشه.

نگاه بغض‌دارِ گل‌بهار در نگاه سرکش او می‌دوید:

- حتی اگه شکنجه‌مم کنی... باز نمی‌تونی منو به زور این‌جا نگه داری!

اهریمن عصبانی‌تر از قبل، دندان روی دندان سایید:

- باز حرفِ خودشو می‌زنه...

- حقیقت تلخه؟

اهریمن توی چشمان او براق شد. قطره اشکی از گوشه‌ی چشم گل‌بهار روی گونه‌ی نرم و نازکش چکید:

- بزرگترین دشمن من، تویی.

- چون دارم ازت محافظت می‌کنم؟

- چون رویاهامو... آزادی‌مو... همه چیزمو ازم گرفتی.

- گرفتم تا زنده بمونی!

پوزخند زد و با نومییدی سرش را تکان داد:

- هیچ کس به اندازه‌ی تو نمی‌تونه به من آسیب بزنه.

اهریمن کمی نگاهش کرد. سپس هُلش داد و محکم از جا بلند شد. گل‌بهار یواش پلک زد و سرش را پایین انداخت. می‌لرزید و اهریمن خیره در چهره‌ی بی‌گناه او، مثل دیو تنوره می‌کشید:

- امیدوارم از این حرفی که امروز زدی، هیچ‌وقت پشیمون نشی!

سر گل‌بهار بالا آمد. نگاه متعجبش را به چهره‌ی غضبناک اهریمن داد و همان موقع کسی تقه‌ای به در نواخت. بی‌آنکه نگاهش را از نگاه گیج و سرگردان دختر بگیرد، بلند گفت:

- بیا تو.

در که باز شد، سر گل‌بهار روی گردن چرخید. زنی حدوداً پنجاه ساله، با نگاهی مهربان که لباس محلی به تن داشت، میان درگاه ایستاد. اهریمن سوی او رفت و زن از همان‌جا نگاهش را به آن دخترک رنجور و زیبا داد. روی تخت سیاه اهریمن خودش را مچاله کرده و رنگش پریده بود. اهریمن که کنارش ایستاد، حواس زن پرت شد و فوری به او نگاه کرد:

- سلام آقا!... چیزی شده؟! شهریار زنگ زد گفت آب دست...

- باید مدتی این‌جا بمونی.

زن با تعجب به او زل زد. اهریمن پشت به گل‌بهار با سر به تخت اشاره کرد:

- چشم ازش برنمی‌داری.

- چ... چشم آقا!

اهریمن نفس عمیق کشید و خاله‌پامچال که سال‌ها در مهمانی‌های این مرد، برای او کار کرده بود، نگاهش را با دلسوزی به آن موجود کوچک روی تخت داد و بی‌اختیار از دهانش پرید:

- طفلکی... چقدر ظریف و نازه!

اهریمن با تائی برگشت و نگاه تلخی به گُل‌بهار انداخت. دختر که داشت خاله‌پامچال را واری می‌کرد، حواسش پرت نگاه سنگین اهریمن شد. چهره درهم کشید... سپس سرش را سوی دیگر اتاق چرخاند. اهریمن پوزخند زد و خیره به او جواب داد:

- به ظاهر معصومش نگاه نکن... یه کم بهش رو بدی این اتاقو به آتیش کشیده!

خاله‌پامچال با تعجب به او نگاه کرد:

- خدا نکنه آقا!... چشم، حواسم هست.

اهریمن مکث کرد. بعد با صدای بلند خطاب به گُل‌بهار گفت:

- اجازه نداری از اتاقت بیای بیرون. روشنه؟

منتظر جواب او بود که دختر رو ترش کرد. اهریمن تشر زد:

- نشنیدم...

با حرص به او خیره شد:

- من برده‌ت نیستم بگم چشم!

خاله‌پامچال هاج و واج به آن‌ها نگاه می‌کرد. زن پیش خود گمان

بُرد الان است که اهریمن با این جواب خون راه بیاندازد، اما

بهرغم تصور او مرد جوان مُشتش را به در اتاق کوبید و نعره زد:

- اگه تا جمعه سورن پیدا شد که هیچی... اگه نشد...

گُل‌بهار با ترس آب دهانش را فرو داد. اهریمن خیره به او

نفس نفس زد:

- اون موقع بهت می‌گم کی برده‌ست و کی ارباب!

با قدم‌هایی بلند از اتاق بیرون رفت. سر گل‌بهار زیر افتاد. پاهایش را توی شکم جمع کرد و نگاهش روی پدهای کثیفی که کنار تخت افتاده بود، خیره ماند! با تردید دستانش را بالا آورد. زخمش تمیز شده بود! دیگر از آن همه خاک و آلودگی روی خراشیدگی‌ها خبری نبود. دست لرزانش را یواش‌یواش مُشت کرد. سرش را روی زانوانش گذاشت و زیر سنگینی نگاه خاله‌پامچال بی‌صدا اشک ریخت. به تهدید اهریمن فکر می‌کرد. تا جمعه نصف عمر می‌شد. یعنی این شیطان، همان‌طور که وعده داده بود، بلایی بدتر از مرگ به سرش می‌آورد؟!

.

.

*

مقابل آینه‌ای که در دیوار رختکن تعبیه شده بود، ایستاد. همان‌طور که حوله را روی صورت خود می‌سایید، دستش آرام‌آرام از حرکت ایستاد. نگاه غمگینش را به روی آینه بست. با بسته شدن چشمانش، صدایی وحشت‌انگیز در دورترین جای ذهن او، با نفرت فریاد زد:

- «خنجرت... دستات... آغشته به خونه!»

از تکرار این جمله، همه‌ی وجودش یک‌بار دیگر لرزید. پلک زد. حوله را کنار روشویی انداخت و دستش آسیمه‌سر سوی روبدوشامبر رفت. می‌ترسید به آینه نگاه کند و در اوهامی از درد، تصویر آن هیولا را پشت سر خودش ببیند. بند حوله را که دور

کمرش گره زد، ناگهان چراغ رختکن خاموش شد! از ترس «هعی» کشید و بی‌نفس برگشت. اطراف را نگاه کرد. شمع‌ی کم‌نور و معطر گوشه‌ی وان روشن مانده بود. بی‌توجه به پاهایی که هنوز خیس بودند، در حمام را باز کرد. کیارش عصر تماس گرفته و گفته بود امشب مطب کمی شلوغ است، بنابراین دیرتر برمی‌گشت. چشمانش تقریباً به تاریکی عادت کرده بود که گوشه‌ی پرده را کنار زد. خانه‌های اطراف هم برق نداشتند. نفس راحتی کشید. به دنبال چیزی برای روشن کردن، کورمال‌کورمال سوی آشپزخانه قدم برداشت. کف‌پوش سنگی خانه از جای قدم‌های آفسون خیس شده بود. به دنبال موبایل، دستش را روی کانتر می‌سایید، اما آن را پیدا نمی‌کرد. ناامید و کلافه چرخید که قدم اول به دوم نرسیده در عمق سیاهی و ظلمت با کسی سینه‌به‌سینه شد! از وحشت قالب تهی کرد! خواست عقب برود که با جیغ بلندی پایش روی سنگ لیز خورد و نزدیک بود کمرش محکم به لبه‌ی کانتر اصابت کند که دستی کمرش را محکم گرفت! برای چند لحظه همه‌جا ساکت شد. تنها چیزی که توانست روی این خاموشی سایه بیاندازد، صدای نفس‌نفس زدن‌شان بود! زمزمه‌ی کیارش را کنار صورتش شنید:

- منم... نترس!

خودش را می‌دید که با ترس یقه‌ی پیراهن سفید کیارش را میان انگشتانش مچاله کرده و رها نمی‌کند.

- رو کف‌پوش... آب ریخته...

این را افسون گفت و تکان خوردن سیب گلوی کیارش را ندید:

- خوردی زمین؟

- نه...

صدا و کوبش قلبشان را احساس می‌کردند. کیارش نفس بلندی کشید و از همان فاصله گفت:

- دست‌مو بگیر. باهات تا اتاق می‌آم.

میان تاریکی، برق اشک را در چشمان دختر دید. سر افسون بالا آمد. گرمای نفس کیارش، گونه‌اش را غلغلک داد. ضربان قلبش به بالاترین حد ممکن رسیده بود. نزدیک اتاق بودند که روشنایی سینه‌ی تاریکی را شکافت! گویی همه‌جا نورباران شد. افسون چندبار پلک زد و کیارش چشمانش را باریک کرد. دست افسون که افتاد، نگاه کیارش ناخودآگاه سمت او برگشت. با دیدن تن‌پوش و موهای خیس و حلقه‌حلقه شده‌ای که خوش‌پیچ‌وخم روی شانه‌ی دختر ریخته بود، لحظه‌ای ماتش بُرد... سپس نگاهش را دزدید! قرار نبود عطر جان این دختر در سینه‌اش گیر کند، اما انگار بند شده بود! افسون، بی‌پروا به چهره‌ی ملتهب و محجوب او خیره شد و لبخند زد. کیارش سر به زیر، با همان صدای گرفته زمزمه کرد:

- اگه به چیزی نیاز داشتی...

- می‌شه شامو با هم بخوریم؟

سرش بالا آمد... اما باز که او را دید، با چرخاندن سرش سوی در، اخم ملایمی چهره‌اش را پوشاند. درد کال و غریبی که سینه‌اش را مچاله کرده بود! دخترک چنان با ذوق او را دعوت کرده بود که کیارش در عین ملالت دلش نیامد به بهانه‌ی خستگی، مثل شب‌های دیگر برود و خودش را در آن اتاق کدایی حبس کند.

- یه دوش می‌گیرم و می‌آم.

- مراقب باش... سنگا هنوز خیسن!

کیارش میان درگاه مکث کرد. سری جنباند و چیزی نگفت. او که از اتاق بیرون رفت، آفسون سوی کمد لباس‌هایش دوید. از میان آن‌هایی که جدیداً کیارش برایش خریده بود، بلوز و شلواری ساده و سرمه‌ای‌رنگ انتخاب کرد و جلوی آینه ایستاد.

کمی بعد، در حالی که فرفری‌ها روی کمرش می‌رقصیدند، داخل آشپزخانه مشغول آماده کردن میز شام بود. با آمدن کیارش، دختر سرشوق آمد و بشقاب او را مملو از پلو کرد. کیارش با لبخند تشکر کرد و آفسون کنار او نشست. از اینکه مجبور نبود امشب هم مثل شب‌های دیگر تنها شام بخورد، خوش‌حال بود. از وقتی بیتا را در رستوران دیده بودند، به وضوح حس می‌کرد که کیارش حال خوبی ندارد. اینکه چی بین‌شان گذشته و بیتا چه گفته بود را نمی‌دانست، اما قطعاً دیدارشان آن‌قدر ناخوشایند بوده که کیارش را تا این اندازه بهم ریخته بود. مرد جوان در پی شکستن سکوتی که سرسختانه میان‌شان جولان می‌داد، وقتی با آرامش چند قاشق قیমে روی برنجش می‌ریخت، گفت:

- هنوزم کابوس می‌بینی؟

آفسون نگاهی به او انداخت. سرش را طرفین جنباند و قاشق را بی‌حواس لابه‌لای برنج حرکت داد:

- از من متنفر بود!

دست کیارش درون بشقاب بی‌حرکت ماند. با تعجب به آفسون نگاه کرد و او پوزخند زد:

- اهریمن مقابل کسی که حس کنه دشمن‌شه، خیلی بی‌رحم و ترسناکه! وقتی می‌خواد کسی و اذیت کنه، عمداً یه چیزی می‌خوره که اون لحظه هیچی نتونه جلوشو بگیره! به دوستش روزبه می‌گفت بریزه تو نوشیدنی‌ش...

- چرا می‌خواست اذیت کنه؟

بغض بی‌هنگام پشت حنجره‌اش فرونشسته و گلویش درد گرفته بود:

- چون من...

- تو چی؟

- گرگ اون و گُشتم!

دهان کیارش از تحیر باز ماند! اشک صورت آفسون را خیس کرد:

- جفتِ دِژمِو من گُشتم!... اسم گرگ اهریمن دِژمه... اسم مادеш دِرخش بود!

کیارش فقط نگاهش کرد. تحلیل و هضم چیزهایی که می‌شنید،
برایش سخت بود. افسون، مرتعش و محزون زیر چشمان خود
دست کشید:

- ناخواسته بود... اما اون باور نکرد!

- چه جوری درخش و...

- من همیشه همراه یه چاقوی جیبی داشتم. ظاهراً اون روز
نگهبان یادش می‌ره در قفس درخش و ببند... من... تو حیاط بودم
که...

کیارش با دیدن حال او، از روی صندلی بلند شد. لیوانی آب برایش
ریخت و آن را دست افسون داد:

- باشه... آروم... گریه نکن.

- دژم خیلی به درخش وابسته بود... انگار می‌دونست اتفاقی واسه
جفتش افتاده! زوزه می‌کشید... وحشی شده بود... من... من خیلی
ترسیده بودم...

وحشت‌زده سرش را بلند کرد و نگاهش با نگاه نگران کیارش گره
خورد:

- اهریمن هیچ‌وقت نتونست من و بابت مرگ درخش ببخشه...

- دشمنی اهریمن با تو سر چی بود؟

- من هم خونِ کسی‌ام که اونو...

با دردی که توی سینه‌اش پیچید، سکوت کرد. آن قدر آشفته بود که تپش قلب داشت. کیارش واقف به عجز و پریشانی او با تسلی‌خاطر گفت:

- می‌خوای بقیه‌شو بذاریم واسه بعد؟ الان فقط سعی کن آروم باشی. افسون با چشمانی سرخ و بارانی به او خیره شد. سپس به میز شام نگاه کرد. کیارش با تبسمی کمرنگ کمک کرد از روی صندلی بلند شود:

- من می‌روم جمع می‌کنم. تو برو اتاقت استراحت کن.

- بابت همه چیز ممنونم دکتر.

کیارش با همان تبسم بی‌حاشیه، به او خیره شد. با آرامش پلک زد و رفتن افسون را تماشا کرد. وقتی جسم شوریده و بی‌قرارش را روی صندلی می‌انداخت، اهریمن گوشه‌ی ذهن خسته‌اش واگویه می‌کرد:

- «اگه به خاطر انتقام از من، خنجرش آغشته به خون شده باشه... خودم می‌شم آجلش!»

.

.

*

شانه را روی میز گذاشت و در حالی که موهایش را پشت سر جمع می‌کرد، از آینه به چشمان خودش خیره شد. بعد از چند روز، بدون عذاب وجدان، این تغییر را با تلقین به خودش تحمیل کرده

بود. وقتی می‌تواند با این چهره هر حریمی را تصاحب کند، خونی که روی دستش ریخته و جانی که ستانده را هم فراموش می‌کند. سال‌ها پیش، وقتی عمداً اولین قدم را اشتباه برداشت و با نیرنگ، مرد متأهلی را به دام انداخت هم همین احساس را داشت. چند روزی عذاب وجدان... سپس یک بی‌حسی مطلق! آن وقت‌ها با پیشنهاد مرتضی قبول کرد به خاطر یک چمدان پول سیاه، مردان را فریب بدهد. خانواده‌ای عاریه‌ای، هویتی جعلی... و مردانی که در همان نگاه اول جذب زیبایی و به ظاهر حیای دخترانه‌ی او می‌شدند. سوژه‌ها را مرتضی پیدا می‌کرد، اما بازیگر اصلی بیتا بود. بعد از ماه‌ها تحقیق، با نقشه‌ای از پیش تعیین شده وارد زندگی طعمه‌ها می‌شد. خانواده‌ای که تازگی به محله‌ی جدید نقل مکان کرده‌اند... دختر زیبا و محبوبی دارند که شناسنامه‌اش سفید است! روی صحنه‌ی دوران، با نیتی پلید، به حدی تمیز ایفای نقش می‌کرد که گاهی واقعاً مو لای درز نقشه‌شان نمی‌رفت! کیارش پنجمین طعمه‌ی او بود. مردی جوان، جذاب... و از همه مهم‌تر بااصالت و پولدار! نقشه این بود به عنوان دختری که عشقش به خاطر ازدواج او خودکشی کرده، وارد زندگی کیارش شود و بعد از عقد ساز زندگی را ناکوک کند و با اوقات تلخی، در ازای گرفتن مهریه، نجوای طلاق سر دهد... اما کیارش بیش از حد تصور آن‌ها مهربان و وفادار بود. مردی که از حق خودش گذشت تا او احساس آرامش کند. با این حال بیتا هیچ‌وقت جذب طینت پاک آن مرد نشد. روح تاریک بیتا نمی‌توانست این حجم از روشنایی را بپذیرد. قلب پاک کیارش، مانع از رسیدن او به اهداف پلیدش می‌شد. قصد نداشت برای همه‌ی عمر زن مردی بماند که هیچ وجه

اشتراکی با او ندارد. مرتضی را می‌خواست چون او را به پول می‌رساند. از اهریمن خوشش می‌آمد چون بی‌رحم بود... و صاحب... او کلید طلایی این بازی بود. از او هم که بگذرد، دیگر این‌جا نخواهد ماند. قطعاً ایران را ترک خواهد کرد! در اتاق که باز شد، با تعجب از آینه پشت سرش را نگاه کرد. از روی صندلی بلند شد و سمت او برگشت. اهریمن سینه‌سوخته و عصبانی جلو آمد. موبایل بیتا توی دستش بود! با آن چندبار به شانه‌ی زن کوبید و پرسید:

- با دکتر کیارش نواب‌والا چه نسبتی داری تو؟! -

رنگ بیتا پرید. دستش را روی شانه گذاشت و با ترس به او زل زد. وقتی فهمید مجبور است در خانه‌ی اهریمن بماند، از روی احتیاط همه‌ی پیام‌هایش را پاک کرده بود، اما...! پیام‌های مهناز، وکیلش... اهریمن حتماً آن‌ها را خوانده بود! چشمان به خون نشسته‌ی اهریمن را که دید، ضربان قلبش بالا رفت و بدون فکر گفت:

- ازش جدا شدم! -

از نگاه‌گشوده و موشکافِ اهریمن ترسید و صدای بلند او از جا پراندش:

- با نقشه به دکتر نزدیک شدی. آره؟ -

- داری اشتباه می‌کنی! م... من... -

- چرا حقیقت و نگفتی؟ -

اگر همین حالا از خودش دفاع نمی‌کرد، اهریمن او را هم می‌گشت. نگاهش را گره زد به چشمان سیاه و تاریک مردی که اگر بدذات و سنگدل بود، باز هم برای روابط خود خطرمرزهایی داشت که به کسی حق عبور از آن محدوده را نمی‌داد!... و شاید بیتا این را نمی‌دانست که با تبسمی کمرنگ، خیره در نگاه خونی او زمزمه کرد:

- چه اهمیتی داشت؟ مگه واسه‌ت مهم بود که من...

- چون زندگی سالمی ندارم، پس با هر کثافتی دمخور می‌شم... آره؟

از جواب پُرتحکم و لحن غضبناک او، زبان بیتا بند آمد. آب دهانش را قورت داد و گفت:

- من و تو می‌تونیم به...

- من و تویی وجود نداره زنی‌که‌ی شاید.

- می‌دونی چرا مرتضی رو عین آب خوردن کنار گذاشتم؟ تو باعث شدی من بهترین حس دنیا رو تجربه کنم... و بخوام دوباره تکرار بشه...

پنجه‌هایش مثل طنابِ دار دور گلوی بیتا تاب خورد. زن از درد کبود شد و اهریمن غریو و وحشی نفس گرفت:

- توی بی‌شرف... توی کثافت... خط قرمز منو رد کردی!

آخرین تقلاهایش را هم برای رهایی کرد و با صدایی ضعیف گفت:

- ترسیدم وقتی واقعیت و بفهمی... بیرونم کنی و... نداری این جا بمونم!

اهریمن با فکی منقبض نگاهش می کرد. چیزی نمانده بود خفه اش کند. عمیقاً دلش می خواست این زن مکار را بُکشد، اما یک لحظه درنگ کرد. فکری در سرش می جنبید. زنده ماندن این زن، برایش نفع داشت! نگاهش روی چهره ی کبود بیتا باریک شد و صدای روزبه بار دیگر در سرش تلوتلو خورد؛ «واسه پرت کردن حواس رقیب، کیس خوبیه!»

در خفا، نقشه ی نابودی او را کشید و بیتا ناآگاهانه در دام شیطان افتاد. دست اهریمن که شُل شد، وانمود کرد بغضش گرفته و درد دارد:

- من و ببخش... باور کن سکوتم به خاطر احساسی بود که بهت داشتم!

ظاهر خونسرد اهریمن، بیتا را فریب داد. او قدمی عقب رفت و با زیرکی پرسید:

- با کیارش چه جوری آشنا شدی؟

- چرا می خوای بدونی؟!

- سؤال من و با سؤال جواب نده. پرسیدم کجا؟

از فریاد او، بیتا ترسید و جواب داد:

- ازدواج سنتی... تو یه محله بودیم...

اهریمن کمی نگاهش کرد و پوزخند زد. دستی به صورت و تهریش خود کشید و در دل گفت؛ «عوض نشده!» صدای بیتا نظرش را جلب کرد:

- من و بخشیدی؟

با آرامشی ساختگی به چهره‌ی زن نگاه کرد. بخشش، یکی از هزاران واژه‌ی تعریف‌نشده‌ی زندگی اهریمن بود!

- واسه آخر هفته آماده باش... به یه مهمونی مهم دعوتیم!

گوش‌هایش درست می‌شنید؟! شک داشت! اهریمن، سرد و جدی موبایل او را روی تخت انداخت. سری جنباند و سوی در رفت:

- اون شب همراه من می‌آی.

بیتا با ذوق یک قدم سمت او برداشت:

- جدی می‌گی؟!!

اهریمن میان درگاه مکث کرد. نگاه ترسناکی به او انداخت و گفت:

- مگه با تو شوخی دارم؟

بیتا لبش را گزید. به ظاهر دستپاچه، اما در دل خوش‌حال بود و حس تازه‌ای داشت. در خیالاتش گمان بُرد اهریمن را فریب داده و حالا او را مثل موم در مُشتش دارد! از پشت پرده‌ی این بازی سیاه خبر نداشت.

*

انگشتانش را با دلهره‌ای موحش درهم فشار می‌داد و طول و عرض اتاق را قدم می‌زد. نگاهش برای صدمین بار سوی عسلی رفت و عقربه‌ها را دنبال کرد. یک هفته‌ای می‌شود که تقویم را چوب‌خط می‌زند. یک هفته‌ای می‌شود که از کلمه‌ی «جمعه» می‌ترسد. وقتی بچه بود، جمعه‌ها را به خاطر آرامش و سکوتش، طور خاصی دوست داشت، اما حالا... برای او پُرازدحام‌ترین و هولناک‌ترین روز هفته به شمار می‌رفت. امروز جمعه بود. سوزن پیدا نشده و اهریمن اگر همچنان سر حرفش باقی مانده باشد که قطعاً مانده... تهدیدش را عملی خواهد کرد!

کنار پنجره ایستاد و با دلشوره، گوشه‌ی پرده را کنار زد. هوا تاریک بود. چند مرد قوی‌جثه اطراف خانه، نگهبانی می‌دادند. شاسی‌بلند سیاه اهریمن در حیاط ویلا پارک شده بود. پس خانه است! دستش لرزید و پرده را رها کرد. زیرلب سر خودش تشر می‌زد:

- تو که مثل سگ ازش می‌ترسی، مرض داری می‌ری رو اعصابش؟

در اتاق که باز شد، دلش هری پایین ریخت! فوری برگشت، اما با دیدن خاله‌پامچال نفشش را با آسودگی‌خاطر بیرون داد و آب دهانش را بلعید. رنگ و روی پریده‌اش، عاقله‌زن را نگران کرده بود. با مهربانی جویای حال او شد و پرسید:

- خوب نیستی دخترم؟ چرا رنگت پریده؟

- سرم درد می‌کنه خاله‌پامچال! می‌شه یه مُسکن بهم بدی؟

- برات می‌آرم عزیزم. سوپ هم می‌خوری؟ الان دیگه جا افتاده.
- نه، ممنون.

خاله‌پامچال که از اتاق خارج شد، نگاه دلوایس گل‌بهار سوی تخت رفت. اگر ملحفه‌ها را به هم گره می‌زد و از پنجره پایین می‌رفت، باز هم نگهبان‌ها متوجه او می‌شدند. فرصت زیادی نداشت. الان بود که خاله‌پامچال برگردد. با همان بلوز و شلوار سبزرنگ ساده‌ای که تنش بود، سوی در قدم تند کرد. کمی بعد... پایین پله‌ها، جایی نزدیک آشپزخانه صدای اهریمن را شنید و تقریباً قبض روح شد! با همان تَن سنگین و لحن ترسناکش، خطاب به خاله‌پامچال می‌پرسید:

- بیتا کجاست؟

- الان می‌آد آقا!

دوان‌دوان از خانه بیرون رفت و خودش را پشت گلدان سرامیکی بزرگی که روی ایوان بود، پنهان کرد. از همان‌جا یواشکی نگاهی به حیاط انداخت. دو مردِ نگهبان زیر درخت پرتقال ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند. یکی از آن‌ها با صدای بلند خندید. از توی موبایلش، چیزی را با لودگی به نفر دوم نشان می‌داد. گل‌بهار سراسیمه از پله‌ها پایین رفت و این‌بار پشت ماشین اهریمن مخفی شد. از ترس بغض کرده بود. اگر بماند، دیگر صبح فردا را نخواهد دید. اهریمن شاید او را قربانی کند. از آن موجودِ قسی‌القلب هر کاری برمی‌آمد. خواست از پشت ماشین بیرون بیاید و سوی درختان باغ بگریزد که همان موقع اهریمن از در ویلا

بیرون آمد! دخترک با دیدن او یخ کرد. عقب عقب رفت و میان تاریکی قبل از اینکه اهریمن متوجه شود، بدون تأمل در عقب ماشین را باز کرد و روی صندلی پرید. در را با ترس بست و نفسش را حبس کرد. خدا خدا می کرد گذر اهریمن این طرف نیفتد... اما انگار خدا صدایش را نشنید! اهریمن مستقیم سمت ماشین می آمد! چشمان گُل بهار بازتر از حد معمول شد و فوری سرش را زد دید. کوچک و ظریف بود و می توانست خودش را میان دو صندلی پایین بکشد. در سمت راننده که باز شد، گُل بهار محکم جلوی دهان خودش را گرفت. در دل نالید؛ «خدایا! نه...» از شانس بد او، اهریمن قصد داشت همین حالا از ویلا خارج شود!... و دخترک در عین تهاون و غفلت، نمی دانست امشب مقصد او جهنم است!

در کنار راننده باز شد و عطری خوش و زنانه به سرعت فضای ماشین را پُر کرد. صدای نازک و مملو از کرشمه ی بیتا را شنید:

- ببخشید، یه کم حاضر شدنم طول کشید.

اهریمن همان طور که استارت می زد، با لحن سردی گفت:

- گُل توی اتاقش بود؟

چیزی میان سینه ی گُل بهار محکم تکان خورد! چشمانش با وحشت این طرف و آن طرف می دوید که جواب بیتا کمی خیالش را راحت کرد:

- نگاه نکردم!

و نفس بلندی کشید و با لبخند ادامه داد:

- چقدر خوب شد اون پیرزنه رو آوردی پیشش. اصلاً دلم
نمی‌خواست یه ثانیه هم از اون دختره‌ی پایتی...

- دهن‌تو ببند!

از لحن عتاب‌آلود او، بیتا که به خود لرزید هیچ، گُل‌بهار هم پشت
صندلی اهریمن نفسش رفت!

- چرا گُل‌بهار انقدر واسه‌ت مهمه؟

- به تو ربطی نداره.

- این دختره چی داره که به خاطرش حاضری حتی تو روی
دشمنت هم وایسی؟

سکوت عجیبی فضای ماشین را در بر گرفت! گُل‌بهار در عین حال
که اضطراب داشت، بادقت به مکالمه‌ی آن‌ها گوش می‌داد.

- چون نمی‌خواستی دست صاحب بیفته، عقدش کردی. مثل روز
روشنه داری ازش محافظت می‌کنی.

- قفلِ قفسِ دِژم خیلی وقته هرز شده. هیچ‌وقت هم درستش نکردم.

بیتا لال شد! گُل‌بهار محکم لب خود را گاز گرفت. لحن تهدیدآمیز
اهریمن دل او را هم آشوب کرده بود.

- اگه بفهمم راجع به گُل به صاحب حرفی زدی، واسه گُشتنت یه
ثانیه هم درنگ نمی‌کنم. نصف افراد صاحب یه زمانی برای من
کار می‌کردن. هنوزم بهم وفادارن... فقط کافیه یه کلمه از دهن
بیرون بیاد...

- نه فقط صاحب... به هیچ کس هیچی نمی‌گم. قول می‌دم!

اهریمن در سکوت، با چهره‌ای بداخم و عصبی به روبه‌رو نگاه می‌کرد... و درست پشت صندلی او، دخترکی نازک و ظریف چون گلی سرخ میان سرمای بوران به خود می‌لرزید و به این فکر می‌کرد که چرا اهریمن باید از او محافظت کند؟!

دقایقی بعد، ماشین از حرکت ایستاد و متوقف شد. گُل‌بهار به همان حالت مانده بود و نمی‌دانست کجا هستند. غافل از جهنمی که ناخواسته واردش شده بود، با خود فکر می‌کرد هر کجا هم که باشد، باز از آن سیاه‌چال و دیوارهای نم‌کشیده و سیاهش بهتر است!

اهریمن و بیتا هر دو پیاده شدند. گُل‌بهار گوش تیز کرد و از همان‌جا صدای اهریمن را شنید:

- برو داخل و منتظر باش.

- تو با من نمی‌آی؟!

- گفتم برو!

بیتا با تردید به آن خانه‌ی ویلایی نگاه کرد. زیبا و باشکوه بود. سر زبانش آمد که بپرسد این‌جا متعلق به کیست؟ اما از ترسِ اهریمن سکوت کرد و با نخوت و آراستگی قدم برداشت. حالا که قرار بود اهریمن را مسحورِ خود کند، بهتر است زیاد روی اعصابش نرود و حتی به دروغ، خودش را مطیع او نشان دهد.

بیتا که وارد خانه شد، اهریمن سرش را کمی بالا گرفت و عقب گرد کرد. در حالی که از روی سقف ماشین به استخر زل زده بود، بی‌آنکه سرش را یک میلی پایین‌تر بیاورد، بی‌هوا در عقب را باز کرد و با اخم تندى گفت:

- پیاده شو!

گل‌بهار مات و مبهوت نگاهش کرد و آرام روی صندلى نشست. سر اهریمن با حرکتی آهسته پایین آمد. چشمانش درست شبیه چشمان گرگ، در تاریکی برق می‌زد. دخترک بغض کرد:

- من ... می ... می‌خواستم ...

- روی صندلى عقب ماشین من چه غلطی می‌کنی؟!!

از غریش او، رنگ گل‌بهار پرید. اهریمن با شک، نگاهش را به روی صورت او باریک کرد:

- نکنه دوباره داشتی فرار می‌کردی؟!!

بغض دختر آب شد. چانه لرزاند:

- امروز جمعه‌ست!

اهریمن با همان چهره‌ی خشن و سرد، فقط نگاهش کرد. یک قطره اشک از گوشه‌ی چشم گل‌بهار چکید:

- گفتمی اگه ... سورن پیدا نشه ... من و ...

او که هجوم آورد، دخترک از ترس به پشتی صندلی چسبید و چشمانش را بست. اهریمن بازویش را گرفته بود و با غیظ می‌گفت:

- من با تو چه کار کنم دختره‌ی زبون نفهم؟

از تشر او، بندی به دل گل‌بهار نماند. آهسته پلک زد و نگاه مظلوم و غم‌دارش به آن یک جفت چشم خونریز گره خورد!

- می‌دونی این خونه متعلق به کیه؟

گل‌بهار در سکوت نگاهش کرد و او با حرص نفس زد:

- با پای خودت اومدی تو دهن گرگ!

نگاه بهت‌زده‌اش را از چشمان اهریمن دزدید و از شیشه‌ی جلوی ماشین، به آن خانه‌ی ویلایی خیره شد. این‌جا متعلق به صاحب بود؟! آب دهانش را سخت فرو داد و با صورتی خیس از اشک، ناخودآگاه به آستین گت اهریمن چنگ زد:

- من ... من نمی‌دونستم ... نمی‌خواستم ...

اهریمن خیره به او، لب‌هایش را روی هم فشار داد و صدای کسی را از فاصله‌ی نسبتاً دوری شنید. صاحب بود که همراه نوچه‌ش از کنار استخر رد می‌شد! اهریمن با دیدن او، لحظه‌ای حواسش را جمع کرد. اگر خودش را نشان می‌داد، مجبور می‌شد با آن‌ها برود. اگر می‌رفت، با گل‌بهار چه می‌کرد؟! قبل از اینکه صاحب متوجه او شود، با عجله کف دستش را تخت سینه‌ی گل‌بهار زد و دخترک حیران را با یک حرکت روی صندلی عقب ماشین خواباند و

خودش هم روی او خیمه زد! از میان دو صندلی خم شد و با خاموش کردن ماشین، همه جا ساکت شد! صدای نفس نفس زدن شان در هم آمیخته بود. اهریمن با احتیاط از پنجره صاحب را زیر نظر داشت.

گل بهار ماتش بُرده بود! وقتی اهریمن را روی خودش دید، چنان گیج شد که گریه کردن از یادش رفت! هاج و واج به جثه‌ی تنومندی نگاه می‌کرد که اگر کامل روی او می‌افتاد، قطعاً زیرش له می‌شد! اما اهریمن با دستش بالای صندلی را گرفته بود که این اتفاق نیفتد. عطر تلخ و گرم او مشام دخترک را غلغلک داد و بی‌اختیار عطسه کرد. اهریمن با چهره‌ای برافروخته به او خیره شد و غرید:

- می‌تونی دو دقیقه خفه شی یا هوس کردی سرتو به باد بدی؟
گل بهار رو ترش کرد. دماغش می‌خارید، اما دستش زیر تن او بود.

- من که قائم شده بودم... تو درو باز کردی.

اهریمن با تعجب نگاهش کرد. یک کف دست مصیبت بود، اما زبان درازی داشت. عمداً زانویی که میان دو پای او گذاشته بود را کمی خواباند. با این کار خودش را روی تن گل بهار سنگین کرد. نفس دختر بیچاره رفت.

به آستین گُت او چنگ زد و با التماس نالید:

- تو آدمیزادی... یا دیو؟!... آیی نفسم... بالا نمی‌آد...

گوشه‌ی لب اهریمن کج شد و دوباره خودش را بلند کرد. این دختر
مثل یک شاخه گل، تُرد و شکننده بود... اما از اینکه به خاطر
حماقت همین یک شاخه بلا و مصیبت، در چنین موقعیت
اسفباری گیر افتاده بود، عصبانیتش فروکش نمی‌کرد. با این حال
باید می‌رفت. تعلل بیش از حد او شبهه‌زا بود و باعث می‌شد
صاحب شک کند.

نگاهش را با غضب به چشمان گل‌بهار داد و با لحنی آمرانه گفت:

- همین‌جا می‌مونی تا مهمونی تموم بشه. مفهومی؟

دختر، مات و وحشت‌زده چانه لرزاند:

- تنهام می‌ذاری؟!!

اهریمن پوزخند زد و زیرکانه جواب داد:

- وقتی داشتی فرار می‌کردی، مگه تنها نبودی؟

گل‌بهار لب فرو بست. نگاهش لبریز از حس سرزنش و دلخوری
بود:

- تا کی باید این‌جا بمونم؟!!

اهریمن نفسش را بیرون داد. به چشمان معصوم او که می‌نگرید،
تب تند خشم و بی‌رحمی تکتک سلول‌های بدنش را می‌سوزاند.
بیش‌تر اخم کرد:

- تا وقتی من بگم.

- شاید تو حالا حالاها برنگردی... من باید تا صبح همین‌جا بمونم؟

- وقتی بی‌دعوت سوار ماشین کسی می‌شی، مقصد اگه جهنم باشه باید خفه‌خون بگیری.

- به خاطر همین اخلاق گندته که می‌خوام فرار کنم...

رگ روی پیشانی اهریمن متورم شد. با همان نگاه پُرخشونت و لحن عتاب‌آلودش زیر لب غرید:

- برسیم خونه، یه پدری ازت دربیارم...

گل‌بهار یکه خورد! آب دهانش را فرو داد و ضربان قلبش اوج گرفت. اهریمن با حرص از روی او بلند شد و از ماشین بیرون رفت. گل‌بهار با نگاه او را دنبال می‌کرد. اهریمن سمت ویلا قدم برداشت و در همان حال دکمه‌ی ریموت را فشار داد. درهای ماشین قفل شدند! گل‌بهار با ترس نشست. در را چک کرد. باز نشد! فویبای فضای بسته داشت و از همین حالا احساس خفگی می‌کرد! اگر اهریمن به همین زودی‌ها برنگردد؟!!

اهریمن وارد خانه شد. بیتا مانتویش را به خدمتکار داده بود و جلوی در ورودی که منتهی به سالن اصلی می‌شد، منتظر او بود. پیراهن بلند زرشکی به تن داشت. اهریمن بی‌توجه به نگاه خیره‌ی او، از همان‌جا با اخم مهمانان را از نظر گذراند و با خونسردی گفت:

- بریم.

- کجا؟!!

- اتاق بازی!

بیتا بدون حرف با او همراه شد. بادقت اطراف را می‌کاوید. ویلای صاحب به بزرگی خانه‌ی اهریمن نبود، اما شکوه و عظمت خاصی داشت. بیتا صاحب را که میان مهمانان ویژه دید، گل از گلش شگفت. انگار قرار بود امشب با یک تیر دو نشان بزند. همه دور یک میز بیضی‌شکل نشسته بودند و بازی می‌کردند. بیتا کنار اهریمن نشست و نگاه خیره و معنادار صاحب روی او ماند. با لبخند به صاحب زل زد و مرد یکی از ورق‌ها را از لابه‌لای انگشتان خود بیرون کشید. خدمتکار با اشاره‌ی صاحب به قصد پذیرایی سینی را جلوی بیتا گرفت و همان موقع نگاه صاحب با نگاه خیره‌ی اهریمن تلاقی کرد. لبخندی محو، گوشه‌ی لب صاحب را رو به بالا انحنا داد و اهریمن با نفسی بلند سرش را برگرداند. بیتا جرعه‌ای نوشید. در تمام طول بازی، حواسش فقط به صاحب بود. اهریمن زیر گوش او پچ‌پچ کرد:

- می‌خوای بری تو تیم این یارو؟

از اهریمن ناامید شده بود. باید راهی برای آزادی خودش پیدا می‌کرد.

از این رو با لحنی خاص جواب داد:

- به یه بار امتحان کردنش نمی‌ارزه؟

اهریمن در دل پوزخند زد. ورقی را روی میز انداخت. سرش را تکان داد و گفت:

- قطعاً همین‌طوره!

بیتا به او نگاه کرد و اهریمن خیره به خِشتی که روی ورقش افتاده بود، ادامه داد:

- مطمئنم کاری می‌کنه حسابی بهت خوش بگذره!

بیتا لبخند زد. نگاه زن، مملو از غرور و فخر فروشی بود. به زیبایی‌اش می‌نازید. به اندامی که می‌توانست طعمه‌ای باشد برای به دام انداختن هر مرد پولدار، اما هوس‌بازی!

تقریباً آخرهای بازی بود که حس کرد زبانش کم‌کم سنگین می‌شود! مَسْتُت بود، اما نوشیدنی که زبان را از کار نمی‌اندازد؟! به معنی واقعی، انگار که زبانش فلج شده بود!

بازی که تمام شد، همه برای صرف شام از اتاق بیرون رفتند. به جز صاحب و زن جوانی که چشمانش را به سختی باز نگه داشته و حتی برای ادای یک کلمه هم زبان در دهانش نمی‌جنبید! در اتاق باز شد. مردی قوی‌بنیه با اشاره‌ی صاحب جلو آمد و بیتا را روی دست بلند کرد. سپس سمت دری رفت که انتهای سالن بود. اتاقی که فقط یک لامپ قرمز داشت و تختی دونفره گوشه‌ی دیوار! مرد بیتا را روی تخت خواباند. زن نشئه و خمار، لبخند زد. مثل مار روی تخت می‌لولید. چشمانش باز بود، اما متوجه اتفاقات اطراف نمی‌شد. سایه‌ی شش مرد روی تخت افتاد. همه‌جا به رنگ خون بود. کسی چنگ انداخت و از یقه‌ی پیراهن، لباس را به تن زن پاره کرد. بیتا با چشمانی می‌زده دستش را با لذت دور گردن مرد انداخت. حواسش به آن پنج نفر نبود. حتی چهره‌ی آن‌ها را هم درست نمی‌دید. زبانش سِر شده و نمی‌دانست صاحب عمداً آن پودر

را در نوشیدنی او حل کرده است! دوست نداشت قربانی‌اش از درد جیغ بکشد و حین رابطهای وحشیانه، دُشنام بدهد. ارباب، خودش بود. بیتا فقط می‌توانست برده باشد!

اهریمن از غفلت صاحب استفاده کرد و بی‌توجه به میز شام، از خانه بیرون رفت. ماشین را آن سوی باغ پارک کرده بود. وقتی از پله‌ها سرازیر شد، صدای دزدگیر ماشین خودش را شنید! ناخودآگاه روی آخرین پله مکث کرد! نگاهی را اطراف حیاط چرخاند و سراسیمه سمت باغ دوید. گُل‌بهار داخل ماشین بود و مردی غریبه قصد داشت بی‌سروصدا او را بیرون بیاورد، اما درهای ماشین قفل بودند. گُل‌بهار با گریه جیغ می‌زد. غریبه با دیدن اهریمن که سمت ماشین می‌دوید، از ترس پا به فرار گذاشت. اهریمن نفس‌زنان ریموت ماشین را فشار داد و گُل‌بهار با صورتی گریان، سریع پیاده شد. اهریمن مقابل او ایستاد. روی زبانش نمی‌چرخید حالش را بپرسد، فقط با حرص نگاهی می‌کرد. غریبه در عالم مستی، حرف‌های رکیک و زشتی زده و دخترک ترسیده بود. اهریمن آماده بود که سرش فریاد بزند و بگوید چرا بی‌عقلی کرده و عقب ماشین او پنهان شده که گُل‌بهار چانه لرزاند و با احساس غریبی خودش را در آغوش او انداخت. در جهنم صاحب، میان موجی از افراد بیگانه، این مردِ سنگدل و نامهربان... تنها آشنایی بود که می‌توانست از او محافظت کند. اهریمن که از واکنش او شوکه شده بود، هیچ حرکتی نکرد. دخترکی ظریف و وحشت‌زده به سینه‌ی وسیع او چسبیده بود و روی پیراهن سیاه اهریمن اشک می‌ریخت! فک مرد جوان منقبض شد. محکم پلک زد و لب‌هایش را روی هم

فشار داد. دستش کنار پا مُشت شده بود و از فرط انقباض
می‌لرزید!

.

.

او را با حرکتی آهسته از خودش جدا کرد و دستش را گرفت. با
همان فک منقبض شده نیم‌نگاهی به پشت سرش انداخت و گُل‌بهار
را سمت ماشین بُرد. دختر با سر انگشت اشک‌هایش را زدود و
اهریمن در جلو را باز کرد:

- برو تو ماشین.

تقریباً روی صندلی هُلش داد. گُل‌بهار با بغض و اخم به او زل زد.
اهریمن خیره در چشمان او در ماشین را به‌هم کوبید و کمی بعد،
پشت رُل نشست. گُل‌بهار یاد بیتا افتاد. لب زد:

- من...

- صداتو نشنوم!

از تشر او، دخترک تکان خفیفی خورد. ماشین که با سرعت
حرکت کرد، دلش از جا کنده شد. کلمات پشت لب‌هایش حبس
بودند. گاهی از گوشه‌ی چشم نگاه مرددی به اهریمن می‌انداخت.
غضبِ چهره‌ی او، خشونت زیادش را فریاد می‌زد. ماشین که
مقابل ویلا متوقف شد، اهریمن با حرص پایین پرید. ماشین را دور
زد، در سمت گُل‌بهار را باز کرد و دستش را گرفت و او را با
ضرب بیرون آورد. دختر با جیغ خفیفی رو به جلو خیز برداشت

که با کشیده شدنش، تقریباً با اهریمن سینه‌به‌سینه شد. نفس‌زنان و هراسیده مقابل آن جثه‌ی غول‌پیکر ایستاده بود. سرش آرام‌آرام بالا آمد. نفس داغ اهریمن، پوست صورت گُل را می‌سوزاند. زمزمه‌ی پُر‌تغیر او را میان ریتم ناهماهنگِ نفس‌هایش شنید:

- می‌ری اتاقت و منتظر می‌شی تا من بیام.

آب دهانش را فرو داد. به محض اینکه احساس کرد پنجه‌ی اهریمن به دور بازویش شُل شده، خودش را عقب کشید و سوی پله‌ها دوید. اهریمن با همان نگاه مکدر و بداخم، او را تا نزدیک ایوان دنبال کرد. نگاهش هنوز روی در بود که از صدای شهریار به خودش آمد:

- بیتا برنگشت؟

سرش روی شانه چرخید و به او نگاه کرد. با خستگی نفس بلندی کشید و پوزخند زد:

- موند پیش همونی که لیاقت‌شو داشت.

یک تای ابروی شهریار بالا رفت:

- به زور؟

اهریمن سرش را طرفین جنباند و دوباره به ویلا نگاه کرد:

- کسی مجبورش نکرد. انتخاب خودش بود.

- اگه دهن‌شو باز کنه و بگه که گُل‌بهار این‌جاست چی؟ به اینم فکر کردید؟

با ابروهایی پُرگِره، دندان روی دندان سایید و متنفر از آن چشمان روشن مکار، جواب داد:

- بیتا دیگه هیچوقت نمی‌تونه حرف بزنه! اونم به سرنوشت قربانی‌های صاحب دچار شد. با مخدری که صاحب بهش تزریق می‌کنه، بیتا برای همیشه برده‌ی اون گفتار باقی می‌مونه.

سپس پوزخند زد و با همان لحن اضافه کرد:

- البته اگه امشب از زیر اون شیش تا جون سالم به در ببره!

شهریار پوفی کشید و نگاهش اطراف باغ به گردش درآمد:

- نمی‌دونم چرا دلم واسه‌ش نمی‌سوزه. با مرتضی بد کرد. زنی که شریکش می‌فروشه و باعث مرگش می‌شه... صاحب هم از سرش زیاده.

اهریمن با سر به نگهبان‌ها اشاره کرد:

- به این مُفت‌خورای بی‌خاصیت بگو حواس‌شونو بیش‌تر جمع کنن. گُل باز می‌خواسته فرار کنه!

شهریار با تعجب به او خیره شد و اهریمن که شدیداً عصبانی بود، ادامه داد:

- شانس آوردیم رفته بود تو ماشین من!

- چه‌جوری پیداش کردید؟!

- قبل از اینکه بشینم پشت فرمون، از شیشه‌ی عقب سایه‌شو رو صندلی دیدم.

بعد از مکث کوتاهی، در حالی که نگاهش به روی نگهبان‌ها مملو از خشم و کینه بود، دستور داد:

- فردا وقتی خواستی دژم و واسه هواخوری بیاری تو باغ... یه گوشمالی به این احمقا بده. به جای این یه مُشت کودن... دوتا سگ واسه نگهبانی می‌داشتم، بیش‌تر به حرفم گوش می‌کردن.

شهریار مطیعانه سر تکان داد:

- چشم آقا. خیالتون راحت باشه.

همین که وارد ویلا شد، خاله‌پامچال را صدا زد. پیرزن با التماس و گریه از آشپزخانه بیرون آمد و دوان‌دوان خودش را به او رساند:

- آقا به خدا من حواسم...

بداخم و جدی میان حرف او رفت و با لحنی عتاب‌آلود پرسید:

- لحظه‌ای که گُل از اتاقش بیرون اومد، تو کجا بودی؟

پیرزن با گوشه‌ی روسری اشک‌هایش را پاک کرد:

- گفت سرم درد می‌کنه، مُسکن می‌خوام. منم رفتم مُسکن بیارم... تا برگشتم دیدم نیست... آقا جان؟ من سال‌هاست شما رو می‌شناسم. پدر خدا بیامرزم همین‌طور... ولی... این دختر کیه؟ زن آدم که فرار نمی‌کنه!

اهریمن به پله‌های میانی نگاه کرد. لب‌هایش را روی هم فشار داد و در دل تشر زد؛ «مصیبتِ نطلبیده‌ای که نصیب من شده!»... نفس عمیقی کشید و با لحن سنگینی گفت:

- یک ساعت دیگه برو پیشش. این بار حواس تو خوب جمع کن. یه ثانیه هم چشم ازش برنمی‌داری.

- چشم آقا!

اهریمن بدون حرف سوی دیگه سرسرا قدم تند کرد و عصبی و ناآرام پله‌ها را دوتا یکی بالا رفت. کمی بعد، در اتاق گل‌بهار را با ضرب باز کرد و میان درگاه قامت بست. دخترک که کنار پنجره ایستاده بود، با ترس به اهریمن نگاه کرد و از دیوار کنده شد. نگاهش روی دست‌های خالی او دودو می‌زد و صدایش می‌لرزید:

- این دفعه... می‌خوای چه‌جوری تنبیهم کنی؟!

اهریمن سمت او قدم برداشت و پوزخند زد:

- خوبه حداقل می‌دونی تنبیهت می‌کنم!

گل‌بهار یک قدم پیش آمد و پشت کاناپه‌ای که نزدیک پنجره بود، ایستاد. چانه لرزاند و با حرص گفت:

- بازم تو سیاه‌چال حبسم می‌کنی؟!

چهره‌ی اهریمن، جدی و سرد بود. میان اتاق مکث کرد و جرئت گل‌بهار بیش‌تر شد. پشتی کاناپه را زیر انگشتانش فشار داد:

- یا می‌ندازیم کنار قفس دِژم؟ شایدم مجبورم می‌کنی همه‌ی پرتقال‌های باغ‌تو توی نیم ساعت بچینی...

اهریمن با دو قدم بلند خودش را به کاناپه رساند و گل‌بهار جیغ زد! بازویش کشیده شد و اهریمن او را بی‌رحمانه از همان پشت مبل سمت خودش کشاند. پشتی کاناپه کوتاه بود و جثه‌ی او کوچک،

مثل ماهی لیز خورد و روی تشک فرود آمد! روی آرنج، خودش را سوی دسته‌ی کاناپه بالا کشید و مات و مبهوت به اهریمن خیره شد که زانویش را کنار او گذاشته و روی صورتش خیمه زده بود. گلوی دختر را گرفت و یواش و پُر غیظ فشار داد:

- چرا حرف تو گوشت نمی‌ره؟ چرا انقدر زبون نفهمی؟

- چون به زبون آدمیزاد حرف نمی‌زنی که بفهمم!

- ازت خواستم تو این اتاق لعنتی بمونی...

- امروز... جمعه بود!

رخ به رخ هم نفس نفس می‌زدند. اهریمن اجزای صورت او را از نظر کاوید. دست راستش را به پشتی کاناپه گرفته و پنجه‌های دست دیگرش را زیر گلوی او بُرده بود. نگاهش از این چشم به آن چشم گل‌بهار در نوسان بود و با اخم زمزمه می‌کرد:

- ولی هنوز زنده‌ای!

قلب دختر تکان خورد. نگاهش در نگاه تاریک او می‌جنبید. بغضش مثل یک حبه یخ، آب شد و قطره‌ای اشک روی گونه‌ی سفید و برجسته‌اش چکید:

- گفتی تو جهنم جای هیچ گُلی نیست.

نرمی شستش را روی تیغ‌هی فک دختر سایید و آهسته تشر زد:

- انقدر نازک و ظریفی که با یه اشاره می‌تونم از شاخه بچینمت. من با تو چه‌کار کنم؟

- آزادم کن.

صورتش را به صورت گُل نزدیک کرد و نفس تبارش چانه‌ی او را به گزگز انداخت:

- تو دستای من، تو آزادی.

- تو آدم امنی نیستی.

- فقط وقتی ترسیدی یا نیاز به کمک داری، آغوش من امنه؟
نمی‌تونی بهم اعتماد کنی؟

اشک دانه‌دانه روی صورت دختر روان شد. یقه‌ی پیراهن سیاه او را میان انگشتانش مچاله کرد و با بغض نالید:

- وقتی قصدت فقط شکنجه دادن من، چه‌جوری می‌تونم بهت اعتماد کنم؟

چانه‌ی گُل‌بهار را بالا داد. لبش را روی نبض گردن او گذاشت و نفس زد:

- قصد من حفاظت از توئه.

دختر با تضرع چشمانش را بست و دستش به روی یقه‌ی پیراهن او لرزید:

- با اذیت کردم؟

- نباید هربار با فرار کردنت، روانیم کنی.

با گاز ریزی که از پوست نازک او گرفت، «آخ» کوچکی از میان لب‌های مرتعش دختر شنیده شد. سر اهریمن بالا آمد و کنار صورت او با اخم غلیظی پیچ کرد:

- می‌خوای اذیت نشی؟ فقط بگو چشم.

دستش از پایین، زیر بلوز سبز گل‌بهار رفت و نفس دختر از بزرگی و التهاب انگشتان او حبس شد! مُشت کم‌جانش را روی سینه‌ی اهریمن فشار داد تا او را از خود دور کند:

- به من... دست نزن...

به شکم دختر چنگ زد و لبش را به گونه‌ی او چسباند:

- دلت می‌خواد هر بار یادت بنده‌ام که چه نسبتی باهات دارم؟

از فرصت استفاده کرد و در حالی که از جواب او می‌ترسید، لب زد:

- گفתי اگه بهت محرم بشم... می‌ذاری به مادر بزرگم زنگ بزنم...

پهلوش چنان چلانده شد که بندی به دلش نماند! ناخواسته خودش را سمت او بالا کشید و لبش را گاز گرفت. صدای اهریمن درست زیر گوشش بود:

- به خاطر کار امشب باید تنبیهت کنم، نه اینکه بهت جایزه بدم.

- فرار کردم چون ترسیدم که...

سکوت کرد و اهریمن نیشخند زد:

- که بخورمت؟

نفس گل‌بهار رفت. زیر دست او جنبید:

- من...

لب‌هایش که میان لب‌های اهریمن گیر افتاد، یک حبه‌ی دیگر از آن یخ‌بی‌قراری کنج دل دختر آب شد. عطش و خشونت و سرسختی این مرد، با ظرافت و شکنندگی ساقه‌ی طُرد گل سرخ، تناقض داشت.

پیش از آنکه نرمی و شمیم تن دختر، آتش شهوت را به جان‌ش بیاندازد، نفس‌زنان از روی او بلند شد. گل‌بهار محکم پلک زد... سپس ناباورانه با حرکتی آهسته روی لب زیرین خود دست کشید. کمی ذوق می‌کرد، اما درد نداشت!

نفهمید اهریمن کی سمت کشوی کنار تخت رفت. وقتی برگشت طناب سفید و باریکی دستش بود. آن را به دور پای گل‌بهار بست و بی‌توجه به نگاه متحیر او، با اخم غلیظی گفت:

- اینم از تنبیه!... تا فردا دست و پا بسته می‌خوابی که دیگه دست از پا خطا نکنی.

با هول و ولا نفس زد:

- اگه خواستم برم دست‌شویی چی؟!!

- چیزی تا صبح نمونه... مجبوری طاقت بیاری.

- آ... حداقل محکم نبند!

زیرچشمی نگاهی به گل‌بهار انداخت. چشمان معصوم و قشنگ او را دید و فکش سفت شد. خیره در چهره‌ی او چنان دو طرف گره

را کشید و آن را محکم کرد که صورت گل‌بهار از درد سرخ شد.
اهریمن بلند شد و نگاه اخم‌آلود دختر هم با او بالا آمد:

- سنگدل!

مرد جوان پوزخند زد. سپس خم شد و دست‌های او را هم از جلو بست. برای این‌کار روی گل‌بهار خم شده بود. دختر لب‌هایش را روی هم فشار داد. اهریمن که نگاهش کرد، او صورتش را با حرص سمت پشتی کاناپه برگرداند. پوزخند، سوک لب اهریمن کج شد و برای چند لحظه به حرکات گل‌بهار نگاه کرد. مثل یک کبوتر سفید در عین ظرافت، وحشی بود. همان‌قدر بازیگوش و سرکش!... شاید یک روز سرسپرده و مطیع شود.

*

دو طرف پرده‌ی حریر را کنار زد و پنجره را باز گذاشت. نسیم خنک صبحگاهی که از فراز درختان باغ وزید و موهایش را سر شانه رقصاند، چشمانش را با آرامش بست. نفس عمیق کشید. آهسته پلک زد و روی طاقچه‌ی کوتاه مقابل پنجره نشست. نگاهش را از بوته‌های نسترن گرفت و صفحه‌ی موبایل را روشن کرد. کیارش پیام داده بود:

- «امشب ممکنه کمی دیرتر برگردم. تعداد مراجعه‌کننده‌ها زیاده.»

ناخودآگاه لبخند زد. این که در همه حال او را از برنامه‌هایش باخبر می‌کرد، نشان می‌داد متواضع است و به طرف مقابل اهمیت می‌دهد. کمی مکث کرد و برایش نوشت:

- «خسته نباشید آقای دکتر.»

فکر نمی‌کرد کیارش جواب پیامش را بدهد. آلام پیامکش صدای
چکه شدن آب بود. آب که چکه کرد، دلش هم با گوشی میان
انگشتانش لرزید:

- «ممنونم از لطفت. چه کار می‌کنی؟»

نگاهی به حیاط انداخت و با نفسی بلند، جواب داد:

- «تنهایی نشستم کنار پنجره.»

- «فردا تایم آزاده. بریم بیرون؟»

لب‌هایش از هم کش آمدند. فوری نوشت:

- «اگه مقصد جنگل باشه، چرا که نه؟»

- «اگه تو اینو می‌خوای من حرفی ندارم.»

لب‌هایش را توی دهان کشید و از ذوق پایین پرید. از فرط
خوشحالی دوست داشت جیغ بکشد. بعد از مدت‌ها می‌توانست
جنگل را ببیند. میان درختان سرسبز مازندران قدم بزند و بوی
باران را نفس بکشد. همین حالا هم آسمان، نم‌می‌بارید.

به عادت همیشه سعی داشت یک جوری وقت‌گذرانی کند. سپری
کردنِ زمان به هر نحوی که پیش آید. خانه را مرتب کرد و سوی
آشپزخانه رفت. برای اینکه حوصله‌اش سر نرود سرش را به
آشپزی گرم می‌کرد. به دنبال قابلمه‌ی بزرگتری در کابینت را
گشود. خواست قابلمه را بردارد که با جلو کشیدن آن چیزی از
پشت ظرف افتاد! با تعجب مکث کرد، سپس قابلمه را روی زمین
گذاشت. یک پلاستیک مشکی بود! اول خواست دست نزند، اما

کنجکاوتر از آن بود که از چیزی بترسد. پلاستیک را روی میز گذاشت. قلبش تند می‌کوبید. پلاستیک تکان نمی‌خورد! با این حساب داخل آن هیچ جانوری نبود! آب دهانش را بلعید و با احتیاط در پلاستیک را باز کرد. چند تکه لباس مشکی بود، اسلحه... و یک جفت پوتین نظامی، شبیه آن‌هایی که جنگل‌بان‌ها داشتند! شال سیاهی که میان لباس‌ها مچاله شده بود را برداشت و چند قطعه عکس از لای آن روی میز افتاد. چشمانش از تعجب گرد شد! دستش برای برداشتن تصاویر می‌لرزید. مرد سیاه‌پوشی که کنار کیارش ایستاده بود! صورتش را با دستمال پوشانده و به دوربین نگاه می‌کرد. خاطره‌ای محو کنج ذهنش بالا و پایین می‌پرید! صدایی خشن و مردانه که زمزمه می‌کرد؛ «جنگل واسه اغیار امن نیست!»

عکس از دستش افتاد. با ترس به محتوای داخل پلاستیک خیره شده بود. یک قدم عقب رفت و ناخودآگاه از ذهنش گذشت؛ «کیارش از کجا مرد سایه‌ای رو می‌شناسه؟!»

و بلندتر واگویه کرد:

- این دو نفر چه ربطی به هم دارن؟!!

چرا نمی‌توانست خوش‌بین باشد؟ حضور این مرد در جنگل، درست وقتی که او و سورن نیاز به کمک داشتند، اتفاقی نبود. حتی نجاتش توسط کیارش هم نمی‌توانست تصادفی باشد. دو مردی که وسط جنگل‌های نوشهر کنار هم ایستاده بودند، به نظر غریبه نمی‌آمدند. پر واضح است که یکدیگر را می‌شناختند. آن‌قدر آشنا که

به راحتی رد و نشانی از مرد نقاب‌دار در خانه‌ی شخصی کیارش پیدا شود! خیره به عکس کیارش، با بغض لب زد:

- قلبم می‌گه بهت اعتماد کنم... اما...

محکم پلک زد و چانه لرزاند و صدایش تحلیل رفت:

- کاش انقدر مرموز و اسرارآمیز نبودی!

.

.

*

حوله را دور کمرش تاب داد و پشت پنجره‌ی قدی ایستاد. ساعدش را به درگاه چسباند و با کلافگی روی موهای خیس خود دست کشید. تاربه‌تار از میان انگشتانش تا روی پیشانی بیرون ریخت و نفس عمیق کشید. نگاه خونی‌اش از آن بالا به حیاط افتاد و با دیدن بی‌امو سیاهی که مقابل ویلا توقف کرد، فکش آرام‌آرام سفت شد. نگاه غضبناکی به باغ انداخت و زیرلب غرولند کرد:

- بالاخره کار خودتو کردی!

زن از ماشین پیاده شد و همزمان عینک آفتابی را از روی چشمانش برداشت. شهریار چمدان او را از صندوق عقب پایین گذاشت و خوش‌آمد گفت. نگاه زن جوان با تبسمی پروزن و معنادار سوی ویلا برگشت و کمی بالا آمد. اهریمن را پشت پنجره دید و لبخندش کنج لب، سرد شد. بی‌آنکه نگاهش را از روی چهره‌ی بداخم او بردارد، خطاب به شهریار گفت:

- چمدون من و ببر اتاقم.

- چشم خانم.

همان موقع خاله پامچال پشت پنجره‌ی اتاق گُل بهار دست پشت دست کوفت و لبش را گاز گرفت. با این کار لقمه نان گوشه‌ی لُب گُل بهار ماند و دهانش دیگر نجنبید. با تعجب حرکات پیرزن را دنبال می‌کرد.

- چیزی شده؟!

سراسیمه نگاهش را از پنجره گرفت و با کشیدن پرده جواب داد:

- خانم پیغوم داده بود تو راهه... گفت امروز می‌رسه ویلا...

لقمه را سرسری جوید و با جرعه‌ای چای فرو داد. سینی خالی صبحانه را روی عسلی گذاشت و پرسید:

- خانم کیه؟!

- شُعله خانم دیگه!

ابروی گُل بهار بالا رفت و از دهانش پرید:

- اون دیگه میوه‌ی کدوم درختیه؟

دهان خاله پامچال از تعجب باز ماند! چهار انگشتش را محکم کوبید روی گونه‌ی خودش و گفت:

- جلو زنه این جوری حرف نزنیا دختر؟! خدایی نکرده آتیشت می‌زنه!

با این حرف، ته دل گُل بهار خالی شد. یواش از روی تخت پایین آمد و پرسید:

- با اهریمن چه نسبتی داره؟

خواست جواب او را بدهد که شهریار از بیرون صدایش زد.
خاله پامچال فوری سینی صبحانه را برداشت و سوی در رفت:

- برم ببینم چه کارم داره... خدا خودش بخیر کنه!

- منم می آم...

حواسش چنان پرتِ مهمان ناخوانده بود که متوجه بیرون آمدن گُل بهار نشد. خاله پامچال به دنبال شهریار از خانه بیرون رفت و گُل بهار پایین پله ها ایستاد. با کنجکاوی اطراف را می پایید که صدایی ناآشنا از جا پراندش!

- دنبال من می گردی؟

مات و مبهوت برگشت و او را بالای پله ها دید. از اینکه یک غریبه مُچش را گرفته بود، مضطرب شد. زن جوان خیره در نگاه مکرر او، سالانه سلانه پایین آمد. گُل بهار نگاهش را با وسواس از روی شومیز نباتی و لگ مشکی او بالا آورد. موهای شرابی اش را خوش حالت و رقصان روی شانه رها کرده بود و صدای پاشنه های بلند کفشش سکوت خانه را برهم می زد.

- تو باید گُلِ اهریمن باشی... درسته؟

دختر ناغافل اخم کرد. نگاه شعله مملو از استهزا شد و پوزخند زد:

- نکنه از برادرم خوشت نمی آد؟

چهره‌ی گل‌بهار از تعجب وا رفت! فقط همین را کم داشت. از صدای پرتمسخر او به خودش آمد.

- واسه اهریمن خیلی کوچیکی!

گل‌بهار لب‌هایش را روی هم فشار داد. منظور شعله جثه‌ی کوچک او نبود... درواقع داشت به جایگاهش اشاره می‌کرد! انگار که از خیلی چیزها خبر داشت.

- من به میل خودم این‌جا نیستم.

- همین که هنوز زنده‌ای خودش یه معجزه‌ست.

قلب دخترک لرزید. نگاه شعله هم درست مثل برادرش نامهربان بود. با این تفاوت که در نگاه تاریک این زن، می‌توانست کینه و بدخواهی را ببیند! درست همان حالت ناخوشایندی که روزهای اول در نگاه اهریمن هم دیده بود!

خاله‌پامچال با یک بغل سبزی وارد خانه شد و شعله با تأمل نگاهش را از روی چهره‌ی زیبای دختر برداشت. سوی مهمانخانه رفت و در همان حال خطاب به خاله‌پامچال گفت:

- یه فنجون قهوه واسه‌م بیار.

نگاهی میان خاله‌پامچال و گل‌بهار رد و بدل شد و پیرزن با نومیدی سرش را تکان داد. او که راهش را سمت آشپزخانه کج کرد، گل‌بهار مستأصل و نگران به درگاه هال خیره شد.

- باز که از اتاقت اومدی بیرون؟

متفکرانه پوست لبش را می‌جوید که از صدای اهریمن ترسید و بی‌درنگ برگشت. نگاهش قامتِ دُرشت او را و جب زد. از روی پالتو و دست‌کش سیاهش هم سرسری گذشت و آب دهانش را قورت داد. زبانش افسارگسیخته، کلمات را بیرون ریخت:

- می‌خوای نفس هم نکشم؟

آنی فک اهریمن سفت شد. با دست پله‌ها را نشان داد:

- برو بالا.

نگاه دختر مثل همیشه آرام و دلنشین بود:

- حوصله‌م سر رفته. می‌خوام تو باغ قدم بزنم.

- الان وقت قدم‌زدن نیست.

- چرا؟!!

اهریمن مکث کرد. لب‌هایش را روی هم فشرد و با تشر گفت:

- بارون می‌آد.

- بارونه... اسید که نیست.

با یک قدم بلند، بازوی گُل‌بهار را گرفت و او را با خشونت توی سینه‌ی خودش کشید. در نگاهِ گیج و وحشت‌زده‌ی دختر با غیظ نفس زد:

- تا وقتی شعله این‌جاست، کمتر خودتو نشون می‌دی. مفهومه؟

- چرا؟! من که به اون کاری ندارم.

از میان دندان‌هایی که روی هم قرص‌شان کرده بود، تشر زد:
- همین که گفتم. نه نزدیکش می‌شی، نه باهاش حرف می‌زنی.
گل‌بهار سکوت کرد. از لحن هشدارآمیز او قلبش تند می‌کوبید. نگاه
اهریمن میان دو چشم دختر در نوسان بود و با لحن عجیبی تأکید
می‌کرد:

- شباً قبل از خواب در اتاق تو قفل می‌کنی!
گل‌بهار هاج و واج پوزخند زد و میان پنجه‌های بزرگ او تقلا
کرد:
- خواهرت شباً تبدیل به خون‌آشام می‌شه؟ پس خانوادگی مشکل
دارید....

اهریمن که عصبی شده بود، محکم‌تر نگهش داشت و برای چند
لحظه کف دستش را با حرص روی دهان دختر فشار داد:
- بالاخره یه روز یه بلایی سر این زبونت می‌آرم.
سرش را عقب کشید و نفس زد:

- چون از حقم دفاع می‌کنم؟
- مگه حقی هم داری؟

- نه تو همه‌شو ازم گرفتی.

- دِ من این دهنِ تو رو...

دندان‌قروچه کرد و چانه‌ی گل‌بهار را میان دو انگشت محکم فشار
داد:

- می‌بندیش یا ببندمش؟

گل‌بهار سکوت کرد. اهریمن چانه‌ی او را بالا داد و صورتش را به صورت خود نزدیک کرد. دختر نگاه هراسانش را دزدید و چسبیده به سینه‌ی اهریمن تقلا کرد:

- زورگوی خودخواه...

- حرومزاده؟

گل‌بهار یخ کرد. بهت‌زده و شرمگین، حواسش پرت نگاه غضبناک او شد و ضربان قلبش به اوج رسید. دستش را از میان انگشتان او بیرون آورد و سوی پله‌ها دوید. اهریمن اخم‌آلود و خشمگین نگاهش را با تأنی از روی او برداشت و با قدم‌هایی بلند وارد مهمانخانه شد. سراسیمه سمت شعله رفت و تشر زد:

- گفتم تهران می‌مونی تا برگردم. حق نداشتی از دستور من سرپیچی کنی.

شعله با لبخند، خونسرد و آرام از روی مبل بلند شد.

نگاهی به چشمان خون‌گرفته‌ی برادرش انداخت و طعنه زد:

- کنجاو بودم هر چه زودتر ببینمش. نمی‌خواستی بهم نشونش بدی؟

اهریمن از فرط عصبانیت لب زیرین خود را گاز گرفت. با همان دست‌کش چرمی که دستش بود، انگشت اشاره‌اش را جلوی او گرفت و هشدار داد:

- حتی به یه قدمی شم نزدیک نمی‌شی شعله. تو هیچ کاری با اون نداری.

دختر لبخند زد. از نگاه سرکش و عصیانگرش، آتش زبانه می‌کشید:

- حتی حباب شیشه‌ایی که به دور این گل کوچولو کشیدی هم نمی‌تونه جلوی آتیش خشم و انتقام منو بگیره.

- بهت اجازه نمی‌دم برنامه‌های منو خراب کنی.

- اتفاقاً من اومدم که بهت کمک کنم.

اهریمن فقط نگاهش کرد. از نیت واقعی شعله آگاه بود و همین باعث می‌شد حواسش را بیش‌تر جمع کند. زن خیره در نگاه عاصی او موشکافانه پرسید:

- سورن که پیدا شد، هر دوشونو با هم می‌کشی... مگه نه؟

اهریمن سرش را بالاتر گرفت. ابروهایش درهم تاب خورده و چهره‌اش جدی و مغرور بود. با لحن تندى جواب داد:

- من از تو دستور نمی‌گیرم.

نگاه شعله مملو از خشم شد:

- این دختر هر چی هم پاک و معصوم باشه، بازم...

با سر انگشت به سینه‌ی اهریمن زد و مستقیم به چشمان او خیره شد:

- آتیشی که این‌جاست و نمی‌تونه خاموش کنه!

چهره‌ی اهریمن سخت‌تر شد و شعله با انزجار اضافه کرد:

- من نمی‌دارم!

این را گفت و مثل طوفان از مقابل نگاه پُر تاو و تغیر اهریمن رد شد. نگاه برادر در پی قدم‌های آسیمه‌ی او رفت. محکم پلک زد و به این فکر کرد که اگر هر چه زودتر افسار این طغیان را در دست نگیرد، شعله همه‌ی پلن‌هایش را نابود می‌کند.

*

با سر چنگال، تکه‌ای زیتون پرورده در دهان گذاشت و ملسی رُب انار را مزه‌مزه کرد. از طعم گردویی که بر چاشنی غالب بود، خوشش آمد و یک زیتون دیگر هم برداشت. زیر سنگینی نگاه شعله، سرش را پایین انداخته و در سکوت آرام‌آرام غذایش را می‌خورد. نگاه شعله تا روی چهره‌ی خاله‌پامچال که کنار گل‌بهار نشسته بود، کش آمد و پرسید:

- اهریمن کجاست؟

گل‌بهار لقمه‌اش را به سختی فرو داد. خاله‌پامچال باعجله گفت:

- فکر کنم آقا رفت یه سر به دِژم بزنه.

شعله سری جنباند و جرعه‌ای آب نوشید. دستش که با لیوان پایین آمد، زیر لب گفت:

- گرگ بیچاره! صبح تو باغ دیدمش... انگار هنوز با مرگ

دِرَخش کنار نیومده. یادمه همون موقع که دِرَخش گشته شد، اهریمن گفت معمولاً وقتی گرگ نر و گرگ ماده جفت می‌شن، تا

آخر عمر با هم می‌مونن. وقتی برای یکی از اون‌ها اتفاقی بیفته،
درصد اینکه بتونن با یه گرگ دیگه جفت بشن خیلی پایینه!

گل‌بهار با تعجب به او گوش می‌داد. پس دِژم یک زمانی جفت هم
داشته! چه اسم زیبایی! دِژم به معنای غضبناک و خشمگین... و
دِرَخش یعنی نور و روشنایی! جداً مکمل بودند. دلش به حال آن
گرگ زبان‌بسته می‌سوخت. حتماً در فراق دِرَخش، غم و درد
زیادی را متحمل شده بود.

سرش که بالا آمد و نگاه خیره‌ی شعله را روی خودش دید، یک‌آن
جا خورد! لحن معنادار او نظرش را جلب کرده بود:

- شنیدم می‌گن؛ جایی که گرگ زندگی می‌کنه، حتماً کلاغ سیاه هم
هست. کلاغ می‌دونه اگه کنار گرگ باشه، هیچ‌وقت گرسنه
نمی‌مونه.

گل‌بهار فقط نگاهش کرد. چنگال را فشار می‌داد که لرزش
انگشتانش را پنهان کند. شعله علناً شمشیرش را از رو بسته بود.
خندید و آشکارا کنایه زد:

- ما هم دست بر قضا یه شاخه گل داریم که به طرز احمقانه‌ای
فکر می‌کنه کنار اهریمن جاش امنه و کسی نمی‌تونه اونو از شاخه
بچینه...

رنگ از رخ گل‌بهار پرید. غذا به جانش زهر شد. چنگال را کنار
بشقاب گذاشت و لیوان آب را برداشت. یک جرعه نوشید و با
شنیدن صدای او، قلبش تیر کشید!

- اما خب... انگار خبر نداره که گرگ هیچ وقت نمی‌تونه ذات‌شو
تغییر بده و شکارچی نباشه.

گل‌بهار از پشت میز بلند شد. یک امروز نیت کرده بود بیرون از
اتاق غذایش را بخورد که آن هم زهرمارش شد.

خواست از آشپزخانه بیرون برود که شعله صدایش زد:

- صبر کن!

فقط یک قدم از میز فاصله گرفته بود که با اندکی تأمل برگشت.
دست و دلش می‌لرزید. ظاهراً این خانواده هیچ بویی از انسانیت
نبرده بودند. شعله دستمال را آهسته روی لب‌های خود کشید و
بی‌آنکه به گل‌بهار نگاه کند، با لحن خشکی گفت:

- واسه اینکه کمتر حوصله‌ت سر بره، بعد از این تو آشپزخونه به
خاله‌پامچال کمک می‌کنی... یا حتی بهتره که نظافت خونه هم به
عهده‌ی تو باشه.

دهانش از تعجب باز ماند. نگاه متحیر خاله‌پامچال با دلسوزی به
چانه‌ی لرزان گل‌بهار بود که شعله بی‌رحمانه اضافه کرد:

- می‌تونی از اتاق من شروع کنی...

دخترک ناگهان از کوره در رفت و بی‌محابا فریاد زد:

- من خدمتکار تو نیستم!

شعله با خونسردی به او نگاه کرد:

- تا یک دقیقه پیش شاید... اما از حالا هستی.

- به همین خیال باش که من نوکری تو رو بکنم.

- مجبوری خانم کوچولو. این خونه به خدمتکار نیاز داره.

خون زیر پوست گل‌بهار جمع شد. احساس حقارت می‌کرد.
چهره‌اش تبادار و صدایش آکنده از بغض بود:

- تو این حق و نداری!

قبل از اینکه فرصت کند از او دور شود، شعله با عصبانیت لیوان
آب را جلوی پای دخترک بر زمین زد. هعی‌ای که با وحشت از
دهان خاله‌پامچال بیرون آمد، میان صدای تکه‌تکه شدن لیوان
کریستال روی سرامیک‌ها گم شد! گل‌بهار خشکش زده بود. از
ترس می‌لرزید. شعله از پشت میز بلند شد. برای اینکه راه فرار را
به روی دخترک ببندد آن یکی لیوان را هم سمت دیگر او بر زمین
کوبید. در کسری از ثانیه اطراف گل‌بهار مملو از شیشه شکسته
شد! خاله‌پامچال با بغض و التماس به شعله نگاه کرد:

- خانم‌جان تو رو خدا... طفلک گناه داره...

- تو ساکت شو!

از تشر او، زبان پیرزن بند آمد. گل‌بهار ناباورانه به آن حجم از
کریستالی که اطرافش شکسته بود، نگاه می‌کرد. با اولین قدم شیشه
پاهایش را می‌برید! شعله با خشم و استهزا او را برانداز می‌کرد:

- حالا اگه می‌تونی برو.

یک قطره اشک روی صورت گل‌بهار چکید. سرش با تردید بالا
آمد و به شعله زل زد. نگاه زن پُر از نفرت بود!

- این جا چه خبره؟ معرکه راه انداختید؟

از عربده‌ی نابهنگام اهریمن حتی شعله هم تکان خورد. نگاهشان سوی کانتر برگشت، به جز گل‌بهار که سر به زیر اشک می‌ریخت و در پس ذهن خود هیچ جوابی برای معمای نگاه تنفر بارِ شعله پیدا نمی‌کرد!

اهریمن نگاهش را از روی شیشه شکسته‌ها برداشت و با فکی منقبض‌شده به گل‌بهار خیره شد. از کنار شعله گذشت و جلو رفت که گل‌بهار ناخودآگاه یک قدم رو به عقب برداشت و با بغض نالید:

- نیا جلو...

اهریمن بداخم و یاغی به او زل زد و دخترک مثل ابر بهار بارید:

- رو زمین شیشه ریخته...

اهریمن فقط نگاهش کرد. متوجه خونی که از کنار پای گل‌بهار روی سرامیک‌ها شُره می‌کرد شد! با کنار کفش شیشه‌ها را سوی دیگر هُل داد و دست او را گرفت. دخترک پابره‌نه بود و این باعث شد اهریمن با غیظ توی صورتش تشر بزند:

- چرا کفش پات نیست؟ مگه این جا جنگله؟!

صورت دختر از اشک خیس بود. عادت نداشت در خانه کفش بپوشد. نگاهش معصوم بود و زبانش آتش به اختیار! هق زد:

- نخیر... باغ وحشه!

شعله ماتش بُرد. اهریمن بیش‌تر اخم کرد و گل‌بهار بینی‌اش را بالا کشید:

- همه جا پُر شده از گرگ و شغال و...

- صداتو ببُر!

پرده‌ی گوشش لرزید و زبانش از کار افتاد. نگاه بازیگوش و اشکی‌اش در آن دو گوی تاریک و بی‌انتهای می‌جنبید که اهریمن بی‌هوا دست انداخت زیر پاهای ظریف دختر و او را به سبکی پر قو بلند کرد. گُل‌بهار که از واکنش اهریمن ترسیده بود، مات و مبهوت دستش را دور گردن او حلقه کرد. اهریمن مقابل نگاه حیران خاله‌پامچال و بی‌توجه به چهره‌ی عصبانی شعله، سوی پله‌ها رفت. گُل‌بهار از پشت حریر اشک به فک زاویه‌دار او زل زده بود. چرا نجاتش می‌داد؟ فقط برای اینکه نمی‌خواست طعمه‌اش را از دست بدهد؟! چانه‌ی دختر بیش‌تر لرزید و صورتش خیس شد. اهریمن او را روی تخت گذاشت و با اخم غلیظی گفت:

- ببینم پاتو.

به دنبال این حرف کج شد و به کف پای او نگاه کرد. فقط یک خراش جزئی بود. خونش بند می‌آمد.

صدای گریان گُل‌بهار باعث شد نگاه نامهربانش را بالا بگیرد.

- گفت برم اتاق شو تمیز کنم... گفت این خونه به خدمتکار...

- مگه نگفتم نزدیک شعله نشو؟

گُل‌بهار سر به زیر لب زد:

- داشتیم غذا می‌خوردیم...

اهریمن بعد از مکث کوتاهی با حرص گفت:

- نمی‌تونی واسه چند ساعت لجبازی تو بذاری کنار؟

- کی دوست داره صبح تا شب، تک و تنها تو این چهاردیواری زندونی باشه که من خوشم بیاد؟

اهریمن نگاهی به چشمان سرخ و بارانی او انداخت. دستانش را از کنار پالتو در جیب شلوار فرو بُرد و بعد از کمی تعلل سوی در برگشت.

- از فرداشب برای همیشه می‌آی اتاق من می‌مونی!

بند دلش پاره شد! ضربان قلبش بالا رفت و بهت‌زده به او نگاه کرد. اهریمن میان درگاه با همان چهره‌ی پُرگِره به او خیره شد و با منظور لغز خواند:

- این‌جوری دیگه تنها نیستی.

دیگر برای گفتن؛ «غلط کردم!» خیلی دیر شده بود. در که با ضرب بسته شد، دل گُل‌بهار هم کف سینه‌اش فرو ریخت! هم‌اتاق شدن با اهریمن؟! روی آن تخت سیاه و ترسناک؟! بغضش سنگین‌تر شد. خودش را روی تخت مچاله کرد. کنار شیطان بخوابد؟ با آن اخم وحشتناک و جثه‌ی غول‌پیکرش؟ از تصور آن مو به تن دخترک سیخ شد. کاش اعتراض نکرده بود. با صورتی گریان در دل نالید؛ «دیگه تموم شد. بدبخت شدم. این که کلاً بی‌اعصابه، حرف‌مون می‌شه همون شب اول تیکه‌تیکه‌م می‌کنه.»

از تخت پایین آمد و لباس‌هایش را با یک بلوز و شلوار ساده‌ی سفید عوض کرد. از جای طنابی که دیشب اهریمن به دستانش بسته بود، مچش هنوز درد می‌کرد. بس که آن نامهربان گره را

محکم زده بود، اگر خاله پامچال به موقع نمی‌رسید، خون میان رگ‌هایش یخ می‌بست.

تا عصر از اتاق بیرون نرفت. در نهایت گرسنگی بر ترس غالب شد و در را باز کرد. با خود گفت یک لقمه نان و پنیر می‌خورد و برمی‌گردد... اما به محض اینکه پایش به آشپزخانه رسید خاله پامچال سراسیمه یک لیوان که تا نیمه آب پرتقال بود، دستش داد و باعجله گفت:

- ای قربان قدمت، خدا تو رو رسوند دخترم. اینو پُر کن ببر واسه آقا تو استخر. شعله صدام کرده... نرم بلبشو راه می‌ندازه.

گیج و منگ به لیوانِ توی دستش نگاه می‌کرد. او مانده بود و یک سبد پرتقال و لیوانی که باید از آبمیوه پُر می‌شد! به ناچار سمت میز رفت و غرولندکنان پرتقال را روی دندان‌های آبمیوه‌گیری دستی فشار داد:

- یکی دیگه می‌خواد بخوره، من آبشو بگیرم؟ حالا تو استخر آبمیوه نخوره نمی‌شه؟

پوست لهیده‌ی پرتقال را روی میز انداخت و دست‌هایش را شُست. لیوان را برداشت. گرسنه‌اش بود و این سیال نارنجی خوش‌رنگ هم به حدی هوس‌انگیز می‌نمود که طاقت نیاورد و یک جرعه نوشید. خواست آن را تا آخر سر بکشد و یک لیوان دیگر برای اهریمن بگیرد که لحظه‌ای مکث کرد. یک حس بدجنس و وسوسه‌گر زیر پوستش خزیده بود. زیرکانه لبخند زد. نه لیوان را عوض کرد، نه مجدد آبمیوه گرفت. همانی که خودش از آن لب

زده بود را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت. استخر سرپوشیده، در اتاقی نسبتاً بزرگ و مجزا قرار داشت. چندبار از توی حیاط نگاهش این طرف افتاده بود. ناخودآگاه ضربان قلبش بالا رفت. با این فکر که الان اهریمن توی استخر است و نمی‌تواند کاری با او داشته باشد، نفس‌زنان از میان در شیشه‌ای گذشت و آنی دم سالن نفسش را سنگین کرد. آب دهانش را بلعید. نگاهی به اطراف انداخت و گیج شد! همه‌جا ساکت بود. آن قدر بی‌صدا و آرام که یک‌آن شک کرد خاله‌پامچال درست گفته باشد. شانهاش را بالا انداخت. حالا هر چی! هر کجا که رفته باشد بالاخره برمی‌گردد. با احتیاط خم شد و خواست لیوان آب‌پرتقال را لب استخر بگذارد که ناگهان کسی از زیر آب با شتاب خیز برداشت و سرش را بیرون آورد. با این‌کار موجی از آب روی سر و صورت گل‌بهار پاشیده شد و چنان جیغی زد که از انعکاس صدای خودش بیش‌تر وحشت کرد!

اهریمن نفس‌زنان روی موهای خودش رو به بالا دست کشید. گل‌بهار از ترس کنار استخر نشسته بود و با چشمانی گشاد شده او را نگاه می‌کرد. اهریمن خیره در چشمان دُرشتِ گلِ سرخ، لیوان آب‌پرتقال را برداشت.

گل‌بهار آمد دست بجنباند و بلند شود که تا به روی دست چرخید و خیز برداشت پنجه‌های بزرگ اهریمن به دور مچ پایش قفل شد! نفس دختر رفت. نگاهش سراسیمه سوی اهریمن برگشت و او در حالی که آب‌پرتقال را مزه‌مزه می‌کرد، یک‌ضرب گل‌بهار را سمت

خودش کشید و همه‌ی وجودش همراه شیشه‌های سالن از صدای
جیغ دخترک لرزید!

.

.

با گرفتن کمر گل‌بهار، لیوان را رها کرد... جام لبه‌ی استخر کج
شد و هر چه آب پرتقال در آن بود، روی زمین ریخت. وحشت‌زده
دستانش را روی شانه‌ی اهریمن گذاشته بود و با بغض نفس می‌زد:
- من... شنا بلد نیستم...

آب از سر و رویش می‌چکید و تقریباً از گردن اهریمن آویزان شده
بود. با ترس به آن حجم از آبی که اطراف‌شان بود نگاه می‌کرد و
ته دل واهمه داشت از اینکه پنجه‌های قوی اهریمن از دور کمرش
گنده شوند و سنگینی آب او را به اعماق استخر بکشانند!

- مگه نگفتم از اتاقت بیرون نیا؟ چرا حرف تو گوش تو نمی‌ره؟

با دلهره به اهریمن نگاه کرد. دستانش برای گردن او زیادی
کوچک بودند. چانه لرزاند:

- گرسنه‌م بود...

اهریمن برای چند لحظه با اخم غلیظی به آن چشمان متوحش زل
زد. فشار سرانگشتانش را به روی پهلوی او بیش‌تر کرد و با لحن
نه‌چندان ملایمی پرسید:

- چرا اومدی این‌جا؟

با اینکه از فشار پنجه‌های او احساس درد می‌کرد، کوتاه جواب داد:

- خاله پامچال گفت آبمیوه‌تو من بی...

زیر آب، کمر گل‌بهار را گرفته بود. در همان حال دختر را عقب عقب سمت دیوار استخر بُرد و با این کار برای یک لحظه مغز گل‌بهار فلج شد! یادش رفت چه می‌خواست بگوید و با وحشت خودش را به او چسباند. از اینکه زیر پایش خالی بود، آب روی قفسه‌ی سینه‌اش سنگینی می‌کرد و هیچ وسیله‌ی دفاعی نداشت به جز جثه‌ی تنومند اهریمن، سد مقاومتش درهم شکست و بی‌صدا اشک ریخت. صورتش مقابل صورت اهریمن بود و خیره در نگاه دیجور و سرزنش‌گر او زمزمه کرد:

- من تا کی باید اسیر تو باشم؟

با همان نگاه پُرنخوت، گل‌بهار را با خودش به دیوار استخر تکیه داد:

- تا هر وقت که من بخوام.

- اینکه نمی‌تونی سورن و پیدا کنی چه ربطی به...

- تو فقط به خاطر سورن این‌جا نیستی!

دهان گل‌بهار از تعجب باز ماند. انگشتانش به روی شانه‌ی اهریمن مُشت شدند و با حرص گفت:

- پس چرا من و نگه داشتی؟!!

لبخندِ کجِ گوشه‌ی لب اهریمن، نگاهِ مغرور و آشوب‌گرش... همه‌ی
جسارت دختر را ربوده بود! دست آزادش را روی بدن دختر
حرکت داد و از آب بیرون آورد:

- کارم هنوز باهات تموم نشده.

کف دستش را روی قفسه‌ی سینه و گلوی دختر سایید. تا پشت
گردنش پیش رفت و خیره در نگاه پریشان‌شده‌ی او، با همان لحن
اضافه کرد:

- شاید هم هیچ‌وقت تموم نشه...

آب دهانش را نفس‌زنان فرو داد و لب زد:

- می‌خوای با من... چه‌کار کنی؟!

نرمی و برجستگی لب زیرین دختر را با کنار شست لمس کرد.
انگشتش را روی لب او می‌جنباند و فشار می‌داد و کنار صورتش
می‌گفت:

- می‌خوام دورِ ت حصار بکشم و ازت محافظت کنم.

ته دلش یک جوری شد. چنان ضعیفی که چانه‌اش بلرزد و زمزمه
کند:

- در مقابل کی؟... خودت؟ صاحب؟ یا شعله؟

پشت گردن گل‌بهار را گرفت و سر او را یک ضربه بالا آورد.
رخ‌به‌رخ، خیره در نگاه باریک‌شده‌ی دختر نفس زد:

- در مقابل هر کی که بخواد جلوی هدف منو بگیره.

یک قطره اشک چکید و مانند شب‌نمی که به روی گلبرگ بلغزد،
گونه‌ی گل را تر کرد:

- پس به خاطر من نیست که داری ازم محافظت می‌کنی... فقط
دنبال نفع خودتی!

نگاه اهریمن به روی چشمان پُر آب او باریک شد و بی‌رحمانه
طعنه زد:

- چرا فکر کردی دارم جون تو نجات می‌دم؟

قلب گل شکست و چهره‌اش پژمرده شد. یک لحظه موقعیت‌شان را
فراموش کرد و با بغض مُشت کوچکش را روی سینه‌ی وسیع او
کوبید:

- تو درست مثل اسمت، کریه و بدذاتی...

اهریمن پوزخند زد:

- اسم واقعیم؟ یا لقبی که بهم دادن؟... کدومش بیش‌تر اذیت
می‌کنه؟

با جواب‌های تلخ و رنج‌آورش حرص گل‌بهار را درآورده بود.
مُشتش را به سینه‌ی او فشار داد و در حالی که نفسش از سنگینی
هوای استخر گرفته بود، با انزجار گفت:

- تو... تو واقعاً یه اهریمنی... لیاقت هیچ کار خوبی رو...

میان حرف او رفت و صدای فریادش به طرز دهشتناکی در استخر
پیچید:

- سورن، افسون رو که دختر عموش بود نجات داد... اما تو رو نه!
چرا؟

گل بهار ماتش بُرد. نگاهش در چشمان اهریمن دودو می زد:

- اما... سورن می گفت اون... خواهرشه!

اهریمن مکث کرد. نگاهش دوباره باریک شد و موشکافانه پرسید:

- تو افسون رو می شناسی؟

گل بهار سکوت کرد. حالا که می دانست اهریمن فقط به دنبال منافع خودش است، نه نجات او... جوابی هم برای سؤالش نداشت.
سرش را طرفین تکان داد و بی ربط گفت:

- می خوام برم بیرون. هوای این جا خیلی سنگی...!

پنجه هایش را میان موهای دختر فرو بُرد و سر او را با خشونت
بالا گرفت:

- جواب من و درست بده آتیش به اختیار... افسون و کجا دیدی؟!
با درد و نفرت نالید:

- من هیچی نمی دونم... بدونم بهت نمی گم.

اهریمن موهایش را بیش تر کشید و نعره زد:

- من و روانی نکن!

- روانی هستی...

صورت اهریمن تا گردن سرخ شد. چشمانش جایی را ندید. بدون ذره‌ای ملایمت، سر گُل‌بهار را زیر آب فرو بُرد و چند ثانیه صبر کرد. سپس بازویش را گرفت و با یک حرکت او را بالا کشید. گُل‌بهار با «هعی» بلندی روی آب آمد و ترسیده نفس عمیق کشید. به سرفه افتاد و نفس‌نفس زد. اهریمن محکم تکانش می‌داد:

- حرف بزن...

میان سرفه، به سختی زمزمه کرد:

- من ... هیچی ... نمی‌دونم...

قبل از اینکه ادامه‌ی جمله سر زبانش بسته شود، اهریمن خودش را کنار کشید. گُل‌بهار جیغی از سر وحشت زد و تقلا کرد. فشار آب از پایین زیاد بود و انگار می‌خواست او را در خود حل کند. دست و پایش را بی‌حاصل تکان می‌داد و تا می‌آمد جیغ بزند، سرش زیر آب کشیده می‌شد. برای اینکه دهان و ریه‌اش پُر از آب نشود، لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد... اما کم‌کم داشت طاقتش را از دست می‌داد. درست زمانی که به یقین رسیده بود کارش تمام است، دستی زیر آب دور کمرش تاب خورد و او را سمت خودش کشید. جسم گُل‌بهار روی آب سُبُک شد. چشمانش را بسته بود و نفس‌نفس می‌زد. سرفه می‌کرد و سینه‌اش درد گرفته بود. هوا را با ترس می‌بلعید و اهریمن با اخم ترسناکی چهره‌ی سرد و بی‌رنگ او را تماشا می‌کرد. صدایش چهار ستون بدن دختر را لرزاند:

- افسون و دیدی یا نه؟

آب دهانش را قورت داد. حالش هنوز جا نیامده بود. اهریمن دوباره او را به دیوار استخر تکیه داد. گُل بهار لبه‌ی آن را گرفت و سرفه کرد:

- فقط یه بار... با سورن اومده بود روستا! گفت... افسون خواهرشه!

- باهات حرف زد؟ نگفت کجا می‌مونه؟

- نه! فقط می‌گفت... مزار مادر بزرگش... نوشهره!

تمام مدت وقتی حرف می‌زد چشمانش بسته بود. سکوت اهریمن باعث شد پلک بزند. از گوشه‌ی چشم نگاه نامطمئنی به او انداخت و پرسید:

- اون روز که اومده بودی روستا... می‌گفتی دنبال نامزدت می‌گردی! افسون... نامزد توئه؟!

اهریمن نیشخند زد:

- این جوری گفتم تا زودتر پیداش کنم. من و اون فقط می‌تونیم دشمن هم باشیم.

- درست مثل من و تو...

اهریمن اخم کرد و گُل با بغض گفت:

- چند دقیقه پیش داشتی تو استخر خفم می‌کردی. یعنی انقدر از من بدت می‌آد؟

فک و چانه‌ی گُل بهار را با هم کف یک دستش گرفت و فشار داد:

- رو حرفم، حرف بزنی... تقاصشم باس بدی.

- ازت متنفرم....

- برام مهم نیست.

- آره... برای تو فقط هدفات مهمن.

اهریمن کمی نگاهش کرد، سپس بی‌توجه به جیغی که گُل‌بهار کشید، بلوز سفید را از تن او بیرون آورد. گونه‌های دختر به رنگ گُل شد. با یک لباس زیر نازک، چسبیده به دیوار استخر می‌لرزید. اهریمن خیره به نیم‌تنه‌ی ظریفی که از آب بیرون مانده بود، بلوز را چون طنابی قطور دور گردن گُل‌بهار انداخت و او را به خودش نزدیک کرد. دست دختر با ترس از آب، روی سینه‌ی عریان او نشست. اهریمن بلوز را روی آب رها کرد و گُل‌بهار با صدایی ضعیف لب زد:

- این‌کارو نکن...

صدای سرد و مغرورِ اهریمن یواش زیر گوشش پیچید:

- پس از استخر برو بیرون.

دختر چانه لرزاند و بغض کرد:

- گفتم شنا بلد نیستم...

لاله‌ی گوشش میان دو لب اهریمن داغ شد! گُل‌بهار را میان بازوانش گرفته بود و لبش را روی نبض گلوی او می‌سایید. ضربان قلب دختر بالا رفته بود. هیچ راه فراری نداشت و این گرگِ سخت‌دل خوب می‌دانست چه وقت و کجا از مزه‌مزه کردن

شکارش لذت ببرد. گل‌بهار را به پله‌ها نزدیک کرد و زیر گوشش
با صدایی خشن‌دار گفت:

- دستاتو بگیر به میله...

دو میله‌ای که دو طرف پله‌ها بودند را گرفت. پایش برای بالا رفتن
می‌لرزید. تا زیر شانه توی استخر بود که اهریمن خودش را از
پشت به او چسباند. دستش را کنار دست گل‌بهار به میله‌ها گرفت و
سرش روی گردن او خم شد. قلبِ بازیگوش دختر، ضرب‌الاجل
می‌کوبید. کف دستش را روی شکم گل‌بهار کشید و لبش را روی
شانه‌ی او فشار داد:

- امشب تو اتاقت می‌مونی... درو هم از داخل قفل می‌کنی.

با نفسی که درون سینه گیر کرده بود، یواش زمزمه کرد:

- چرا؟!!

- امشب ویلا نیستم. ممکنه دیر برگردم.

با ترس پرسید:

- کجا می‌ری؟!!

اهریمن با اخم تندى او را میان بازوانش چلانده دل دخترک از درد
مالش رفت و اهریمن زیر گوش او تذکر داد:

- گفتی چشم؟

نفسش را حبس کرد. مثل ماهی از دست او لیز خورد و با گفتن؛
«باشه قفل می‌کنم.» از استخر بیرون آمد. بلوزِ خیس کنار پایش

افتاد. آن را مقابل سینه‌های خود گرفت. بی‌آنکه به اهریمن نگاه کند، بلوز را پوشید و حوله‌ای هم روی شانه‌هایش انداخت. سراسیمه از سالن بیرون رفت و اهریمن وقتی میله را می‌گرفت و آهسته بالا می‌آمد، به جای قدم‌های گل نگاه می‌کرد. خیزی پاهایش روی زمین مانده بود.

حوله‌ی کوچکی دور گردن خود انداخت و موبایلش را از روی میز کنار استخر برداشت. در حالی که ذهنش حول و حوش نگاه وحشت‌زده‌ی گل‌بهار می‌چرخید، برای شهریار نوشت:

- «با چندتا از بچه‌ها یه سر به اون قبرستونی که مادر بزرگ افسون رو توش دفن کردن، بزنید. ببین اخیراً افسون به اون جا رفت و آمد داشته یا نه. هر خبری شد به من اطلاع بده.»

منتظر جواب شهریار نشد و سوی حمامی که گوشه‌ی استخر بود، به راه افتاد. سورن، افسون را به گل‌بهار نشان داده بود... اما برای نجات جان گل‌بهار هیچ کاری نکرده بود. او که می‌دانست پدرش چه نیتی دارد، پس چرا این دختر را جای امنی نبرد؟ به گل‌بهار نزدیک شده و وانمود کرده بود خاطر او را می‌خواهد... ولی در جایی که باید هوای او را داشته باشد تا مبادا گیر صاحب بیفتد، رهایش کرده بود. افسون را به عنوان خواهرش معرفی می‌کند... و در نهایت می‌گریزد. پس قطعاً سورن، جای افسون را می‌داند و از امنیت او مطمئن است. ظاهراً این پسرک ساده‌لوح و سربه‌ هوا را دست کم گرفته بود. او هم می‌تواند به اندازه‌ی پدرش خطرناک باشد!

چشمانش را به سختی باز کرد و چند لحظه بعد، از فرط ضعف دوباره آن‌ها را بست. انگار دو وزنه‌ی ده کیلویی پشت پلک‌هایش گذاشته بودند. سرش گیج می‌رفت. ملحفه‌ی تخت آغشته به خون بود. آن لباس شکیل و خوش‌رنگی که شب گذشته برانده‌ی اندام بی‌نقص او بود، حالا تا زیر سینه‌هایش پاره شده و دیگر وجاهت سابق را نداشت. اتاق دور سرش می‌چرخید. بی‌اختیار خنده‌اش گرفت. دست خودش نبود. از نظر روانی هیچ اختیاری روی حالات خود نداشت. وقتی فهمید خونریزی دارد که کمی تکان خورد و همان لحظه گرما و خیزی مایع لزجی را میان پاهایش احساس کرد. دردی که در لگن و زیر شکمش پیچید، باعث شد ناله کند و میان ناله‌هایش ناخودآگاه در دل اسم «مرتضی» را بیاورد.

از اتفاقاتی که در این شکنجه‌گاه افتاده بود، چیز زیادی به خاطر نداشت. فقط هر از گاهی برای چند ثانیه پلکش باز می‌شد و نوری قرمز چشمانش را اذیت می‌کرد... و بعد سایه‌ی محوی را مقابل نور می‌دید که بالا و پایین می‌شود و تکان می‌خورد! یک وقتی به خودش آمد که از هوش رفته و دیگر چیزی احساس نمی‌کرد. میان آشوب و درد و نشخوار فکری، یاد مکالمه‌ی خودش و صاحب افتاد:

«- ظاهرت نشون نمی‌ده با خشونت میونه‌ای داشته باشی.

- حتماً یه شب بیا عمارتِ من. قول می‌دم شب فوق‌العاده‌ای رو تجربه کنی.»

عمداً همراه اهریمن آمده بود که آن شب فوق‌العاده را با صاحب تجربه کند. شبی که قرار بود جور دیگری رقم بخورد و مسیر سرنوشت او را تغییر دهد. نیتش خوابیدن با صاحب بود که از این هم‌آغوشی بتواند او را اغوا کند و بعد از آنکه پول هنگفتی به دست آورد مهاجرت کند، اما حالا... خودش بود که در دام نیرنج می‌افتاد!

- می‌گفتی از مردای خشن خوش‌ت می‌آد؟

قدرت تکان خوردن نداشت. میان درد می‌خندید و این عوارض همان مخدری بود که در خون بیتا می‌جوشید. هرم نفس صاحب را روی صورت خود احساس کرد و متوجه لحن استهزاآمیز او شد:

- گفתי ما شبیه هم نیستیم... درست حدس زده بودی. من و اهریمن اصلاً شبیه هم نیستیم.

بیتا با درد لبش را گاز گرفت. هر کاری می‌کرد، زبان در دهانش نمی‌جنبید. صاحب با لحنی مشمئزکننده می‌گفت:

- اهریمن فقط وقتی مسته هیچی حالیش نیست... اما من تو هر حالتی یه کفتارِ گرسنه‌ام.

تقلای او را برای حرف زدن دید و کف دستش را محکم روی شکم بیتا فشار داد:

- تلاش نکن عروسکِ من. تو دیگه نمی‌تونی حرف بزنی.

چنان خونسرد و بی‌خیال می‌نمود که انگار نه انگار این زن به خاطر او در خون خود می‌غلطد! اتاق بوی تعفن می‌داد و صاحب با خنده‌ای ناخوشایند پیچ می‌کرد:

- با زبونِ بدنت بهتر کنار می‌آم عزیزم. از حالا به بعد، اربابِ تو فقط منم...

بیتا با عجز می‌خندید. با این حال صورتش از اشک خیس بود. دست صاحب پایین رفت و پاهای او را لمس کرد. بیتا درد را با قهقهه تاب می‌آورد. صاحب به حالتی چندان‌آور انگشت خونی خود را روی تیغ‌هی فک او کشید و در حالی که لبش را به گردن بیتا فشار می‌داد، زمزمه کرد:

- بهت نشون می‌دم خشونت واقعی یعنی چی. اهریمن تو این کار، انگشت کوچیکه‌ی منم نمی‌شه!

.

.

*

در اتاق آرام روی پاشنه چرخید و میان سکوت سنگینی که بر خانه حاکم بود، سایه‌ی بزرگی روی پُشته‌های کاه افتاد. بوی رُهم خون در لحظه مشام را آزار می‌داد، با این حال آن‌قدر ناخوشایند نبود که او را از مقصود ناامید کند و برای تحقق آن خواسته‌ی شیطانی، پایش به قلمروی دژم باز نشود!

حیوان خرناس‌کشان از سوک قفس به او زل زده بود. زن کلاه هودی‌اش را عقب راند و با لب‌خندی کمرنگ روی یک پا مقابل او نشست. صدای خرخرِ گرگ بیش‌تر شد و شعله حیرت‌زده ابرو بالا انداخت:

- آروم پسر، آروم... اومدم بهت غذا بدم!

گرگ همچنان حالت تهاجمی داشت. شعله دستی به قفل قفس او کشید:

- گرسنه‌ته... مگه نه؟

دِرَم گوش‌هایش را رو به عقب خواباند. انگار که قصد حمله داشته باشد، دندان‌هایش را با غیظ روی هم فشار می‌داد. قفل به‌رغم سابق که بیش‌تر وقت‌ها روی قفس لق می‌خورد، حالا محکم شده بود. شعله پوزخند زد و مطمئن شد که این دوراندیشی و احتیاط، کار اهریمن است. تکه پارچه‌ای که دستش بود را مچاله کرد:

- شِکارت اون بی‌رویه... طعمه‌ت داره له‌له می‌زنه. بوی تن‌شو حس می‌کنی؟

پوزه‌ی گرگ باز شد و دندان‌های تیزش را نشان داد. شعله لباس را به میله‌ها سایید و بوی تن غریبه، حیوان را وحشی‌تر کرد و پنجه‌هایش را به کف قفس کشید.

- یه زن، دِرَخش رو ازت گرفت... اما تو می‌تونی انتقام‌تو از هر کسی بگیری...

گرگ با حرکتی آهسته جلو آمد. صدای زوزه‌اش زهره آب می‌کرد. شعله کمی از قفس فاصله گرفت و لباس را داخل پلاستیکی که همراهش بود، انداخت. پوزخند زد و با لحنی شیطنانی ادامه داد:

- فرقی نمی‌کنه اون زن یه افسونگر باشه... یا گُلِ اهریمن!

حیوان پوزه‌اش را به میله‌ها سایید. قفل روی قفس تکان خورد و شعله بی‌درنگ عقب رفت. به کلیدی که کف دستش بود نگاه می‌کرد. دستش مُشت شد و همان نگاه را با نفرت به قفل طلایی قفس گرگ داد. فکر انتقام، آرامش را از دلش ربوده بود.

کمی بعد، سراسیمه از آلونک بیرون آمد و سوی ویلا رفت. روی ایوان خاله‌پامچال را دید و بدون لحظه‌ای تعلل با لحنی آمرانه دستور داد:

- گُل‌بهارو صدا کن بیاد پایین. بگو تو باغ منتظرشم.

پیرزن دستپاچه شد و با نگرانی گفت:

- اما خانم‌جان... آقا گفتن که...

صدای فریادِ شعله، رنگ از رخس پراند و زبانش بند آمد:

- یادت نره من کی‌ام... و تو... وظیفه‌ته فقط بگی چشم. شیرفهم شد؟

چانه‌ی پیرزن لرزید. چشمانش مملو از اشک شد و با صدایی لرزان گفت:

- چشم خانم!

او که سوی خانه برگشت، شعله نگاهی به ساعتش انداخت. شهریار هنوز از نوشهر برنگشته و اهریمن برای بستن قرارداد مهمی و همچنین آتش‌سوزی یکی از انبارهای تجاری‌اش از ویلا خارج شده بود. مقصد برادرش شهر دیگری بود، پس شاید تا فردا هم خبری از آمدن او نباشد. بنابراین فرصت کافی داشت.

دقایقی بعد، گل‌بهار روی ایوان آمد و با تعجب حیاط را از نظر گذراند.

- اما خاله پامچال... این‌جا که کسی نیست؟!!

پیرزن که رفتار توهین‌آمیز شعله را به دل گرفته بود، محزون و مکرر جواب داد:

- نمی‌دونم دخترم... گفت بری تو باغ پیشش.

- نگفت چه‌کار داره؟

- نه مادر... بلانسبت، زبونش عینهو آتیش می‌مونه. تا جیگرت آلو می‌گیره.

دخترک دلشوره گرفته بود. می‌دانست اهریمن در ویلا نیست. از نگاه پُرکینه و تلخ شعله می‌ترسید.

- به نظرت برم خاله پامچال؟

- نری هم خودش می‌آد سروقتت. این زن با هیچ‌کس شوخی نداره.

گل‌بهار با نگرانی آب دهانش را فرو داد. خاله پامچال سوی خانه عقب‌گرد کرد تا به غذا سر بزند. دخترک ماند و دلی که از ترس تند می‌کوبید. حیاط بیش از اندازه خلوت بود. از پله‌ها پایین رفت و

در دل واگویه کرد؛ «نگهبانا کجا رفتن؟! چرا کسی تو حیاط نیست؟!»

خاله پامچال گفته بود شعله در باغ منتظر است و او حالا زیر درختان پرتقال ایستاده بود. هوا تاریک شده و باران نم‌می‌بارید. سکوت و انزوای خانه، او را بیش‌تر می‌ترساند. اینکه نگهبان‌ها سر پست‌شان نبودند و شعله جای خلوتی می‌خواست با او حرف بزند، باعث می‌شد فکرش درگیر شود و بفهمد که یک جای کار اشتباه است!

با این گمان، شدیداً احساس خطر کرد و بی‌آنکه به اطراف توجه کند خواست برگردد که با اولین قدم می‌خکوب شد و بدنش یخ کرد! دو چشم وحشی و خون‌خوار در فاصله‌ی کمی به او خیره شده و در تاریکی برق می‌زدند. گل‌بهار سراسیمه و وحشت‌زده عقب رفت. حیوان با حرکتی آهسته از سایه‌ی درخت بیرون آمد و دخترک جثه‌ی بزرگ دژم را دید! سرش به دوران افتاد. گل‌ویش خشک شد. ضربان قلبش به فراز و فرود رسیده و در حالی که عقب‌عقب می‌رفت، با بغض می‌نالید:

- نیا... نیا... نیا... تو رو خدا همون‌جا وایسا...

گرگ‌ها جانوران باهوشی هستند و ترس را احساس می‌کنند... و گل‌بهار از اهالی روستا شنیده بود که وقتی گرگ حمله کرد، باید مستقیم به چشمان او زل بزند، زیرا اگر پشتش به این حیوان درنده باشد، غریزه‌ی شکار در او تحریک می‌شود... و متوجه شد دژم قصد دارد دور او بچرخد! جثه‌ی ظریف دختر را به چشم شکار

می‌دید و امکان داشت هر آن حمله کند. محکم به درخت چسبیده بود. از ترس زبانش فلج شده و هر کاری می‌کرد نمی‌توانست جیغ بکشد. لب‌هایش به سختی لرزیدند و با صدای ضعیفی هق‌هق کرد: - ت... تو رو خدا... یکی کمک کنه... گ... گرگ... این‌جا...

دِژم، گرسنه و وحشی سمت او خیز برداشت و گُل‌بهار با جیغ خفیفی محکم چشمانش را بست. پایین تونیک سفیدش لای دندان‌های تیز حیوان گیر افتاده بود. صدای ملتمسانه و بی‌پنااهش به گوش کسی نمی‌رسید. ناخن‌هایش روی تنه‌ی درخت کشیده شدند. در تقلا با حیوان، گرگ با آن آرواره‌های محکمش او را سمت خود کشید و زمین زد. دختر با گریه روی شکم افتاد و خواست برگردد و از او دور شود، که جامه به تنش دریده شد و همزمان صدای خرناس وحشیانه‌ی گرگ گوش‌هایش را پُر کرد!

طولی نکشید که همه‌جا را سکوت دهشتناکی فرا گرفت. سرخی روی چمن‌های باغ، لباسی تکه‌تکه شده آغشته به خون... و صندل‌های سفیدی که زیر درخت پرتقال افتاده بودند... همه‌ی آن چیزی که از گُل سرخ اهریمن باقی مانده بود!

کمی آن‌طرف‌تر شعله پرده‌ی اتاقش را انداخته و پشت به پنجره چشمانش را بسته بود. ضربان قلبش تند شده و سعی می‌کرد صحنه‌ی حمله‌ی دِژم به گُل‌بهار را نادیده بگیرد و فراموش کند. خاله پامچال به دستور او مشغول نظافت سرویس بهداشتی بود. صدای جیغ گُل‌بهار را هیچ کس نشنید، جز زنی که در اتاق خود، سیه‌دل و کینه‌توزانه نقشه‌ی قتل دخترکی بی‌گناه را کشیده بود!

ساعتی بعد در کمال ناباوری صدای توقف ماشین کسی را شنید! فوری سوی پنجره رفت و پرده را کنار زد. با دیدن اهریمن که از شاسی بلند مشکی پیاده شد، وحشت همه‌ی وجود شعله را پُر کرد. پرده را با غیظ انداخت. ساعت ده شب بود. در خوش‌بینانه‌ترین حالت ممکن هم اهریمن حالا حالاها نباید برمی‌گشت! آب دهانش را به سختی فرو داد و انگشتان لرزانش را درهم گره زد. نفس‌زنان روی موهای خود دست کشید و از ذهن متوحشش گذشت؛ «حتماً یکی از نگهبانا بهش خبر داده!»

اهریمن حیاط را از نظر گذراند و وارد ویلا شد. نگهبانان مثل همیشه رأس ساعت سر پست‌شان کشیک می‌دادند. با این حال او برحسب غریزه چیزهایی حس کرده و متوجه سنگین بودن فضای خانه شده بود.

خاله پامچال باعجله سمت او می‌آمد. اهریمن با دیدن او بلند گفت:
- گُل رو صدا کن بیاد پایین.

پیرزن پریشان‌حال، با گریه دست پشت دست می‌کوفت:

- آقا جان گُل بهار غیبش زده! نیست...

اهریمن که سوی مهمانخانه می‌رفت، با شنیدن این حرف قدم‌هایش از تکاپو افتادند و میان راه از حرکت ایستاد. چهره‌اش منقبض و نفسش تند شد. روی پاشنه‌ی کفش برگشت و در حالی که با چند گام بلند خودش را به خاله پامچال می‌رساند، فریاد زد:

- یعنی چی که نیست؟ کجا رفته؟

پیرزن از چهره‌ی غضبناک او ترسید و سرش را پایین انداخت.
کسی از بالای پله‌ها گفت:

- گِلَت حفاظ شیشه‌ای رو شکست و فرار کرد!

سر اهریمن فوری بالا آمد. چنان ناگهانی که قولنج عضلاتش
شکست و گردنش درد گرفت. شعله مقابل او ایستاد. لباس خونی
گل‌بهار را دست برادرش داد و پوزخند زد:

- حق به حق‌دار رسید.

نگاه سرد و متحیر اهریمن روی لکه‌های سرخ لباس ثابت ماند.
جایی میان سینه‌اش چیزی شکسته بود. شاید همان حبابی که یک
زمانی به دور گل سرخ کشید تا به چنگ عدو نیفتد... و حالا با
یک ترک فرو ریخته و از آن فقط چند گلبرگ خونین به جای مانده
بود.

شعله از حقی که نامش انتقام بود می‌گفت. انتقامی که از
بی‌گناه‌ترین آدم این قصه گرفته بود. به یکی از نگهبان‌ها در ازای
انعام قابل‌توجهی دستور داده بود که لاشه‌ی تکه‌پاره شده‌ی دختر
بیچاره را در رودخانه بیاندازد.

خونی که زیر پوست اهریمن جمع شده بود، چهره‌ی خشمگین و
رگ برجسته‌ی روی پیشانی او را نادیده گرفت و با لحنی
سرزنش‌گر، شرح واقعه داد:

- امشب نگهبانان دژم با دندون‌های خونی تو باغ پیدا کردن. یادته
چقدر بهت اصرار می‌کردم این جونور درنده رو به باغ وحش
واگذار کنی؟ این حیوون ذاتاً وحشیه اهریمن... فقط مطیع توئه، اما

غریبه رو تیکه‌تیکه می‌کنه. قبول نکردی و گفتی یادگار بابا رو به جایی واگذار نمی‌کنم. اینم شد نتیجه‌ش!

و با دست به لباس گل‌بهار که میان پنجه‌های مرتعش اهریمن جمع شده بود، اشاره کرد:

- خون روی لباس متعلق به گل‌بهاره. معلوم نیست با دختر بیچاره...

- نگهبانا کدوم گوری بودن؟

از نعره‌ی اهریمن، خاله پامچال جلوی دهان خودش را گرفت و شعله محکم پلک زد. نظر کوتاهی به چشمان خونی برادرش انداخت و با صدایی که لرزش آن را به سختی کنترل می‌کرد، جواب داد:

- تایم استراحتِ نگهبانا بوده که این اتفاق می‌اف...

میان حرف او رفت و سر خاله پامچال فریاد کشید:

- اون ساعت گل تو حیاط چه‌کار می‌کرده؟ مگه نگفتم نیاد بیرون؟ پیرزن رنگ به رو نداشت. نگاه مرددی به شعله انداخت و با ترس به اهریمن خیره شد:

- آقا... به خدا... خ... خانم... گفتن که...

شعله که دریافت الان است لو برود، سریع پیش‌دستی کرد و حرف را از دهان خاله پامچال قاپید:

- من ازش خواستم گل‌بهارو بیاره تو حیاط!

سر اهریمن روی شانه چرخید و نگاه نافذ و پرخاش‌گرش در دو چشم شرربار زن رخنه کرد. نگاهش دقیق و جدی به روی تردید او باریک شد... و شعله می‌دانست که اگر توضیح منطقی‌ای برای این‌کارش نداشته باشد، برادرِ باهوش و سنگ‌دلش به او رحم نخواهد کرد. با آرامشی که به آن تظاهر می‌کرد، ادامه داد:

- فقط خواستم صدایش کنه تا باهات حرف بزنم. تو این بین رفتم بالا لباس‌مو عوض کنم که از پنجره‌ی اتاق دیدم نگهبانا سعی دارن دژم رو...

با صدای بلند رشته‌ی کلام شعله را پاره کرد و شمرده و غضب‌دار پرسید:

- گل... کجاست، شعله؟

از این روی اهریمن واهمه داشت. از این لحن خاص، نگاه عصیانگر، دست‌مُشت شده‌ی مرتعش و صدای دورگه و وحشی او! ناخودآگاه خاطرات روزی که پدرشان از دنیا رفت در ذهنش تداعی شد و نتوانست جلوی رعه‌ی صدایش را بگیرد:

- باور کن من هیچی نمی‌دونم... هیچ کس اون دختر و ندیده... وقتی اومدم پایین، گل‌بهار تو حیات نبود. نگهبانا دژم رو گرفتن و بردن سمت آلونک... دیدم پوزه‌ش خونیه و یه قسمت از لباس دختره تو دهن‌شه، اما هیچ اثری از گل‌بهار نبود. من... من مطمئنم اون فرار کرده!

بی‌طاقت و سرکش، چون طوفانی مهیب پیش آمد و عربده‌کشانش بازوی شعله را میان پنجه‌هایش فشار داد:

- بهت هشدار داده بودم... گفته بودم اجازه نداری بهش نزدیک بشی. به چه حقی صداش زدی؟ چرا گفتی بیاد تو حیاط؟ قفلِ اون قفسِ لعنتی به همین راحتی باز نمی‌شد... تو چه کار کردی؟ شعله عمداً چشمانش را گرد کرد و با ترس گفت:

- نکنه می‌خوای بگی من در قفس و باز گذاشتم؟!... اون گرگ، وحشیه اهریمن. انقدر احمق نیستم در قفس و باز کنم که اول از همه خودمو به لقمه کنه!

اهریمن نگاه سنگینی به عمق چشمان او انداخت و شعله با وقت‌شناسی گفت:

- قبلاً هم این اتفاق افتاده. دِرَخش رو یادت می‌آد؟

- دِرَخش رام نبود... اما دِژم همین‌جوری به کسی حمله نمی‌کنه.

از جواب طعنه‌دار اهریمن، انگار که یک سطل آب سرد روی سر شعله خالی کرده باشند، همه‌ی وجودش یخ بست و او با همان لحن معناداری که زن از آن می‌هراسید، اضافه کرد:

- اون حیوون، زبون آدمیزادو می‌فهمه. حتماً قبل از حمله یکی تحریکش کرده که وحشی شده و از قفس او مده بیرون.

شعله در حالی که می‌لرزید، دستش را محکم عقب کشید و تشر زد:

- مشکل ما الان دِژم نیست. گُل فرار کرده!

اهریمن نگاه پُر تغییرش را از روی او برداشت و بعد از اندکی درنگ، سوی در قدم تند کرد. وقتی سراسیمه از پله‌های ایوان

پایین می‌رفت، چیزی در جمجمه‌اش شبیه ناقوس می‌جنبید و صدایش رعشه به جان او می‌انداخت.

پارچه‌ی خونین را دور میچ تاب داد و پشت ویلا رفت. یقه‌ی نگهبانی که جلوی در آلونک بود را گرفت و او را با یک حرکت از دیوار کند و مُشتی توی دهانش کوبید. چنان خشمگین که نگهبان روی زمین افتاد. مرد با ترس و لرز خونِ گوشه‌ی دهانش را پاک کرد. اهریمن بداخم و عصبی دستش را پشت کمر بُرد، اسلحه را از زیر کُت خود بیرون آورد و آن را آماده‌ی شلیک کرد و در کسری از ثانیه سوی مرد نگون‌بخت نشانه گرفت. فریادش تا آن سوی ویلا رفت:

- وقتی دژم از قفس زد بیرون، شما حروم‌لقمه‌ها کدوم گوری بودید؟

مرد متوحش عقب‌عقب خودش را به در آلونک چسباند:

- آقا... به خدا ساعت استراحت‌مون بود... فقط چند دقیقه رفتیم یه چیزی کوفت کنیم و برگردیم. اون موقع... کسی تو حیاط نبود...

وحشی و افسارگسیخته با نوک کفش محکم به ساق پای او لگد زد:

- آب که نشده بره تو زمین... دِ حرف بزن تا یه گلوله حرومت نکردم. کجاست؟

- نبود آقا... نبود... قسم می‌خورم کسی و تو حیاط ندیدیم. دژم با دهن خونی داشت تو باغ پرسه می‌زد که بچه‌ها گرفتتش.

- دوربینا رو چک کردید؟

نگهبان از فرط وحشت به نفس نفس افتاده بود. اهریمن او را از یقه کشید و بلند کرد. سر اسلحه را روی شاه‌رگ مرد گذاشت و کنار صورت بی‌رنگ او نعره زد:

- مگه لالی مرتیکه‌ی هیچی‌ندار، زِر بزن...

- چ... چک کردیم آقا، چک کردیم... دور... دوربینا...

- دوربینا چی؟

- اون لحظه یکی عمداً دوربینای ویلا رو خاموش کرده بود!

اهریمن محکم پلک خواباند و فکری در ذهنش طغیان کرد. دندان روی دندان سایید و نگهبان را با ضرب به در آلونک کوبید. در چوبی شکست و گرگ وحشیانه زوزه کشید. مرد با ترس به دست خودش که با افتادن روی تکه‌های شکسته‌ی در، از مچ تا آرنج پاره شده بود، نگاه می‌کرد.

اهریمن موبایلش را از جیب کُت بیرون آورد. همه‌ی دوربین‌های مدار بسته خاموش بودند، به جز دوربینی که مخفیانه زیر حباب چراغ، درست روبه‌روی ویلا نصب کرده بود. فیلم ضبط‌شده را چک کرد. لحظه‌ای که گُل بهار وارد حیاط شد، ضربان قلب اهریمن بالا رفت. به صورت خود دست کشید. گُل بهار با اضطراب زیر درخت پرتقال قدم می‌زد و منتظر بود. یک لحظه انگار پشیمان شد و خواست برگردد که ناگهان از حرکت ایستاد. اهریمن با دیدن دِژم دستش را از روی صورت انداخت. سیب گل‌ویش تکان خورد. دِژم به گُل بهار حمله کرد و دختر عقب رفت. شاخه‌های درخت باعث شدند تصویر خیلی واضح نباشد، اما متوجه

تقلای گل بهار شد. گوشی را کف دست فشار داد و همان موقع سایه‌ای از جلوی دوربین رد شد! مغزش سوت کشید. گوشی را بالاتر گرفت. مردی سیاه‌پوش که چهره‌اش را با دستمال مشکی پوشانده بود، سمت باغ می‌رفت. دژم متوجه او شد و سمتش خیز برداشت، اما مرد ماهرانه و مسلط گردن گرگ را گرفت و کیسه‌ای را دور پوزه‌ی حیوان انداخت. گرگ سرش را تکان داد و پوزه‌اش را به زمین مالید. در این فاصله مرد نقابدار نگاهی به اطراف انداخت. بی‌درنگ دختری که بی‌هوش روی زمین افتاده بود را روی دست بلند کرد و پشت ویلا دوید.

اهریمن ناباورانه گوشی را پایین آورد. به جایی که گل بهار افتاده بود نگاه کرد. جلو رفت. زیر درخت پرتقال، به چمن‌های زیر پایش خیره شد. روی یک زانو افتاد و صندل سفید را برداشت. سیب گل‌ویش دوباره و دوباره جنبید. آن مرد، ظهیر بود. همان چهره‌ای که یک روستا صدایش می‌زدند مرد سایه‌ای! چه‌طور وارد ویلا شده بود؟! دوباره فیلم‌های ضبط‌شده را چک کرد. این‌بار کمی قبل‌تر از آنکه گل بهار وارد حیاط شده باشد. با دیدن شعله که سمت آلونک می‌رفت، سرش تیر کشید. چندبار با کف دست قفسه‌ی سینه‌ی خود را فشار داد و نگاه خونی‌اش را در حیاط چرخاند. فکرش درگیر و حالش ملقمه‌ای از خشم و نفرت و تحیر بود.

سمت ویلا به راه افتاد و در همان حال به شهریار پیام داد و بعد از شرح اتفاقی که افتاده بود، دستور داد نگهبان‌ها را به تهران منتقل کند و نیروی مجرب‌تری بفرستد. پیام که ارسال شد، وسط سرسرا با صدای بلند شعله را فراخواند.

شعله از مهمانخانه بیرون آمد و اهریمن خیره به او با اخم غلیظی به آشپزخانه اشاره کرد. جلو افتاد و شعله در حالی که پشت سر او می‌رفت، با انزجار به باقی‌مانده‌ی لباس گل‌بهار که دور مچ اهریمن تاب خورده بود، نگاه می‌کرد. اهریمن اسلحه را پشت کمر خود جایی بالای کمر بندش گذاشت و شعله پوزخند زد:

- هم جونِ شکار در خطر، هم جونِ شکارچی؟ چه ماجراجویانه!
اهریمن وسط آشپزخانه ایستاد و با نگاه سنگینی که به او انداخت، به خاله پامچال که کنار سینک ظرف‌شویی ایستاده بود، گفت:
- می‌تونی بری.

خاله پامچال سراسیمه دستانش را با پر چادر خشک کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. اهریمن بعد از مکث کوتاهی، با همان نگاه عمیق و ترسناک، شعله را مخاطب قرار داد:

- برای آخرین بار ازت می‌پرسم. با گل چه کار کردی؟
زن جوان با عصبانیت داد زد:

- من هیچی نمی‌دونم.

- دوربینا رو تو از کار انداختی.

خون میان رگ‌هایش یخ بست. مات و مبهوت جواب داد:

- متوجه تهمتی که به خواهرت می‌زنی، هستی؟

اهریمن دندان‌قروچه کرد و دست مُشت‌شده‌اش را به شانه‌ی او کوبید:

- امروز عصر کنار قفس دژم چه غلطی می‌کردی؟

و با همین یک جمله، شعله خودش را باخت داد. فهمید اهریمن همه چیز را می‌داند. مقابلِ تبحر و کاردانی او در گرفتن اعتراف، نقش بازی کردن تلاشِ بیهوده بود. در این حالت فقط باید دست پیش را می‌گرفت.

- من برای کُشتنِ اون دختره‌ی آشغال این‌جام!

- خفه شو شعله...

- حالا که قراره مراقب گُلت باشی... بهتره هیچ‌وقت قلمروتو ترک نکنی.

- اگه از جونت سیر نشدی، خفه‌خون بگیر...

- من اون گُلِ کوچولو و نازتو... پریپ می‌کنم. همون جوری که تو رو...

- گفتم دهن‌تو ببند...

و با همین نعره‌ی وحشتناک پشت کردن شعله را گرفت و بدون ذره‌ای تأمل، با خشونت بی‌سابقه‌ای سر او را در سینی که خاله پامچال به هوای شستن میوه‌ها پُر از آب کرده بود، فرو بُرد. شعله با ترس لبه‌های سینی را گرفت و اهریمن بعد از ده ثانیه سر او را بالا آورد. زن با هعی بلندی به سرفه افتاد و نفس‌نفس زد. اهریمن موهای او را میان پنجه‌های محکم خوب تاب داد و زیر گوشش با لحنی عتاب‌آلود گفت:

- من اونو زنده پیدا می‌کنم... ولی تو رو...

دندان‌هایش را روی هم فشار داد و دوباره سر شعله را زیر آب فرو بُرد. زن جوان زیر دست او برای زنده ماندن به تقلا افتاد. سعی داشت خودش را عقب بکشد، ولی دست اهریمن سنگین بود.

پشت پلکِ تبار و سرخ اهریمن، چهره‌ی معصوم دختری نقش بسته بود که توسط گرگ دریده می‌شد. به خاطر خوی انتقام‌جویانه‌ی زنی که باعث شد الان گُل کنار او در امنیت نباشد. حفاظ را شکسته بودند. کبوتر سفیدی که غرق در خون، پیش آن غریبه معلوم نبود سرنوشتش چه خواهد شد!

سر او را با حرص بالا آورد. شعله با عطش هوا را به سینه کشید. سرش درد می‌کرد. ضربان قلبش بالا رفته و سینه‌اش با شتاب پُر و خالی می‌شد. صدای غضبناک اهریمن، خونس را به جوش آورد:

- تاوان شو پس می‌دی. تاوان سرپیچی کردن از دستورات اهریمن، بازی با جون‌ته شعله.

صورت زن از آب خیس و رنگش پریده بود. با نفرت نفس‌نفس می‌زد:

- به خاطر اون... دختره‌ی مزاحم... حاضری خواهر خودتو... شکنجه کنی...

سر شعله را با غیظ عقب راند و پنجه‌هایش را از میان موهای او بیرون کشید:

- به حد کافی سکوت کردم. بسه... دیگه از دست کارات خسته شدم. ورق برگشته و دست، دستِ منه. اگه طبق حکم من بازی نکنی، حذف می‌کنم.

بند دل شعله پاره شد. بی‌حال و درمانده به یکی از کابینت‌ها تکیه داد:

- مثل اینکه من و با دشمنت اشتباه گرفتی!

- هر کی جلوی هدف‌مو بگیره، دشمن منه.

شعله نگاهش کرد و اهریمن برافروخته و عصبانی تشر زد:

- و من با دشمنم چه کار می‌کنم؟

- لعنت به تو! اون روز... اون روزِ نحس... تو باید جای بابا می‌رفتی!

فک اهریمن سفت شد. نگاهش در چشمان پُرتنفر شعله دودو می‌زد و او کلمات از بند رها کرده را با بی‌زاری بیرون می‌ریخت:

- حاضرم بمیرم... ولی برادری مثل تو نداشته باشم. هنوز اون‌قدر سنگی و سیاه نشدی که حتی بتونی یه گل رو از شاخه بچینی. حیف لقب اهریمن که بخواد روی تو باشه.

دست اهریمن کنار پا مُشت شد و گوشه‌ی لباس گل‌بهار را کف دست جمع کرد. خون، سفیدی چشمانش را پوشاند و عضلات درهم پیچیده‌ی سینه‌اش از نیش کلام خواهر، داغ شد. شعله مملو از کینه بود و در حالی که از مقابل او رد می‌شد، زیر لب می‌غرید:

- اگه بابا زنده بود، حتماً بهت افتخار می‌کرد... اما من نه! من حالم ازت بهم می‌خوره!

آشپزخانه را ترک کرد و نگاه سرگردانِ اهریمن پشت قدم‌های او ماند. اگر این قلب از سنگ است، پس چرا وقتی خاطرات زهرآلودش را شخم می‌زند، تلخی آن روزها بار دیگر کامش را تلخ می‌کند؟

آن روز هم باران می‌بارید. روی ایوان خانه، پدرش دست دختر بچه‌ای را گرفته و به روی او لبخند می‌زد. دخترک با بغض از کنار بازوی مرد به چشمان اهریمن زل زده بود. کوچک و ظریف... درست شبیه شاخه‌ای گل سرخ!

آب دهانش را فرو داد. دستش بار دیگر وسط سینه نشست. چرخیدن میان خاطرات، فقط نمکی بود روی آن زخم کهنه!

کمی بعد، وقتی به قصد پیدا کردن گل‌بهار، زیر باران پشت فرمان نشست... پیامکی روی موبایلش آمد. واتساپ را باز کرد و با دیدن شماره‌ی ناشناس ابروهایش جمع شد. انگشتش روی تصویر لغزید و با دیدن رُز شعله‌وری که در حال سوختن بود، چیزی درون سینه‌اش فرو ریخت! دستش را به فرمان گرفت و به لوکیشنی که زیر تصویر بود نگاه کرد. فرستنده آن را عمداً زیر عکس گذاشته بود!

نگاهش بالا آمد و در نهایت گوشی را روی صندلی انداخت. در یک لحظه کف دستش را وسط فرمان گذاشت و آن را چرخاند. با فشردن پایش روی گاز، ماشین با صدای گوش‌خراشی از جا کنده

شد. لوکیشن جایی نزدیک جنگل بود. زیر باران با سرعت می‌راند.

مُشتش را وسط فرمان کوبید و دخترک گوشه‌ی ذهنش فریاد زد؛
«حتی اگه شکنجه‌مم کنی... باز نمی‌تونی منو به زور این‌جا نگه داری!»

محکم پلک زد و باز این گُل بود که با زمزمه‌ی پُر از بغضش روی روان او خط می‌کشید:

- «بزرگ‌ترین دشمن من، تویی.»

- «چون دارم ازت محافظت می‌کنم؟»

- «چون رویاهامو... آزادی‌مو... همه چیزمو ازم گرفتی.»

با پشت دست عرق جبینش را زدود و ناخودآگاه جمله‌ای که آن روز در جواب دخترک گفته بود را واگویه کرد:

- گرفتم تا زنده بمونی!

عرق روی شقیقه‌ی اهریمن دانه زد و از روی فک منقبض شده‌اش سُر خورد. گُل‌بهار گفته بود؛ «هیچ کس به اندازه‌ی تو نمی‌تونه به من آسیب بزنه.»

و جوابی که آن روز داده بود، همزمان با توقف ماشین از ذهنش گذشت؛ «امیدوارم از این حرفی که امروز زدی، هیچ‌وقت پشیمون نشی!»

از پشت شیشه‌ی باران خورده و خیس، ناباورانه به صحنه‌ی مقابل خیره شده بود. ناخواسته آن تصویر به نظرش آمد. شاخه گلی شعله‌ور... رُزی در حال سوختن!

وقتی پیاده شد، ضربان قلبش چنان بالا رفته بود که جنبیدنِ دل را تا پشت حلق احساس می‌کرد. کسی محکم به شیشه‌ی عقب می‌کوبید. پژوی سفیدی که چند قدم آن طرف‌تر درست نزدیک جنگل در حال سوختن بود. نقش آتش سیاهی چشمان اهریمن را پوشاند و ناگهان سمت ماشین شروع به دویدن کرد. صدای جیغ گل‌بهار را می‌شنید. داخل ماشین حبس شده و با وجود آتش‌سوزی، چیزی تا انفجار نمانده بود. سراسیمه دستگیره را کشید، اما باز نشد. با آرنج به شیشه کوبید و دود گل‌ویش را سوزاند. نگاهش از پشت شعله‌های آتش به چهره‌ی معصوم و گریان دختر بود. گل‌بهار با دیدن او میان بغض، ترسیده از آتش با کف دست به شیشه می‌کوبید و جیغ می‌زد؛ «جوانشیر!»

اهریمن میان تقلا برای باز کردن در، ماتش بُرد. چند لحظه به چشمان اشک‌آلود دختر نگاه کرد و سینه‌اش سوخت. با قدرت بیش‌تری به در کوبید و در روی بدنه لق شد. آن را سمت خودش کشید و در کسری از ثانیه بازوی گل‌بهار را گرفت. در حالی که دستش را دور شانه‌ی او انداخته و در پناه خود نگهش داشته بود، سوی جنگل دویدند و چند متر آن طرف‌تر با انفجار ماشین هر دو زانو زدند. اهریمن گل‌بهار را میان بازوانش کشید و دختر خودش را در آغوش او مچاله کرد. لب اهریمن روی موهای او نشست و گل‌بهار با گریه‌ای بی‌صدا خودش را محکم‌تر به آن جدار سخت و

سنگی فشار داد. حالا و این جا بیش تر از هر وقت دیگری احساس امنیت می کرد.

.

.

میان همه ی نار، آسمان غرید. باران می بارید و زمین خیس بود. آتش، لهیب گر و شعله هایش زبانه کش، ماشینی که از آن فقط یک بدنه ی فلزی باقی مانده بود را مابین خشم و تغیر خود خاکستر می کرد.

جامه ی خونین گل بهار به دور میچ اهریمن بسته شده بود و با همان سر دختر را به جدار سینه فشار می داد که حین انفجار اگر شیء ای به اطراف پرتاب شد، او در امان باشد.

کمی بعد، در حالی که موهایش زیر باران خیس شده و روی پیشانی ریخته بود، با حرکتی آهسته سر گل را بلند کرد. از انعکاس آتش به روی صورت او، متوجه زخم پیشانی اش شد و چند لحظه مکث کرد. چهره درهم کشید و دست سرد و مرتعش او را گرفت. صدایش تحت تأثیر سکوت جنگل و زیر شلاق باران، دورگه و خشن بود:

- کار کیه؟... اون... بهت آسیب زده؟

گل بهار با پشت دست اشک هایش را پاک کرد. وحشت در نگاه قشنگش عیان بود و صدای ظریف و ترسیده اش به سختی بالا می آمد:

- اون می‌خواست... من و... بُکشه!

برآمدگی کوچکِ زیرِ گلوی اهریمن با بلعیدن آب دهانش، تکان خورد. فکش می‌رفت که منقبض شود:

- تونستی صورت‌شو ببینی؟

- صورت‌شو پوشونده بود... اما... صدای وحشتناکی داشت!

این را گفت و سرش خیلی آرام روی شانه چرخید و از پشت حریر رقصانِ اشک، به آتشی که زیر باران رو به خاموشی می‌رفت، خیره شد:

- من و به زور گذاشت تو ماشین و در را رو قفل کرد. یه مشعل تو دستش بود. ماشین و که آتیش زد...

نگاه هر اسیده‌اش برگشت و در حالی که به اهریمن نزدیک می‌شد، به انبوهی از درختان بومی که در تاریکی شب، خوف‌انگیز به نظر می‌رسیدند اشاره کرد و با بغض ادامه داد:

- از پشت شیشه دیدم رفت سمت جنگل!

اهریمن در سکوت نگاهش می‌کرد. فکرش بهم ریخته و هر لحظه یک سو کشیده می‌شد. مردِ نقاب‌دار با جهنم ساختگی‌اش می‌خواست به او هشدار دهد. شعله عمداً قفسِ دژم را باز می‌گذارد و برای گشتن این دختر نقشه می‌کشد. درست زمانی که جان گُل در خطر است، مرد نقاب‌دار شبیه سایه، حریم اهریمن را می‌شکند و گُل را می‌رُباید. عمداً با تصویری هشداردهنده و فرستادن

لوکیشن، اهریمن را وادار می‌کند بیاید و صحنه‌ی به خطر افتادن جانِ گل را با چشمان خودش ببیند.

همه‌ی این اتفاقاتِ تکان‌دهنده پشت سر هم افتاده بودند... اما شعله از وجود مرد نقاب‌دار آگاه نیست. اگر این‌طور بود... ظهیر، گل را نجات نمی‌داد، چرا که تنها هدف شعله کُشتن این دختر است. پس مرد نقاب‌دار از کجا می‌دانست که قرار است برای گل اتفاقی بیفتد؟

نگاهش را با کنج‌کاوی به چهره‌ی پریشانِ دختر داد و بی‌مقدمه پرسید:

- وقتی دِژم بهت حمله کرد، چه اتفاقی افتاد؟

در حالی که صدایش به خاطر گریه و جیغ‌های متعددی که کشیده بود، گرفته به نظر می‌رسید، زمزمه‌وار جواب داد:

- لباس‌مو که گرفت، بیهوش شدم. وقتی چشمامو باز کردم دیدم تو یه کلبه‌م، وسط جنگل... اون... کنار شومینه نشسته بود. تا دید به‌هوش اومدم یه کیسه‌ی سیاه کشید رو سرم و... منو به زور بُرد تو ماشین...

آسمان رعدوبرق زد و گل‌بهار ترسید و ناخواسته بازوی اهریمن را گرفت. چهره‌ی اهریمن از درد جمع شد و بی‌اختیار کمی خودش را عقب کشید. گل‌بهار با تعجب به اهریمن و بعد به بازوی او نگاه کرد. در تاریکی چیزی معلوم نبود، جز لباس‌های سیاه و خیس او! نگران پرسید:

- زخمی شدی؟!

اهریمن در سکوت نگاهش می‌کرد. بازویش سوخته و آرنجش به خاطر ضربات سنگین به در ماشین، زخمی شده بود.

- تو کلبه غیر از مرد نقابدار، کس دیگه‌ای هم بود؟

گل‌بهار سرش را طرفین تکان داد:

- نه، نبود. اون مرد، همونیه که آفسون رو دزدیده و داری دنبالش می‌گردی؟

اهریمن بیش‌تر اخم کرد. نگاهش از بالای سر گل، در سیاهی بی‌انتهای جنگل گم شد:

- آفسون رو نذریده. بهش کمک کرده!

- اما من و داشت می‌گشت!

نگاه بداخم و نافذش لغزید و تا روی چشمان سیاه و معصوم گل پایین آمد. دست او را گرفت و از روی زمین بلند شدند. فک سفت شده‌اش تکان خورد و با لحن سردی واگویه کرد:

- پیداش می‌کنم...

گل مقابلش ایستاده بود و با دل‌پیشانی می‌پرسید:

- اگه واقعاً آدم خطرناکی باشه چی؟

- می‌تونه از من خطرناک‌تر باشه؟

لحن تند و نگاه سرکش اهریمن، دلش را لرزاند. نه خب، از او خطرناک‌تر هم مگر پیدا می‌شود؟! صدای خش‌خش برگ‌ها از پشت سر یک لحظه باعث شد عمیقاً بترسد و با جیغ خفیفی خودش

را میان بازوان اهریمن جای دهد. به محض اینکه جلو رفت، اهریمن سر او را به سینه فشار داد. نگاهش اطراف جنگل را پایید و روباهی از لابه‌لای بوته‌ها سوی دیگر جنگل گریخت.

نفسش را سنگین و آهسته بیرون داد و لب زد:

- هیچی نیست... نترس. فقط روباه بود!

مثل تک شاخه‌ای ناز و کوچک میان سینه‌ی کوه می‌لرزید:

- بر نمی‌گرده که؟

یک تای ابروی اهریمن بالا رفت. دستش روی موج موهای بلند او کشیده شد:

- روباه؟ یا مرد نقاب‌دار؟

سکوت کرد. پیراهن سیاه اهریمن علاوه بر شمیم تلخ ادکلنش، بوی باران و دود می‌داد. گُل صدا و جنبش قلب او را زیر گوشش احساس می‌کرد، وقتی نجوای پُر عتاب اهریمن میان غرش آسمان گم می‌شد:

- هیچ آدم خطرناکی جرئت نداره بهت نزدیک بشه.

دخترک روی پیراهن او پلک زد. چرا باید از این لحن حمایت‌گرانه حس خوبی پیدا کند؟ مگر به این مرد اعتماد داشت؟ چرا سینه‌اش گرم می‌شود؟

- هنوزم می‌گی من آدم امنی نیستم؟

از سؤال غیرمنتظره‌ی اهریمن، حال عجیبی شد. بعد از مکث کوتاهی، از آغوش مردانه‌ی او دل کند و کمی فاصله گرفت. اهریمن با کلافگی نفش را بیرون داد. نگاهی اجمالی به او انداخت و پرسید:

- می‌تونی راه بیای؟

بی‌حواس سرش را تکان داد و قدم اول را با تردید سوی ماشین برداشت. ضعفِ آن همه وحشت و سیاهی و دلهره هنوز به جانش بود. یک‌آن سر انگشتش را گوشه‌ی پیشانی گذاشت و با احساس سرگیجه رو به جلو خیز برداشت که ناگهان چیزی به دور پاهایش تاب خورد و خودش را میان زمین و هوا دید! هراسان نفس زد:

- جوانشیر؟!

اهریمن او را روی دست بلند کرده بود و سوی ماشین می‌رفت که بار دیگر با شنیدن این اسم یکه خورد و ذهنش پوچ شد! نگاهی با اخم غلیظی سمت گُل برگشت و او در حالی که دستان کوچکش را دور گردن قطور او حلقه کرده بود، یواش پلک زد و به زاویه‌ی فک اهریمن خیره شد. زمزمه‌اش را با آن صدای خش‌دار شنید:

- اسممو یادته!

سر زبان را روی لب زیرین خود کشید و مردد جواب داد:

- وقتی عاقد داشت خطبه رو می‌خوند... اسم‌تو گفت...

سکوت اهریمن سنگین بود. از شدت باران کم شده و بوی جنگل و هوای خنک شمال، همان آرامش پس از طوفان بود که زهر وحشت را می‌گرفت و روی ناسور جان‌شان مرهم می‌گذاشت.

خیره در نگاه پُرسناره‌ی دختر و به دنبال آشوبی که در دلش افتاده بود، به این فکر می‌کرد که نامش هم مثل ماهیت زندگی‌اش، سال‌هاست زیر حجم عظیم خاطرات تلخ گذشته، دفن شده است! شعله، دوستانش، صاحب... همه او را با لقب اهریمن می‌شناختند. سال‌هاست کسی اسم «جوانشیر» را هم زمزمه نمی‌کند... و حالا دختری از خطه‌ی مازندران، وسط یکی از جنگل‌های سرسبز نوشهر، زیر باران و رعد آسمان، با جسمی زخمی و قلبی هزارپاره به یادش آورده بود که نام او «اهریمن» نیست و برای خودش هویت دیگری دارد.

وقتی به روی نگاه پُرحلاوتِ گُل پلک خواباند، این پدرش بود که با ابهتِ یک ارباب‌سالار دستش را سر شانه‌ی او می‌زد و می‌گفت: - «تا زنده‌ام خودم، بعد از مرگِ منم تو مراقبش باش. نذار پَرپر شه!»

قدم‌هایش به وقت نزدیک شدن به ماشین، سنگین شده بودند که از حرفِ گُل ناخواسته چیزی سمت چپ سینه‌اش محکم و تُندروار تکان خورد!

- می‌تونستی بی‌تفاوت باشی و بذاری اون منو بُکشه... ولی نجاتم دادی. شاید من... اشتباه می‌کردم. شاید... تو اونقدر ام آدم بدی...

دستش شل شد و گُل را با غیظ زمین گذاشت و با این کار، ادامه‌ی حرف در دهان او ماسید. همه‌ی وجود دخترک درد گرفت. مقابل اهریمن ایستاده و هاج و واج او را نگاه می‌کرد که در ماشین را نگه داشته و منتظر بود گُل بهار سوار شود!

وقتی از کنار بازوی پُرحجم اهریمن رد می‌شد و زیر سنگینی نگاه او روی صندلی جلو می‌نشست، در پس ذهن اهریمن، شعله بود که وسط آشپزخانه با عصبانیت فریاد می‌کشید:

- «هنوز اون قدر سنگی و سیاه نشدی که حتی بتونی یه گُل رو از شاخه بچینی. حیف لقب اهریمن که بخواد روی تو باشه.»

لب‌هایش را خشمگین و طغیان‌گر روی هم فشار داد و در ماشین را چنان به هم کوبید که گُل از ترس چشمانش را بست. اهریمن آتشی که دیگر چیزی از وراغش نمانده بود را از نظر گذراند و در حالی که ماشین را دور می‌زد، جامه را با خشم از دور مچ خود پایین کشید و وقتی در سمت راننده را باز کرد، پیش از آنکه پشت رُل بنشیند، پارچه‌ی خونی را روی صندلی عقب انداخت.

گُل واکنش او را ندید و وقتی ماشین حرکت کرد، آهسته پلک گشود. مگر چه حرف بدی زده بود که این شیر دَمان، از کوره در می‌رود و این‌گونه در را به سقف می‌کوبد و فرمان را میان پنجه‌هایش می‌چلانند؟!!

زیرچشمی نگاهی به چهره‌ی جدی و اخم ترسناک او انداخت. شاید جای زخمش درد می‌کند و برای همین است که حوصله‌ی هیچ کس

را ندارد! مثل خودش که همین حالا گوشه‌ی پیشانی‌اش دُق دُق می‌کند و مچ پایش می‌سوزد.

وقتی به ویلا رسیدند که چیزی تا سحر نمانده بود. اهریمن زیر بازوی گُل‌بهار را گرفت و کمک کرد پیاده شود. دخترک کمی می‌لنگید. شهریار جلو آمد و اهریمن اشاره کرد که بعداً حرف می‌زنند. شهریار مطیعانه سر تکان داد و جلوتر نیامد. خاله پامچال که نگران گُل‌بهار بود، از روی ایوان، ناباورانه و با چشمانی خیس او را نگاه می‌کرد. دستی به صورت دختر کشید و اهریمن با چهره‌ای خسته دستور داد:

- یه سینی صبحانه آماده کن و بیار اتاقش.

- چشم آقا جان... همین الان!

پیرزن با عجله سوی آشپزخانه رفت. گُل‌بهار ناخودآگاه به اهریمن خیره شد. او نگاهش نمی‌کرد. با اخم و کلافگی به پله‌ها زل زده و در سکوت کمک می‌کرد دختر از پله‌ها بالا برود. نه او را بغل کرد، نه به چشمانش نظر انداخت... و گل از این تغییر ناگهانی گیج شده بود.

کمی بعد، روی تخت نشست. پایین تونیکش پاره شده و ظاهر پریشانی داشت. تکه پارچه‌ای که تا ساعتی پیش دور مچ اهریمن بسته شده و توسط دندان‌های تیزِ دِرَم، دریده شده بود.

اهریمن که از آن همه درد و افکارِ آزاردهنده به ستوه آمده بود، کُت خیس را روی صندلی انداخت و دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. سرش بالا بود و نگاه سردش به روی مچ کبود و زخمی گُل

که شانه‌اش را عقب داد و پیراهن روی تنش سُر خورد و دور
ساعده‌اش افتاد. گُل‌بهار با تعجب به بدن و بازوی او نگاه کرد.
اهریمن پیراهن را مچاله کرد و روی زمین انداخت. از داخل کُشو
بسته‌ی چسب‌زخم و چند پد الکلی بیرون آورد.

- زخمت عمیقہ... خیلی درد داری؟

این را گُل‌بهار گفت و اهریمن در حالی که مقابل او، لب تخت
می‌نشست، جدی و نامهربان جواب داد:

- به تو ربطی نداره...

- بازوت سوخته... آرنجت هم کبود شده! تو الان بیش‌تر از من به
این نیاز... آخ!

پد را بی‌ملاحظه روی پیشانی او گذاشته بود و قصد داشت خون‌ها
را پاک کند که چهره‌ی گُل‌بهار از درد جمع شد:

- آی یواش‌تر! چه خبره؟

- تکنون نخور.

- دردم می‌آد... خودم تمیز می‌کنم...

یک پد دیگر برداشت و دست او را با عصبانیت پس زد:

- یا صداتو می‌بُری، یا با یه لایه چسب دور دهنّت و یه خروار
دور مُچت خودم ساکتت می‌کنم. با کدومش راحت‌تری؟

مات و مبهوت به چهره‌ی برافروخته‌ی اهریمن نگاه می‌کرد. چه چیزی باعث می‌شد در عرض چند دقیقه این قدر کج خلق و تلخ شود؟! آن پناه کجا و این هیاهو کجا!

تهدید اهریمن تا حدودی کارساز بود و منجر به سکوتی ناگزیر شد. منتها فقط چند ثانیه توانست خاموش بماند و در حالی که از توجه آمیخته به خشم اهریمن گیج شده بود، زمزمه‌وار گفت:

- مطمئن بودم می‌میرم!

دست اهریمن با پنبه‌ی آغشته به الکل، سوک شقیقه‌ی او ثابت ماند. نیم‌نظری به چشمان گُل انداخت. دستش پایین آمد و با حرص بسته‌ی چسب‌زخم را باز کرد. دخترک از بی‌اعتنایی او مکدر شد و پوزخند زد:

- بهتر! مگه نه؟... از دستم راحت می‌شدی.

- کاش یه ذره از اون آتیش می‌ترسیدی و یه مدت حرف زدن از یادت می‌رفت.

- شرمنده که به مراد دلت نرسیدی. صحنه‌ای که گرگ جنابعالی بهم حمله کرد، خیلی وحشتناک‌تر از اون آتیش‌سوزی بود.

اهریمن مکث کرد. سپس انگشتش را از روی چسبی که گوشه‌ی پیشانی او زده بود، پایین آورد. با چشم و ابرو به پای گُل‌بهار اشاره کرد و پرسید:

- کارِ دِرْمه؟

چشمان دختر از ترس گرد شد:

- نه! اون هیولا که زخم نمی‌کنه، از جا می‌کنه. خوردم زمین شاخه پامو بُرید... فکر کنم بوی خون تحریکش کرد.

پس لباسش برای همین خونی شده بود. حداقل مزه‌اش زیر دندان دِژم نرفته بود که باز هوس شکار او به سرش بزند!

در سکوت به چشمان هم خیره شده بودند که خاله پامچال با سینی صبحانه وارد اتاق شد. نگاه بهت‌زده‌ی پیرزن به بالا تنه‌ی اهریمن افتاد و زیر لب «استغفرالله» گفت. گل‌بهار ناخودآگاه لبخند زد. اهریمن با اخم نگاهش کرد و دختر لبش را گاز گرفت و آن تبسم بی‌موقع را قورت داد. خاله پامچال سینی را با مهربانی مقابل گل‌بهار گذاشت و خیلی زود هم اتاق را ترک کرد.

اهریمن، خسته و گرسنه کج شد و از داخل سینی یک خرما برداشت. گل‌بهار فوری لیوان چای را سمت او گرفت. دست اهریمن میان زمین و هوا ثابت ماند. نگاهش با حرکتی آهسته بالا آمد و به گل‌بهار زل زد. نگاه قشنگِ دختر، برخلاف گذشته، حالا و این لحظه زیادی خوش‌حالت و مهربان بود!

بی‌اختیار اوقاتش تلخ شد. توجهی به چای نکرد و خرما را با یک خروار اخم و تخم‌گوشه‌ی لپ خود چپاند. با چهره‌ای پُرگِره، در حالی که دستش را جلوی دهان مُشت می‌کرد و هسته را بیرون می‌آورد، از اتاق بیرون رفت و سوی اتاق خودش قدم تند کرد.

نگاه غمگینِ گل به در بسته‌ی اتاق بود. جرعه‌ای چای تلخ نوشید و از داخل سینی یک رطب برداشت. امشب این مرد به خاطر او، جان خودش را به خطر انداخته بود. نمی‌دانست این فداکاری را

پای هدف او بگذارد، یا اینکه واقعاً قصد داشت نجاتش دهد؟ منطق می‌گفت اهریمن را از روی حرف‌هایش قضاوت کن، اما قلبش رأی به واکنش قهرمانانه‌ی او می‌داد... و این چیزی نبود که به سادگی از فکرش بیرون بیاید.

چند لقمه نان و عسل خورد و از تخت پایین آمد. هنوز ترس و اضطراب آن حادثه با او بود. حمله‌ی گرگ و غریبه‌ای که با حبس کردن او در ماشین، می‌خواست او را زنده‌زنده در آتش بسوزاند! در کنار همه‌ی این التهاب و تپش دل، عذاب وجدان هم داشت. بدن زخمی اهریمن اجازه نمی‌داد، با خیالی آسوده یک‌جا بنشیند و کاری نکند.

کمی بعد، تکه‌ای به در اتاق او نواخت. صدایی نشنید، اما قصد عقب‌نشینی هم نداشت. در را گشود و با تعجب، اتاق خالی را از نظر کاوید. کمی جلو رفت و متوجه شد در گوشه‌ی اتاق باز است. صدای آب می‌آمد. با کنجکاوی جلو رفت و از پشت در سرک کشید. اهریمن با همان سر و شکلی که از اتاق او بیرون آمده بود، روی سکوی سنگی کنار وان نشسته بود. مُشتش را از آب پُر می‌کرد و با احتیاط خون روی بازویش را می‌شُست. چهره‌ی گُل‌بهار با دیدن او، محزون شد. اهریمن با تکه‌ای دستمال سعی داشت بازویش را خشک کند که یک لحظه مکث کرد. حضور کسی را احساس کرده بود. سریع سرش را بالا گرفت. گُل‌بهار یکه خورد. برای مخفی شدن دیگر دیر شده بود. اهریمن با تعجب نگاهش کرد و تشر زد:

- کی بهت اجازه داد بیای تو؟

گل، چانه لرزاند. حالا که او را دیده بود، دیگر عذر و بهانه فایده‌ای نداشت. بی‌دعوت و آهسته داخل آمد و در حالی که قلب کوچک و لرزانش زیر سنگینی نگاه غضبناک او تند می‌تپید، لب زد:

- نگران شدم.

دستمال را با حرص لب وان کوبید:

- برو بیرون!

گل از پرخاش او ترسید:

- به خاطر من زخمی شدی...

- گفتم برو بیرون!

- چرا داد می‌زنی؟

اهریمن با عصبانیت نگاهش می‌کرد. چیزی میان سینه‌اش آلو گرفته بود. این دختر زیادی تابناک و ظریف است. روح تاریک اهریمن با این همه روشنایی کنار نمی‌آمد و در عذاب بود!

- یه بار بگو چشم. می‌تونی؟

نگاه حزین دختر روی زخم بازوی او از تکاپو افتاد. نازک‌دل و مهربان جلو رفت:

- خونریزی داری. نباید آب به زخم برسه.

لبه‌ی وان را فشار داد و یک‌ضرب بلند شد:

- اون روی سگِ من و بالا نیار. همین حالا برگرد تو اتاقت!
- دخترک تخس و نافرمان بود. دستمال را برداشت و مستقیم به چشمان خونی اهریمن نگاه کرد:
- نمی‌رم.
- اهریمن متحیر از این همه چموشی، دستش را مُشت کرد. گُل آرام دستمال را سمت بازوی او بُرد:
- کمکت کنم...
- با غیظ دستش را عقب کشید:
- لازم نکرده... عقب وایسا!
- گُل پشت چشم نازک کرد و مکدر شد:
- چقدر بداخلاقی. مگه می‌خوام چه‌کار کنم؟
- اهریمن لب زیرین خود را با خشم گاز گرفت. با این یک کف دست مصیبت باید چه‌کار می‌کرد؟ با یک تشر او از ترس رنگ می‌بازد، ولی باز هم کار خودش را می‌کند. کج شد و مُشت کوچکش را از آب پُر کرد:
- خب نمی‌اومدی نجاتم بدی.
- نگاه بدرام اهریمن به زخم پیشانی او بود. گُل آب را روی دست او ریخت و دستمال را روی بازویش حرکت داد. اخم کرده و دلخور بود:
- این همه داد و هوار نداره که. می‌مُردم از دستم راحت می‌شدی.

دندان قروچه کرد و دست دختر را پس زد. گُل بهار کمی نگاهش کرد، دوباره مُشتش را داخل وان بُرد. نه او کوتاه می‌آمد، نه اهریمن! گُل گفت:

- حتماً تا آخر عمر می‌خوای لطف امشب تو چماق کنی و بکوبیش تو سرم.

- به خاطر من زنده‌ای.

- به خاطر تو داشت من و می‌گُشت.

- نکنه فکر کردی واسه من مهمی که بشی نقطه‌ضعفم و بخواد با تو اذیتم کنه؟

دستش با دستمال روی دست او بی‌حرکت ماند. دلش شکست. دردش را احساس کرد. برخی کلمات به اندازه‌ی چاقو، بُرنده و خطرناک هستند و این مرد دقیقاً از همان‌ها استفاده می‌کرد. دستمال را داخل وان انداخت و از دهانش پرید:

- از وقتی زنت شدم، بلایی نبوده سرم نیومده باشه.

- پس چون زن من هستی، تو رو دزدیده... آره؟

- نمی‌دونم. به نظرت چرا دُشمنت بخواد دختری که اصلاً واسه‌ت مهم نیست و بدزده و با آزار دادنش بهت هشدار بده؟

به زور تا سینه‌ی اهریمن می‌رسید، ولی چنان جواب دندان‌شکنی داده بود که او هر چه فکر کرد نتوانست کوبنده‌تر از کلمات این دختر بیابد و سر زبان بچرخاند. با یادآوری قسمت آخر حرف او،

ناگهان صورتش تا گردن سرخ شد، بازوی گُل بهار را با خشمی
غیرقابل کنترل گرفت و او را پیش کشید:

- یعنی چی آزارت داده؟!!

با تعجب به چهره‌ی خشمگین اهریمن نگاه کرد. او کمی عقب رفت
و سرتاپای گُل را با نگاهی کاوید:

- بهت دست زد؟!!

قلب دختر تند می‌کوبید. حواسش به روی نگاه پُرتاو و تغیر
اهریمن پرت شد و روی جوابی که می‌خواست بدهد تأمل نکرد.
سراسیمه گفت:

- نه اصلاً... وقتی به‌هوش بودم کاری نکرد... دست نزد...
مطمئنم!

چهره‌ی اهریمن که کبود شد، گُل تازه فهمیده چه گفته است! ترسید
و آب دهانش را فرو داد. اهریمن با غضب به او خیره شده بود.
نکند وقتی بیهوش بوده، آن مرتیکه‌ی مجهول‌الهیة غلط اضافه
کرده باشد؟!... و این فکر ناخوشایند به حدی در ذهنش رنگ
گرفت که بدون لحظه‌ای تعلل یقه‌ی تونیک او را پایین کشید. لباس
به روی تن گُل پاره شد. وحشت‌زده به دیوار چسبید و اهریمن هم
با او جلو رفت. دختر با چهره‌ی گلگون از شرم و خجالت
نفس نفس زد:

- دا... داری... چه کار می‌کنی؟!!

روی تن او به دنبال کبودی می‌گشت:

- هیس... صدات در نیاد...

خواست بند سوتینش را پایین بدهد که گل بهار هراسان دستش را
جلوی سینه هایش گرفت:

- به خدا شوخی کردم!

- دستت و بیار پایین...

- نه!

- می خوام ببینم چه غلطی کرده!

- اگه کاری کرده بود الان... الان حالم خوب نبود! پس هیچی
نشده...

- وقتی بیهوش بودی یه گوهی خورده باشه چی؟ بگن لباساتو!
چشمانش بازتر از حد معمول شد و لپ هایش دانه اناری تر! سرش
را طرفین تکان می داد. اهریمن چشمان خون گرفته اش را باریک
کرد:

- درد نداری؟

- نه!

دستش را بی هوا روی شکم او گذاشت و گل لرزید!

- این جا چی؟

- نه!

دستش با حرص پایین تر رفت:

- این‌جا؟

- داری معاینه‌م می‌کنی؟

- جواب من و بده... درد داری یا نداری؟

- این‌جوری که تو داری فشار می‌دی، هیچیم نباشه دردم می‌گیره.

فشار دستش را کم کرد و گُل خودش را محکم‌تر به دیوار فشار داد.

اهریمن خیره به چهره‌ی ملتهب او با اخم غلیظی پرسید:

- حالا چی؟

- نه!... کاری نکرده. مطمئنم نکرده...

- من اون حرومی رو می‌کشم!

از نعره و هشدار او، چهارستون بدن دختر لرزید. اهریمن هر دو دستش را از کنار سر او به سرامیک‌ها تکیه داد. گُل هراسان نفس زد:

- وقتی بهم گفتی در اتاق مو قفل کنم... فقط به خاطر شعله نبود. مگه نه؟

- تو هر دستگاهی آدم خائن پیدا می‌شه!

نگاه گُل‌بهار در چشمان او دودوزنان این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت.

- رابطه‌ت با سورن تا چه حد بود؟

از سؤالی نابهنگام اهریمن، جا خورد!

- یعنی چی تا چه حد بود؟!

چپ‌چپ براندازش کرد و با اخم پرسید:

- نداشتی که ازت سوءاستفاده کنه؟

- تو راجع به من چی فکر کردی؟

اهریمن چند لحظه بی‌حرکت نگاهش کرد. ناگافل فک و چانه‌ی او را گرفت و با حرص گفت:

- هنوز جوجه‌تر از این حرفایی که خودتو تو بغل یه مرد بندازی.

گل‌بهار رو ترش کرد و با اخم جواب داد:

- پس چرا منو بوسیدی؟

- چون شوهرتم.

- هنوز جوجه بودم که. وقت شوهر کردنم نبود.

چانه‌ی اهریمن منقبض شد. دستش را جلوی دهان او گذاشت و سرش را به دیوار فشار داد:

- از امشب که اومدی تو اتاق من... دیگه داستان عوض می‌شه.

گل‌بهار تقلا کرد. اهریمن دستش را انداخت و گل نفس زد:

- هرگز... رو اون تخت سیاه بدقواره‌ی تو... نمی‌خوا...

سر اهریمن حریص و پُر غیظ پایین آمد و کبوتر وحشی شکار شد! بوسه‌ی مشتاق او دهان دخترک را بست. دستش از کنار گردن

ظریف گُل لغزید و زیر موهای او رفت. خواست تن دختر را میان بازوان خود بگیرد که گُل بهار با یک حرکت محکم لب او را گاز گرفت! برق از سر اهریمن پرید! فوری سرش را عقب کشید و با اخم گوشه‌ی لب خود را لمس کرد. دخترک تر و فرز از کنار او گریخت و سوی در رفت. اهریمن با تعجب به خونی که سر انگشت خود بود نگاه کرد و با حرص پشت سر او قدم برداشت:

- پدرسگِ هار!

بی‌توجه به درد پایش، شتابان از اتاق اهریمن بیرون آمد و بلند گفت:

- باشه، ولی اولین بار وقتی من و به زور بوسیدی، تو دلم همینو بهت گفتم!

برآشفته و نعره زد:

- تو غلط کردی! وایسا...

گُل وحشت زده میان راهرو می‌دوید. ظاهرش مناسب نبود، پس از پله‌ها پایین نرفت. داخل راهرو، نرسیده به در اتاق دستش کشیده شد. جیغ زد و اهریمن او را با ضرب به دیوار تکیه داد. به چشمان یکدیگر زل زده بودند و مقابل هم نفس‌نفس می‌زدند.

- من و... عمداً این‌جا نگه داشتی... می‌گی داری ازم محافظت می‌کنی... اما حتی نمی‌دونم از کی!

دست اهریمن دور کمر او حلقه شد:

- از همه... الا خودم!

میان فضای نسبتاً روشن راهرو، از تَن صدای او لرزید. بدن اهریمن قوی بود و حرارت عجیبی داشت. تن کوچک و سرد گُل را میان بازوانش فشار داد. دیگر نه دردی بود، نه صدای مزاحمی در سرش! دست چپ خود را به دیوار تکیه داد و با دست راست همه‌ی او را یکجا در آغوش کشید. گُل می‌لرزید. حرکت لب اهریمن را روی نبض گُلوی خود احساس کرد و ناخودآگاه سمت چپ سینه‌اش منقبض شد! قلبش...

صدای قدم‌های کسی از سمت پله‌ها می‌آمد. گُل بهار با ترس دستش را روی سینه‌ی اهریمن گذاشت و او را به سختی از خودش دور کرد. سرش روی شانه سوی پله‌ها چرخید و اهریمن در حالی که از آن بالا با اخم غلیظی به او خیره شده بود، با صدایی گرفته و زخمی نفس زد:

- برو.

گُل بهار نیم‌نگاهی به او انداخت و در حالی که چهره‌اش هنوز از حیا و تبِ خون ملتهب بود، سمت اتاق خودش دوید. شعله که بالای پله‌ها رسیده بود، متوجه او شد. با بسته شدن در اتاق گُل بهار، ابرو درهم کشید. نگاهش را به بالا تنه‌ی برادرش داد و به حدی عصبانی بود که بازوی زخمی او را ندید. پشت سر اهریمن وارد اتاق شد و غرولند کرد:

- جدی جدی باورت شده این دختره‌ی مزاحم، زن‌ته؟!!

اهریمن که از حضور بی‌موقع او غضب داشت و کارد می‌زدی
خونش در نمی‌آمد، ناگهان خشمش طغیان کرد و سمت او برگشت:
- این‌جا خونه‌ی منه. تو حریم من هر اتفاقی هم که افتاد، تو دهن‌تو
می‌بندی.

شعله از تغیر او، ماتش بُرد... اما او هم همان‌قدر سرکش و
لجام‌گسیخته بود. دستش را کنار پا مُشت کرد و گفت:

- تو داداش منی. نمی‌ذارم تو رو هم مثل بابا ازم بگیرن. یادت
رفته به خاطر اینا چه بلایی سرمون اومد؟!!

- من هیچی و یادم نرفته... اما تو انگار حرفای خودتو فراموش
کردی. تا دیشب واسه داشتن همچین برادری تأسف می‌خوردی...
حالا شدم داداشت؟

- از اون دختره دفاع کردی، منم تو عصبانیت یه حرفی زدم...
وگرنه خودتم می‌دونی منظوری نداشتم. من جز تو کی و دارم که
نگرانش باشم؟

اهریمن انگشت اشاره‌اش را سمت او گرفت و هشدار داد:

- من بعد بدون اجازه‌ی من یه قدم بر نمی‌داری شعله. بفهمم
یواشکی کاری کردی و قراره همه‌مونو بندازی تو دردسر... تنها
لطفی که می‌تونم در حقت بکنم اینه که اجازه بدم وسایل تو جمع
کنی و برای همیشه بری.

- قید خواهرتو می‌زنی؟ منی که همخون‌تم؟

- می‌خوای قیدتو نزنم؟... پس فقط می‌گی چشم.

- من خواهرتم، نه زیردستت!

- تا وقتی تو محدوده‌ی اهریمن قرار داری، فقط از من دستور می‌گیری. برام فرقی نمی‌کنه کی هستی... اگه یه قدم اشتباه برداری، با من طرفی!

شعله با عصبانیت به چشمان خون‌گرفته‌ی او زل زده بود و اهریمن از میان لب‌هایی که روی هم فشار می‌داد، تأکیدوار تشر می‌زد:

- گرفتی چی می‌خوام بگم یا نه؟

شعله با اکراه سرش را تکان داد و بدون حرف از اتاق او بیرون آمد.

حباب شیشه‌ای که اهریمن برای حفاظت به روی گُل سرخ قرار داده بود، با به خطر افتادن جان او شکسته شد! اما حالا... با این حصار محکمی که اهریمن به دور گُل کشیده بود چه باید می‌کرد؟ رد شدن از حصار بازوانِ اهریمن و رسیدن به گُلی که در پناه او قرار داشت، تقریباً محال به نظر می‌رسید. با این حال او حتماً راهی پیدا خواهد کرد که اهریمن را از آن دختر دور کند. گُل، شبیه به پرتوی آرامش است. اهریمن نباید هیچ نقطه‌ضعفی داشته باشد!

*

نگاهش را از آینه به جای سوختگی داده بود و چسب را با احتیاط روی باند می‌زد. آرنجش در اثر کوفتگی درد می‌کرد. برای باز کردن در ماشین آن‌قدر به بدنه‌ی آن کوبیده که به اندازه‌ی یک

و جب پشت بازویش کبود شده بود. دستش را با حرکتی آهسته توی آستین پیراهن مشکی بُرد و دکمه‌هایش را آرام آرام بست. دستش هنوز بند دکمه‌ها بود که از اتاق بیرون آمد.

پایین پله‌ها نزدیک درگاه آشپزخانه، خاله پامچال را دید و در جواب «صبح بخیر» او، سری جنباند و با اخم گفت:

- وسایل گُل رو بیار اتاقِ من.

- چشم آقا!

اهریمن سوی در رفت، اما بین راه مکث کرد. دوباره سمت پیرزن برگشت و بی‌توجه به نگاه متعجب او، جدی و پُرتحکم تذکر داد:

- اتاق و شلوغ نمی‌کنی، به هیچی هم دست نمی‌زنی. فقط وسایل شو می‌ذاری تو کمد. کارت تا شب باید تموم شده باشه.

- چشم آقا... خیالتون راحت!

نگاهش را با تأمل از روی چهره‌ی دستپاچه‌ی خاله پامچال برداشت. سری تکان داد و از خانه بیرون رفت.

شهریار با دیدن او از ماشین فاصله گرفت و به ایوان نزدیک شد. اهریمن همزمان که آستین پیراهنش را بالا می‌داد، از پله‌ها پایین آمد. شهریار که مقابلش ایستاد، پیوسته و بی‌درنگ از او پرسید:

- چه خبر؟

- متولی امامزاده، افسون و دیده!

نگاه اهریمن روی او بی حرکت ماند. دستش آهسته از روی آستین تا زده پایین آمد و شهریار ادامه داد:

- دیروز به مزار مادر بزرگش سر زده.

- تنها بوده؟

- مُتولی می گفت یه مرد جوون هم باهاش بوده!

اهریمن سرش را تکان داد. حس می کرد قدم به قدم به افسون نزدیک تر می شود. روی پیشانی اش چین افتاده و با کنجکاوی می پرسید:

- مشخصات اون مردو گرفتی؟

- قهبلند و چهارشونه... ته ریش هم داشته... ولی به خاطر عینک آفتابی نتونسته چهره شو ببینه. می گفت ماشینش مدل بالا بوده و افسون...

- افسون چی؟

- دکتر صداش می زده!

اهریمن به فکر فرو رفت. دستی به چانه ی خود کشید و نگاهش اطراف باغ به گردش درآمد. در دستگاه کثیف صاحب، هر سِمَت و مَنصَبی پیدا می شود. شاید یکی از آشنایانِ آن گفتارزاده، دکتر باشد! واگویه کرد:

- پس این دکتر باید یه ربطی به مرد نقابدار داشته باشه!

شهریار صدای او را شنید و منتظر او امرِ اهریمن، آماده‌باش گوش سپرد. اهریمن متفکرانه سمت او برگشت و گفت:

- شماره‌ای که واسه‌ت فرستادمو ردیابی کن، ببین متعلق به کیه.

شهریار مطیعانه سر تکان داد و اهریمن با نگاه غضبناکی به نگهبان‌ها اشاره کرد:

- این مُفت‌خورا که هنوز این‌جان؟

- نیروهای جدید که برسن، منتقل می‌شن تهران...

- لازم نکرده تا اون موقع صبر کنن.

شهریار با تعجب به او خیره شد:

- یعنی...

- انفصال از تیم!

- برای همیشه اخراج شن؟!!

- تو ساعتِ استراحت باید شیف‌تی کار می‌کردن... نه اینکه واسه پُر کردن شکم بی‌صاحب‌شون پُستو ترک کنن و یه نفر هم تو حیاط نگهبانی نده. من نیروی کار بلد می‌خوام، نه یه مُشت کاسه‌لیس اَبَلَه!

شهریار که او را عصبانی دید، سریع اوامرش را اطاعت کرد:

- متوجه شدم. چشم... حلش می‌کنم. راستی از انبار چه خبر؟

اهریمن با نفسی بلند، دستش را پشت کمر بُرد و اسلحه‌اش را بیرون آورد:

- دیشب بین راه زنگ زدم به سرپرست سیلو... چیز مهمی نبود.
قرار دادو که امضاء کردم برگشتم... نگهبانی که شعله بهش باج
داده بود کجاست؟

- پشت انبار!

- کدوم شون؟

- حسام!

جلوتر از شهریار به راه افتاد. شهریار نگاه سنگینی به نگهبان‌ها
انداخت و اشاره کرد جلو نیایند. اهریمن در حال حاضر تیری
زهرآلود بود و دل خوشی از آن‌ها نداشت. ممکن بود در اوج
عصبانیت یک گلوله حرام‌شان کند!

حسام را به درخت بسته بودند. سرش از روی شانه پایین افتاده و
صورتش زخمی بود. با شنیدن صدای پای کسی، بی‌جان پلک زد.
سرش به آرامی بالا آمد و اهریمن را که مقابل خود دید، از ترس
قالب تهی کرد!

تخم چشمش در حدقه گشاد شد و به نفس نفس افتاد:

- آقا... من...

جسم متحرک اسلحه را کشید. آن را آماده‌ی شلیک، با قساوت روی
گلوی حسام گذاشت و فشار داد:

- ازت خواست در ازای پول واسه‌ش چه‌کار کنی؟

رنگ از رخ مرد جوان پریده بود و با وحشت بی‌ربط به سؤال او
می‌گفت:

- خ... خانم... برای...

با انتهای اسلحه محکم توی دهان او کوبید:

- پرسیدم ازت چی می‌خواست؟

از نعره‌ی اهریمن هراسید و گویی جان سپرد. دهانش مملو از خون شده و چانه‌اش هم آغشته بود. از درد به خود می‌پیچید و نامفهوم زمزمه می‌کرد:

- گ... گفت... بعد از اینکه... دِژم به دختره حمله کرد... بدون اینکه کسی بو ببره... جنازه رو بندازم تو رودخونه...

اهریمن دندان‌هایش را روی هم فشار داد. با دستی که اسلحه داشت، چندبار به شانه‌ی او کوبید:

- به اون مرتیکه هم تو کمک کردی بیاد تو ویلا؟

- نه... نه آقا... کار من نبود...

اهریمن عقب رفت. نفس‌نفس می‌زد. دستش با اسلحه می‌لرزید:

- اون موقع که یارو... مثل سایه از حریم من رد شد... توئه حروم‌لقمه کجا بودی؟

حسام از ترس به او نگاه نمی‌کرد. چشمانش را بسته و پی همه چیز را هم به تنش مالیده بود. خائن از آب درآمد و می‌دانست سزایش مرگ است.

- رفته بودم... ماشین و بیارم پشت ویلا... تا اومدم تو حیاط دیدم... دختره نیست...

اهریمن میان خشم و تحیر، پوزخند زد. سرش را طرفین تکان داد. می‌خواست حرفی بزند، اما کلمات سر زبانش بسته نمی‌شدند. با پشت دست عرق جبین را زدود و پشت به او چند قدم پیش رفت. ایستاد و نفس گرفت. صدای شهریار را شنید:

- با حسام چه کار کنیم؟

با چشمانی فراخ و خونی به درختان باغ زل زده بود. شعله به همین راحتی می‌خواست قاتل آن دختر شود؟! از اینکه مرد سایه‌ای به موقع رسیده و گُل را نجات داده بود، باید خوش‌حال باشد؟ یا بخواهد سر به تن آن ناشناس نباشد؟ چه حسی داشت؟ خودش هم نمی‌دانست!

نجوایش دور بود و زخمی... میان نفس‌هایی که منقطع بالا می‌آمدند، گفت:

- از بالای پُل پرتش کنید تو رودخونه. اگه عرضه داشته باشه می‌آد بیرون. مُرد هم به درک... آدمای من باید وفادار باشن. اگه به همین راحتی می‌شه وجدان‌شونو خرید، دیگه به دردم نمی‌خورن.

این را گفت و سمت ویلا رفت. شهریار پشت قدم‌های او نفسش را بیرون داد. اگر می‌بخشید جای تعجب داشت. اهریمن از خیانتِ خودی به همین راحتی نمی‌گذرد. شعله هم اگر خواهرش نبود، شاید به عاقبت بیتا دچار می‌شد.

نگاه نامطمئنی به حسام انداخت و به دو نگهبانی که کنار او ایستاده بودند، اشاره کرد دست‌هایش را باز کنند. خیره به او، پرسید:

- شنا بلدی؟

حسام با تعجب به شهریار نگاه کرد. سری به نشانه‌ی مثبت جنباند. شهریار پوفی کشید و در حالی که گوشه‌ی ابرویش را می‌خاراند، به نگهبان‌ها گفت حسام را به ماشین منتقل کنند.

*

- میزو آماده کردی؟

پیرزن نیم‌نگاهی به او انداخت و با اکراه جواب داد:

- بله خانم.

- اهریمن کجاست؟

- آقا خونه نیستن.

سینی غذا را برداشت و خواست بیرون برود، که شعله با صدای بلند گفت:

- واسه کی می‌بری؟

بند دل پیرزن به مو رسید! از ترس وسط آشپزخانه ایستاد. شعله با نگاهی ناخوشایند محتویات سینی را واری می‌کرد. بشقاب پلو، ماهیچه‌ی زعفرانی، سالاد و مقداری هم زیتون پرورده، به همراه یک لیوان آب همه‌ی آن چیزی بود که خاله پامچال می‌برد.

- ناهار گل‌بهارو می‌برم اتاقش.

- این همه؟

- آقا دستور دادن!

صورت شعله از حرص کبود شد:

- اون دختره‌ی پاپتی رو چه به این همه بریز و بیاش؟ خونه‌ی
داداش‌مو با هتل اشتباه گرفته...

خواست سینی را از دست خاله پامچال بگیرد که پیرزن آن را
عقب کشید:

- نکن خانم‌جان، اون طفلک یه لقمه هم به زور می‌خوره!

- پس این غذاها چیه؟

- صبح یه کم فشارش افتاده بود. آقا دستور دادن این غذا رو
درست کنم.

شعله هاج و واج رفتن او را تماشا کرد. به گوش‌هایش اطمینان
نداشت. اهریمن علناً به آن دختر توجه نشان می‌داد! با عصبانیت به
دسته‌ی پارچ چنگ زد و لیوان را از آب پُر کرد:

- پس داره واسه اهریمن مظلوم‌نمایی می‌کنه...

لیوان را با حرص به لب‌هایش نزدیک کرد و پیش از آنکه آب را
لاجرعه سر بکشد، با خود واگویه کرد:

- جون به جون‌شون کنن فریبکار و دغلبازن!

میز غذایی که خاله پامچال چیده بود را نادیده گرفت و به اتاقش
برگشت.

دقایقی بعد سراغ گُل بهار رفت. بدون اجازه در را باز کرد و به او که تازه غذایش را خورده و روی تخت نشسته بود، با انزجار نگاه کرد:

- پاشو با من بیا.

موجی از نگرانی روی چهره‌ی معصوم دخترک سایه انداخت. از دفعه‌ی آخر که شعله او را فراخوانده بود، خاطره‌ی بدی داشت. با ترس پرسید:

- ک... کجا؟!

شعله دندان قروچه کرد و بی‌ملاحظه مُچ او را چسبید. با بددهانی و الفاظی نکوهیده گُل بهار را از روی تخت بلند کرد و با خود از اتاق بیرون بُرد. دخترک وحشت زده سعی داشت او را از خودش دور کند. با بغض گفت:

- ولم کن!... دستمو ول کن... من... منو کجا می‌بری؟! آی...
کم...

قبل از اینکه فرصت کند جیغ بزند، یک طرف صورتش از درد سیلی سوخت! دستش را ناباورانه روی گونه‌ی سرخ‌شده از رد کشیده گذاشت. اشک دانه‌دانه از چشمانش چکید. شعله او را وسط اتاق خودش هُل داد و تهدید کرد:

- صدات در بیاد زبون تو بُریدم!

گل‌بهار رنگ به رو نداشت. روی زمین کمی عقب رفت. از پشت
حریر اشک به آینه‌ی شکسته و تکه‌های شیشه‌ای که روی زمین
ریخته بود، نگاه می‌کرد. از صدای شعله، همه‌ی وجودش لرزید!
- شروع کن!

- چ... چه کار کنم؟!

شعله پوزخند زد:

- همون کاری که لیاقت‌شو داری...

با نوک کفش به تکه‌ای از آینه‌ی شکسته ضربه زد و آمرانه گفت:

- این اتاق و جوری تمیز می‌کنی که مثل روز اولش بشه.

گل‌بهار کمی نگاهش کرد و با عصبانیت از روی زمین بلند شد:

- من خدمتکار تو نیستم...

شعله با غیظ توی سینه‌ی او رفت:

- پس فکر کردی کی هستی؟ تو چی هستی دختره‌ی هرجایی؟

گل‌بهار با بغض به چشمان تاریک و شیطانی او زل زد. شعله با
نگاهی توهین‌آمیز او را برانداز کرد و کلمات را با حقارت بیرون
ریخت:

- حداقل ده دوازده سال از اهریمن کوچیک‌تری. تو در حد داداش
من نیستی...

- باشه... حالا برو اینا رو به خودش بگو که من و به زور آورده
این‌جا!

- اگه بهت کمک کنم، حاضری فرار کنی؟
گل‌بهار یکه خورد! فرار کند؟! از دست اهریمن؟! بی‌اختیار نیشخند زد:

- تو نمی‌تونی منو فریب بدی. مطمئنم اینم نقشه‌ست.
- فریبت نمی‌دم. فقط می‌خوام بهت کمک کنم برگردی پیش مادر بزرگت!

- که اهریمن هم خیلی زود پیدام کنه.
- شما رو می‌فرستم یه شهر دیگه... دست اهریمن هم بهتون نمی‌رسه.

گل‌بهار با جسارت به چشمان او نگاه کرد. به این زن اعتماد نداشت. فرار کند که خیلی زود هم لو برود و دوباره مجازات شود؟ این‌بار اهریمن حتماً وسط همین باغ حلق‌آویزش خواهد کرد. سرش را طرفین تکان داد و با لحن تند گفت:

- من به کمک تو نیاز ندارم. همین‌قدر که حدتو بدونی کافیه.
خواست از کنار او رد شود که دستش کشیده شد. شعله با غیظ داد زد:

- کی باشی که بخوای واسه من حد و حدود تعیین کنی؟
- زنِ اهریمن!

نفهمید این جمله چگونه بی‌هوا از دهانش بیرون پرید، اما در حالی که خودش هم ماتش بُرده بود، به چشمان خون‌گرفته و حیرانِ شعله نگاه کرد و آب دهانش را فرو داد.

- این‌جا چه خبره؟

از صدای اهریمن، هر دو شوکه شدند. نگاه شعله زودتر از گُل‌بهار به او افتاد. با فکی منقبض شده به گُل‌بهار تنه زد و با گفتن؛ «از این مزاحم عوضی بپرس!» از اتاق بیرون رفت. نگاه اهریمن از چهره‌ی بهت‌زده‌ی گُل‌بهار پایین آمد و به آینه‌ی هزارتکه‌ای افتاد که پخش زمین شده بود!

- اتاق شعله رو تو به این روز انداختی؟

چشمانش از تعجب گرد شد. شاید سؤال ساده‌ای به نظر می‌رسید، اما دل گُل‌بهار به درد آمد. نگاه دلخوری به او انداخت و نتوانست جلوی زبانش را بگیرد:

- خیر... کار خواهرِ روانی خودته. فکر کردی چی؟ هر اتفاق بدی تو این خونه می‌افته، مقصرش منم؟

اهریمن با عصبانیت قدمی پیش گذاشت، بازوی گُل‌بهار را گرفت و او را محکم سمت خودش کشید:

- مراقب باش در مورد کی داری حرف می‌زنی.

چشمان دختر لبریز از اشک بود و در نگاه نامهربان او، سربه‌گریبان می‌دوید. اهریمن بازوی او را فشار داد و با حرص تشر زد:

- شعله، خواهر منه. باید بهش احترام بذاری.

نگاهش با قطره اشکی که از سوک چشمِ گل چکید، پایین آمد. سیب گلوش تکان خورد و گل‌بهار با صدایی بغض‌دار زمزمه کرد:

- احترامه که احترام می‌آره. وقتی اون نمی‌تونه جلوی دهن‌شو بگیره، منم نمی‌تونم مراعات‌شو بکنم.

نگاه سنگینِ اهریمن در آن حجم از حلاوت و شیرینی نظر حل شد. این حُسنِ جمال و معصومیتِ چهره، در انگاره‌ی او نمی‌گنجید.

- چی باعث می‌شه همچین جرئتی پیدا کنی؟

نگاهش تا روی چانه‌ی لرزان دختر لغزید و سینه‌ی پُرنبض او را کاوید. واژه‌ها زیادی تلخ بودند و نیشدار:

- اگه بخوام می‌تونم با یه اشاره تمومت کنم... فقط یه اشاره!

- پس چرا منو نمی‌کشی؟

- چون می‌خوام ازت استفاده کنم.

دلِ گلِ سرخ شرحه‌شرحه شد... همانند آینه‌ای که زیر پایشان هزارپاره بود و گسسته! دستش روی قلبِ سنگیِ اهریمن مُشت شد:

- بهت گفته بودم شاید اون قدرام آدم بدی نباشی؟ اشتباه می‌کردم. تو بی‌رحم‌ترین موجودی هستی که به همه‌ی عمرم دیدم.

چهره‌ی اهریمن سخت‌تر شد. میان دو ابرویش دیگر فاصله‌ای نبود و می‌غرید:

- نه واسه مهمی... نه دلم می‌خواد بدونم در مورد چه فکری می‌کنی!

دست مُشت‌شده‌اش را روی سینه‌ی اهریمن فشار داد:

- انقدر خودخواهی که فقط به خودت اهمیت می‌دی، نه احساسات دیگران!

دستِ گُل افتاد و اهریمن با همان چهره‌ی برافروخته توی صورت او نفس زد:

- احساسِ تو به من چیه؟

دَلِ گُل لرزید. چانه‌اش جمع شد و بدون فکر لب زد:

- کینه و نفرت...

انقباضِ فکِ اهریمن، از رگ‌به‌رگ شدن شقیقه‌اش پیدا بود. بازوی گُل را چلاند و دخترک با درد نالید:

- اصلاً موجودِ دوست‌داشتنی‌ای نیستی!

- تو هم واسه من مهم نیستی!

گُل با آن چشمانِ اشکی و قشنگش فقط به او نگاه کرد. اهریمن خم شد و از روی زمین تکه‌ای شیشه برداشت:

- و برای اینکه بهت ثابت بشه با یه مرئوس و زیردست هیچ فرقی واسه من نداری...

بازوی گُل را پایین کشید و مجبورش کرد زانو بزند:

- دونه‌دونه این شیشه‌ها رو جمع می‌کنی.

گل با بغض از آن پایین به او خیره شد:

- من آینه رو نشکستم!

اهریمن لحظه‌ای نگاهش کرد. می‌خواست از این چشم‌ها متنفر باشد، اما...! محکم پلک زد و خشم، چون سیالی داغ و تلخ همه‌ی وجودش را در برگرفت. آینه‌ی شکسته را زیر چانه‌ی ظریف گل گذاشت و با لحن ترسناکی هشدار داد:

- تمیزش می‌کنی... یا تمومت کنم؟

گل با ترس پلک خواباند. اشک، لجوج و روان راه یافت و گلبرگ گونه‌اش را خیس کرد. سرش را عقب کشید. سطلی که کنار میز بود را برداشت و با دستی لرزان مشغول جمع کردن تکه‌های شکسته‌ی آینه شد.

اهریمن چشمان ملتهب خود را به روی او بست. تکه شیشه را با عصبانیت کف دست فشار داد. شیلیاری سطحی روی خطوط دستش افتاد و با احساس سوزش، آینه را رها کرد. شیشه‌ی خونی کنار گل افتاد و او ندید. اتاق در سکوتی سنگین فرو رفته بود. اهریمن نفس‌زنان پلک زد و همان موقع موبایلش زنگ خورد. گل از صدای زنگ گوشی او ترسید و چون دستش روی شیشه‌های شکسته بود، یک لحظه حواسش پرت شد و آینه دستش را بُرید. با «هعی» نسبتاً آرامی، پُر از بغض و درماندگی انگشت بُریده‌اش را فشار داد. اهریمن بدون آنکه جواب مخاطبش را بدهد، سریع رد تماس زد و موبایل را داخل جیب کُت برگرداند. کنار گل روی یک زانو نشست و با گرفتن دست او، پرسید:

- ترسیدی؟

گل‌بهار خودش را عقب کشید:

- به من دست نزن...

اهریمن با اخم به نیم‌رخ لجباز او براق شد:

- دستت داره خون می‌آد...

- برای تو که مهم نیست.

اهریمن دندان‌قروچه کرد و در حالی که دست او را محکم سمت خودش می‌کشید، شمرده‌شمرده گفت:

- دستت ... داره ... خون می‌آد... پس خفه شو!

گل‌بهار سرش را بلند کرد و نگاه‌شان درهم گره خورد. اهریمن با حرص نفسش را بیرون داد و به انگشت گل زل زد. دخترک از آن فاصله‌ی کم به تهریش و چانه‌ی فشرده‌ی اهریمن، نظر کوتاهی انداخت و زمزمه کرد:

- چرا من و دوست نداری؟

صورت اهریمن داغ شد. چیزی در وجودش آتش گرفت! از جیب کُت دستمالی بیرون آورد و آن را بداخم و عصبی روی انگشت گل گذاشت:

- من هیچ کس و دوست ندارم!

- تو قلب تو هیچ نوری نیست؟

- بسه...

- حرفات تلخن، رفتارت بی رحمانه ست، روحت تاریکه... و
قلبت... قلبت سیاهه و مثل سنگ سفت و غیر قابل نفوذ!

اهریمن دستانال را روی انگشت او رها کرد و با کلافگی ایستاد.
گل آرام از روی زمین بلند شد. با پشت دست اشک هایش را پاک
کرد... زمزمه اش سینه‌ی اهریمن را می‌سوزاند!

- دیشب اونی که من و از تو آتیش نجات داد، اهریمن نبود...
جوانشیر بود...

صدای اهریمن اوج گرفت و قلب کوچک دختر هری پایین ریخت!

- چقدر باید تکرار کنم؟ تو... برای من به اندازه‌ی سر سوزن هم
اهمیت نداری. مجبور شدم نجاتت بدم چون...

سکوت کرد و با عتاب نفس زد. گل، پریشان و رنجیده ادامه داد:

- چون بهم احتیاج داری؟ می‌خوای منم مثل بیتا لباس‌های باز و
کوتاه بپوشم و سر میز قمار حواس حریف تو پرت کنم؟ قصدت
همینه؟

فک دختر را با دست خونی خود گرفت و در حالی که صدایش
می‌لرزید، توی صورت او تشر زد:

- دهن لامصب تو ببند!

نگاه‌شان به روی صورت یکدیگر سرگردان بود و گل با تضرع
می‌گفت:

- مگه نگفتی می‌خوای ازم استفاده کنی؟

- نه هر استفاده‌ای...

- فکر نمی‌کردم بیست‌سالگی... پایان عمرم باشه.

اهریمن کمی نگاهش کرد و با خشونت او را آهسته به عقب هل داد. با سر انگشت شقیقه‌ی خودش را مالید و خواست سوی در برود که از صدای او ناخواسته قدم‌هایش سست شدند و... پشت به دخترک، از حرکت ایستاد!

- مادر بزرگم همیشه می‌گفت اسم واقعی من گل بوده... بعداً که به فرزندی قبولم می‌کنن، صدام می‌زنن گل‌بهار!

نفس اهریمن رفت! سرش به دوران افتاد. چشمانش را محکم روی هم فشار داد و... زنی وحشت‌زده و گریان در پس ذهنش زانو زد و جیغ کشید:

- «من حامله‌م... می‌خوان بُگشنش... گل برای منه... اون مالِ منه!»

.

.

گل پشت سر او ایستاد و اهریمن با حرکتی آهسته برگشت. چهره‌اش به کرات جدی بود و نگاه اخم‌پیش چسبیده به زخم گوشه‌ی پیشانی گل!

- مردی که در ازای گرفتن پول، ناموس‌شو فروخت... پدر واقعی من نیست. چون من و به اسم خودم صدا زدی... فکر کردم اون مرد بهت گفته که من... دخترش نیستم!

نگاه اهریمن به روی چشمان محزون او باریک شد و حواس گُل در پی آن چین و شکن‌های ریزی بود که گوشه‌ی چشم اهریمن را جمع می‌کرد. بی‌خبر از آنکه بداند اهریمن از بدو تولد او، اسم گُل در خاطرش حک شده است!

- مادر بزرگت... در مورد خانوادگی واقعیت چیزی بهت گفته؟
- این را اهریمن پرسید و گُل سرش را پایین انداخت. به دستمالی که دور انگشتش گرفته بود، نگاه می‌کرد:
- چیز زیادی نمی‌گه. فقط می‌دونم هیچ کدومشون زنده نیستن... و اینکه...
- و اینکه چی؟

- پدر و مادر واقعیم از خانوادگی اصیل و سرشناسی بودن. شبی که اونا فوت می‌کنن، تو روستا آتیش‌سوزی می‌شه و... تو همون شلوغیا یه عده آشوبگر می‌خواستن به زور وارد خونه بشن. مادر بزرگم با منی که یه دختر بچه‌ی دو ساله بودم، فرار می‌کنه و به کمک یکی از آشناها... برای همیشه می‌آد نوشهر!

گلوی اهریمن می‌سوخت. فریاد پدرش که از او می‌خواست از آن جهنم فاصله بگیرد. پسرکِ نوجوانی که وحشت‌زده به خانه‌های آتش گرفته نگاه می‌کرد و پیشانی‌اش زخمی بود. ناخودآگاه به شکستگی گوشه‌ی ابروی خود دست کشید. قلبش تند می‌زد و صداها هیاهوکنان در سرش تاب می‌خوردند. گُل با تعجب او را می‌پایید که اهریمن گرفته و سنگین زمزمه کرد:

- پدر و مادرت... فوت می‌کنن، یا کُشته می‌شن؟

نگاه دخترک مغموم شد و صدایش رنگی از تحسر گرفت:

- مادر بزرگم می‌گه نه... ولی من مطمئنم گشته شدن!

زیرک و دقیق به گُل خیره شد و پرسید:

- از کجا مطمئنی؟

گُل در سکوت دستمالِ اهریمن را دور انگشت خود فشار داد. مطمئن بود، چون مدرک داشت... اما چرا این‌ها را برای اهریمن تعریف می‌کند؟ او که اهل این‌جا نیست و به این قضیه هم ارتباطی ندارد. چرا باید گذشته‌ی دختری برایش جالب باشد که او را فقط به قصد گیر انداختنِ سورن و افسون نزد خود نگه داشته؟

جواب سؤالش را نداد و برای منحرف کردن مسیر بحث، بی‌ربط پرسید:

- می‌شه امشب اتاق خودم بمونم؟

یک تای ابروی اهریمن رو به بالا کمانه کرد و چانه‌اش سفت شد. نگاهش همچنان موشکافانه بود و اطمینان داشت که گُل خیلی چیزها می‌داند. وقتی او را مترصد و مضطرب دید، اخم کرد و با لحن سردی جواب داد:

- نه!

- قول می‌دم درو قفل کن...

- حرف نباشه.

دخترک پشت چشم نازک کرد و پکر شد. نگاهش با تردید به گوشه‌ی لب اهریمن بود و می‌دانست این خون‌مردگی ناز شست خودش است. لبخند بی‌موقع‌اش را پیش از وقوع با فشردن لب‌هایش روی هم، بلعید.

اهریمن نگاه سنگینش را از روی او برداشت و با قدم‌های بلندی اتاق را ترک کرد. شکوفه‌ی لبخند روی لبِ گل نشست و در همان حال که سمت خرده شیشه‌ها می‌چرخید، دهان‌کجی کرد:

- گوشت تلخ بداخلاقِ خودخواه غُذ...

نگاهش گوشه‌ای از آینه‌ی شکسته ثابت ماند و ادامه‌ی حرف در دهانش ماسید. آینه را برداشت و با تعجب به صورت خود نگاه کرد. چانه‌اش خونی بود! به آن دست کشید و با نگرانی به خون روی انگشتش زل زد. لکه‌های خون را با دستانِ اهریمن پاک کرد. نه... این خون، متعلق به خودش نبود! آب دهانش را فرو داد و ناخودآگاه یاد دست اهریمن افتاد! مات و مبهوت به درگاه اتاق خیره شد. دستش کی و کجا زخمی شده بود؟! بلا تکلیف و دلگیر نگاهی به آینه‌ی شکسته انداخت و از اتاق شعله بیرون رفت.

همان موقع، اهریمن روی ایوان ایستاده بود و خطاب به شهریار می‌گفت:

- مادر بزرگِ گل رو پیدا کن و با خودت بیار ویلا.

شهریار سری جنباند و نگاهش را با تأخیر از روی صورت اهریمن برداشت. در حالی که به چانه‌ی خود دست می‌کشید، سمت ماشین رفت.

اهریمن با اخم رفتن او را نظاره کرد و بی اختیار گوشه‌ی لب خود را لمس کرد. زخم کوچکی بود، با این حال یک نظر به چشم می‌آمد. لب زیرینش را توی دهان کشید و با کلافگی به ویلا خیره شد. از امشب با این یک کف دست مصیبت چه باید می‌کرد؟ نه مطیع است، نه رام می‌شود. اگر تحمل شکنجه‌های اهریمن را داشت، می‌دانست چه‌طور از پس او بربیاید، اما حیف... حیف که ظریف است و با یک تلنگر می‌شکند!

.

.

*

انگشتانش را درهم قلاب کرد. قلبش از فرط اضطراب، تند می‌تپید. نگاهش با کنجکاوی روی میز و آینه و شیشه‌های بزرگ ادکلن مردانه چرخ می‌زد و دستش با تردید سوی یکی از شیشه‌ها دراز شد که با گشوده شدن نابهنگام در اتاق، فوری دستش را پس کشید و نفسش جایی میان سینه حبس شد. با ترس به او که قامت بزرگش چهارچوب در را پُر کرده بود، زل زد و ناخودآگاه گامی رو به عقب برداشت. اهریمن خیره در چهره‌ی هراسیده‌ی او جلو آمد و همزمان در را پشت سرش بست. گُل آب دهانش را بلعید و اهریمن اتاق را با نگاهی اجمالی از نظر گذراند. نگاهش پایین آمد و جایی کنار کنسول مکث کرد. با سر به آن طرف اشاره کرد و ابروهایش جمع شد:

- تو این جعبه چیه؟

چشم گُل بی معطلی سوی کنسول برگشت و به زمین نگاه کرد. لب
زیرین خود را با سر زبان تر کرد و گفت:

- یه سری لوازم شخصی!

- چرا هنوز این جاست؟

گُل با دست میز او را نشان داد:

- خواستم بچینم این جا... اما گفتم شاید خوشِت نیاد!

اهریمن هر دو دست خود را در جیب شلوار فرو بُرد، با کنار کفش
به جعبه‌ی لوازم او کوید و در حالی که سمت گُمَد لباس‌هایش
می‌رفت، با لحن سردی دستور داد:

- خالیش کن... برگشتم این جا نباشه.

گُل با نگاه او را دنبال کرد و متعجب پرسید:

- اونا رو هم باز کنم؟

اهریمن که در کمد را باز کرده بود، سرش روی شانه چرخید و به
جایی که گُل اشاره می‌کرد، نگاهی سرسری انداخت. منظور
دخترک به آن دو ساک روی تخت بود. سرش سوی کمد برگشت و
حوله را با حرص بیرون کشید:

- این همه وسیله مالِ توئه؟

- یه مقدار شو خودت به خاله پامچال گفتی بگیره... بقیه‌شم که از
خونه‌مون آوردین.

در کمد را بی‌ملاحظه کوبید و آینه روی قاب در لرزید. دلِ گُل هم با آن تکان خورد. اهریمن حوله را روی ساعد خود انداخت و در حالی که دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد، با اخم و تَّخم گفت:

- هر کاری لازمه بُکن. فقط حق نداری اتاق و به‌هم بریزی.

- می‌خوای بری حموم؟!

نرسیده به در روی پاشنه‌ی کفش سمت گُل برگشت و با خشم به او نگاه کرد. دختر دستپاچه شد و پانسمان بازوی اهریمن را نشان داد:

- آخه به زخمت نباید... آب برسه...

- سرت به کار خودت باشه.

گُل با چشمانی فراخ به چهره‌ی ترسناک او زل زد. اهریمن نگاه کش‌دارش را از روی او برداشت و دستگیره‌ی در حمام را با ضرب پایین داد. گُل با تائی خم شد و جعبه را از کنار کنسول برداشت. زیر لب غرولند می‌کرد:

- مثل طوفان می‌مونه! مردکِ نامهربونِ بی‌تربیت...

قبل از اینکه برگردد، باید دست به کار می‌شد. با عجله در جعبه را باز کرد، سپس سراغ ساک رفت. چیدن لباس‌هایش چند دقیقه‌ای به طول انجامید. اندک لوازم آرایشی که داشت را کنار وسایل اهریمن گذاشت و شانه‌ی چوبی را هم روی میز، کنار گُل‌سره‌هایش قرار داد.

کمی بعد، با گشوده شدن در حمام، با اینکه پشت به اهریمن ایستاده بود، اما ضربان قلبش بالا رفت. زیرچشمی از آینه او را دید که با حرکتی آهسته سعی دارد گوشه‌ی حوله را روی کمر خود بند کند.

گل یواش از میز فاصله گرفت و با قدم‌هایی بلند از اتاق بیرون رفت. اهریمن که سمت آینه می‌آمد، نگاه خیره‌اش را از روی دری که نیمه‌باز بود برداشت و همین که سرش چرخید، ناگافل از حرکت ایستاد! هاج و واج وسایل روی میز را کاوید و چنان چهره درهم کشید که پیشانی‌اش پُر از چین شد. گل سر نقره‌ای را برداشت. روی آن یک رز کوچک به رنگ قرمز بود. نگاهی به آن انداخت و با فکی سفت شده گیره‌ی مو را روی میز پرت کرد.

با چهره‌ای برافروخته سراغ کمد لباس‌هایش رفت. با هر دو دست دستگیره‌ی کمد را گرفت و کشید. نگاهش که در دم به آن حجم از لباس‌های دخترانه افتاد، از فرط عصبانیت کبود شد. دخترکِ شلوغ از چهار کُشو، حداقل دوتای آن‌ها را اشغال کرده بود!

گل که برای خوردن آب بیرون رفته بود، به آرامی وارد اتاق شد. از سکوت آن‌جا یکه خورد و خواست نگاهش را در اتاق بچرخاند که صدای اهریمن از پشت در کمد، او را ترساند!

- اینا چی‌ان؟

گل با تعجب سرک کشید و اهریمن در کمد را بازتر کرد. دختر لب‌گزید:

- لباس دیگه!

- چرا گذاشتی شون تو کمد من؟

از تشرِ او، گُل لرزید. با تعجب جواب داد:

- مگه جز این... کمدِ دیگه‌ای تو اتاق هست؟!!

اهریمن دستش را حدفاصل لباس‌های او و خودش گذاشت و آن‌ها را با حرص طرف دیگر کمد هُل داد. گُل مات و مبهوت حرکات او را دنبال می‌کرد و نمی‌دانست باید چه جوابی برای این کار اهریمن داشته باشد که در نهایت بلایی سر خودش نیاید. دست اهریمن که داخل کُشو رفت، صورت دخترک تب کرد. لبش زیر دندان گزیده شد و انگشت اهریمن زیر بند لباس زیر او رفت. دستش با سوتین گُل‌گلی او بالا آمد و لب دخترک مثل دانه‌ی انار، سرخ شد. با غیظ کنار اهریمن ایستاد و لباس را از دست او بیرون کشید. در حالی که آن را مچاله شده گوشه‌ای می‌انداخت و کُشو را هُل می‌داد که بسته شود، با چهره‌ای ملتهب از شرم توپید:

- فضولی دست می‌زنی؟!!

اهریمن از آن بالا با ابروهای پیوند خورده، او را برانداز کرد و اُرد داد:

- اینا رو می‌ریزی دور...!

گُل با تعجب سرش را بلند کرد و به او خیره شد. اهریمن در نگاه او چشم چرخاند و واگویه کرد:

- من از این مُدلا خوشم نمی‌آد.

- مگه تو باید خوست بیاد؟

- تا وقتی تو حریم منی، همون‌جوری که من می‌گم لباس می‌پوشی.

- خواب دیدی خیره. من همون جوری که دوست دارم لباس می‌پوشم.

دست اهریمن مُشت شد و آهسته وسط آینه‌ای که روی در کمد تعبیه شده بود نشست:

- با من بحث نکن. فقط بگو چشم.

- مگه تو به میل و اختیار کسی جز خودت لباس می‌پوشی...

بی‌محابا داد زد و رشته‌ی کلام گُل از هم گسست:

- من صاحب این‌جام. حرف تو گوشت نمی‌ره؟

گُل از آن پایین بر و بر نگاهش کرد و ابرو بالا انداخت:

- صاحب من که نیستی.

سر اهریمن به آرامی روی صورت او خم شد. گُل سریع از او فاصله گرفت و اهریمن دندان‌قروچه کرد:

- تو اون صیغه‌نامه اسم کی نوشته شده؟

- زمان برده‌داری خیلی وقته سر او مده.

گوشه‌ی لب اهریمن کج شد. نگاهش به قوت خود و هم‌انگیز بود و زمزمه می‌کرد:

- اما من عوض نمی‌شم.

گُل پوزخند زد:

- پیشگویی؟ از آینده خبر داری؟

پنجه‌ی اهریمن دور بازوی او تنیده شد و گُل را با یک حرکت سمت خودش کشید:

- آینده تو دستای منه. این بازی، این زندگی... همه‌شون مالِ منه. گُل عمیقاً ترسیده بود و میان دستان او تقلا می‌کرد:

- خیلیا سعی کردن جلوی قواعدِ غلط این بازی که اسم‌شو گذاشتی زندگی، مقاومت کنن... ولی نتونستن. چاره‌ای جز تغییر نداشتن.

بازوی او را محکم‌تر فشار داد و از میان دندان‌هایش غرید:

- قواعدِ من... فقط به نفع خودمه.

صورت گُل از درد، جمع شد:

- معلومه! از بس خودخواهی.

اهریمن بی‌آنکه پلک بزند، با عصبانیت نگاهش می‌کرد. چشمانش، حواسش، تعادلِ زندگی و خشمش را... سیاهی و معصومیتِ چشمانِ گُل احاطه کرده و لحظه‌به‌لحظه بر غضبش افزوده می‌شد. نفس بلندی که کشید، هُرم‌اش گونه‌ی دخترک را سوزاند.

اهریمن بازوی او را با عجله رها کرد و دستش از کنارِ گُل، سمت کُشو رفت. گُل از او دور شد و اهریمن با حرصِ لباسی که دستش بود را روی تخت انداخت. گُل با دلی مرتعش زیرچشمی قدم‌های او را تا وسط اتاق و جب زد.

اهریمن رو به او ایستاده بود. سرش را بالا گرفته و شانه‌های پُر حجمش را عقب داده و خیره به آن یک شاخه گُل سرخی که دو قدم آن‌طرف‌تر گویی در معرض باد، جسم کوچکش می‌هراسد و

می‌لرزد... دستش پایین رفت و لبه‌ی حوله نشست. چشمان گُل از تعجب گرد شد و او با اخم حوله را باز کرد. ثانیه‌ای قلب دخترک از تپش ایستاد و فوری پلک خواباند! بی‌درنگ برگشت و پشتش را به او کرد. چندبار پلک زد و بی‌هدف سمت آینه رفت. دست و پایش سرد بود و جانش تکه‌ای ز غالِ گداخته!

اهریمن با همان لبخندِ خمیده و معوج، خیره به او شلوارش را پوشید. بالا تنه‌اش عریان بود. دستی به کمر شلوار ورزشی خود کشید و سمت گُل قدم برداشت. وقتی خم می‌شد تا پماد را از روی میز بردارد، بازویش سهواً به شانه‌ی گُل خورد و دخترک در جا پرید. عجلانه با ترس برگشت و موهایش در هوا موج گرفتند، طره‌ای از آن ابریشمی‌ها توی صورت اهریمن خورد و او چشمانش را بست. برای لحظه‌ای عطر گُل سرخ در هوا پراکنده شد. سیب گلوی اهریمن جنبید و وقتی پلک‌هایش را باز می‌کرد، نگاهش وحشتناک و فکش منقبض شده بود!

نگاه گُل در چشمان تاریک او دود می‌زد. فاصله‌ی میان‌شان کم بود. نگاهش یواش تا روی رگِ متورم گردن اهریمن پایین آمد و موهای خودش را پشت شانه ریخت. حرکتِ ظریف دختر از نگاه اهریمن دور نماند. آن‌قدر دندان‌هایش را روی هم فشار داده بود که از ریشه درد می‌کردند.

پماد را سمت گُل گرفت و آن‌موقع بود که گُل ردِ باریک زخم را کف دست اهریمن دید. پس چانه‌اش برای همین خونی شده بود! زخم سربسته و فقط یک رگه از آن باقی مانده بود. گیج و منگ به

چشمان جدی اهریمن زل زد و او پماد را توی سینه‌ی دختر بُرد و آن را رها کرد. گُل بهت‌زده پماد را میان زمین و هوا گرفت.

نگاه اهریمن به چسب زخم نازکِ دور انگشت او افتاد. سپس همان نگاه را بالا آورد و در حالی که چشمانش را به روی تعجب گُل باریک می‌کرد، در سکوت با چشم و ابرو پماد را به او نشان داد. گُل یک نگاه به پماد انداخت و یک نگاه به رد سوختگی روی بازوی او! مقاومت نکرد و برای اینکه بعدها عذاب وجدان نگیرد، کمی پماد سرِ انگشت خود زد و آن را با احتیاط روی ناسور گذاشت. هر چه نباشد به خاطر او به این روز افتاده بود. یک جرعه کمک راه دوری نمی‌رود.

هرم تن مردانه‌اش با بوی شامپو بدن درهم آمیخته و گُل را گیج کرده بود. گونه‌اش گلگون و دستش به روی زخم او می‌لرزید. یک لحظه غافل شد و ناشیانه انگشتش را فشار داد! اهریمن با درد و غیظ مچ او را گرفت. گُل لرزید و نگاهش کرد. ساعد کوچکش برای پنجه‌های تندخوی این مرد، زیادی نحیف بود... با یک فشار خُرد می‌شد. از ترس زبان به کام گرفته بود و اهریمن توی صورتش می‌غرید:

- آروم‌تر...

گُل با صدایی که به سختی بالا می‌آمد، نفس زد:

- چقدر آروم؟

قفل انگشتان اهریمن از دور دست او باز شد. رد و سرخی‌ای که روی پوست دخترک مانده بود.

- ادامه بده...

همه‌ی جسارتش در دو کلمه خلاصه شد و لب زد:

- خودت بمال...

صدای غرش دهشتناکِ او، تار و پودِ گل را درهم تاباند و کلاف کرد!

- دستت بیاد پایین دو برابرِ بلایی که سرم اومده رو، سرت در می‌آرم.

از تهدیدِ او، همه‌ی وجودش یخ کرد! اخمِ کمرنگی وسطِ دو ابروی کمانی و قشنگش نشاند و با سر و گردنی که تاب داد، انگشتش را پُر حرص روی زخمِ او سایید و برایش پماد زد. سرش را روی شانه‌ی خود کج کرده و موهایش همچون آبشاری که از سینه‌ی کوه می‌جوشد و پایین می‌آید، یک سوی شانه رها شده و نگاهش را به بازوی او داده بود... در این حالتِ ساده و با این ظاهرِ دلنشین، ناخودآگاه چنان جاذبه‌ای ریخت و پاش کرده بود که هر نگاهی را به روی حلاوتِ فطریِ خود خیره می‌کرد. شاید هر کسی به جز اهریمن که گره‌ی ابروانش همچنان کور بود و چهره‌اش سرد و نگاهش به روی نازِ دخترک، بی‌حاشیه!

با این حال، عطر موهای گلِ اذیتش می‌کرد. ذهنش را بهم می‌ریخت. باعث می‌شد برآمدگیِ زیرِ گلویش، هی بجنبد و کلافه‌تر شود. بی‌اختیار نفس عمیق کشید. سینه‌اش به بوی گلِ سرخ عادت نداشت. صدایش گرفته و خشمگین بود:

- بسه!

دست گُل فوری عقب رفت. نگاهش تا روی چانه‌ی منقبضِ اهریمن بالا آمد و از جعبه‌ی روی میز دستمالی بیرون آورد. در حالی که انگشتش را پاک می‌کرد و سعی داشت نگاهش را زیاد روی بالا تنه‌ی عضلانی او سرگردان نکند، با صدایی لرزان پرسید:

- من کجا بخوابم؟

همان‌طور که باند را دور دست خود تاب می‌داد، بی‌آنکه به گُل نگاه کند سنگین جواب داد:

- رو تخت.

- تو کجا می‌خوابی؟

- رو تخت.

دل دخترک بی‌نوا ریخت و به وضوح هول شد:

- من رو کاناپه می‌خوابم.

گره‌ی دور بازویش را با دندان کشید و محکم کرد. فکش سفت و نگاهش به روی کاناپه، بداخم و غضب‌دار بود:

- نمی‌شه.

- چرا؟!!

سرش با حرکتی آهسته روی شانه چرخید و به چشمان گُل خیره شد:

- چون من نمی‌ذارم.

گُل سراسیمه از او دور شد و سوی دیگر اتاق رفت:

- اما من رو کاناپه راحت‌ترم...

اهریمن با یک خیز بازویش را گرفت و بی‌توجه به جیغ خفیفی که گُل کشید، او را با خشونت عقب‌عقب بُرد و روی تخت انداخت. دخترکِ هر اسیده خواست بلند شود که کف دست اهریمن وسط سینه‌اش کوبیده شد و دوباره به پشت روی تخت خوابید. چشمانش گشاد شده و چهره‌اش یک دم رنگ می‌باخت و دمی دیگر خون زیر پوستش می‌دوید.

اهریمن خیره در دو چشم وحشت‌زده‌ی دختر، آرام‌آرام، شبیه به شکارچی‌ای که با مهارت در پی غصبِ شکار است، یک پایش را میان پاهای او گذاشت و هر دو دست خود را دو طرف گُل، ستون بدنش کرد. گُل مثل بید می‌لرزید و با عصبانیت نفس‌نفس می‌زد:

- اگه فکر کردی می‌تونم مجبورم کنی... که رو این تخت مزخرف و کثیف بخوابم... سخت در اشتباهی!

خون به سرعت طغیان کرد و صورت اهریمن تا گردن سرخ شد. رخ به رخ او نعره زد:

- این تخت کثیفه؟!!

نگاه گُل مملو از اشک شد، اما حتی این بغض هم از جسارت او کم نکرد:

- هم تختت، هم خودت...

فک و چانه‌اش که کف دست اهریمن فشرده شد، ادامه‌ی جمله پشت لب‌هایش گیر کرد. ضربان قلبی که بالا رفت و انگشتان ظریفی که

دور ساعدِ قطور اهریمن پیچیده شد. مرد جوان نفسش را با کلمات
توی صورت او می‌کوبید:

- به چه جرئتی، به من... به اهریمن... توهین می‌کنی، دختره‌ی
احمق؟

گُل با ترس و وحشت نگاهش را از چشمان موحش او دزدید.
صورتش کج شد و اهریمن لبش را به گونه‌ی او چسباند. پُر غیظ و
سرکش، با صدایی زخمی زمزمه کرد:

- با یه اشاره می‌تونم کاری کنم تو هم به اندازه‌ی من کثیف و آلوده
بشی!

نبضش زیر دستِ اهریمن تقلا می‌کرد. چانه‌اش هنوز اسیر
پنجه‌های او بود و با صدایی ضعیف می‌گفت:

- پس خودتم می‌دونی چقدر بدذات و شرور و پستی...

- اگه نبودم... بهم نمی‌گفتن اهریمن!

از فریادِ او، هر هزار بندِ دلش پاره شد. پیشانی اهریمن از عرق
خیس بود. چشمانش در کاسه می‌دوید و تلخیِ خاطرات، داغی
روی سینه‌اش نشانده بود. بی‌نفس از روی گُل کنار رفت. چیزی از
داخل کُشو برداشت، سپس دست دختر را گرفت و بدون هیچ
ملایمتی از تخت پایین آورد. گُل وحشت‌زده دنبال او کشیده شد.
داشت از حال می‌رفت.

- م... من و کجا می‌بری؟!...

- راه بیفت...

- ولم کن... خواهش می‌کنم...

در تراس را طاق به طاق گشود. دست دخترک را کشید و او را توی بالکن هل داد. گل نتوانست تعادلش را حفظ کند و روی موزائیک‌های سرد زانو زد. پایش درد گرفت و بغضش سنگین‌تر شد. اهریمن جلو آمد و او خودش را روی زمین عقب کشید. پشتش به نرده‌های تراس چسبید. صورتش از اشک خیس بود. اهریمن روی یک پا کنار او نشست و دست گل را گرفت. نگاه هراسان دختر به آن دو حلقه‌ی فلزی بود! دستبندی که دور مچش چفت شد و حلقه‌ی دیگر آن به نرده‌ی تراس بسته شد! اهریمن از محکم شدن قفل مطمئن شد و دخترک با حرص و بغض نالید:

- ظالم!

اهریمن چانه‌ی لرزان او را با خشم میان دو انگشت خود فشار داد و سر گل را روی شانه‌ی چپ هل داد:

- که تخت من کثیفه... آره؟

گل محکم پلک زد و دندان‌هایش را روی هم فشرد.

- تا صبح همین‌جا می‌خوابی.

دلش هری پایین ریخت. با ترس به اهریمن نگاه کرد:

- اما... این‌جا سرده!... تا... تا صبح یخ می‌زنم!

- به درک!

این را گفت و با عصبانیت از جلوی پای او بلند شد. سر گل با قامت او بالا آمد. با نومیدی دستش را تکان داد. محکم به نرده‌ها

بسته شده بود. چانه لرزاند و لحن نامهربانِ اهریمن، قلب کوچکش را شرحه شرحه کرد:

- اگه امشب جون سالم به در بُردی... فرداشب می‌تونی پشت در بخوابی.

- تو چه آدمِ کینه‌ای و سنگ‌دلی هستی!

- چه بخوای، چه نخوای... ذره‌ای برای من ارزش نداری.

وقتی این را می‌گفت، نگاهش در تاریکی، برق ترسناکی داشت. خواست عقب‌گرد کند که گُل داد زد:

- خدا لعنتت کنه!

میان درگاه ایستاد. ضربان قلبش شتاب گرفته و سرش سنگین شده بود. بی‌آنکه برگردد، پوزخند زد:

- خیلی‌وقته لعنتم کرده! یه چیز دیگه ازش بخواه.

آسیمه‌سر از در رد شد و آن را بست. پرده را هم تا انتها کشید. گُل ماند و تاریکی شب و سکوت خوف‌انگیز آن‌جا... در کنار زوزه‌ی دِژم که از انبار شنیده می‌شد! سردش بود و می‌لرزید. در خود مچاله شد و بی‌اختیار، با چهره‌ای خیس از اشک سرش را سوی آسمان بلند کرد. ماه امشب کامل بود!

.

.

چراغ اتاق اهریمن که خاموش شد، گویی کسی قلب گل را در مُشت خود گرفت و با بی‌رحمی چلاند. دردی که تا پشت پلک‌هایش رسید. سیلی از اشک طغیان کرد و صورتش خیس شد. از سرما به خود می‌لرزید. سرش را با درماندگی به نرده‌ها تکیه داد و زل زد به پرده‌ای که پشت شیشه تکان نمی‌خورد.

دقایق سپری می‌شدند و او با ذهنی آشفته، زمان را گم کرده بود. بینی و انگشتان دست و پایش از سرما بی‌حس شده بودند. انگار که آسمان هم امشب با او سر سازش نداشت. باران که شروع به باریدن گرفت، بی‌صدا گریه کرد. سر گل روی شانه خم شد. قطرات کوچک باران یکی پس از دیگری بر تن نازکش کوبیده می‌شدند.

همان‌طور که سرش پایین افتاده بود، خوابی وادارگر چشمانش را ربود. بی‌آنکه بداند سایه‌ای روی پنجره افتاده و کسی از پشت پرده‌ی حریر تماشایش می‌کند. دستانی که پشت کمر درهم قلاب شده بودند، با سری برافراشته و پاهایی که به عرض شانه باز کرده بود، ابروهایش را درهم کشیده و به گل سرخی زل زده بود که سرش پایین است و زیر باران خیس می‌شود. کلید دستبند کف دست اهریمن مُشت شده بود و خیره به گل، در پستوی ذهن بلواطلب خود، خاطرات تلخ و شیرین گذشته را شخم می‌زد. میان افکار یاغی‌گرانه‌ی شیطان و اذهان رئوفانه‌ی جوانشیر گیر افتاده بود! اهریمن درونش نعره می‌زد و می‌گفت که انتقام آن داغ جگرسوز را از این یک شاخه گلی بگیر که از آن گلستان سعد باقی مانده!

اما جوانشیر...! جوانشیر به بسترِ زلالِ روزگاری تلنگر می‌زد که تمام این سال‌ها هر چه کرد نتوانست عذوبت و شیرینی آن دوران را از یاد ببرد.

اهریمن دستش را مُشت کرده بود، اما جوانشیر کلید را میان انگشتان خود می‌چرخاند. قلبش درد گرفته و شقیقه‌اش نبض داشت، وقتی دست لرزان و خشمگین خود را بالا می‌آورد و پرده را کنار می‌زد. در تراس را به آرامی گشود. سایه‌ی بزرگِ مردی که زیر نور ماه روی بالکن افتاد و برای لحظه‌ای در همان حالت ماند.

گل خودش را گوشه‌ی تراس، تکیه به نرده‌ها مچاله کرده بود. آسمان که غرید، دخترک از ترس جیغ زد و چشمانش را باز کرد. گیج و ناباور نگاهی به اطراف انداخت. سایه‌ای بزرگ و ترسناک جلوی پایش افتاده بود! فوری سر بلند کرد و با دیدن آن پیکره‌ی تنومندی که در پناه تاریکی، صاف و صامت ایستاده و نگاهش می‌کرد، از ترس زبانش بند آمد و خودش را محکم‌تر به نرده‌ها فشار داد! سایه که نزدیک‌تر شد، گل خواست جیغ بزند که اهریمن بی‌درنگ کنار او روی یک زانو نشست و کف دستش را با حرص روی دهان او فشار داد:

- هیس...

چشمان دختر گشاد شده بود. اهریمن که او را تقریباً آرام دید، با تانی دستش را پایین آورد. هر دو نفس‌نفس می‌زدند. گل بغض کرد:

- این‌جا خیلی سرده!

یک تای ابروی اهریمن بالا رفت. نگاه عمیقی به چشمان خیس او انداخت و پرسید:

- می‌خوای بیای تو؟

گل چانه لرزاند:

- رو اون تخت نه!

- اون کانپه هم گنجایش دو نفرو نداره.

چشمان گل از ترس و تحیر بازتر شد. با صدای ضعیفی زمزمه کرد:

- چی می‌شه... کنار من نخوابی؟

لحن اهریمن بندهند وجودش را می‌لرزاند:

- هیچی... اون موقع مجبوری تا صبح کنار همین نرده‌ها سگلرزه بزنی.

- قلب تو خیلی سیاه و زشته!

لبخند استهزاآمیزی گوشه‌ی لب اهریمن را خیلی کم کج کرد:

- بدم بهت خوشگلش می‌کنی؟

دخترکِ سرمازده اخم کرد و پاهای خود را توی شکم کشید:

- بهش دست هم نمی‌زنم.

- چرا؟

- چون...

خواست بگوید؛ «چون کثیف و زشته!» که به موقع جلوی زبانش را گرفت. این رُک بودنش داشت کار دستش می‌داد!

اهریمن اما هوشیار و زیرک بود. لب‌هایش را روی هم فشار داد و در دل واگویه کرد؛ «مصیبت!»

دستش که سمت نرده دراز شد، گُل از ترس شانه‌ی خود را عقب کشید. اهریمن در حالی که قفل دستبند را باز می‌کرد، از گوشه‌ی چشم نگاه‌تندی به او انداخت. گُل نگاهش را دزدید و سرش را جهت مخالف او برگرداند.

حلقه‌ی فلزی که باز شد، دستش پایین افتاد. انگار از بند دیوی سفاک آزاد می‌شد... احساس‌رهایی کرد. دور مچش را با درد می‌مالید که بازویش رو به بالا کشیده شد و همین که ایستاد، اهریمن مقابل نگاه بهت‌زده‌ی گُل، او را مثل پَر کاه بلند کرد و روی دوش انداخت و سمت اتاق برگشت. نفس گُل حبس شد:

- م... منو کجا می‌بری؟!

- اگه دهن‌تو ببندی می‌فهمی.

جیغ زد:

- منو بذار زمین...

- خفه شو...

پاهایش را در هوا تکان می‌داد و مُشت‌های کوچکش را با غیظ می‌کوبید وسط دو کتف اهریمن:

- ولم کن... تو یه هیولایی... یه وحشی بی‌رحم، منو بذار...

کف دست اهریمن که محکم روی رانش کوبیده شد، چفت دهان گُل افتاد! دستانش را روی شانه‌ی اهریمن گذاشته بود و در حالی که موهای بلندش در هوا تاب می‌خورد، مات و مبهوت به زمین نگاه می‌کرد. اهریمن وسط اتاق ایستاد و پُر از خشم و کلافگی نفس زد: - یا رو همین تخت سیاه و کثیف، کپهی مرگ تو می‌ذاری... یا تا صبح باید کنار قفس دِژم بخوابی.

قفس دِژم؟! همان حیوانِ درنده و خون‌خواری که می‌خواست وسط همین باغ تکه‌تکه‌اش کند؟! ناخودآگاه یاد چشمان براق و رمنده‌ی گرگ افتاد و از ترس قالب تهی کرد. تهدید اهریمن کارساز بود. آن‌قدر مؤثر که دخترک از جنب‌وجوش افتاد. اهریمن کج شد، او را بی‌ملاحظه روی تخت انداخت و گُل پلک خواباند. از تکان تخت و ارتعاش بدن خودش، یک لحظه حس کرد همه‌ی اعضا و جوارح‌اش از جا کنده شد!

سرش یواش چرخید و نگاهش در دو چشم سیاه و متلاطمِ او گره خورد. اهریمن وسط اتاق، با نگاهی گنگ و مکدر نفس‌نفس می‌زد. گُل این نگاه را برای اولین بار بود که می‌دید. کمی گیج شد... سرش را آهسته بالا آورد، بی‌آنکه نگاهش را از روی چشمان اهریمن بردارد. حس می‌کرد این نگاه را یک جایی دیده است! برایش آشنا و در عین حال دور بود!

نگاه اهریمن کش آمد و پیراهن سیاه خود را از روی صندلی چنگ زد، با دو قدم بلند از اتاق بیرون رفت و در را محکم به‌هم کوبید.

نگاه دخترک روی در مکث کرد، سپس با پریشان حالی به پنجره‌ی اتاق دوخته شد. از کارهای این مرد سر در نمی‌آورد. انگار خوددرگیری داشت. حرف و خواسته‌اش یکی نبود، نگاه و نیتش هم همین‌طور!... و او این آشفتگی و کشمکش را آشکارا در رفتار اهریمن می‌دید.

کسی که او را کنار نرده‌ها بست، اهریمن بود. نگاه بی‌رحم و شخصیت ریاست‌طلبانه‌ای که شکنجه دادن و آمر کردن، بخشی از طبیعت او شده بود!... اما میان این جدال تن‌به‌تن، کسی که سایه‌اش زیر نور ماه افتاد، مردی که دستش را باز کرد و نجاتش داد، جوانشیر بود! آن حجم از خشونت‌ی که اهریمن بروز می‌داد را در رفتار او ندید، با اینکه می‌توانست همچنان به آزار دادن او ادامه دهد.

وقتی در استخر بودند، کسی که سرش را زیر آب فرو بُرد، اهریمن بود... و کسی که خطر را به جان خرید و او را از دل آتش بیرون کشید، جوانشیر! یک پیکر، اما دو شخصیت کاملاً متضاد!

مردی که سیه‌دل و نامهربان است را باور کند؟... یا آن روی سکه را ببیند و جوانشیر را از کالبد اهریمن بیرون بیاورد؟ اهریمن واقعی، کدام یک از این‌ها بود؟!

نگاهش معطوف به مهتابی بود که از در نیمه‌باز بالکن روی پرده‌ی رقصان به دست باد، تکان می‌خورد. ناخودآگاه از ذهنش

گذشت؛ «اون شب، وقتی ماشین آتش گرفت... می‌تونست برای نجات من یکی از آدماشو بفرسته... اما خودش اومد!»

نفس بلندش را بیرون داد و آهسته از تخت پایین رفت. پتوی نازک روی تخت را برداشت و سر شانه‌هایش انداخت، سپس سلانه‌سلانه سوی بالکن قدم برداشت. روی تراس ایستاد. باران نم‌می‌بارید. پاهای برهنه‌اش زمین خیس را لمس کردند و بوی رطوبت و باران کمی آرامش کرد. بوی چمن و درختان خیس و نداوتِ هوای مازندران، غنی از آسودگی بود. نفس عمیق کشید و پتو را بالاتر آورد. سرش که سوی نرده‌ها چرخید، متوجه سایه‌ی کسی شد که از پله‌های ویلا پایین می‌آید!

کمی بعد، اهریمن را دید که در حیاط قدم می‌زند. دستش را در جیب شوار فرو بُرده و بدون آنکه دکمه‌های پیراهنش را انداخته باشد، سنگ‌فرش حیاط را زیر قدم‌های سنگین خود وجب می‌زد. پنجه‌هایش را پشت گردن فشار می‌داد و با کلافگی سوی درخت پرتقال می‌رفت. دستش را دراز کرد. دو پرتقال کوچک چید و کف دست بازی‌بازی داد. نگاهش را در حیاط چرخاند و پرتقال‌ها را بوید. چند لحظه به همان حالت ماند و دستش پایین آمد. چهره‌اش مثل همیشه جدی بود، ولی قدم‌هایش متغیر و بی‌قرار! گل خیره به او، زیر لب زمزمه کرد:

- چی باعث می‌شه با بی‌رحمی دل یه آدمو بشکنی... اما چند لحظه بعد، خودت تیکه‌های همون دل هزارپاره رو وصله‌پینه کنی؟ چرا تعادل نداری؟ چرا اهریمن، مقابل جوانشیر قرار گرفته؟

اهریمن به صورتش که زیر باران خیس شده بود دست کشید. گُل
آب دهانش را بلعید و بلند گفت:

- هی؟! ... با توام...

اهریمن از حرکت ایستاد. تقریباً زیر ایوان ایستاده بود. سرش بالا
آمد و گُل را روی تراس اتاق خودش دید. چهره‌اش هنوز درهم بود
که گُل با اخم شیرینی پتو را از روی شانه‌ی خود کشید و آن را از
تراس پایین انداخت. پتو در هوا چرخید و قبل از اینکه روی زمین
بیفتد، اهریمن آن را میان زمین و هوا قاپید. با اخم و تعجب به
پتوی نازکِ توی دستش نگاهی انداخت و به گُل خیره شد. گُل
خواست عقب‌گرد کند که اهریمن محکم صدایش زد:

- وایسا!

پای گُل از گیر رفت. از ابهتِ صدای این مرد، هربار ته دلش
خالی می‌شد. برگشت و اهریمن بی‌هوا یکی از پرتقال‌ها را سمت
او پرت کرد. چشمان گُل از حیرت گرد شد و پرتقال را گرفت.
قلبش تند می‌کوبید. هاج و واج به اهریمن خیره شد و او بدون
حرف با همان چهره‌ی اخم‌آلود و سردش، پتو را روی شانه انداخت
و سمت دیگر باغ رفت. گُل دستش را به نرده‌های تراس گرفت و
با نگاه او را دنبال کرد، بعد به پرتقالی که کف دستش بود، زل زد.
دستش را با تردید بالا آورد. پرتقال را بویید و ناخودآگاه چشمانش
را بست.

غافل از زنی که پشت پنجره آن‌ها را زیر نظر داشت. گُل را ندید،
اما حرکتِ او را چرا! پتویی که روی دست برادرش افتاد. پرتقالی

که جوانشیر برای گُل انداخت... هیچ کدام از نگاه تند و کینه‌توز
شعله دور نماند.

خیره به حیاط، پرده‌ی اتاق را میان پنجه‌هایش می‌فشرد و زیر لب
می‌گفت:

- تموم این سال‌ها گُل و شبیه یه راز تو سینه‌ت نگه داشتی! و
حالا... مثل یه نور داره وارد زندگیت می‌شه!... اما نه... تا من
هستم، نمی‌تونی دست از انتقام بکشی. اون دفعه مصلحت این بهونه
رو ازت دور کرد... ولی این بار، منم که گُل و ازت می‌گیرم!

*

آهسته نرمی انگشتش را روی صفحه‌ی تبلت کشید و با باز کردن
سر دو انگشت اشاره و شست، روی تصویر زوم کرد. چشمانش
باریک شد. پیرزن در پارک روی ویلچر نشسته بود و زن جوانی
در حال حرف زدن با او ویلچر را هدایت می‌کرد. تصاویر را یکی
پس از دیگری می‌پایید که صدای شهریار رشته‌ی افکارش را پاره
کرد:

- شماره‌ای که پیگیری کردیم، به اسم بلقیس شاهسون ثبت شده.
خانم 70 ساله، ساکن تهران. دوتا پسر داره که هر دو آمریکا
زندگی می‌کنن.

- تنهاست؟

- تقریباً بله، هیچ قوم و خویشی نداره. با پرستارش زندگی می‌کنه.
سر اهریمن از روی تبلت بالا آمد. آن را دست شهریار داد و پرسید:

- با این حساب، سیم‌کارت سرقتی بوده!

- این‌طور به نظر می‌رسه.

اهریمن نگاهی به اطراف انداخت و نفس بلندی کشید. در یک قدمی‌اش دره‌ی نسبتاً عمیقی قرار داشت... و درست پایین دره، جنگلی تقریباً سرسبز با انبوهی از درختان بومی! باران نم‌می‌بارید و بوی چوب خیس و جنگل مشام را غلغلک می‌داد. از لبه‌ی کُت دستانش را در جیب شلوار فرو بُرد و خیره به آسمانی که میان بستری از ابرهای سیاه احاطه شده بود، متفکرانه زمزمه کرد:

- افسون رو اخیراً همراه مردی دیدن که دست بر قضا پزشکه! قبل از اون روستایی‌ها شهادت دادن که مرد نقاب‌دار دختری رو از رودخونه گرفته و با خودش بُرده... مسیب اعتراف کرد که صورت ظهیر سوخته و برای همین نقاب می‌زنه... و همین آدم برای اینکه منو تهدید کنه، یه آتیش‌سوزی ساختگی راه می‌ندازه که جون گل به خطر بیفته...

سرش را آرام آرام جنباند. آهسته سوی شهریار برگشت و در حالی که پازل‌های بهم‌ریخته را بادقت کنار هم می‌چید، هوشیارانه ادامه داد:

- با سیم‌کارت سرقتی عمداً برای من لوکیشن می‌فرسته... پس مطمئن بوده من برای نجات گُل اقدام می‌کنم!

- به نظر شما اون آدم آشناست؟

- آشناست... و مشخصه قوانین بازی من و می‌دونه.

- اما شما اون و نمی‌شناسید. درسته؟

سر اهریمن روی شانه چرخید، نگاه عمیقی به جنگل انداخت و زیر لب گفت:

- مطمئن نیستم... ولی ممکنه مرد نقاب‌دار و بشناسم.

شهریار که از بالا پایین شدن این معمای پراکنده، متعجب بود، پرسید:

- مگه ظهیر همون مرد سایه‌ای نیست؟

اهریمن سرش را طرفین تکان داد. سنگ کوچکی را با نوک کفش حرکت داد. سنگ غلتید و لب پرتگاه متوقف شد. مرد جوان نگاهی را با حرکتی آهسته از روی آن برداشت، سپس در حالی که به شهریار اشاره می‌کرد پشت فرمان بنشیند، عقب گرد کرد و با قدم‌هایی سنگین سوی ماشین به راه افتاد:

- مرد سایه‌ای و مرد نقاب‌دار، دو نفرن!

دست شهریار روی دستگیره‌ی در ماند و با تعجب به او نگاه کرد. اهریمن نیم‌نگاهی به او انداخت و روی صندلی جلو نشست.

شهریار پشت فرمان قرار گرفت و در حالی که استارت می‌زد، نظرش به لحن جدی اهریمن جلب شد:

- مرد نقابدار اسمش ظهیره، همونی که با مسیب در ارتباطه... و اون یکی، یا بهتره بگم مرد سایه‌ای... کسیه که افسون رو نجات داده!

- ممکنه همون دکتره باشه؟

اهریم با اخم سرش را تکان داد. فکرش روی یک مدارِ مشخص متمرکز نمی‌شد. موشکافانه پرسید:

- گفتی امامزاده فاقد دوربین مداربسته‌ست؟

- بله، یه امامزاده‌ی کهنه‌ست. حتی خط تلفن هم نداره.

- اطراف رو خوب بگرد و عکس افسون رو به اهالی اون منطقه نشون بده... شاید تونستیم یه سرنخی پیدا کنیم.

شهریار مطیعانه سری جنباند و به جاده خیره شد:

- حس می‌کنم پشت همه‌ی این اتفاقات، یه داستان بزرگی هست.

همه چیز حسابی بهم ریخته!

اهریم آرنجش را به لبه‌ی پنجره تکیه داد. از جاده‌ی باریکی عبور می‌کردند که دو طرف آن مملو از درختان ممرز و راش بود. با خونسردی به انتهای جاده خیره شده و با تحکم و صلابتی که در ژرفای صدایش رخنه کرده بود، می‌گفت:

- این بازی رو من طراحی کردم. وقتی مُهره‌ی ناشناس وارد بازی

می‌شه، قاعدتاً متوجه می‌شم. یک نفر سعی داره مسیر حرکت

مهره‌ها رو تغییر بده... و اون یک نفر یا همونیه که افسون رو

نجات داده، یا مردی که چهره‌شو از همه مخفی کرده چون مطمئنه
با وجود سوختگی باز هم شناسایی می‌شه... و شاید هم...

- شاید چی؟

- پای نفر سومی این وسط باشه.

- بنابر این شاید حتی ظهیر و هم بشناسید.

اهریمن سکوت کرد. درست شبیه به تنه‌ی باریک درختان راش که
به خاطر حرکت ماشین، سراسیمه از جلوی چشمان او می‌گریختند،
افکار شوریده و خاطرات دور هم به همان سرعت در پس ذهن او
روی دور تند می‌آمدند و به گذشته‌ی نفرین‌شده‌اش نهیب می‌زدند!

صدایی که سال‌های سال است در خاطر اهریمن مانده! پسری که
در حلقه‌ی رُفقایش سر تکان می‌داد و با هیجان می‌گفت:

- «وقتی تو سایه راه بری، دیگه نمی‌تونن اذیتت کنن. هر وقت
بخوای خودتو نشون می‌دی، وقتی هم خسته شدی نقاب‌تو می‌زنی.
اولین‌کاری هم که می‌کردم خواهرمو نجات می‌دادم... حتی اگه
مجبور شم به خاطرش خودمو تو آتیش بندازم این‌کارو می‌کنم، اما
نمی‌ذارم زیر دست صاحب بیفته!»

- قربان؟!!

از صدای شهریار، به خودش آمد. نگاه گنگی به اطراف انداخت و
ابرو در هم کشید. شهریار گفت:

- رسیدیم...

اهریمن بدون حرف نفسش را بیرون داد و پیاده شد. نگهبان‌های تازه‌نفس بی‌آنکه از جایشان جُم خورده باشند، اطراف ویلا کشیک می‌دادند. به دستور اهریمن، دو سگ از نژاد ژرمن شیرد در حالی که قلاده‌ی آن‌ها در دست نگهبان بود، در حیاط پرسه می‌زدند و حواس‌شان بود که غریبه وارد حریم صاحب‌شان نشود.

اهریمن در معیت شهریار از پله‌های ویلا بالا می‌رفت که پرسید:

- مادر بزرگِ گل کجاست؟

- داخل!

- از پسرش خبری نبود؟

- چند روزیه غیبش زده.

اهریمن پوزخند زد... و در همان حال که وارد سرسرا می‌شد، جواب داد:

- پول کمی نبود. معلومه فرار می‌کنه...

صدای خنده‌ی کسی باعث شد هر دو همزمان به طبقه‌ی بالا نگاه کنند. صدا متعلق به یک دختر بود! چنان ظریف و زیبا می‌خندید که ناخودآگاه از شهید صدایش، تَه دلت شیرین می‌شد!

شهریار نگاهش را پایین آورد و به نیم‌رخ کلافه‌ی اهریمن زل زد، سپس به بهانه‌ی سرکشی میان نگهبانان از ویلا خارج شد. اهریمن با طمأنینه‌ی سوی پله‌ها قدم برداشت. برای اولین بار صدای خنده‌ی گل در خانه‌اش پیچیده بود! با فکری مشغول، مسیر صدا را دنبال

کرد و به در اتاق گُل رسید. دستش سوی دستگیره می‌رفت که میان راه مکث کرد. گُل با ذوق می‌گفت:

- چقدر خوش‌حالم که اومدی ماجان. هنوز باورم نمی‌شه.

- دلم واسه‌ت قدیه نخودچی شده بود مادر. خدا رو شکر صحیح و سالمی.

- بر نمی‌گردی روستا، مگه نه؟ پیشم می‌مونی؟

- فکر نکنم بذارن بمونم دخترم.

- اگه نداشت... اگه نداشت با هم می‌ریم...

- اون‌جا دیگه واسه تو امن نیست گُلِ قشنگم!

یک تایی ابروی اهریمن بالا رفت. سرش را کمی به در نزدیک کرد و صدای گُل را شنید که با تعجب می‌پرسید:

- چرا ماجان؟! مگه چی شده؟!

- فردای روزی که تو رو بُردن، یه نفر اومد روستا... سراغ تو رو می‌گرفت!

- سراغ من؟! کی؟!

- یه مرد سن و سال‌دار بود. نمی‌شناختمش. گفتم رفتی شهر خونه خالهِت اینا. ترسیدم جاتو پیدا کنه... بهش نمی‌اومد آدم درستی باشه.

دست اهریمن کنار پا مُشت شد. دندان‌هایش را روی هم فشار داد و زمزمه‌ی گُل، ناخواسته ضربان قلبش را بالا بُرد!

- یعنی اهریمن راست می‌گفت؟

پیرزن آن‌سوی در مات و مبهوت واگویه کرد:

- توبه استغفرالله!... اهریمن کیه؟!

- همونی که منو آورد این‌جا.

- مردم چه اسمایی می‌ذارن رو بچه‌شون!

- اسم واقعیش که اهریمن نیست ماجان!

- پس اسمش چیه؟

در اتاق که بی‌هوا گشوده شد، گُل با ترس برگشت. قامتِ دُرشت اهریمن را میان چهارچوب در دید و نبضش تند شد. ماجان با دل‌نگرانی به گُل نگاه کرد. دخترک آب دهانش را فرو داد و دست او را گرفت. اهریمن دو قدم آن‌طرف‌تر با اخم و خونسردی آن‌ها را تماشا می‌کرد.

نگاهش روی گُل بی‌حرکت ماند و بعد از تأمل کوتاهی به دری که پشت سر خودش بود اشاره کرد:

- برو بیرون.

گُل با لجابت سر بالا انداخت و نزدیک‌تر به ماجان ایستاد:

- می‌خوام پیش...

- خاله پامچال؟

از نعره‌ی اهریمن، بندی به دل دخترک نما‌ند! هر دو خشک‌شان زده بود. خاله پامچال آسیمه‌سر خودش را رساند و هِن هِن کنان از میان در رد شد:

- بله آقا؟!

- گُل رو ببر پایین.

- چشم...

گُل، صاف و ساکت بر جای مانده بود. خیره در چشمان اهریمن، پلک نمی‌زد. نیم‌نگاهی به ماجان انداخت و خاله پامچال هراسیده از خشم اهریمن، فوری دست او را گرفت و با مهربانی گفت:

- بریم دخترم!

گُل با بی‌میلی همراه او رفت. اهریمن نگاهش را روی چهره‌ی بی‌رنگ ماجان باریک کرد. سپس به انگشتان مرتعش او خیره شد. پیرزن پنجه‌های چین‌وچروک‌دار و لرزانش را درهم گره زد و اهریمن با لحنی معنادار پرسید:

- اسکندر خان و یادت می‌آد؟

ماجان ماتش بُرد. نگاه گُنگی به او انداخت و اهریمن نیشخند زد:

- شاید اگه اسممو بگم، خیلی چیزا یادت بیاد...

ماجان آب دهانش را فرو داد و زیر لب نام «اسکندر خان» را واگویه کرد. برایش آشنا بود و فقط دو نفر را به این اسم می‌شناخت! اهریمن که او را گیج و سردرگم دید، سرش را بالا گرفت و باتحکم زمزمه کرد:

- جوانشیر!

زن کمی مکث کرد، سپس چشمانش از تعجب گشاد شد! رنگ از رخس پریده بود و ناباورانه می پرسید:

- جوانشیر... پسر اسکندر خان بزرگنیا؟!!

اهریمن فقط نگاهش کرد. ماجان قدمی سمت او برداشت. بهت زده و آشنا چشمانش را به روی چهره ی جدی و مردانه ی او می چرخاند و میان بغضی که گلایش را گرفته بود، با صدایی لرزان واگویه می کرد:

- اسم مادرت... مَلِک خاتون بود؟! دختر خانِ همون روستایی که... پونزده سال پیش توی آتیش سوزی...

- خودشه...

از لحن عتاب آلود او، موجی از ترس روی نگاه پیرزن سایه انداخت. اهریمن دندان روی دندان سایید و با تغیر ادامه داد:

- همون روستای نفرین شده!

اشک در چشمان ماجان حلقه زد. نگاهش هر دم یک گوشه ی از چهره ی اهریمن می دوید. در نگاه اول، همان وقتی که اهریمن به دنبال گل آمده بود... چهره ی مرد جوان به نظرش آشنا آمد... و حالا علت آن را می دانست. جوانشیر، شباهت زیادی به پدر خود، اسکندر خان داشت! همان قدر رشید و چهارشانه، گاهی ارباب سالار و لحنی کوبنده! با این تفاوت که اسکندر خان قلب رئوفی داشت. جوانشیر هم آن وقت ها شبیه او بود... و این مرد، با

این چهره‌ی بداخم و نگاه غضبناک... چه‌طور می‌تواند جوانشیر
باشد؟! بُریده‌بُریده زمزمه کرد:

- گفتن پسر اسکندر خان... همون سال تو آتیش‌سوزی... گُشته شده!

زاویه‌ی فک اهریمن منقبض شد. رگی روی پیشانی‌اش دل زد و
سفیدی چشمانش را لایه‌ای خون احاطه کرد. از میان دندان‌هایش
می‌غرید:

- آره... درست شنیدی. گُشتنش... اما از میون خاکستر همون
آتیش، دوباره زنده شد!

لب‌های ماجان از سرما کبود شده بود. دستش را وحشت‌زده وسط
قفسه‌ی سینه‌ی خود گذاشت و زیر سنگینی نگاه اهریمن، روی
صندلی نشست. ذهنش به هیاهو افتاد. قلبش تیر می‌کشید... و میان
آشوب این و غا، گوشه‌ی ذهنش مردی فریاد می‌زد؛ «گُل و با
خودت بَر. اون و هم می‌گُشن...!»

.

.

- در مورد این موضوع به گُل حرفی نمی‌زنی.

لحن هشدارآمیز اهریمن، او را از ورطه‌ی خاطراتِ کهنه و
ناخوشایند آن دوران بیرون کشید. نگاه ماجان از ترس دودو
می‌زد:

- اما گُل حق داره بدونه که تو...

- حالا نه!

از تشرِ اهریمن، چهره‌ی زن محزون شد:

- عمداً عقدش کردی؟

اهریمن در سکوت، با اخم تندی به او زل زد و ماجان دلخور و محزون ادامه داد:

- خواستی زنت بشه، یا ازش انتقام بگیری؟

- من فقط دارم از گُل محافظت می‌کنم!

- سایه‌ی خشم و کینه رو دارم تو چشمت می‌بینم. وحشتی که گُل ازت داره... اونو هم دیدم. تو هیچ‌وقت نمی‌تونی مراقبِ گُل باشی...

از نعره‌ی اهریمن، ترسید و ادامه‌ی جمله سر زبانش ماند!

- اگه پیش گُل یه کلمه از من و خونواده‌م حرفی بزنی... باید برای همیشه باهات خداحافظی کنی!

سپس بی‌توجه به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی او، نیشخند تمسخرآمیزی زد و با همان لحنِ ارباب‌گرش اضافه کرد:

- تو رو به اندازه‌ی مادر بزرگِ واقعیش دوست داره. پس کاری نکن تنها کسی که واسه‌ش مونده رو... من ازش بگیرم. مفهومه؟

صورت ماجان از اشک خیس شد:

- گُل هیچ گناهی نداره. اونم فدای تقدیرش شده. به کارِ نکرده مجازاتش نکن.

- تا وقتی چفت دهن تو بندازی، هیچ اتفاقی واسهش نمی افته. یه مدت کنارش می مونی و برمی گردی روستا!

- بدونِ گُل؟!!

- گُل الان زن منه!

با تعجب به اهریمن خیره شده بود و سعی داشت از نگاه او پی به منظورش ببرد، اما این جستار هم بی فایده بود. هاله‌ای تاریک و رعب‌آور روی چشمانش کشیده و قطعاً عبور از آن بازی با جانست بود!

- اون مَرِد سیاه‌پوشی که می اومد روستا... همونی که دختره رو از رودخونه نجات داد... همیشه یه جور لباس می پوشید؟

از سؤال غیرمنتظره‌ی اهریمن جا خورد! ناگزیر خاموش ماند، اما وقتی او را مصمم و عصبانی دید، کمی فکر کرد و با اکراه جواب داد:

- شبیه شکارچیا لباس می پوشید. با یه پارچه‌ی مشکی دور صورتش!

- برای چی صورتشو مخفی می کرد؟

- مردم می گفتن صورتش سوخته. گاهی می اومد خونه‌ی مسیب و دوباره تا چند روز غیبتش می زد.

- کسی رو می شناسی که هم دکتر باشه، هم زیاد اومده باشه روستا؟

ماجان دوباره به فکر فرو رفت. اهریمن با جدیت تمام به دنبال نشانه‌ای از افسون و آن پزشکی که در قبرستان او را همراهی کرده بود، راست‌قامت و قاطع، مقابل او ایستاده و منتظر نگاهش می‌کرد. ماجان جواب داد:

- روستای ما فقط چند دقیقه با شهر فاصله داره. واسه همین نه درمونگاه داریم، نه دکتر... اما... یه مرد جوون، ماهی یک دوبار می‌آد سی‌سنگان. بین راه یه سر هم به روستای ما می‌زنه. بیش‌تر هم می‌ره سمت قبرستون!

- اسم‌شو می‌دونی؟!

- نه والا! دکتر صداش می‌زنیم.

- معمولاً چه روزایی می‌آد روستا؟

- پنجشنبه و جمعه!

- روزی که مرد نقاب‌دار اون دختر و از رودخونه نجات داد، این دکتره هم تو روستا بود؟

- نه... اون روز نیومد!

اهریمن با کلافگی به صورت خود دست کشید و نگاهش را در اتاق چرخاند. چشمانش گشاد شده و ذهنش شلوغ بود. شک نداشت که مرد سایه‌ای و مرد نقاب‌دار دو نفر هستند... اما اینکه کدام یک از این‌ها سعی دارد از نام و نشان آن دیگری سوءاستفاده کند، معمایی است که با گیر انداختن افسون و سورن، به جواب آن هم خواهد رسید!

کفش‌هایش را از پا بیرون آورد و با یک قدم سوی باغچه،
 سرخوشی مضاعفی در همه‌ی جانش پیچید. کف پاهایش چمن‌های
 خیس و باران‌خورده را لمس کردند و خنکی سبزه‌زار، آشوبِ دلش
 را کم... سپس شبیه به سیالی مسرت‌انگیز در رگ‌هایش جاری شد.
 باران، نوازنده‌ی روح بود و زمین نوازش‌گرِ جسم او!

میان درختان قدم می‌زد که صدای اهریمن را از آن سوی حیاط
 شنید. سرش بالا آمد و او را جایی نزدیک پله‌های ایوان دید.
 شانه‌به‌شانه‌ی دستیارش سمت ماشین می‌رفت که میان راه مکث
 کرد و شهریار را مخاطب قرار داد. با او حرف می‌زد و حواسش
 به دختری نبود که پابره‌نه و آزاد، زیر درختان پرتقال پرسه
 می‌زند و نغمه‌ای را خیلی آرام زمزمه می‌کند.

گل، شیرآب را باز کرد. با نگاه زمین را پایید و به دنبال پیدا کردن
 سر شلنگ، تا وسط باغچه جلو رفت. اهریمن حین صحبت با
 شهریار مکث کرد. با حرکتی آهسته رو به عقب برگشت و آن
 دختر را وسط باغچه دید. گل پاچه‌های شلوارش را بالا زده و
 مشغول شستن پاهایش بود. بلوز و شلوار ساده‌ی سفید به تن داشت
 و مثل یک پری کوچک و درخشان، گویی از قلب بهشت بر زمین
 آمده باشد، وسط باغ اهریمن کج شده و سعی داشت آب را روی
 پاهایش بگیرد. موهای سیاه و بلندش روی شانه رها شده بود و
 صورتش همچون ماه می‌درخشید. اهریمن نیم‌نگاهی به ساق پای او
 انداخت و اخم کرد. شهریار از بارگیری پرتقال‌ها می‌گفت و
 اهریمن حواسش به صدای او نبود. گل زیرچشمی او را زیر نظر

داشت که مبادا جلو بیاید و اعتراض کند که چرا از اتاقش بیرون آمده، اما نگاه چموش دخترک فقط جرئت کرد که تا روی کفش اهریمن پیش برود، بالاتر نمی‌آمد.

اهریمن نفس بلندی کشید و بدون اینکه چیزی به او بگوید، دوباره به شهریار نگاه کرد. حسی پُرشور تحت‌تأثیر روحیه‌ی جوانی، شبیه به شیطننت زیر پوست گُل خزید. عمداً آب را روی چمن‌ها پاشید و سر شلنگ را نزدیک جایی گرفت که اهریمن ایستاده بود. با فشار انگشتش به لبه‌ی شلنگ، ناگهان آب جهید و پاچه‌ی شلوار اهریمن خیس شد! شهریار که داشت با او حرف می‌زد، با دیدن این صحنه دهانش از تعجب باز ماند و ادامه‌ی جمله روی زبانش ماسید. اهریمن به سرعت رو به عقب شانه کشید و مات و مبهوت یک نگاه به پایهای خودش و یک نگاه به دست گُل انداخت. دختر فوری شلنگ را رها کرد و آب دهانش را فرو داد. اهریمن چنان ابروهایش را به هم رساند و چهره‌اش سخت شد که گُل با ترس قدمی رو به عقب برداشت. اهریمن بلند و عصبانی فریاد زد:

- داری چه کار می‌کنی؟!

از تشر او، ضربان قلب دختر بالا رفت. خودش را به آن راه زد و یواش گفت:

- پاهام گلی شدن... دارم می‌شورم.

- پاهات اون‌جان یا جلوی من؟

گُل لب گزید و لبخندش را با این‌کار، پنهان کرد:

- از دستم در رفت. ببخشید.

اهریمن با اخم غلیظی به او خیره شد. بعد به شلنگ اشاره کرد:

- شیر آبو ببند!

گُل بی‌درنگ شلنگ را برداشت. مچ پاهایش کمی گلی بود:

- هنوز تمیز نشده...-

- برو بالا بشور.

- با این پاها برم تو خونه، زمین کثیف می‌شه.

اهریمن که از خیلی جهات حال خوشی نداشت و این روزها فکرش بهم‌ریخته و آشفته بود، بلبل‌زبانی‌های دخترکِ فرشته‌رو را تاب نیاورد و سمت او خیز برداشت:

- گفتم این لامصبو ببند...-

گُل دستپاچه شد و بدون فکر دستش را بالا آورد:

- نیای جلوها!

اهریمن درجا لبه‌ی باغچه ایستاد. شاید اگر یک قدم دیگر برمی‌داشت، گُل مقابل چشمان کنجکاو نگهبان‌ها شلنگ آب را روی او می‌گرفت و سرتاپایش را خیس می‌کرد! اُبَهِت و جذبِهی مَرَد جوان همچون زنجیر به دور خشمش تنیده شد و در نتیجه پاهایش به زمین چسبید. شهریار ماتش بُرده بود. گُل مضطرب به نظر می‌رسید. اهریمن سرخ شده و با فکی منقبض، شمرده شمرده دستور می‌داد:

- اون... آبو... ببند...

گل نگاهی به خودش انداخت. کف پاهایش از سردی زمین، بی‌حس بود. در حالی که کوبش قلبش را تا پشت حلق خود احساس می‌کرد، لب زد:

- پاهام یخ کرده... نمی‌تونم راه برم. می‌شه خودت ببندی؟

و با شیطننت آن سوی باغ را نشان داد:

- شیر آب اون جاست...

برق از سر اهریمن پرید! چشمان شهریار از تعجب بازتر شد. نگاهی بین اهریمن و گل در نوسان بود که اهریمن با فشردن دندان‌هایش روی هم زیر لب غرولند کرد؛ «پدري ازت در بيارم كه...» سوی گل خیز برداشت تا بازویش را بگیرد! دخترک جیغ خفیفی کشید و از سمت دیگر باغچه، طرف ویلا دوید! اهریمن خواست پشت سر او قدم تند کند که با دیدن نگهبان‌ها، ایستاد و حرکتی نکرد. خشمگین و غضبناک دستی به لبه‌ی کت خود کشید و با چند نفس عمیق سعی کرد آرام شود. به شهریار اشاره کرد و گفت ماشین را روشن کند. شهریار مطیعانه سری جنباند و به راه افتاد. اهریمن مستأصل و کلافه نگاهی به خودش انداخت. پاچه‌های شلوارش در اثر شرجی بودن هوا کم‌کم خشک می‌شدند. فرصت تعویض لباس نداشت، باید می‌رفتند. با غیظ شیر آب را بست و ضربه‌ی نسبتاً محکمی زیر شلنگ زد. در حالی که هنوز هم قفسه‌ی سینه‌اش سنگین بود، با قدم‌هایی محکم سوی ماشین رفت و میان راه نگاه کوتاهی به ویلا انداخت. یک شاخه بلای آسمانی، شده بود آفتِ جاننش!

گل بی‌توجه به پاهایش که رد و خیزی آن روی کفپوش خانه مانده بود، بااحتیاط از پله‌ها بالا رفت. میان راه نزدیک بود سر بخورد که دستش را به نرده‌ها گرفت. نفس عمیق کشید.

شعله را بالای پله‌ها دید و لحظه‌ای مکث کرد. نگاه درمانده‌اش را از چشمان وحشی زن می‌دزدید که لحن تند او، باعث شد پیش از آنکه سوی اتاقش برود، همان‌جا بایستد!

- اون چه معرکه‌ای بود تو حیاط؟ تو فکر کردی کی هستی که با اهریمن شوخی می‌کنی؟

گل با تعجب به او نگاه کرد. شعله آن‌ها را از پشت پنجره دیده بود؟! انگار هیچ چیز از چشمان این زن پنهان نمی‌ماند. با شنیدن جمله‌ی تحقیرآمیز او، گل رو ترش کرد:

- چرا باید بهت جواب پس بدم؟

صورت شعله سرخ شد. دستش را مُشت کرد:

- دختره‌ی پاپتی حقه‌باز... حالت می‌کنم چرا...

موجی از تاو و نفرت چنان در نگاهش می‌خروشید که گل برای لحظه‌ای از تنها ماندن با این زن واهمه پیدا کرد! مادر بزرگش در اتاق، خواب بود. خاله پامچال هم برای خرید به بازار رفته! اهریمن هم که در خانه نیست... و این یعنی زنگ خطر! نباید زیاده‌روی کند. نباید جواب این زن مرموز و خطرناک را بدهد. حس خوبی نسبت به شعله و رفتار عجیب او نداشت!

ته دلش از هجوم افکار منفی، آشوب بود. ناخودآگاه قدمی رو به عقب برداشت و خواست سمت پله‌ها برود که کسی مچ دستش را چسبید! گُل با ترس به او نگاه کرد و تا به خودش بیاید و بخواهد جلوی شعله را بگیرد، زن جوان او را که ظریف و نازک بود، سمت اتاق خودش کشاند. گُل فرصت جیغ زدن نیافت. همین که میان درگاه کشیده شد، شعله او را هُل داد و وسط اتاق با ضرب رهایش کرد!

دخترک وحشت‌زده در حالی که روی زمین افتاده بود، می‌لرزید. موهای سیاه و موج‌دارش روی صورت و پیشانی رها شده و از فرط اضطراب، نفس‌نفس می‌زد. برگشت و خواست از او دلیل این رفتار وحشیانه را بپرسد که شعله را با شالی در دست، بالای سرش دید! تنش یخ کرد. زبانش بند آمد. نکند می‌خواهد خفه‌اش کند؟!

شعله، کینه‌جو و بی‌رحم شال را کف دست فشار داد و گُل با چشمانی گشاد نفس زد:

- تو... تو داری... چه‌کار می‌کنی؟! این... نه... نه... جوانشید...

پیش از آنکه صدای جیغش و اسم «جوانشیر» در خانه بپیچد، شعله شالی که در دست داشت را محکم دور دهان او انداخت! گُل مقاومت کرد. مچ زن را چسبید و زیر زانوی او که وسط سینه‌اش فشار می‌آورد، به تقلا افتاد... اما زورش به قوت او نمی‌رسید! شعله هم بزرگ‌تر بود... و هم قوی‌تر!

از فشارِ زانوی او، قفسه‌ی سینه‌ی گُل درد گرفته بود. شعله با یک دست، دست‌های کوچک او را مهار کرد. دختر ناباورانه به چشمان خونی و رمنده‌ی شعله نگاه می‌کرد که ناگهان دست زن بالا رفت! گُل بی‌دفاع بود و شعله با بی‌رحمی تمام، پشت سر هم به صورت او سیلی می‌زد! صدایش از فرط خشونت می‌لرزید و افسار دریده بود:

- کثافت... توی حرومی... حق نداری به اهریمن نزدیک بشی.
حق نداری به برادرِ من نزدیک بشی آشغالِ عوضی...

گونه‌ی گُل از جای سیلی، هر لحظه بیش‌تر کبود می‌شد. حین تقلا تیزی انگشترِ شعله چانه‌اش را خراشید و خون با سیلی یک طرفِ صورتش را سرخ کرد. گوشش سوت می‌کشید. سرش سنگین شده بود و شعله با گرفتنِ فکِ لِرزان و خونی او می‌غرید:

- می‌گُشمت... خودم با همین دستام می‌گُشمت...

صورت گُل از اشک خیس و چشمانش به روی چهره‌ی وحشت‌انگیز و نفرت‌بارِ شعله بسته بود. زن با غیظ چانه‌ی او را کف دست فشار می‌داد:

- زندگی‌مونو نابود کردی. ما رو یتیم کردی. از اونا فقط یه مُشت خاک واسه‌مون مونده... فقط یه مُشت خاک...

گُل با دهان بسته هق زد. شعله شال را محکم پایین کشید. گُل زیر آن حجم از سیلی و کتک و طوفان، نای حرف زدن نداشت. شال کنار رفت، اما این زن هنوز همان موجودِ درنده بود. با پشت دست توی دهان گُل سرخ کوبید و با تغیر فریادش را سرکوب کرد:

- تو بی‌گناه نیستی... یه مزاحمی... یه انگل... یه موجودِ اضافی...
گوشه‌ی لبِ گُل، زخم بود. چشمانش سیاهی رفت. شعله از روی او
بلند شد. گیج و عصبی، گویی با خود حرف می‌زند، نفس گرفت:
- باید بمیری... آره... تموم می‌شه... خودم می‌گشمت... من...

گُل با صورتی خیس از اشک، شاهد نمایشی تلخ و جنون‌آمیز بود.
یک بازیِ کثیف و ناخوشایند از سوی خواهرِ اهریمن که انگار قسم
خورده بود همین امشب، قصه‌ی زندگی او را برای همیشه تمام
کند!

شعله موهای بلند و زیبای دختر را به دور مچ خود تاب داد و او
را با همان موها روی زمین کشید. گُل آن همه درد را طاقت
نیآورد و جیغ زد، اما به حدی صدایش ضعیف و جانی به تنش
نمانده بود که کسی آن بیرونِ روحش هم خبردار نشد در این اتاقِ
جهنمی چه جنایتی در حال وقوع است!

گُل را روی سرامیک‌های سردِ حمام رها کرد. دخترکِ هراسیده
در خود مچاله شد. سرش درد می‌کرد. صورتش له شده بود.
دستانش را با وحشت روی صورت گرفته و بدنش مثل بید
می‌لرزید که یک‌آن همه‌ی جانش خیس شد! چشمانش را با ترس و
ناباوری گشود و شعله را با یک سطل خالی کنار خود دید. با دیدن
آن همه گلی که روی بدنش ریخته شده بود، بغضش به هق‌هق
رسید و وحشت‌زده خودش را عقب کشید. شعله سطل را کنار او
بر زمین کوبید و صدایش به طرز دهشتناکی میان دیوارهای حمام
پیچید:

- لیاقتِ تو همین کثافته... باید تو لجن زندگی کنی. چرک و کثیف،
جوری که هر کی نگات می‌کنه حالش از قیافه‌ی نحست بهم
بخوره...

خم شد و موهای گُل را در چنگِ خون‌ریز خود کشید. صورتِ
زخمی دختر میان گریه از درد جمع شد. شعله سر او را تکان
می‌داد و بلند می‌گفت:

- اگه همون شبی که به دنیا اومدی، مُرده بودی... اهریمن تو رو
نمی‌دید که مجبور شه دست‌تو بگیره. این معصومیتی که تو
چشمات ریختی، داره برادرِ منو فریب می‌ده. داره جوانشیر و زنده
می‌کنه...

جمله‌ی آخر را فریاد کشید و طغیان کرد. مُشتی گِل از کنار او
برداشت و یک طرف صورت گُل مالید:

- نمی‌ذارم اهریمن و از من بگیری. جوانشیر نباید برگرده... نباید
برگرده...

سر گُل را رو به عقب هُل داد. چنان با ضرب که پیشانی دخترک
معصوم به دیوار حمام اصابت کرد و در دَم چشمانش بسته شد!
سرامیکِ سفید به خون آغشته و سر گُل روی شانه افتاده بود!
شاخه‌ی ظریفی که شکست. گلبرگِ نازکی افتاد و گُل سرخ، پژمرد
و خاموش شد!

شعله کمی به آن حالت ماند و فقط تماشایش کرد. به ردِ خون روی
دیوار، به چشمان بسته‌ی دختر و چهره‌ی زخمی و رنگ‌پریده‌ی او

نگاه کرد! جای آنکه نبض گل را بگیرد و برای نجات او عجله کند، با قساوت و سیه‌دلی به فکر اتمام این بازی بود!

دست دختر را کشید و او را از حمام بیرون بُرد. پنجره را باز گذاشت. او را کشان‌کشان بالا کشید و در حالی که ذهنش پُر بود از جنون و انتقام، گل را از پنجره‌ی اتاق پایین انداخت! زیر پنجره را نگاه کرد. هوا تاریک شده و پشت خانه هم جنگل بود. مکانی کاملاً آزاد! کسی آن اطراف پرسه نمی‌زد. با این حال باید خیالش راحت می‌شد. ماندن جنازه‌ی گل زیر پنجره‌ی اتاق او، قطعاً برایش دردسر درست می‌کرد!

از درِ پشتی ویلا وارد باغ شد. این‌بار حواسش به دوربین‌ها بود که مبادا رصد شود. آرام و خونسرد شروع به قدم‌زدن کرد. نگهبان با دیدن او بی‌تفاوت گذشت و سمت دیگر ویلا رفت. شعله همان‌طور قدم‌زنان از راه باریکی خودش را به قسمت جنگلی پشت خانه رساند. نگاهی به اطراف انداخت. احتمال می‌داد گل روی بوته‌های شمشاد افتاده باشد.

کمی جلوتر، نزدیک پنجره‌ی اتاق که شد، گل را کنار شمشادها دید. به پشت افتاده و زیر سرش خونی بود! با دیدن این صحنه مطمئن شد، دخترک تمام کرده است!

لبخندی کج گوشه‌ی لب زن نقش بست. نگاهش به روی جسم بی‌جان گل، شیطانی و سرد بود. ذره‌ای انسانیت در وجودش باقی نمانده و فکر انتقام از این موجود کوچک و زیبا، دیوانه‌اش می‌کرد.

- کاری که اهریمن باید می‌کرد و من کردم. اون نتونست...
جوانشیر همیشه مراقبت بود... اما من... ازت متتفرم. از همون
وقتی که بابا دست‌تو گرفت و به خاطرت دنیامون زیر و رو شد...
آرزو کردم بمیری...

هر دو دست گُل را گرفت. از سرمای بی‌اندازه‌ی بدن دختر، کمی
مورمورش شد، اما اهمیتی نداد. باید از شر جنازه‌ی او خلاص
می‌شد. گُل را سمت جنگل بُرد!

باران شروع به باریدن گرفته و نم‌نم زمین را خیس می‌کرد. هوا
تقریباً تاریک بود. نور کمی از سمت چراغ‌های ویلا مسیر را
روشن می‌کرد، با این حال قدم برداشتن برایش سخت بود.

گُل را جایی نزدیک جنگل، میان بوته‌ها انداخت و ناگهان صدای
زوزه‌ی گرگ، بند دلش را پاره کرد! فوری اطراف را پایید. صدا
از سمت جنگل بود! کمی عقب رفت، سپس به سرعت شروع به
دویدن کرد. بوی خون، مشام گرگ‌ها را غلغلک می‌داد... پس حتماً
سراغ جنازه می‌آمدند!

از همان راهی که آمده بود، برگشت و کمی بعد، نفس‌زنان در
اتاقش را بست. رنگش پریده و گل‌ویش خشک بود. سریعاً دست به
کار شد. اتاق را مرتب کرد. حمام را هم همین‌طور! گِل و خون را
با آب شست، پارکت و دیوار زیر پنجره را هم دستمال کشید.
لباس‌هایش را تعویض کرد و موهایش را عجولانه شانه زد. وقتی
از اتاق بیرون رفت، ساعت هشت‌ونیم شب بود.

پایین پله‌ها که رسید، صدای ماشین اهریمن ضربان قلبش را بالا بُرد! اهریمن با کوچک‌ترین حرکتی متوجه همه چیز می‌شود و به او شک می‌کند. بنابراین نباید دستپاچه می‌شد. کمی فکر کرد. صدای قدم‌های اهریمن را از سوی ایوان شنید. در ویلا باز بود. شعله خودش را به آشپزخانه رساند. سعی داشت آرام به نظر برسد، با صدای تقریباً بلندی از خاله پامچال پرسید:

- گُل کجاست؟ دختره چرا تو اتاقش نیست؟

خاله پامچال با ملاقه دوبار لب قابلمه زد و مات و مبهوت به او نگاه کرد:

- نمی‌دونم خانم‌جان! غروبی که تو حیاط بود.

- چی شده؟

از صدای بم و سنگین اهریمن، نبض شعله تند شد. با حرکتی آهسته سمت برادرش برگشت. نگاهی به چهره‌ی اخم‌آلود او انداخت و گفت:

- گُل تو اتاقش نیست! مادر بزرگش سراغشو می‌گرفت... داشتم از خاله پامچال می‌پرسیدم ببینم اونو دی...

اهریمن یک نگاه به چهره‌ی متعجب خاله پامچال انداخت و یک نگاه به شعله و به سرعت باد سمت در خانه دوید. شعله با ترس داد زد:

- داداش!؟

اهریمن بی‌توجه به او پله‌های ایوان را دوتا یکی پایین رفت.
شهریار زیر باران سمت او قدم تند کرد و اهریمن بلند گفت:

- گُل...! به بچه‌ها بگو اطراف و بادقت بگردن... عجله کن!

شهریار بی‌درنگ سرش را تکان داد و سمت نگهبان‌ها رفت. اسم
«گُل» که آن‌طور سراسیمه از دهان اهریمن بیرون آمد، فهمید بار
دیگر دخترک غیبش زده!

اهریمن زیر باران، کلافه و عصبی به صورت خود دست کشید. با
چشمانی بازتر از حد معمول، خشمگین و ناآرام نگاهش را در
حیاط چرخاند. سپس موبایلش را از جیب شلوار بیرون آورد و فیلم
دوربین‌ها را چک کرد. آخرین تصویری که از گُل ثبت شده بود،
متعلق به همان لحظه‌ایست که پاهایش را در حیاط می‌شست. هر
چه فیلم‌های ضبط‌شده را بالا و پایین کرد، دید گُل از خانه بیرون
نیامده است!

دوباره سمت ویلا برگشت. مادر بزرگ گُل با صورتی گریان
طبقه‌ی پایین بود. اهریمن را که دید، زار زد:

- گُل کجاست؟! نوه‌م کجاست?!

اهریمن با همان چهره‌ی برزخی و غضب‌آلودش از پله‌ها بالا
رفت. اتاق گُل را از نظر گذراند. تکتک اتاق‌های خانه را واریسی
کرد، اما گُل در ویلا نبود! بی‌نفس خودش را به طبقه‌ی پایین
رساند. پیرزن شیون‌کنان خواست پشت سر او برود. اهریمن
همان‌طور که سوی در می‌دوید، فریاد زد:

- هیچ کس از ویلا خارج نشه!

شعله پوست لبش را می‌جوید. دو نگهبان به دستور اهریمن داخل آمدند و در خانه را پشت سر خود بستند. شهریار همراه چند نگهبان دیگر از دور پیدایش شد. اهریمن وسط حیاط ایستاد. شهریار نفس نفس زد:

- قربان نیست! همه‌جا رو گشتیم... اطراف ویلا کسی نیست...
- سر اهریمن سنگین شد. چهره‌اش سخت و صدایش دورگه بود:
- توی این تاریکی، با پای پیاده خیلی نمی‌تونه دور شده باشه... همه‌جا رو خوب گشتید؟! -
- بله، بچه‌ها رفتن سمت جنگل... اما این اطراف خبری نیست!
- قربان؟! -

اهریمن برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. یکی از نگهبان‌ها سراسیمه خودش را به او رساند و دستش را سمت اهریمن گرفت:

- اینو پشت ویلا پیدا کردیم!

نگاه اهریمن روی دستمال‌گردن بی‌حرکت ماند! دستش با تردید جلو رفت. آن را گرفت و کف دست نگاهش کرد. با دیدن گل‌های ریز پارچه، یادش آمد. امروز این دستمال را دور گردن گل دیده بود!... اما آن دستمال سفید بود و این سرخ سرخ! به خون گل آغشته بود! سیب گل‌ویش بالا و پایین شد. جایی میان سینه‌اش آتش گرفت. انگار که تکه‌ای نار را سر زغال گرفته و روی قلبش گذاشته‌اند. نگاهش به روی دستمال دود می‌زد. پنجه‌هایش جمع

شد. مُشتش می‌لرزید. وقتی دستش را پایین آورد، ناخودآگاه لب زد:

- گُل یه چیزیش شده!

.

.

شهریار با دیدن چهره‌ی مستأصل و عصبی او، زمزمه کرد:

- شاید دوباره فرار کرده باشه!

اهریمن دستمال‌گردنِ گُل را کف دست سایید. با کنار بازو عرق جبین را زدود و سرش را طرفین جنباند:

- مادر بزرگش این‌جاست. بدون اون فرار نمی‌کنه!

- اگه گُم شده باشه چی؟ این اطراف فقط جنگله!

- گُل وجب‌به‌وجب این منطقه رو می‌شناسه...

نگاه کلافه‌اش از کنار شانه‌ی شهریار، روی دیوار پشتی خانه بی‌حرکت ماند. سایه‌ی یکی از نگهبانان روی دیوار افتاده بود! نوچه‌ی اهریمن که قلاده‌ی سگ را محکم چسبیده بود، دوان‌دوان سمت او می‌آمد. اهریمن باعجله از کنار شهریار رد شد و پرسید:

- چی شد؟ اطرافو گشتید؟

- سگ‌ها رو بُردیم سمت جنگل... انگار بوی خون و حس کرده بودن... اما نتونستیم جلوتر بریم!

اهریمن، موشکافانه و بداخم نگاهش کرد و مرد جوان، کوتاه لب زد:

- گرگا...

- گرگ تو منطقه‌ی قابل سکونت، این وقت شب بیرون نمی‌آد!

- مگر اینکه... بوی خون حس کرده باشه!

این را شهریار با تردید گفت و اهریمن پشت به او در سکوت، محکم پلک زد. فکش سفت شده بود که از جمله‌ی نجویده و غیرمنتظره‌ی نگهبان، رعشه به جانش افتاد!

- اگه جنازه‌ای هم باشه، تا الان گرگا ترتیب‌شو دا...

پیش از آنکه حتی به ادامه‌ی جمله فکر کند، اهریمن خیز برداشت و با نعره‌ای ترسناک یقه‌ی او را زیر گلو، میان پنجه‌های قدرتمند خود مچاله کرد:

- خفه شو بی‌شرف، ببند دهن‌تو!

نگهبان با وحشت به چشمان خونی او خیره شده بود. بریده‌بریده گفت:

-... قص... قصد جسارت... نداشتم آقا...

اهریمن با ضرب سمت دیوار هُلش داد. جوانک به جعبه‌ی پرتقال‌ها خورد و دستش را با ترس به دیوار گرفت. اهریمن که از سودای این اتفاق ناگوار به سیم‌آخر زده و قصد داشت شهر خون راه بیاندازد، اسلحه‌اش را از پشت کمر بیرون آورد و خطاب به شهریار داد زد:

- یه مشعل بهم بده!

شهریار علت را نپرسید. بی‌درنگ اطاعت کرد و سمت انبار قدم برداشت. اهریمن سر اسلحه را روی تیغهی فک خود کشید و با همان چشمان به خون نشسته، نگهبان‌ها را از نظر گذراند. ذهنش روی یک مقیاس قرار نمی‌گرفت. فقط حول و حوش گُل می‌چرخید. چه کسی مقصر این اتفاقِ نهان و تلخ بود؟

سرش پایین افتاد و به دستمالی که میان انگشتانش جمع شده بود، نگاه کرد. همان‌موقع صدای زوزه‌ی گرگ از سوی جنگل، حواسش را پرت کرد! سرش رو به عقب برگشت و در حالی که ضربان قلبش اوج گرفته بود، مشعل را عجولانه از دست شهریار قاپید:

- هیچ‌کس بدون اجازه‌ی من حق نداره از ویلا خارج بشه...

- چشم قربان!

شهریار به دستور او، همان‌جا ماند و اهریمن در معیت چند نگهبان و سگی که قلاده‌اش در دست یکی از نوچه‌ها بود، زیر باران سمت جنگل به راه افتادند.

اهریمن جلوتر از آن‌ها مشعل را بالا گرفت و اطراف ویلا را بادقت و ارسی کرد. به امید آنکه هر چه زودتر اثری از گُل بیابد. ابتدای جنگل بودند که سگ کنارشان دیوانه‌وار واق‌واق کرد! همگی با تعجب ایستادند. اهریمن به سگی که بندِ قلاده را می‌کشید و کنار پای نگهبان بی‌تابی می‌کرد، خیره شد. نگاه سگ به جایی وسط جنگل بود. موجودی را دیده و واکنش نشان می‌داد. اهریمن

دستمال گردن گُل را جلوی پوزه‌ی حیوان تکان داد و با اخم خطاب به جانوری که صدایش به طرز خوفناکی در جنگل تاریک میان درختان می پیچید، گفت:

- صاحب این دستمال و پیدا کن...

نگاهش از روی سگ، کش آمد و بالا رفت. به نگهبان اشاره کرد قلاده را رها کند. مرد فوری بند را آزاد کرد و سگ مثل برق و باد شروع به دویدن کرد. اهریمن پشت سر او رفت. حیوان کمی جلوتر ناگهان از حرکت ایستاد و اهریمن هم با او مکث کرد. سگ جلوتر نمی رفت. صدای واق واقش بلندتر شده بود. انگار همزمان هم احساس خطر می کرد و هم یک حالت غیر عادی غریزه‌ی سرکشش را تحریک کرده بود! اهریمن مشعل را بالا گرفت و جلو رفت. یکی از نگهبان‌ها مداخله کرد و گفت:

- آقا، خطرناکه!

- به تو ربطی نداره. این سگو آروم کن.

از تشر او، نگهبان تأمل نکرد و قلاده‌ی سگ را برداشت. اهریمن سمت جنگل به راه افتاد. چند قدمی پیش رفت که ناگافل متوجه خش خش عجیبی میان بوته‌ها شد! قلبش چنان عنان از کف داده و می کوبید، که با هر ضرب و کوبش قفسه‌ی سینه‌اش تیر می کشید... و قدم آخر را که برداشت، علت این بی قراری را فهمید!

لباس غرق در خونی که کنار درخت افتاده و دو پای عریانی که از زیر بوته‌ها نمایان بود! با دیدن گرگی که لاشه‌ای را به نیش می کشید، همه‌ی وجودش بی حس شد! بعد از سال‌ها رنج و درد،

دوباره آن صحنه‌ی سیاه داشت روی پرده‌ی نمایش زندگی‌اش لق می‌خورد! سر گرگ از روی جنازه بالا آمد. پوزه‌اش خونی بود. رو به اهریمن خرناس کشید و با تهدید به او نگاه کرد!

.

.

اهریمن مشعل را تکان داد. گرگ که به طور ذاتی از آتش واهمه داشت، عصبی و پرخاش‌جو گامی عقب رفت. خرناسه‌هایش بلندتر شده بود و مترصد در پی آنکه آتش از ورغ بیفتد و در کسری از ثانیه حمله‌ور شود.

اهریمن خیره در چشمان وحشی گرگ، آرام‌آرام به جنازه نزدیک شد. ریتم نفس‌هایش تند شده و قفسه‌ی سینه‌اش از سرآسیمگی منقبض بود. حواس گرگ پرت مشعل بود و نگاه جوانشیر میان بوته‌ها به دنبال ردی از گل سرخ که عمیقاً آرزو می‌کرد این خون، متعلق به گل او نباشد!

با دستی که می‌لرزید، دیوانه‌وار بوته‌ها را کنار زد و ناگهان میان بهت و ناباوری، چهره‌اش جمع شد! دستش از روی برگ‌های خیس کنار رفت و آب دهانش را فرو داد. نگاهش روی پاهای دختر ثابت ماند! نوجوان بود و سربه‌هوا! هر از گاهی او را اطراف جنگل می‌دید که بازیگوشانه هر طرف پرسه می‌زند. شاید خانه‌شان همین اطراف باشد! با این حال وقتی هنوز این‌جاست، یعنی کسی برای پیدا کردن او اقدامی نکرده است!

جنازه بوی تعفن می‌داد. بنابراین ساعت‌های طولانی از مرگ این دختر گذشته بود! شاید وقتی تک‌وتنها در جنگل قدم می‌زند، مورد حمله‌ی گرگ یا هر حیوان دیگری قرار می‌گیرد. لباس‌هایش پاره و نیمی از بدنش توسط حیوان وحشی دریده شده بود. احتمال تجاوز هم وجود داشت! شاید کسی به جسم دخترک تعرض کرده و در نهایت او را به قتل رسانده باشد!

با نفسی بلند به صورت خود دست کشید و نگاهی به اطراف انداخت. گرگ رفته بود! بی‌شک در کمین است و منتظر تا آن‌ها بروند و او هم با خیالی آسوده به سراغ شکارش بیاید.

به شدت نگران گُل بود. اگر به موقع او را پیدا نکند، ممکن است به سرنوشت این دختر دچار شود. با این فکر بدون لحظه‌ای تأمل بند قلابه را از دست نگهبان گرفت و دستور داد:

- زنگ بزن پلیس و جنازه رو گزارش بده.

- چشم آقا!

- به هیچی دست نزنید، مخصوصاً به جنازه. همین‌جا می‌مونید تا نیروها برسند.

- آقا اگه گرگ حمله کرد چی؟!

اهریمن نگاهی به او انداخت. سپس جنگل را پایید. چهره‌اش اخم‌آلود و ضربان قلبش نامیزان و دلش آشوب بود. با لحن تنندی جواب داد:

- با یه گلوله خلاصش کنید، اما نذارید به جنازه‌ی این بچه نزدیک بشه.

نگهبان اطاعت کرد و اهریمن بند قلاده را دور مچ تاب داد:

- من می‌رم دنبالش... شماها همین‌جا باشید.

- خطرناکه قربان! اجازه بدید یکی از بچه‌ها...

- نیازی نیست. بعد از تحویل جنازه، برگردید ویلا و منتظر تماس من باشید.

نگهبان در سکوت به او نگاه کرد. اهریمن با مشعلی که در دست داشت، همراه سگ راه جنگل را در پیش گرفت. حیوان واقواق کرد و بند قلاده را کشید. اهریمن در تاریکی، میان درختان سربه‌فلک‌کشیده و زیر بارانی که نم‌می‌بارید، شتاب‌زده و پُر دلهره به دنبال رد و نشانی از گُل، جنگل را زیر قدم‌هایش می‌گرفت و در دل واگویه می‌کرد؛ «کجایی آتیش‌به‌اختیار؟ کجایی دختر؟»

کمی جلوتر، سگ لبه‌ی یک بلندی ایستاد. پوزه‌اش را پایین گرفته و رو به سرایشیی واقواق می‌کرد. اهریمن با چشمانی باز از واهمه‌ی آن فکر ناخوشایند، به عمق سرایشیی خیره شد. نفس‌زنان با صدای بلند فریاد زد:

- کسی اون‌جاست؟!... گُل... صدای منو می‌شنوی؟

سراسیمه بودن حیوان نشان می‌داد، آن پایین یک خبرهایی است! سرایشیی تقریباً تند بود، ولی عمق کمی داشت. شبیه به یک گودال

مملو از خزه! هیچ راه عبوری نداشت. بنابراین دستش را به زمین گرفت و سعی کرد با نزدیک کردن مشعل به دیواره‌ی گودال، جای پایش را محکم کند. زمین، خیس بود و پایش روی گِل سُر می‌خورد. در این حیص و بیص، میان تاریکی بازویش روی تکه سنگ تیزی کشیده شد و همزمان درد و سوزش بدی به جانش بیشتر زد! سینه‌ی گودال مکت کرد. فکش منقبض شد. محکم چشمانش را بست و با چهره‌ای دردکشیده پلک زد. گرما و جوشیدن خون را روی بازویش احساس می‌کرد. اهمیتی نداد و قدم بعدی را سعی کرد محکم‌تر بردارد.

کمی بعد، به پایین سر‌اشیبی رسید. سگ با پریدن روی دیوار گودال، سمت دیگر جنگل رفت. اهریمن بی‌توجه به سوزش بازو و ناسوری که خونریزی داشت، دنبال سگ دوید. حیوان جلوی یک شکاف سنگی ایستاد و رو به صخره واق‌واق کرد. اهریمن با تعجب جلو رفت. مشعل را به صورت خود نزدیک کرد و با دیدن آن صحنه، ثانیه‌ای نبضش کند شد! آسیمه و وحشت‌زده مشعل را به دیوار صخره تکیه داد. نام «گُل!» را نجوا می‌کرد که نفس‌زنان خودش را به آن موجود کوچک و بی‌پناه رساند.

ساعده‌اش را زیر سر گُل بُرد و او را آهسته بلند کرد. لرزان و متوحش، با اینکه حال خودش را نمی‌فهمید نبض دختر را گرفت. خیلی ضعیف دل می‌زد! ناباورانه نگاهش را روی او بالا و پایین کرد. گوشه‌ی لب گُل زخمی و نیمی از صورتش غرق در خون بود. لباس‌هایش گِل‌آلود و پاهایش زخمی و بازویش خونریزی داشت!

باعجله سر گُل را به زانو تکیه داد. دکمه‌های پیراهن خود را باز کرد و آن را از تن بیرون آورد. با فشار پنجه‌هایش، لباس را تکه‌تکه کرد و هر تکه را یک گوشه‌ی تن دختر بست. پیشانی، بازو، مچ پاهایش...! چه بلایی سر گُل سرخ آمده بود؟!!

با پشت دست روی کبودی گونه‌ی او کشید و در کمال تعجب حس کرد قلبش درد می‌کند! با درماندگی مُشت خود را روی سینه فشار داد و شماره‌ی شهریار را گرفت. آنتن نداشت. چندبار دستش را تکان داد. جهت گوشه‌ی را عوض کرد تا بالاخره تماس برقرار شد. با وجود اینکه صدا واضح نمی‌آمد و نویز داشت، نشانی جایی که بودند را داد و در نهایت میان مکالمه تماس قطع شد! در اوج حرمان و پریشان‌حالی، امیدوار بود شهریار متوجه صدایش شده باشد، وگرنه راه نجاتی نداشتند! سگ بیرون شکاف واقواق می‌کرد. اهریمن رو به او بلند گفت:

- برو کمک بیار...

سگ که برای نگهبانی آموزش دیده و زبان آدمیزاد را می‌فهمید، تأمل نکرد و به سرعت سمت جنگل رفت. اهریمن به گُل نگاه کرد و او را با احتیاط بالا کشید. گُل میان دست‌های او می‌لرزید. قطره‌ای اشک از گوشه‌ی پلک خوابیده‌ی دختر سُر خورد. نفس اهریمن با حال غریبی سنگین شده بود. لرزش بدن گُل باعث وحشتش می‌شد که نکند دچار تشنج شود؟! گُل را از یک سو در آغوش گرفت و پیشانی او را به سینه تکیه داد:

- نترس... من اینجام...

اشک صورت دختر را خیس کرد. نه حرف می‌زد... و نه به هوش می‌آمد. در ناخودآگاهش دردی روان‌سوز مانده و جسمش زمزمه‌ی اهریمن را می‌شنید. چشمانش بسته بود و در عالم ناهوشیاری، نمی‌دانست مردی که وجودش از وحشت طغیان کرده و قلبش با تألم می‌کوبد و عین خیالش نیست خودش هم یک ناسور روی بازویش دارد... جوانشیر است، یا اهریمن؟!!

میان فضای نیمه‌تاریک جنگل، لبش را روی موهای خیس دختر گذاشت، چشمانش را با آه عمیقی بست و میان صفحات خاطرات گم شد.

باران می‌آمد. موشک کاغذی توی باغچه افتاده و خیس شده بود. برای برداشتن آن، روی گل‌ها گام برداشت و از کنار جعبه‌های پرتقال رد شد. همین که دستش را دراز کرد، یک دست دیگر... خیلی کوچک‌تر از انگشتان خودش، تر و فرز از کنار جعبه‌ها جلو آمد و موشک را قاپید! پسر بچه ماتش بُرد! با کنج‌کاوی جلو رفت، سرک کشید و او را نزدیک پرتقال‌ها دید. دختر کوچولویی که لباس‌هایش گلی بود و با ذوقی کودکانه موشک را میان انگشتان تپل و ظریفش مچاله می‌کرد. وقتی می‌خندید، دو دندان شیری پایینش نمایان می‌شد و همان دو دندان، شیرینی و ملاحظت چهره‌اش را به رخ می‌کشید. جوانشیر لبخند زد. او را در آغوش کشید و از روی زمین بلند شد. گل، زیبا و نازک بود. سرش را به سینه‌ی پسرک تکیه داد. موشک جوانشیر را مثل قلب مهربان او حسابی چلانده بود.

صدای رعدوبرق، محکم تکانش داد و او را از ضمیرِ خاطرات بیرون کشید. نگاهش به گُل بود. به تنِ گِل‌آلود او! آن روز زخمی نبود. دخترک می‌خندید! اما حالا... نه موشکی بود که میان انگشتان کوچکش مچاله شود، نه نگاهی که پُر باشد از شیطننت کودکانه و از ته دل بخندد!

اهریمن لب زیرین خود را گاز گرفت. خون به چشمانش هجوم آورده و پلکش داغ بود. با پشت انگشتان خود، گونه‌ی سردِ گُل را لمس کرد. وقتی دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد، صدایش از تکرر و بلا تکلیفی می‌لرزید:

- با اینکه نباید بهت اهمیت بدم، اهمیت می‌دم. نباید ازت محافظت کنم، محافظت می‌کنم... نباید... نباید به اشک چشمت رحم کنم... شقیقه‌اش نبض گرفته و پیشانی‌اش به عرق نشسته بود. در حالی که گُل را با خشونت به خود فشار می‌داد، دستش را همچون حصار به دور او تنیده بود و صدایش پُر تغییر و زخمی میان شکاف می‌پیچید:

- من دشمنِ توأم!... هیچ گُلی جاش تو جهنمِ اهریمن نیست!

سرش را با حرکتی آهسته عقب گرفت تا چهره‌ی دختر را ببیند. چشمان بسته‌ی گُل، درد و واهمه را به اهریمن تحمیل می‌کرد. دشمن او بود... اما دشمنی که بی‌توجه به هدف خود، قصد حفاظت داشت. می‌خواست متنفر باشد، ولی در نهایت حارسی بود که هر کار می‌کند، از بندِ اجبار رها نمی‌شود و دوباره در دامِ خاطرات می‌افتد.

نگاه درمانده‌اش مسخ چهره‌ی مهتابی او بود که صدای قدم‌های کسی را شنید. شهریار همراه چند نگهبان، به کمک سگی که اهریمن او را راهی کرده بود، خودش را به آن‌ها رساند.

دقایقی بعد، گُل را به بیمارستان منتقل کردند. اوضاع جسمی دخترک آن‌قدر وخیم بود که چند پزشک همزمان بالای سر او حاضر شدند. اهریمن گُل را روی برانکار خواباند و پرستار تختِ روان را سمت اتاق عمل بُرد. اهریمن بی‌طاقت و عصبی پشت در اتاق به انتظار ایستاد. پیراهنی که شهریار سمتش گرفته بود را از دست او کشید و بی‌حوصله تنش کرد. گُل خون زیادی از دست داده بود و می‌دانست گروه خونی‌اش با او یکی است! قبل از آنکه پزشک درخواست واحد خون کند، خودش داوطلب شد و سمت پذیرش رفت. پرستار او را سوی اتاق دیگری هدایت کرد. اهریمن روی صندلی نشست و شهریار کنار او ایستاد. پرستار بند را دور بازوی اهریمن محکم کرد و شهریار با نگرانی گفت:

- بازوتون آسیب دیده قربان. بهتره یه نگاه به زخمتون بندازن.

پرستار که دختر جوانی بود، زیرچشمی به صورت اهریمن نگاه کرد. بداخم و کلافه روی صندلی نشسته بود و پایش را تکان می‌داد. مُشتش را باز و بسته می‌کرد و در جواب شهریار می‌گفت:

- حالا نه...

شهریار در سکوت نگاهش کرد. می‌گفت حالا نه، چون این لحظه هیچ چیزی برای او مهم‌تر از این یک واحد خون نبود. خونی که جانِ گُل را نجات می‌داد.

لحظاتی بعد، پرستار با عجله سمت اتاق عمل رفت. اهریمن با تانی آستین پیراهن سیاه خود را پایین داد. صورتش مچاله بود. سرش سنگین شده و درد می‌کرد. وقتی از روی صندلی بلند شد، یک‌آن سرش گیج رفت و جلوی چشمانش سیاه شد. ناخودآگاه شانه‌اش به دیوار چسبید. شهریار سریع بازوی سالم او را گرفت و با نگرانی گفت:

- قربان حالتون خوب نیست!

اهریمن بازویش را عقب کشید. چندبار پلک زد و با گرفتن دستش به دیوار از اتاق بیرون رفت:

- یه لیوان آب بهم بده.

شهریار مطیعانه بیرون رفت. اهریمن روی صندلی، نزدیک در اتاق عمل نشست. سرش را با درد عقب گرفت و به دیوار تکیه داد. چشمانش را بست. گلویش خشک بود. از تصور اینکه الان خونش در رگ‌های گل جاری است، حال عجیبی داشت. دختری که یک روز موشک او را از وسط باغچه‌ی دلش قاپیده بود، روی تخت این بیمارستان با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کند... و او در حالی که باید طوفان باشد و مقابل این شاخه گل، بی‌رحم و ظالم... نجاتش می‌دهد و ضامن حیات او می‌شود. می‌خواهد خطرناک باشد، اما وقتی به خودش می‌آید که می‌بیند او را از هر خطری دور کرده است و به دورش حصار کشیده تا مبادا بدخواهی، گلبرگی از جانش بچیند!

*

پشت پنجره ایستاد و از گوشه‌ی پرده‌ای که کنار زده بود، حیاط را برای چندمین بار کاوید. ساعت یازده صبح را نشان می‌داد، اما اهریمن هنوز برنگشته بود. نگهبان‌ها بعد از اتفاق دیشب، به دستور اهریمن، بدون آنکه تایم استراحت داشته باشند، در حیاط ویلا پرسه می‌زدند. گوشی را کف دست فشار داد و پشت به پنجره نفس عمیق کشید.

می‌دانست گل را پیدا کرده‌اند، اما از جزئیات این تعاقب هیچ اطلاعی نداشت. در حال حاضر، تنها آرزویش این بود که گل هیچ‌وقت به‌هوش نیاید و زبان باز نکند. به اخلاق برادرش واقف بود. اهریمن به همین راحتی‌ها بی‌خیال این ماجرا نمی‌شود!

غرق در اوهام و دلوایسی، طول و عرض اتاق را طی می‌کرد که صدای زنگ پیامک موبایلش در اتاق پیچید! با تعجب دستش را بالا آورد و روی صفحه انگشت کشید. شماره، ناشناس بود! پیام داده و از او می‌خواست واتساپ را چک کند! ضربان قلب شعله بالا رفته و دستش می‌لرزید.

کمی بعد، وقتی اکانت خود را باز کرد، فقط یک ویدیو برایش ارسال شده بود! تا بخواهد باز شود، صدای کوبش قلبش جفت گوش‌هایش را پُر کرده بود.

ویدیو که پخش شد، رنگ از رخس پرید و بدنش یخ کرد! عصبی و بی‌رمق لبه‌ی تخت نشست و با چشمانی وق‌زده فیلم ضبط‌شده را

تماشا کرد. فردی ناشناس، پنهانی از لحظه‌ی پایین افتادن گُل فیلم گرفته بود. وقتی شعله سراغ گُل آمد و دخترک را کشان‌کشان سوی جنگل بُرد... همه‌ی این‌ها نشان می‌دهد، یکی شاهد تمام آن اتفاقات بوده و با همین مدرک، قصد آزار رساندن به او را دارد!

و زمانی شکش به یقین تبدیل شد که شخصِ مجهول، چند عکس دیگر هم برای او فرستاد. گُل، داخل شکافِ سنگی روی زمین افتاده بود! شعله با دیدن آن عکس‌ها دهانش تلخ شد! پس اهریمن گُل را میان بوته‌ها پیدا نکرده بود! کسی جای او را تغییر داده و گُل را جای دیگری بُرده بود!

قبل از اینکه از خودش بپرسد این هرج و مرجِ طلبی کار چه کسی است، ناشناس زیر همان تصاویر برایش نوشت:

- «رازت پیش من محفوظه... به شرط اینکه به حرفم گوش کنی!»

زیر گلوی خود دست کشید و بزاقی که توی دهانش جمع شده بود را به سختی فرو داد. این غریبه که بود؟! از کجا می‌دانست او قصد جان گُل را کرده که همان لحظه پنجره‌ی اتاق شعله را زیر نظر می‌گیرد و دوربین موبایلش را روشن می‌کند؟! اگر این فیلم دست اهریمن بیفتد... کارش تمام است!

صدای توقف ماشین او را از حیاط شنید. فوری صفحه‌ی موبایل را خاموش کرد و با اضطراب بلند شد. سمت در اتاق دوید و از پله‌ها پایین رفت. اهریمن وسط سرسرا ایستاده بود و با مادر بزرگ گُل حرف می‌زد. خاله پامچال با اجازه‌ی اهریمن رفته بود سری به خانه‌اش بزند و عصر برمی‌گشت. شعله روی پله‌ها ایستاد و به

اهریمن نگاه کرد. او خطاب به پیرزن که بی‌تاب گُل بود، با لحن سردی گفت:

- یه سری وسایل ضروری جمع کن. می‌رسونمت بیمارستان.

زن گریه می‌کرد و با هق‌هق می‌پرسید:

- گُل حالش چه‌طوره؟ بچه‌م خوبه؟

چهره‌ی اهریمن، خسته و کلافه بود:

- کاری که گفتمو انجام بده. عجله کن.

پیرزن با عجله سمت پله‌ها برگشت و در حالی که با گوشه‌ی روسری اشک‌هایش را پاک می‌کرد، از کنار شعله رد شد. شعله سلانه‌سلانه سوی اهریمن رفت و خیره در نگاه تلخ و تاریک برادرش پوزخند زد:

- از زیر زبون شهریار با قلاب‌سنگ هم نمی‌شه حرف کشید...

سپس یک تای ابرویش را بالا بُرد و با لحن نه‌چندان دوستانه‌ای طعنه زد:

- کجا پیداش کردی؟

فک سفت‌شده‌ی اهریمن را دید. نگاه مردانه‌ای که به رویش باریک شد و وحشت از درون، جسم شعله را به رعشه انداخت!

- بلایی که سر گُل اومده...

زمزمه‌ی اهریمن، خون را در شریان‌های زن منجمد کرد. دست پیش را گرفت و مکدر جواب داد:

- فکر کردی کارِ من بوده؟!

اهریمن در سکوت نگاهش کرد. شعله عمداً خودش را متعجب و ناراحت نشان داد.

بغضی سنگین و ساختگی روی صدایش انداخت و گفت:

- داری به خاطر اون دختره به خواهرت تهمت می‌زنی؟!
چه‌جوری می‌تونی اهریمن؟!

- تهمت؟ نکنه باورت شده بی‌گناهی؟

دست و پای شعله سِر شد و نعره‌ی اهریمن به یکباره بند دل زن را پاره کرد:

- اونی که یه بی‌شرفی رو اجیر کرد تا جنازه‌ی گُل و بندازه تو رودخونه... مگه تو نبودی؟

نگاه هراسیده‌اش روی چشمان به خون نشسته‌ی اهریمن دودو می‌زد:

- اون... اون فقط یه اشتباه بود! عصبانی بودم... یه لحظه نفهمیدم دارم چه‌کار می‌کنم... اما... اما قسم می‌خورم من به این موضوع هیچ ربطی ندارم داداش!

- به من نگو داداش...

فریاد اهریمن، ترسناک بود. چنان وهم‌انگیز که همه‌ی وجودت سرد شود و زبانت بی‌حس!

- دکتراها می‌گن اگه معجزه بشه و به‌هوش بیاد! تو با گل چه‌کار کردی؟

اشک صورت شعله را خیس کرد. چانه‌اش می‌لرزید:

-کار من نبود اهریمن... من هیچ‌کاری نکردم!

اهریمن بازوی او را با خشونت پیش کشید و توی صورتش با عتاب تشر زد:

- اگه بفهمم کار تو بوده که ازت فقط یه اسم می‌مونه شعله!

نگاه تهدیدآمیز و لحن معنادار اهریمن، بوی تعصب می‌داد. تلخندی کنج لب نشاند و بازویش را با ضرب از دست او بیرون کشید:

- هنوزم به گل اهمیت می‌دی!

اهریمن دندان‌هایش را روی هم فشار داد و بیش‌تر اخم کرد. شعله با همان لحن، طعنه زد:

- به خاطر حفاظت از گل، کاری کردی جوانشیر برگرده!

- دهن‌تو ببند شعله...

میان فریاد او، زن بی‌محابا جیغ زد:

- تو اهریمنی... نمی‌تونی جوانشیر و برگردونی. من نمی‌ذارم...

چهره‌ی اهریمن از فرط خشم سرخ شده و انگشت اشاره‌اش را با هشدار جلوی شعله تکان می‌داد:

- تهوتوی این قضیه رو در می‌آرم. مقصرو پیدا می‌کنم. فقط دعا کن سرنخی که می‌افته دستم، من و به تو نرسونه شعله... اگه تو پشت این ماجرا باشی، از بازی خودم حذف می‌کنم.

- نمی‌تونی... تا وقتی هم‌خون‌تم نمی‌تونی من و کنار بذاری.

اهریمن پوزخند زد. نگاهش در عین خشونت، طور خاصی بود. چنان سرد و غاصب که شعله هم از خشم او ترسید.

پیرزن با ساک کوچکی پایین آمد و اهریمن سوی در ویلا قدم برداشت. نگاه شعله از روی در کش آمد و به موبایل خود زل زد. تهدید ناشناس، ذهنش را بهم ریخته بود. باید او را پیدا کند و آن مدرک را از چنگش بیرون بیاورد. اگر قصد غریبه اخاذی و پول بود، حتماً در اولین پیام او را سرکیسه می‌کرد... اما کاملاً مشخص است که نیت خوبی ندارد و چیز مهم‌تری از او می‌خواهد!

.

.

*

نگاهش را از پنجره به محوطه‌ی بیمارستان داد و با لحنی جدی پرسید:

- وقتی گل اومد بیرون، تو کجا بودی؟

زن در حالی که با چشمانی اشک‌بار به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی دخترک زل زده بود، صدایش از بغض لرزید و جواب داد:

- تازه دارو هامو خورده بودم... خبر مرگم نفهمیدم کی خوابم بُرد.
چشمامو که باز کردم دیدم گُل رفته... نیست.

از پشت شیشه، با اخم غلیظی به مَرَد خوش‌پوش و بلندقامتی خیره شده بود که سمت ماشین مدل بالایش می‌رفت. کیارش بی‌خبر از حضور اهریمن در بیمارستان، در ماشین را بست و به آرامی حرکت کرد. نگاه اهریمن با حرکتی آهسته اطراف زمین نامحصور و کوچکِ بیمارستان به گردش در آمد و همزمان صدای شهریار در سرش تکرار شد؛ «به احتمال زیاد از درِ پشتی رفته سمت جنگل. اگه از در اصلی اومده بود بیرون، دوربین‌ها فیلم‌شو ضبط می‌کردن.»

- گُل کی به‌هوش می‌آد جوانشیرخان؟

فکش سفت شد، به سرعت روی پاشنه‌ی کفش سوی زن برگشت و تشر زد:

- مگه نگفتم دیگه من و به این اسم صدا نزن؟

پیرزن هاج و واج به چهره‌ی برافروخته‌ی او نگاه کرد. سرش را پایین انداخت و با دستمال اشک‌هایش را زدود. از گُل شنیده بود که همه او را اهریمن صدا می‌زنند! زیر لب «استغفرالله!» کش‌داری گفت و کمی بلندتر ادامه داد:

- حالا که شما این‌جایی و حواست به گُل هست، من برم نمازمو بخونم تا قضا نشده.

همان‌طور که سرش را بالا گرفته و از زیر انبوه ابروهای پرپشتش به گُل خیره شده بود، تلخ و سرد زمزمه کرد:

- برو.

تا وقتی در اتاق بسته نشد، سرش را بالا نیاورد. با تانی قدم برداشت و کنار تخت او ایستاد. نگاهش کانولای بینی که از دو شاخه‌ی باریک تشکیل شده بود را دنبال کرد و تا روی صورت گل بالا آمد. اکسیژن از طریق آن دو لوله‌ی نازک وارد ریه‌های دختر می‌شد و قفسه‌ی سینه‌اش خیلی آرام بالا می‌رفت و پایین می‌آمد.

اهریمن، اخم‌آلود و جدی دستش را از جیب شلوار بیرون آورد و خیلی آهسته انگشتش را روی بانداژ پیشانی گل سایید. گویی با خود واگویه می‌کند، لب زد:

- اون وقت شب، تو جنگل چه کار می‌کردی؟ خودت رفته بودی، یا کسی به زور بُردت؟

دخترک، خاموش و ملایم نفس می‌کشید. نگاه متلاطم و ناآرام اهریمن چشمان بسته‌ی گل را می‌کاوید و تلخندی گوشه‌ی لبش را کج کرده بود:

- بهت نگفته بودم این دنیا، واسه هیچ گُلی امن نیست؟ دنیایی که آدم‌هاش با مرگِ گل، لبخند می‌زنن... جای زشت و کثیفیه!

دستش را حرکت داد و پایین آمد. گونه‌ی برجسته و کبودِ گل را با پشت انگشت اشاره نوازش کرد. زخم گوشه‌ی لب دختر سربسته و خشک شده بود. با دستی که از فرط خشم می‌لرزید، روی آن انگشت کشید و به دنبال نفسی که بیرون داد، کلمات را هم از بندِ سینه رها نمود:

- سال‌هاست می‌خوان تو رو بچینن و واسه لبخندِ ابلیس پیش‌کش کنن... شاید فقط منم که می‌دونم اگه از ساقه جدا بشی، دیگه زنده نمی‌مونی.

دستش را پشت دستِ باندپیچی‌شده‌ی گُل کشید. سپس دست او را یواش میان انگشتان خود گرفت. کنار دختر، لب تخت نشست و در حالی که به انگشتان کوچک و ظریف او زل زده بود، سرش را خیلی آرام طرفین جنباند و با صدایی دورگه گفت:

- می‌خوام دشمنت باشم. وقتی آزارت می‌دم، ببینم که یه گوشه پژمرده شدی و نمی‌تونی سرتو بالا بگیری... اما انگار اون لحظه یکی جلومو می‌گیره. یکی که داره ازت حفاظت می‌کنه. دست و پامو به زنجیر می‌کشه تا بهت نزدیک نشم...

موهای خوش‌جعدوشکن گُل سرخ، غشایی از جنس شب بود که روی بالش سفید ریخته و صورت همچون ماه دختر را همان‌قدر درخشان و مهتاب‌گون، قاب می‌گرفت. نگاه آشوب‌زده‌اش روی جثه‌ی نازکِ گُل حرکت کرد و صدایش بم شد:

- من طوفانم و تو گُل. نمی‌تونم هم شکنجه‌گرت باشم، هم حارس. محکم پلک زد و در حالی که سر انگشتان گُل را میان انگشتان خود می‌گرفت، زیر لب واگویه کرد:

- من با تو چه‌کار کنم؟

نگاه خونی و سرگردان اهریمن به مژه‌های بلند و تابدار دختر بود. قلبش به تلاطم افتاده و ضربانش بدون مرز اوج می‌گرفت. صورتش آرام‌آرام پایین رفت. لبش به اندازه‌ی یک بند انگشت با

پیشانی گُل فاصله داشت که مکث کرد. چشمانش را بست و دندان‌هایش را روی هم فشار داد. دستش کنار سر گُل روی بالش مُشت شد. هفده سال پیش، درست وسط جنگل و زیر درختان راش، در پناه رودخانه‌ای که از میان روستا عبور می‌کرد، دخترکِ هراسیده خودش را در آغوشِ جوانشیر مچاله کرده و روی سینه‌ی پرنبض او هق‌هق کرده بود؛ «من از گرگا می‌ترسم!»

*

نگاهی به ستِ سِرُم انداخت و وقتی مطمئن شد سِرُم گُل تقریباً تمام شده، به وسیله‌ی گیره سرعت قطره‌ها را کم و زیاد کرد و در نهایت راه ورود دارو به رگ را بست. آنژیوکت را با احتیاط از دست گُل بیرون کشید و قبل از آنکه جای سوزن خونریزی کند، چسب باریکی پشت دست او زد. انگشتش را یواش روی چسب کشید و با تأمل به چهره‌ی غرق در خواب دختر نگاه کرد.

بعد از چند روز تحت مراقبت قرار گرفتن و انواع آزمایشات و رسیدگی کادر درمان، بالاخره از بیمارستان مرخص شده بود. با این حال دخترکِ رنج‌کشیده و افکار، هنوز ضعف داشت و بیش‌تر ساعات روز پلک‌هایش بسته بود. دستان کوچکش تا ساعد باندپیچی شده و روی پیشانی‌اش هم رد پانسمان دیده می‌شد. خوشبختانه کبودی چهره‌اش کمی رنگ باخته و به زردی می‌زد. دیگر اثری از رد زخم گوشه‌ی لبش دیده نمی‌شد. راه رفتن برایش اندکی دشوار بود و باید به عصا تکیه می‌کرد. پزشکان، زنده ماندن گُل را به نوعی معجزه می‌دانستند. کسی خبر نداشت چه بر او گذشته و چه درد و زجری را متحمل شده است.

پارچه‌ی خیس را داخل ظرف آب ولرم چلاند و آن را آرام آرام روی گونه و پیشانی گُل گذاشت. چهره‌ی دخترک از خنکی دستمال کمی جمع شد. صورتش را ناخودآگاه سمت اهریمن مایل کرد و گونه‌اش روی گودی کف دست او نشست. اهریمن با یک دست، دستمال را وسط پیشانی دختر نگه داشت و با دست دیگر گونه‌ی نازک او را لمس کرد. بدنش کمی داغ بود و می‌دانست این حرارت، ماحصل کابوس‌هایی است که گُل به محض بستن چشمانش می‌بیند!

با سر انگشت، طره‌ای از موهای او را از کنج پیشانی کنار زد. به پلک لرزان دختر دقیق شد و نفس عمیق کشید. دستمال را دوباره داخل ظرف آب فرو بُرد. با اخم و کلافگی، تکه پارچه را تاب داد و این بار روی گلو و چانه‌ی دختر گذاشت. چانه‌ی گُل لرزید. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش سُر خورد. خواب می‌دید و کلماتی را نامفهوم زمزمه می‌کرد. اهریمن شاهد بی‌تابی او بود.

کمی بعد، دستمال را داخل سینی انداخت و آن را روی عسلی گذاشت. پانسمان پیشانی گُل کمی خیس شده بود. اهریمن با تأمل باند را تعویض کرد و مجدد روی گره‌ی پانسمان، چسب زد. تمام مدت حواسش پرت چشمان بسته‌ی گُل بود که متوجه رعشه‌ی ناچیز بدن او شد. دستانش را لمس کرد. تبش فروکش کرده، اما بدنش کمی سرد بود.

خواست از لبه‌ی تخت بلند شود که متوجه شد گُل دو انگشت اشاره و میانی او را گرفته و رها نمی‌کند! انگشتان اهریمن برای دست او زیادی بزرگ بودند. دو انگشت او به راحتی کف دست گُل را پُر

می‌کرد. با تعجب نگاهی به دست خودش، سپس چهره‌ی پریشان دخترک انداخت. لب‌های گُل به طرز نگران‌کننده‌ای تکان می‌خوردند. انگار در خواب از چیزی ترسیده بود!

- همه... همه جا... آتش گرفته...

اهریمن ماتش بُرد! نگاهش به روی لب‌های دختر باریک شد و گُل یواش و متوحش واگویه کرد:

- تو رو هم... می‌کُشن... باید بری... تو رو می... می‌کُشن...

دست گُل را آهسته کنار او روی تشک تخت گذاشت. دکمه‌های پیراهن خودش را باز کرد. در حالی که تخت را دور می‌زد، پوفی کشید و پیراهن را روی صندلی انداخت. عضلات منقبض‌شده‌ی بازویش را فشار داد و طرف دیگر تخت، روی ملحفه‌ی سیاه دراز کشید. گُل هنوز می‌لرزید. اهریمن کمی با اخم او را برانداز کرد، سپس پتوی نازکی را با یک حرکت بالا آورد و گُل را با پتو در آغوش کشید. به پهلوی خوابیده و او را میان بازوانش جای داده بود. سر گُل روی بازوی اهریمن قرار گرفته و دستی بزرگ و مردانه بی‌تعادل روی موهایش می‌لغزید. آغوش ناخوانده‌ای که آن‌قدر ملتهب و تبادار بود، تاروپود یخ‌زده‌ی دختر را تحت‌تأثیر دمای بدن خود، آب می‌کرد.

چانه‌ی اهریمن روی سر او بود و نگاه اخم‌آلود و نامهربانش به در نیمه‌باز کمد! لباس‌های رنگی و شاد دخترانه کنار پیراهن‌های سیاه و سفید و خاکستری او توی ذوق می‌زدند. با این همه تفاوت و عدم

تجانس، در دنیای تاریکِ خود، صاحب آن جهانِ رنگی را میان بازوانش گرفته و به او احساس امنیت می‌داد.

نیرنج بازی تقدیر، از قوانینِ صفحه‌ی شطرنج او پیروی نمی‌کرد، اما فکرِ دشمنی و مقابله هم لحظه‌ای رهایش نمی‌کند. شاید زمان آن رسیده که از ابتدا، ساختار و قوانین بازی را تغییر دهد. نقاب از چهره‌ی حریف بیفتد و رازی که پشت این صورتک‌ها پنهان شده، برملا شود!

وقتی در اتاقِ اهریمن باز می‌شد... هر دو به خواب عمیقی فرو رفته بودند. زن به امید دیدن نوه‌اش جلو آمد. به گمانِ اینکه اهریمن بیرون است، قصد داشت با خیالی آسوده سری به گُل بزند، اما... نگاهش که به تخت اهریمن افتاد، یک لحظه جا خورد و صورتش از خجالت سرخ شد!

گیج و حیران، دست پشت دست کوفت و در حالی که از آمدنش به اتاقِ پشیمان شده بود، در دل با گفتن؛ «توبه، پناه بر خدا!» آسیمه عقب گرد کرد... اما باز هم دلش طاقت نیاورد. راهِ آمده را برگشت. پتو از روی شانه‌ی گُل کنار رفته و دخترک سر روی بازوی اهریمن، خواب بود.

پیرزن بغضش را فرو خورد و با پشت دست صورت نوه‌اش را ناز کرد. گُل آرام نفس می‌کشید. زن خیالش که از بابت او راحت شد، نگاه نامطمئنی به چهره‌ی سخت و پُرگره‌ی اهریمن انداخت و پیش از آنکه او بیدار شود، اتاق را ترک کرد.

در که بسته شد، اهریمن آهسته پلک زد. نگاهش را از بالای سرِ گُل به در بسته‌ی اتاق داد و بی‌آنکه تکان بخورد، دوباره چشمانش را بست. متوجه حضور مادر بزرگِ گُل شده بود، اما عکس‌العملی نشان نداد.

ساعاتی بعد، گُل که به پشت برگشته بود... با رخوت شدیدی از خواب بیدار شد. بدنش کوفته بود و در سرش احساس سبکی می‌کرد. با آه عمیقی دستش را از روی بانداز به شقیقه کشید و یواش‌یواش پلک زد. اتاق را از نظر گذراند و سرش روی شانه چرخید. نگاهش پشت پلک اهریمن مکث کرد و پایین آمد. وقتی آب دهانش را فرو می‌داد، گلویش کمی درد می‌گرفت و علت آن، انقباض عضلات گردنش بود.

اهریمن، پیراهن به تن نداشت. چهره‌اش حتی در خواب هم اخمو و ناراحت بود. گُل بی‌اختیار لبخند زد. دوست داشت انگشت اشاره‌اش را میان دو ابروی او بگذارد و محکم فشار دهد، تا شاید گره‌ی ابروانش باز شود و دیگر اخم نکند. انگار هیچ‌وقت خواب راحتی نداشت که حتی در این حالت هم ظاهرش تلخ و آشفته بود!

یواش به پهلو چرخید و بادقت اهریمن را آنالیز کرد. ابروهای پُرپشتِ مشکی، مژه‌های نه چندان پُر و گودیِ کمرنگ زیر چشمانش! گوشه‌ی لبش، انحنا داشت. حتماً چون زیاد پوزخند می‌زد! با این فکر، لبخند گُل عمیق‌تر شد.

سرش را روی بالش او جابه‌جا کرد و نگاهش را با کنج‌کاوی روی بدن اهریمن جنباند. فک زاویه‌دار و چانه‌ی محکم، گردن

قطور و عضلات وسیع و حجیم سینه‌ای که در مجموع، قوی بودن او را به رُخ می‌کشیدند. همان‌طور که به پهلوی دراز کشیده بود، دستانش را روی سینه جمع کرده و در خواب، آرام نفس می‌کشید. سکوت و آرامش اهریمن به گُل این فرصت را می‌داد که خوب نگاهش کند.

رفته‌رفته دریای آرام دلش، با تکرار صدای شعله متلاطم گشت و ترس، روی نگاه گُل سرخ، سایه‌ای از تردید انداخت:

- «زندگی‌مونو نابود کردی. ما رو یتیم کردی. از اونا فقط یه مُشت خاک واسه‌مون مونده... فقط یه مُشت خاک...»

یاد او که می‌افتاد، یاد آن حجم از غدر و بی‌رحمی... سرش گیج می‌رفت. مگر با آن‌ها چه کرده بود که شعله تا این حد نفرت می‌ورزید و آرزوی مرگ او را داشت؟! از چه کسانی حرف می‌زد؟! کدام خاک؟!

- «این معصومیتی که تو چشمت ریختی، داره برادرِ منو فریب می‌ده. داره جوانشیر و زنده می‌کنه... نمی‌ذارم اهریمن و از من بگیره. جوانشیر نباید برگرده... نباید برگرده...»

اشکی از گوشه‌ی چشمش غلتید و ناخودآگاه با همه‌ی وجود به اهریمن نگاه کرد. شعله به اهریمن بیش‌تر از جوانشیر نیاز داشت، چون ذاتِ اهریمن تاریک و بی‌رحم بود. حتی خواهرش هم نمی‌خواست او در آرامش باشد. می‌دانست در این خانه، تنها خودش او را به اسم واقعی صدا می‌زند. جوانشیری که پیدا است

زمین تا آسمان با اهریمن فرق می‌کند و شعله از بازگشت او واهمه داشت!

نگاهش پایین آمد و چشمش به روی دستبندِ اهریمن گیر کرد. حلقه‌ای فلزی به شکل مار، دور میچِ قطور او تاب خورده بود. سرِ مار روی دُم خوابیده و نگاه ترسناکی داشت.

وقتی به خودش آمد که دید انگشتانش یواش‌یواش دارند روی رگ‌های متورم و برجسته‌ی دست اهریمن سُر می‌خورند و تا پشت پنجه‌های او پایین می‌آیند. ناگهان پلک اهریمن لرزید و چشمانش را باز کرد. بند دلِ گل پاره شد. چهره‌ی قشنگ و رنگ‌پریده‌اش از هجوم خون گر گرفت و انگار شیء ممنوعه‌ای را لمس کرده باشد، فوری دستش را عقب کشید.

اهریمن در همان حالت، بدون کوچک‌ترین حرکتی فقط نگاهش کرد. چنان عمیق و جدی که گل آرام خودش را کنار کشید و روی تخت او نشست. دستش درد می‌کرد. پایش هم همین‌طور... اما قلبش تند می‌کوبید و این تقلا، گرما را به جانش تحمیل می‌کرد.

اهریمن، خواب‌آلود و کلافه به صورت خود دست کشید و به روی کمر چرخید. نگاهش را از سقف اتاق گرفت و با آه عمیقی لبه‌ی تخت نشست. گوشه‌ی چشمانش را می‌مالید و با لحنی خشک می‌پرسید:

- بهتری؟

گل از گوشه‌ی چشم او را نگاه کرد. بی‌اختیار نیم‌تنه‌ی برهنه و سرشانه‌های پر حجم اهریمن را برانداز کرد و با عجله نگاهش را دزدید:

- خوبم...

صدایش اندکی لرز داشت. اهریمن برگشت، از کنار بازو نگاهی به او انداخت و بیش‌تر اخم کرد. بی‌مقدمه پرسید:

- چه‌جوری این اتفاق افتاد؟ تو اون شکاف، وسط جنگل چه‌کار می‌کردی؟

ضربان قلب گل بالا رفت! با اینکه از وقتی به‌هوش آمده بود، منتظر است اهریمن این سؤال را بپرسد، باز هم ترسیده و زبانش یاری نمی‌کرد! اهریمن که بلایی سر خواهرش نمی‌آورد. نهایتاً با او بحثش می‌شود و قدری هم سرزنشش می‌کند! شعله، همخون اهریمن است. قطعاً هوای خواهرش را دارد. اگر شعله بفهمد که او رسوایش کرده، شاید این‌بار کار نیمه‌تمام خود را تمام کند و شبانه با یک چاقو بالای سرش ظاهر شود! با این حال باید کاری می‌کرد که شعله از این خانه برود. خودش راهی جز ماندن نداشت، اما آن زن... بیش‌تر از آن چیزی که فکر می‌کرد، خطرناک است!

- مگه با تو نیستم؟ پرسیدم تو جنگل چه‌کار می‌کردی؟

از صدای او، محکم تکان خورد. بی‌آنکه سرش را بالا بیاورد، زمزمه کرد:

- داشتم... قدم می‌زدم!

- ادامه بده.

- خیلی دور نشده بودم. خواستم برگردم که سنگ زیر پام غلتید و افتادم تو گودال. دیگه چیزی یادم نمی‌آد... فقط... یه لحظه که به‌هوش اومدم... خودمو کشیدم سمت شکاف تا... گرگا... پیدام نکنن!

صدایش می‌لرزید و اهریمن، دقیق حالات او را زیر نظر گرفته بود. دندان‌هایش را روی هم فشار داد و با عصبانیت گفت:

- اون راه به جنگل می‌رسه. جنگل هم توی شب جای خطرناکیه. مگه نگفتم اون قسمت حق نداری بری؟

- حواسم نبود...

- اسم‌تو به جای گُل، باید می‌داشتن «مصیبت»... یا حتی «دردسر»!

گُل اخم کرد و سرش را بالا گرفت. مکدر و ناآرام طعنه زد:

- پس خدا رو شکر پدر و مادرم توی انتخاب اسم، مثل تو بدسلیقه نبودن!

اهریمن نگاهش را با غیظ روی او چرخاند و نیشخند زد:

- انگار حالت خیلی بهتر از اون چیزیه که فکر می‌کردم!

گُل از نگاه او ترسید و پتو را یواش روی پاهایش کشید. سپس به تاج تخت تیکه داد. اهریمن با نگاه حرکات او را دنبال می‌کرد و آن پوزخند هنوز سوک لبش بود!

- این زخما...-

اشاره‌اش به پیشانی گُل بود. دخترک ناشیانه دستش را روی بانداژ گذاشت و بی‌آنکه حواسش به لرزش انگشتانش باشد، جواب داد:

- گفتم که... خوردم زمین!

- دروغ‌گوی خوبی نیستی.

با تعجب به چشمان اهریمن خیره شد. نگاهی مردانه که انگار تا عمق افکارت نفوذ می‌کرد و ذهن پرهیاهویت را می‌خواند. گُل زیر همان سنگینی نگاه، کمی خودش را جمع‌وجور کرد و پرسید:

- چرا باید دروغ بگم؟

- چراش که خیلی زود معلوم می‌شه... اما اگه بفهمم دروغ گفتی...

- نگرانم شدی؟ ترسیدی واقعاً بمیرم؟

اهریمن بدون حرف نگاهش کرد. درواقع از سؤال غیرمنتظره‌ی او، گیج شده بود! گُل با همین چند کلمه فقط خواست مسیر بحث را تغییر دهد، ولی بی‌آنکه بداند روی نقطه‌ضعف اهریمن دست گذاشت! خونی که زیر پوست مرد جوان جمع شد و مثل کوهی از آتشفشان فوران کرد:

- چه دلیلی داره بخوام نگران دختر لجباز و زبون‌نفهمی مثل تو بشم؟

با اینکه از چهره‌ی غضبناک اهریمن هراسیده بود، جواب داد:

- اومدی تا پیدام کنی. می‌تونستی هیچ‌وقت دنبالم نگردی.

- پس خودتم می‌دونی که هیچ ارزشی برای من نداری و فقط از روی اجبار دارم این‌کارو می‌کنم.

با اینکه از جمله‌ی سراسر پُر تاو و خشم اهریمن رنجیده بود، واکنشی نشان نداد و قلب کوچکش بی‌صدا ترک خورد:

- اونی که تو جنگل منو بغل کرد کی بود؟ جوانشیر؟

نقطه‌ی جوش همین‌جایی بود که خون، سفیدی چشمان اهریمن را پوشاند و با خشونت از روی تخت بلند شد:

- چرا انقدر این اسمو تکرار می‌کنی؟

گُل به تلافی دل هزار پاره و جسمِ ناسورخورده‌اش، با بغض زمزمه کرد:

- شاید چون اهریمن ازش متنفره! شاید چون همه‌تون از جوانشیر بدتون می‌آد...

اهریمن نگاه تندى به او انداخت و پیراهنش را از روی صندلی چنگ زد.

- شما خواهر و برادر چی از جون من می‌خواين؟

دست اهریمن به روی دکمه‌های پیراهن مکت کرد. با شک به گُل زل زد و موشکافانه پرسید:

- این موضوع چه ربطی به شعله داره؟

گُل بی‌آنکه دستپاچه شود، با حرص جواب داد:

- اونم از من متنفره! اینو از نگاهش به خودم می‌فهمم.

اهریمن خیره به او، دکمه‌هایش را تا میان سینه بست. دستی روی موهایش کشید و با لحنی سرد گفت:

- تا وقتی حالت کاملاً خوب نشده، پاتو از اتاق بیرون نذار.

- بخوام نمی‌تونم. سرم گیج می‌ره.

مقابل آینه ایستاده و موهایش را شانه می‌زد که تأمل کرد. شانه را روی میز گذاشت و سمت گُل برگشت. با اخم پرسید:

- حالت تهوع هم داری؟

- نه!

- سردرد؟

- یه کم...

اهریمن نفس بلندی کشید و همان‌قدر تلخ، دستور داد:

- بعد از صبحونه می‌تونی مُسکن بخوری.

گُل بی‌توجه به تجویز او، پوزخند زد:

- این‌جا خونه‌ی اهریمنه یا سرزمین عجایب؟

اهریمن با نگاهی استفهام‌آمیز به او خیره شد و گُل به سِر می‌که روی میز افتاده بود، اشاره کرد:

- هر چیزی که بخوای تو این خونه پیدا می‌شه. تزریقات هم که بلدی!

نگاه اهریمن از روی او تا نزدیک کمد لباس‌هایش کش آمد. کتش را از کمد بیرون کشید و گفت:

- به جای اینکه زبون‌تو خسته کنی، یه کم از مغزت کار بکش.

- مغزم می‌گه تو آدم خطرناکی هستی. نباید بهت اعتماد کنم.

کت را روی پیراهن مشکی پوشید و با همان یک بغل اخمی که وسط پیشانی‌اش چین انداخته بود، کنار تخت ایستاد. با سر انگشت، آهسته به شقیقه‌ی او زد و سر گُل را عقب راند:

- مغزت غلط کرد با تو!

گُل همان‌طور که سرش را عقب گرفته بود، نتوانست جلوی لبخند بی‌موقع خود را بگیرد و پرسید:

- مگه نگفتی ازش کار بکشم؟

اهریمن سوی در به راه افتاد و پیش از آنکه در را پشت سرش ببندد، بلند و عصبی جواب داد:

- همون تعطیل باشه بهتره... به مادر بزرگت می‌گم صبحونه‌تو بیاره بالا.

در که با ضرب بسته شد، بدنش لرزید. لبش را با لبخندی فرو خورده گاز گرفت و پتو را تا روی سینه‌هایش بالا کشید. تی‌شرت و شلوار ساده‌ی صورتی تنش بود.

کمرش درد می‌کرد و سرش کمی گیج می‌رفت. هر چه فکر کرد، یادش نیامد دقیقاً چه بلایی سرش آمده! آخرین بار شعله با الفاظی

رکیک، یک سطل مملو از گل و لجن روی تنش خالی کرد و او را کتک زد! سرش که به دیوار حمام اصابت کرد، چشمانش بسته شد.

نمی‌دانست از پنجره روی بوته‌های حجیم گل افتاده و به خاطر پوشش گیاهی آن قسمت از خانه، کمتر آسیب دیده است. در بیمارستان از زبان مادر بزرگش شنیده بود که او را وسط جنگل در شکافی میان گودال پیدا کرده‌اند... و همین باعث شد جوابی که به اهریمن می‌دهد، دور از ذهن به نظر نرسد.

با این حال اهریمن زیر بار این جواب نمی‌رود و باور نمی‌کند او با پای خودش به جنگل رفته و این همه بلا سرش آمده باشد. دیر یا زود متوجه می‌شود همه چیز زیر سر شعله بوده و آن موقع... یعنی چه اتفاقی می‌افتد؟! .

متوجه باز شدن در اتاق شد. چشمانش را بسته بود که آهسته پلک زد. در حالی که انتظار مادر بزرگش را می‌کشید، با دیدن شعله ناگهان ترس غریبی همه‌ی وجودش را پُر کرد!

آب دهانش را فرو داد. پتو میان انگشتان سرد و لرزان دختر جمع شد. نگاه شعله مملو از کینه و نفرت بود. چنان خشمی که بندبند وجودت را از وحشت سست می‌کرد!

زن جوان می‌دانست هر آن ممکن است سر و کله‌ی اهریمن یا هر کس دیگری پیدا شود. از این رو بی‌مقدمه رفت سر اصل مطلب و

انگشت اشاره‌اش را تهدیدکنان سوی دخترک حیران و هراسیده
دراز کرد:

- خوب گوش کن ببین چی دارم بهت می‌گم دختره‌ی آشغال... اگه
به کسی حرفی بزنی... اگه از اون شب چیزی بگی... این بار دیگه
بهت رحم نمی‌کنم. خودم زنده‌زنده آتیش می‌زنم... مفهومی؟
صدای گل اُفت و خیز داشت و گلوخشک زمزمه کرد:
- اهریمن... راحت نمی‌ذاره...

شعله با تغیر سوی او گام برداشت و رنگ از رخ گل پرید!
- من خواهر اهریمنم. بلایی سر من نمی‌آره، فو قش دوتا داد می‌زنه
و همه چی تموم می‌شه... ولی تو...

در یک لحظه خم شد و چانه‌ی نحیف و کوچک گل را میان
پنجه‌هایش گرفت. چشمان دختر گشاد شده و شعله در نگاه
وحشت‌زده‌ی او می‌غرید:

- اگه این دهن کوچولو تو باز کنی... مثل آب خوردن، سرتو به باد
دادی. یه جوری از رو زمین نیست و نابودت می‌کنم که انگار از
ازل وجود نداشتی... می‌دونی که این کارو می‌کنم.

صدای قدم‌های کسی از راهرو باعث شد شعله سریع او را رها کند
و عقب برود. گل نفس‌نفس می‌زد. رنگش مثل گچ سفید شده و
دست و پایش می‌لرزید. پتو را با ترس بالاتر آورد و همان لحظه
در اتاق باز شد. مادر بزرگش با سینی صبحانه میان درگاه ایستاد و
مات و مبهوت به شعله نگاه کرد. شعله بی‌توجه به او از اتاق

بیرون رفت. گُل چانه لرزاند. پیرزن سینی صبحانه را جلوی او روی تخت گذاشت و چون از آثار بغض در گلوی گُل بی‌اطلاع بود، دلسوز و آرام گفت:

- رنگ به رو نداری عزیزم. از دیشب چیزی نخوردی... بیا یه لقمه بذار دهنت حالت بهتر می‌شه گُلُم. بیا مادر.

نگاه اشک‌آلود گُل روی محتویات سینی دودو می‌زد. صحنه‌ای که شعله او را کشان‌کشان سوی حمام می‌برد... سطل گِل را روی بدنش خالی می‌کرد و می‌گفت او را می‌کُشد، از جلوی نظرش کنار نمی‌رفت. این زن ثابت کرده بود که دیوانه است... و از یک دیوانه هر کاری برمی‌آید.

تمام روز در اتاق ماند. احساس خوبی نسبت به خود نداشت. حس می‌کرد باید دوش بگیرد و بدنش را بشوید، اما به خاطر وضعیت جسمانی و زخم‌های نه‌چندان کهنه، نمی‌توانست. وسواس ناخوشایندی به جانش افتاده بود.

اهریمن آن روز بالا نیامد. در نبود او، یکی از نگهبان‌ها پشت در اتاق کشیک می‌داد و کسی هم جز مادر بزرگ گُل حق ورود نداشت.

ساعت از نیمه‌شب گذشته و دخترک روی تخت به خواب عمیقی فرو رفته بود، که اهریمن وارد اتاق شد. در را به آرامی پشت سرش بست. دستانش را عقب داد و گُت را از روی شانه انداخت. سپس آن را روی صندلی گذاشت. با اخم کمرنگی، خیره به آن موجود کوچکی که زیر پتو مچاله شده بود، دکمه‌های آستین خود

را با طمأنینه باز کرد و در همان حال که آستین پیراهن را رو به بالا تا می‌زد، سمت دیگر او روی تخت نشست. تخت تکان خورد، اما گل بیدار نشد.

اهریمن قوطی قرص‌های او را برداشت و نگاهی به آن انداخت. سنگینی خواب گل به خاطر همین داروها بود. بی‌حوصله، قوطی را روی عسلی گذاشت. دست چپش را وسط تخت، ستون بدن کرد و به چشمان بسته‌ی گل خیره شد. اخم‌آلود و سرد، با سر انگشت طره موی بازیگوشی را از چهره‌ی او کنار زد و صورتش را بادقت کاوید.

پلک گل تکان خورد. اهریمن دستش را روی بالش، کنار سر او گذاشت. گل میان خواب و بیداری پلک زد و در حالی که هنوز کاملاً هوشیار نشده بود، نامفهوم زمزمه کرد:

- می‌خوام برم حموم... بدنم گلی شده...

اهریمن بدون هیچ واکنشی فقط نگاهش کرد. گل با نفسی بلند به پشت چرخید و چندبار پلک زد. چشمانش سرخ بود و زیر لب می‌گفت:

- کثیف شدم... باید دوش بگیرم...

گاهی چشمانش باز می‌شد و گاهی بسته! منگ و حواس‌پرت، تحت‌تأثیر دارویی که گیجش کرده بود، نمی‌توانست هوشیاری‌اش را حفظ کند. اهریمن با اخم می‌پاییدش و زمزمه‌های گل را آنالیز می‌کرد.

کمی بعد، پتو را آرام از روی او کنار زد. دستش را زیر بدن دختر بُرد و از روی تخت بلندش کرد. گُل گِیج و منگ پلک زد و دست‌هایش را دور گردن اهریمن حلقه کرد. از هجوم بوی صابون به صورتش، چشمانش را با تنمهی توان باز نگه داشت و ناباورانه به اطراف زل زد! دستش را به لبهی وان گرفت و هراسان پرسید:

- من چه جوری او مدم این‌جا؟!!

اهریمن شیرآب را باز کرد. دخترک با ترس خودش را بالا کشید. قبل از آنکه فرصت کند بلند شود، دست بزرگ و مردانه‌ای سر شانهایش نشست و اجازه‌ی برخاستن نداد.

- مگه نمی‌خواستی دوش بگیری؟

از انعکاس صدای بم و خشنِ اهریمن میان دیوارهای حمام، وحشت همچون پیچک دور قلبِ گُل سرخ تنیده شد و در جان رنجورش رخنه کرد. جرئت نداشت سرش را بالا بگیرد و مستقیماً به آن جثه‌ی هیولای نگاهی کند که کنارش قامت بسته و سعی دارد آبِ وان را گرم و سرد کند!

هاج و واج به انگشتان بزرگ اهریمن که روی شیرآب تاب می‌خورد، زل زده بود و در دل واگویه می‌کرد:

- «از کجا فهمید می‌خوام دوش بگیرم؟!... نکنه علم غیب داره؟! اگه واقعاً داشته باشه چی؟!... از این موجودِ ناشناخته هر کاری برمی‌آد. اون از خواهرِ روانیش، اینم از خودِ عجیب‌الخلقه‌اش!...»
متوجه سایه‌ی بزرگی که روی صورتش افتاد، نشد. دست اهریمن از زیر آب، سمت کمر گُل رفت. پایین تی‌شرت او را گرفت و

بی‌توجه به جیغی که گُل زیر گوشش کشید، با یک حرکت رو به بالا، لباس را از تن دختر بیرون آورد. چنان بی‌ملاحظه و غریو که حین بالا آوردن لباس، انگشت اشاره‌اش زیر بند سوتین او گیر کرد و قفلش باز شد. اهریمن بند باریکی که روی آب شناور بود را چنگ زد و گُل با همان دستانی که هنوز پانسمان داشت، سراسیمه سینه‌هایش را پوشاند.

رنگ صورت دختر دانه‌اناری شده و نفس‌نفس می‌زد. موهایش را با حرکت سر، عقب راند و از آن پایین با حرص به اهریمن خیره شد.

- کی بهت اجازه داد لباس‌مو در بیاری؟

با آن ابروهای درهم بافته و اخم غلیظ وسط دو ابرو، بلوز گُل را گلوله کرد و انداخت گوشه‌ی حمام! اُرد داد:

- شلوارت...

نفس گُل رفت! با ترسی آمیخته به تعجب گفت:

- لازم نکرده! برو بیرون...

اهریمن سمت وان کج شد. گُل رنگ و رو پریده، جیغ زد:

- باشه باشه... دست نزن!

دست اهریمن لب وان مُشت شد. نفس گُل، نیم‌بند بالا می‌آمد:

- کف!

نگاه نامهربانِ اهریمن به روی او باریک شد و دخترک، خجول و سربه‌زیر لب زد:

- یه کم شامپو بریز آب کف کنه... در می‌آرم!

اهریمن کمی به او نگاه کرد. صبرش سر آمده و خون خونش را می‌خورد. لب‌هایش را روی هم فشار داد. نفسش را با عصبانیت «ها» کرد و در یک لحظه، اولین شامپویی که جلوی دستش آمد را برداشت. تقریباً در شامپو را از جا گند! آن را با غیظ بالا گرفت و کف یک دست چلانند... هر چه داشت را روی تنِ گل و آبی که دور او را گرفته بود، خالی کرد. قوطی خالی شامپو را با سروصدا زمین کوبید و تشر زد:

- بجنب...

گل که از حرکات و رفتار او شوکه شده بود، به سختی جلوی خنده‌اش را گرفت و در حالی که دست آزادش را توی آب تکان می‌داد، طعنه زد:

- گفتم یه کم... نه هر چی توش بود!

- زیاد داری فک می‌زنی. حوصله‌تو ندارم، زود باش.

- خودم می‌تونم. نیازی نیست تو کمک کنی.

- نمی‌خوام تا صبح یه بند زیر گوشم بگی «کثیف شدم، باید برم حمام»... اگه کمکی هم هست، دارم به خودم می‌کنم، نه تو.

گل با تعجب از کنار وان به پاهای او نگاه کرد. پس اهریمن علم غیب نداشت! خودش در خواب حرف زده بود. لب گزید و با اخم شیرینی گفت:

- معلومه... خیر تو مگه به کسی هم می‌رسیه؟

اهریمن با عجله دستش را زیر آب بُرد که گل سریع مچ او را چسبید:

- نکن!

با ترس خودش را به دیوار وان چسباند و به هر سختی‌ای که بود شلوارش را بیرون آورد. آن را با حرص جلوی پای اهریمن انداخت و بغض کرد:

- بیا... راحت شدی؟

اهریمن با فکی سفت‌شده به او زل زده بود. دختری ظریف و باریک‌اندام که پاهایش را رو به شکم جمع کرده و با دست، سینه‌هایش را پوشانده بود. موهای سیاه و خوش‌حالتش حالا خیس شده و پرده‌پوشِ شانه‌ی عریانش بود. بدن کوچکش به خاطر سرمای حمام و اندکی هم ترس، می‌لرزید.

اهریمن از یک طرف، لب وان نشست و دوش متحرک را برداشت. شمیم تلخ و گرمِ ادکلنی که از پیراهن او برمی‌خاست، حرارت گنگ و دلچسبی را به جانِ دختر تحمیل می‌کرد. گل آب دهانش را فرو داد و در حالی که از نزدیکی به اهریمن، ضربان قلبش بالا رفته بود، لب زد:

- پانسمانم خیس شد!

اهرَم را بالا داد و آب را روی موهای گُل گرفت. اخمو و بداخلاق
غر زد:

- ساکت می‌شی، یا ساکت کنم؟

- ساکت نشم، تو همین وان خفهم می‌کنی؟

- شک نکن.

از ترس، بازوانش را بغل گرفت و در دل جواب داد؛ «از بس
ظالمی!»

به آبی که احاطه‌اش کرده بود، خیره شد. اگر اهریمن عصبانی
شود و دوباره مثل جریانِ استخر، سر او را زیر آب کند؟! این‌بار
جان تقلا کردن هم نداشت... قطعاً خفه می‌شود!

آن حجم از کفی که روی آب بود، بدنش را تا حدودی پنهان
می‌کرد. آب گرمی که روی شانه و تنش سرازیر می‌شد، احساس
خوشایندی به او می‌داد.

اهریمن مقابل نگاه بهت‌زده‌ی گُل، مقداری شامپو کف دست خود
ریخت و پنجه‌هایش را لابه‌لای موهای او حرکت داد. حرکت
انگشتانش، خشن و سخت بود. گاهی ناخواسته موهای گُل را
می‌کشید. گاهی هم آن‌قدر زُلف او را می‌چلاند که دور انگشتانش
گره می‌خورد. با این حال برای گُل، درد و خنده با اهم ادغام شده
و دخترک میان «آی آی» گفتن‌هایش، بی‌اختیار می‌خندید. چنان
سرخوش و پرشیطننت که درد را از یاد بُرده بود.

اهریمن میان ولوله‌ای که گُل در وان به راه انداخته بود، موهای بلند او را کف دست جمع کرد و بی‌ملایمت سمت خود کشید. گُل سوی او مایل شد و با تعجب دستش را سرِ زانوی اهریمن گذاشت. اهریمن جهت مخالف او بود. چانه‌ی گُل را بالا داد و بعد از لحظه‌ای درنگ، لب زیرین او را محکم میان لب‌های خودش گرفت. از آن طرفی که گُل را می‌بوسید، چانه‌اش روی بینی او بود. لبش خیسی لب گُل را لمس کرد و بوی شامپوی آلوئه‌ورا در دهانش پیچید.

کام آخر را حریصانه‌تر گرفت و گُل را با حرص رها کرد. دخترک نفس‌زنان پلک خواباند. ضربان قلبش اوج گرفته و لب پایینش دُق‌دُق می‌کرد. اهریمن بدون حرف، درپوش وان را برداشت و به بهانه‌ی آوردن حوله از کنار او بلند شد.

گُل به در نیمه‌باز حمام زل زد. در حالی که دست و پایش می‌لرزید، دوش را برداشت و کف‌های روی بدنش را شست. هنوز داخل وان بود که صدای قدم‌های اهریمن را از بیرون اتاق شنید. می‌دانست عمداً تعلل کرده است تا او خودش را بشوید. فوری آب را بست و دوباره در خود جمع شد.

پیش از آنکه اعتراض کند و از او بخواهد تنه‌ایش بگذارد، حوله‌ی سیاه و بزرگی روی سر و بدنش افتاد و از وحشت قالب تهی کرد!

پارچه‌ی پرزدار توسط اهریمن به دورش تنیده شد و بدنش را پوشاند. گُل دستش را با ترس زیر حوله حرکت داد و نفس زد:

- داری چه کار می‌کنی؟!

- می‌برمت بیرون.

- این جوری؟!... اهریمن...

گُل را با همان حوله روی شانه انداخت و بی‌توجه به تقلاهای او، از حمام بیرون رفت. چون می‌دانست هنوز بدن‌درد دارد، سعی کرد او را آرام‌تر روی تخت بگذارد، با این حال نهایت تلاشش همان بود که گُل را یک وجب مانده به تخت، رها کند و صدای ناله‌ی دختر در اتاق بپیچد!

دستش را با خشونت سمت صورت گُل بُرد و با کشیدن لبه‌ی حوله، چهره‌ی سرخ و خیس دختر نمایان شد. یک لحظه نگاه‌شان درهم گره خورد! گُل حیرت‌زده و اهریمن بداخم و عصبی! هر دو نفس‌نفس می‌زدند. گُل با درد خودش را بالا کشید و غیظ کرد:

- یه ذره هم انصاف نداری، نه؟!... گونی سیب‌زمینی که زمین نمی‌ذاری... من آدمم!

اهریمن نگاه تندى به او انداخت و در سکوت سمت در رفت. با بیرون رفتن او از اتاق، گُل فرصت کرد به تخت نگاه کند. اهریمن چند تکه لباس برایش گذاشته بود! با تعجب حوله را کامل از روی خود کنار زد و آن‌ها را برداشت. بلوز و شلوار سرمه‌ای رنگ با دایره‌های خیلی ریز سفید، شبیه به برف! نیم‌نگاهی به در بسته‌ی اتاق انداخت و با فکری بهم‌ریخته لباس‌ها را پوشید.

این مرد نامهربان و سنگدل، قصد دارد با او چه‌کار کند؟! چرا حرف و عملش یکی نیست؟! این حجم از منافاتِ ناسازگار در رفتار او، هر کسی را گیج می‌کرد!

گوشه‌ی حوله را روی دنباله‌ی موهای خود می‌کشید که اهریمن در اتاق را باز کرد. دست گُل با حرکتی آهسته پایین آمد. اهریمن بسته‌ی پانسمان و چسب را جلوی او روی تخت انداخت. همان‌طور سرد و خشک، لیوان آب را دست گُل داد و با لحنی آمرانه گفت:

- قرص تو بخور.

هاج و واج به اهریمن نگاه می‌کرد. قرصی که کف دستش افتاد را سمت لب‌های خود بُرد. زیر سنگینی نگاه اهریمن که به موهای خیس و بلند دختر دوخته شده بود، قرص را با جرعه‌ای آب فرو داد و لیوان را به او برگرداند. اهریمن لیوان را بی‌حوصله روی عسلی گذاشت و با خم کردن زانوی چپ، لبه‌ی تخت نشست.

گُل پانسمان خیس را از دور مچ و پیشانی خود باز کرد. در سکوت، با قلبی که ضرب‌الاجل می‌کوبید، حرکات اهریمن را دنبال می‌کرد. او با پنبه، آبی که روی ناسورِ سر بسته نهشته بود را خشک کرد. چهره‌اش خسته و گوشه‌ی چشمش جمع شده بود. گُل زیرچشمی او را می‌پایید. دکمه‌های پیراهن مشکی اهریمن تا میان سینه باز بود. برجستگی عضلات و پرزهای کمپشت سینه‌اش را از نظر گذراند و به گردن تناور و حجیم او رسید. می‌ترسید بالاتر برود و به صورتش خیره شود. فقط ساق گُلُفتِ دست او را می‌دید که جلو می‌آید و باند را دور پیشانی‌اش تاب می‌دهد. به قدری مسلط کارش را انجام می‌داد که گُل ناخواسته هر حرکت او را زیر نظر می‌گرفت.

وقتی اهریمن دست‌هایش را پانسمان می‌کرد، گُل به سر خوابیده‌ی مار روی دستبند او زل زده بود. زبان دوشاخه‌ی مار از دهانش بیرون آمده و با ولع به روبه‌رو نگاه می‌کرد. گُل آب دهانش را فرو داد و فهمید علاوه بر گرگ‌ها، از مارها هم به طرز عجیبی وحشت دارد!

اهریمن برای تعویض لباس سمت کمد رفت و گُل به محض اینکه صدای باز شدن چفت کمر بند او را شنید، سرش را برگرداند. یواش زیر پتو خزید و آن را تا روی شانه بالا کشید. موهای نمدارش روی بالش ریخته بود. طره‌ای را میان دو انگشت گرفت و لمس کرد. چشمانش را که می‌بست، اهریمن به نظرش می‌آمد. موهایش را هر چند ناشیانه، اما... شسته بود! هنوز هم باور نمی‌کند اهریمن این‌کار را کرده باشد!

تحت‌تأثیر دارو، خیلی زود پلک‌هایش سنگین شدند و به خواب رفت. تخت تکان خورد و اهریمن کنار او دراز کشید. گُل واکنشی نشان نداد. آرام نفس می‌کشید. اهریمن با بالاتنه‌ای عریان دستانش را زیر سر قلاب کرد و به سقف خیره شد. خسته بود. آن‌قدر خسته که سرش درد گرفته و شقیقه‌اش نبض داشت. یواش‌یواش پلک خواباند و با نفسی بلند سعی کرد تسلیم خواب شود.

گُل با بغض پرید و بی‌آنکه بلند شود، اطراف را نگاه کرد. دیوارکوب روشن مانده و اتاق تاریک نبود. با ترس به در اتاق خیره شد. بسته بود. شعله را دیده بود که سعی دارد او زنده به گور کند! با خاک سردی که توی صورتش ریخت، از خواب پریده بود.

چانه لرزاند و به اهریمن نگاه کرد. او دست چپش را دراز کرده و به پهلوی، خواب رفته بود.

اشک، گرم و لجوج، صورت گُل را نوازش کرد. تردید را پس زد و کمی به اهریمن نزدیک‌تر شد. ظریف و مرعوب، پیچیده در پتو سرش را روی بالش او، روی دست اهریمن گذاشت و کمی که نگاهش کرد، چشمانش را بست. خوابش می‌آمد، اما می‌ترسید بخوابد و باز شعله به سراغش بیاید. با این حال نتوانست بیش‌تر از این مقاومت کند و در نهایت خواب، آغوشش را به روی او باز کرد.

اهریمن آهسته پلک زد. بدون حرکت به چهره‌ی معصوم و خیس از اشکِ گُل خیره شد. نگاه اخم‌آلود و تاریک مَرَد، موج موهای دختر را دنبال کرد. رطوبت و نرمی ابریشمی‌ها روی بازویش بود. طره‌ای را آرام از روی شانه‌ی گُل گرفت و سر دو انگشت خود سایید.

گُل در خواب هق‌هق می‌کرد. دستش را ناهوشیار روی دست اهریمن گذاشت. نگاه اهریمن از روی چانه‌ی مرتعش او پایین آمد و به دست سرد و کوچک دختر افتاد. زمزمه‌ی گُل، دور بود. خیلی دور:

- من هیچ گناهی ندارم...

اهریمن بیش‌تر اخم کرد. با تأنی دست گُل را میان انگشتان خود گرفت. درونش طوفانی به پا خاسته که یک سرش به درد می‌رسد

و سر دیگر آن به آتشِ هاویه! هر طرفش ختم به نابودی و هلاکت است.

به چشمان بسته‌ی گُل خیره شد و زیر لب گفت:

- نمی‌تونم جلوی این خشم و بگیرم... نمی‌تونم هم به چشمان نگاه نکنم. اون آتیش باید همه‌ی ما رو با هم می‌گشت... ولی هنوزم داره قربانی می‌گیره. من با تو چه‌کار کنم گُل سرخ؟ با گُل‌ی که داره برنامه‌های اهریمن و بهم می‌ریزه... چه‌کار کنم؟

.

.

*

خش‌خش برگ‌ها زیر پاهایش، هوای گرگ‌ومیش جنگل، صدای شرشر باران و غرش رعدوبرقی که وقتی میان دره می‌پیچید، ترس در رگ و پی و جانش رسوب می‌کرد. از و هم اینکه تحت تعقیب باشد هراسیده و باعث می‌شد قدم‌هایش را سراسیمه‌تر بردارد.

کمی جلوتر، از حرکت ایستاد. دستش را به تنه‌ی یکی از درخت‌ها گرفت و نفس‌زنان به روبه‌رو زل زد. برای رسیدن به عریش، باید از سرایشی پایین می‌رفت. این جنگل، چندان مسطح و هموار نبود. با گرفتن ریشه‌ی یکی از درخت‌ها، آرام‌آرام خودش را سینه‌ی سرایشی کشاند. میان راه ریشه از دستش سُر خورد و با «هعی» بلندی به پشت روی زمین افتاد. نفس‌نفس زد و بزاق جمع شده توی دهانش را با ترس بلعید. باران مستقیم پشت پلک‌هایش

می‌بارید. چن‌دبار پلک زد و آهسته نشست. دستی به بارانی‌اش کشید و با رخوت بلند شد. از همان‌جا هم می‌توانست عریش را ببیند. کلبه‌ای که زیر انبوهی از خزه و برگ، محصور شده بود!

کمی بعد، در کلبه را باز کرد و آن را بی‌درنگ پشت سر خود بست. وقتی محض اطمینان چفت در را می‌انداخت، قفسه‌ی سینه‌اش با شتاب پُر و خالی می‌شد. سمت شومینه قدم تند کرد. صورتک را از چهره پایین داد و بارانی‌خیس را روی صندلی چوبی کنار شومینه رها کرد. عریش، روشن و گرم بود. صدایی مردانه از پشت سر، دلش را آشوب کرد:

- فکر کردم پشیمون ش‌دی. دیگه قرار نیست ببینمت.

دختر سریع برگشت و به او زل زد. گوشه‌ی لبش کج شد:

- متأسفم که ناامیدت کردم.

مرد از پشت پارچه‌ی سیاه، بادقت او را برانداز کرد و تلخندی گنج لب نشان‌د:

- تو هیچ‌وقت من و ناامید نمی‌کنی افسون. خوش اومدی.

دختر زیر سنگینی نگاه او بارانی‌اش را برداشت. مرد پرسید:

- شیری یا روباه؟

افسون پوزخند صداداری زد و دستش را در جیب بارانی فرو بُرد:

- اگه بگم نه، دست از سرم برمی‌داری؟

مرد زیر نقاب لبخند زد و چشمانش ناخودآگاه تنگ شد. نگاهش را با علاقه روی جثه‌ی موزون و زیبای دختر جنباند و قدمی دیگر به او نزدیک‌تر شد:

- به اینم فکر کردی که دیگه نمی‌تونی پیش نواب‌والا برگردی؟
مُشت لرزانش را از جیب بارانی بیرون آورد و آن را توی سینه‌ی مرد کوبید:

- همین که تو دست از سرم برداری، کافیه.
میان زمین و هوا کلید را از دست افسون گرفت و با تعجب به آن نگاه کرد. لبخند زد. کلید را کف دست بالا انداخت و ناباورانه به افسون خیره شد:

- اهریمن و نتونستی فریب بدی. کیارش و چه‌جوری خام کردی؟
- کیارش یه درصد هم شبیه اون مرتیکه‌ی جلاد نیست. خیلی خوش‌قلب و باشخصیته!

مرد در تأیید حرف او، سرش را تکان داد و کلید را در غلاف چرمی که از گردن خود آویزان بود، گذاشت:

- این خوش‌قلب بودن، همون ضعفیه که اهریمن مقابل کسی نشون نمی‌ده، اما کیارش... همیشه از همین جناح ضربه می‌خوره.

افسون با اخم کمرنگی حرکات مرد نقاب‌دار را دنبال می‌کرد.
نگاهش تا روی چشمان نفوذگر او بالا آمد و از سؤالی که پرسید، اوقاتش تلخ شد!

- دکتر نواب‌والا از این کلید مثل جوش محافظت می‌کرد.
چه‌جوری به دستش آوردی؟

افسون فقط نگاهش کرد. مرد با پوزخند، سر تکان داد:

- خیلی بهت اعتماد کرده که از...

عصبی و بی‌حوصله میان حرف او رفت:

- الان تنها چیزی که واسه‌م مهمه اینکه از شر اهریمن خلاصم
کنی. تو می‌تونی ظهیر!

- هیچ کس این قدرت و نداره مقابل اهریمن قرار بگیره...

- به جز ابلیس!

ظهیر بدون حرف نگاهش کرد و افسون که سرتاپا خشم و نفرت
بود، با گامی بلند سینه‌به‌سینه‌ی او ایستاد:

- باید از ابلیس بخوای اهریمن و بُکشه!

ظهیر بی‌آنکه از خواسته‌ی او جاخورده باشد، سرش را تکان داد و
گفت:

- پس صاحب...

- با عموم می‌تونم کنار بیام، ولی نمی‌تونم با اون میر غضب طرف
شم. وقتی گُشته شه، منم آزادی‌مو به دست می‌آرم. منطقی‌شم
همینه.

- کاری که تو با اهریمن کردی، هیچ منطقی نمی‌تونه حلش کنه.

- می‌خواستی هیچ کاری نکنم و اجازه بدم من و زنده‌زنده آتیش بزنه؟

ظهیر صورتش را جلو بُرد و با لحنی طعنه‌آمیز، شمرده‌شمرده گفت:

- خوب می‌دونی کاری که با اهریمن کردی فقط یه تسویه‌حساب شخصی بود... وگرنه خیلی راحت می‌تونستی از نفوذ عموت استفاده کنی و خودتو از این مخمصه بکشی بیرون.

دختر دندان روی دندان سایید و یقه‌ی او را میان انگشتان خود گرفت:

- بهت قول دادم کلیدو واسه‌ت بیارم. حالا هم مَرَد باش و سر حرفت بمون... گفتی ابلیس و راضی می‌کنی.

ظهیر خیره در چشمان سبز او، سری جنباند و دست افسون را از روی یقه‌ی کاپشن چریکی خود پایین آورد:

- کجا می‌مونی؟

نگاه نامطمئنی به ظهیر انداخت و جواب داد:

- یه مدت می‌رم پیش سورن... و منتظر می‌شم تا خبر گُشته شدن اهریمن و بهم بدی.

ظهیر پارچه‌ی سیاه را از چهره‌ی خود پایین آورد و بی‌آنکه نگاهش را از برق چشمان دختر بگیرد، گفت:

- به خاطر تو هر کاری می‌کنم. مخصوصاً اگه پای آزادیت وسط باشه.

تبسم محوی گوشه‌ی لب افسون نشست. می‌دانست ظهیر مقابل خودش صادق‌الوعد و امین است. همین‌جوری برای اینکه از سر خود بازش کند، قول نمی‌دهد. نگاهش روی نیم‌رخ چپ او مکث کرد. آثار سوختگی از روی گونه تا زیر تیغه‌ی فکش امتداد داشت. از قمقمه‌ی شکاری مقداری آب نوشید و در حالی که با پشت دست لب‌هایش را خشک می‌کرد، خطاب به افسون گفت:

- حتماً تا الان فهمیده یه چیزی ازش کِش رفتی و زدی به چاک. نیفته دنبالت؟

افسون از این شاخه به آن شاخه پرید و بی‌ربط به سؤال او جواب داد:

- یه کیسه تو خونه‌ش پیدا کردم!

ظهیر با تعجب به او که انگار دستپاچه و عصبی بود، نگاه کرد. افسون به صورت خود دست کشید و گفت:

- تا قبل از اینکه اونو تو خونه‌ش پیدا کنم، داشتم بهش اعتماد می‌کردم... اما...

- توی اون کیسه چی بود؟

- یه سری لباس سیاه و اسلحه، کاملاً شبیه وسایلِ تو!

این را گفت و لباس‌های ظهیر را از نظر گذراند. کمی فکر کرد و ادامه داد:

- با این تفاوت که تو هم دستمال می‌بندی، هم نقاب می‌زنی... اما اون انگار صورت‌شو فقط با دستمال می‌پوشونه! چکمه‌هاشم نظامی

بود. شبیه محیطبان‌ها!... چرا رفتی تو فکر؟! ظهیر... تو چیزی می‌دونی؟

ظهیر دستی به چانه‌ی خود کشید و پوزخند زد:

- چیزی که نمی‌دونم، ولی... شاید یکی از ما داره از هویت اون یکی سوءاستفاده می‌کنه!

- سوءاستفاده؟!!

- ته و توشو درمی‌آرم.

- تو اون کیسه یه سری عکس هم بود. کیارش کنار یه غریبه! مردِ توی تصویر...

افسون که سکوت کرد، آن تلخندِ مرموز، دوباره سوک لب ظهیر نقش بست:

- شبیه من بود؟

- نه... یعنی نمی‌دونم... ولی لباساش شبیه تو بود!

ظهیر سری جنباند. نگاهش کنجکاو و نکته‌بین بود:

- چون من و می‌شناسه، نتونستی بهش اعتماد کنی؟

افسون از بالا تا پایین نگاه استهزاآمیزی به او انداخت:

- عموم همیشه می‌گه؛ دشمنِ دشمنِ من، دوستِ من نیست.

- من دشمنت نیستم.

- اما دوستم نیستی.

دست ظهیر با تبسمی مردانه سمت بازوی افسون رفت و او را نرم
توی سینه‌ی خودش کشید:

- خیلی دوست دارم باشم. اگه بذاری افسونگر...

افسون دستش را روی سینه‌ی وسیع او گذاشت و اخم کرد:

- تو با کیارش در ارتباطی؟!!

خیره در نگاه دختر، ابرو بالا انداخت:

- متأسفانه نه!

- چرا متأسفانه؟!!

- چون اگه به من اعتماد داشت، مجبور نمی‌شدم از تو استفاده کنم.

افسون سرش را بالا گرفته و به چشمان سیاه ظهیر زل زده بود.
مرد جوان طره مویی را از پیشانی دختر کنار زد و با لحنی آرام
زمزمه کرد:

- نمی‌خوام خودتو سرِ هیچی تو خطر بندازی.

افسون بی‌درنگ نفس زد:

- پس هر چه زودتر اهریمن و...

سر انگشت اشاره‌اش روی لب افسون نشست. نگاهش در نگاه
جنگلی دختر نوسان داشت و زیر لب می‌گفت:

- اون با من!

افسون عقب رفت و ظهیر با نگاهی عمیق لبخند زد. وقتی دختر با عصبانیت بارانی‌اش را چنگ می‌زد و از عریش بیرون می‌رفت، نگاه ظهیر به نقابی بود که از دست افسون روی زمین افتاده بود. صورتک، لبخند بی‌حالت و سردی داشت. نگاه ظهیر با حرکتی آهسته سوی پنجره رفت. افسون روی بالکن کوچک کلبه ایستاده و در تاریکی به جنگلی که در شب، وحشتناک به نظر می‌رسید، زل زده بود. ظهیر دوباره به صورتک نگاه کرد. وقتی سمت شومینه می‌رفت، به کلیدی که حالا از گردنش آویزان بود، دست کشید. انبر را برداشت و هیزم‌ها را زیر و رو کرد. نقش پُرشرر آتش در نگاه مرد جوان می‌رقصید. آتشی که بعد از سال‌ها هنوز خاموش نشده و هر روز قربانی بیش‌تری می‌گیرد.

*

- آقای همتی؟!... نوبت شماست. بفرمایید داخل.

نگاه گُل با مرد میان‌سالی که عصا می‌زد، تا نزدیک در اتاق رفت. از همان‌جایی که نشسته بود، صدای سلام و علیک نسبتاً صمیمی آن‌ها را می‌شنید.

دکتر با گفتن؛ «بفرما پدرجان...» او را به داخل دعوت کرد و در پشت سر پیرمرد بسته شد. بعد از این مرد، نوبت آن‌ها بود.

گُل آرام سرش را روی شانه چرخاند و زیرچشمی نیم‌نگاهی به صندلی کنار خود انداخت. اهریمن تکیه به دیوار سرد بیمارستان، دست‌هایش را روی سینه جمع کرده و با اخم غلیظی به تابلوی «سکوت» روی دیوار زل زده بود. تابلویی که یادآوری می‌کرد

صدای خود را پایین نگه دارند تا بیماران در آرامش، فرصت استراحت و بهبود داشته باشند.

برای گرفتن جواب آخرین آزمایش گُل، دکتر تأکید کرده بود حتماً در بیمارستان حضور داشته باشند. قصد داشت با مادر بزرگش بیاید، اما با وجود اهریمن، به حقیقت پیوستن چنین فکر دوری، تقریباً ناممکن به نظر می‌رسید.

پیرمرد که از اتاق بیرون آمد، گُل در معیت اهریمن از روی صندلی بلند شد. منشی با دیدن هیبت مردانه‌ای که کنار جثه‌ی کوچک گُل قامت بسته بود... ابتدا مکث کرد، سپس وقتی او را مصمم به همراهی دید، به ناچار گفت:

- همراه نمی‌تونه بره داخل... شما بیرون باشید لطفاً.

اهریمن چنان با اخم به او براق شد که دختر بیچاره دهانش از تعجب باز ماند! با تک سرفه‌ای مصلحتی به صفحه‌ی لپ‌تاپ خیره شد و انگشتانش را روی صفحه‌کلید حرکت داد. گُل لبش را زیر دندان نیش گزید و سمت اتاق دکتر رفت. اهریمن سرش را سمت او برگرداند و تا وقتی در بسته نشد، نگاهش را از روی گُل برنداشت.

پوفی کرد و زیر سنگینی نگاه منشی، کنار پنجره ایستاد. وقتی نگاهش را از آن بالا در محوطه‌ی بیمارستان چرخاند، آهسته دستش را در جیب پالتوی سیاه خود فرو بُرد و زنجیر نازکی را بیرون آورد. مهره‌های کوچک رشته‌ی نقره‌ای را میان دو انگشت غلتاند و به فکر فرو رفت.

دستبند زنانه را فردای روزی که گُل از بیمارستان مرخص شد، پشت ویلا پیدا کرد. مطمئن بود متعلق به گُل نیست... و ذهنش عمیقاً می‌خواست این احتمال که شاید دستبند متعلق به شعله باشد را هم رد کند. خواهرش ذاتاً تکرو و خودکامه است، اما نمی‌تواند تا این اندازه بی‌رحم باشد که خودش دست به چنین جنایتی بزند. اگر کسی را هم اجیر کرده باشد، باز هم جلوی چشم آن همه نگهبان غیرممکن است بتواند کاری از پیش ببرد. اخیراً شعله را زیر نظر گرفته بود. نه با گُل حرف می‌زد... و نه حرکت مشکوکی انجام می‌داد.

نگاهش فراتر رفت و با دیدن کوه‌های سرسبز مازندران، ناخودآگاه به آن دختر بچه‌ای فکر کرد که جنازه‌اش در جنگل پیدا شده بود. یاد مکالمه‌اش با شهریار افتاد.

- «تونستی بفهمی جنازه متعلق به کیه؟»

- «دختر دوازده‌ساله‌ای به اسم مونا تیموری. همراه خانواده از تهران چند روزی برای مسافرت می‌آن‌شمال و یکی از ویلاهای همون اطراف رو اجاره می‌کنن. ظاهراً روز حادثه، تو جنگل تنها بوده. روی بدنش جای نیش مار پیدا کردن. در اثر ایست قلبی جون‌شو از دست داده... و این شوک یا به خاطر نیش مار بوده، یا از ترس.»

- «اون لحظه خانواده‌ش کجا بودن؟»

- «برای گردش رفته بودن کنار دریا.»

و دریا از جنگل فاصله داشت. آن قدر که دقایق زیادی از مرگ آن دختر گذشته و کسی سراغش نیامده بود. اینکه چرا همراه خانواده نرفته و تنها وارد جنگل شده هم یک سر قضیه است که قطعاً تا ابد لاینحل باقی خواهد ماند!

همان لحظه، کیارش قسمت دیافراگم گوشی پزشکی را از روی قلب گل برداشت و در حالی که گوشی را دور گردن خود می انداخت، به جلوی میز تکیه داد. چیزهایی را روی برگه نوشت و با تبسمی کمرنگ گفت:

- خوشبختانه خطر کاملاً رفع شده. دیگه نیازی نیست دارو مصرف کنید.

گل، ساده و بی حاشیه لبخند زد و ناگافل از دهانش پرید:

- ... اونم همین و گفت!

دکتر نگاهش کرد و با کنجکاوی پرسید:

- اون؟!!

دختر سکوت کرد. چه اسمی روی نسبت خود با اهریمن بگذارد؟! ساده ترین راه را انتخاب کرد و لب زد:

- همسرم!

تبسم مردانه‌ی دکتر، کمی پررنگ تر شد:

- جناب آقای... بزرگنیا! درسته؟

- بله.

نگاه دکتر دوباره سمت برگه برگشت و آخرین تیک را زد. کوتاه پرسید:

- تازه ازدواج کردید؟

گل ساکت بود. دکتر با آرامش نگاهش کرد و دختر فقط سرش را تکان داد. کیارش پرونده را بست و قلم را روی آن رها کرد. با نفسی بلند گفت:

- معلومه خیلی به شما علاقه داره.

گل با تعجب به او خیره شد. کیارش یک پایش را کمی بالا برد و به جلوی میز تکیه داد.

دستانش را روی هم گذاشت و بادقت به چهره‌ی زیبا و ظریف بیمار جوان خود نگاه کرد:

- واکنش همسرتون کاملاً حرفه‌ای و به موقع بود. بدون اینکه پزشک درخواست کنه، فوری اقدام کرد. شما خیلی خوش‌شانس هستید.

- متوجه منظورتون نمی‌شم آقای دکتر!

- یعنی نمی‌دونید کسی که به شما خون اهدا کرده، همسرتون بوده؟!

- جوانشیر؟!

کیارش مکث کرد. تکرار این اسم در سرش، باعث شد لبخند محوی گوشه‌ی لبش جای بگیرد. خونسرد و آرام جواب داد:

- بله... جوانشیر بزرگ‌نیا! به عنوان اهداکننده‌ی خون، اسم ایشون داخل پرونده نوشته شده.

گل که کاملاً گیج شده بود، چندبار پلک زد و به پیشانی خود دست کشید. چه‌طور باور کند؟! اهریمنی که می‌گوید او هیچ ارزشی برایش ندارد، از یک قطره‌ی خون خود هم برای او نمی‌گذرد، چه رسد به یک واحد، آن هم محض زنده ماندن گل! این تصور، هر چند محال، ضربان قلبش را بالا بُرده بود. خیالی که در ذهن آشفته‌ی دختر لق می‌خورد و هیچ جوابی برای آن نداشت.

- محض کنجکاوی می‌پرسم. جسارت نباشه... با هم نسبتِ خویشاوندی دارید؟

گل مات و مبهوت به او نگاه کرد:

- نه آقای دکتر! نه اما...

- اما چی؟

- از کجا می‌دونسته که گروه خونی من... یعنی کی بهش گفته که... من...

رنگ گل پریده بود. دستش می‌لرزید. آب دهانش را فرو داد و کیارش با نگرانی پرسید:

- شما حال‌تون خوبه؟

دختر در سکوت سرش را پایین انداخت. حالش خوب نبود. کیارش دکه‌ای را روی تلفن فشار داد و گفت:

- خانم منشی... بگید همراه بیمار بیان داخل!

- چشم آقای دکتر.

طولی نکشید که در اتاق باز شد. کیارش با دیدن قامت تنومند اهریمن تکیه‌اش را از میز گرفت. نگاه عصبی اهریمن روی چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی گل ثابت مانده بود. سمت او قدم تند کرد. دسته‌ی صندلی را گرفت و چانه‌ی گل را یواش بالا داد. با اخم غلیظی پرسید:

- حالت خوبه؟

گل آرام بلند شد. اهریمن بازویش را گرفت. صدای دختر می‌لرزید:

- خوبم... چیزی نیست... دکتر گفت که... همه چیز نرماله!

اهریمن سرش را چرخاند و همان دم نگاهش با نگاه کیارش تلاقی کرد. کیارش جدی و آشنا به او خیره شده بود. فک اهریمن سفت شد. نگاهش را به روی او باریک کرد. صدای غریوی که در سرش نوسان داشت، متعلق به خودش بود که خطاب به شهریار می‌گفت:

- «پرس و جو کن ببین دکتری که آخر هفته‌ها می‌ره سی‌سنگان، کیه؟»

- ایشون حال‌شون کاملاً خوبه. از این لحظه به بعد هیچ مشکلی ندارن.

از صدای او، اهریمن به خودش آمد و محکم پلک زد. فکش منقبض‌تر شد و لحنش ناخودآگاه تلخ‌تر. باتحکم گفت:

- قبلاً هم مشکلی نداشت.

گوشه‌ی لب کیارش کمی جمع شد. نگاهش عمق چشمان اهریمن را کاوید. سرش را تکان داد و زیر لب واگویه کرد:

- بله... نداشت... جسارت نمی‌کنم، اما شما پزشک هستید؟

- حتماً باید پزشک باشم تا بتوانم تشخیص بدم که همسرم حالش خوبه یا نه؟

از تشر او، ته دل گُل خالی شد! کیارش نیم‌نگاهی به او انداخت و دوباره به اهریمن زل زد. صورت اهریمن تا گردن سرخ شده بود. از این نگاه معنادار و آشنا متنفر بود. کیارش نفس بلندی کشید و گفت:

- سوءتفاهم نشه... محض کنجکاوی پرسیدم، جناب بزرگ‌نیا.

اهریمن چشمانش را لحظه‌ای به روی او بست. بی‌آنکه بتواند جلوی هجوم خاطرات را بگیرد. دستش ناخواسته از روی بازوی گُل افتاد. چیزی در سرش کوبیده می‌شد. فکری مهجور... میان امواج پرقدرت و خروشان دریا! پسر بچه‌ای با چهره‌ای آفتاب‌سوخته قهقهه می‌زد:

- «بزرگ‌ترین بادبادک، مالِ منه... همه‌تون ول معطلین.»

ظہیر نخ را تندتند دور قلاب می‌چرخاند و می‌گفت:

- «بادبادک باید سُبک باشه. ببینید چه‌جوری اوج گرفته؟ سُبک نبود که انقدر بالا نمی‌رفت.»

کیارش که روی ماسه‌های نرم ساحل می‌دوید، توپ را زیر بغل گرفت و با نگاه به بادبادک‌هایی که سینه‌ی آسمان هر کدام یک‌سو کشیده می‌شدند، لب به مدح گشود و بلند گفت:

- «همه می‌دونن جوانشیر تو بادبادک درست کردن حرف اول و می‌زنه. حالا ببیند چه جوری بیاد رو دست همه‌تون.»

- جوانشیرخان؟ آزمایش...

با تکان خفیفی سرش را بالا گرفت. مکث کرد، سپس با یک حرکت برگه‌ی آزمایش را از دست کیارش بیرون کشید و نگاه نه چندان دوستانه‌ای به او انداخت. کیارش پلک زد و اهریمن دست گل را گرفت:

- بریم.

هنوز عصبی بود و حالش آشفته! تنش تکه‌ای نار، می‌سوخت. گل که از رفتار او گیج شده بود، عجلانه از دکتر خداحافظی کرد و همراه اهریمن از اتاق بیرون رفت.

نگاه کیارش به روی دری که از سنگینی به جای مانده‌ی دست اهریمن، می‌رفت و می‌آمد، ثابت ماند. سرش را طرفین تکان داد و با نفس عمیقی که کشید، موبایلش را از روی میز برداشت. زیر لب گفت:

- هنوزم همون بادبادک‌باز مغروری هستی که وقتی بند از دستش رها شد، نگفت حواسم پرتِ گل بود... گفت کیارش از دستم کشید.

لبخندش تلخ شد و پیام افسون را بالا و پایین کرد. دخترک با شیطنت برایش نوشته بود:

- «مأموریت انجام شد دکتر. امرِ دیگه؟»

گوشه‌ی لب کیارش کمی انحنا گرفت و جواب داد:

- «شک نکرد؟»

- «نقش‌مو خوب بازی کردم. هیچ کس شک نکرد.»

- «به سپهر گفتم اطراف جنگل منتظرت باشه. الان کجایی؟»

- «تو راه تهران. دیگه چیزی نمونده.»

- «وقتی رسیدی تماس بگیر. مراقب خودت باش.»

بی‌آنکه منتظر جواب باشد، انگشتش را روی پاور گوشی فشار داد. منشی با تقه‌ای ملایم میان درگاه ایستاد و نگاه کیارش سمت در برگشت.

- ببخشید آقای دکتر... مریض بعدی رو بفرستم داخل؟ عجله دارن.

کیارش پشت میز نشست و گوشی را کنار دستش گذاشت. سرش را تکان داد و گفت:

- بله... بگید بیان داخل.

همان لحظه، افسون سرش را به پشتی صندلی ماشین سپهر تکیه داده و با خستگی چشمانش را بسته بود. تا تهران فقط چند کیلومتر فاصله داشتند.

قرار بود مدتی خانه‌ی کیارش در تهران بماند، اما وانمود کند همراه سورن است. از قبل با سورن هماهنگ کرده بود. به کیارش اعتماد داشت. هر چند آن روز، با دیدن آن کیسه‌ی سیاه و مشکوک، به همه چیز و همه کس بدبین شده و قصد داشت او را ترک کند... و کیارش وقتی پی به ظن او بُرد، فهمید چاره‌ای جز اعتراف ندارد. باید می‌گفت مردی که همیشه در سایه قدم برمی‌دارد، خودش است. کسی که از تهران، افسون و سورن را زیر نظر داشت. در جنگل عمداً سر راهشان قرار گرفت. آن‌ها را از کنار رودخانه نجات داد... و ظهیر... مرد نقاب‌داری که فهمید افسون در خانه‌ی کیارش است. بنابراین تلاش کرد با او ارتباط برقرار کند تا شاید بتواند با وعده‌ی گشتن اهریمن، افسون را مجبور کند به دنبال آن «کلید» بگردد. کلیدی که در دست کیارش بود.

ظهیر، افسون را در قبرستان پیدا کرد و وقتی کیارش حواسش نبود، پیام را به او رساند... و افسون همه چیز را با کیارش در میان گذاشت. دخترک سودای به قتل رساندن اهریمن را داشت... و کیارش برای اینکه مبادا افسون تحت‌تأثیر همین نفرتِ خونین به خودش آسیب برساند، به او قول داد کمکش می‌کند، به شرط آنکه بدون مشورت با کیارش، هیچ اقدامی نکند.

کلید را با هماهنگی به دست ظهیر رساند... اما نتوانست بی‌خیال خون‌خواهی شود و بدون اطلاع کیارش، از ظهیر خواست در قبال کلید، ابلیس را راضی کند تا اهریمن را بُکشد.

به این ترتیب به خیال خود؛ هم به اعتماد کیارش خیانت نکرده بود... و هم به هدفش می‌رسید. نابودی اهریمن و پایان یافتن بازی نیرنج!

*

خیره در آینه‌ای که کمی بخار گرفته بود، موهای خیس شرابی‌رنگش را یک سوی شانه ریخت و بند حوله را دور کمر محکم کرد. با حوله‌ای کوچک‌تر، رطوب موهایش را گرفت و از حمام بیرون آمد.

با آمدن به خانه‌باغ، برای مدتی خودش را از حریم اهریمن و گل دور نگه می‌دارد. این روزها به لطف اهریمن کسی اجازه نداشت حتی به یک قدمی اتاق گل نزدیک شود. ماندن شعله در ویلا فقط جو را متشنج می‌کرد. آب‌ها که از آسیاب افتادند، در یک موقعیت بهتر برمی‌گردد و به این بازی خاتمه می‌دهد.

دستش سمت موبایل رفت. منتظر پیام فرد ناشناس بود. نرمی شستش را روی پاور فشار داد و ناگهان ضربان قلبش بالا رفت!

- «می‌خوام ببینمت. دارم می‌آم... منتظرم باش.»

بی‌توجه به نبضی که پشت گلویش می‌کوبید، موبایل را روی کنسول کنار آینه رها کرد و با حرص گفت:

- تو دیگه چه حرومزاده‌ای هستی؟

با اطمینان به اینکه کسی آدرس خانه‌باغ را ندارد و این باجگیر فرصت‌طلب هم گمان می‌کند او خانه‌ی اهریمن می‌ماند، پوزخند

محوی زد و برگشت تا سمت کمد برود و لباس‌هایش را بپوشد که با باز شدن ناگهانی در، جیغی از ترس کشید و عقب رفت!

شخصی سراسیمه داخل آمد و در را پشت سر خود بست. چشمان شعله از تعجب گشاد شد! به چهره‌ی تقریباً آشنای مرد زل زد و در حالی که نامحسوس خودش را به کنسول نزدیک می‌کرد، گفت:

- کی هستی؟! با اجازه‌ی کی اومدی تو؟!

مرد به روی ترس او پوزخند صداداری زد و جلو رفت:

- ناخونده‌ام... اما غریبه نیستم.

چشمان شعله بازتر شد. دستش را به لبه‌ی میز گرفت و موشکافانه نفس زد:

- تو... همون...!

- همون مزاحمِ باجگیرِ لعنتی که شب و روز واسه‌ت نداشته!... یاسر!

این را گفت و با نگاهی شیطانی به چشمان زن براق شد. شعله که از تنها شدن با او دلهره داشت، دستش را جایی بالای سینه‌های خود، روی درز حوله گذاشت و پرسید:

- چی می‌خوای؟

یاسر قدم‌به‌قدم به او نزدیک‌تر شد. بدون آنکه نگاهش را از چشمان فراخ و هراسیده‌ی شعله بگیرد، دندان‌قروچه کرد:

- به اون‌جا هم می‌رسیم خانم رئیس. گاماس گاماس...

شعله آب دهانش را به سختی فرو داد. زنگ خطر به صدا در آمده و سرش از هجوم افکار منفی، تیر می‌کشید. جایی دور از شهر، بالای یک دهکده، بدون هیچ نگهبانی، تنها با یک غریبه در خانه‌ای که تازه اجاره کرده بود... هر اتفاقی ممکن است بیفتد! باید احتیاط می‌کرد. دنبال راه فرار بود که صدای غریبه از جا پراندش و لبه‌ی میز را محکم‌تر چسبید!

- شبی که اهریمن‌خان دستور داد دنبال زنش بگردیم... سگ ردِ خون و گرفته بود و داشت می‌اومد زیر پنجره‌ی اتاقت...

شعله مات و مبهوت به او خیره شد. باید حدس می‌زد که این مرد یکی از نگهبان‌ها باشد! گاهی او را از پشت شیشه می‌دید که در حیاط پرسه می‌زند و به طرز عجیبی به پنجره‌ی اتاق او خیره می‌شود!

- کسی که نداشت اهریمن‌خان بو بیره و سگا رو بُرد یه طرفِ دیگه، من بودم. شانسی که آوردی، بارون خون و شسته بود... وگرنه اهریمن‌خان سه سوته ردتو می‌زد و...

شعله وحشت‌زده و عصبی میان حرف او رفت:

- آسمون ریسمون به‌هم می‌بافی که به کجا برسی؟ باج می‌خوای؟ چقدر؟

مرد سمت او خیز برداشت، گلوی شعله را گرفت و او را محکم به دیوار کوبید. شعله جیغ زد و او پنجه‌هایش را وحشیانه در گلوی زن فرو بُرد:

- برادرِ من به خاطر تو زمین‌گیر شد. دِ یادت بیاد بی‌شرف...

- از... از کی داری حرف می‌زنی؟! -

- یوسف یکی از محافظای وفادارت بود. پادویی تو می‌کرد... ولی تو... توی کثافت، مثل سگ باهاش رفتار می‌کردی...

با هر دو دست میچ مرد جوان را گرفت تا از فشار پنجه‌هایش کم کند. در حالی که به سختی نفس می‌کشید، با رنگی کبود، تته‌پته کرد:

- اون فقط... به اتفاق بود... من نمی‌خواستم... برادرتو...

یاسر صورتش را با خشونت جلو بُرد و در نگاه او فریاد کشید:

- اتفاقی به کمرش شلیک کردی؟ اتفاقی نداشتی آدمات برسووننش بیمارستان که کار از کار نگذره؟

- یوسف آدم نرمالی نبود... داشت از من دزدی می‌کرد...

یاسر دندان روی دندان سایید. خون با شتاب زیر پوست صورتش جمع شد و با سیلی‌ای که زیر گوش شعله نواخت، نعره زد:

- اون برادر منه. برادری که دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونه راه بره.

حداقل الان که فلج شده بهش تهمت نزن حروم‌لقمه...

شعله که به خاطر قدرتِ سیلی، سرش روی شانه کج شده و گونه‌ی

چپش سرخ شده بود و گزگز می‌کرد، میان لحن پر از خشم و

عتاب‌آلود او، چشمانش را بست و آب دهانش را با عذاب بلعید. از

ترس، رعشه به تنش افتاده و می‌لرزید. یاسر موهای او را دور میچ

تاب داد و سر شعله را با حالتی وحشیانه سمت خود کشید:

- نمی‌دونی واسه رسیدن بهت چقدر مصیبت کشیدم. اعتماد اهریمن‌خان و شهریارو به دست آوردم تا پیام این‌جا... تا بشم عزرائیلت...

شعله از خشم او ترسیده بود. می‌دانست گناهش آن‌قدر بزرگ است که هر حرفی بزند، یاسر را برای گرفتن انتقام از خود مصمم‌تر می‌کند.

در حالی که درد را با فشردن لب‌های خود سرکوب می‌کرد، دستش را روی دیوار سُر داد و آرام‌آرام سمت کنسول بُرد! یاسر موهای او را می‌کشید و کنار صورتش با صدای بلند می‌گفت:

- واسه برادرت سرم می‌دم. اون برخلافِ تو، یه نیمچه انصافی داره. هم دست منو گرفت، هم دست یوسفو... ولی تو... توی بی‌ناموسِ نانجیب... تو رو راحت نمی‌ذارم زنیکه. همون‌جوری که برادر منو پیش دوست و دشمن بی‌آبرو کردی... همون‌جوری که کمرشو شکستی... حیثیت واسه‌ت نمی‌ذارم. آبرو تو می‌برم. دست شعله به میز رسید. سعی کرد حواس یاسر را پرت کند. با بغض گفت:

- از من... چی می‌خوای؟

- زنی به بدبختی و حقیری تو، به جز پول چی داره؟

با لبخندی استهزاآمیز پنجه‌هایش را میان موهای شعله فرو بُرد و سر او را بالاتر گرفت:

- و یه تنِ هرزه... بدون شرافت...

شعله برآشت و با درد نالید:

- حرف دهن تو بفهم حروم...

یاسر فک او را گرفت و با نفرت فشار داد:

- انگار خیلی دلت می‌خواد این فیلم بیفته دست اهریمن‌خان!

- اول و آخر این کارو می‌کنی... محاله به توی رذل، باج بدم.

این را گفت و گلدانی که روی میز بود را برداشت. همین که خواست دستش را بالا ببرد، یاسر مچ او را میان زمین و هوا گرفت و چنان فشار داد که دست شعله با درد باز شد و گلدان کنار پایش افتاد و شکست! زن را با تشر از دیوار کند و روی زمین انداخت. شعله با ترس خودش را عقب کشید. خواست بلند شود که موهایش کشیده شد و همین که برگشت سیلی دوم آن طرف صورتش را سرخ کرد. یاسر فریاد می‌زد:

- کارم که باهات تموم شد، برادر مو واسه معالجه می‌برم اونور آب و... هر کی سی خودش...

شعله رنگ به رو نداشت. مرد جوان با آن جثه‌ی سنگین روی پاهای عریان او نشست تا بلند نشود. با یک دست، هر دو دست شعله را بالای سر مهار کرد و توی صورت او نفس‌نفس زد:

- تا دو ساعت دیگه... پولی که می‌گم باس تو حسابم باشه...
وگرنه...

شعله سرش را طرفین تکان داد و جیغ کشید:

- گمشو بیرون مرتیکه‌ی پست‌فطرت...

یاسر کف دست خود را روی دهان او گذاشت و با فریاد؛ «خفه شو...» با همه‌ی توان دستش را روی صورت او فشار داد.

چشمان شعله با هراسی عجیب در کاسه می‌جنبید. تکان‌هایش و حرارت تنش، احساسات مردانه‌ی او را تحریک کرده بود. گره‌ای که حین تقلا باز شد و درز حوله کنار رفت. پاهای مرد دو طرف بدن شعله بود و لُختی اندام زنانه‌ی او نگاهش را درگیر می‌کرد.

یک لحظه خواست از روی او بلند شود، اما هوای نفس اجازه نداد و هوس به جانش افتاد. برای انتقام آمده بود... و این زن هم شریف نبود. برادرش را به خاطر آورد، آبرویی که ریخته شده و سبویی که شکسته بود. در کنار همه‌ی این آشوب‌های فکری، شهوت هم چاشنی این نزدیکی شد و نتوانست مقابله کند.

بند حوله را با قدرتی مردانه از دور کمر شعله کشید. دست‌های او را با همان بست و حوله را با کشیدن کف دستش روی بدن او، کنار زد. دستش روی دهان شعله بود و لبش روی گردن او می‌لغزید! با لمس سینه‌های زن، مقاومتش چون دیواری سست، فرو ریخت و تسلیم خواهش دل شد.

شعله چشمانش را بست و متوجه باز شدن زیپ شلوار او شد. نمی‌توانست تکان بخورد. از یک جایی به بعد، تقلاهایش بی‌جواب ماند! خسته شد و تمکین کرد. صدای ناله‌اش میان نفس‌نفس‌زدن‌ها و الفاظ رکیکی که یاسر زیر لب خطاب به او تکرار می‌کرد، گم می‌شد.

آهسته پلک زد و با ناخن روی کفپوش اتاق کشید. بی‌توجه به تنی که روی تنش کشیده می‌شد، به سقف چوبی خانه زل زده بود و با خود فکر می‌کرد شاید آن پول سیاه را به این مرد بدهد، اما امروز را هرگز فراموش نخواهد کرد. این شهوت فروکش می‌کند... منتها چیزی که پایان ندارد، عذاب وجدان بعد از تعرض است که یاسر از آن خلاصی ندارد. باج را پس نمی‌گیرد، ولی تقاص این بی‌حرمتی را... حتماً یک روز پس خواهد گرفت! او خواهر اهریمن است. تسلیم نمی‌شود.

*

روی بالکن ایستاده بودند که ساک مادر بزرگش را از این دست به آن دست داد و با لحنی محبت‌آمیز، گلایه کرد:

- نمی‌شه چند روز دیرتر بری، ماجان؟ از همین حالا دلم تنگ شده.

پیرزن دستی پُر مهر بر صورت او کشید و با حظ جواب داد:

- ماجان به قربون دلت... خونه زندگیم اون‌جاست گُلُم. یه سری به روستامون بزنم، چند روز دیگه برمی‌گردم.

گُل، اشک را از گوشه‌ی چشم خود زدود. ساک را روی زمین گذاشت و با عجله گفت:

- صبر کن بگم خاله‌پامچال زنگ بزنه ماشین بیاد. پیاده که نمی‌تونی بری.

پیش از آنکه فرصتِ عقب‌گرد داشته باشد، ماجان دست او را گرفت و کنار خود نگهش داشت:

- نرو دختر، صبح که به اهریم...

نام «اهریم» روی زبانش نچرخید و به جای آن بعد از مکث کوتاهی، «استغفرالله» گفت. گُل، بغض را فراموش کرد و خندید. ماجان با لبخند سری جنباند و ادامه داد:

- وقتی فهمید می‌خوام برم روستا، گفت دَمِ ظهر راننده‌ش یه جا کار داره، بین راه من و هم می‌رسونه.

نگاهِ گُل سوی حیاط چرخید و اهریم همان لحظه از شاسی‌بلند سیاه‌رنگ پیاده شد. پالتوی مشکی به تن داشت و طبق معمول دستکش‌های چرم مشکی‌اش هم دستش بود. از همان‌جا نیم‌نگاهی به آن‌ها انداخت، سپس همراه شهریار سمت دیگر ویلا به راه افتاد. گُل او را با نگاه دنبال کرد و در جوابِ ماجان گفت:

- عجیبه... شاهِ مازرون معمولاً از این دست‌ودلبازیا بلد نیست.

ماجان دست دخترک را فشرد و آگاه به شالوده‌ی این رازِ هزار گره، او را نصیحت کرد:

- باه‌اش لج نکن. صبور باش. حتماً یه چیزی می‌دونه که هواتو داره.

نگاهِ گُل به روی پیرزن، مغموم شد:

- اون از من متنفره ماجان! اصلاً از من خوشش نمی‌آد.

این را گفت و با دیدن نگاه معنادارِ مادر بزرگش، ناخودآگاه حرف
دکتر نوابوالا را به خاطر آورد:

- «واکنش همسرتون کاملاً حرفه‌ای و به موقع بود. بدون اینکه
پزشک درخواست کنه، فوری اقدام کرد. شما خیلی خوش‌شانس
هستید.»

و این اقدام، محال است از روی علاقه باشد. این هیولای نفوذگر و
کاریزماتیک، محضِ هیچی به کسی لطف نمی‌کند. از تصور اینکه
خونِ اهریمن در رگ‌هایش جاریست، چند حسِ ناشناخته همزمان
به سراغش می‌آمد. ترس، التهاب، هیجان، بی‌قراری، دلواپسی...!
خونی که از رویِ اعانت نباشد، حتماً بر پایه‌ی غرض است!

ماجان خیره در چهره‌ی حزینِ گل، یادِ شبی افتاد که برای دیدن
نوه‌اش سرزده وارد اتاقِ اهریمن شده بود. مردی که گل
وحشت‌زده‌ی خود را آن‌طور امن و مردانه در آغوش گرفته بود،
به نظر نمی‌رسید هدفش کینه و انتقام باشد! اگر از گلِ سرخ متنفر
است، پس چرا نمی‌خواهد حتی یک گلبرگ از ساقه جدا شود؟!

دلِ ماجان روشن بود که این مرد هر چقدر هم بددل و کج‌خلق
باشد، باز هم جوانشیر است و پسرِ اسکندر خان! دست نوه‌اش را با
خوش‌دلی نوازش کرد و نورِ امید را به دلِ کوچکِ گل تاباند:

- عشق و محبت، دلِ سنگو آب می‌کنه دخترم. به گرگ هم که
جرعه‌جرعه عاطفه نشون بدی، رامت می‌شه... این بنده‌خدا که
آدمیزاده!

- صد رحمت به گرگ! هنوز کاراشو ندیدی.

گل این را با حیرت گفت و ماجان با دیدن چهره‌ی بهت‌زده‌ی دختر، لبخند زد. گل اما از تکیوتا نیفتاد و با آب و تاب توضیح داد:

- به حدی مرموزه که نمی‌تونی هیچ‌کدوم از کاراشو پیش‌بینی کنی. گاهی حس می‌کنم باید بهش اعتماد کنم... ولی فرداش یه جوری رفتار می‌کنه که می‌گم حتی لیاقت یه گوشه چشم منو هم نداره، چه برسه به اعتمادم!

- دلت از شیشه‌ست گلم. مثل آب، زلالی... بالاخره یا اون کوتاه می‌آد، یا تو. در همیشه روی یه پاشنه نمی‌چرخه.

گل شانه‌اش را بالا انداخت و در سکوت، ساک ماجان را برداشت. به پله‌ها که نزدیک شد، راننده جلو آمد و ساک را از او گرفت. گل، مادر بزرگش را در آغوش کشید و با بوییدن چادر گل‌دار او، دوباره غم به دلش راه یافت. بغضش را به سختی فرو داد و صورت ماجان را بوسید. او را تا نزدیک ماشین بدرقه کرد. برایش با بغض و لبخند دست تکان داد و کمی بعد، ماشین از در ویلا بیرون رفت.

کبوتری از بالای سر گل بال زد و روی شاخه‌ی درخت پرتقال نشست. گل به کبوتر خیره شده بود که پرنده‌ای دیگر هم آمد و سراسیمه خودش را روی چمن‌های حیاط انداخت. کبوتر بغ‌بوکنان میان درختان جست‌و‌خیز می‌کرد. گاهی بال می‌زد، گاهی یک‌سو آرام می‌گرفت. گل با کنج‌کاوی، سمت دیگر ویلا قدم برداشت. ضربان قلبش بی‌اختیار بالا رفته بود. نگاهی به او انداخت،

اما واکنشی نشان نداد. گُلِ جسورتر شد و شروع به دویدن کرد. کمی آن‌طرف‌تر، درست نزدیک قفسِ دِژم با دیدن آن صحنه‌ی دلخراش ته دلش خالی شد. لحظه‌ای از حرکت ایستاد و بدنش یخ کرد!

گرگی گرسنه که بندِ قلاده‌اش در دست نوچه‌ی اهریمن بود. قفسی بزرگ مملو از کبوتر، پرنده‌ای که نگهبان وحشیانه پنجه انداخت و از داخل قفس بیرون کشید، مردی دیگر پای حیوان را بست و کبوتر را روی زمین انداخت. پرنده‌ی سفید بال‌بال می‌زد و با وحشت خودش را روی سنگ‌فرش حیاط می‌کوبید. نگهبانِ دِژم قصد شُل کردن بند قلاده را داشت که گُل فهمید و بی‌درنگ جیغ زد:

- این‌کارو نکن!

همه‌ی سرها سمت گُل چرخید. اهریمن سریع به نگهبان اشاره کرد و باتحکم گفت:

- دِژمو ببر عقب!

مرد فرمانِ اهریمن را اطاعت کرد و کمی عقب‌تر ایستاد. گرگ برای رهایی و خیز برداشتن سوی شکارش بی‌تاب بود و قصد حمله به پرنده را داشت که گُل آسیمه‌سر، بدون لحظه‌ای تأمل کبوتر بیچاره را از روی زمین برداشت. با این کار، دِژم خرناسی کشید و با خشم به گُل خیره شد. اهریمن نگاهی گذرا به حیوان انداخت و دوباره حواسش را به دخترکِ چموشی داد که سعی

داشت بند را از دور پاهای نازکِ کبوتر باز کند. صدای گُل از هراس و بغض می‌لرزید:

- این کبوتر زنده‌ست. چون داره، دردو حس می‌کنه... نمی‌بینید؟
اهریمن با عصبانیت، به نیتِ گرفتن کبوتر سمت گُل قدم تند کرد:
- برگرد تو ویلا.

گُل دستش را عقب کشید و اجازه نداد:

- دست و پاشو بستی که نتونه جلوی این هیولا از خودش دفاع کنه؟

اهریمن، بداخم و غضبناک دوباره دستش را جلو بُرد. تشر زد:
- بده من!

- نمی‌دم!

گُل، کوچک و ظریف بود، اما همین ریزنقش بودنش باعث می‌شد مثل ماهی از دست اهریمن لیز بخورد. خودش را از حصار بازوان او بیرون کشید، دستانش را بالا گرفت و بدون آنکه از عواقب کارِ خود واهمه‌ای داشته باشد، کبوتر را آزاد کرد. شهریار مات‌ومبھوت به کبوتری که زیر سایه‌ی گُل رها شده و به پرواز در آمده بود، خیره شد. اهریمن نعره زد:

- چه‌کار کردی؟ به چه حقی؟

گُل عقب رفت، سپس بی‌توجه به نگاه خصمانه و تندِ اهریمن، کنار قفس کبوترها ایستاد و با حرص گفت:

- مگه از رو جنازه‌ی من رد بشی بذارم این کبوترای بیچاره،
شکار گرگ بدقواره‌ی تو بشن!

اهریمن تا گردن سرخ شده بود. با غرور و فخر خویش به تنازع
برخاسته و گُل حق نداشت جلوی چشم نگهبان‌ها از دستوراتش
سرپیچی کند. تمرّد از یک سو، فریاد زدن دخترک هم از سوی
دیگر، باعث شد خون جلوی چشمانِ اهریمن را بگیرد و با عتاب
دستور دهد:

- دِژم و بیار جلو سامان!

- اما آقا!

- بیارش جلو...

نگهبانی که محافظِ گرگ بود، مطیعانه جلو آمد. حیوانِ درنده با
غضب به گُل زل زده بود. دندان‌های تیزش را روی هم می‌فشرد و
هر دم در پی آن بود که از بند رهاشیده و انتقام آن شکارِ گریخته را
از این دختر بگیرد. گُل به قفس کبوترها تکیه داد. دست‌ودل لرزان
به پوزه‌ی محکم گرگ نگاه می‌کرد که از تشرِ اهریمن، ترسید و با
تحیر به او خیره شد!

- همین الان یکی از کبوترها رو از قفس بیرون می‌آری و با دستای
خودت به دِژم غذا می‌دی.

این را گفت و وقتی گُل را هاجوواج دید، عربده کشید:

- یالا!

گُل با همه‌ی ترسی که وجودش را مرتعش ساخته بود، در دفاع از پرنده‌گان بی‌گناه مقابل اهریمن ایستاد و با غیظ، اما زیرلب که فقط خود او بشنود گفت:

- اگه خیلی نگران شکم گشنه‌ی جونورت هستی... چرا گوشت تن خودتو پیش‌کش نمی‌کنی؟

گوش اهریمن سوت کشید! سرخی چهره‌اش به کبودی نشست و با تغیر به بازوی دختر چنگ زد. در حالی که به سختی جلوی خودش را می‌گرفت تا استخوان نازکِ گُل را میان پنجه‌های یک دست، نرم نکند غرید:

- گرگ هیچ‌وقت گوشتِ تن صاحب‌شو نمی‌خوره... اما چرا تو نه؟

گُل با تعجب سرش را بالاتر گرفت. مستقیم به چشمان خونی اهریمن زل زد و ادامه‌ی جمله‌ی او مو به اندامش سیخ کرد!

- اگه یکی از این کبوترها رو بهش ندی، مجبوری از خودت مایه بذاری. شاید با خوردنت سیر نشه... ولی همین یه کف دست جثه هم حس شکارچی بودن‌شو تحریک می‌کنه.

گُل نگران و مردد از گوشه‌ی چشم نگاهی به گرگ انداخت و محکم پلک زد. دست سردش را روی پنجه‌هایی که سرسختانه بازوی او را به اسارت خود درآورده بودند، گذاشت و با آخرین توان لب زد:

- تو... تو این‌کارو... نمی‌کنی...

صدای پُرخشونت و مردانه‌ای که زیر گوشش پیچید، بند دل پاره کرد:

- خیلی مطمئن حرف می‌زنی. یادت نره کی این‌جا رئیسه.
گُل، مکدر و پُرگلایه به او نگاه کرد. به خاطر قدرت‌نمایی اهریمن، چرا باید کبوترها فدا شوند؟ به طرز عجیبی با آن موجودات بی‌گناه همزات‌پنداری می‌کرد. بازویش را عقب کشید و با نگاه کوتاه، اما پُر از خشمی که به اهریمن انداخت، مقابل نگاه حیرت‌زده‌ی مردان کج شد و چفت قفس کبوترها را باز کرد. چنان ناگهانی قلاب را بالا داد و عقب رفت که کسی فرصت نکرد جلویش را بگیرد! صدای بال‌زدن متوحش کبوترها در حیات می‌پیچید. تعدادشان زیاد بود و هر کدام یک سو پرواز می‌کردند. دِژم وحشیانه زوزه کشید و سامان بند قلاده را محکم‌تر از قبل دور مچ تاب داد. کنترل گرگ گرسنه و قوی‌جنه‌ای همچون دِژم کار آسانی نبود.

گُل که با آزاد کردن غنائم گرگ محبوب اهریمن، پی هر تنبیه‌ای را به تنش مالیده بود، جسور و بی‌باک موهایش را از چهره کنار زد و به او نگاه کرد:

- حالا هر کاری دلت می‌خواد بکن. واسه شکنجه‌شدن آماده‌م...

اهریمن دست مُشت شده‌اش را با تاو و خشونت، حدفاصل سینه‌ی خودش و صورت گُل نگه داشت:

- دختره‌ی فضول و خودسر... دلم می‌خواد زیر مُشت و لگد، سیاه و کبودت کنم.

- باشه... بزن. مطمئنم کسی این‌جا انقدر مَرَد نیست که جلوتو بگیره.

شهریار ماتش بُرد. نگهبان‌ها نگاهی به یکدیگر انداختند و اهریمن دندان روی دندان سایید. دستِ گره کرده‌اش مقابل چانه‌ی گُل می‌لرزید. سامان که حواسش پرت جمله‌ی دختر شده بود، یک لحظه غفلت کرد و بند دِژم از دور مچش شُل شد! گرگ که شدیداً گرسنه بود و با نگاه بدی به گُل خیره شده بود، از فرصت استفاده کرد و در کسری از ثانیه سمت او هجوم بُرد! سامان سریع بند را کشید و دور ساعد محکم کرد، اما برای هر واکنشی دیر شده بود. گرگ خیز برداشته و نمی‌شد کنترلش کرد! سامان داد زد:

- اهریمن‌خان!

اهریمن سریع برگشت و برحسب غریزه ناخودآگاه گُل را پشت خودش کشید و ساعدش را بالا آورد! با این‌کار دِژم که دست‌پرورده‌ی او بود، مطیع شد و پوزه‌اش را پایین آورد... اما چون روی پا پریده بود و قصد داشت خودش را روی گُل بیاندازد و او را بدرد، موقع پایین آمدن، مچ دست اهریمن به خارهای قلاده‌ی حیوان گیر کرد!

گُل با وحشت جلوی دهان خودش را گرفته بود. شهریار و سامان هر دو به سختی دِژم را عقب کشیدند. اهریمن به دِژم نگاه می‌کرد... و گُل به دست اهریمن که خون از زیر آستین پیراهن سیاهش شُره کرده و تا روی انگشتانش پایین آمده بود. نفهمید چه‌کار می‌کند، بدون فکر دستش را پشت سر بُرد و دستمال گردن

سفیدی که عادت داشت گاهی دور گردن یا انتهای موهایش می‌بست را این بار از دور موهایش باز کرد. سر اهریمن با حرکتی آهسته سمت او برگشت و همان لحظه گل دستش را گرفت. دستمال گردن را با ترس و لرز و نگرانی دور ساعد اهریمن انداخت و صدایش از بغض، سنگین شد:

- زخمی شدی... داره خون می‌آد!

دِژم هنوز بی‌تابی می‌کرد. سه مرد هم حریف او نبودند. اهریمن دستش را عقب کشید و در حالی که با اخم غلیظی به آن موج سیاه و تابدار سرِ شانه‌ی گل زل زده بود، گفت:

- شکارشو از چنگش درآوردی... بهت رحم نمی‌کنه. برو تو.

- اما دستت...

- گفتم برو!

از فریاد او، دلِ گل آشوب شد. با ترس به دِژم نگاه کرد و عقب عقب رفت، سپس سمت ویلا دوید.

اهریمن در حالی که دستمال سرِ گل را روی ساعد خود فشار می‌داد، خطاب به شهریار گفت:

- دِژم و ببر تو قفس. به نگهبان بگو از گوشتی که صبح گرفتی بهش بده.

- چشم اهریمن خان.

آن‌ها کماکان با دِژم درگیر بودند که اهریمن، خسته و کلافه سمت درخت پرتقال رفت. دستکش‌های چرمش را خیلی وقت پیش داخل

جیب پالتو گذاشته و پشت انگشتانش کمی خونی بود. اهمیت نداد. پالتو را کنارش انداخت. دستمال گردن هنوز دور ساعدش بود، وقتی زیر درخت روی چمن‌ها می‌نشست و با تکیه داده به دست‌هایی که ستون بدنش کرده بود، به عمارت خیره می‌شد.

نگاهش را کرخت و بی‌حوصله از ایوان طبقه‌ی بالا گرفت و با نفسی بلند، به پشت روی چمن‌ها دراز کشید. هر دو دستش را زیر سر گذاشت و به پرتقال‌های نه چندان دُرشتی که از شاخه آویزان بودند، نگاه کرد. باد ملایمی میان شاخه‌ها می‌وزید. برگ‌های سبز درخت تکان می‌خوردند و در نظر اهریمن، موجی سیاه و سرکش، رقص‌کنان دلبری می‌کرد. آبشاری خروشان که چهره‌ی گرد و سفید دختر را قاب گرفته و از روی گردن تا سر شانه پایین می‌ریخت. گاهی پرتقال‌ها را می‌دید که باران آن‌ها را نوازش می‌کند، گاهی هم رقص برگ به دست باد حواسش را پرت می‌کرد. پلک که می‌زد، منظره‌ی دلنشین باغ محو می‌شد و هیاهوی طبیعت به دو چشم زغالی می‌رسید.

چشمانش را آهسته بست و بادقت گوش تیز کرد. صدای قدم‌هایی را به وضوح می‌شنید. ابروهایش جمع شدند. بوی گل سرخ مشامش را غلغلک داد و بیش‌تر اخم کرد. بی‌درنگ از کوره در رفت و با صدای گرفته‌ای گفت:

- مگه نگفتم نیا؟

گل یک قدم آن‌طرف‌تر از حرکت ایستاد و با تعجب به اهریمن نگاه کرد. یک لحظه از خشم او ترسید و خواست عقب‌گرد کند که

دوباره به چشمان بسته‌ی اهریمن زل زد. جثه‌ی بزرگ و تنومندی که روی چمن‌های باغ لم داده و معلوم نیست به چه چیزی فکر می‌کند که این چنین اوقاتش تلخ است!

شاید هنوز درد دارد. با این فکر عزم خود را جزم کرد و جلو رفت. اهریمن پلک زد و سایه‌ی گُل روی صورتش افتاد. یک قطره باران از میان شاخه‌های پُربارِ درخت پرتقال لغزید و روی تیغ‌هی فک اهریمن افتاد. گُل کنار او نشست و سینی که دستش بود را روی زمین گذاشت. نگاه اخم‌آلود و سرد اهریمن هم با او پایین آمد.

- ممکنه زخم‌ت عفونت کنه. می‌ذاری پانسمانش کنم؟

صدای گُل مثل چهره‌اش، آرام و قشنگ بود. مظلوم و دیوانه‌کننده. خوش می‌پیچید در سر و جانت... اما روح اهریمن، برای او زیادی تاریک بود. انگار که هیچ نور و جاذبه‌ای، این مرد را آرام نمی‌کرد. نامهربان و تلخ به تنه‌ی درخت تکیه داد. گُل منتظر به او چشم دوخته بود. اهریمن با نگاه تندى به سینی پانسمان اشاره کرد:

- کسی ازت کمک خواست؟ بردار ببر.

دخترک رو ترش کرد و ناراحت شد. موهایش را مقابل نگاهِ عصبی اهریمن با حرکتِ سر، پشت شانه ریخت و جواب زخمِ زبان او را داد:

- نه به اون موقع که شیش صبح می‌آی بالا سرم، بیدارباش می‌زنی و عربده می‌کشی؛ پاشو زخم منو ببند... نه به الان که خودم اومدم، اما تو نمی‌ذاری بهت دست بزنم.

- مگه من ازت خواستم بیای؟

- نخیر... دلم گفت پیام.

اهریمن به او خیره شد و گُل پشت چشم نازک کرد. حرکاتش ناز و خواستنی بود. در شیشه‌ی محلول را تاب می‌داد و با آن صدای پُرکشش و عسلی‌اش زمزمه می‌کرد:

- من برخلاف تو، انسانِ مهربونی هستم. دلم حتی واسه دشمنم هم می‌سوزه. بده دست‌تو...

اهریمن بدون حرف فقط نگاهش می‌کرد. گُل با تردید دست او را گرفت و حواسش بود که تا اهریمن عربه کشید، فوری خودش را کنار بکشد... اما در کمال تعجب اهریمن مخالفتی نکرد. اجازه داد گُل دست او را سر زانوی خود بگذارد و با پنبه و محلول اطراف زخمی که عمیق نبود را تمیز کند. اهریمن دستمال‌گردنی که روی چمن‌ها افتاده بود را برداشت و گُل گفت:

- آدم با بدنِ خودش که لج نمی‌کنه. خدایی نکرده مریض بشی خوبه؟

اهریمن زیرچشمی با اخم پُرمایه‌ای او و حرکات نرم و ظریفش را زیر نظر داشت. نگاهش به بانوی بود که دور دستش تاب می‌خورد. صدای گُل دوباره حواسش را پرت کرد:

- دیدی اگه بخواد می‌تونه به صاحب خودش رحم نکنه؟ به هر حال گرگه...

- داشت به تو حمله می‌کرد، نه من.

- پس چرا جلوشو گرفتی؟

فک اهریمن سفت شد:

- کاش نمی‌گرفتم.

این را گفت و دستش را با حرص عقب کشید. گُل آخرین گره را هم زده بود.

دخترک با تبسم کمرنگی مسیر بحث را عوض کرد:

- مدت محرمیت‌مون داره تموم می‌شه.

سر اهریمن پایین بود و سعی داشت امتداد باند را قیچی کند که با این جمله، دستش میان زمین و هوا خشک شد. لحظه‌ای تأمل کرد و با خشم قیچی را داخل سینی انداخت:

- مهم نیست.

گُل که انتظار همین جواب را می‌کشید، کم نیاورد و پوزخند زد:

- بالاخره تو یه چیزی تفاهم داریم. آخه برای منم مهم نیست. تموم که شد برمی‌گردم پیش ما جان...

بازویش چنان کشیده شد که ادامه‌ی جمله سر زبانش یخ بست! اهریمن رخ‌به‌رخ او بود و در نگاه بهت‌زده‌ی گُل با غیظ می‌گفت:

- پاتو از حریم من بیرون نمی‌ذاری. هیچ‌وقت...

گُل تقلا کرد و دستش را روی سینه‌ی وسیع و محکم او گذاشت:

- خونه‌ی مردی که هم دشمن منه... و هم بهش محرم نیستم، نمی‌مونم.

اهریمن او را بیش‌تر توی سینه‌ی خود کشید و کنار صورتش نفس زد:

- پس زنِ من می‌شی.

بند دل گُل به مو رسید و نفسش انتهای سینه گیر کرد:

- نمی‌شم...

- نظرتو نپرسیدم. همین حالا شم هستی.

- آخه من و تو با هم چه وجه‌اشتراکی داریم که بخوایم ازدواج کنیم؟ نه افکار و عقایدمون به هم نزدیکه، نه...

مکت کرد. زیرچشمی و یواشکی به هیکلِ بزرگ و قوی او نیم‌نگاهی انداخت که نتیجه‌اش اخمی غلیظ شد وسط پیشانی اهریمن! گُل آرام‌تر از قبل ادامه داد:

- ما حتی حرفِ همدیگه رو هم نمی‌فهمیم...

در حالی که بازوی گُل را میان پنجه‌های یک دست خود می‌چلاند، محکم تکانش داد و گفت:

- من... توی یه کف دست مصیبت و واسه این مزخرفاتی که گفتی نمی‌خوام.

- پس چی؟ چرا می‌خوای ازدواج کنیم؟

اهریمن کمی نگاهش کرد. فکش درد گرفته بود. گُل را رها کرد و با لحنی تلخ دستور داد:

- پاشو برو تو.

گل حرکتی نکرد و اهریمن وقتی دید دخترک همچنان کله‌شق است و نافرمان، پالتوی خود را برداشت و بلند شد. نگاه حیران گل با قامت او بالا آمد. اهریمن زیر بازوی او را گرفت و با یک حرکت بلندش کرد. گل جیغ خفیفی کشید:

- آی دستم...

اهریمن اهمیت نداد و او را سمت پله‌های ویلا بُرد. تندتند از پله‌ها بالا می‌رفت و قدم‌هایش برای گل بزرگ بود. تقریباً دنبال اهریمن می‌دوید.

کمی بعد، گل را توی اتاق کشاند و در را با ضرب بست. پالتویش را روی زمین انداخت. گل مات و مبهوت جلوی قفسه‌ی کتاب‌های او ایستاده بود و اهریمن که دل‌پُری از حالات دگرگون و ناشناخته‌ی خود داشت، مسیر بحث را بُرد سمت اتفاقات امروز و در حالی که آرام‌آرام سمت او می‌رفت، با اخم گفت:

- واسه چی تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت می‌کنی؟ چرا کبوتر را رو آزاد کردی؟

گل آب دهانش را با ترس بلعید و جواب داد:

- جونِ چندتا حیوون بی‌گناه رو نجات دادم. این وظیفه‌ی هر انسانیّه.

اهریمن که مقابل او رسیده بود، دستش را با عصبانیت از کنار سر گل به جلوی یکی از قفسه‌ها گرفت و با غیظ گفت:

- اینا هم‌مش شعاره... واقعیتو بگو...

- از نظر تو شعاره که سنگدل و ظالمی، واسه من واقعیتی که باهاش بزرگ شدم. چهجوری می‌تونی وایسی و تماشا کنی که یه حیوون وحشی و گرسنه به اون...

میان حرفِ گل، افسار درید و فریاد زد:

- قانون جنگل می‌گه؛ نکشی، گشته می‌شی! می‌فهمی اینو یا نه؟

- یه کبوتر بی‌دفاع، چهجوری می‌تونه به هیولای تو آسیب بزنه؟

- گرگ ذاتاً شکارچیه. وقتی چیزی برای خوردن نداشته باشه، گوشت تن شو می‌خوره... تا بمیره.

- چرا آزادش نمی‌کنی؟

- آزادش کردم، ولی بازم برگشت. دِژم تو قفس بزرگ شده، ولی هر روز طبیعت و لمس می‌کنه. تو باغ، جنگل... اگه اون قلاده از دور گردنش باز بشه، یه نفرو هم زنده نمی‌ذاره.

سر گل بالا آمده بود و از آن فاصله‌ی نزدیک، در عمق چشمان اهریمن می‌دوید. زمزمه کرد:

- چون وحشیه، حق آزادی نداره؟

سر اهریمن پایین رفت و دندان‌قروچه کرد:

- تو جایی که بهش تعلق نداره، نه. برای اینکه بتونه غریزه‌شو کنترل کنه، باید از جانب طبیعت تغذیه بشه...

این را گفت و مُشتش را زیر چانه‌ی گل گذاشت. سر دختر را آهسته بالا آورد و با نگاه عمیقی که به چشمان او انداخت، مُشتش

را روی گلوی گُل باز کرد و با کف دست گردن او را لمس کرد.
با لحن ترسناکی ادامه داد:

- بوی خون تازه، خونی که مستقیم از شاه‌رگ عبور می‌کنه،
شکاری که نبضش زیر دندون گرگ خاموش می‌شه...

نرمی کف دستش روی شاه‌رگ گُل کشیده شد و دختر چشمانش را
با رخوت بست. محکم به کتابخانه چسبیده بود و او در حالی که
یک دستش به لبه‌ی قفسه بود و یک دستش روی گردن و قفسه‌ی
سینه‌ی گُل، زیر گوش او زمزمه کرد:

- قانون طبیعت برای همه یکسانه. ضعیف‌ترها می‌میرن، تا
قوی‌ترها زنده بمونن.

- اما...

- دِژم باید بتونه شکار کنه... گرگ هیچ‌وقت به‌طور کامل، رام
نمی‌شه.

- اون کبوتر، درست شبیه منه...

اهریمن با اخم کمرنگی به چهره‌ی گُل دقیق شد و دخترک یواش
پلک زد. لبش سه بند انگشت با لب اهریمن فاصله داشت و
جسارتش داشت ته می‌کشید. با این حال حرفش را در دل نگه
نداشت و با صدایی لرزان گفت:

- منم حس می‌کنم گیر یه گرگ وحشی و خونخوار افتادم!

- پس سعی کن ضعیف نباشی... وگرنه همین هیولا دَخل تو آورده!

ترسی که در نگاه گُل خوابیده بود، اهریمن را به اقناع می‌رساند.
وحشتی که انگار مختص چشمانش بود، چون هیچ تأثیری روی
زبان او نداشت.

- تو یه ذره هم رحم نداری. به غیر از خودت، به هیچ کس فکر
نمی‌کنی.

اهریمن سر انگشت اشاره‌ی خود را شبیه به زیپ میان دو لبِ
بسته‌ی گُل کشید و شمرده‌شمرده گفت:

- دهن‌تو... ببند... خب؟

گُل نوک انگشت او را کوتاه‌گاز گرفت. در حالی میان سینه‌ی
اهریمن و کتابخانه‌گیر افتاده بود، نفس زد:

- ظالم!

اهریمن بی‌توجه به گزگز سر انگشتش، کمر گُل را گرفت و در
حالی که او را در بندِ حصار بازوانش به خود فشرد، با زمزمه‌ی پُر
از غیظ «دختره‌ی آتیش به اختیار...» لب‌های گُل را شکار کرد و
او را با خود عقب‌عقب سمت پنجره بُرد. گُل با چشمان بسته،
هراسان به اطراف چنگ انداخت و پرده‌ی خاکستری را میان
انگشتان کوچکش مچاله کرد. اهریمن لب‌های کوچک و برجسته‌ی
دختر را با عطشی اشباع‌نشده‌ی میان لب‌های خود گرفته بود و
می‌بوسید که گُل از فرط هیجان آن‌قدر پرده را کشید تا بالاخره پاره
شد! با صدای جر خوردن پارچه، چشمانش را تا آخرین حد
گشود... ولی اهریمن باز هم ادامه داد. گُل را با خشونتِ دلچسب
به شیشه‌ی پنجره تکیه داد و هر دو دست او را روی شیشه،

درست بالای سر گل روی هم گذاشت. لبش را روی لب او می‌سایید و به خاطر حرارت بالای بدنش، تمایل عجیبی به بیرون آوردن پیراهن خود داشت. وقتی دید کنترلی روی تمایلات مردانه‌اش ندارد و الان است اختیار از کف بدهد و لباسی به تن گل باقی نگذارد، سرش را در یک لحظه عقب کشید و با جسمی داغ و صورتی گر گرفته سمت در خیز برداشت.

گل از صدای بسته شدن ناگهانی در لرزید. چسبیده به پنجره‌ی اتاق خشکش زده بود. پرده‌ای که کنارش پاره شده و باور نمی‌کرد این حجم از هیجان و ولوله کار خودش باشد! گیج و منگ لب خود را لمس کرد. ملتهب بودند و احساس می‌کرد متورم هم شده‌اند. نفس‌زنان آب دهانش را بلعید و تکیه‌اش را از شیشه گرفت. قلبش تند می‌کوبید. آن قدر تند که مجبور شد کف دستش را وسط قفسه‌ی سینه بگذارد. آن لحظه که اهریمن در آغوشش کشید، هیجان را با همه‌ی وجود احساس کرد... و این حس برای او چقدر عجیب و دور بود. ناباورانه برگشت و دوباره به پرده نگاه کرد. لبش را گزید. لبی که هنوز ذق‌ذق می‌کرد. بی‌اختیار لبخند زد. یواش پلک خواباند و شانه‌اش را به دیوار تکیه داد. در سرش هیاهو و در دلش غوغایی به پا بود!

تکیه به دیوار اتاق، زانوی چپش را زیر آرنج خم کرد و در حالی که نفس نفس می‌زد و عرق از روی شقیقه‌اش شُرّه می‌کرد، به شعله زل زده بود. زن جوان با همان دست‌های بسته، جلوی حوله‌اش را جمع کرد و به سختی نشست. یاسر با دیدن چهره‌ی جمع‌شده‌ی او، پشیمان از کار خود، در حالی که احساس عذاب وجدان می‌کرد، با ندامت لب زد:

- باور کن نفهمیدم... به این نیت نیومده بودم این‌جا... من... من فقط می‌خواستم... می‌خواستم این پول لعنتی رو بگیرم و برم! شعله با نفرت خودش را عقب کشید و تکیه به میز آرایش، بی‌روح و سرد واگویه کرد:

- زن داری؟

یاسر روی موهای بلند و شرابی او مکث کرد و زیر لب جواب داد:

- نه.

- خواهر چی؟

چهره‌ی مرد به سرعت برافروخته شد و صدایش بالا رفت:

- روتو زیاد نکن!

شعله پوزخند زد. با کمی تقلا توانست بند حوله را از دور دست‌هایش باز کند. پاهای عریانش را با تنی کرخت، دراز کرد و از جیب مانتویی که از دسته‌ی صندلی آویزان بود، فندک و جعبه‌ی طلایی سیگارش را بیرون کشید:

- پس خواهر داری.

صدای روشن شدن فندک، سکوت اتاق را برهم زد. شعله خیره به یاسر که چشمانش سرخ و پوست صورتش از عصبانیت کبود شده بود، سیگاری گیراند و دود را آرام آرام از دهانش بیرون داد. صدای یاسر حواسش را پرت کرد:

- فقط واسه تهدید و گرفتن پول داشتم تعقیبت می کردم. قرار نبود به تن و بدنت کاری داشته باشم.

شعله بدون حرف به او خیره شد. یاسر با اکراه و خشم به پاهای لُخت و حوله‌ای که روی اندام زن شُل شده بود، اشاره کرد و ادامه داد:

- با این سر و وضع، آدم کور هم از خود بی خود می شه. توقع داشتی بدن لُخت تو ببینم و شهوتم نزنه بالا؟ تو آینه دیدی خودتو؟ شعله پُکِ عصبی‌ای به سیگارش زد و با دستی لرزان، سیگار را از روی لب خود پایین آورد:

- این کار فقط از یه موجودِ رذل برمی آد...

- بزرگش نکن خانم رئیس. مگه باکره بودی؟

شعله با غیظ سیگار را کنار خود، روی کفپوش چوبی اتاق خاموش کرد و تُفاله‌ی آن را به زمین فشار داد. مطلقه بود... و شاید یاسر این را می دانست که جلوی ارضای نفسش را نگرفت. ولع نگاه او را روی تن خود احساس می کرد. دیگر آب از سرش گذشته بود. پوشاندن خودش از نگاه مردی که تا لحظاتی پیش آتش شهوتش در آغوش زنانه‌ی او فروکش کرده بود، از نظرش مسخره می آمد. کاری که نباید می شد، اتفاق افتاده بود.

نفهمید یاسر کی جلو آمد. وقتی او را مقابل خود دید، یکه خورد.
خواست بلند شود که یاسر بازویش را گرفت و شعله را نگه داشت.
مرد قوی و تنومندی بود. شعله نگاه عصبی خود را به چانه‌ی
محکم او داد و صدایش را زمزمه‌وار شنید:

- وقتی از درد خبری نباشه، هر چی هست فقط لذته.

نگاه تلخ شعله تا روی لب‌های او بالا آمد و لحن یاسر مملو از
شیطنت و غرور شد:

- با خوش‌هیكل‌ترین بادیگاردت خوابیدی خانم رئیس. نه
جِرواجرت کردم که از درد جیغ بکشی، نه بهت آسیب زدم... نگو
که خوشیت نیومد...

دکمه‌های پیراهن یاسر باز بود که دست شعله سمت او رفت و دو
طرف یقه‌ی مرد را با تنفر میان پنجه‌های خود مُشت کرد:

- توی نمک به حروم حق نداری با من این‌جوری حرف بزنی. تو
فقط یه زیردستی... یه نوچه‌ی بی‌خاصیت!

یاسر با چهره‌ای متغیر و خشم‌آلود، دست او را از روی یقه‌ی خود
انداخت و چانه‌ی شعله را کف یک دستش فشار داد:

- چفتو بنداز رئیس. من جون‌تو نجات دادم. بهم بدهکاری داشتی،
یه قَدش تسویه شد... حالا می‌مونه اصلِ کاری...

نگاهش در چشمان تاریک شعله دود می‌زد که صورتش را جلو
بُرد و با تحکم اضافه کرد:

- می‌گی پول و حواله کنن به حسابم... بعدش شتر دیدی، ندیدی.
بازی تموم می‌شه.

- یه روز... خودم می‌گُشمت... مطمئن باش...

- همچین که پول و بگیرم، زدم به چاک. دستت به سایه‌مم نمی‌رسه،
چه برسه به خودم.

شعله با حرص سرش را عقب کشید، اما یاسر تکان نخورد. با
لبخند به او خیره شده بود و این شعله را عصبی‌تر می‌کرد. یاسر
یک طره از موهای شرابی او را از صورت کنار زد و سر
انگشت اشاره‌اش را روی گردن شعله کشید:

- اما از حق نگذیریم، زنِ جذابی هستی. درسته اخلاق مَخلاق
نداری و مثل زهرمار تلخی... اما بدنت برعکسِ ذاتت، قشنگه.

شعله با انزجار سرش را عقب بُرد و با این‌کار دست یاسر از روی
گردن او افتاد. مرد جوان با همان تبسمِ شیطنت‌آمیزش روی
اعصاب او قدم رو می‌رفت:

- فکرشو می‌کردی یه روز مجبور شی با محافظت بخوابی؟

- هنوز شعله رو نشناختی. جوابِ یاوه‌گویی و اهانت تو یه‌جا باهات
صاف می‌کنم. این قول و از من داشته باش.

صورت یاسر جلو آمد و شعله که فضایی برای عقب‌نشینی نداشت،
میان سینه‌ی وسیع او و دیوار اتاق گیر افتاد. لب یاسر روی لاله‌ی
گوشِ زن نشست و شعله در حالی که نفس‌نفس می‌زد، لب‌های خود

را روی هم فشار داد... چشمانش را با نفرت بست و صدای او را شنید:

- انقدر بهت نزدیک شدم که پام تو حریمت گیر کنه، خانم رئیس.
واسه من یکی لُغز نخون... فعلاً جز پول هیچی ازت نمی‌خوام.

*

یک دسته از زلفی که شانه زده بود را آزادانه پشت شانه ریخت.
بلوز و شلوار سبز صابونی‌رنگ را به تازگی ماجان برایش خریده بود. روزی که برای دیدن گُل به خانه‌ی اهریمن آمد، بسته‌ای را با چشمان اشک‌آلود روی پای دخترک گذاشت و صورت نوه‌اش را با حسرت بوسید.

گوشه‌ی لب گُل با یادآوری آن روز کمی انحنا گرفت. دلش از همین حالا برای ماجان تنگ شده بود. دستش سمت کشوی میز رفت و کمی بعد، ربان فیروزه‌ای را دور موهایش بست. باید برای شام پایین می‌رفت، اما از اهریمن خبری نبود. صندل‌های سفیدش را پوشید و از اتاق بیرون رفت. پله‌ها را با طمأنینه رد کرد و سمت آشپزخانه قدم برداشت که نرسیده به کانتِر، صدای پرتغیر اهریمن را شنید:

- این چند روز کجا بودی؟

گُل مکث کرد. نگاهی به اطراف انداخت و آسه‌آسه پشت دیوار آشپزخانه ایستاد. شعله بود که در جواب او می‌گفت:

- گفتم یه کم حال و هوام عوض شه... یه جای باصفا رو واسه دو سه روز اجاره کردم و بعدشم برگشتم.

- بی‌خبر از من؟

- بیست و هفت سال‌مه داداش. تو این سن، واسه رفت و آمد باید به کسی جواب پس بدم؟

- شعله... صبر منو لبریز نکن.

- حرف حساب تو چیه؟

- اگه نمی‌تونی آروم و بی‌دردسر زندگی کنی، برگرد تهران. شرکت و رها کردی و اومدی این‌جا که چی بشه؟

شعله چند لحظه سکوت کرد. گُل به درگاه آشپزخانه نزدیک‌تر شد و در حالی که از برگشتن شعله، کلافه و عصبی بود، صدای او را شنید:

- تا با چشمای خودم ببینم شدی حارسِ اون دختره‌ی هیچی‌نداری که...

- شعله؟

- سر من داد نزن... به جای اینکه عذابش بدی، داری ازش محافظت می‌کنی.

گُل جلوی دهانش را گرفت. ضربان قلبش بالا رفته بود. اهریمن نفس زد:

- اون دختر...

سکوت کرد و شعله خشمگین و پُرنفرت فریاد کشید:

- چرا ساکت شدی؟ بگو که واسه‌ت مهمه و به خاطرش حتی حاضری خونواده‌تو...

- گل ذره‌ای برای من اهمیت نداره...

بند دلِ گل سرخ از هم گسست! چشمانش پُر شد و بغض، بیخ گلویش پنجه انداخت. با اینکه بارها این جمله را از اهریمن شنیده بود، اما این بار بیش‌تر درد کشید. تا جایی که ادامه‌ی حرف او، قفسه‌ی سینه‌ی دخترک را منقبض کرد:

- اون دختر... حتی یه سر سوزن هم پیش من جایی نداره. نه تو زندگیم، نه تو سرنوشتم.

گل چانه لرزاند. بغضی نفس‌گیر، گلویش را درگیر کرده بود. صورتش از اشک خیس شد و در حالی که سرش را طرفین تکان می‌داد، طاقت نیاورد و سمت در ویلا قدم تند کرد.

همان لحظه، شعله قدمی جلوتر رفت و مقابل برادرش ایستاد. سرکش و لجام‌گسیخته به چشمان سرد و سیاه اهریمن زل زد و با لحن خاصی گفت:

- هروقت هوس کردی دست‌شو بگیری و بهش کمک کنی... یاد اون شبی بیفت که جنازه‌ی سوخته‌ی مامان و بهمون تحویل دادن!

سفیدی چشمان اهریمن به رنگ خون بود. بی‌آنکه چشم از خواهرش بردارد، سرش را بالاتر گرفت و صدای شعله روح و روانش را بهم ریخت:

- هر وقت به گل نگاه کردی، آگه شعله‌های اون آتیش لعنتی رو تو چشماش دیدی... باورم می‌شه که هیچ ارزشی برات نداره.

اهریمن بیش‌تر احم کرد و شعله گستاخانه ادامه داد:

- آگه دست از انتقام بکشی، من و مقابل خودت می‌بینی...

انگشت اشاره‌ی اهریمن که جلو آمد، سکوت کرد و به چشمان برادرش خیره شد. اهریمن، همان قدر غضبناک و عاصی توی صورت او تشر زد:

- اون‌ی که این‌جا تصمیم می‌گیره، منم. من می‌گم که کی چه‌کار کنه... و کی خفه شه و بتمرگه سر جاش. فقط کافیه ببینم که یه قدم اشتباه برداشتی... خوب می‌دونی اون موقع باهات چه‌کار می‌کنم.

شعله دندان‌هایش را روی هم فشار داد. اینکه قدرت اهریمن از او بیش‌تر بود، عصبی‌اش می‌کرد. اهریمن فرزند ارشد بود و حق تصمیم‌گیری داشت... و زن جاه‌طلبی چون او، به دنبال سلطه... ولی به خاطر اقتدار اهریمن نمی‌توانست آن‌طور که باید رفتار کند و مهره‌هایش را به دلخواه خود بچیند.

او که به قصد رفتن به اتاقش، آشپزخانه را ترک کرد... اهریمن با قدم‌هایی آهسته سمت حیاط رفت. نیاز داشت که هوایی به سرش بخورد و از آن حس و حال کلافه‌کننده بیرون بیاید. دستش را کنار پا مُشت کرده و دست دیگر را از کنار پالتوی کوتاه سیاه‌رنگش در جیب شلوار فرو بُرده بود. از روی ایوان اطراف را از نظر گذراند و خواست عقب گرد کند که متوجه تکان خوردن چیزی

زیر درختان پرتقال شد. باران نم‌می‌بارید و شاخه‌ی پُربار
درخت، سایه‌سار بود.

چشمانش را به روی آن موجود کوچک باریک کرد و نفس عمیق
کشید. از پله‌ها پایین رفت و در حالی که راهش را سمت درختان
پرتقال کج می‌کرد، دستکش‌هایش را بیرون آورد. آن‌ها را روی هم
گذاشت، کف یک دست کوبید، سپس در جیب پالتوی خود سوق
داد.

گل پشت به اهریمن ایستاده و به چراغ‌های باغ خیره شده بود.

- کم‌کم داره از وقت شام می‌گذره. چرا اومدی این‌جا؟

دخترک که در خود فرو رفته بود، از صدای گُلفت و دورگه‌ی
اهریمن ترسید و ناغافل برگشت. او را سینه‌به‌سینه‌ی خود دید و
شوکه شد. سراسیمه و بی‌حواس بینی‌اش را بالا کشید و خواست از
کنار او عبور کند که بازویش کشیده شد. دوباره سر جای اولش
برگشت. دل متوحش همچون قلب کبوتری بی‌دفاع، میان سینه
می‌تپید. بوی جنگل، صدای بارش ملایم به روی برگ درخت
پرتقال و شمیم باران... حس خلسه‌آوری را ایجاد می‌کرد. نگاه گل
از درز پالتو به قفسه‌ی سینه‌ی او بود که اهریمن انگشت اشاره‌اش
را زیر چانه‌ی دختر قلاب کرد و سر او را بالا آورد. گل چانه
لرزاند و به صورت اهریمن خیره شد. مرد جوان، بداخم و کلافه
پشت همان انگشت را روی گونه‌ی خیس گل سایید و با لحنی
غریب زمزمه کرد:

- اینا چیه رو صورتت؟

لب‌های گُل به تبعیت از بغض لرزید. دلش پُر بود:

- تا حالا اشک ندیدی؟

گوشه‌ی لب اهریمن خیلی کم قوس گرفت:

- گُل و اشک؟... نه... تا حالا ندیدم. با قطره‌های بارون که بشینه
رو گلبرگِ گُل راحت‌تر کنار می‌آم، تا با اشک.

گُل ماتش بُرده بود و اهریمن با همان چهره‌ی اخمو در حالی که
انگشتش را نوازش‌وار روی گونه و چانه‌ی او می‌سایید، گفت:

- دیگه هیچ‌وقت گریه نمی‌کنی. این یه دستوره.

گُل حرفی نزد و اهریمن در حالی که دست خود را پایین می‌آورد،
سرد و جدی پرسید:

- چرا گریه کردی؟

- تو به من خون دادی...

و این جمله را با آن چشمان اشکی و قشنگ، به حدی مظلومانه لب
زد که اهریمن برای لحظه‌ای فقط تماشایش کرد. سپس بی‌آنکه خم
به ابرو آورده باشد، با همان لحن بی‌تفاوت پرسید:

- واسه این گریه می‌کنی؟

- وقتی بفهمی همین الان خونِ یه اهریمن تو رگات جریان داره، از
خوش‌حالی نمی‌زنی زیر گریه؟

- اگه از خوش‌حالیه که حرفی نیست... تا صبح زار بزن.

گُل اخم کرد و در حالی که بغض و خنده‌اش قاطی شده بود، مُشت کوچکش را حواله‌ی سینه‌ی حجیم او کرد:

- برو خودتو مسخره کن. من دارم خون گریه می‌کنم.

گوشه‌ی لب اهریمن خیلی کم جمع شد. نیم‌دایره‌ای که نزدیک لبش می‌نشست، به چهره‌ی سخت و جدی‌اش می‌آمد. حواسش پرت چشمان گُل بود و صدای شعله در سرش تکرار می‌شد:

- « هروقت به گُل نگاه کردی، اگه شعله‌های اون آتیش لعنتی رو تو چشماش دیدی... باورم می‌شه که هیچ ارزشی برات نداره.»

نگاه دقیقی به چشمان گُل انداخت. در این یک جفت چشمِ فتان، فقط معصومیت می‌دید. آتشی که شعله از آن حرف می‌زد، در قلب اهریمن زبانه می‌کشید، اما نقشی از آن شرر در چشمان این دختر پیدا نبود.

- می‌گی بهم اهمیت نمی‌دی... پس چرا جون‌مو نجات دادی؟

- چون زنده‌ی تو بیش‌تر از مُرده‌ت واسه‌م فایده داره.

دوباره تلخ شده بود. تلخ و نامهربان! ابروهایش به هم رسیده و خون زیر پوست صورتش طغیان کرده بود. گُل رنجید و بلند گفت:

- چه فایده‌ای ظالم؟ من چه فایده‌ای برای تو دارم که می‌خوای...

اهریمن دستش را پیش بُرد و برای اینکه جلوی فریاد او را بگیرد، انگشتش را محکم روی لب‌های دختر فشار داد:

- هیس... آروم باش...

ظاهراً فشار دستش برای جثه‌ی گُل زیادی قوی بود که دخترک عقب‌عقب رفت و نزدیک بود به پشت روی زمین بیفتد که اهریمن به موقع کمرش را گرفت و او را سمت خود کشید. میان تاریک و روشنی باغ، محصور زیر درختان پرتقال و به دور از چشم هر غریبه‌ای، همچون عروسکی ظریف و پُرملاحات میان حصار بازوی یک دستِ اهریمن، نفس‌نفس می‌زد و در حالی که سرش را بالا گرفته و با بغض به صورت او خیره شده بود، یواش پرسید:

- چرا؟... چرا مواظبی؟

سر اهریمن پایین آمد. کمر گُل را کمی فشار داد و با چسباندن او به خودش، گفت:

- چون لازمت دارم.

.

.

نگاه‌شان درهم گره خورده بود. گُل هر چه می‌خواست از این سه واژه‌ی معنادار، خشم و کینه بیرون بکشد، باز یک گوشه‌ی قلبش تمایل داشت بارِ منفی کلمات را نادیده بگیرد و مثبت فکر کند.

میان آشوبِ دل، ناخودآگاه یاد حرف‌های شعله افتاد. آن شب، در اوج عصبانیت گفته بود که او باعث شده آن‌ها یتیم شوند!... و گُل بعدها گمان بُرد شعله این جمله را فقط از روی عصبانیت گفته، اما از سوی دیگر یادآوری آن ادعا، ذهنش را مشغول می‌کرد. این حجم از کینه و تنفر نمی‌تواند بی‌دلیل باشد. تکیه به سینه‌ی اهریمن،

در حالی که ضربان قلبش هنوز به قوتِ خود بالا بود، بی‌اختیار از دهانش پرید:

- اولین بار من و کجا دیدی؟

اهریمن که از سؤال او جا خورده بود، نگاهش را با سرسختی در صورت او چرخاند، اما حرفی نزد. گُل متوجه سکوت سنگین او شد و اصرار کرد:

- می‌خوام بدونم از کی من و می‌شناسی؟

- خیلی وقته...

- چند سال؟

- نمی‌دونم.

- دو سال؟ سه؟...

کلافه‌اش کرده بود. بازوی گُل را با دست آزادش گرفت:

- با این سؤالای مسخره می‌خوای به چی بررسی؟

- به حقیقت!

- حقیقت جلو روت وایساده.

نگاه کنجکاو گُل در چشمان بَراق و ترسناک اهریمن در نوسان بود:

- چرا از من متنفری؟ فقط چون یه زمانی سورن و من با هم آشنا...

فشار پنجه‌هایش به دور بازوی نحیف دختر بیش‌تر شد:

- اسم خودتو کنار اسم اون حرومزاده نیار!

گُل در سکوت نگاهش کرد. این تاو و خشم اهریمنی، فقط برای نفرتش از سورن بود؟ چرا قلباً دوست داشت چیز دیگری را باور کند؟ گُل محو آن چشم‌های تاریک و نافذ، سرش را بالا گرفته و زمزمه‌وار می‌گفت:

- گاهی این چشما... خیلی به نظرم آشنا می‌آن!

چهره‌ی اهریمن به سرعت انقباض را پس زد! با تعجب به گُل خیره شد و او با همان لحن ادامه داد:

- به نظرم شبیه خوابه. خوابی که انگار هیچ‌وقت نتوانستی فراموشش کنی. یه لحظه، یه نگاه، یه اشاره‌ی کوچیک حتی... تو رو هُل می‌ده میون خاطراتی که نمی‌تونی واضح به یاد بیاری، چون یا واقعیت ندارن و فقط می‌تونن رویا باشن، یا انقدر ازت دورن که...

اهریمن نرمی شستش را روی لب گُل کشید و دخترک سکوت کرد. مات و مبهوت مسخ آن دو گوی شیشه‌ای و سرد، صدای اهریمن را از فاصله‌ی کمی شنید:

- امشب زیاد حرف می‌زنی آتیش‌به‌اختیار.

گُل سرش را خیلی نرم عقب کشید تا شست او از روی لبش بیفتد:

- اما دیگه ساکت نمی‌شم.

- مطمئن باش برای ساکت کردن هر راهی رو امتحان می‌کنم.

گُل با اخم شیرینی نگاهش را از چشمان شرّ او دزدید و زیر لب
واگویه کرد:

- حتی از حرف زدنِ منم بدش می‌آد، بعد توقع داره تا پای سفره‌ی
عقد باهاش برم.

اهریمن شنید و با اخم چانه‌ی او را میان دو انگشت بالا داد:

- کم‌کم یاد می‌گیری به جای اینکه از این فکِ قشنگت کار بکشی،
از مغزِ آکبندت استفاده کنی.

گُل حاضر جواب و بدون فکر، طعنه زد:

- پس قبول داری که گُلِت قشنگه...

اهریمن که یکه خورده بود، بی‌آنکه پلک بزند فقط نگاهش کرد.

گُل با آن لپ‌های دانه‌اناری‌اش، دستپاچه و لرزان در آغوش
اهریمن تب کرد و نفس زد:

- م... منظورم اینه... گُلِ قشنگی داری؟

متوجه نگاه باریک شده‌ی اهریمن شد و دوباره خون به صورت
زیبایش دوید:

- نه... یعنی... می‌خواستم بگم که... من... یعنی ما...

با پایین آمدن سرِ اهریمن، لب‌هایش بسته شد و چیزی میان سینه‌اش

سخت تکان خورد! هیجان و التهاب، زیر پوست نازکش خزید و

بازوی اهریمن را از روی پالتو گرفت. نزدیک نیمه‌شب و

تحت تأثیر شور و طروات هوای بارانی شمال، زیر شاخه‌ی افتاده و

پُربار درخت پرتقال، بوسه‌ی اهریمن، آن حس نوپا را در وجودش

برانگیخته کرد و میان بازوان مردانه‌ی او، دلش ظریف و خوشایند
لرزید!

اهریمن که سرش را عقب بُرد، گُل هوا را با ولع نفس کشید.
سینه‌اش انباشته از عطر تلخ او و خنکای چوبِ خیس و
باران‌خورده بود، وقتی اهریمن زیر گوشش با آن صدای بم
می‌گفت:

- اینم راهِ بدی نیست. می‌شه ازش استفاده کرد تا این دهنِ
کوچولو تو ببندی.

گونه‌ی گُل به تب نشسته بود و نگاهش از نگاهِ تخسِ اهریمن فرار
می‌کرد. بی‌اختیار یاد پرده‌ی اتاق او افتاد و صورتش بار دیگر گر
گرفت. با یک دنیا شرم از خاله پامچال خواست پرده را عوض
کند، اما دلیل این اتفاق را توضیح نداد. تا این لحظه هم نه آن
پیرزن به روی خودش آورده بود، نه گُل اشاره‌ای به پاره شدن
پرده‌ی اتاق اهریمن می‌کرد.

با احساس حرکت دست اهریمن روی بازویش، لرزید و کمی از او
فاصله گرفت. سپس بی‌آنکه پشت سرش را نگاه کند از زیر درخت
بیرون آمد و سراسیمه سمت خانه رفت. اهریمن با نگاه او را دنبال
کرد. رقص و موج موهای گُل زیر باران، تماشایی بود.

دستش سمت جیب پالتو رفت و کمی بعد، به دستمال‌گردن گُل نگاه
کرد. همان دستمالی که دخترک بعد از آن حرکت حماسی و آزاد
کردن کبوترها، به دور ساعد اهریمن بسته بود. با این تفاوت که
دستمال‌گردن دیگر خونی نبود!

نرمی پارچه را کف دست احساس کرد و دوباره به پنجره‌ی اتاق خودش خیره شد.

.

.

گل باعجله در اتاق را بست و به آن تکیه داد. رخوت بر جان لرزان و سرمادیده‌اش چیره گشته بود وقتی دستش را وسط سینه می‌گذاشت و با پریشان‌حالی به پنجره‌ی اتاق اهریمن زل می‌زد. از درک عضوی که میان سینه‌اش وحشیانه جنب‌وجوش می‌کرد، عاجز بود.

نگاهش لغزید و بی‌حواس میز جلوی آینه را از نظر گذراند. از در گنده شد و همان سمت رفت. خاله‌پامچال می‌گفت اهریمن از بوی بنزین، رنگ و لاک ناخن نفرت دارد! قلبش هنوز تند می‌کوبید و تا وقتی این جُنبنده‌ی سرکش نخواهد آرام بگیرد، قصد نداشت با اهریمن رو در رو شود.

بی‌درنگ لاکِ سُرخ را از روی میز چنگ زد و دوان‌دوان سمت صندلی رفت. آن را از گُنج دیوار بلند کرد و نزدیک عسلی کنار تخت گذاشت. پشتش به در اتاق بود وقتی صدای قدم‌های اهریمن را می‌شنید. انگار که روی سینه‌ی گل قدم می‌گذاشت. سنگینی‌اش را روی قلب خود احساس می‌کرد. قلبی که ضرب‌الاجل می‌کوبید و باعث می‌شد نفسش گیر کند. در لاک را بی‌هدف باز گذاشت تا بوی تند آن باعث شود اهریمن خیلی در اتاق نماند.

در باز و بسته شد و گُل زیرچشمی فقط توانست پاهای بلند او را ببیند. پاچه‌ی خوش‌دوخت شلوار مشکی و کمی هم پایین پالتویش را! اهریمن سینی‌ای که دستش بود را روی میز گذاشت و با لحن تندی پرسید:

- داری چه کار می‌کنی؟

گُل آب دهانش را فرو داد و از تشر او، فرچه‌ی نازک را نامیزان روی ناخن شست پایش کشید:

- لاک...

اهریمن با اخم غلیظی، خیره به دست او، در حالی که از بوی تند لاک کلافه شده بود، غرولند کرد:

- این وقت شب؟

صدای گُل می‌لرزید و سر انگشتانش یخ بسته بود:

- می‌دونم دیروقته... اما خب... یهو به سرم زد که...

ادامه‌ی جمله با جلو آمدن اهریمن، پشت لب‌هایش ماند و سرش با تآنی بالا آمد. نگاه کوتاهی به چهره‌ی عبوس اهریمن انداخت و ساده لب زد:

- می‌خوای بری؟

نگاه اخم‌آلودش را به روی چهره‌ی مضطرب گُل باریک کرد. پالتو را از تن بیرون آورد و آن را روی کاناپه انداخت. چنان خونسرد و باتأمل دکمه‌های پیراهنش را تا میان سینه باز گذاشت که گُل

ماتش بُرد. انتظار این حجم از بی‌خیالی را نداشت. پس خاله‌پامچال چه می‌گفت؟!

این هیولای ترسناک که یک قدم آن‌طرف‌تر، لبه‌ی تخت سیاه و باشکوه‌ش، شاهانه یله داده و تماشایش می‌کند؟!

گُل خودش را مشغول نشان داد و با هوشیاری یک‌دستی زد:

- گفتم شاید بوی لاک داره اذیتت می‌کنه که اعتراض کردی!

- کی گفته اذیتم می‌کنه؟

یکه خورد و روی صندلی جابه‌جا شد:

- هی... هیچ‌کس... همین‌جوری... گفتم شاید!

اهریمن کمی به چشمان دختر براق شد، سپس با نگاه به جلوی خود اشاره کرد. گُل ابتدا متوجه منظور او نشد، ناخودآگاه محکم‌تر

روی صندلی نشست. وقتی دو سر ابروانِ پُرگِره‌ی مرد جوان به

هم رسید، گُل با تعجب به او نگاه کرد، ولی باز هم واکنشی نشان

نداد. اهریمن که چندان صبور نبود، ناغافل پایش را سمت پاییه‌ی

صندلی او بُرد و با گذاشتن نوک کفشش داخل قاب چوبیِ چهارپایه،

صندلی را سمت خود کشید. گُل از ترس «هعی» نسبتاً بلندی گفت

و با چشمانی گرد شده از تحیر، به چهره‌ی جدی اهریمن که حالا

در یک وجبی صورتش قرار داشت، خیره شد! هنوز حرکت

عجیبِ او را هضم نکرده بود که لاک از دستش کشیده شد. یک‌آن

بدنش یخ کرد! هاج و واج به لاک قرمزی که در دست اهریمن بود

زل زد، بعد یواش سرش را بالا آورد و به چشمانِ سنگی و سیاه او

رسید. نکند شیشه‌ی لاک را کف دست خُرد کند و محتویات آن را

به لباس قشنگی که ماجان برایش خریده بود بمالد؟! در خوش‌بینانه‌ترین حالت ممکن، فقط این احتمال را می‌داد و آماده بود که تا دست او جلو آمد، سریع از روی صندلی بلند شود و عقب برود.

اهریمن با اخم سرِ لاک را بست. شیشه را تکان داد و دوباره باز کرد. در این بین به سینی که روی میز بود اشاره‌ای زد و دستور داد:

- بخور.

سر گُل روی شانه چرخید و متوجه ساندویچی که داخل سینی بود، شد. شدیداً گرسنه بود... و می‌دانست ساندویچ را خاله‌پامچال درست کرده است. پیرزن با آن قلبِ رئوف و مهربانش راضی نشده بود گُل گرسنه بماند. با این فکر دستش سمت سینی رفت و ساندویچ را برداشت. بوی شامی‌کباب، دلش را ضعف انداخت.

گاز کوچکی زد، زیرچشمی به اهریمن نگاه کرد و با جلو آمدن دست او، لقمه در دهانش ماند! بدون مدارا مچ پای گُل را گرفت و بلند کرد. پاشنه‌ی پای دختر را سر زانوی خود گذاشت و متوجه سرمای انگشتان او شد. گُل، تکه‌ای سنگِ سرد بود که خشک و صامت به صندلی چسبیده و ناباورانه حرکات اهریمن را دنبال می‌کرد! ضربان قلبش دوباره اوج گرفته و لقمه یک طرفِ لپش مانده بود. آن را با هزار زحمت فرو داد. چنان سخت که نمِ اشک چشمانش را پُر کرد. بی‌آنکه پلک بزند، به دستِ بزرگ و خشن اهریمن نگاه می‌کرد که چه‌طور ناشیانه برایش لاک می‌زد! دوست

داشت همین حالا، با دیدن این صحنه، نیشگون ریزی از کنار ران خود بگیرد تا باور کند خواب نمی‌بیند. گیج و منگ زمزمه کرد:

- تو... داری... چه کار می‌کنی؟!!

منتظر او را تماشا کرد، اما اهریمن به طرز عجیبی ساکت بود! سرش پایین افتاده، چهره‌اش بداخم، فکش منقبض... و نگاهش معطوف به انگشتان کوچکی که با کشیده شدن فرچه‌ی نازکِ لاک، به رنگِ گل سرخ در می‌آمد!

آن روز گل، لاک مادرش را برداشته بود. وقتی از جنگل برگشت و او را پشت کاناپه دید که سعی دارد به تقلید از مادر، یواشکی ناخن پاهایش را رنگی کند، به خنده افتاد. گل او را دید و با ذوقی کودکانه لبخند زد. دست‌های تپل و سفیدش را تکان داد و با جیغ نازکی روی چهار دست‌وپا سعی کرد از دست جوانشیر فرار کند. پسرک دوید و او را بغل کرد. صدای خنده‌شان در خانه می‌پیچید. بی‌توجه به تی‌شرت سفیدش که به خاطر انگشتِ آغشته به لاکِ گل، قرمز شده بود.

یک لحظه پای گل زیر دستش تکان خورد و با همان لرزش، اهریمن به خودش آمد. سرش را بلند کرد و نگاهش بندِ آن دو چشم فروزنده شد. گل با تبسم دلنشینی ابرو بالا انداخت و بی‌آنکه نگاه از نگاهِ جذبه‌دار او بگیرد، گفت:

- غلغلکم می‌آد...

اهریمن پوفی کرد و شیشه را روی عسلی گذاشت. بعد به پای گل و انگشتانِ رنگی و قشنگ او نگاه کرد. دختر متوجه تکان خوردن

سیب گلوی او شد. اهریمن با اخم و سردی پای او را پایین گذاشت و گُل که نیمی از ساندویچ را خورده بود، مابقی آن را داخل سینی قرار داد. بی‌مقدمه پرسید:

- از کجا می‌دونستی گروه خونی‌مون یکیه؟

بی‌آنکه نگاهش کند، از روی تخت بلند شد. لحنش تلخ بود:

- از کجا باید می‌دونستم؟

- دکتر که یه چیز دیگه می‌گفت...

- به خون نیاز داشتی... منم زیاد داشتم، یه کیسه‌شو دادم رفت.
حرفیه؟

گُل با تعجب نگاهش کرد. خنده‌اش هم گرفته بود. لب‌هایش را روی هم کشید و طعنه زد:

- خدا از بزرگی کمت نکنه واقعاً. چقدرم که به ثواب و کارِ خیر اعتقاد داری.

- به اونا اعتقاد ندارم... اما به تو احتیاج دارم. باید زنده بمونی.

چرا باید زنده بماند؟! چه چیزی، سرنوشت او را به این مرد وصل می‌کرد؟! عاجزانه به دنبال جوابِ چرا و چراهایی بود که می‌دانست اهریمن تا خودش نخواهد اعتراف نمی‌کند.

- تو دنیا، کاری هست که بلد نباشی؟

این را گُل پُرسید و اهریمن همان‌طور که مقابل او ایستاده بود، دست‌هایش را جایی بالای کمر بند خود گذاشت. دخترک پوزخند زد:

- آره، فکر کنم هست. مثلاً بلد نیستی کسی رو دوست داشته باشی. خوش‌اخلاق و مهربون باشی... یا حتی بخندی!

- اینایی که گفتی به چه دردی می‌خوره؟

- واقعاً اینا رو دارم به کی می‌گم؟ کسی که قاتلِ حیوونای کوچیک و بی‌گناهه... فقط برای اینکه بتونه غریزه‌ی وحشیانه‌ی یه موجود دیگه رو حفظ کنه.

- این قانونِ طبیعته. نه من می‌تونم تغییرش بدم، نه تو.

گُل بی‌اختیار ابرو درهم کشید. تا می‌آمد در دفاع از حقوق حیواناتِ بی‌گناه حرفی بزند، اهریمن فوری کتاب قانون طبیعت را باز می‌کرد.

- حسِ دوست داشتن، بهت آرامش می‌ده. تا حالا بهش فکر کردی؟

ظاهراً از کلمات درستی استفاده کرده و نظر اهریمن جلب شده بود. هم گوش می‌داد، هم نگاهش می‌کرد. گُل فرصت را غنیمت شمرد، تا شاید بتواند اعتماد او را به دست بیاورد. دستش را یواش‌یواش سمت دست او بُرد و خواست از کنار کمر بند، دستش را سوق دهد زیر انگشتان بزرگ و مردانه‌ی او! صدایش، وسوسه‌گر و شیرین در اتاق پیچید:

- وقتی آرامش داشته باشی، زندگی رو یه جور دیگه می‌بینی. همه چیز به نظرت قشنگ می‌آد. دنیا رو رنگی می‌بینی... یا حتی... راحت‌تر می‌تونی خشم‌تو کنترل کنی.

با خشونت دست گُل را پس زد. از میان درز باز پیراهن سیاهش کف دست خود را روی سینه‌ای که آتش گرفته بود، کشید و وسط تخت نشست:

- این مزخرفاتو بریز دور. من از تو آرامش نمی‌خوام.

گُل لبخند ملیحی کنج لب نشانده و از روی صندلی بلند شد. ربان فیروزه‌ای را از دور موهایش باز کرد و لب تخت نشست. دستش را روی روتختی خنک، ستون بدن کرد و با کج شدن سرش، مقابل چشمان خونی و ملتهب اهریمن، موهای بلندش شره کردند سرِ شانه!

- گفتم حسِ دوست‌داشتن، بهت آرامش می‌ده... اما نگفتم منو دوست داشته باش.

نگاه بهت‌زده و تلخ اهریمن به روی چهره‌ی بازیگوش گُل می‌خکوب شده بود که دخترک کج شد و با نفسی بلند سرش را روی پای او گذاشت. بدن اهریمن به تب نشست. خون در شریان‌هایش به طغیان افتاد و با سرعت شگرفی سینه‌اش را، جایی که قلمروی قلبش بود را... احاطه کرد و به تقلا انداخت.

گیسوان بلند و خوش‌حالتی که روی پای اهریمن ریخته و نگاهش را درگیر می‌کرد. گُل چشمانش را بسته بود. اهریمن دستش را روی سر او گذاشت. رشته‌ای را میان دو انگشت لمس کرد. نرم و

براق بود. دست آزادش را روی تخت گذاشته و ناخواسته روتختی را زیر پنجه‌هایش مچاله می‌کرد. طره موی ابریشمین او را سمت صورت خود بُرد. با اخم غلیظی، پلک خواباند و آن رشته‌ی معطر را بویید. سینه‌اش پُر شد از عطر گل سرخ! رگی روی شقیقه‌اش دل زد و از ذهنش گذشت:

- «نمی‌تونی تاریکی رو شکست بدی. تو این قدرت و نداری.»

بی‌آنکه چشمانش را باز کند، موی گل را رها کرد. دستش هنوز جلوی صورتش بود. آن را با تأمل پایین آورد و با چشمانی مخمور و غرق در خون، به صورت همچون ماهِ دختر خیره شد. گل روی پای او خوابش بُرده بود.

با فکی سفت شده، پشت انگشتان یک دستش را روی موهای دختر لغزاند و تا روی شانه‌ی او پایین رفت. واگویه‌اش از وجد و سکر دور بود:

- من از آتیش عبور کردم. چون کسی نبود دست‌مو بگیره، سوختم...

با سر انگشت اشاره، مویی که توی صورت گل افتاده بود را آهسته کنار زد. سرش روی شانه کج شده و ردِ انگشت خود را روی پوست نرم و نازک گل دنبال می‌کرد. زمزمه‌اش تلخ‌تر از هر وقت دیگری بود:

- اهریمنی که از وراغ آتیش بیرون اومده، خودِ طوفانه. کوه، دریا، جنگل... هیچ عنصری قادر نیست جلوی این طوفان و بگیره...

کف دستش را زیر سر گُل گذاشت و پایش را دراز کرد. وقتی کنار گُل، به پهلوی می‌خوابید، برجستگی بازویش زیر سر دختر بود و سر خودش روی تشک تخت. با پشت انگشت اشاره روی گونه‌ی ظریف و خوش‌رنگِ گُل کشید. اخمش قدری سبک شد و تلخندی محو، خیلی کم گوشه‌ی لبش را بالا بُرد:

- تو فقط یه شاخه گُلی. گُل نمی‌تونه مقابل طوفان بایسته...

آب دهانش را فرو داد و دوباره سیب گلویش جنبید. وقتی چشمانش را به روی چهره‌ی معصوم و غرق در خوابِ گُل می‌بست، جوانشیر بود که در پس خاطراتی مهجور، لپ‌های گوشتی و گلبهی‌رنگ دخترک سه ساله را می‌کشید و با حظ می‌گفت:

- «گُلِ سرخ من!»

*

شهریار پاکت را سمت او گرفت و موبه‌مو توضیح داد:

- به دستور شما، کدِ دستبند رو بررسی کردیم. نمونه‌ی این جواهر فقط توی سه مجموعه به فروش می‌رسه که از جدیدترین کارهای یک برند معروفِ ایتالیاییه. ما به هر سه مجموعه سر زدیم...

اهریمن کاغذ را از داخل پاکت بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت:

- نتیجه؟

- این دستبند، با همین کُده، سه ماه پیش در تهران به اسم خواهرتون فاکتور شده قربان!... اینم کپی فاکتوری که توی سیستم جواهرفروشی ثبت شده.

با دیدن نام خواهرش به عنوان خریدار دستبند، دندان‌هایش را روی هم سایید و کاغذ را داخل پاکت سفید هُل داد. صدایش از فرط خشم می‌لرزید:

- نتیجه‌ی آزمایشگاه چی شد؟

- نمونه‌ی خونی که فرستادیم آزمایشگاه رو امروز ایمیل کردن... حق با شما بود. خونی که روی شمشادها ریخته با خون روی دستمال‌گردن یکیه و متعلق به...

سکوت کرد و اهریمن خیره به او با چهره‌ای برافروخته لب زد:

- گُل؟

شهریار سرش را تکان داد و اهریمن با نفسی بلند، واگویه کرد:

- اونم درست زیر پنجره‌ی اتاق شعله!

پازل تقریباً کامل شده بود. گُل زیر پنجره‌ی اتاق شعله افتاده و کسی او را تا جنگل روی زمین کشانده بود. حتی باران هم ردِ خون را به طور کامل پاک نکرده بود... و با وجود این مدارک، تنها کسی که در مظان اتهام قرار دارد، شعله است! کمی به فکر فرو رفت، سپس رو به شهریار کرد و با لحن جدی گفت:

- روزی که شعله ویلا اجاره می‌کنه، همزمان یکی از نگهبانا هم غیش می‌زنه. یکی به اسم یاسر...

- یاسر اون روز حالش خوب نبود قربان. واسه اینکه بره درمانگاه، چند ساعت مرخصی گرفت. وقتی هم برگشت، همراهش ویزیت پزشک و پاکت دارو بود. چیز مشکوکی ندیدم.

- شبی که اون اتفاق واسه گل افتاد، یاسر کجا بود؟

- تو حیاط کشیک می‌داد. جسارت نمی‌کنم قربان، اما چه‌طور مگه؟

اهریمن از بالای ایوان حیاط را از نظر گذراند و خیره به نگهبان‌هایی که اطراف پرسه می‌زدند، به نرده‌ها تکیه داد. لحنش عصبی و ناهموار بود:

- نسبت به این آدم حس خوبی ندارم. زیاد این‌ور و اون‌ور می‌چرخه... گاهی هم دیدم پست‌شو ترک می‌کنه. یه سر به همون درمانگاه بزن و آمارشو در بیار ببین پزشکی که نسخه‌شو پیچیده کیه؟

- همین امروز پیگیری می‌کنم.

- اون دکتره چی شد؟ همونی که هر هفته می‌ره سی‌سنگان! تونستی اسم و مشخصاتشو پیدا کنی؟

- اتفاقاً می‌خواستم اولین مورد به همین اشاره کنم، منتها دیدم برای فهمیدن موضوع دستبند راغب‌تر هستید.

بی‌درنگ نگاهش را از روی نوچه‌هایش برداشت و سمت شهریار برگشت. با اخم غلیظی پرسید:

- فهمیدی کی بوده؟

شهریار سری جنباند و صفحه‌ی موبایلش را روشن کرد. تصویر مرد جوانی که روپوش پزشکی به تن داشت! گوشی را سمت اهریمن گرفت و توضیح داد:

- دکتر کیارش نواب‌والا... متخصص قلب و عروق از بیمارستان نوشهر! مشخصاتی که سرایدار قبرستون داده بود، کاملاً با مُشخصه‌های این پزشک مطابقت داره.

اهریمن به صفحه‌ی موبایل زل زده بود. کیارش راست‌قامت و آراسته، وسط راهروی بیمارستان ایستاده بود و با یکی از پرستارها صحبت می‌کرد. با کشیدن دو انگشت خود وسط صفحه، روی چهره‌ی کیارش زوم کرد:

- نقاب‌دار، ظهیره... و مردِ سایه‌ای همچنان گمنام! تو تاریخی که افسون پیدا شده، دکتر کیارش نواب‌والا به اون روستا نرفته، پس احتمالاً اطراف رودخونه بوده. ماجان می‌گفت هر هفته به قبرستون سر می‌زنه...

- در مورد قبرستون هم پرس‌وجو کردیم قربان. خواهرش اون‌جا دفن شده!

سر اهریمن بالا آمد. نگاه متعجبی به او انداخت و دوباره به عکس کیارش خیره شد. ناخودآگاه از ذهنش گذشت؛ «مردی که به همه کمک می‌کنه، اما هیچ‌کس اسم‌شو نمی‌دونه!» پوزخند زد. موبایل را به شهریار داد و تأکید کرد:

- یکی از بچه‌ها رو بفرست دکتر و زیر نظر بگیره. بگو هر جا که رفت تعقیبش کنه.

شهریار مطیعانه سر تکان داد و از پله‌های ایوان پایین رفت.
اهریم نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. از سر شانه نگاهش را به در ورودی ویلا داد و همان لحظه گُل بیرون آمد. شال سفید را روی موهایش انداخت و با لبخندی شیرین مقابل او ایستاد:
- دیر که نکردم؟

اهریم لب‌هایش را جمع کرد و نگاهی گذرا به او انداخت. چون هوا رو به خنکی رفته و تقریباً سرد بود، دخترک بافت ساده‌ای به تن داشت. دستش بی‌اختیار جلو رفت. گُل موهایش را روی شانه ریخته بود. یک‌دست سیاه و کمند. اهریم هر دو دست خود را از روی شانه زیر موهای او بُرد، آن‌ها را عقب راند و پشت کمر گُل رها کرد. دخترک سرش را بالا گرفته و از آن پایین مات و مبهوت به چهره‌ی اخم‌آلود او خیره شده بود. احساس می‌کرد امروز اهریم به طرز عجیبی نسبت به روزهای گذشته آرام‌تر است. با طمأنینه دست گُل را گرفت و سمت شاسی‌بلند سیاه اهریم رفتند. مقصدشان یکی از مجتمع‌های تجاری مُدرنی بود که به تازگی در نوشهر تأسیس شده و لباس‌هایش تنوع و زیبایی چشمگیری داشتند. فصل خزان بود و کم‌کم زمستان هم از راه خواهد رسید. اهریم تصمیم گرفته بود این‌بار گُل خودش لباس‌هایی که نیاز دارد را انتخاب کند. شب گذشته وقتی به گُل گفت فردا برای خرید بیرون می‌روند، پس آماده باشد... دخترک از

فرط خوشحالی تا صبح خوابش نبرد. دلش برای دیدن جنگل،
برای دریا تنگ شده بود.

ساعتی بعد، اهریمن در اتاق وی‌آی‌پی یکی از بوتیک‌های بزرگ
آن مجتمع روی کاناپه نشسته بود و قهوه‌ی تلخی که برایش آورده
بودند را مزه‌مزه می‌کرد.

در همان حال، با ابروهایی پُرگِره مجله‌ای را ورق می‌زد و با
دیدن لباس‌های عجیبی که در دنیای «مُد» طراحی می‌شدند و
افرادی آن‌ها را به نمایش می‌گذاشتند، هر لحظه چهره‌اش جمع‌تر
می‌شد. نگاه بی‌حوصله‌اش را از روی صفحات مجله برداشت و آن
را روی میز انداخت.

وقتی به پشتی کاناپه تکیه داد، جرعه‌ای قهوه نوشید و همان‌موقع با
بالا آمدن سرش، بی‌اختیار فَنجانِ سفید روی لبش ثابت ماند! نگاه
بهت‌زده‌اش به پاهای باریک و خوش‌تراش او بود که دستش
آرام آرام پایین آمد. دخترک چرخ‌ی زد و دامنِ پیراهنِ آبی‌اش هم با
او در هوا رقصید. سر‌شانه‌هایش از یقه‌ی لباس بیرون آمده و زیر
آن حجم از نور، مثل قرص ماه می‌درخشید.

- قشنگه؟

از زمزمه‌ی گُل، اهریمن به خودش آمد. دسته‌ی فَنجان را فشار داد
و ناخودآگاه اخم کرد. در حالی که نگاهش بندِ کمرِ باریک و
سفیدی بدنِ او بود، نگاه گُل اطراف اتاق به گردش درآمد و با
حالتی معذب پرسید:

- کسی که نمی‌آد تو؟ آخه لباس‌هایی که انتخاب کردی...

می‌خواست بگوید لباس‌ها خیلی هم پوشیده نیستند، اما نتوانست و لب فرو بست. اهریمن مکثی کرد و با نفسی عمیق، بی‌ربط جواب داد:

- صاحب بوتیک رو می‌شناسم. هر لباسی که خواستی می‌تونی انتخاب کنی.

- همون پالتو و چندتا بافتی که گرفتیم کافی بود. این لباسا مناسب خونه نیستن! آخه کجا می‌تونم بپوشم؟

- تو اتاق... پیش من!

از جواب صریح و رُکِ اهریمن، نگاه‌گل مملو از شرم شد و در حالی که انگشتانش را درهم گره زده بود، زیر سنگینی نگاه او، خون به صورتش دوید.

اهریمن تکیه به پشتی کاناپه، خیره به جثه‌ی ظریف‌گل، پا روی پا انداخت و گفت:

- بعدی رو امتحان کن.

گل پشت دستش را روی گونه‌ی ملتهب خود گذاشت:

- زیاد نشدن؟

- همین که گفتم. برو.

لحن خشک و رئیس‌مابانه‌اش تحت‌تأثیر پافشاری‌گل، باز هم می‌رفت که تلخ شود. گل کمی به او نگاه کرد، سپس پیراهن دیگری را از رگال بیرون آورد. در دل گفت؛ شاه‌مازرون دوست

دارد دست و دلبازی کند، چه بهتر! هیچ زنی از امتحان کردن لباس‌های رنگارنگ و زیبا، بدش نمی‌آمد.

لباس‌های پاییزه و زمستانه را خودش انتخاب کرده بود، اما این پیراهن‌های رنگی و قشنگ، سلیقه‌ی اهریمن بودند. لباس بعدی سفید بود و پشت کمرش تقریباً برهنه، با چند بند باریک، اما چیزی که زیبایی لباس را دوچندان می‌کرد، گل‌های سرخ روی دامنش بود. ته دلش با دیدن آن همه ملاحظت ضعف رفت. وقتی از پشت پرده بیرون آمد، قلبش تند می‌کوبید و آن ضعف حالا به دلشوره‌ی شیرینی رسیده بود. اهریمن قهوه‌اش را نوشیده و جایی نزدیک رگال، نگاهش به صفحه‌ی موبایل بود که صدای قدم‌های گل را شنید. روی پاشنه‌ی کفش سمت او چرخید و نگاهش یواش‌یواش از روی صندل‌های سفید گل بالا آمد. با دیدن گل‌های روی پیراهن، خودجوش اخمش سبک شد و ناخواسته سبک گل‌ویش تکان خورد. نگاه سرخش بالاتر آمد و سمت گل قدم برداشت. حواسش پرت او بود و رقص موهایش وقتی با ناز می‌چرخید تا اهریمن لباس را به تنش ببیند. اهریمن مقابل او ایستاد، گل نفس‌زنان خندید و شیطنت کرد:

- این و نمی‌تونم تو اتاق بپوشم... مناسب مهمونیه.

انگشت اشاره‌اش را زیر چانه‌ی گل گذاشت و همزمان که سر او را بالا می‌گرفت، صورت خودش را پایین آورد و گفت:

- قشنگی‌های گل سرخ، فقط مال اهریمنه.

ته دل گُل شیرین شد و علت این حالش را درک نمی‌کرد. ابرو بالا انداخت و با حاضر جوابی گفت:

- چرا جوانشیر نه؟

اخم اهریمن دوباره سنگین شد:

- انگار خیلی از جوانشیر خوش است اومده؟

گُل خیره در نگاه تلخ و شرور او، لب گزید و صادقانه جواب داد:

- نمی‌دونم چرا... اما حس می‌کنم لیاقتشو داره.

نگاه خونی اهریمن در چشمان دختر نوسان داشت و با صدایی زخمی می‌گفت:

- جوانشیر مُرده!

بند دل گُل پاره شد. با حیرت به او نگاه کرد و اهریمن دستش را از پهلوی گُل، پشت کمر او بُرد. گُل را با خشونت غریبی به سینه‌ی خود چسباند و زیر گوش او پیچ کرد:

- از این به بعد فقط می‌گی اهریمن... و جوانشیر و برای همیشه فراموش می‌کنی.

گُل پلک خواباند و اهریمن با کشیدن گره‌ی لباس، کف دستش را محکم روی گودی کمر او کشید. نفسش داغ بود و لاله‌ی گوش گُل را می‌سوزاند:

- من برای تو جوانشیر نیستم. باید به اهریمن عادت کنی.

قلبش جایی پشت حنجره دل‌دل می‌کرد و میان بازوان اهریمن اسیر بود. عطر تلخ او را نفس کشید و گرمای تنش را از روی پیراهن لمس کرد. کف دستش روی سینه‌ی عضلانی اهریمن بود و ضمیر ناخودآگاهش درگیر صدای کودکانه‌ای که در میان اوهام و خیالات ذهن او می‌خندید و صدایی دیگر از دور واگویه می‌کرد:

- «باید همین‌جا بمونی گل سرخ. پیش من جات امن نیست. اونا می‌کشنت.»

.

.

*

با احساس گرما و حالتی خلسه‌آور، دو طرف یقه‌ی پیراهن سیاهش را کنار زد و از میان درز باز آن روی قفسه‌ی سینه‌ی خود دست کشید. قلبش تند می‌زد و جسمش میان وراغ خیال می‌سوخت. با بالا گرفتن سرش، به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را بست. صدای ریخته شدن آن مایع کهربایی‌رنگ داخل جام در سرش اکو می‌شد و پشت پلک‌های روی هم افتاده‌اش دختری با موهای مشکی و پیراهن کوتاه سفید، طنازی می‌کرد.

وقتی به خانه رسیدند، دختر بدون حرف، گل کوچکی که از باغچه‌ی پیاده‌رو چیده بود را محض تشکر روی پای اهریمن گذاشت و با تبسمی خوش‌حالت از ماشین پیاده شد. نگاه سنگین اهریمن از پنجره‌ی ماشین به او دوخته شده بود. گل زیر باران سمت ویلا می‌رفت.

اهریمن از پشت فرمان با حرکت سر به یکی از نوچه‌هایش اشاره کرد. نگهبان جلو آمد و خریده‌ها را از روی صندلی عقب ماشین برداشت. اهریمن به گلی که روی پایش بود خیره شد. آن را برداشت. بویید... و دوباره اخم کرد. با کوچک‌ترین حس خوب یا حتی لحظه‌ی زیبایی غریبه بود و از آن حال خوش، گریزان! گل را با حرص روی صندلی انداخت و پایش روی گاز رفت.

رایحه‌ی ادکلن مردانه و بوی الکل و نوشیدنی درهم آمیخته و گیجش می‌کرد. یواش پلک زد و زمزمه‌ی روزبه او را از آن خلسه‌ی مطلوب بیرون آورد:

- از برگ برنده‌ت چه خبر؟

تکیه‌اش را با تنی رخوت‌زده از پشتی مبل گرفت. دستش از سر زانو افتاده و در همان حال که لیوان نوشیدنی‌اش را میان انگشتان یک دست تکان می‌داد، از کنار بازو نگاه معنادار و نه چندان دوستانه‌ای به روزبه انداخت. او بی‌خیال و مست، با تبسمی لوده اشاره کرد:

- گلِ سرخ...

اهریمن جرعه‌ای بزرگ نوشید و در حالی که دهانش گس می‌شد، زمزمه کرد:

- همون جایی که باید باشه.

- می‌دونستی صاحب فهمیده گل پیش توئه؟

اهریمن و اکنشی نشان نداد. یک قلوپ دیگر نوشید و چهره‌اش جمع‌تر شد. روزبه پوزخند زد:

- معلومه که خبر داری. آدمای تو همه جا هستن... ولی خب صاحب جرئت نداره بیاد جلو. به نظرم از ابلیس غافل نشو! قربانی‌شو ازت می‌گیره.

زبان‌ش تلخ بود و لحنش از آن زهرآلودتر:

- گُل، قربانی این بازی نیست.

روزبه بی‌خبر از قلب به تلاطم افتاده‌ی او و حالی که اهریمن نسبت به گُل داشت، یادآوری کرد:

- همه‌شون دنبال گُل سرخی افتادن که هر کی زودتر پیش‌کش کنه، کلید طلایی رو بُرده. می‌دونی که صاحب دربه‌درِ اون کلیده...

میان حرف او، اهریمن لیوانش را با ضرب لب میز کوبید. روزبه در سکوت نگاهش کرد، اهریمن شیشه‌ی مکعبی‌شکل را چنگ زد و پیش کشید. با مُشت کردن چند قالب یخ و ریختن‌شان داخل لیوان و سرازیر کردن نوشیدنی روی یخ‌هایی که در آن مایع غلیظ شناور می‌شدند، خشم و بی‌میلی‌اش را نسبت به حرف‌های روزبه نشان می‌داد، اما او برای زدن همین حرف‌ها و روشن کردن ماجرای گُل سرخ از اهریمن خواسته بود به خانه‌اش بیاید.

- گُل تو دستای توئه اهریمن. خبرش رسیده که افسون واسه سرت جایزه گذاشته...

بی‌اختیار سکوت کرد. از گوشه‌ی چشم حواسش را به اهریمن داد و برای زدن ادامه‌ی حرفش مردد شد. پابه‌پای اهریمن جرعه‌ای فرو داد و در حالی که لیوانش را پایین می‌آورد، دل را به دریا زد و با آرام‌ترین لحن ممکن گفت:

- به نظرم می‌تونی در قبالِ نجات جون خودت، گُل و تسلیم ابلیس...

- خفه می‌شی یا خودم صدای نحس‌تو ببرم؟

از نعره‌ی او، روزبه شوکه شد. اهریمن یقه‌ی او را میان پنجه‌های خود مچاله کرد و لیوان از دست روزبه رها شد.

خیره در نگاه به خون نشسته‌ی اهریمن، چشمانش گشاد شده و با تعجب می‌گفت:

- آروم رفیق... فقط داریم حرف می‌زنیم. اگه افسون...

مُشتش را زیر گلوی روزبه فشار داد و از میان دندان‌هایش غرید:

- افسون شانس بیاره تو همون سوراخ موشی که پیدا کرده بمونه... وگرنه بابت این گند جدیدی که زده، دستم بهش برسه خون‌شو حلالِ دِژم می‌کنم.

روزبه آب دهانش را فرو داد. اهریمن یقه‌ی او را با غیظ رها کرد و از کنارش بلند شد:

- اون حیوون هنوزم کینه‌ی این حروم‌لقمه به دل‌شه. کافیه چشمش به افسون بیفته، تا تقاصِ دِرْخش و نگیره...

روزبه که از غضب و کینه‌ی اهریمن می‌ترسید، پیش از آنکه آتش خشم او بخواهد هست و نیستش را بر باد دهد، مُشتی آب روی کلمات سوزان او ریخت و گفت:

- هر چی نباشه از خون صاحبِ حقه‌بازه... ولی یکی از کلیدا رو در ازای مرگِ تو، تحویل ابلیس داده اهریمن. ابلیس زیر قولش نمی‌زنه.

گوشه‌ی لب اهریمن کج شد و با خشونت سوئیچش را از روی میز چنگ زد:

- منم می‌خوام سر قولش بمونه. اگه حریفه، پاشو بذاره تو حریم من.

- افسون با دزدیدن مدارک جنایت صاحب، فکر کرده راز تو رو هم می‌دونه. از ترس جونش داره نقشه‌ی قتل تو می‌کشه... بعد تو عین خیالت نیست که از کی خواسته حذف کنه؟

- ستونِ بازی من، محکم‌تر از این حرفاست که با یه تهدید نابود شه. اونان که باید از اهریمن بترسن.

این را گفت و مقابل نگاه بهت‌زده‌ی روزبه از اتاق بیرون آمد. با قدم‌های بلند سمت در خانه می‌رفت که صدایی زنانه از پشت سر توجهش را جلب کرد:

- اهریمن؟!!

برگشت و آرمیتا، دخترخاله‌ی روزبه را پشت سر خود دید. نگاه بی‌حالت و سردش روی او و لباس سرخی که به تن داشت بالا و پایین شد. زن جوان دستش را دراز کرد:

- تو اتاق روزبه بودی؟ کاش بهم می‌گفت قراره بیای.

اهریمن با اخمی غلیظ نیم‌نگاهی به چشمان آبی و قشنگ او انداخت و در حالی که سرش سنگین شده بود، دست او را نادیده گرفت. سر انگشتانش را وسط پیشانی گذاشت، بعد شقیقه‌اش را مالید. خواست عقب گرد کند که آرمیتا بازویش را از روی کُت گرفت:

- فکر نکنم حالت خوب باشه... یه کم صبر کن...

سر اهریمن یواش روی شانه کج شد. با دیدن قرمزِ زن روی بازوی خودش، یاد شبی افتاد که برای گُلِ لاک زده بود. فکش منقبض شد. بدنش داغ بود و بدمست، در این حالت نباید هیچ کس مقابلش قرار بگیرد، در غیراینصورت نمی‌تواند خودش را کنترل کند و احتمال درگیری بالا می‌رفت. تند و خشونت‌آمیز بازویش را از دست آرمیتا بیرون آورد و با صدایی دورگه واگویه کرد:

- من خوبم...

حواسش به چهره‌ی برافروخته و چشمان مست اهریمن بود و با نگرانی می‌پرسید:

- می‌خوای باهات بیام؟ بهتره با این حالت رانندگی نکنی.

- لازم نکرده. برو کنار.

بی‌حوصله و خشمگین، با پشت دست آرمیتا را از سر راه خود کنار زد و سمت در رفت. روزبه که صدای آن‌ها را شنیده بود، از اتاق بیرون آمد. همان‌موقع در خانه بسته شد. آرمیتا به پسرخاله‌اش نگاه کرد و باتعجب پرسید:

- اهریمن چش بود؟!!

روزبه نیشخند زد و از پشت پنجره به اهریمن که با آن حالش پشت فرمان می‌نشست و زیر باران دنده عقب می‌گرفت خیره شد:

- وسط بازی، دارن خشت و از زیر دستش می‌کشن...

اهریمن که از در خانه بیرون رفت، روزبه با نفسی بلند پلک خواباند. با یادآوری حرف‌هایی که میان‌شان ردوبدل شده بود، از ذهنش گذشت:

- «اهریمن، یاد نگرفته تسلیم بشه. تا پای جونش ادامه می‌ده. از آخر این بازی، بیش‌تر از ابلیس می‌ترسم!»

.

.

اهریمن شیشه را پایین داد و با تکیه‌ی آرنجش به پنجره‌ی ماشین، اجازه داد باران به دست باد بیفتد، عاصی و سرکش از قاب پنجره رد شود و چهره‌ی ملتهبش را خیس کند. گُل کوچکی که روی صندلی افتاده بود را برداشت. گلبُرگ‌های نرم و قشنگ گُل را میان انگشتانش لمس کرد و چهره‌اش توی هم رفت.

فرمان را با قدرت چرخاند و ماشین را سمت جاده‌ی باریکی بُرد که دو طرف آن را درختان بومی احاطه کرده بودند. فریاد و ناله‌ی بی‌دفاع زنی وحشت‌زده از میان خاطرات، شورش کرد:

- «اسکندر خان واسه گل پدری می‌کنه. این آخرین وصیت شوهرمه. اسکندر خان سرش بره، قولش نمی‌ره...»

یقه‌ی پیراهنش را تا جایی که می‌توانست پیش کشید و باز کرد تا هوای نسبتاً سردی که از پنجره هجوم می‌آورد، پوستش را خنک کند. سرش به طرز دیوانه‌واری سنگین بود و گاهی مسیر را تاریک‌تر از حد معمول می‌دید. کمی جلوتر سایه‌ای نظرش را جلب کرد. زنی با لباس محلی کنار جاده ایستاده و به او زل زده بود. اهریمن چشمانش را محکم بست و وقتی دوباره نگاه کرد، متوجه شد دیگر اثری از آن زن نیست! سرش به عقب برگشت و دو مرتبه به جاده خیره شد. همه‌ی جانش به عرق نشسته و در حالت مستی، اندکی تب داشت. گل را کف دست گرفت. پنجه‌هایش مُشت شد و فرمان را فشار داد. این‌بار خودش را به یاد آورد. پسری هجده ساله، هراسان و مضطرب میان صدای خروشان رودخانه‌ای که از سی‌سنگان عبور می‌کرد، نفس‌نفس می‌زد:

- «مثل جونت ازش مراقبت کن ماجان.»

- «اما جوانشیر خان؟!...»

- «همین که گفتم... پاتو از روستا بیرون نذار. اون مرتیکه هنوز دنبال شه.»

- «گل بی‌تابی می‌کنه جوانشیر خان... کی برمی‌گردی؟»

محکم پلک زد. فرمان را چنان میان پنجه‌هایش فشرد که رگ‌های دستش تا بالای ساعد متورم شدند. همزمان با مرور خاطرات، زمزمه کرد:

- شاید دیگه هیچ وقت... اما... از دور حواسم بهتون هست.

با تعجب به گلی که کف دستش له شده بود خیره شد! کی این کار را کرد؟! حواسش پرت بود. ماشینی که از روبه‌رو می‌آمد، چراغ می‌زد و هشدار می‌داد که احتیاط کند. از صدای بوق‌های مکرر، اهریمن به خودش آمد و فوری به جاده خیره شد. چیزی نمانده بود با آن ماشین تصادف کند که در یک لحظه فرمان را چرخاند و ماشین را سمت دیگر جاده هدایت کرد. سنگ و خاشاک و بوته‌هایی که زیر لاستیک‌های بزرگ شاسی‌بلند می‌آمدند، باعث می‌شدند ماشین تکان‌های نسبتاً شدیدی بخورد. قبل از اینکه ماشین به درخت اصابت کند، سریع روی ترمز زد که به خاطر شتاب ماشین، سرش رو به جلو کشیده شد و پیشانی‌اش روی فرمان نشست. سرش به دوران افتاده و چشمانش بسته بود. کسی در ماشین را باز کرد. متوجه نبود چه اتفاقی غریبی در حال وقوع است، به جز اینکه می‌دانست حال خوبی ندارد. کمربند ماشین را باز کرد، اما نمی‌توانست پیاده شود. تعادل نداشت. پایش که روی زمین قرار گرفت، چشمانش سیاهی رفت. دستش را به در ماشین گرفت و همان‌جا افتاد. زمین خیس و سرد بود و او هنوز می‌سوخت. دست‌هایش غرق در خون بود و نمی‌دانست کجای بدنش زخمی شده که این همه خون از دست می‌دهد. دستی جلو آمد. نگاه اهریمن تار بود و دست او را محو و گم می‌دید. دو

انگشتِ دختر را گرفت، اما بدنش هر لحظه بی‌حس‌تر می‌شد. تا جایی که آن دست کوچک و ظریف را رها کرد و روی زمین افتاد... با ول کردن دستِ دختر، انگار که از خواب وحشتناکی پریده باشد، محکم لرزید و زمزمه کرد:

- گُل...

خیس از عرق چشمانش را تا آخرین حد گشود و خودش را پشت فرمان دید! مات و مبهوت اطراف را نگاه کرد. ماشین جایی نزدیک جنگل، متوقف شده بود. دست‌هایش را بالا آورد و ناباورانه به انگشتانی که مطمئن بود تا لحظاتی پیش آغشته به خون بودند، نگاه کرد. وقتی خونی روی دست‌هایش ندید، نفس بلندی کشید و به کمر بند ماشین که هنوز به حالت مورب روی سینه‌اش بود، دست زد. باز نشده بود! پس چه‌طور خودش را روی زمین دیده بود؟!... و آن دستی که دستش را گرفت و خواست کمکش کند...! به گُل له‌شده‌ای که از دستش افتاده بود نگاه کرد. خم شد و آن را برداشت. ضربان قلبش بالا رفته و چشمانش در پیاله، سرخ و نگاهش سراسیمه بود. فقط یک خیالِ جنون‌آمیز... آن هم به خاطر مستی و ناهوشیاری! گُل را داخل جیب پیراهنش گذاشت و به گوشه‌ی پیشانی خود دست کشید. کمی درد می‌کرد. آب دهانش را فرو داد و دنده عقب گرفت. با احتیاط وارد جاده شد و پایش روی گاز نشست. چیزی در سرش دنگ‌دنگ می‌کوبید و حالش آشفته بود.

.

*

جرعه‌ای آب نوشید و لیوان را کنج میز هُل داد. دستش را روی قفسه‌ی سینه سایید و با دلشوره به پنجره‌ی آشپزخانه نگاه کرد. از صدای رعدوبرق می‌ترسید!

نگاهش آهسته پایین آمد. حواسش را به دست خاله‌پامچال داده بود که ملاقه را در قابلمه‌ی خورشید تاب می‌داد، اما انگار به جای آن، دل بی‌تاب او را درون سینه هم می‌زد. صدایی پُر تاو و خشم از جا پراندش:

- کی بهت اجازه داد وقتی اهریمن نیست، بیای پایین؟
برگشت و شعله را در یک قدمی خودش دید. بی‌اختیار عقب رفت و به یکی از کابینت‌ها تکیه داد:

- جای کسی رو تنگ نکردم. منم منتظرم جوانشیر برگرده...
با عصبانیت میان حرف گُل رفت:

- به چه حقی اهریمن و به اسم کوچیک صدا می‌زنی؟

- مشکل تو با من چیه؟ چرا انقدر از من بدت می‌آد؟

زن پوزخند زد و نگاه تمسخرآمیزی به او انداخت. خاله‌پامچال میانجی‌گری کرد و چون از عاقبت این آشوب می‌هراسید، سریع دست گُل را گرفت و رو به شعله گفت:

- خانم‌جان شما کوتاه بیا... چیزی نگفت طفلک...

اما نگاه غضبناکِ شعله بی‌توجه به لحن ملتمسانه‌ی خاله‌پامچال،
فقط روی گُل بود:

- دختره‌ی بی‌سروپا، مثل زالو چسبیدی به زندگی‌مون. با اون
بلایی که سرت آوردم، تا الان باید مُرده باشی، ولی به لطف
اهریمن هنوز زنده‌ای...

خاله‌پامچال با تعجب به او نگاه کرد و گُل با عصبانیت فریاد زد:
- تو دیوونه‌ای! یه زنِ روانی و بددهن که فکر می‌کنه عالم و آدم
باید برده‌ش باشن.

خون به صورت شعله هجوم آورد و صدایش را بالا بُرد:
- این دفعه یه جوری می‌گُشمت که حتی جسد تو هم نتونن پیدا کنن...
آتیشتم می‌زنم...

گُل که کنترلش را از دست داده بود، با شنیدن تهدید او تحمل نکرد
و بدون فکر کتری‌ای که روی گاز بود را برداشت و در یک لحظه
هر چه آب داخل کتری بود را روی شعله خالی کرد! خاله‌پامچال
دست پشت دست کوفت و نالید:

- چه‌کار کردی دختر؟!!

شعله ماتش بُرده بود و با صورتی خیس به خودش نگاه می‌کرد.
کتری از دست گُل رها شد و صدایی دورگه از میان درگاه
آشپزخانه غرید:

- این‌جا چه خبره؟! ... شعله...

شعله سریع سمت برادرش برگشت. نگاه گُل روی کبودی پیشانی اهریمن خیره ماند. شعله از فرصت استفاده کرد... با چشمانی اشکبار، انگار که جانِش سوخته باشد، دست‌هایش را تکان داد و گفت:

- داداش... دارم می‌سوزم... این دختره کتری آب‌جوش و خالی کرد روم...

چشمان گُل از تعجب گرد شد. خاله‌پامچال انگشت به دهان مانده بود و اهریمن با اخم تندی آن‌ها را تماشا می‌کرد. گُل بهت‌زده از نمایشی که شعله اجرا کرده بود، زمزمه‌وار گفت:

- به خدا... به خدا آبِ توی کتری سرد...

شعله حرف او را قطع کرد و میان گریه، سر پیرزن فریاد کشید:

- یه چیزی بده من... سوختم، زود باش...

خاله‌پامچال بی‌درنگ یکی از قفسه‌ها را باز کرد و پماد سوختگی را دست شعله داد. نگاه اهریمن به دست لرزان خواهرش بود که سراسیمه از آشپزخانه بیرون می‌رفت. مرد جوان نگاه کوتاه و عمیقی به گُل انداخت و پشت سر شعله قدم تند کرد. فریادش در سراسر پیچید:

- شعله؟

گُل دوید و از کنار کانتر به آن‌ها نگاه کرد. وقتی مطمئن شد اهریمن آن‌جا نیست، سمت خاله‌پامچال برگشت و ناباورانه پرسید:

- خاله، شعله بازیگر نیست؟! یه جوری گفت سوختم، منم باورم شد. آب توی کتری کاملاً سرد بود!

- ولش کن دختر... انقدر با این زن جروبحث نکن. خطرناکه!

- من که کاری بهش ندارم... اون هی به پروپام می‌پیچه... خاله؟ می‌تونم یه تماس بگیرم؟

- پناه بر خدا!

- بهم قول دادی خاله. فقط یه بار... خواهش می‌کنم.

- الان اهریمن‌خان برمی‌گرده! قیامت می‌شه!

- با خواهرش رفت بالا... فقط دو دقیقه طول می‌کشه. تو رو خدا!

با دیدن نگاه معصوم و پر از التماسِ گُل، دل پیرزن ضعف رفت و کوتاه آمد. موبایلش را با ترس و لرز کف دست دختر گذاشت و در حالی که صدایش می‌لرزید، گفت:

- زود باش مادر... آقا اگه بفهمه مُرده و زنده‌مو می‌آره جلو چشم!

گُل باعجله یادداشتی را از جیب شلوارش بیرون آورد و شماره‌ای که می‌خواست را گرفت. دستش به روی صفحه‌ی آن می‌لرزید. موبایل را کنار گوشش نگه داشت و همان‌موقع صدایی مردد و مردانه در گوشی پیچید:

- الو؟!...

گل نگاهش را به خاله پامچال داد. پیرزن پشت به او سرگرم آماده کردن شام بود. گل کمی از او فاصله گرفت و با صدایی که بیش‌تر شبیه به پچ‌پچ بود، زمزمه کرد:

- منم... گل...

مرد بعد از مکث کوتاهی جواب داد و گل با او حرف زد. کمی بعد، وقتی گوشی را پایین آورد، کف دستش از فرط استرس عرق کرده بود. آب دهانش را فرو داد و سریع موبایل را توی جیب بافت بلندی که تن خاله پامچال بود، سوق داد. پیرزن با دلنگرانی گفت:

- برو بالا... الان فکر می‌کنه جدی جدی خواهرشو سوزوندی، می‌آد یه چیزی بهت می‌گه اذیت می‌شی... برو دخترم.

گل سری جنباند و دوان دوان از آن‌جا بیرون رفت. قلبش تند می‌کوبید و با امیدواری به حرف‌های آن مرد فکر می‌کرد. بی‌اختیار لبخند زد و وارد اتاق اهریمن شد.

همان‌موقع اهریمن پا به آشپزخانه گذاشت و نگاهش را با خونسردی اطراف آن‌جا چرخاند. گُتش را از تن بیرون آورده و مثل همیشه دکمه‌های پیراهنش را تا میان سینه باز گذاشته بود. بی‌توجه به سرمای هوا و بارانی که هر چه به نیمه‌شب نزدیک می‌شدند، شدیدتر می‌شد. هنوز آن سنگینی را در سرش احساس می‌کرد. هنوز مست بود و پریشان‌حال!

- گل به کی زنگ زد؟

از تشر او که در کمال خونسردی بود، رنگ از رخ پیرزن پرید.
ملاقه از دستش رها شد و روی گاز افتاد. برگشت و به اهریمن
نگاه کرد. نگاه خونی اهریمن به ملاقه‌ای بود که روی اجاق
وارونه شده و آب خورشت از آن چکه می‌کند.
- آ... آقاجان... گل...

اهریمن دستش را سمت او دراز کرد و با تکان دادن انگشتانش
دستور داد:

- بده من گوشی رو!

- آقا... تصدقت... تو رو ارواح مُرده‌هات...

- مگه نشنیدی چی گفتم؟ گوشی...

نعره‌اش چنان ترسناک بود که سنگ را تَرَک می‌داد، چه رسد به
اراده‌ی خاله‌پامچال که همین‌جوری هم از این خان‌زاده‌ی سخت‌گیر
حساب می‌برد! پیرزن بیچاره گوشی را به اهریمن داد، اما با آن
اشهد خودش را هم خواند. حالا دیگر می‌دانست صدای صحبت گل
با تلفن را شنیده!

اهریمن لیست تماس‌ها را باز کرد و روی آخرین شماره‌ای که با
آن تماس گرفته شده بود، انگشت کشید. دست آزادش را در جیب
شلوار فرو بُرد و سرش را بالا گرفت. نگاه اخم‌آلود و تلخش از آن
بالا متوجه لیوان روی میز بود که مَرَدی نفس‌زنان جواب داد:

- الو؟!... گل‌بهار؟!... الو!...

جایی میان سینه‌ی اهریمن تیر کشید! درد و سوزشی به تیزی ردِ چاقو! صدا آن قدر برایش آشنا بود که باعث حیرتش شد! نگاهی‌اش روی میز ثابت ماند. دستش آرام آرام از جیب بیرون آمد و کنار پا مُشت شد. صورتش سرخ بود و رگی روی پیشانی‌اش متورم می‌شد که آن صدا با نگرانی ادامه داد:

- کسی پیش‌ته؟! نمی‌تونی حرف بزنی؟!...

مردی دیگر از آن سوی خط، بلند پرسید:

- کیه سورن؟!!

- گل‌بهاره، ظهیر... همون شماره‌ای که چند دقیقه پیش زنگ زد! نمی‌دونم چرا حرف نمی‌...!

دست مرتعش اهریمن با حالتی عصبی پایین آمد و نرمی انگشت اشاره‌اش روی صفحه‌ی موبایل کشیده شد. تماس قطع شد. صدای سورن هم همین‌طور! محکم پلک زد. میان ولوله‌ی افکار منفی، جمله‌ای گم از میان لب‌های کبود و سردش بیرون آمد:

- امکان نداره!

سیبک گل‌ویش به عادت همیشه جنبید و خون میان شاهرگش سفت شد. قلبش تیر می‌کشید. سینه‌اش منقبض و نفسش تنگ می‌شد. کف دستش را روی استخوان سینه فشار داد:

- گل... این‌کارو نمی‌کنه... نه...!

در این عالم نبود. نگاهی‌اش روی میز دودو می‌زد. خون جلوی چشمانش را گرفته و سرش را طرفین تکان می‌داد. لیوان را

برداشت و با فریاد به دیوار آشپزخانه کوبید. خاله‌پامچال که از ترس پس افتاده بود، توی صورت خودش کوبید و بلند گفت:

- جوانشیرخان چی شده؟!... یا پنج تن!... قلبت آقاجان...

اهریمن فوری سمت شیرآب یورش بُرد. مُشتش را زیر آب سرد گرفت و چند جرعه نوشید. مابقی آن را به صورتش پاشید. گُر گرفته بود. نفس نفس می‌زد. خاله‌پامچال با دلوایسی به او نگاه می‌کرد. اهریمن مُشتش را روی سینک کوبید. کمی به آبی که از شیر بیرون می‌ریخت زل زد... سپس با پایین دادن اهرم، روی پاشنه‌ی کفش چرخید و با قدم‌های بلند و غضبناک از آشپزخانه بیرون رفت. مستقیم سمت پله‌ها دوید و نفهمید چه‌طور خودش را به طبقه‌ی بالا رساند.

در با شتاب باز شد و از کوبیده شدن آن با دیوار اتاق، گُل وحشت‌زده از پشت در کمد بیرون آمد. بند پیراهنی که تازه پوشیده بود را یواش تا روی شانه بالا آورد و با تعجب به چهره‌ی خشمگین اهریمن زل زد. نگاه دختر پایین رفت و اسلحه را میان انگشتان او دید. گلویش از ترس خشک شد. اهریمن اسلحه را بالا آورد و با کشیدن آلتِ متحرک گُلت، گُل را نشانه گرفت. دخترک بی‌خبر از علت خشم او، عقب‌عقب رفت و با ناباوری سرش را تکان داد:

- من هیچ‌کاری نکردم اهریمن... به خدا اون آب... سرد بود...

همان‌طور که سر گُلت را سمت سینه‌ی گُل گرفته بود، قدم به قدم جلو می‌رفت. نگاهش مملو از خون و انزجار بود و دندان‌هایش را

روی هم فشار می‌داد. گُل که توقع این حجم از خشونت را نداشت، پشتش را به پرده‌ی اتاق تکیه داد و با بغض نالید:

- من بلایی سرش نیاوردم اهریمن... قسم می‌خورم.

قفسه‌ی سینه‌ی اهریمن با شتاب عجیبی پُر و خالی می‌شد. صدایش به طرز وحشتناکی دورگه شده و این گُل را بیش‌تر می‌ترساند. از میان دندان‌هایش غرید:

- تو... به چه جرئتی... این‌کارو کردی؟... چه‌طور تونستی؟

گُل که می‌دید راه فراری ندارد، از ترس اسلحه با صورتی خیس از اشک پنجره را باز کرد و روی تراس رفت. اهریمن با غیظ پرده را کنار زد و مقابل او ایستاد. باران می‌بارید و زمین، خیس و سرد بود. گُل پابره‌نه نفس‌نفس می‌زد و با وحشت به او که جلو می‌آمد نگاه می‌کرد. قبل از اینکه فرصت کند عقب‌تر برود، اهریمن چانه‌ی کوچک او را کف یک دست خود گرفت و گُل را با ضرب به نرده‌های تراس کوبید. دختر از درد لبش را گاز گرفت و چانه لرزاند:

- حرفای شعله رو باور کردی، مگه نه؟ به خدا نقش بازی می‌کنه... من...

سر گُل‌ت که به شقیقه‌اش چسبید، از ترس «هعی» بلندی گفت و چشم‌هایش را محکم بست. اهریمن صورتش را مقابل او گرفته بود و با تغیر می‌گفت:

- همه گناهکارن... اما بی‌گناه‌ترین آدم این قصه فقط تویی،
آره؟

- من هیچ‌کاری نکردم. خواهرت از من متنفره. اون...
فک گل را فشار داد و او خاموش شد. اهریمن کوه آتشفشان بود.
چشم‌هایش زیر باران گاهی تار می‌دید. صداها در سرش اکو
می‌شدند. حال مزخرفی داشت و فقط خودش می‌دانست اگر جلوی
این خشم را نگیرد، چه بلایی ممکن است سر گل بیاورد. با این
حال، کشش عقب‌نشینی نداشت. از فکر خیانت او، داشت دیوانه
می‌شد و گل با صدایی مرتعش می‌گفت:

- شعله می‌خواست من و بُکشه. من... من جنگل نرفته بودم! مجبور
شدم بهت دروغ بگم... همه‌ش کار شعله بود. من و به زور کشوند
تو اتاقش... سرمو کوبید به دیوار و از هوش رفتم... دیگه چیزی
یادم نیست... به خدا دارم راست‌شو می‌گم... اهریمن...

با فشار دادن اسلحه، سر گل را عقب راند و بی‌آنکه دستش را
پایین بیاورد، تشر زد:

- چرا دروغ گفتی؟

منظور او سورن بود و گل چیز دیگری می‌گفت:

- چون می‌دونستم مثل امروز، طرف خواهرتو می‌گیری... اما
حاضر نمی‌شی از من دفاع کنی...

نعره‌ی اهریمن سینه‌ی آسمان را شکافت و همراه با رعدوبرق در
سر و جان گل پیچید:

- مگه دفاع نکردم؟ مگه مراقبت نبودم؟... چرا بهم خیانت کردی؟

گل مات و مبهوت به او نگاه کرد. زیر باران خیس شده بودند.

دستش با گلت روی پیشانی گل می‌لرزید:

- اعتماد، خط قرمز من بود...

گل با بغض سرش را طرفین تکان داد:

- دا... داری قضیه رو... بزرگ می‌کنی... من... من فقط ترسیده

بودم که یه وقت شعله...

گردن گل را گرفت و نیمی از بدن او را روی نرده‌ها خم کرد.

رنگ از روی گل پریده و با ترس و لرز، پایین را نگاه می‌کرد.

اهریمن با لحنی خشونت‌بار زیر گوشش می‌گفت:

- چه‌طور تونستی من و بازی بدی؟... با اون حرومزاده... چه کار

داری تو؟ جواب بده...

گل نگاهش را از پایین تراس گرفت و با صورتی گریان به

اهریمن که این‌بار سر اسلحه را روی قلب او گذاشته بود، نگاه

کرد:

- داری از چی حرف می‌زنی؟! من... من چه‌کار کردم اهریمن؟!!

- کار تو با سورن چیه که بهش زنگ می‌زنی؟

این را اهریمن با عتاب گفت و چشمان گل از تعجب گشاد شد:

- من... من به سورن... زنگ نزدم! چی داری می‌گی؟!!

دندان‌هایش را روی هم سایید و او را بیش‌تر خم کرد. گُل جیغ زد و اهریمن فریاد کشید:

- دِه‌نوزم داری دروغ می‌گی... اون حرومی داشت اسم تو رو می‌آورد...

همه‌ی بدنش از ترس یخ بسته بود و ادعاهای اهریمن را درک نمی‌کرد:

- اهریمن... باور کن داری اشتباه می‌کنی... من به سورن...

فک گُل را چنان فشار داد که درد تا شقیقه‌اش رسید. دخترک با دهان بسته نتوانست جیغ بزند. با چشمانی اشک‌آلود به صورت خیس اهریمن خیره شد. مرد جوان با قلبی که از درد و تألم، نای جنبیدن نداشت، واگویه کرد:

- تو یه حالی‌ام که دلم می‌خواد به حد مرگ شکنجه‌ت کنم... یا حتی بُگُشت...

گُل با وحشت سرش را به نشانه‌ی «نه!» تکان داد. اهریمن با صدایی به مراتب گرفته‌تر از قبل می‌گفت:

- من باهات چه‌کار کنم؟ چه شکنجه‌ای تو دنیا، جواب این خیانت‌ه که همون بلا رو سرت بیارم؟ بگو...

گُل سکوت کرده بود... و این سکوت بی‌موقع، اهریمن را عصبی‌تر می‌کرد. کم‌کم چهره‌ی گُل در نظرش تار شد. انگشتش روی ماشه می‌لرزید. بین چکاندن ماشه و کنترل خشم او، فقط یک

قلب هزارپاره فاصله انداخته بود. قلبی که با هر بار نگاه کردن به چشمان این دختر، می‌خواست از جا کنده شود.

سرش گیج می‌رفت. دستش از روی گردن گُل پایین آمد. با دستی که اسلحه را گرفته بود، محکم روی سینه‌ی خودش کوبید. قلبش هنوز درد می‌کرد. اضطراب عجیبی داشت. زمین خیس بود و کف‌پوش سنگی تراس به خاطر حجم زیاد باران، سُر و لغزنده! کسی متوجه تَرک بزرگ روی نرده نشد. گُل دستش را به نرده گرفته و نفس‌زنان به چهره‌ی درهم و کلافه‌ی اهریمن نگاه می‌کرد. نگاهش سمت کبودی پیشانی او رفت و خواست تکیه‌اش را از نرده‌ها بگیرد و پیشانی اهریمن را لمس کند که با شکسته شدن حصارِ تراس، پای برهنه‌اش روی زمین لیز خورد و با جیغ وحشتناکی رو به عقب مایل شد!

سر اهریمن فوری بالا آمد و ناخودآگاه از صدای جیغ گُل خودش را جلو کشید تا دستش را بگیرد، اما... دیگر دیر شده بود! دو طرف نرده‌ی شکسته را گرفت و با نفسی که میان سینه گره خورده بود، در حالی که صدای ضربان قلب آشفته‌اش گوش‌هایش را پُر کرده بود، به پایین خیره شد. گُل جلوی پله‌های ویلا افتاده و چشمانش بسته بود. چشمان اهریمن تا آخرین حد باز شد و با دیدن آن صحنه، قوت از پایش رفت. خون از زیر سر دختر می‌جوشید و کم‌کم دورش را فرا می‌گرفت. شهریار و چند نگهبان دیگر سمت گُل دویدند و کنار او ایستادند. شهریار سراسیمه و متعجب سرش را بالا گرفت و اهریمن را دید که زیر باران، روی تراس زانو زده و ناباورانه به گُل نگاه می‌کند!

- چرا نمی‌خوای بفهمی؟... می‌گم من به سورن زنگ نزدم...
صدامو می‌شنوی؟!... جوانشیر...

با تکان‌های خفیفی که گُل به بازویش می‌داد و همزمان با صدای رعدوبرق، مثل کسی که ناگهان سرش را از زیر آب بالا آورده باشد، با نفسی عمیق به خودش آمد و چشمانش را باز کرد! دستش با همان اسلحه از روی سینه پایین افتاد. هاج و واج به گُل نگاه کرد و نگاه مضطربش سمت نرده‌ای رفت که گُل به آن تکیه داده بود. در یک لحظه دست دختر را گرفت و او را با نگرانی سمت خودش کشید. سپس به آن حصار چوبی نزدیک شد و محض احتیاط تکانش داد. محکم سر جایش بود. نه شکسته بود... و نه حتی تَرَک داشت! آب دهانش را به سختی فرو داد و سمت گُل برگشت. دخترک با تعجب تماشایش می‌کرد و از دیدن رفتار عجیب و غریب اهریمن گیج شده بود. اهریمن با اخم غلیظی به صورت او، به موهای بلند و خیسی که شانه‌ی عریانش را پوشانده بود... و گردن و پوست سرد و نازکِ گُل دست کشید. نفس زد:

- سالمی...

گُل ماتش بُرده و تندتند پلک می‌زد. برای دیدن صورت اهریمن سرش را بالا گرفته، اما سرش بود. نگاه اهریمن با کلافگی و اندک وحشتی که از وهم و خیالِ آن اتفاق شوم ته دلش مانده بود، روی تراس به گردش در آمد و در نهایت با گرفتن دست گُل، او را از نرده‌های تراس دور کرد.

کمی بعد، وقتی باعجله قفل در تراس را زد و پرده را کشید، قلبش هنوز تند می‌کوبید و با بستن چشمانش گُل را می‌دید که غرق در خون جلوی پله‌های ویلا افتاده و چشمانش را باز نمی‌کند! این توهمات چرا دست از سرش برنمی‌دارند؟! چرا انقدر به نظرش واقعی می‌آمدند؟! حتماً روزبه در آن نوشیدنی کوفتی یک چیز سنگین‌تر هم ریخته که به این حال افتاده. روزبه عادت به چنین شیطنت‌هایی دارد.

با تنی خسته سمت گُل برگشت. دخترک مثل بید می‌لرزید. نیم‌نگاهی به اهریمن انداخت و سمت کمد رفت. دو حوله برداشت. یکی از آن‌ها را روی شانه‌ی خودش انداخت، دیگری را سمت اهریمن گرفت. همچنان با اخم و نگاهی عمیق، گُل را برانداز می‌کرد. حوله را از دست گُل کشید و روی تخت انداخت. دکه‌های پیراهن خودش را باز کرد و پیراهن خیس را مچاله‌شده گوشه‌ی اتاق پرت کرد. موهای نمدارش روی پیشانی ریخته بود که پنجه‌هایش را شانه‌وار بالا بُرد و آن‌ها را عقب راند. چهره‌اش سخت و جدی بود و گُل نگاهش را از روی او برنمی‌داشت. آرام پرسید:

- پیشونیت چی شده؟ تصادف کردی؟

- به تو ربطی نداره.

گُل با اخم دلنشینی بر و بر به او زل زد و اهریمن همان مواد مذابی شد که از قعر کوه فوران می‌کند. در حالی که گُل‌ت را روی کنسول می‌انداخت، بلند گفت:

- یه روز تو و اون گفتارزاده رو با هم سینه‌ی قبرستون چال می‌کنم... اگه بفهمم چیزی بین‌تونه!

- من به سورن زنگ نزدم.

- پس به کی زنگ زدی؟ به کی؟

گل سکوت کرد و لب تخت نشست. اهریمن سمت او رفت و چانه‌اش را با غیظ بالا داد. گل ترسید و اهریمن با خشم بی‌سابقه‌ای با سر به تراس اشاره کرد و گفت:

- تا کاری نکردم زیر همین بارون یه بار دیگه زنجیرکش شی سینه‌ی همین نرده‌ها... زبون‌تو تگون می‌دی و همه چیزو موبه‌مو تعریف می‌کنی.

گل دو سر حوله را محکم‌تر به خودش فشار داد و با وهم و لرز به او خیره شد. اهریمن که صبرش لبریز شده و سرش به حد مرگ درد می‌کرد، مثل شیری که لجام‌گسیخته و رم کرده باشد، چانه‌ی او را با فشار رها کرد و غرید:

- دیالا...

- م... من... به سورن... زنگ نزدم. به... به یکی به اسم...
ظهیر زنگ زد!

اهریمن نگاهش کرد، اما تعجبش را بروز نداد. پاهایش را به عرض شانه باز کرد و از آن بالا با اخم غلیظی به چشمان معصوم گل خیره شد. دخترک چانه لرزاند:

- چند ماه پیش، وقتی روستا بودم از طرف یه فرد ناشناس یه پاکت کوچیک به دستم رسید. داخل پاکت عکس دونفره‌ی پدر و مادرم بود و یه شماره تماس به اسم ظهیر و یادداشتی که ادعا می‌کرد می‌دونه قاتل پدر و مادرم کیه.

اهریمن موشکافانه نگاهش می‌کرد:

- گفته بودی ظهیر و نمی‌شناسی...

گل آرام اشک‌هایش را از چهره زدود و بینی‌اش را بالا کشید:

- چون به اون مدارک نیاز داشتم. گفت اگه راجع به اسمش به کسی چیزی بگم، دیگه بهم کمک نمی‌کنه.

- چرا بهش زنگ زدی؟

- قرار بود مدارکو برام بفرسته، اما گفت این‌جا نمی‌شه. گفت یه‌جوری خودمو برسونم جنگل... طرف‌های سی‌سنگان... پاکتو یه جا مخفی کرده.

- محل پاکتو بهت گفت؟

گل با تردید سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و اهریمن نفس بلندی کشید. پس سورن پیش ظهیر بود... و درست زمانی که گل با ظهیر تماس می‌گیرد، سورن هم آن‌جاست و شاهد مکالمات آن‌ها! در حالی که گل روحش هم از حضور سورن در کنار ظهیر خبر ندارد. نگاهش روی گل برگشت و با اخم گفت:

- پاشو لباس‌تو در بیار. خیس شدی.

گل نیم‌نگاهی به او انداخت. یواش بلند شد و بدون فکر گفت:

- تو هم خیس شدی.

اهریمن کمی خیره خیره پاییدش و در حالی که سگک کمر بندش را باز می‌کرد، نگاه شرش روی چهره‌ی حیرانِ گل باریک شد و با لحن خاصی گفت:

- پس با هم در بیاریم... هوم؟

لپ‌های دخترک از شرم، مخملی شد. آب دهانش را فرو داد و تا اهریمن جلو آمد، با گفتن؛ «ای وای نه...» آسیمه‌سر از دست او فرار کرد و سمت در رفت:

- اتاق خودم لباس می‌پوشم می‌آم...

اهریمن دستش را جایی بالای شلوار به کمر گرفت و با لبخند محوی که گوشه‌ی لبش را کج کرده بود، به کبوتر سفیدی که از دستش بال زد و گریخت، خیره شد.

.

.

لباس‌هایش را با گرمکن و شلوار ورزشی ساده‌ای تعویض کرد و از اتاق بیرون رفت. کمی بعد، تقه‌ای به در اتاق خواهرش نواخت و چند لحظه منتظر شد. وقتی صدایی نیامد، دستگیره را پایین داد و قامتش میان درگاه اتاق قرار گرفت. با عصبانیت به کمدی که در آن باز شده، اما خبری از لباس‌ها و چمدان شعله نبود، نگاه کوتاهی انداخت و با مُشت به در کوبید. حتماً مکالمه‌ی آن‌ها را شنیده و فرار کرده بود.

روی پله‌ها شهریار را صدا زد. شهریار از آشپزخانه بیرون آمد و سمت او قدم تند کرد. پایین پله‌ها، گوش‌به‌فرمانِ اهریمن ایستاد و او با چهره‌ای برافروخته پرسید:

- ندیدی شعله بره بیرون؟

نگاه متعجب شهریار به عقب برگشت و دوباره به اهریمن خیره شد:

- همین الان با ماشین رفت!

اهریمن دستش را روی حفاظ پله مُشت کرد و شهریار هوشیارانه پرسید:

- بچه‌ها رو بفرستم دنبالش؟

فکش سفت شد و دندان‌هایش را روی هم فشار داد:

- سرفرصت پیداش می‌کنم. فعلاً یه کاری پیش اومده، باید اول اونو انجام بدم. اگه سروکله‌ش پیدا شد، فوری با من تماس بگیر. شهریار مطیعانه سری جنباند و گفت:

- کاری از ما برمی‌آد قربان؟

- خودم حلش می‌کنم.

از پله‌ها بالا رفت و همان‌موقع گُل از اتاقش بیرون آمد. دخترک نگاهش را روی لباس‌های دودی‌رنگ او حرکت داد و صدای اهریمن را شنید که کماکان لحنش تلخ بود و حالت چهره‌اش خشمگین:

- امشب بیرون کار دارم... تو برو بخواب. ساعت هفت صبح راه می‌افتیم.

مات و مبهوت قدم کوتاهی سوی اهریمن برداشت و پرسید:

- هفت صبح کجا بریم؟!

نگاه سردِ اهریمن روی بلوز و شلوار آبی‌آسمانی دختر بالا و پایین شد. شعله رفته بود، اما باز هم محض احتیاط گُل را با خودش می‌برد تا خیالش از جانب او راحت باشد. هنوز آن رویای تاریک را به خاطر داشت و تصورِ ناخوشایندش با او بود!

- مگه واسه پیدا کردن مدارک عجله نداشتی؟ می‌ریم همون روستایی که گفتی.

- منظورت اینه که... تو هم می‌خوای با من بیای؟!

اهریمن از آن بالا، با چشمانی باریک شده، نگاه عاقل‌اندرسفیهی به او انداخت و گُل بی‌اختیار لبخند زد:

- گفت تنها برم. می‌تونم با یکی از راننده‌ها...

بی‌طاقت و خسته، بازوی گُل را گرفت و همزمان که توی اتاق هُلش می‌داد، غرولند کرد:

- انقدر رو مغز من پا نکوب... برو بخواب.

در که با ضرب بسته شد، گُل هاج و واج بازویش را مالید:

- وحشی!

نگاهش به عقب برگشت و کش مو را از روی میز کنار تخت برداشت. در همان حال که موهایش را پشت سر جمع می‌کرد، چشمش به پیراهن سیاه اهریمن افتاد. شیء قرمز رنگی از داخل جیب لباس سرک می‌کشید! با تعجب خم شد و انگشتش را سمت جیب او بُرد... و بعد به گُل کوچک و تقریباً پُژمرده‌ای که کف دستش بود نگاه کرد. اندک نوری از روزنه‌ی ابهام به دل کوچکش تابید و ناخودآگاه لبخند زد. اهریمن گُلی که او محض تشکر تقدیمش کرده بود را نگه داشته! می‌توانست گُل را دور بیاندازد، اما در جیب پیراهنش گذاشته بود! دستش را به صورت خود نزدیک کرد. گُل را بویید و نرم بوسید و لبش را با حس شیرینی که قلبش را پُر کرد، یواش گاز گرفت. آن را روی میز گذاشت و نفس عمیق کشید. خیره به گلبرگ‌های سرخ گُل، در حالی که با سر انگشت اشاره نوازشش می‌کرد، زیر لب گفت:

- قراره کنار هم به کجا برسیم؟ آخر قصه‌ی من و تو چی می‌شه نامهربون؟

*

پشت پنجره ایستاد و با نرمش و مکث کوتاهی، پرده‌ی سفید را کنار زد. در حالی که از بالاترین نقطه‌ی ویلا، فضای بزرگ باغ را تماشا می‌کرد و گوش‌هایش پُر بود از صدای جیغ و خنده‌ی دخترها، قفل گردنبند مروارید را پشت گردن بست و رشته‌ی نه چندان بلند گوهر را روی پیراهن سیاه خود انداخت. در اتاقش باز بود. تقه‌ای آرام به در نواخته شد و به دنبال آن صدای عارف را از پشت سر شنید:

- ظهیر اطلاعاتِ جدیدی فرستاده.

دستش یواش از روی گردن‌بند پایین آمد و سرش را بالا گرفت. روی پاشنه‌ی بلند کفش سمت عارف چرخید و مرد باعجله خودش را به او رساند. تبلت را جلو بُرد و نگاه بی‌روح زن به عکس گُل افتاد. اهریمن، راست‌قامت و خوش‌پوش به فاصله‌ی چند قدم از او، پشت سر دختر ایستاده بود و به رودخانه نگاه می‌کرد. لوکیشنی که ظهیر فرستاده بود، می‌گفت جایی نزدیک سی‌سنگان هستند.

- خانم؟... به نظرم این بهترین فرصته.

- مگه نمی‌بینی عارف؟ اهریمن سایه‌به‌سایه همراهشه. تا اون هست، نمی‌تونیم به این دختر نزدیک بشیم.

- اگه بخواین می‌تونیم اهریمن و تهدید کنیم. هر کس نقطه‌ضعفی داره و یه جایی مقاومتش شکسته می‌شه.

زن با پوزخندی استهزاآمیز، فندک طلایی خود را از روی میز برداشت. در حالی که سمت دیگر اتاق می‌رفت، با پشت دست تبلت را سمت عارف هُل داد و به نوعی او را پس زد:

- کسی که صفر تا صد بازی رو بلده، تهدید روش جواب نمی‌ده. اهریمن می‌دونه مرحله‌ی بعد قراره چه اتفاقی بیفته.

- اما از پیشش برمی‌آین. کسی نمی‌تونه مقابل شما قرار بگیره.

شمعی که به شکل گُل رُز بود را از کشوی دراور بیرون آورد. آن را کنار چند شمع ذوب‌شده‌ای گذاشت که روی میز پخش شده و انگار عمداً کسی آن‌جا را تمیز نمی‌کرد! با دستی لرزان و افکاری

آشوب زده، فندک زد و شمع آرام آرام روشن شد. نور شمع، سیاهی چشمانش را شکافت و در حالی که نقش وراغ آن در نگاه سرد زن لق می خورد، زیر لب واگویه کرد:

- صاحب به خاطر اون کلید هر کاری می کنه، اما حتی جرئت روبه رو شدن با اهریمن و هم نداره. سورن و مجبور کردم به گل نزدیک بشه و متقاعدش کنه بیاد پیش من... اما اهریمن با بُردن گل، همه ی نقشه های من و نقش بر آب کرد...

نیشخند زد و فندک را با عصبانیت روی میز انداخت:

- افسون هم نتونست بهش نزدیک بشه. از ترسش داره نقشه ی قتل اهریمن و می کشه. این مرد، فریب هیچ زنی رو نمی خوره. قدم بعدی رو باید با احتیاط برداریم، وگرنه بازم اهریمن برنده می شه. عارف دستی به موهای یک دست سفید خود کشید و در حالی که او هم از چاره گری و فراست اهریمن کلافه شده بود، گفت:

- ظهیر به بهانه ی مدارک قرار بود اون دختر و بکشونه جنگل. نمی دونم اهریمن از کجا بو بُرده.

- این بازی فقط به یه رهبر نیاز داره. اهریمن باید حذف بشه.

عارف با تعجب به او نگاه کرد و زن که از صدای جیغ دخترها به ستوه آمده بود، با غیظ و درماندگی ادامه داد:

- برو این احمقا رو ساکت کن عارف. دارن عصبیم می کنن.

- چشم... الساعه!

عارف با عجله اتاق را ترک کرد. زن از پارچی که وسط میز بود، لیوانی آب ریخت و آن را لاجرعه سر کشید. قلبش تند می‌زد و نگاهش به صفحه‌ی روشن تبلت بود. گُل... و اهریمن! دستش با حرکتی آهسته پایین آمد. لیوان را میان انگشتان استخوانی خود فشار می‌داد و در حالی که نفسش گرفته بود، با نفرت می‌گفت:

- گُل سرخو از چنگت در می‌آرم، پسر اسکندر خانِ بزرگ‌نیا.
بازی هنوز ادامه داره. جلوی دنیا می‌تونی بایستی... اما هر کاری هم که کنی نمی‌تونی با شیطان در بیفتی!

*

آهسته لبه‌ی کتش را کنار زد و دستش را از کنار آن داخل جیب شلوار فرو بُرد. موبایل را کنار گوشش نگه داشت و در حالی که به ماشین تکیه می‌داد، خطاب به شهریار می‌گفت:

- هنوز به روستا نرسیدیم... به احتمال زیاد دیر برمی‌گردیم.

- می‌دونم که خودتون همه‌ی جوانب رو در نظر دارید، اما بازم مراقب باشید قربان. در مورد اون روستا خبرهای خوبی به گوش نمی‌رسه... به نظرم جای امنی نیست.

شهریار حرف می‌زد و اهریمن حواسش پرت طنینِ زیبایی بود که از دور شنیده می‌شد. سرش را بالا گرفت و از آن فاصله، گُل را

دید که روی تخته‌سنگی نشسته و به رودخانه نگاه می‌کند. شال دور گردن دختر افتاده و باد میان موهای بلندش می‌پیچید.

- الو؟... قربان صدامو دارید؟...

محکم پلک زد و بی‌حواس وسط پیشانی خود دست کشید:

- می‌شنوم...

شهریار مکث کرد و با تعجب پرسید:

- چیزی شده؟

اهریمن نفسش را بیرون داد. اخم کرد و دوباره به گل خیره شد:

- نه...

کمی بعد، وقتی تماس را قطع می‌کرد و دستش را با حرکتی آهسته پایین می‌آورد، نگاهش در گیر و بند گیسوان رقصان گل بود و صدای گرم و خوش‌آهنگ او که با سوز خاصی میان جنگل می‌پیچید:

- توی تنهایی یک دشتِ بزرگ... که مثل غربتِ شب،

بی‌انتهاست... یه درختِ تن‌سیاهِ سربلند... آخرین درختِ سبزِ

سرپاست... رو تنش زخمه، ولی زخمِ تَبَر... نه یه قلبِ تیرخورده،

نه یه اسم... شاخه‌هاش پُر از پَر پرنده‌هاست... کندوی پاکِ دخیله

و طلسم...

موبایل را در جیب کُتِ سوق داد و سمت او قدم برداشت. بی‌آنکه

نگاه بهت‌زده‌اش را از روی آن فرشته‌ی نیکورو بردارد، در

سکوت گوش سپرد به صدایی که بهشتی بود و برای اولین بار آن

را می‌شنید. گُل بی‌خبر از سنگینی نگاه اهریمن، از روی
تخته‌سنگ بلند شد و کنار رودخانه ایستاد. بازوانش را بغل گرفت
و در حالی که صدایش به خاطر بغض، اندکی می‌لرزید، با حسرت
به درختانی که کم‌کم رخت خزان به تن می‌کردند، خیره شد:

- چه پرنده‌ها که تو جاده‌ی کوچ... مهمونِ سفره‌ی سبزِ اون شدن...
چه مسافرا که زیرِ چترِ اون... به تنِ خستگی‌شون تَبَرِ زدن... تا یه
روز تو اومدی بی‌خستگی... با یه خورجینِ قدیمیِ قشنگ... با تو
نه سبزه، نه آینه بود، نه آب... یه تَبَرِ بود با تو، با اهرُمِ سنگ...

شبیه به سایه آمد و خیلی آرام پشت‌سر گُل ایستاد. با اخم نه چندان
ملایمی به آبشار موهای او زل زد که چه‌طور سرِ شانه رها بودند
و وقتی باد نوازش‌شان می‌کرد، به طرز دلربایی مواج و خوش
جعدوشکن به رقص در می‌آمدند. هر دو دست خود را در جیب
شلوار فرو برد و آوای خروشان رودخانه، باعث شد دخترک
صدای قدم‌های او را نشنود:

- اون درختِ سر‌بلندِ پُر‌غرور... که سرش داره به خورشید
می‌رسه، منم منم... اون درختِ تن‌سپرده به تَبَر... که واسه پرنده‌ها
دلواپسه، منم منم... من صدای سبزِ خاکِ سُر‌بی‌ام... صدایی که
خنجرش رو به خداست... صدایی که توی بُهتِ شبِ دشت...
نعره‌ای نیست، ولی اوجِ یک صداست...

باد طره‌ای نرم و نازک را سمت صورت اهریمن بُرد و او
چشمانش را بست. نه عقب رفت، نه موهای گُل را از صورت
خود کنار زد. سری که بالا گرفته بود را یواش روی موهای او خم

کرد و سیب گلویش برحسب عادتی که مقابل ناز و خنج این دختر داشت، بارها جنبید. زمزمه‌ی گل نبض جانش می‌شد و سردرگم بود:

- رقص دستِ نرمِ ای تبر به‌دست... با هجومِ تبرِ گشنه و سخت... آخرین تصویر تلخِ بودنه... توی ذهنِ سبزِ آخرین درخت... حالا تو شمارشِ ثانیه‌ها... کوبه‌های بی‌آمونِ تبره... تبری که دشمنِ همیشه‌ی... این درختِ محکم و تناوره... من به فکرِ خستگی‌های پُر پرنده‌ها... تو بزن، تبر بزن... من به فکرِ غربتِ مسافرا... آخرین ضربه رو محکم‌تر بزن... آخرین ضربه رو محکم‌تر بزن... «آخرین ضربه رو محکم‌تر بزن...»

اهریمن با حالی خلسه‌آور پلک زد و سرش را بالا گرفت. گل همان‌طور که ترانه را نجوا می‌کرد، عقب‌عقب رفت و گام دوم در آغوش اهریمن بود! شانه‌اش که به سینه‌ی فراخ او چسبید، بدن ظریفش خفیف لرزید و با ترس برگشت و با او سینه‌به‌سینه شد. اهریمن از آن بالا با نگاهی جدی تماشایش می‌کرد و گونه‌های دخترک حالا دانه‌اناری بود. زمزمه‌ی بی‌حاشیه‌ی اهریمن گوش‌هایش را پُر کرد:

- صدای خوبی داری...

بند دل گل پاره شد و ضعف خوشایندی سراسر وجودش را فرا گرفت. لبخند محو و قشنگی زد و اهریمن خیره به لب‌های او ادامه داد:

- ترانه‌ی درستی هم انتخاب کردی. درخت و تبر...!

- اون وقت تو روستامون، هر وقت دلم می‌گرفت و احساس تنهایی می‌کردم، می‌رفتم کنار رودخونه و زل می‌زدم به تک درختِ روبه‌روی خونه‌مون... این ترانه از همون موقع با منه.

نگاه عمیقی به چشمان سیاه گل انداخت و با لحن خاصی پرسید:

- الان احساس تنهایی می‌کنی؟ یا دلت واسه اون تک درخت تنگ شده؟

- با وجود تو مگه می‌تونم احساس تنهایی کنم؟

یک تای ابروی اهریمن بالا رفت و گوشه‌ی لبش خیلی کم انحنا گرفت. صورت دختر از جمله‌ی بدون فکرِ خود به رنگ گل سرخ شد و با دستپاچگی کلمات را بریده‌بریده بیرون ریخت:

- م... منظورم اینه که... نمی‌شه ندیدت... از نظر بزرگ بودنت می‌گم...

و با دست به قد و قامت دُرشت اهریمن اشاره کرد و محجوبانه سرش را پایین انداخت. اهریمن با خونسردی دستش را سمت گردن او بُرد و شال را روی موهای گل کشید. هوا سرد بود و آسمان ابری!

- درسته که زیاد حرف می‌زنی... اما صدای قشنگی داری.

صدایش به وقت مدح، کماکان بی‌حالت و خشک بود. با این حال، هر چقدر هم که ظاهرش خشن و لحنش سرد باشد، توانست با همین چند کلمه، یک حبه قند ته دل گل آب کند. اهریمن با کشیدن

انگشت اشاره‌اش زیر شال، طره‌ای را بیرون آورد و روی پیشانی
گل رها کرد:

- البته فقط موقع آواز خوندن!

گل اخم شیرینی کرد و دست اهریمن را از روی آن رشته موی
نرمی که میان دو انگشت او گیر افتاده بود، یواش پایین انداخت:

- لطف داری نامهربون!

و در حالی که رویش را سمت رودخانه می‌گرفت، زیر لب گفت:

- هر چند کسی نظرتو نپرسید.

- بلند بگو...

از تشر اهریمن ترسید، اما فقط پلک زد. لبش را گاز گرفت و با
جسارت به چشمان او خیره شد:

- خدا رو شکر الان باز می‌شه دو کلوم باهات حرف زد. اون
اوایل... حتی می‌ترسیدم منو بکشی!

و هنوز هم از غرور و سرمای چشمان این مرد واهمه داشت.
اهریمن پوزخند زد:

- الان نمی‌ترسی؟

- راستش چرا... هنوزم می‌ترسم... ولی چون گفتم بهم نیاز داری،
پس فعلاً از طرف تو خطری تهدید نمی‌کنه.

اهریمن کمی نگاهش کرد. سپس سرش را تکان داد و در همان
حال اطراف رودخانه را از نظر گذراند:

- فعلاً کاری باهات ندارم.

ضربان قلب گُل بالا رفت. فوری واکنش نشان داد:

- من که بدی‌ای بهت نکردم! چرا می‌خوای منو بُکشی؟

نگاه اهریمن دوباره روی او برگشت. بیش‌تر اخم کرد:

- من گفتم می‌خوام بُکشمت؟

- الان نگفتی؟

- گفتم کاری باهات ندارم... البته فعلاً ندارم. تا وقتی مثل بچه‌ی آدم رفتار کنی و هر چی که گفتم، بگی چشم.

از آن پایین با تعجب به چهره‌ی جدی اهریمن خیره شده بود. رفتار رئیس‌مابانه‌ی این مرد را درک نمی‌کرد:

- تا حالا به کسی نگفتم چشم... من بعد هم نمی‌گم!

اهریمن خونسرد و آرام، با گفتن؛ «یاد می‌گیری.» کنار رودخانه شروع به قدم زدن کرد. گُل مات و مبهوت به اهریمن خیره شد، سپس با حرص پشت سر او دوید:

- زمان برده‌داری خیلی وقته تموم شده. نه یاد می‌گیرم، نه عادت می‌کنم. شتر در خواب بیند پنبه‌دانه...

بی‌هوا ایستاد و با خشم سمت گُل برگشت. انگار با یک نگاه به چشمان او، متوجه تعبیر اشتباه اهریمن شد. لبش را با شرم گاز گرفت:

- نه... من که نگفتم تو شتری!... ضرب‌المثل این‌جوری گفته...

- تو خیلی غلط کردی... وایسا بینم!

اهریمن با چهره‌ای خون‌دویده سمتش هجوم بُرد و گُل با جیغ بلندی پا به فرار گذاشت:

- وای، نیا نیا نیا... مگه از خودم گفتم؟... به خدا فقط مثال زدم... ضرب‌المثل و یکی دیگه گفته... چرا من کتک بخورم؟... نیا لطفاً...

مستقیم سمت رودخانه می‌رفت که تا پایش به آب رسید، دستش با ضرب رو به عقب کشیده شد. صدای جیغ گُل به طرز دهشتناکی میان درختان جنگل پیچید و اهریمن با حرص جلوی دهان او را گرفت. نگاه‌شان در هم گره خورده و نفس‌نفس می‌زدند که اهریمن با نوک کفش به کنار کتانی گُل ضربه زد و مجبورش کرد زانو بزند. گُل گیج و منگ نشست و اهریمن با گرفتن سر او، صورتش را سمت آب رودخانه بُرد. گُل میان جیغ و ترس و خنده گیر افتاده بود و اهریمن با حرص می‌گفت:

- به کی گفתי شتر؟ تکرار کن... دیالا...

- غلط... غلط کردم... ولم کن... خیس می‌شم به خدا... خواهش می‌کنم...

آب طغیان می‌کرد و به صورت گُل کوبیده می‌شد... و اهریمن همه‌ی سعی خود را می‌کرد که سر این دخترک بی‌پروا را زیر آب نگیرد. کسی تا امروز با او شوخی نکرده و چنین جرئتی را هم به کسی نمی‌داد. عادت نداشت و گُل، اکید خط قرمزهای او را زیر پا گرفته بود.

کمی مکث کرد، سپس دستش را از پشت سر او برداشت. گُل بی‌نفس روی یکی از همان تخته‌سنگ‌ها افتاد. اهریمن هم با اینکه نفسش گرفته بود، دست‌هایش را جایی بالای کمر بند گذاشت و در حالی که کنار گُل ایستاده بود، با اخم به او خیره شد. دختر پلک زد و به صورت خیس خود دست کشید. نگاهش به چهره‌ی کلافه‌ی اهریمن بود و با کنجکاوی می‌پرسید:

- اولین بار کی جوانشیرو... «اهریمن» صدا زد؟

نگاهش روی گُل بود. کج شد و با گرفتن بازوی او، از روی سنگ بلندش کرد. گُل نفس زد و مقابل اهریمن ایستاد... و او با اخم غلیظی توی صورت دختر گفت:

- ابلیس!

چشمان گُل از تعجب گرد شد:

- ابلیس کیه؟!

اهریمن پوزخند زد. گویی کلمات میان لب‌هایش یخ بسته بودند:

- آدم بده‌ی قصه‌ی اهریمن و گُل سرخ...

گُل آب دهانش را فرو داد و با تردید لب زد:

- ابلیس بهت... لقبِ اهریمن و داده؟!

اهریمن فقط نگاهش کرد و دختر ماتش برد:

- پس باید آدم خطرناکی باشه!

- آره... آدم خطرناکیه. خیلی خطرناک...

- ابلیس... دشمنِ توئه، یا دوستت؟!!

دست گُل را گرفت و با قدم‌هایی بلند و عصبی سمت ماشین رفت:

- از وقتی اهریمن مسیرشو تغییر داد و پای گُل سرخو به خونه‌اش باز کرد... خیلیا باهاش دشمن شدن. حتی ابلیس!

گُل را با ضرب کنار ماشین رها کرد و او ناباورانه به اهریمن زل زد. به چهره‌ی برافروخته و نگاه پر آشوب مردی که بارها و بارها، مهم نبودن او را به زبان آورده بود، اما حالا... این چشمان تاریک و نفوذگر، آن جمله را طور دیگری معنا می‌کردند!

.

.

- اونا می‌خوان منو قربانی کنن، اما تو... داری از من محافظت می‌کنی. چرا؟ مگه تو هم از اونا نیستی؟

- من افساری ندارم که دست کسی بدم. آدمِ خودمم. وحشی، خودخواه... و رئیس!

این را گفت و با خشونت غیرقابل کنترل در ماشین را باز کرد. گُل به نیم‌رخ پرجذبه‌ی او خیره شده بود. نگاهش تا روی شانه‌های پهن و بازوان حجیم اهریمن پایین آمد. لحظاتی پیش، همین مرد چون می‌خواست رئیس بودن و اقتدارش را به رخ بکشد، داشت سر او را زیر آب می‌کرد. پُر واضح است نه با شوخی میانه‌ی خوبی دارد، نه با سرپیچی از فرمانش! تا حالا کسی به اهریمن، «نه» گفته است؟!!

از ساکی که روی صندلی عقب گذاشته بود، هودی گُل را بیرون آورد و آن را توی سینه‌ی دختر هُل داد. گُل پوزخند زد و هودی را گرفت:

- می‌دونستی قراره سرمو بُکنی زیر آب که واسه‌م لباس آوردی؟
اهریمن در ماشین را نگه داشت و با سر به صندلی عقب اشاره کرد:

- هوا امروز بارونیه... احتیاط هم شرط عقل. برو تو ماشین لباس‌تو عوض کن، داره دیرمون می‌شه.
گُل بر و بر نگاهش کرد و در حالی که از زیر دست اهریمن رد می‌شد، طعنه زد:

- خدا رو شکر که اصلاً بهم اهمیت نمی‌دی!
نگاه متعجب و تند اهریمن با او تا توی ماشین رفت. گُل در را از زیر دست او کشید و محکم بست. فک اهریمن سفت شد و زیر لب غرولند کرد:

- زبون‌دراز تُخس!
برگشت و پشت به او روی موهای خود دست کشید. گُل مانند توی پاییزه‌اش را با هودی یاسی‌رنگی که اهریمن داده بود، عوض کرد و ترجیح داد به جای شال، کلاه هودی را روی موهایش بکشد.
گیسوانش را با کش پشت سر جمع کرد و در جایی که انتظارش را نداشت، در ماشین با شتاب باز شد و نگاه حیران گُل سمت اهریمن

برگشت. او سریع گُلت را میان هر دو دست ظریف دختر جای داد
و بی‌توجه به چهره‌ی هراسیده‌ی او گفت:

- اسلحه رو بگیر و از جات تکون نخور تا برگردم.

رنگ از رخ گُل پرید:

- چی شده؟! -

اهریمن در جلوی ماشین را باز کرد و از داشبورد، اسلحه‌ی
دیگری را برداشت. شیشه‌های ماشین را بالا داد و گفت:

- آماده‌ی شلیکه، فقط کافیه ماشه رو بکشی. اگه کسی خواست به
زور در ماشین و باز کنه یا بهت آسیب بزنه، یه لحظه هم درنگ
نکن.

گُل با وحشت به گُلتی که کف دستش بود، نگاه کرد. انگشتانش
می‌لرزید:

- ا... اما... من... نمی... نمی‌تونم از این...

- قول بده از ماشین پیاده نشی!

لحن عتاب‌آلود و عاجز اهریمن حواسش را پرت کرد. گُل بدون
حرف به او خیره شد و اهریمن غرید:

- گفتم قول بده...

گُل از صدای بلند او به خود لرزید و ناخودآگاه دستش را جلو بُرد.
انگشت کوچکش را دور انگشت کوچک دست اهریمن که روی
صندلی بود، قلاب کرد و نفس زد:

- قول می‌دم!

برای چند لحظه، همه‌ی صداها در سر اهریمن خاموش شدند!
دیگر نه صدای رودخانه را می‌شنید، نه نفس‌نفس‌زدن گُل را!
حرکتی آشنا... و خیلی دور! خودِ هجده ساله‌اش را می‌دید که مقابل
دختری پنج ساله ایستاده بود و او با چهره‌ای گریان، در حالی که
انگشت کوچکش را دور انگشت جوانشیر تاب می‌داد، با بغضی
شیرین زمزمه می‌کرد؛ «زود برگرد... من این‌جا رو نمی‌شناسم.
از آدمای این روستا می‌ترسم!»

- اهریمن...

از زمزمه‌ی گُل به خودش آمد و نفس‌بلندش را بیرون داد.
صورتش از عرق خیس بود وقتی خودش را عقب می‌کشید و در
ماشین را محکم می‌بست. گُل با تحیر به او نگاه کرد و اهریمن
پشت به او در حالی که سمت جنگل می‌دوید، ریموت را فشار داد.
درهای ماشین قفل شدند و نفس‌میان‌سینه‌ی گُل ماند! اهریمن خیلی
دور نشده بود، کسی را میان بوته‌ها دیده و دنبال او می‌رفت.
مطمئن بود کسی که تعقیب‌شان می‌کند، ظهیر است.

چند قدم آن‌طرف‌تر از حرکت ایستاد. محض احتیاط نمی‌خواست از
گُل دور شود. نگاهش را بادقت میان درختان جنگل می‌چرخاند که
ناگهان دستی از پشت سر جلو آمد و طنابی را دور گلوی او
انداخت. مرد همزمان با پا توی کمر او کوبید و اهریمن که
غافلگیر شده بود، رو به جلو مایل شد. دستش را با قدرت زیر آن

بندِ ضخیمی گرفته بود که سعی داشت پوستش را پاره کند و راه
نفسش را بند بیاورد.

در همان حال که سعی داشت او را مغلوب کند، نفس گرفت و با
همه‌ی قوا طناب را از گردن خودش دور کرد... با این حال هنوز
خلاص نشده بود. به سختی گفت:

- انگار به وسطباز بودن عادت کردی ظهیر. می‌دونم داری
خوش‌خدمتی اون زنیکه رو می‌کنی...

ظهیر خندید و صدایش از پشت نقاب، بم و زمخت زیر گوش
اهریمن پیچید:

- نزدیک بود گل سرخت تو آتیش بسوزه... اما مثل همیشه،
این‌دفعه هم زود رسیدی.

اهریمن با غیظ لب‌هایش را روی هم فشار داد. آن شب لعنتی و
ماشین شعله‌وری که اگر کمی دیرتر رسیده بود، جان گل به خطر
می‌افتاد. حدس می‌زد کارِ ظهیر باشد و حالا او آشکارا اعتراف
کرده بود.

با قدرت بیش‌تری طناب را جلو کشید و نعره زد. ظهیر با دیدن
زور او، بند را رها کرد و اهریمن با کوبیدن آرنجش در شکم او،
ظهیر را که با درد خم شده بود، از خودش دور کرد. با برداشتن
اسلحه‌اش از روی زمین، بدون اتلاف وقت، ظهیر را نشانه گرفت.
مرد جوان نقاب سیاه را از چهره‌ی خود پایین داد و لبخند زد. نیمی
از چهره‌اش سوخته و اهریمن با تغیر به چشمانی که خیلی وقت

است دیگر رنگ و بوی رفاقت ندارند، خیره شده بود. از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی به ماشین خودش انداخت و ظهیر گفت:

- خانم بدجور دست گذاشته رو گُل. به خاطرش تقاضای افسون و هم رد نکرده.

اهریمن پوزخند زد:

- نکنه تو قراره جون منو بگیری؟ انقدر ضعیف و محتاج شده که واسه کُشتن اهریمن، به یه شب‌گردِ وسط‌باز رو انداخته؟
ظهیر خندید:

- من فقط واسطه‌م. خودتم می‌دونی جوانشیرخان!

- وقتی گُل و از دست دژم نجات دادی، فرصت داشتی اونو تسلیم کنی... ولی به جای اینکه تحویل اون زنیکه بدی، ماشین و آتیش زدی و به من پیام دادی... چرا؟

ظهیر با تبسمی کمرنگ جلو رفت. سینه‌اش به سر اسلحه‌ی اهریمن چسبید و زیر لب گفت:

- یه جون به پسر اسکندر خان بدهکار بودم!

اهریمن بدون حرف نگاهش کرد و لبخند ظهیر رفته‌رفته جمع شد:

- اون روز منم با تو سوختم، ولی بازم نجاتم دادی. از جوانشیر گذشتی، ولی از رُفقات نه. معرفتو با معرفت جواب می‌دن... ما هم یه چیزایی یادمو نه.

- واسه همین داری آمار من و این دختری می‌ذاری کف دست دشمنم؟ از رو معرفته؟ یا چون کلیدو می‌خوای افتادی به پادویی؟ تلخندی محو گوشه‌ی لب ظهیر نقش بست. اسلحه را با کف دست پایین آورد و خیره در نگاه اهریمن جواب داد:

- کسی که به روزبه خط داد و گفت افسون واسه سرت جایزه گذاشته، من بودم. اسمش لطف نیست، چون مخبر و جاسوس اینور و اونور زیاد داری، بالاخره به گوشت می‌رسید... ولی حداقل من دین‌مو ادا کردم. من آمار ند، یکی دیگه می‌ده. آدمای خانم همه‌جا هستن.

و در حالی که عقب‌عقب می‌رفت، با لبخندی معنادار به ماشین اهریمن اشاره کرد:

- سرتو بچرخونی گل و چیدن. به خاطر توئه که جلو نمی‌آن... زت زیاد رفیق!

انگشت اشاره‌اش را گوشه‌ی پیشانی زد و مثل برق و باد در دل جنگل گم شد. اهریمن یک قدم جلو رفت، اما از حرکت ایستاد. برگشت و به ماشین نگاه کرد. نیم‌نگاهی به پشت سر خود انداخت و اطراف جنگل را کاوید... سپس اسلحه را پشت کمر، جایی بالای کمر بند خود گذاشت.

سمت ماشین قدم تند کرد و ریموت زد. گل گلت را روی صندلی انداخت. سراسیمه پایین پرید و با نگرانی بازوی اهریمن را گرفت:

- چی شده؟!

- یکی داشت تعقیبمون می‌کرد.

- کی؟!

اهریمن در سکوت، دست گُل را گرفت و درهای ماشین را قفل کرد:

- باید هر چه زودتر مدارکو پیدا کنیم و برگردیم نوشهر.

هر دو سمت جنگل می‌رفتند که چشم گُل به جای طناب روی گردن اهریمن افتاد. با ترس پرسید:

- باهانش درگیر شدی؟!

اهریمن با تاو و خشم قدم برمی‌داشت و هر گام او، دو قدم گُل بود:

- می‌شه تا اطلاع‌ثانوی دهن تو ببندی؟

گُل اخم کرد و خواست دستش را از دست او بیرون بکشد، اما موفق نشد. اهریمن او را با غیظ بیش‌تری جلو کشید و دخترک با آن جثه‌ی ظریفش، مثل تیری که از کمان رها شده باشد، ناغافل رو به جلو کشیده شد و سریع تعادل خودش را حفظ کرد. قدم‌های کوچکش به گرد پای اهریمن هم نمی‌رسید. تقریباً دنبالش کشیده می‌شد و دلیلی برای این حجم از غضب و ناراحتی او پیدا نمی‌کرد!

.

.

*

دستش را با درماندگی از دست اهریمن بیرون کشید و به یکی از
تخته‌سنگ‌های خزه‌زده‌ای که وسط جنگل بود، تکیه داد:

- خسته شدم. چرا هر چی می‌ریم به روستا نمی‌رسیم؟

مرد جوان با اخم نگاهی به اطراف انداخت. صدای جریان آب را
از پشت درخت‌ها می‌شنید:

- اگه این‌جوری بخوای لفتش بدی، کم‌کم هوا تاریک شده و ما
هنوز وسط جنگلیم.

در حالی که مچ پایش را می‌مالید، با حرص به اهریمن خیره شد:

- یک ساعته بی‌وقفه داریم راه می‌ریم. منم آدمم... رحم کن.

اهریمن از گوشه‌ی چشم، نگاه تندی به او انداخت و زهره‌ی گل آب
شد. دخترک همان‌طور که سرش را پایین می‌گرفت، یواش غرولند
کرد:

- نگاه تو رو خدا... با کی دارم از رحم و انصاف حرف می‌زنم!
اگه به خودش بود که عمداً یه بلایی سرم می‌آورد تا تنهایی ادامه
بده... معلوم نیست آدمه، جنه، غوله، چیه که نه خسته می‌شه، نه
گرسنه‌ش می‌شه.

- زیر لب چی وز وز می‌کنی؟ بلند حرف بزن.

تکیه‌اش را از تخته‌سنگ گرفت و بلند شد. با اخم به اهریمن نگاه
می‌کرد:

- اگه رفتیم و دیدیم همش سرکاری بوده و از مدرک خبری
نیست... اون‌موقع چی می‌شه؟

- اون موقع یه فصل کتک حسابی مهمون من!

دختر بیچاره از ترس و تحیر خشکش زد! هیولای نامهربان، انگار جواب او را حی و حاضر در آستین داشت. گُل آب دهانش را قورت داد و با اخم و تخم پشت به او سوی دیگر جنگل قدم تند کرد:

- بعله خب، فقط همین یه کارو بلدی... یه جوری رفتار می‌کنه انگار از خودِ من مشتاق‌تره که زودتر قاتل و...

نگاه بهت‌زده‌ی اهریمن بین او و جایی بالای تپه‌ی خزه‌گرفته می‌رفت و می‌آمد که ناگهان فریاد زد:

- گُل مواظب باش!

با هشدارِ اهریمن، گُل از ترس همان‌جایی که بود روی زمین زانو زد و سرش را میان هر دو دست خود فشار داد. نفسش بند آمده و قلبش تند می‌کوبید. دستش را وحشت‌زده از روی گوش‌هایش پایین آورد. سرش را با حرکتی آهسته بالا گرفت و متوجه اهریمن شد. سنگ نسبتاً بزرگی که در اثر اصطکاک از بالای تپه غلتیده و وزن آن شاید به صد کیلو می‌رسید را قبل از اینکه روی سر گُل بیفتد، بر شانه‌هایش گرفته و چهره‌اش از فشاری که سنگ روی عضلات شانه و گردنش وارد می‌کرد، از سرخی به کبودی رسیده بود. بی‌آنکه کمرش خم شده باشد، سعی داشت با دادنِ شانه‌هایش رو به عقب، از شرِ آن سنگِ مزاحم خلاص شود.

با صدایی که به سختی شنیده می‌شد، در حالی که چشمانش را بسته و صورتش از عرق خیس بود، زمزمه کرد:

- برو کنار... بیش‌تر از این نمی‌تونم نگهش دارم... گُل عجله کن...

به خودش آمد و مات و مبهوت از زیر سایه‌ی پُرتناور و بزرگ اهریمن بیرون آمد. با کنار رفتنِ او، اهریمن دندان‌هایش را روی هم فشار داد و حینی که صدای غرشش در دل جنگل می‌پیچید، سنگ را با همه‌ی قدرت روی زمین انداخت. سنگ غلتید و کنار رودخانه افتاد. مرد جوان با احساس درد به شانه و کتف خود دست کشید. چهره‌اش هنوز متورم و سرخ بود. بی‌تعادل لب رودخانه‌ای که از میان جنگل عبور می‌کرد، ایستاد و دست لرزانش را سمت آب خنک و زلالِ چشمه بُرد. پاهایش تا میان ساق خیس شده بود و اهمیت نمی‌داد. مُشتی آب به صورت خود پاشید و همان‌موقع گُل با بغض و نگرانی کنار او ایستاد:

- حالت خوبه؟... دستت که آسیب ندید؟...

این را گفت و دستش را با حالتی نوازش‌وار روی بازوی او حرکت داد. انگار جریان برق از سر انگشتانش آمد و با شتاب از جسم اهریمن عبور کرد! بی‌درنگ دست گُل را پس زد و با گفتن؛ «چیزی نیست!» مقابل او ایستاد. چند لحظه بی‌نفس نگاهش کرد و با پرخاش بازوی نحیف دختر را گرفت. گُل را توی سینه‌ی خودش کشید و حالا هر دو میان چشمه‌ای ایستاده بودند که پشت‌سرشان آبشار نسبتاً کوچکی قرار داشت. آب از سینه‌ی کوه می‌جوشید و خون مانند همان سیالِ خروشان، میان شریان‌های آن دو به غلیان می‌افتاد. حجم عظیمی از واژه‌های سرزنش‌گر پشت لب‌های

اهریمن قطار شده و او از لابه‌لای آن‌ها فقط چند کلمه را با حرص و عصبانیت بیرون ریخت:

- سالمی هنوز؟... چیزیت نشد که؟

یک قطره اشک، به زلالی آب همان چشمه از گوشه‌ی چشم گُل روی گونه‌ی مخملی و قشنگش غلتید. سرش را طرفین تکان داد و لب زد:

- من خوبم... اما تو چی؟... اون سنگ خیلی بزرگ و سنگین بود! اگه بهت آسیب می‌زد چی؟

اهریمن با اخم و کلافگی آن قطره اشک را دنبال کرد. نرمی شستش را بی‌ملاحظه و نرمش روی آن سایید و لپ گُل قرمزتر شد:

- اون سنگ می‌تونست تو رو...

این را اهریمن گفت و نگاهش در نگاه معصوم دختر گیر افتاد و ادامه‌ی جمله‌اش اخمی وسط پیشانی شد. گُل چانه لرزاند:

- ببخشید... پشت سر هم به خاطر من داری آسیب می‌بینی. می‌ترسم تا بخوام از پشت برم، یه جای سالم رو تنت باقی نمونه. بازویش میان پنجه‌های اهریمن چلانده شد:

- رفتنی در کار نیست آتیش به‌اختیار. اومدی که بمونی.

لحنش مثل همیشه تند بود. تند و سرکش و قدرتمند. جسمش درد می‌کرد، اما ظاهرش... انگار نه انگار همین چند لحظه پیش یک تخته‌سنگ را روی شانه‌هایش گرفته! نرمی سر انگشت اشاره‌اش

را زیر چانه‌ی گُل زد و او مجبور شد سرش را تا جایی که می‌تواند بالا بگیرد تا نگاهش در چشمان تاریک و مردانه‌ی او بند شود. اهریمن نگاه عمیقی به او انداخت و زمزمه‌اش میان شرشر آب چشمه پیچید:

- بلدی مرهم بذاری؟

گُل محبوبانه لبخند زد:

- طبیب نیستم... ولی شاید از تو یاد گرفتم. مرهم گذاشتن تو دیدم. و همان‌طور که محو نگاه سرد و خوش‌جذبه‌ی اهریمن بود، دست راستش را روی سینه‌ی او گذاشت و از پشتِ جدار، قلب او را لمس کرد:

- سعدی می‌گه؛ چشم گریان مرا حال بگفتم به طبیب... گفت یکبار... ببوس آن... دهن خندان را...

بیت دوم را با تردید خواند و متوجه برق چشمان اهریمن شد. لپ‌های دخترکِ شرمگین، گلگون شد و در حالی که دستش را از روی سینه‌ی اهریمن برمی‌داشت، سریع مسیر بحث را تغییر داد:

- البته که سعدی منظورش یه چیز دیگه بوده! چون یه جای دیگه می‌گه؛ هر آن ناظر که منظوری ندارد... چراغ دولتش نوری ندارد... طبیب ما یکی نامهربان‌ست... که گویی هیچ رنجوری ندارد...

یک تای ابروی اهریمن بالا رفت و پرسید:

- شب شعرت تموم شد؟

گُل با تبسمی کمرنگ لب خود را گزید و میان دست‌های او تقلای نرمی کرد تا رها شود. با تکان‌های او چهره‌ی اهریمن از درد جمع شد. دستش را پشت گردن خود گذاشت و همان‌جا را فشار داد. گُل بی‌حرکت ماند و دلنگران کف دست کوچک و ظریفش را یک طرف صورت اهریمن گذاشت. گونه‌ی سفت و خشن او را لمس کرد و با صدایی لرزان گفت:

- درد می‌کنه، مگه نه؟! ... همه‌ش تقصیر منه...

اهریمن آهسته پلک زد و نگاه خونی‌اش مسخ آن دو چشمی شد که مانند آینه شفاف بود و عکس و سبزیِ درخت‌های جنگل را روی خود منعکس می‌کرد. آب چشمه، نرم و ملایم پاهایشان را نوازش می‌کرد و بوی چوب خیس و جنگل هوش از سر می‌ربود... و اهریمن بی‌آنکه حواسش باشد، مستِ نگاه دختری شده بود که به گونه‌اش دست می‌کشید و برای مردی که تا به امروز حتی یک روی خوش هم نشانش نداده، بی‌تابی می‌کند. سردرگم و عاصی، میان دو نبض گیر افتاده بود. شاه‌رگی که روی گردنش متورم شده و قلبی که در قلمروی خود به پا خاسته و قیام می‌کند.

گُل با سادگی و مظلومیتِ قشنگی دلسوزی می‌کرد و می‌گفت:

- مسکن ندارم... اما می‌تونم اون‌جایی که درد می‌کنه رو برات...

کلاه هودی را پایین داد و پنجه‌هایش را میان موهای دختر فرو بُرد. پیشانیِ گُل را با غیظ و خشونت به پیشانی خود تکیه داد و در حالی که چشمان‌شان را بسته بودند، اهریمن توی صورت هراسیده و متحیر او، داغ و پُر التهاب نفس زد:

- جسم و روح چنان داغون و خسته‌ست که دلم می‌خواد تا نفس دارم این لبای لعنتی تو رو...

گُل لبریز از هیجان، در حالی که به خاطر جریان آب، یخ کرده بود، در آغوش گرم و مردانه‌ی اهریمن لرزید و به محض اینکه خواست به او بفهماند الان جای این‌کارها نیست، هنوز اسم جوانشیر را کامل صدا نزده بود که سر اهریمن پایین آمد و لب‌هایش را محکم روی لب‌های گُل گذاشت. یک دستش دور کمر دختر تاب خورد و او را روی بدن خودش بالا کشید. گُل ناخودآگاه روی پنجه‌های پا ایستاد و هر دو دستش را دور گردن اهریمن حلقه کرد. لب زیرین گُل را با عطش مکید و در حالی که با همه‌ی وجود می‌خواست او را به درخت تکیه دهد و بی‌توجه به ادامه‌ی مسیر، ساعت‌ها در همین موقعیت بمانند، بعد از بوسه‌ای ولوله‌انداز و نفس‌گیر، لبش را حرکت داد و جایی میان لاله‌ی گوش و تیغه‌ی فک گُل، نفس زد:

- بعد از این فقط می‌گی چی؟

گُل با تب و التهابی که ضربان قلبش را به مرز انفجار رسانده بود، نجوا کرد:

- اهریمن!

چانه‌ی گُل را یواش گاز گرفت و با اخم جذابی پرسید:

- اگه بگی جوانشیر چی می‌شه؟

گُل محکم چشمانش را بست و سکوت کرد. اهریمن او را زمین گذاشت و چانه‌ی گُل را کف دست خود گرفت. سر دختر را بالا

آورد و او نگاهش را با شرم قشنگی از چشمان بی‌پروای اهریمن
دزدید.

گوشه‌ی لب مرد جوان کمی بالا رفت و با ساییدن نرمی شست خود
روی لب‌های سرخ و برجسته‌ی گُل، جدی و صریح گفت:
- لبات مالِ من می‌شه!

گُل آهسته پلک زد و به او خیره شد. اهریمن با اخم شیرینی
بوسه‌ی نرم‌تری روی گونه‌ی او گذاشت و همان‌جا بند دل دختر را
پاره کرد:

- و اگه این اشتباه رو زیاد تکرار کنی... یه روزی همه‌ی تو رو
مالِ خودم می‌کنم. وقتی می‌گم جلوی تو، من فقط می‌تونم طوفان
باشم... باید از این حرفم تا سر حد مرگ بترسی. دستم بیاد سمتت،
تا گلبرگ آخرتو می‌چینم.

گُل نفس‌نفس زد و آب دهانش را فرو داد. اهریمن سر خود را
عقب گرفت و از آن بالا با اخم پرسید:

- مفهومه؟

گُل سرتاپا هراس و هیجان سرش را با تردید بالا و پایین کرد:
- او هوم...

اهریمن سری جنباند و نگاهش را با تأخیر از روی چشمان او
برداشت. دست گُل را گرفت و با کشیدن کلاه هودی روی سر او،
بدون حرف خلاف جهت رودخانه حرکت کردند.

گُل، گِیج و منگ از اتفاقی که میان‌شان افتاده بود، به صورت خود دست کشید. در حالی که هنوز ردِ آن بوسه‌ی عجیب میان جنگل و چشمه، روی لب‌هایش دل می‌زد، حس می‌کرد هنوز تب دارد و قلبش ضرب‌الاجل می‌کوبد. لبخند متعجبش را با کشیدن لب زیرین خود در دهان، فرو خورد... دست اهریمن را محکم‌تر گرفت و با او همراه شد.

حس می‌کرد اهریمن راه را بهتر از او می‌داند. گُل فقط به نام روستا اشاره کرده بود و او مسیر را بدون تأمل طی می‌کرد. شاید هم از قبل در مورد آن‌جا تحقیق کرده باشد. حس عجیبی به این آبادی متروکه داشت. هر چه به آن منطقه نزدیک‌تر می‌شدند، بی‌دلیل مضطرب‌تر می‌شد. دست اهریمن را با همه‌ی قدرت گرفته بود و سعی می‌کرد پایه‌پای او قدم بردارد.

جوِ غریب و در عین حال سنگینی بر فضای روستا حاکم بود. همه‌جا به طرز عجیبی ساکت و خانه‌ها قدیمی و فرسوده بودند. گویی سال‌هاست که هیچ موجود زنده‌ای گذرش به این آبادی نیفتاده است. درختانی سربه‌فلک‌کشیده و تودرتو، علف‌های هرز زیر دیوارهای بلند خانه‌های چوبی که بیش‌تر آن‌ها شبیه به کلبه بودند. جوی آبی که نسبتاً خشک شده و منشأ آن موتورخانه‌ی روستا بود. پیداست گیاهان این ناحیه فقط از رطوبت زمین و آب باران سیراب می‌شوند. شاید اگر به خاطر آب‌وهوای شمال نبود، از این دهکده‌ی

متروک، فقط یک مُشت خاک باقی می‌ماند و چند دیوارِ پوسیده و شکسته!

اهریمن از بازیِ مسخره‌ای که ظهیر راه انداخته، به شدت عصبی بود و شاید اگر همین حالا سر راهش سبز می‌شد، گلایش را با همه‌ی قوا می‌فشرده. مدارکی که همان‌موقع می‌توانست نزدیک ماشین تحویل آن‌ها دهد را با یک بازیِ احمقانه در دورترین نقطه‌ی جنگل گذاشته بود. می‌دانست بلوف نزده و آن مدارک وجود دارند. قاتل را چشم بسته می‌شناخت، اما شاید هدف آن‌ها چیز دیگری باشد.

خانه‌ای که ظهیر می‌گفت، کلبه‌ای به شدت متروکه و عجیب در بالای روستا بود. عجیب بودن آن هم به خاطر رنگ سیاه دیوارهایش بود و سقف آن که برخلاف دیگر خانه‌های روستا، با کاه و خاشاک پوشانده می‌شد. کلبه میان حجم زیادی از درختان پُرتراکم جنگل، محبوس شده و رسیدن به آن کار راحتی نبود. گُل که متوجه سنگین بودن فضای خانه و دهکده شده بود، با صدایی که از ترس می‌لرزید، گفت:

- همین اطراف گذاشته... سمت چپ کلبه، زیر گلدون شکسته‌ی سفالی! گفت... رنگ گلدون سیاهه!

اهریمن شاخه‌های افتاده‌ی درخت را کنار زد و جلو رفت. روی آخرین پله، درست زیر علف‌های هرز پاکت سیاه را پیدا کرد. گُل با هیجان گفت:

- خودشه؟!!

اهریمن با اخم پشت و روی پاکت را نگاه کرد و کنار او ایستاد. بدون وقفه در پاکت را گشود و آن را تکان داد. کاغذ باریکی از داخل پاکت روی زمین افتاد. گُل سراسیمه کاغذ را برداشت و نگاهی به آن انداخت. با تعجب رو به اهریمن کرد و گفت:

- گفت عکس قاتل و گذاشته تو پاکت... ولی... این فقط یه تیکه کاغذه!

اهریمن یادداشت را از او گرفت و گُل نگاهش را با وحشت به جنگل داد:

- نکنه... نکنه تله...

- تله نیست... بازیه!

نگاه هاج و واج گُل سوی اهریمن برگشت. او کاغذ را پایین آورد و بی‌حوصله و عصبی به آن کلبه‌ای که دیوارهای سیاه و شکسته‌اش ماحصل یک آتش‌سوزی قدیمی بود، خیره شد و با اطمینان گفت:

- باید معماها رو حل کنیم تا به جواب برسیم.

- اما تو این کاغذ فقط چندتا کلمه‌ی نامفهوم نوشته شده! چه‌جوری جوابو پیدا کنیم؟

نگاه اهریمن دوباره متوجه آن یادداشت شد. بعد از مکث کوتاهی، زیرلب واگویه کرد:

- تاکِ اغبر!

کمی فکر کرد و اطراف کلبه را از نظر گذراند. انگور سیاه یا انگور غبارآلود؟ سمت راست خانه چند درخت خشکیده‌ی انگور بود. اهریمن به آن‌ها دست کشید. یکی از درخت‌ها سوخته و از ریشه بیرون آمده بود. روی یک زانو نشست. به ریشه‌ی پوسیده‌ی درخت تاک دست کشید. سر انگشتش دوده نشست. انگشتانش را آرام آرام روی هم سایید... مکث کرد، سپس با یک حرکت تنه‌ی سیاه و باریک درخت انگور را بالا کشید و ریشه‌ای که نیم‌بند درون خاک بود را کامل از زمین بیرون آورد. با بیرون آمدن درخت، پاکتی که درون نایلون حباب‌دار گذاشته شده بود هم روی زمین افتاد. اهریمن آن را برداشت و روی پا ایستاد. با کنار بازو، عرق پیشانی را زدود و در حالی که پاکت را از نایلون بیرون می‌کشید، گفت:

- دوتا معمای دیگه هنوز حل نشدن. پس باید دوتا پاکت دیگه هم باشه. اول اونا رو پیدا می‌کنیم.

گل سرش را تکان داد و چون معماها را حفظ کرده بود، گفت:

- قمرِ نگونسار!... فقط می‌دونم قمر یعنی ماه...

با این حرف، نگاه هر دوی آن‌ها سمت آسمان رفت. کم‌کم داشت شب می‌شد. گل زیر لب گفت:

- نگونسار یعنی وارونه!

اهریمن با تعجب به او نگاه کرد و گل لب زیرین خود را با سر زبان تر کرد:

- ماجان هر وقت می‌خواست بگه حرف‌تو برگردون و بزن،
می‌گفت نگونسار شو رو زبونت بچرخون. فکر کنم یه اصطلاح
قدیمی باشه!

اهریمن به فکر فرو رفت. ماه خودبه‌خود وارونه نمی‌شود، مگر
آنکه عکس ماه درون آب بیفتد!

نگاهش روی زمین به گردش درآمد. نه صدای آبی شنیده می‌شد،
نه چشمه‌ای این اطراف بود. شاخه‌های درخت را کنار انداخت و
روی زمین را بادقت نگاه کرد. چشمش به یک حوض قدیمی افتاد
که لبه‌هایش آجرچینی شده و احتمالاً در گذشته از آب چاه پُر
می‌شده است. به فاصله‌ی چند قدم از خانه، زیر شاخه‌های شکسته
مدفون شده بود. به آجرها دست کشید و همه‌ی آن‌ها را واری
کرد. پای راستش را خواباند، چاقوی ضامن‌دار را از جیب شلوار
بیرون آورد و لبه‌ی تیز چاقو را پشت یکی از آجرها انداخت. با
کمی فشار آجر از دیوار کنده شد و با افتادن آن، پاکتی شبیه به
همان پاکت قبلی بیرون افتاد. گُل از هیجان لبریز بود و قلبش تند
می‌کوبید. اهریمن نفس‌زنان پاکت را دست او داد و گُل که در این
فاصله به معمای سوم فکر کرده بود، بدون تعلل گفت:

- حصارشید!... فکر کنم معنیش می‌شه دیوار خورشید، یا همچین
چیزی!

اهریمن پوزخند زد:

- اینم از ماجانت شنیدی؟

گُل با تبسمی دلنشین به چهره‌ی خسته‌ی او خیره شد و جواب داد:

- معنی کردنِ «شید» کار سختی نیست... ولی تو انگار دوست نداری یه آدمِ باهوش مقابلت قرار بگیره.

اهریمن کمی نگاهش کرد... بعد با سر انگشت اشاره، به شقیقه‌ی او کوبید:

- خوبه که داره از آکبندی درمی‌آد.

مغزش را می‌گفت؟ دخترک اخم کرد. اهریمن با همان نیشخند به پشت سر او نگاهی انداخت و با لحنی معنادار گفت:

- دیوارِ خورشید، حصاریه که هیچ‌وقت تو سایه قرار نمی‌گیره. خورشید از هر جهت که بتابه، بدون اینکه کلبه بتونه جلوی تابش و بگیره، نور خورشید روی حصار منعکس می‌شه. برای همین بهش می‌گن حصارشید!

گلِ بادقت گوش می‌داد و همراه اهریمن سمت حصار می‌رفت. نیمی از دیوار، شکسته و عجیب بود که اطراف خانه را احاطه نمی‌کرد. فقط پشت کلبه حصارچینی شده بود که بخشی از آن هم ریخته و قسمتی دیگر در آتش‌سوزی از بین رفته بود.

- این حصار به چه دردی می‌خوره؟

- نهالی که هنوز کوچیک و ضعیفه رو می‌بندن به حصار که ساقه‌اش نشکنه. هم نور خورشیدو می‌گیره، هم از نهال محافظت می‌کنه.

- تا حالا درمورد حصارشید نشنیده بودم.

- نشنیدی چون اصلاً وجود نداره!

گل یک‌ه خورد! دستش از روی دیوار چوبی افتاد و اهریمن در حالی که نرده‌ها را چک می‌کرد تا ببیند کدام یک از آن‌ها شل شده و روی خاک لق می‌خورد، نیم‌نگاهی به چهره‌ی بهت‌زده‌ی گل انداخت و نفس بلندش را بیرون داد:

- اولین بار خودم همچین حصاری و درست کردم. من این اسمو روش گذاشتم.

- پس چرا این‌جاست؟

- این کلبه قبلاً...

سکوت کرد و گل با همه‌ی وجود به او چشم دوخت!... ولی اهریمن ادامه نداد و نگفت این مأوا یک زمانی متعلق به پدربزرگش بوده!... نرده‌ی چوبی را با ضرب از خاک بیرون آورد و سریع پاکت را از زیر آن برداشت. گل با دیدن نایلون حواسش پرت شد و کنار اهریمن روی زمین زانو زد. هر سه پاکت را باز کردند. عکس به سه قسمت تقسیم شده و هر تکه‌ی پاره شده‌ی آن داخل یک پاکت بود. اهریمن با گذاشتن تکه‌ی دوم، کنار عکس اول خیلی زود متوجه شد زن درون تصویر چه کسی است! گل قطعه‌ی سوم را کامل کرد و با تعجب به عکس زنی خیره شد که میان درختان انگور، پشت سر زوج جوانی ایستاده و با چهره‌ای بی‌روح و سرد به دوربین نگاه می‌کند.

- این زن کیه؟!

اهریمن نگاهش را با کلافگی از روی تصویر برداشت و گل با بغض گفت:

- واقعاً این زن... پ... پدر و مادر من و... گشته؟!!

اهریمن به عمق چشمان دختر خیره شد و همان موقع کسی با لحنی عجیب گفت:

- این جا نمونید. قبل از اینکه هوا تاریک شه، از روستا برید.

هر دو سمت صدا برگشتند. گُل با عجله عکس را برداشت و در حالی که داخل پاکت می گذاشت، با ترس پشت سر اهریمن ایستاد و بازوی او را گرفت. اهریمن با اخم غلیظی به مرد جوانی که جایی پشت کلبه، میان درختان ایستاده بود، نگاه کرد و با لحن تنیدی پرسید:

- تو کی هستی؟ این جا چی می خواهی؟

مرد قدمی جلوتر آمد. پیراهن سفید و شلوار خاکستری به تن داشت:

- دامون... پسر کدخدا یونس.

نگاهش دائماً میان اهریمن و گُل می چرخید. صدایش مضطرب بود و تکرار می کرد:

- همه از روستا رفتن. شما هم برید.

- کجا رفتن؟

دامون بی آنکه نگاهش را از روی آن ها بردارد، با دستش اشاره کرد و گفت:

- اون پایین. پایین آبادی.

اهریمن نگاهش را دقیق و هوشیار روی او بالا و پایین کرد.
عجیب بود که جلوتر نمی‌آمد! شاید از آن‌ها می‌ترسید. صدایش در
جنگل انعکاس داشت و خیلی بلند حرف نمی‌زد.

گل تحت‌تأثیر تاریکی هوا، هراسیده و حس بدی داشت. تقریباً
بازوی اهریمن را بغل کرده بود.

- تو چرا این‌جایی؟ مگه نمی‌گی ناامنه؟

این را اهریمن پرسید و دامون فوری جواب داد:

- منم می‌رم. گردشگرا هنوز نرسیدن. اون پایین همیشه تاریکه.

پس راهنمای گردشگرها بود! دامون با حالِ غریبی اضافه کرد:

- نباید این‌جا بمونید. اونا از مزاحم خوش‌شون نمی‌آد...

صدای بلندی شبیه به ریزش کوه، دقیقاً از پشت‌سرشان باعث شد
حواس‌شان پرت شود. گل با ترس به اطراف نگاه کرد و ناخن‌های
کوتاهش را در گوشت بازوی اهریمن فشار داد:

- صدای چی بود؟!

اهریمن دست سردِ گل را گرفت و چون می‌دانست ریزش کوه این
اطراف گاهی اتفاق می‌افتد، به آرامی برگشت و خواست از دامون
چیزی بپرسد که متوجه شد دیگر آن‌جا نیست! حتماً از صدای کوه
ترسیده و فرار کرده بود.

باید می‌رفتند. به نظرش روستای مرموز و خطرناکی بود. کم‌کم
درگیر تاریکی و شب می‌شدند، بنابراین ماندن‌شان در جنگل، آن
هم با وجود اینکه داشتند رصد می‌شدند، عاقلانه به نظر نمی‌رسید.

کنار هم جاده‌ی جنگلی را در پیش گرفتند. گُل احساس ضعف می‌کرد. بوی نان تازه که به مشامش رسید، طاقت نیاورد و گفت:

- گرسنه‌ت نیست؟ کاش یه چیزی بخوریم.

دکانِ بقالی کمی آن‌طرف‌تر بود. اهریمن دست گُل را جلوی در مغازه رها کرد و چون خواروبارفروشی به اندازه‌ی سه نفر هم فضا نداشت، زیر گوش گُل گفت:

- تو همین‌جا بمون.

او که گرسنه‌اش بود، سری جنباند و به دیوار دکان تکیه داد. اهریمن وارد مغازه شد و پسر بچه‌ای پاکت تخمه را از دست مغازه‌دار گرفت. با گذاشتن اسکناس مچاله‌شده داخل کفهی ترازوی زهوار دررفته‌ی او، بلند گفت:

- دستت درد نکنه پیرمُراد.

- خیر پیش باباجان.

پسر بچه به سرعت از دکان بیرون آمد و پیرمرد با تعجب به جثه‌ی تنومند و کتوشلوار خوش‌دوخت اهریمن زل زد. به گمان اینکه گردشگر است، با لبخند از پشت دَخل بلند شد و پرسید:

- چیزی می‌خواستی پسرَم؟

اهریمن با دست به کلوچه‌های محلی داخل سینی اشاره کرد و گفت:

- پنج‌تا از این کلوچه‌ها... با یه بطری آبمیوه و دوتا آب معدنی.

مرد با پلاستیک پنج‌تا کلوچه را برداشت و دست او داد. اهریمن
اسکناس دُرشتی روی ترازو انداخت و پرسید:

- خونه‌ی کدخدا یونس کجاست پیرمُراد؟

پیرمرد در یخچال را بست و با تعجب به اهریمن نگاه کرد:

- کدخدا یونس چند ساله که به رحمت خدا رفته جوون. با خودش
کار داری؟

- با پسرش دامون کار دارم.

پیرمُراد سری جنباند و آب و آبمیوه را داخل پلاستیک گذاشت:

- چند سال پیش همه‌شون زیر آوار مُردن. این همه وقت ندیدم کسی
سراغ خونواده‌ی کدخدا رو بگیره! خیره ان‌شاءالله!

اهریمن با حرکتی آهسته نایلون را از دست او گرفت و خیره در
چهره‌ی چین‌وچروک‌دار پیرمرد، مات و مبهوت تکرار کرد:

- همه‌شون؟!!

پیرمُراد با نفسی بلند سرش را تکان داد و پشت دَخل نشست:

- آره باباجان... خونواده‌ی کدخدا و چندتا از روستاییا. کسی زنده
بیرون نیومد.

قلب اهریمن تند می‌زد و دسته‌ی نایلون میان پنجه‌هایش جمع
می‌شد:

- کجا دفن شدن؟

- پایینِ آبادی!

شقیقه‌اش تیر کشید. گلوی‌اش خشک شد! ناباورانه به ترازویی که کفه‌اش روی پایه لق شده بود نگاه می‌کرد و صدای دامون در سرش چرخ می‌خورد:

- «همه از روستا رفتن. شما هم برید.»

- «کجا رفتن؟»

- «اون پایین. پایین آبادی.»

- «تو چرا این‌جایی؟ مگه نمی‌گی ناامنه؟»

- «منم می‌رم. گردشگرا هنوز نرسیدن. اون پایین همیشه تاریکه.»

قلبش بی‌تعادل می‌تپید که صدای پیرمُراد باعث شد فوری سرش را بالا بگیرد و به او نگاه کند:

- دامون پسر کوچیکه‌ی کدخدا بود. کشاورزی می‌کرد. گاهی گردشگرا رو می‌بُرد روستا رو بهشون نشون می‌داد. خدا بیمارزدش... آزارش به کسی نمی‌رسید.

اهریمن با کف دست روی قفسه‌ی سینه‌ی پرنبض خود دست کشید. قبل از اینکه از دکان بیرون بیاید، پیرمُراد گفت:

- اکثر این خونه‌ها خالیه... یه عده از شهر اومدن و زمین‌ها رو خریدن. خونه‌ها رو هم به گردشگرا اجاره می‌دن.

اهریمن متفکرانه از مغازه بیرون آمد و گُل سریع نایلون را از دست او گرفت. انگشتان کوچکش را کف دست اهریمن سوق داد و با فشردن پنجه‌های او، مردد و پُراسترس گفت:

- نمی‌خوام فکر کنی دختر ترسویی هستم... ولی به خدا اصلاً به این‌جا حس خوبی ندارم. می‌شه زودتر بریم؟

اهریمن فقط نگاهش کرد. با چیزهایی که از پیرمُراد شنیده بود، کاملاً به او حق می‌داد. حتی ترس هم که نباشد، باز هم فضای سرد و مُرده‌ی این روستا، حس خوبی را به آدم القا نمی‌کرد.

همان‌طور که سمت جنگل می‌رفتند، از روی تپه، شاهد غروب خورشید هم بودند. اهریمن به نایلونی که دست گُل بود، اشاره کرد و تلخ گفت:

- اینو بخور. سیرت می‌کنه.

گُل با لبخند یکی از کلوچه‌ها را سمت او گرفت. اهریمن بدون تعارف کلوچه را قبول کرد و دخترک گفت:

- وقتی چیزی رو به کسی تعارف می‌کنن، می‌گن بفرمایید... نه اینکه بیا بخور.

اهریمن نگاه نامفهومی به او انداخت که انگار متوجه منظورش نمی‌شود. گُل با نومییدی سرش را طرفین تکان داد:

- همون... بلد نیستی.

- چی و بلد نیستم؟

- هیچی... نوش جان.

اهریمن نگاهش را به جاده داد و در سکوت گازی به کلوچه زد. بوی آشنای دارچین در دهانش پیچید و اخمش کمی سبک شد. کلوچه، شیرین بود و طعم خوبی داشت. دستش را داخل پلاستیکی

فرو بُرد که میان انگشتانِ گُل بود. بطری آب معدنی را بیرون آورد. آب را لاجرعه سر می‌کشید و گُل همان‌طور که کلوچه‌اش را می‌خورد، با لبخند و حیرت به او نگاه می‌کرد.

.

.

- شغل تو چیه؟

این را گُل پرسید و اهریمن که نیمی از بطری را خالی کرده بود، دستش را با حرکتی آهسته پایین آورد. از گوشه‌ی چشم نگاه بی‌حالتی به گُل انداخت و دوباره به جنگل خیره شد:

- تجارت.

- تجارتِ چی؟

بطری را داخل همان پلاستیک انداخت و با اخم جواب داد:

- مرکبات.

گُل سری جنباند و قبل از آنکه تکه‌ی آخر کلوچه را در دهان بگذارد، گفت:

- پس باغ مرکبات داری.

جرعه‌ای آب پرتقال نوشید و دوباره پرسید:

- زمین‌های اجدادی؟

اهریمن که پُر واضح بود این بحث چندان باب میلش نیست، باکراه جواب داد:

- همه‌ش نه. بیش‌ترشونو خریدم.

- مطمئنم این همه ثروتو فقط با فروش مرکبات به دست نیاوردی.

به دنبال این حرف، دو سر ابروان پُریشت و مشکی اهریمن درهم تنیده شدند و اخم غلیظی چهره‌اش را پوشاند. از اینکه گُل در مورد شغل او کنجکاوی می‌کند، کلافه بود.

- یه شرکت تجاری و چندتا خط تولید آبمیوه هم دارم که محصولاتش مستقیماً از باغ خودم می‌آد.

گُل قوطی خالی آبمیوه را مچاله کرد و داخل نایلون انداخت. نفس بلندی کشید و با لبخندی معنادار گفت:

- که این‌طور... پس کارخونه‌دار هم هستی. شغل دهن‌پُر کن و سالمی داری... ولی بازم فکر نکنم این قدرتو از تجارتت داشته باشی.

چهره‌ی اهریمن برافروخته و عصبی بود. دوست نداشت کسی در کارش سرک بکشد و فضولی کند. با لحن تندى جواب داد:

- در مورد ثروتم پرسیدی... نه قدرتم.

- برای اینکه آدم قدرتمندی باشی، دست به هر کاری می‌زنی؟

- برای اینکه یه جاهایی نفوذ داشته باشم، آره... اما نه هر کاری.

گُل بعد از مکث کوتاهی، با یک دنیا تردید پرسید:

- تا حالا آدم هم گُشتی؟

وقتی این را گفت، بادقت به نیمرخ اهریمن خیره شد تا عکس‌العمل او را ببیند. چهره‌اش هیچ تغییری نکرد. همچنان پرخاش‌جو و بی‌رغبت به بحثی که گُل عمداً پیش کشیده بود، جواب‌های گنگ و مرموزی می‌داد:

- اهریمن وسوسه به ریختنِ خون می‌کنه، اما نمی‌ذاره دست خودش آلوده بشه. اونایی که به هم نارو زدن، یا از هم متنفرن... وقتی تو موقعیتی که من دارم وسوسه‌شون می‌کنم قرار بگیرن، یا می‌کُشن... یا کنار می‌کُشن. کُشتن آدما به من حس قدرت نمی‌ده. اتفاقاً نشونه‌ی ضعفِ روانیه.

گُل مات و مبهوت به او نگاه می‌کرد و دهانش از تسلط اهریمن در بازی با کلمات باز مانده بود. اهریمن از حرکت ایستاد. لبه‌ی کُتش را آهسته کنار زد و دستش را در جیب شلوار فرو برد. با دست دیگر چراغ موبایلش را روشن کرد و خیره در چشمان حیرت‌زده‌ی گُل، با صدایی دورگه زمزمه کرد:

- اما شکنجه کردن آدما گاهی اوقات لازمه... مخصوصاً اگه ازشون خوشم نیاد. حتماً آزارشون می‌دم.

جایی وسط جنگل بودند و خورشید تقریباً غروب کرده بود. گُل آب دهانش را فرو داد و در حالی که از جنگل در شب می‌هراسید، گفت:

- از کسی هم خوست می‌آد؟

اهریمن با اخم و نامهربانی نگاهش را در چشمان او چرخاند و در حالی که به مسیر ادامه می‌داد، زیرلب غرید:

- خیلی حرف می‌زنی. به جای این چرندیات راه بیفت.
گُل دنبال او دوید و چون از تاریکی می‌ترسید، بازوی اهریمن را گرفت:

- خیلی حرف می‌زنم؟ یا حرفایی می‌زنم که خوش نیست نمی‌آد؟

- رو روان من نرو مصیبت. اعصاب تو ندارم.

گُل لب زیرین خود را توی دهان کشید. خدا نکند جایی گیر بیفتی که نه راه پس داشته باشی، نه راه پیش! در حال حاضر حکایت خودش بود که نه می‌توانست از اهریمن فاصله بگیرد، نه خودش را به او بچسباند و شانه‌به‌شانه‌اش گام بردارد. سکوت میان‌شان زیادی سنگین شده بود. اهریمن دست گُل را گرفت و تأکید کرد جلوی پایش را بادقت ببیند. نور چراغ مسیر را روشن می‌کرد. گُل پرسید:

- تو هم صدای دریا رو می‌شنوی؟

اهریمن ساکت بود و بی‌طاقت برای اینکه هر چه زودتر بتوانند خودشان را به ماشین برسانند. صدای دریا به وضوح شنیده می‌شد. گُل ادامه داد:

- می‌دونستی دریا و جنگل... عاشقن و معشوق؟

اهریمن بی‌توجه به نطق او، جدی و اخم‌آلود گام برمی‌داشت و گُل دنبال او کشیده می‌شد:

- دریا وقتی طوفانیه... خشونت عجیبی داره، اما خیلی قشنگه.
جنگل مرموزه. مرموز و فوق العاده. حسی که توی روز بهت
میده رو تو شب نمی‌تونی ازش بگیری. روز...

اهریمن با کلافگی ایستاد و سرش روی شانه چرخید. زیر آن
کورسوی چراغ نگاهشان درهم گره خورد و گُل با صدایی لرزان
ادامه داد:

- روز آرامشه و شب... ترسناک و دلهره‌آور!

- دریا تو شب ترسناک نیست؟

لحن اهریمن قاطع بود و آتشین مزاج... و گُل دلیل این خشم و عجز
را نمی‌دانست.

میان دلشوره لبخند زد:

- وقتی هرشب عکس ماه رو می‌تونی روی آب نقره‌ای‌رنگ دریا
ببینی... چه‌طور می‌تونه ترسناک باشه؟

با پوزخندی صدا دار نگاهش را به روی چشمان بازیگوش دختر
باریک کرد:

- اگه نور ماه نباشه، دریا فقط تاریکی و سیاهی رو منعکس
می‌کنه.

- پس کاش ماه همیشه تو آسمون باشه.

اهریمن با خشمی آشکار به او نگاه می‌کرد. ریتم نفس‌هایش تند شده
بود و دست گُل را فشار می‌داد.

- تا حالا بادقت به خودت نگاه کردی؟

حواس اهریمن پرت جمله‌ی گُل بود و نگاهش در عمق چشمان او می‌دوید. گُل دستش را با حرص عقب کشید و اضافه کرد:

- گاهی شبیه دریای طوفانی، وحشی و بی‌رحمی... گاهی هم مثل جنگل، مرموز و ترسناک... اما... اما همین دریا، وقتی طوفانی نیست چنان آرامشی بهت می‌ده که دوست نداری نگاهتو از روش برداری... یا جنگل سبزی که پناه پرنده‌هاست و باعث می‌شه حس کنی هنوز زنده‌ای، می‌تونی نفس بکشی... مهربون‌تر از اونه که بخوای ازش بترسی و دوسش... نداشته باشی...

انتهای جمله‌اش را بریده‌بریده نجوا کرد و به سه کلمه‌ی آخر که رسید، ضربان قلبش اوج گرفت و صورتش تب کرد. خواست نگوید، اما گفت و دعا کرد اهریمن چیزی از دوست‌داشتن نداند و نفهمد و حرف او را بر پایه‌ی انتقاد بگیرد، نه تعریف!

وقتی واکنشی از جانب او ندید، نفسش را بیرون داد. وقتی اهریمن این‌طور افسارگسیخته و عمیق و داغ نگاهش می‌کند، دلِ سرکش حق ندارد دیوانه شود؟ به گونه‌ی تبادار خود دست کشید. جسمش احساس سرما می‌کرد، اما سینه‌اش و صورتش نه... یک‌پارچه آتش بود:

- من... من از شب می‌ترسم. شبی که ممکنه هیچ‌وقت ماه از پشت ابر بیرون نیاد و دریا، رنگ نقره‌ای‌شو از دست بده. حتی جنگل هم توی شب، تاریک و ترسناکه.

اهریمن یک قدمی که با او فاصله داشت را با حرکتی آهسته پُر کرد. گوشی را در جیب پیراهن گذاشت، به طوری که نور چراغ مستقیم روی گُل می افتاد. سر گُل با حیای قشنگی بالا آمد و اهریمن با هر دو دست، صورت کوچک و سفید او را قاب گرفت. در باطن از ظرافت و نازکی این دختر در مقابل سفت و سخت بودن خودش متحیر بود، اما در ظاهر سرد و بی تفاوت به چهره‌ای که همچون قرص ماه میان دستانش می درخشید و برق دلنشین چشمان گُل، راه نفش را بند می آورد. بی توجه به کوبش و ضربی که زیر گوشی داخل جیبش، بالا رفته و عضلات سینه اش را منقبض می کرد، با لحنی جدی گفت:

- تاریکی همیشه هم بد نیست. خیلی وقتا با آغوش باز قبولش می کنی. کسی توی تاریکی تو رو نمی شناسه. جای قدماتو نمی بینه. گاهی همین سیاهی، می شه تنها راه نجات. مجبوری دست شو بگیری.

گُل ناباورانه محو صدا و نگاه او بود و از خود می پرسید که چه طور می تواند تک تک جملات اهریمن را درک کند؟ آسمان غرید، دخترک با لرز خفیفی به خودش آمد و به اهریمن نزدیک تر شد. نگاه شان سوی آسمان رفت و اهریمن با حرکتی آرام پنجه هایش را میان انگشتان گُل قفل کرد:

- داره بارون می گیره. باید هر چه زودتر برسیم به ماشین. می تونی تندتر راه بیای؟

گُل به نشانه‌ی مثبت سرش را تکان داد و اهریمن به قدم‌هایش سرعت بخشید. گُل تقریباً دنبال او می‌دوید. کمی جلوتر به جاده‌ی جنگلی رسیدند و مسیرشان هموارتر شد. باران نرم می‌بارید و آن‌ها دست در دست هم سمت ماشین می‌رفتند. گُل به زنی که در تصویر دیده بود، فکر می‌کرد و اهریمن به دامون و ادعای پیرمُراد! به روح اعتقادی نداشت و مرگ را پایان و سرانجام هر حیاتی می‌دانست. در بچگی بارها وصفِ جن را در روستا از زبان اهالی شنیده بود، ولی آن هم نه... ممکن نیست چنین چیزی دیده باشند. با اینکه مطمئن بود امروز لب به نوشیدنی نزده است، احتمال تحت‌تأثیر جو سنگین و تلخ آن مکان، خیالاتی شده‌اند.

.

.

*

همان‌طور که چای به‌لیمو را جرعه‌جرعه می‌نوشید، از بالای فنجان با دقت به او که روی میزکارش خم شده و برگه‌هایی را امضاء می‌کرد، خیره شد. قامت کشیده و زیبای زن را از نظر گذراند و به رشته مروارید نسبتاً بلندی نگاه کرد که با مایل شدن او رو به جلو، در هوا تلوتلو می‌خورد. دوباره به نیم‌رخ میترا نگاه کرد و کمی که او را پایید، از ذهنش گذشت؛ «انگار نه انگار چهل‌وهشت ساله‌شه. هنوزم مثل سابق، در عین حال که سرسخته، زیبا و جذاب هم هست.»

کماکان در بَهر او بود و چهره‌اش را می‌سنجید که صدای طعنه‌آمیز میترا حواسش را پرت کرد و باعث شد مرد جوان به خودش بیاید و فَنجان را از روی لب‌هایش پایین بیاورد:

- کیارش به خاطر کمک به مردمِ روستایی که خواهرش یه زمانی اون‌جا زندگی می‌کرد، مجبور می‌شه هویت واقعی‌شو مخفی کنه... در صورتی که تو هم یه عمر برای پنهان کردن صورتت از همین روش استفاده کردی.

ظهِیر پوزخند زد. فَنجان خالی را لب می‌ز گذاشت و با نفسی بلند از روی صندلی بلند شد:

- دور زدنِ آدما با نقاب راحت‌تره.

میترا برگه‌ها را میان پوشه‌ی آبی‌رنگی گذاشت و پرونده را کنج میز انداخت. لحنش در عین کنایه، سنگین و پُر وزن بود:

- از همون بچگیت با تقلب و حُقه اُخت بودی. زرنگه‌ی اکیپ‌تون جوانشیر بود و آتیش‌بیارِ معرکه هم یارِ غارش کیارش.

ظهِیر با همون پوزخندی که به سوکِ لبش چسبیده بود، تأکید کرد:

- کیارش هنوزم آب زیرِ کاهه، خانم.

- چَم و خَم‌تون عوض شده، اما خودتون نه. یکی شرقه، یکی غرب.

ظهِیر با نگاه او را تا نزدیک پنجره دنبال کرد. سپس از گوشه‌ی چشم به میزی که کنار دیوار بود، نظر انداخت. تا جایی که یادش می‌آید، این کتاب و جامِ طلایی‌رنگ، به همراه کوهی از شمع‌های

آب‌شده، همیشه بخش زیادی از آن میزِ قدیمی را به خود اختصاص داده بودند.

صدای میترا باعث شد نگاهش را فوری به او بدهد. پشتش به ظهیر بود و از پنجره، بازیگوشی دخترها را تماشا می‌کرد:

- برگ برنده‌ی ما همون کلید سومیه که پیش اهریمه. حتی افسون هم نتونست اون کلید لعنتی رو پیدا کنه... فقط بیخود و بی‌جهت وقت‌مونو تلف کرد.

- از اهریمن یه پرتقال هم نمی‌شه کش رفت خانم، چه برسه به کلید. دختره مثل سگ ازش ترسیده بود.

میترا روی پاشنه‌ی بلند کفش سوی او چرخید و با عتاب گفت:

- از بس احمقه. مدارک صاحبو از اهریمن دزدیده و فکر کرده راز اونو می‌دونه. وقتی هم می‌فهمه که زده به کاهدون، تصمیم می‌گیره اهریمن و بُکشه...

این را گفت و پوزخند زد:

- جونِ اهریمن در قِبال کلید کیارش. تره به تخمش می‌ره، حسنی به باباش. افسون هم یکیه لنگه‌ی باباش، صدران.

- واسه ما که بد نشد. از ترس افسون استفاده کردم تا تونستم کلیدو ازش بگیرم.

- الان یه خار تو دست پسر اسکندر خان بره، اهریمن از چشم افسون می‌بینه.

- اینم می‌دونه که افسون از ابلیس خواسته جون‌شو بگیره.

این را با زیرکی گفت و به چهره‌ی عصبی میترا خیره شد. زن نیشخند زد و سرش را تکان داد:

- خوبه. اگه افسون وسط باشه، به نفع ماست...

و انگار که چیزی یادش آمده باشد، بعد از مکث کوتاهی پرسید:

- پیغام منو به شعله رسوندی؟

ظهیر سری جنباند و با پوفی که کشید، جواب داد:

- حاضر نیست همکاری کنه. ترجیح می‌ده تو هیچ جناحی نباشه.

زن ابرو درهم کشید و با حرکت دادن دستش روی بازوی چپ، غرولند کرد:

- حدس می‌زدم زیربار نره. خواهر و برادر گوشت همو بخورن، استخون همو دور نمی‌ندازن. نفرت شعله هم نمی‌تونه به ما کمک کنه. اهریمن روز به روز داره قوی‌تر می‌شه.

- لازم بود گل بفهمه قاتل پدر و مادرش کیه؟

نگاه کلافه‌ی میترا برای لحظه‌ای روی چین‌های کمرنگ صورت ظهیر که ردی از سوختگی بود، ثابت ماند:

- چاره‌ای نیست. باید گل و به خودمون نزدیک کنیم. امروز عکس و دیده... فردا دنبال قاتل می‌گرده. می‌تونیم راحت بندازیمش تو تله. این دختر برای پیدا کردن قاتل خونوادهش هر خطری رو به جون خریده... پس کوتاه نمی‌آد. به موقعش هر کاری که ازش بخوایم انجام می‌ده.

ظهیر در تأیید حرف او سری جنباند و به این فکر کرد که میترا با این سبک و سیاق کثیف خود، بالواقع دست شیطان را هم از پشت بسته! در افتادن با او سخت بود.

کمی بعد، میترا حق‌الزحمه‌اش را داخل پاکت سیاهی گذاشت و به او داد.

ساعتی از رفتن ظهیر گذشته بود. صدای جیغ دخترها در سراسر می‌پیچید. سالن پایین حسابی شلوغ شده بود. میترا پشت میزکارش نشسته و متنی که تا حدودی شبیه به قرارداد بود را بادقت می‌خواند. سروصدای دخترها کلافه‌اش کرده بود. با عصبانیت خودکار را روی پرونده کوبید و فریاد زد:

- عارف؟

طولی نکشید که مباشر او میان درگاه اتاق ظاهر شد. مطیعانه پرسید:

- بله خانم؟!!

میترا با غیظ صندلی‌اش را عقب داد و از پشت میز بلند شد:

- این پدرسگا رو خفه کن... صداشون رفته رو اعصابم. چه مرگ‌شونه؟

- دکتر بهتاشو که دیدن رم کردن خانم. فردا باید شیش نفرو تحویل بدیم.

زن شقیقه‌اش را با درد مالید و بی‌حوصله جواب داد:

- به دکتر بگو بهشون آرامبخش تزریق کنه.

- چشم خانم.

- آگه ساکت نشدن، بفرستشون لا دستِ صاحب.

عارف با تعجب به او نگاه کرد. میترا جدی و خشمگین ادامه داد:

- مرتیکه چشمش به این زِر زروها بیفته بندِ تُنبونش شُل شده. بلده
چه طور صدای این هرزه‌ها رو خفه کنه.

- صاحب به اینا رحم نمی‌کنه خانم! فقط تا وقتی سالم باشن،
می‌تونیم...

- کاری کن بترسن. آگه دیدی فایده نداره... یه پول هنگفت از
صاحب بگیر و بفرستشون لا دستِ همون فاسقِ هیچی‌ندار.
خونه‌ی من، هتل نیست که صبح تا شب بخورن و بخوابن و ول
بچرخن.

- چشم خانم!

بعد از رفتن عارف، پرونده‌ی دخترها را داخل کُشو گذاشت و از
اتاق بیرون رفت. با دیدن دکتر بهتاش که همان‌موقع قصد پایین
رفتن از پله‌ها را داشت، او را صدا زد. مرد میانسال با دیدن میترا
از حرکت ایستاد و سری به نشانه‌ی احترام خم کرد. بعد از سلام و
احوال‌پرسی کوتاهی، میترا نتیجه را جویا شد و دکتر با
رضایتمندی گفت:

- نمونه‌ها رو می‌فرستم آزمایشگاه. به ظاهر بدن سالمی دارن. فکر
کنم نتیجه همون چیزی باشه که دنبالش هستیم.

زن صدایش را کمی پایین آورد. نگاه تیره‌اش ناخوشایند و لحنش از آن هم وحشتناک‌تر به نظر می‌رسید:

- هر عضوی که می‌دونی می‌شه ازش استفاده کردو معامله کن. نمی‌خوام مشتری رو بیش‌تر از این منتظر بذارم.

- اطاعت امر خانم. فقط یه مسئله‌ای هست که گفتم حتماً باهاتون درمیون بذارم.

- چه مسئله‌ای؟

- از بین این چندتا دختر، دو سه تاشون صورت و اندام قشنگی دارن. بدن‌شون هم تحریک‌کننده‌ست. می‌تونیم اون‌ور آب به قیمت خوبی ردشون کنیم.

- قیمت هر عضوی که تو بدن یکی از ایناست، از یه دختر باکره هم بیش‌تره. برای من فقط پول مهمه... نه زیر شکم مردای هرزه. می‌تونی نقدشون کنی برو، نمی‌تونی دهن‌تو ببند.

دکتر بهتاش که از تاو و سنگینی لحن او جا خورده بود، کمی خودش را جمع‌وجور کرد و لبخندی تصنعی گفت:

- بله حتماً. پوزش می‌خوام خانم... قصد بدی نداشتم.

- مرخصی.

مرد کیفش را دست‌به‌دست گرفت و با گفتن؛ «فعلاً بالاجازه.» بی‌درنگ عقب گرد کرد و سوی پله‌ها برگشت. میترا با اکراه نگاهش را در سالن چرخاند. صدای جیغ دخترها نمی‌آمد. می‌دانست تحت‌تأثیر آرامبخش به خواب عمیقی فرو رفته‌اند.

دخترانی که سودای شهرت و رفاه داشتند و بی‌خبر از این باتلاق
مرگبار، با آرزوهایی دور و دست‌نیافتنی، برای چند ساعت
چشمان‌شان را بسته بودند، به امید آنکه شاید فردا همان روزی
باشد که وصف آن را از زبان زنی زیبارو شنیده بودند. بدون اینکه
بدانند ذات آن زن، هیچ شباهتی به پری قصه‌ها ندارد و در باطن
این پری، شیطانی کریه نهفته است.

.

.

*

نفس کسی صورتش را غلغلک می‌داد. تار مویی روی گونه‌اش
افتاده بود که نفس اهریمن، آن را به بازی گرفته و همین باعث شد
گل، گنگ و بی‌حواس پلک بزند. با حالتی خواب‌آلود تار مو را از
چهره‌ی خود کنار زد و سرش را از روی بالش بلند کرد. صورت
اهریمن درست مقابل صورتش بود. به چشمان بسته‌ی او خیره شد
و در همان حال پشت پلک خودش را مالید. نگاهی اجمالی به اتاق
انداخت و با دیدن ساعتی که روی عسلی کنار تخت بود، فهمید
صبح شده است. پتو را یواش کنار زد. نیم‌خیز شد و روی تشک
تخت نشست. با این‌کار بند باریک تاپ سرمه‌ای رنگ دختر تا
میان بازو لغزید و پایین افتاد. موهایش را پشت شانه ریخت و
دست راستش را ستون بدن کرد. همان‌طور که بند لباسش را
آرام آرام بالا می‌کشید، مات‌و‌مبهوت به کتف و شانه‌ی کبود اهریمن
خیره شد! حس کرد چیزی میان سینه‌اش با درد جنبید... و این درد

مبهم، موجی خروشان و مضطرب بود که ساحل آرام چشمان دختر را زیر و رو می‌کرد.

مرد جوان با بالاتنه‌ای برهنه روی شکم دراز کشیده و عمیقاً خواب بود... و گُل با عذاب‌وجدان به خون‌مردگی زیر پوست او نگاه می‌کرد. می‌دانست این جای کوفتگی به خاطر آن سنگ بزرگی است که روز گذشته وسط جنگل، اهریمن خودش را سپر بلا کرد تا روی او نیفتد. گُل با یادآوری اتفاق دیروز لبخند تلخی زد و نگاهش را به آن چین عمیقی داد که انگار از ازل وسط دو ابروی او گیر افتاده و حتی در خواب هم دست از سرش برنمی‌دارد. با این جثه‌ی غول‌پیکر و دلِ پُرشهامت و قهرمان‌بازی‌هایش، من بعد باید او را «هرکول» صدا می‌زد. از تصور خود در دل خندید، ولی دوباره که به کبودی‌های او نگاه کرد، دلش به درد آمد. حتماً از دیروز تا به الان درد زیادی را متحمل شده است.

بی‌سروصدا از تخت پایین آمد و کشوی کنار تخت را باز کرد. از میان داروهایی که چندی پیش پزشک برای جای زخم و کوفتگی‌های خودش تجویز کرده بود، یکی از آن‌ها را برداشت و دوباره روی تخت رفت. آهسته زانویش را کنار اهریمن گذاشت و درپوش پماد را باز کرد. مقداری سر انگشت خود ریخت و برای اینکه اهریمن از سرمای پماد شوکه نشود، آن را میان دو انگشت فشار داد تا ضماد را گرم کند. سپس در حالی که قلب بی‌نوا از فرط هیجان تند می‌تپید، انگشتش را یواش‌یواش روی کتف او حرکت داد.

به محض اینکه سر انگشتش به بدن او خورد، چشم اهریمن باز شد و چنان سرش را بالا آورد و مچ گُل را میان زمین و هوا چسبید، که چهره‌ی دخترک بیچاره رنگ باخت و قلبش تیر کشید. اهریمن گیج و احم‌آلود به او و دستی که سمتش دراز شده و میان پنجه‌های خودش یخ بسته بود، نگاه کرد و خیره در چشمان هراسیده‌ی گُل، بی‌اختیار تشر زد:

- چه کار می‌کردی؟! -

گُل آب دهانش را قورت داد و با نگاه به کتف او اشاره کرد:

- شونه‌ت ... شونه‌ت کبود شده ... فقط دا ... داشتم پماد می‌زدم ... همین ...

این را گفت و پمادی که دستش بود را نشان اهریمن داد. اضافه کرد:

- همونی که دکتر واسه جای زخم و کوفتگی‌هام تجویز کرده بود. چیز بدی نیست ... گفتم ... شاید کمکت کنه که ...

اهریمن بی‌آنکه به دست او نگاه کند یا اصلاً متوجه توضیحات گُل شده باشد، با احم سنگینی دو بند باریکی که از دو طرف، روی بازوی گُل افتاده بود را تماشا می‌کرد. برجستگی سینه‌های دختر تا حدودی از بالای تاپ نمایان بود. گُل نگاه اهریمن را دنبال کرد و لبش را محکم زیر دندان گاز گرفت. پماد از میان انگشتانش روی تشک افتاد. سریع کف دست خود را جایی بالای یقه‌ی تاپ گذاشت و با دستپاچگی گفت:

- من ... من برم به خاله‌پامچال ...

- بشین سر جات.

پایش به لب تخت نرسیده، بازویش کشیده شد و شانه‌اش به قفسه‌ی سینه‌ی فراخ و بزرگِ اهریمن چسبید. بازویش ناخواسته گرمای سینه‌ی مردانه‌ی او را لمس کرده بود و همین باعث شد لب‌هایش سرخ شود و سرش پایین بیفتد. ضربان قلبی که بالا رفته و اهریمن کنار صورتش با لحنی جدی می‌گفت:

- کارت تموم شد هر جا که خواستی می‌تونی بری.

- کارم نیست. اسمش لطفه.

ابروی اهریمن از جوابِ گُل جمع‌تر شد. از فرق سر او تا هر جایی که نگاهش راه برای کندوکاو داشت را برانداز کرد و گفت:

- حالا هر چی که هست.

و بعد از مکث کوتاهی، همزمان که گُل را به خودش نزدیک‌تر می‌کرد، با حالتی معنادار گفت:

- دیروز تو جنگل، داشتی یه چیزایی می‌گفتی...

بوی تن اهریمن، نبضش را تند می‌کرد. با تعجب پرسید:

- چی می‌گفتم؟!!

- گفتمی مسکن ندارم، اما...

قفسه‌ی سینه‌اش از بالای یقه‌ی تاپ به سرعت پُر و خالی می‌شد.

نفسی بود که زیر سنگینی نگاه اهریمن، با هیجان می‌آمد و از سینه‌ی گُل می‌گریخت. بند میانی انگشت اشاره‌اش را زیر چانه‌ی

گل گذاشت و سر او را بالا گرفت. گل به چانه‌ی اهریمن زل زده بود و او با همان لحن می‌پرسید:

- می‌خواستی چه‌کار کنی که دردمو یادم بره؟

صورتش گل انداخته و واژه‌ها خیلی ضعیف و آرام از میان لب‌هایش بیرون می‌آمدند:

- فقط... می‌خواستم... اون جایی که درد می‌کردو... ماسا...

«ماساژ» را نگفت و جمله‌اش با فشار انگشتان او ناقص ماند. اهریمن که متوجه منظور او شده بود، طعنه‌آمیز پوزخند زد:

- با همین دستای فسقلی و ضعیفت؟

گل دستش را با حرص از دست او بیرون کشید:

- کوچیک بودن نشونه‌ی ضعیف بودن نیست.

یک تای ابروی اهریمن بالا رفت. نرمی بازوی گل را کف دست فشار داد و دل دخترک از لمس او هری پایین ریخت. مرد جوان با همان انحنای گوشه‌ی لب، زیر گوش گل پچ‌پچ کرد:

- پس ضعیف نیستی. مثلاً باهاشون چه‌کار شاقی می‌تونی بکنی؟

وقتی به دنبال این حرف، دست او را روی شانه‌ی خودش گذاشت، زبان گل بند آمد! دستش کوه یخ بود و بدن اهریمن از شرر و آتش:

- حالا که قوی هستی، این عضله‌ها رو یه جوری فشار بده که درد بگیرن... فشار بده...

دستش روی عضلات حجیم و تنومند او می‌لرزید. دستی که شاید فقط به اندازه‌ی یک سوم شانه‌ی چپ اهریمن بود. یک لحظه خودش را مقابل جثه‌ی پُرتناور و قوی‌هیکل او ناچیز دید که جمله‌ی اهریمن تکانش داد:

- از این دستای سفید و کوچولو هیچ‌کاری بر نمی‌آد.

گُل بی‌پروا به چشمان او نگاه کرد. بازویش را با غیظ از میان پنجه‌های اهریمن بیرون کشید و بدون فکر گفت:

- این دستا، برعکس تو آزار رسوندن به دیگران و بلد نیستن. فقط می‌تونن دستی که نیازمند کمک هستن و بگیرن. نوازش کنن... آرامش بدن. واسه اذیت کردن بقیه و آسیب زدن به کسی ساخته نشدن.

یک نفس حرف زده بود، بی‌آنکه روی کلمات تأمل کرده باشد... اما اهریمن بادقت گوش داده و هرآنچه که می‌خواست را شنیده بود. اخم کمرنگی وسط پیشانی نشانده و خیره در چشمان گُل، طعنه زد:

- که این‌طور. خیلی ادعا داری...

گُل فقط نگاه کرد و اهریمن با اشاره به خودش ادامه داد:

- شروع کن به مالیدن.

چشمان دختر از تعجب بازتر شد:

- چی؟!

- می‌خواستی ماساژ بدی؟ بیا بده... می‌خوام ببینم چیزایی که گفتی رو بلدن یا نه.

این را گفت و با نگاهی معنادار و عمیق به دست گُل اشاره کرد:

- کمک، نوازش، آرامش... ببینیم و تعریف کنیم کبوتر کوچولو.

گُل با گونه‌ای تبادار سرش را پایین انداخت و اهریمن کنار صورت او نفس گرفت:

- همه‌شو بهم بده.

دختر چشمانش را بست. مرد جوان پماد را روی پای گُل انداخت و مقابل نگاه حیران او، با نفسی بلند روی شکم دراز کشید و دستانش را زیر سر گذاشت. پیشانی‌اش را به مچ دست تکیه داده بود و منتظر که گُل کارش را شروع کند. او پماد را برداشت. درپوش را آهسته تاب داد و با خودش گفت که از اول هم قرار بود همین کار را بکند. پس این همه اضطراب و هیجان برای چیست؟ آب دهانش را با صدا بلعید و مقداری ضماد روی کتف او گذاشت. آرام‌آرام شروع به مالیدن کرده بود و برای اینکه حواسش را از روی اهریمن پرت کند، پرسید:

- اون روستا رو از قبل می‌شناختی... درسته؟

بی‌آنکه سرش را تکان دهد، جواب داد:

- گیریم که می‌شناسم. منظور؟

- اون کلبه‌ی متروکه یه زمانی مال تو بوده؟

اهریمن مکث کرد و به خاطر فشار دست گُل به روی عضلات کوفته و کبودش، نفس عمیق کشید. صدایش گرفته بود:

- مال پدر بزرگم بود. کلبه رو از دوستش میخره و یه مدت بعد هم ولش می‌کنه.

گُل مقداری پماد میان دو کتف او گذاشت و با حرکت دورانی، سر انگشتان خود را روی پوست سیاه‌شده‌ی اهریمن کشید:

- اما ظاهراً به اون کلبه زیاد سر می‌زدی. انقدر هم باهوش بودی که تونستی یه ابتکار جدید به اسم حصارشید رو...

- بسه گُل!

دلش به هوای لحن او لرزید. همه‌ی دنیا اسمش را صدا کنند یک‌طرف، جوانشیر هم یک‌طرف! انگار نوع صدا کردن او با دیگران فرق داشت. یک‌جوری می‌گفت «گُل» که خوشش می‌آمد و این دست خودش نبود.

یاد ماجراجویی‌شان در مورد حل معماها افتاد. دیروز، جایی پشت آن کلبه‌ی متروکه در مورد حصارشید از اهریمن پرسیده بود:

- «این حصار به چه دردی می‌خوره؟»

- «نهالی که هنوز کوچیک و ضعیفه رو می‌بندن به حصار که ساقه‌اش نشکنه. هم نور خورشیدو می‌گیره، هم از نهال محافظت می‌کنه.»

و گُل حصارشید را دوست داشت. حصاری که خودش را سپر بلای آن نهال کوچک و ظریف کرده بود تا مبادا ساقه‌ی نازکش

ترک بردارد. حصارشید، شباهت عجیبی به جوانشیر داشت. مردی که در همه حال از گُل محافظت می‌کرد.

غرق در افکار خود، کمی از او فاصله گرفت و با دستمال‌کاغذی دست‌هایش را که به خاطر پماد چرب شده بود، پاک کرد. اهریمن روی تخت نشست و بعد از اینکه سرش را روی گردن به چپ و راست مایل کرد، پرسید:

- اون روز کنار کلبه... دامون، پسر کدخدا یونس و دیدی. مگه نه؟
گُل دستمال مچاله شده را داخل سطلی که کنار عسلی بود انداخت و با تعجب پرسید:

- همون آدم عجیب و می‌گی؟ آره دیدم... ولی ظاهرش خیلی ترسناک بود.

- چه‌طور؟

- نمی‌دونم. مثلاً وقتی به پایین روستا اشاره می‌کرد، بازم نگاه‌شو از رو ما برنمی‌داشت. تو حالت عادی اگه بخوای با چند نفر غریبه، آشنا بشی یا خودتو معرفی کنی، خیلی راحت می‌آی جلو و یه کم حرف می‌زنی ببینی کی ان که سرزده او مدن روستا... اما اون... انگار می‌ترسید بهمون نزدیک بشه.

اهریمن در تأیید حرف او سری جنباند و مقابل پنجره ایستاد. با کنار زدن پرده، حیاط و نگهبانان را از نظر گذراند و خیره به جنگل و کوه‌های پوشیده از درخت با لحن خاصی پرسید:

- به جن اعتقاد داری؟

گُل که شنل لباس را روی تاپ و شلوارش پوشیده و قصد گره زدن بند آن را داشت، دستش به روی جنس براق لباس خشک شد و فوری سرش را بالا آورد. اهریمن سمت او برگشت و گُل با ترس گفت:

- جن؟!!

- جیغ نزن!

- آخه چرا یهو می‌گی؟!... م... مگه تو چیزی دیدی؟

اهریمن کمی نگاهش کرد و چون نمی‌خواست بحث کش پیدا کند، با «نُچ» بلندی که گفت، سرش را بی‌حوصله بالا انداخت. پیراهن سیاه را از روی صندلی چنگ زد و در حالی که دکمه‌هایش را می‌بست، از بالا تا پایین، گُل را با چشمانش وجب زد.

دخترک رو ترش کرد و گفت:

- واجب بود اول صبحی در مورد جن حرف بزنی؟

اهریمن جلوی آینه ایستاد و در همان حال که موهایش را شانه می‌زد، با لحنی آمرانه گفت:

- امروز با من می‌آی حموم.

بند دل گُل پاره شد. بی‌اختیار یک قدم عقب رفت:

- پیام... کجا؟!!

شانه را روی میز انداخت. سمت گُل برگشت و با اخم کمرنگی گفت:

- هر جایی که زدی کبود کردی و با همین دستای فسقلیت می‌مالی.

- من کبود کردم؟!

- باعثش بودی یا نه؟

- می‌تونستی آدا هرکول و در نیاری.

- آره. بعدشم باید با کاردک از رو زمین جمعیت می‌کردم.

گل اخم کرد و صورتش را سمت کمد لباس‌ها برگرداند:

- من حموم نمی‌آم.

- نگفتم بیا. گفتم باید بیای.

گل با قلبی بی‌تاب سکوت کرد و اهریمن در حالی که از کنار او رد می‌شد و سمت کمد می‌رفت، عمداً بازویش را به شانه‌ی او کوبید:

- که اگه نیای... به زور می‌برمت.

با تنه زدن او، گل به دیوار چسبید و ماتش بُرد. اهریمن خونسرد و آرام در کمد را باز کرد و گفت:

- به زور متوسل شدنِ منم این جوریه که یهو دیدی اولش فقط واسه مُشت‌ومال بُردمت... ولی یه وقتی به خودت می‌آی و می‌بینی هدف عوض شده و یه ماساژ ده دقیقه‌ای، یکی دو ساعت طول کشیده... گرمکن مشکی را بیرون آورد و سمت گل برگشت. با لحنی تخس ادامه داد:

- ولی ما هنوز اون تو داریم چه‌کار می‌کنیم؟

رنگ گل دانه‌اناری شده و دستپاچه به نظر می‌رسید:

- م... من... من چرا... باید... بدونم؟!...

اهریمن کمی نگاهش کرد. سپس با اشاره به در اتاق گفت:

- برو به چیزی بخور ضعف نکنی. امروز گلی کار...

گل از خدا خواسته میان حرف او از دیوار کنده شد. کمی بعد، اهریمن نگاهش را از روی در نیمه‌باز اتاق برداشت. گرمکن را روی ساعدش انداخت و پوزخند زد:

- جوجه‌ی پرروی لجباز و نگاه... اندازه‌ی یه کف دست منه و نوک می‌زنه. اراده کنم با یه فشار، له شدی مصیبت...

نگاهش روی آینه‌ای که میان در کمد تعبیه شده بود، ثابت ماند.

- «اگه نور ماه نباشه، دریا فقط تاریکی و سیاهی رو منعکس می‌کنه.»

- «پس کاش ماه همیشه تو آسمون باشه.»

از یادآوری حرف‌های دیشب یواش پلک زد و با نفسی بلند به فکر فرو رفت. به تصویر خودش درون آینه خیره شده بود و صدای گل کنج ذهنش تکرار می‌شد:

- «تا حالا بادقت به خودت نگاه کردی؟ گاهی شبیه دریای طوفانی، وحشی و بی‌رحمی... گاهی هم مثل جنگل، مرموز و ترسناک...»

اهریمن پوفی کرد و به صورت خود دست کشید. پنجه‌هایش را تا پشت گردن بُرد و صدای گُل جایی میان سینه‌اش آشوب به پا کرد: - «من از شب می‌ترسم. شبی که ممکنه هیچ‌وقت ماه از پشت ابر بیرون نیاد و دریا، رنگ نقره‌ای‌شو از دست بده.»

نگاهش را از روی آینه برداشت و سلانه‌سلانه سمت میز رفت. آهسته‌کشو را باز کرد. گیره موی گُل را برداشت و به آن خیره شد. شبیه گُل سرخ بود. دوست داشت برای یک‌بار هم که شده این را روی موهای گُل ببیند. شاید امروز، شاید فردا... شاید هم برای همیشه.

یک زمانی برای پیدا کردن همین اکسسوری، بازار را زیر پا گذاشته بود. بعد از پنج سال که گُل را نزد ماجان سپرد، قصد داشت بی‌آنکه هویتش فاش شود، به مناسبت تولد او، هدیه‌ای برایش بگیرد... و این همان گُل‌سری بود که جوانشیر توسط پیک به دست گُل رساند... و گُل هیچ‌وقت نفهمید این پیشکشی از طرف چه کسی‌ست. هدیه‌ی ناشناسی که ناخودآگاه برایش عزیز شده و فقط وقتی خوش‌حال بود از آن استفاده می‌کرد.

اهریمن چشمانش را بست. گُل‌سر را بویید و بار دیگر خودش را به خاطر آورد. پسرک نوجوانی که یک وقتی جلوی پله‌های خانه‌ی اسکندر خان، رز قرمز را روی موهای بلند او گذاشت و به صورت زیبای دختر لبخند زد. گُل به نشانه‌ی تشکر با ذوق صورت جوانشیر را بوسید و او پیشانی‌اش را... و این اولین گُلی بود که جوانشیر به او می‌داد.

•
•
*

میان فریادهایی که از آن سوی خط شنیده می‌شد، موبایل را به گوشش چسباند و در حالی که سعی داشت صدایش فقط به گوش او برسد، با بغض نالید:

- تو رو خدا گوش بده... یاسر خواهش می‌کنم... اصلاً این جوری که تو فکر می‌کنی نیست. من... گوش بده یاسر... آره می‌دونم، اما من پژمان و دوست دار... داد نزن داداش. اجازه بده منم حرف بزنم... باشه تو درست می‌گی، ولی ما قرار بود ازدواج... جای اینکه عربده بکشی گوش کن... الو؟... داداش؟... الو یاسر؟... صدای بوق ممتد، بغضش را ته گلو آب کرد. صورتش از اشک خیس شد و دست سردش با دلهره پایین آمد. گوشی را با حرص داخل کوله‌ی مشکی انداخت و چانه لرزاند:

- دیوونه‌م کردی!

زن جوانی که روی صندلی کنار او نشسته بود و تمام این مدت حواسش به مکالمات او بود، صدای غرولند دختر را شنید و نگاهش کرد. با دیدن چهره‌ی مستأصل او، مجله‌ای که بی‌هدف دستش گرفته بود را بست و با تعجب پرسید:

- چیزی شده عزیزم؟ حالت خوب نیست؟

دختر با همان بغضِ گلوگیر اشک‌هایش را زدود و در حالی که از صدای زنِ غریبه دستپاچه شده بود، تندتند سرش را طرفین تکان داد:

- نه خانم... نه چیزی نیست. من خوبم.

- اما داری گریه می‌کنی عزیزم.

زن این را گفت و بسته‌ی دستمال‌کاغذی را سمت او گرفت. دختر با چانه‌ای مرتعش دستش را جلو بُرد و دستمال را یواش بیرون کشید:

- ممنون...

دوباره صورتش خیس شده بود. بینی‌اش را پاک کرد و زن جوان نگاهی به سالن انداخت. آرایشگاه نسبتاً خلوت بود. نگاهش را از روی ناخن‌کار برداشت و دوباره به چهره‌ی زیبای دختری که پهلوش نشسته بود، زل زد. سرش را کمی جلو بُرد و با صدایی نرم و مهربان، او را تسلی داد:

- اگه مشکلی هست می‌تونی رو کمک من حساب کنی. منم جای خواهرت عزیزم. این‌جوری گریه نکن.

دختر نگاه کوتاهی به غریبه انداخت و سرش را با نومیدی تکان داد:

- ممنون... مشکل من انقدر بزرگه که کسی نمی‌تونه حلش کنه.

چهره‌ی زیبای داشت و همین باعث شده بود زن نگاهش را از روی او برندارد. رگه‌های نقره‌ای چشمان دختر زیر نور

چراغ‌های مهتابی سالن برق می‌زدند. خیره‌کننده و زیبا بود. زن لبخندی تصنعی روی لب آورد و دستش را سمت او دراز کرد:

- اسم من آذره.

دختر بی‌میل نگاهی به او انداخت و دستش را جلو بُرد:

- یلدا.

زن به گرمی دست او را فشرد، سپس رها کرد و لب به تحسین گشود:

- ماشاءالله... سمت هم مثل صورتت قشنگه. چون کنارت نشسته بودم، بدون اینکه بخوام صداتو شنیدم. ببخشید.

- اشکال نداره.

بینی‌اش را بالا کشید و با پشت دست صورت خود را پاک کرد. زن بعد از مکث کوتاهی، آه عمیقی از سینه بیرون داد و گفت:

- نمی‌دونم چرا... اما حس می‌کنم تا حدودی داستان زندگیت شبیه مشکل من با برادرمه!

آگاهانه دست روی نقطه‌ضعف دختر گذاشته بود و با همین چند کلمه توانست نظر او را جلب کند. دخترک دست از گریه کشید و با تعجب سمت او برگشت. چانه لرزاند:

- تو هم برادرت نمی‌ذاره مردی که دوست داری و ببینی؟

زن راضی از اینکه به هدفش رسیده و توانسته او را به حرف بگیرد، با چهره‌ای غمگین آهی پر درد از سینه بیرون داد و سرش را بالا انداخت:

- هر چی بهش گفتم دوشش دارم... به خرج داداشم نرفت که نرفت. می‌گفت میثم در حد ما نیست. داداش احمدم هشت سال از من بزرگ‌تره و داداش آرشم سه سال. بعد از فوت بابا خدابیامرزم، احمد شد مرد خونه. اون موقع آرش، خارج از کشور درس می‌خوند. اگه ایران بود، حتماً یه کاری می‌کرد.

یلدا در موقعیتی قرار گرفته بود که شدیداً احتیاج داشت با کسی درددل کند. چه کسی از آذر بهتر که با او همدرد بود و حرفش را می‌فهمید؟

- داداش یاسر من آدم بدی نیست... اتفاقاً خیلی مهربونه، اما... از وقتی فهمیده که من و پژمان...

نگاهش را با شرمی دخترانه از نگاه کنجکاو آذر دزدید و سرش را پایین انداخت:

- داداشم از این مردایی نیست که الکی غیرت نشون بده و داد و هوار راه بندازه... ولی نمی‌دونم پژمان چی بهش گفته که زده به سیم آخر. حتی حاضر نیست به حرفم گوش کنه.

- پژمان چی؟ مطمئنی عاشقته؟

- نمی‌دونم. تا قبل از اینکه اتفاقی بینمون بیفته می‌گفت از من خوشش اومده، اما...

- اما چی؟

- دو روزه که هر چی باهاش تماس می‌گیرم، جواب نمی‌ده.
زن در دل پوزخند زد. یلدا همان کیسی بود که او می‌خواست.
شکست‌خورده، زخمی... و درمانده! دست یلدا را نوازش کرد و با
لحنی آرام گفت:

- ببین عزیزم... نمی‌خوام با یه حرف نامربوط ته دل تو خالی
کنم... اما خودت چی فکر می‌کنی؟ به نظرت قصدش واقعاً ازدواج
بوده؟

اشک گوله‌گوله روی صورت گندمگون و قشنگ دختر می‌ریخت:
- من نمی‌خوام تو این سن ازدواج کنی. فقط بیست و دو سال‌مه...
ولی... پڑمان که وارد زندگیم شد... می‌دونی؟ خیلی قشنگ حرف
می‌زد. برام هدیه می‌گرفت. با هم بیرون می‌رفتیم. بهم گفت... گفت
می‌آد خواستگاریم...

آذر نفس عمیق کشید و سرش را تکان داد:

- زمو نه‌ی بدی شده. به هیچ‌کس نمی‌شه اعتماد کرد عزیزم. منم
عین تو... منتها تا داداشم گفت نه، میثم رفت دنبال زندگیش. بعد
چند وقت شنیدم با دختر عمه‌ش ازدواج کرده و... من موندم و یه
قلب شکسته و داداشی که اصرار داشت با همکارش ازدواج کنم.

- ازدواج کردی؟

- نه بابا... زیربار نرفتم. اگه دوستش داشتم حتماً بله رو می‌دادم،
منتها نشد که بشه... اما تو دختر خوشگلی هستی. حتماً گلی

خواستگار داری. گذشته هر چی بوده بریز دور. الان و بچسب...
به آیندهت فکر کن.

- چهجوری؟ دیگه با چه امیدی زندگی کنم؟ پژمان ولم کرده.
- این حرفا کدومه دختر؟ دنیا که به آخر نرسیده. مگه فقط پژمان
آمده؟ با این چشم و ابروی قشنگی که تو داری، مرّدا واسهت
می‌میرن.

یلدا با شرم سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. آمده بود
موهایش را کوتاه کند و کمی به ظاهرش برسد تا وقتی پژمان
تماس گرفت و خواست یکدیگر را ببینند، با ظاهری شلخته مقابل
او ظاهر نشود... اما حالا، حرف‌های این زن بدجور ذهنش را بهم
ریخته بود. کم‌کم داشت وسوسه می‌شد که آذر تیر خلاص را رها
کرد. یواش زیر گوش یلدا گفت:

- دوست داری مستقل بشی یا نه؟ دستت تو جیب خودت باشه و
دیگه منت‌کش خونوادهت نباشی؟ به نظر من اگه استقلال مالی
داشته باشی، کم‌کم می‌تونی یه خونه برای خودت بگیری و
این‌جوری دیگه آقا‌بالاسر هم نداری که هی بخواد روت ذره‌بین
بگیره و سین‌جیمت کنه و... دقیقاً کاری که من کردم. جنگ اول،
به از صلح آخر. والا.

- آخه چهجوری؟!

- آفرین دختر خوب. چهجوریش با من...

کارت سفیدی را از زیپ جلوی کیفش بیرون آورد و گفت:

- این کارت ویزیت برادرمه. دکتر آرش تیموری... داروسازی خونده... خودشم تو کار تولید و پخش داروئه. آدرس شرکت و شماره تماسش رو کارت هست...

با خودکار پشت کارت چیزی نوشت و ادامه داد:

- اینم شماره‌ی منه. آذر تیموری. هر وقت دوست داشتی می‌تونی باهام تماس بگیری عزیزم... خودم معرفت می‌شم.

دهان یلدا از تعجب باز مانده بود. ناباورانه به کارتی که از آذر گرفته بود نگاه می‌کرد. ضربان قلبش بالا رفته و دوست داشت از فرط اشتیاق جیغ بکشد:

- اما من... من حتی دانشگاه هم نرفتم... چه‌جوری تو شرکت به این بزرگی...

آذر دوستانه خندید و با اطمینان دست او را فشرد:

- اونش با من دخترجون. نگران نباش... مگه یه شغل پردرآمد و خوب نمی‌خوای؟ خب دیگه... من حلش می‌کنم.
- ولی...

- ای بابا دختر انقدر تعارف نکن. باورت نمی‌شه، امروز اصلاً نمی‌خواستم پیام آرایشگاه. نمی‌دونم چی شد یهو به دلم افتاد.
خواست خدا رو ببین... باعث شد با تو آشنا بشم. تقدیر همینه دیگه.
تو چند دقیقه سرنوشت آدمو عوض می‌کنه.

یلدا با نگاهی مملو از حسرت و اشک، قدرشناسانه دست آذر را گرفت. او را به چشم فرشته‌ی نجات می‌دید و با بغض می‌گفت:

- واقعاً نمی‌دونم چی بگم. به خدا آرزوم بود بتونم یه کار خوب پیدا کنم و رو پای خودم وایسم. مدیونم کردی آذر جون... ازت ممنونم... نمی‌دونم به چه زبونی ازت تشکر کنم. آذر با لبخند به او نگاه می‌کرد:

- تشکر لازم نیست. داداشم دنبال یه کارمند خوب و مطمئن بود... منم واسه‌ش پیدا کردم. کی از تو بهتر؟

ناخن‌کار از آن‌سوی سالن صدا زد:

- خانم تیموری؟ نوبت شماست عزیزم.

نگاه زن سمت او برگشت:

- اومدم مژگان‌جون.

سری برای یلدا تکان داد و از کنار او بلند شد. نگاه مشتاق یلدا با او تا نزدیک میز ناخن‌کار رفت. آذر زن شیک‌پوش و زیبایی بود. موهای بلوند و لباس‌های گران‌قیمتی که به تن داشت، نشان می‌داد از قشر مرفه است و اوضاع مالی خوبی دارد.

نگاه یلدا با لبخند روی کارت سفید می‌چرخید و مژگان لوازم کاشت ناخن را استریل می‌کرد. در همین حین آذر با وقت‌شناسی به کسی پیام داد:

- «یه فرشته‌ماهی خوشگل همین حالا افتاد تو تور. یلدا...»

بیست و دو ساله... ساکن تهران...»

کسی که آن طرف خط بود، جواب داد:

- «به آرش بگو زیاده روی نکنه.»

آذر نیشخند زد و نوشت:

- «چشم خانم.»

سر مژگان بالا آمد و آذر انگشتش را روی دکمه‌ی پاور گوشی فشار داد. ناخن‌کار پرسید:

- مدلی که می‌خواین رو انتخاب کردین؟

آذر نگاهی سرسری روی میز او انداخت و یکی از مدل‌ها را با انگشت نشان داد:

- همین خوبه... ممنون.

ناخن‌کار سری جنباند و مشغول شد. آذر سرش را چرخاند. یلدا نگاهی می‌کرد. زن جوان لبخند زد و یلدا لبخند او را بی‌جواب گذاشت. نگاه دخترک از امید و خوشی برق می‌زد.

آذر به دست مژگان خیره شد و همان‌موقع در شهری دیگر، کیلومترها دور از تهران، میترا پشت پنجره‌ی خانه‌اش ایستاده بود و به چهره‌ی خندان دخترها نگاه می‌کرد. گوشه‌ی موبایل را آرام آرام کف دست می‌کوبید و به این فکر می‌کرد که فردا با رفتن آن‌ها، خانه در سکوت عمیقی فرو خواهد رفت. دخترانی که از خوشی سرشار بودند و می‌خندیدند، با تصور اینکه فردایی روشن انتظارشان را می‌کشید و قرار است آرزوهایشان به حقیقت بپیوندد.

سارا می‌خواست به استانبول سفر کند و با شرکت در کلاس‌هایی که میترا قول‌شان را داده بود، مدل معروفی شود. مونا قصد داشت

بدون دردرس و برای همیشه به اروپا مهاجرت کند و این بدون کمک میترا میسر نبود. هدیه دوست داشت میکاپ آرتیست مشهوری شود و سهیلا سودای اینفلوئنسر شدن و شهرت مجازی داشت. میخواستند به افرادی پُرآوازه و ثروتمند تبدیل شوند... و برای رسیدن به این بهشت برین، چاره‌ای نداشتند جز اینکه مطیع میترا باشند و به حرف‌های او گوش کنند. بی‌آنکه بدانند این آخرین روز زندگی‌شان است و فردا زیر تیغ شیاطین می‌روند.

شناسایی دخترها، یا حتی پیدا کردن پسران جوانی که آرزوهای بزرگ داشتند، برای این تیم شیطانی راحت‌تر از آن چیزی بود که فکر می‌کردند. افرادی شبیه به آذر، یا حتی آرش... در باشگاه ورزشی، آرایشگاه، مهمانی... و یا کافه و پارک‌ها، طعمه‌ی خود را شناسایی می‌کردند و به عنوان دوستی دل‌سوز که قصد همدردی و کمک دارد، به آن‌ها نزدیک می‌شدند و کم‌کم با گرفتن آمار و پیدا کردن نقطه‌ضعف‌شان، دامی که می‌خواستند را پهن می‌کردند.

*

نگاهی کوتاه به سالن کوچک ویلای اجاره‌ای انداخت و همان‌طور که دسته‌ی چمدان را می‌کشید، سمت راهرو قدم برداشت. کسی در زد و شعله که منتظر صاحبخانه بود تا کلید ویلا را تحویل او دهد، بی‌حوصله در را گشود و با حالتی طلبکارانه غر زد:

- آقای منوچهری چرا نگفتی که پنجره‌ی یکی از اتاقا...!

با دیدن او سکوت کرد و دلش هری پایین ریخت! مات و مبهوت
قدمی رو به عقب برداشت و مرد جوان با چهره‌ای خشمگین، میان
درگاه خانه قامت بست:

- کجا با این عجله خانم رئیس؟

زن اخم کرد و یاسر در ویلا را پشت سر خود بست. شعله که از
ترس به نفس‌نفس افتاده بود، بی‌محابا فریاد زد:

- تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟... گم‌شو بیرون...

بدون ثانیه‌ای تأمل سمت شعله خیز برداشت و او با جیغ بلندی به
دیوار چسبید. گلوش در چنگ یاسر بود و او رخنه‌ری زنی که
چشمانش با وحشت از حدقه بیرون زده، نفس می‌گرفت:

- اون مرتیکه‌ی بی‌ناموس و... اون پژمان نکبت و تو فرستادی
سروقت خواهر من... توی کثافت فکر کردی کی هستی؟ کی
هستی تو بی‌شرف که واسه خواهر بیچاره‌ی من نقشه می‌کشی؟
سرش را تا جایی که می‌توانست بالا گرفته بود تا اندکی راه نفسش
باز شود و بتواند حرف بزند. به سختی زمزمه کرد:

- از... از چی داری... حرف می‌زنی؟ از من... چی می‌خواهی
لعنتی؟...

گلوی شعله را رها کرد و به همان سرعت چانه‌ی او را با خشم
فشار داد:

- همین که چاقو رو گذاشتم بیخِ شاه‌رگش، به سه شماره نرسیده اسم‌تو لو داد بدبخت. گفت اجیرش کردی... شعله بزرگ‌نیا... توی حروم‌لقمه چی می‌خواستی از جونِ ناموس من؟

زن پوزخند زد و به چشمان خون‌گرفته‌ی او خیره شد:

- ناموس؟ هه... من روحم از این مزخرفات خبر نداره... مگه به چیزی که می‌خواستی نرسیدی؟... مگه نگفتی دردت پوله؟

عضلات فک یاسر منقبض شد و از میان لب‌هایی که محکم روی هم فشار می‌داد، با صدایی گرفته و خش‌دار گفت:

- تا وقتی دامن خواهرم لکه‌دار نشده بود، آره... تا وقتی اسم‌تو از دهن اون کفتار نشنیدم، دردم همین پولِ کثیف بود... اما حالا... حالا که آب از سر همه‌مون گذشته... حالا که زیرپایی کشیدی و سکندری خوردم زمین...

بازدمش صورت شعله را می‌سوزاند. نگاهش را با دلهره از چشمان سرخ یاسر دزدید و او به فاصله‌ی کمی از صورت شعله نفس زد:

- اوادم مادر تو به عزات بنشونم زنیکه. خودم عزرائیل می‌شم. با همه‌ی قدرت کف دستش را تخت سینه‌ی یاسر کوبید:

- هیچ غلطی نمی‌تونی بُکنی. زنگ می‌زنم به پلیس همه چی و می‌گم... به جرم تجاوز و اخاذی پدرتو در می‌آ...

کف دستش را با غیظ روی دهان شعله گذاشت و سر او را به دیوار فشار داد:

- هیسس، گوه اضافی نخور نکبت... ببند این لامصبو...

نگاه یاسر بی‌رحم بود. غضب‌دار و متعصب از سبویی که شکسته و آبی که ریخته شده بود. اگر یکی از این مویرگ‌هایی که سفیدی چشمانش را احاطه کرده پاره می‌شد، قطعاً خون از گوشه‌ی چشمش شره می‌کرد. این همه عتاب و خشم، شعله را ترسانده بود.

- می‌ری پول می‌دی به دوست‌پسرش که خواهر من و بی‌سیرت کنه... فکر کردی پر به پر شدیم رفت پی کارش، آره؟ دختر مردم و بی‌آبرو می‌کنی... پشت‌بندش چمدون می‌بندی و الفرار...

با حرص میان دستان یاسر تقلا کرد، ولی باز هم نتوانست هیکل بزرگ او را از خود دور کند. آن روز، میان دیوارهای خانه‌باغ، شهوت جلوی چشمان این مرد را گرفته و امروز انتقام! اگر یک ساعت پیش ویلا را تحویل داده و رفته بود، یاسر سایه‌اش را هم نمی‌توانست پیدا کند... ولی حالا او این‌جا بود و خودش محبوس میان دیوار و سینه‌ی ستبر مردی که آمده بود مقابله‌به‌مثل کند.

مُشتش را وسط سینه‌ی او فشار داد و با نفرت گفت:

- اهریمن همه چیز و فهمیده... زدی به کاهدون. بازی تموم شد. حالا هم تا اون روی سگم بالا نیومده، گورتو گم کن و بزن به چاک.

کارد می‌زدی خون یاسر در نمی‌آمد. دندان‌هایش را روی هم سایید و یقه‌ی شعله را با همان شالی که سرش بود، سمت خودش کشید:

- بذار بالا بیاد. می‌خوام ببینم اون روی سگ‌تو. به اونی که باس نشونش بدی منم، نه یوسف... نه خواهرم... آدم تو منم، طرف حسابت و ایساده جلوت... دِ بیا... بده... نشون بده... یالا!

از صدای عربده‌ی او، شعله برای چند لحظه چشمانش را بست. رنگش تا حدودی پریده و دستش می‌لرزید. یاسر خواست یقه‌ی پالتوی او را پایین بیاورد که شعله مقاومت کرد و دست او را با ضرب انداخت. یاسر از حرکت او بیش‌تر تحریک شد و در حالی که تا گردن سرخ بود، خودش را به او چسباند و هر دو دست شعله را بالای سرش نگه داشت. کف دست‌های او را حین تقلا روی هم گذاشت و بالای سر شعله به دیوار فشار داد. در حالی که سر بیرون آوردن پالتو و لمس کردن بدن شعله با او درگیر بود، عصبانی و ملتهب کنار صورتش نفس زد:

- دستم که اومد سمتت، نه ککت گزید، نه بدت اومد... پشتش سیگار دود می‌کردی و نیشخند می‌زدی... یادته؟

شعله سرش را با انزجار روی شانه کج کرد و نگاهش را به روی قامت او بست. یاسر، جوان و جذاب بود. هرم بدنش شعله را کلافه می‌کرد و زیر گوش او با خشونت دیوانه‌کننده می‌گفت:

- از اینکه داشتم لمست می‌کردم بدت نیومده بود... از اینکه یه محافظ، یه نوچه داشت بهت دست می‌زد بدت می‌اومد. به محض اینکه مرزا برداشته شدن و ا دادی خانم رئیس، ولی چون طرفت زیردست بود نه بالادست... بهت فشار اومد. انقدر که... دست گذاشتی رو شرفِ من تا جیگرت خنک شه.

صورتش را کمی عقب کشید. خیره در چهره‌ی سرخ و چانه‌ی مرتعش شعله، صورت او را با یک حرکت مقابل صورت خود نگه داشت و پرسید:

- آره؟ ... خنک شد؟ ...

شعله از حرص او لبخند زد... و به دنبال آن لبخند عصبی، از میان دندان‌هایش گفت:

- خنک‌تر از اینم می‌شه اگه یه تخم حروم کاشته باشه تو شکم خواهر...

- دهن‌تو ببند هرزه‌ی کثافت!

با سیلی محکمی که میان نعره‌ی گوش‌خراشش زیر گوش شعله خواباند، او با جیغ بلندی از دیوار کنده شد و کنار چمدان افتاد. دستش را به چمدان گرفت و خواست خودش را عقب بکشد که یاسر او را از روی زمین بلند کرد. با گفتن؛ «حالت می‌کنم دنیا دست کیه! بیچاره‌ت نکنم یاسر نیستم...» شعله را کشان‌کشان وسط هال رها کرد و با سیلی دوم مانع از جیغ‌زدن او شد. شعله گیج و منگ دستش را روی صورتش گذاشت. سرش به دوران افتاده بود. یاسر روی پاهای شعله نشست و دهان او را با همان شالی که از روی موهایش کشیده بود، بست.

کسی آرام به در کوبید. شعله زیر پاهای یاسر تقلا کرد. آقای منوچهری آمده بود که کلید را تحویل بگیرد. شعله با مُشت به سینه‌ی یاسر زد و او مهارش کرد. تقه‌ی دوم وقتی کوبیده شد که یاسر کت مشکی و پیراهن سفید خود را با هم سمت دیگر هال

پرت کرد. شعله نگاه از اندام او گرفت. با دهان بسته جیغ می‌زد و یاسر سگک کمر بند خودش را باز می‌کرد. دیگر صدای در نیامد. منوچهری رفته بود. شعله از تقلا خسته شده و با الفاظی نامفهوم به یاسر دشنام می‌داد.

کمی بعد، ریه‌اش از بوی تن و عطر مردانه‌ی یاسر سنگین شده بود. قلبش تند می‌زد. یاسر لذت را با درد به او تحمیل می‌کرد. شعله ناخن‌های بلندش را در گوشت پهلوی او فشار می‌داد و از درد به خود می‌پیچید. رفتار یاسر توأم با خشونت بود. خشونتی غیر قابل کنترل! از تعصب، چشم وجدانش کور شده و پنجه‌ی تاریک انتقام، قلبش را سیاه کرده بود.

یکبار مزه‌ی این رابطه‌ی ممنوعه را چشیده و کوچک‌ترین عاملی کفایت می‌کرد تا دوباره بخواهد آن دقایق را برای خودش و شعله رقم بزند. با این تفاوت که این‌بار ذره‌ای رحم به دلش نبود و با قساوت و سخت‌دلی، تقاص را پیمان می‌کرد.

.

.

*

مقابل در کمد ایستاد و موبایل را با یک دست کنار گوشش نگه داشت. در روی ریل حرکت کرد و روزبه از آن سوی خط گفت:
- باشه... سرِ جوننت نه، حداقل سر اون کلید طلایی باهات معامله کن.

لباس‌ها را آهسته کنار زد و کف دستش را پشت کمد کشید. قسمتی را لمس کرد و گفت:

- شریک دزدی یا رفیق قافله؟ اون جادوگر فقط دنبال قدرت و پول، نه کلید.

- کلیدو که بگیره هوس قدرت از سرش می‌افته. پشت این کلید، پول هنگفتی خوابیده که ول کن نیست دیگه. این زنیکه توهم ریاست داره اهریمن، ولی به خاطرش از یه ریال هم نمی‌گذره. نون تو خون مردم می‌زنه که به این‌جا رسیده... با سَحار جماعت می‌شه در افتاد؟

قفسه که کنار رفت، چشمش به گاوصندوق افتاد. انگشتش را روی دکمه‌ها حرکت داد و با چرخاندن اهرم، درِ سنگین با صدای تیکی باز شد. اسنادی که می‌خواست را به همراه مقداری پول نقد برداشت:

- هر کی گنااهش بزرگ‌تره، قوی‌تر نیست روزبه. با پول می‌خواد قدرت گدایی کنه.

- تو که بهتر می‌شناسیش. میترا زن خطرناکیه.

- از ظهیر چه خبر؟

- هنوز که خبری نیست. چه‌طور مگه؟

نگاهش گوشه‌ای از گاوصندوق ثابت ماند. پنجه‌هایش را پوشیده در آن دستکش چرم چندبار باز و بسته کرد و نفس عمیق کشید. روزبه صدایش زد و او با گفتن؛ «بعداً حرف می‌زنیم...» گوشی

را پایین آورد و تماس را قطع کرد. موبایل را در جیب پالتو سوق داد و دستش را جلو بُرد.

کمی بعد، صندوقچه‌ی نسبتاً کوچک و قدیمی را از گاوصندوق بیرون آورد. دستش را روی بدنه‌ی چوبی صندوقچه حرکت داد و در آن را به آرامی باز کرد. فکش منقبض شده و به کلیدی زل زده بود که وسط مخمل قرمز صندوقچه، برق می‌زد. آن صدای مردانه و متوحش را هنوز هم به خاطر داشت. در یک شب سرد پاییزی، زیر بارانی که غریب و سیل‌آسا می‌بارید، کلید را با وحشت کف دست او گذاشته و التماس کرده بود:

- «این خدازده به هیچ کس وفا نکرده. خون ریخته تا جون گرفته... دخترم، دامادم... یه آبادی رو عزادار کردن بی‌شرفا. وارث اسکندر خان تویی جوانشیرخان... قَسَمَت می‌دم یا نابودش کن، یا طلسم‌شو بشکن.»

صدای زنگ پیامک گوشی باعث شد با همان رعشه‌ی گذرا به خودش بیاید. محکم پلک زد. نفس بلندش را بیرون داد و کلید را داخل صندوقچه برگرداند. در گاوصندوق را بست و موبایلش را چک کرد. پیام از طرف شهریار بود.

لحظاتی بعد، در حالی که لباس‌هایش را با تی‌شرت سفید پاییزی و شلوار مشکی تعویض کرده بود، زیپ سویشرت را تا میان سینه بالا کشید و روی ایوان آمد. محافظ‌ها در معیت شهریار، گوش به فرمان اهریمن جلوی ماشین ایستاده بودند. مردی با دستان بسته و

ظاهری هراسان، زانو زده و سرش روی شانه افتاده بود. اهریمن از پله‌ها پایین رفت. شهریار قدمی جلو آمد و توضیح داد:

- وسط ترمینال تهران مچ‌شو گرفتیم. داشت فرار می‌کرد.

مرد سراسیمه سرش را بالا گرفت و با چهره‌ای رنگ‌پریده به اهریمن نگاه کرد:

- دروغه آقا... آقا من خر کی باشم بخوام از تو...

یکی از محافظ‌ها با زانو توی کمر او گذاشت:

- ساکت... وقتی جلو اهریمن‌خان و ایسادی، مراقب حرف زدن باش.

مرد با حالتی وحشت‌زده پلک خواباند و سرش را تکان داد. اهریمن به یکی از نگهبان‌ها اشاره کرد و گوشه‌ای از حیاط را به او نشان داد. مرد جوان سری جنباند و سمت دیگر ویلا رفت. شهریار با اشاره به مردی که مقابل پاهای اهریمن افتاده بود، همه‌ی اتفاقات را با جزئیات بازگو کرد:

- اسمش میثاق سَرابیه. به محض اینکه دستور دادید، ردشو از نوشهر تا تهران گرفتیم و متوجه شدیم همین امروز به مقصد زاهدان بلیطیه طرفه گرفته. میثاق از محافظ‌های قدیمی صاحبه که ظاهراً افسون و سورن هم باهاش در ارتباط بودن و...

نگاه جدی‌اش را به چهره‌ی هراسیده‌ی میثاق داد و با اطمینان اضافه کرد:

- افسون بعد از سرقت مدارک، به کمک این آدم تونسته فرار کنه
قربان!

مرد با چهره‌ای خیس از عرق و تتمه‌ی توانی که برایش مانده بود،
رو به اهریمن کرد و گفت:

- من نکردم آقا!... من نکردم!... سورن کرد! کار اون بود. پسر
صاحب به افسون کمک کرد که...

اهریمن نُچی کرد و بی‌حوصله میان حرف او رفت:

- چی بهت داد که حاضر شدی پیشنهادشو قبول کنی؟

میثاق با چشمانی وقزده نفس‌نفس زد. موهای خیشش روی پیشانی
ریخته بود و دست‌هایش را پشت کمر بسته بودند. خواست چیزی
بگوید که اهریمن خم شد و انگشت اشاره‌اش را با تغیر و تهدید
مقابل او گرفت:

- یه کلمه دروغ از دهنِت بیرون بیاد، زبون تو بیخ تا بیخ بُریدم.
و میثاق می‌دانست که مالکِ این چشمان به خون نشسته و ترسناک،
بی‌رحم‌تر از آن است که به حرفش عمل نکند و چاقو را بیخ زبان
او نگذارد. آب دهانش را با ترس فرو داد و در جوابِ اهریمن
زمزمه کرد:

- طلا!

- چقدر؟

- یه سرویس کامل و چندتا سکه!

- از کجا آورده بود؟... سرتو ننداز پایین مرتیکه، جواب منو بده.

از عربده‌ی او، میثاق سر شد و آسیمه‌سر با زانو روی سنگ‌ریزه‌های کف حیاط، خودش را عقب کشید:

- نفهمیدم از کجا آقا... نگفت... اینا پول و پله و جواهر زیاد دارن... نمی‌دونم از کجا آورده بود. ولی طلاها دست سورن بود. اون بهم داد.

- چه‌جوری به افسون کمک کردی؟

- اون دختر... می‌خواست...

- لال‌مونی نگیر... حرف بزن.

نگاه تیز و سمج اهریمن، روح را از کالبد بیرون می‌کشید. میثاق براق جمع‌شده‌ی توی دهانش را با نگاهی متوحش فرو داد:

- برادرزاده‌ی صاحب... برای خانم کار می‌کرد... خانم می‌دونست قراره صدران‌خان افسون و بفرسته پیش شما... خانم هم افسون و فرستاد تا کلیدو واسه‌ش بیاره. افسون... وقتی کلیدو پیدا نکرد، با من تماس گرفت. من... من اون موقع پیش خانم بودم. اون بود که گفت به افسون کمک کنم. اون شب سورن هم بود. مهمونی که شلوغ شد، اومدن تو حیاط...

سکوت کرد و اهریمن نفس عمیق کشید. پس میترا به افسون و سورن کمک کرده بود. شب مهمانی، درست وقتی که همه سرگرم بازی هستند، میثاق به دستور میترا، آنها را فراری می‌دهد... چون افسون درواقع مهره‌ی آن جادوگر است. کلید را پیدا نکرد،

اما با یک تصور اشتباه، مدارک جنایت عمویش را برداشت و به خیال آنکه این همان راز اهریمن است و می‌تواند مقابل او برایش یک تضمین جانی باشد، از چنگ او گریخت و با سورن همراه شد.

نگهبان در حالی که افسار اسب را می‌کشید، نزد اهریمن برگشت. افسار مادیان را دست او داد و اهریمن همان‌طور که روی یال‌های نرم و قهوه‌ای‌رنگ حیوان دست می‌کشید، خیره به نیم‌رخ مضطرب میثاق گفت:

- صاحب چرا اخراجت کرد؟

سر او بی‌درنگ بالا آمد و گیج و منگ جواب داد:

- من... من استعفا دادم آقا... اخراج نشدم!

اهریمن سری جنباند و پیشانی حیوان را نوازش کرد:

- آیدا صالحی رو می‌شناسی؟

و با همین سؤال کوتاه انگار سطلی آب یخ روی سر میثاق خالی کرده باشند. خشکش زد! چشمان خیشش باز مانده و ضربات سهمگین قلبش باعث شده بود قفسه‌ی سینه‌اش با شتاب پُر و خالی شود.

اهریمن افسار را از روی گردن اسب رد کرد و گفت:

- آیدا، دختر چهارده ساله‌ی سرایدار یکی از ویلاهای صاحب بود... یادت اومد؟

چانه‌ی میثاق می‌لرزید. همه‌ی وجودش یخ بسته و می‌ترسید تکان بخورد:

- آقا م... من... چرا باید دختر سرایدار رئیس مو... ب... بشناسم؟!!

اهریمن به او خیره شد. آن قدر جذبه در نگاهش بود که میثاق ترسید و سرش را پایین انداخت.

- شاید چون بهش تجاوز کردی و جنازه‌شو وسط یه بیغوله آتیش زدی. نمی‌دونم... گفتم شاید بشناسیش.

صدای پُر تحکم اهریمن، رعشه به تن میثاق انداخت. نگاه همه روی او بود... ولی فقط نگاه اهریمن آزارش می‌داد. ناباورانه به زمین نگاه می‌کرد و نمی‌دانست این مرد، راز تاریک او را از کجا می‌داند! زبانش از فرط واهمه سنگین شده بود و اهریمن می‌گفت:

- رفتی تو دستگاه اون جادوگر که پلیس گیرت نیاره... اما از دست من چی؟ می‌تونی فرار کنی؟

- اهریمن خان... باور کن داری اشتباه می‌کنی... من کاری نکردم...

پوزخند زد:

- که این طور، پس تو بی‌گناهی... منم بیخود بهت انگ زدم... خیلی بد شد.

سر میثاق پایین بود و نفس نفس می‌زد. اهریمن قدمی سمت او برداشت. با گذاشتن نوک کفش خود زیر چانه‌ی او، سرش را بالا

آورد. میثاق وحشت کرده و اهریمن در حالی که محکم و مغرور جلوی او ایستاده بود، با ژستی ارباب‌منشانه گفت:

- کسی که صاحب ازش خواست فیلم دوربینا رو پاک کنه، آدم من بود. صاحبِ حرومزاده آب بخوره خبرش به گوش من رسیده... هنوز اینو نفهمیدی؟

چهره‌ی میثاق مچاله شد و اهریمن با حرکت دست به شهریار و محافظ‌ها اشاره کرد. آن‌ها که جلو آمدند، میثاق به التماس افتاد و فریاد زد:

- آقا... گوه خوردم... غلط کردم... همه‌ش تقصیر صاحب...!

شهریار دهان او را با تکه‌ای پارچه بست و نگهبان‌ها بلندش کردند. اهریمن جلو رفت. میثاق محبوس میان دست‌های محافظین مثل بید می‌لرزید و با دهان بسته التماس می‌کرد. اهریمن زیر گوش شهریار چیزی گفت و او سر تکان داد. نگهبان‌ها پشت سر شهریار راه افتادند. میثاق به حد مرگ ترسیده بود و خودش را روی زمین می‌کشید. آدم‌های اهریمن مسلح بودند. میثاق را پشت ویلا، به درختی تنومند چسبانده و طناب را دور بدن او تاب دادند. سپس عقب رفتند و بعد از اندکی تأمل با فرمان شهریار او را به رگبار گلوله بستند. اسلحه‌ها صداخفه‌کن داشتند، اما میثاق، میان ترس و همه‌، شتاب و لگد و کوبیده شدن گلوله‌ها به زمین را می‌دید و به وضوح حس می‌کرد. تیرها عمداً خطا می‌رفتند، اما میثاق را به حد مرگ ترسانده بودند. در خوش‌بینانه‌ترین حالت ممکن قطعاً سگته می‌کرد. تیری از کنار پایش عبور کرد و با پاره

شدن پوستش و جاری شدن خون، طاقتش صفر شد و تقریباً از هوش رفت. سرش که روی سینه افتاد، شهریار به نگهبان‌ها اشاره کرد و گفت فعلاً دست نگه دارند. نبض میثاق را گرفت. هنوز زنده بود. به محافظ‌ها گفت همین‌جا بمانند و خودش نزد اهریمن برگشت.

همان‌موقع اهریمن پرتقال درشتی را از درخت چیده بود و با اخم کمرنگی بو می‌کرد. متفکر و کلافه، کنار اسب ایستاد و پایش که در رکاب قرار گرفت، شهریار پرسید:

- باهانش چه‌کار کنیم قربان؟ فعلاً از هوش رفته.

اهریمن روی اسب نشست و نگاهش را اطراف ویلا چرخاند. افسار را کشید و با فشار ساق پا، سر اسب با شیهه‌ی آرامی سمت راست برگشت.

- فیلمی که دوربین‌های باغ ضبط کردن و تحویل پلیس بده. به سرایدار هم زنگ بزن بگو با وکیل من بره آگاهی. تو هم باهاشون برو... اگه نیاز بود با من تماس بگیر.

- چشم قربان.

شهریار قدم تند کرد و اهریمن پایش را به پهلوی اسب کوبید. مادیان شیهه‌زنان تاخت و سمت جنگل رفت. اهریمن از مسیر باریکی عبور کرد و کمی بعد اسب را روی پُل نگه داشت. نفس عمیق کشید و نگاهش اطراف جنگل به گردش درآمد. صدای پُر هیاهوی آب رودخانه‌ای که از زیر پُل می‌گذشت، باعث شد اختیار افکار به‌م‌ریخته‌اش دست دل بیفتد و چهره‌ی گُل در نظرش

جان بگیرد. صدای قشنگی داشت. چه زمانی که حرف می‌زد، چه وقتی که آواز می‌خواند. آوایی که همانند ظاهر شکننده و ظریفش، نرم و خوش بود و لاجرم به دل می‌نشست.

سر اسب را چرخاند و دقایقی آن اطراف سوار بر مادیان میان درختان جنگل پرسه زد. نگران جان خودش نبود. دلهره‌اش از بابت گُل بود و کلیدی که قسم خورده بود هرطور شده طلسم آن را بشکند، اما تسلیم شیطان نکند. آن در لعنتی شبیه به دفینه‌ای بود که اگر باز شود، نفرینی مشئوم همچون طوفانی سهمگین می‌وزد و هر چه تاکنون ساخته‌اند را ویران می‌کند.

گُل روی ایوان آمد و نگاهش را به دنبال اهریمن سرتاسر حیاط چرخاند. هوای پاییز سوز نسبتاً تندی داشت. کم‌کم به فصل یخبندان نزدیک می‌شدند. بافت نازکی تنش بود. دست‌هایش را روی سینه جمع کرد و از پله‌ها پایین رفت. موهای سیاهش را با دستمال سر طرح‌دار و زیبایی پشت سر جمع کرده بود. گاهی یک طره به دست باد، بازیگوشی می‌کرد و روی صورتش می‌افتاد.

کنار باغچه ایستاده بود که صدای کوبیده شدن سُم اسب را روی سنگ‌فرش ویلا شنید. به آرامی برگشت و زُل‌فی که به چنگ باد افتاده بود را از صورت خود کنار زد. اهریمن به تاخت پیش می‌آمد. گُل باتعجب یک قدم رو به عقب برداشت و ناخودآگاه محو مهابت و وقار او شد. دیدن اهریمن در این شمایل و سطوت برایش غیرمنتظره بود. تاخت و جنبش مادیان در کنار اُبَهِتِ مردانه‌ی او، چشم‌گیر و بی‌همتا رخ‌کشی می‌کرد. می‌دانست اهریمن از جذابیت و مردانگی چیزی کم ندارد... چه بسا اگر اخم کند و جدی شود هم

این گیرایی و نفوذ در چهره‌اش ده‌ها برابر می‌شود... ولی با همه‌ی این‌ها، دلش فقط برای جوانشیر رفته بود. جوانشیری که همین حالا روی مادیان نشسته و تی‌شرت سفید به تن داشت. تا امروز فکر می‌کرد این مرد یا سیاه است، یا خاکستری... اما سفید هم به او می‌آمد.

اهریمن که نزدیک شد، گُل یادش افتاد برای چه چیزی می‌خواست او را ببیند. آن قدر مهم بود که بدون فکر با قدمی رو به جلو، راه اهریمن و اسب او را سد کرد! شاید اگر اهریمن خیلی زود متوجه او نشده و به موقع افسار را نکشیده بود، گُل زیر سُم‌های محکم و قوی حیوان له می‌شد. اسب شیهه‌کشان روی دو پای عقب بلند شد و اهریمن با کشیدن افسار، سر حیوان را جهت مخالف گُل برگرداند. روی یال اسب دست کشید و با گفتن؛ «هی—ش... آروم... آروم باش...» سعی کرد مادیان سرکشی که کاملاً ناگهانی جلوی تاخت و تازش گرفته شده بود را به آرامش دعوت کند.

گُل میان تحیر او و تمرّد اسب، برای چند لحظه شاهد نگاه نرم و آشنای اهریمن روی خودش بود... اما عمر این نگاه دلچسب هم فقط چند ثانیه به طول انجامید و میان اخم و خشم او محو شد:

- زده به سرت؟ برای چی راهو بند آوردی؟

گُل بی‌آنکه از جلوی اسب او کنار برود، با عصبانیت پرسید:

- مزون‌دار فرستادی لباس عروس انتخاب کنم؟ این کارا یعنی چی؟

اهریمن حرفی نزد. پرتقالی که به خاطر گرمای دست او حالا
عطر پوست نارنجی رنگش بیش‌تر شده بود را سمت صورت
خودش بُرد... بویید و از بالای آن با اخم کمرنگی به گل خیره شد.

- معنی این کارا چیه اهریمن؟ چرا بدون اینکه به من بگی، اون
زن و فرستادی؟

سکوت عجیب او، گل را بی‌تاب می‌کرد. اهریمن با نفسی عمیق،
سرش را سوی درخت پرتقالی برگرداند که کنارش بود. دستش را
دراز کرد. نزدیک‌ترین میوه را چید و نگاهش دوباره روی گل
برگشت. عمیقاً دوست داشت این دختر مال خودش باشد. برای
همه‌ی عمر او را می‌خواست... اما بلد نبود چه‌طور خواسته‌اش را
ابراز کند. کاری که همیشه کرده و می‌کند زور گفتن است و تحمیل
قصد و غرضش به دیگران. همیشه یکه‌تاز بوده و تنها. عادت
نداشت برای رسیدن به هدفش، نظر نفر دوم را هم بپرسد. پرتقال
را سمت گل انداخت و او میوه را جایی نزدیک سینه‌ی خود قاپید.
با تعجب به اهریمن نگاه کرد و او با اخم گفت:

- یا انتخاب می‌کنی، یا انتخاب می‌کنم. معنیش می‌شه همین.

صدای دورگه‌اش چنان به غرور و نخوت آغشته بود که قلب گل
مچاله شد. نگاهش در نگاه اهریمن دود می‌زد. یک جفت چشم
سیاه و حالت‌دار و نافذ داشت تماشایش می‌کرد که با هر کلمه قادر
بود تار و پودش را درهم بتاباند. به خودش آمد و با فرو دادن آب
دهانش، پرتقال را میان انگشتانش فشرد. با نگاه این مرد، نفسش
در سینه گیر می‌کرد:

- من برده‌ی تو نیستم جوانشیرخان.

- تو زنِ منی.

بروزِ احساس را شاید نه، اما کلمات را بلد بود. هر چند سرد و نامهربان، ولی همان هم بند دل را پاره می‌کرد.

گل با لپ‌های اناری نگاهش را از چشمان مشتاق و پُرتفاخر او دزدید و به پرتقالی که پیش‌کش منظوردار اهریمن بود، زل زد:

- مدت محرمیت‌مون تموم شده.

- خب؟

- من...

- حرف بزن. تو چی؟

- حالا که حس می‌کنم آزاد شدم... نمی‌خوام دوباره به اون روزها برگردم. می‌خوام... می‌خوام برم پیش ماجان. برای همیشه.

حرفی که می‌زد، مطلوب و خواسته‌ی دلش نبود. قلباً دوست داشت بماند... ولی نه کنار اهریمن... کنار جوانشیر ماندن خواسته‌ی قلبی‌اش بود. فقط جوانشیر را می‌خواست.

اهریمن از اسب پایین پرید. گل از جایش تکان نخورد. اهریمن جلو رفت و مقابل او ایستاد. بی‌آنکه نگاه سردش را به روی چشمان بهت‌زده‌ی گل غلاف کند، با حرکت دست به نگهبانی که زیر ایوان ایستاده بود، اشاره کرد. مرد دوان‌دوان جلو آمد و اهریمن افسار مادیان را دست او داد. محافظ رفت و نگاه آن دو هنوز درگیر بود. اهریمن با فکی منقبض، نفسش را بیرون داد و

گام برداشت و با تنه‌ی آرامی که به گُل زد، او را از سر راه خود کنار زد. گُل هاج و واج برگشت:

- کجا داری می‌ری؟!... با توأم!... اصلاً شنیدی چی گفتم؟...

گوشش بدهکار نبود. با قدم‌هایی بلند سمت دیگر ویلا می‌رفت. در همان حال موبایلش را از جیب شلوار بیرون آورد و پیامی را ارسال کرد.

گُل گیج و سردرگم به صورت خود دست کشید. باران نم‌نم شروع به باریدن گرفته بود. نگاهی به باغ انداخت و پرتقال را با عصبانیت زیر درخت پرت کرد. از بی‌اعتنائی اهریمن بغضش گرفته و نفس‌نفس می‌زد:

- مغرورِ زبون‌نهم یه‌دنده‌ی لجباز و... لجباز و...

دوست داشت بیش‌تر بگوید. هر چه دلش می‌خواهد بگوید تا شاید سبک شود... اما نیرویی عجیب باعث می‌شد کلمات را نجویده قورت دهد و سکوت کند. چرا رفت؟ چرا نماند تا دلیل او را برای این آزادی منوط بشنود؟ چرا انقدر غُد و خودخواه بود؟

- خانم؟

با تکان خفیفی برگشت و به محافظ اهریمن نگاه کرد.

- اهریمن‌خان منتظر شما هستن.

مرد این را گفت و گوشه‌ای از حیاط درندشت ویلا را به او نشان داد. گُل که کمی ترسیده بود، با تردید پرسید:

- کجا؟

نگهبان سرش را بالا نیاورد و متعهد به دستور اهریمن گفت:

- بفرمایید. من راهنمایی تون می‌کنم.

گُل به سمتی که او گفته بود نگاهی انداخت و قدم اول را خودش برداشت. برای اینکه به طریقی این دلِ افسارگسیخته را آرام کرده باشد، زیر لب و نامفهوم غر می‌زد:

- معلومه که می‌آم. چرا نیام؟ اون خسته نشده، اما من شدم. خسته شدم از این همه خشم و زور و دیوونه‌بازی. باید هر چه زودتر تکلیف من و معلوم کنه. بسه واقعاً... یعنی چی؟... دیگه شور شو در...

کماکان غرولند می‌کرد و می‌توپید که نگهبان جلوی دری شیشه‌ای ایستاد و میان حرف او رفت:

- شما برید داخل خانم. من باید برگردم سر پُستم.

این را گفت و بدون تعلل راه آمده را برگشت. گُل با استرس انگشتانش را درهم گره زد. او ماند و سکوت سنگین باغ و اتاقی بزرگ با دیوارهای شیشه‌ای که داخل آن به هیچ‌وجه معلوم نبود. یعنی اهریمن این‌جاست؟!!

دستخوش اضطراب، دل را به دریا زد و در را باز کرد. مقابلش راهروی باریکی بود. با دیدن دیوارهای سرامیکی و هوای سنگین و دَم‌کرده‌ی آن‌جا کمی شک کرد... ولی جلوتر که رفت، شکش به یقین تبدیل شد و با توجه به نزدیک بودن این اتاق به سالن استخر، فهمید جایی که آمده جکوزی و کمی آن‌طرف‌تر هم اتاق استراحت است.

اتاق دقیقاً رو به جنگل بود. از پشت دیوارهای بلندِ شیشه‌ای همه چیز زیبا به نظر می‌رسید، ولی ذهنِ آشفته‌اش اجازه نمی‌داد از این منظره‌ی رویایی لذت ببرد و شگفت‌زده شود. چرا اهریمن باید با او این‌جا قرار بگذارد؟

قلبش تند می‌کوبید و با چشمانی گرد شده به آبی خیره شده بود که میان حجم وسیعی از نور قرمز قُلْ قُل می‌کرد و باعث می‌شد اتاق از بخار و دَمِ انباشته شود. حضور کسی را پشت سرش احساس کرد. همین که خواست برگردد او بی‌ملاحظه کف دستش را وسط کمر گُل کوبید و رو به جلو هُلش داد. گُل از ترس جیغ زد و قفسه‌ی سینه‌اش با ضرب به دیوار شیشه‌ای چسبید. گرمای تن اهریمن را روی تیرک کمر خود احساس کرد. هرم داغ نفس او زیر گوشش بود و می‌گفت:

- هیس... صدات در نیاد کبوتر کوچولو...

قلب کوچکش از فرط هیجان داشت می‌ترکید. نفسش بالا نمی‌آمد. کف دستش را روی شیشه فشار داد و آهسته لب زد:

- قبول کردم پیام تا مثل دوتا آدم عاقل و بالغ با هم حرف بزنیم. بدون زورگویی و بدون تحمیل...

اهریمن سرش را بیش‌تر خم کرد:

- اگه عاقل بودی، یکی از اون لباسای سفیدو تنت می‌کردی و با من می‌اومدی پا سفره‌ی عقد...

- که اسم کی بیاد تو شناسنامه؟ اهریمن؟ یا جوانشیر؟

اهریمن لب زیرین خود را محکم توی دهان کشید. شانه‌ی گُل را میان پنجه‌هایش گرفت و او را با یک حرکت برگرداند. گُل سینه‌به‌سینه‌ی او نفس زد و اهریمن مُشتش را کنار سر او به شیشه تکیه داد:

- به جوانشیر بله می‌دی، یا به اهریمن؟

جسور و نترس نگاهش را به نگاه نامهربان اهریمن گره زد. پشت‌سرش جنگل بود و مقابلش سینه‌ی وسیع و مردانه‌ی او! نگاهش مسخ شاه‌رگ و نبض بی‌قرار او شده بود و صادقانه زمزمه می‌کرد:

- من با جوانشیر هیچ مشکلی ندارم، اما تو... تو یه آدم بی‌رحم و سنگدلی که کارت فقط آزار رسوندن به آدماست. من... هیچ‌وقت نمی‌تونم کنار یه اهریمن زندگی کنم.

خون زیر پوست اهریمن جمع شده و نگاهش ملتهب بود. گرمکن مشکی روی زمین افتاده بود، اما آن تی‌شرت سفید هنوز تنش بود. موهایش به خاطر بخار آب اندکی خیس شده و خیره در نگاه گُل، می‌گفت:

- تا پا رو دُمم نذارن، کاری به کار کسی ندارم. تو هم جلو پاتو بپا تا کلامون نره تو هم.

- بفرما... فقط بلد ی تهدید کنی و زور بگی. حتی بلد نیستی از یه دختر خواستگاری کنی.

- نامزد، زن، محرم... هر چی که می‌خوای اسم‌شو بذار. هر اتفاقی که بیفته، حتی اگه دنیا به آخر برسه... باز من و تو به طور رسمی و قانونی آخر همین هفته ازدواج می‌کنیم.

- بدون رضایت من، عقد باطله.

- چشمتو ببند و فکر کن داری زن جوانشیر می‌شی که باطل نشه.

- تا ابد می‌تونم چشمامو ببندم؟

فک اهریمن سفت شد و آن یکی دستش را هم کنار صورت گُل روی دیوار شیشه‌ای گذاشت:

- تو مالِ منی... می‌فهمی یا نه؟ مالِ من... فقط من... گُل سرخی که اولش گفتن امانته... اما بعد...

گُل مات و مبهوت نگاهش کرد و اهریمن چانه‌ی او را بالا داد. نگاه تند و بی‌تابش عمق چشمان قشنگ دختر را شکافت و با لحن خاصی ادامه داد:

- رد پامو از تو زندگیت پاک کردم، ولی نشونه‌ها رو نتونستم.

حیران و ناباور دستش را روی سینه‌ی پرجنب‌وجوش اهریمن گذاشت و او با تلخندی سوک لب، نرمی شستش را زیر چانه‌ی گُل سایید:

- فقط پنج سالت بود. معلومه که یادت نمی‌آد کی تو رو به ماجان سپرده!

بند دل دخترک بی‌نوا به مو رسید. قلب اهریمن، جایی زیر انگشتان ظریف او دیوانه شده و قصد داشت جدار محکم سینه‌اش را پاره کند. گُل به سختی لب زد:

- هر وقت از ماجان پرسیدم... گفت اسکندر خان...

- اسم پدرم اسکندر خان بود.

دست لرزانِ گُل روی سینه‌ی او مُشت شد. سرگشته، هراسیده، متحیر... ده‌ها حس ضدونقیض به جانش رخنه کرده بود. در نگاه ناآرام اهریمن دل می‌زد که از ذهن درمانده‌اش گذشت؛ «پس این چشما برای همین به نظرم آشنا اومدن؟... من... جوانشیرو می‌شناسم؟...»

- اگه طرف من نباشی، جونت به خطر می‌افته.

اهریمن این را گفت و سر انگشت اشاره‌اش را زیر چانه‌ی گُل زد:

- تنها کسی که می‌تونه و می‌خواد که بهت کمک کنه، منم.

گُل هنوز آشوب بود. با تردید و بغض پرسید:

- برای همین می‌خوای با من ازدواج کنی؟

اهریمن بعد از مکث کوتاهی، سرش را با اخم تکان داد. گُل از این تأیید خوشش نیامد. اهریمن از روی مصلحت قرار بود با او ازدواج کند. این انصاف نبود.

- به خاطر کی؟

- یه جادوگر...

بدنش از وحشت بی‌حس شد. هر کاری کرد نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و پرسید:

- اسمش چیه؟

با نفسی بلند، از کنار صورت گل نگاهی به جنگل انداخت. قطرات باران روی شیشه کوبیده می‌شدند و او بی‌میل واگویه می‌کرد:

- میترا...!

- این زن... با من نسبتی داره؟

نگاه تندش معطوف به چهره‌ی پریشان گل شد و با اخم غلیظی گفت:

- نسبتش نزدیک‌تر از من به تو نیست... نمی‌ذارم باشه!

به آخرین ریسمان چنگ زد و با وقت‌شناسی پرسید:

- اگه پیشنهادتو قبول کنم، قول می‌دی همه چیزو تعریف کنی؟

با همان چهره‌ی تلخ به چشمان گل براق شد و گفت:

- این اسمش شرطه؟

گل پوزخند زد:

- بدون اینکه خواستگاری کنی، می‌خوای زنت بشم. توقع داری واسه‌ت شرط و شروط هم ندارم؟

- چه‌جوری پیام خواستگاریت... وقتی همه گست خودمم آتیش به‌اختیار؟

قلب گُل همین‌طوری هم افسار دریده بود. کف سینه پیرپیرکنان تقلا می‌کرد و اهریمن از تأثیر و قدرت کلمات بر دلِ آشفته‌ی او خبر نداشت. گُل به سختی زمزمه کرد:

- من ماجان و هم دارم.

لحن اهریمن کمی نرم‌تر شد و دلیل آن نگاه معصوم دختری بود که با همین صدای بهشتی و چهره‌ی همچون ماهش داشت قوانین و باور چندین ساله‌ی اهریمن را زیر سؤال می‌برد. صدایش میان هیاهوی آب به گوش گُل رسید:

- می‌خوای چه‌کار کنم؟

- مثل یه مَرَد واقعی می‌آی خونه‌مون و من و از ماجان خواستگاری می‌کنی.

دست اهریمن از روی شیشه افتاد. اخم مهمان قریبِ پیشانی‌اش بود:

- خونه‌ی تو این‌جاست.

- نظر منم همینه؟

اهریمن سکوت کرد و گُل لبخند زد:

- من متعلق به دنیای تو نیستم.

- هستی... همیشه بودی... تا ابد هم می‌مونی.

- باز می‌خوای زور بگی؟

- خواستگار، پدر و مادر می‌خواند. من حتی خواهرم ولم کرده...
با کی بیام؟

گل با تعجب به او نگاه کرد و اهریمن از نگاه معنادار او فهمید چه حرف سنگینی را میان این چهاردیواریِ نمودر فریاد زده است! برای لاپوشانی و تغییر مسیر بحث کمی دیر شده بود. کلافه و عصبی میان موهای خود دست کشید و با درد پلک زد.
گل با همان تبسم کمرنگ پرسید:

- واقعاً می‌آی؟

اهریمن نفسش را محکم بیرون داد و با حرص سمت او برگشت:
- اگه از این قرتی‌بازیا خوشت می‌آد و زودتر بله رو می‌دی...
قبولِ زحمت می‌کنم.

در حالی که از جمله‌ی آخر او خنده‌اش گرفته بود، به سختی جلوی خودش را گرفت و با اخم شیرینی زبان ریخت:

- اولاً خواستگاری قرتی‌بازی نیست. یه جور رسمه. رسم قشنگی هم هست. دوماً خسته نباشید... راضی به زحمت نیستم.

- اگه نبودی که همین‌جا تمومش می‌کردیم.

بی‌منظور از دهان گل پرید:

- تو جکوزی؟

زیرچشمی و سرکش، نگاه خاصی به گل انداخت و لپ‌های مخملی دختر دوباره سرخ شد. با حرکتی آهسته بازوی گل را گرفت و دخترک خجالتی را توی سینه‌ی خودش کشید:

- فقط می‌خوام تموم شه... جاش مهم نیست.

با همان چهره‌ی گلگون کف دستش را وسط سینه‌ی او فشار داد:

- دیگه محرم نیستیم جوانشیر!

- اهریمن!

- جوانشیر!

و ماحصل این لجبازی، لبخندی شکرپاره گوشه‌ی لب گل بود و نگاهی آمیخته به غرور و احساسات مردانه که روی آن تبسم دلکش آرام می‌گرفت.

گل همان قندِ روزهای تلخ او بود که سهراب سپهری وعده به حضور تابناک یار، میان شبی پُر از درد و تنهایی می‌داد و مولانا هم از سوی دیگر می‌گفت؛ «وقت نبات‌ریز من، وعده و امتحان دهی!»

رایحه‌ی گل سرخ با عطر تلخ و گرم اهریمن درهم عجین شده و در فضای نه چندان کوچک سالن پراکنده بود. گل عقب می‌رفت و اهریمن قدم به قدم به او نزدیک‌تر می‌شد.

- چشم من فقط جوانشیر و می‌بینم. بهتره بهش عادت کنی.

- بایدو من تعیین می‌کنم.

- منم که قراره جواب بدم.

- هروقت خواستگاری کردم، جواب می‌دی.

گُل با حرکتی آهسته او را کنار زد و سمت راهرو رفت:

- امروز برمی‌گردم پیش ماجان. هروقت تصمیم گرفتی بیای خواستگاری، قبلش لطف کن با...

بازوی گُل را گرفت و او را با اخم پیش کشید:

- گفتم حواست به دُم شیر باشه.

گُل تقلا کرد و مست از بوی تن او با استهزا نفس زد:

- گُل اتاق و بخار گرفته... ندیدم که حواسم بهش باشه.

- وقتی دستم رسید بهت و وصلت کردم به خودم، دیگه نمی‌تونی نبینی...

او را به دیوار تکیه داد و فاصله‌اش را کم کرد. از کنار پهلوی گُل دکنه‌ای را چرخاند و از حفره‌های کوچکی که داخل سقف تعبیه شده بود، آب روی سرشان سرازیر شد. نه گرم بود و نه سرد، ولی نور قرمز روی صورتشان افتاده و فضا به طرز عجیبی دلهره‌آور به نظر می‌رسید. گُل با شرم میان بازوان حجیم او نفس نفس زد:

- نکن جوانشیر... نمی‌شه... ما دیگه به هم محرم نیست...

- هیس... گور پدر هر چی باید و نبایده... فقط ساکت باش...

سرش پایین رفت و شاید فقط یک بند انگشت با لب گُل فاصله داشت که او سرش را عقب کشید و چشمانش را بست. سر گُل روی شانه کج شده بود که اهریمن پیشانی‌اش را به شقیقه‌ی او تکیه داد. با تبی که به جانش افتاده بود، درگیر بود و پلک‌هایش را روی هم فشار می‌داد. ضربان قلب‌شان بالا رفته بود که گُل با صدایی مرتعش زمزمه کرد:

- اجازه بده برم...

اهریمن با نفسی عمیق، لبش را روی موهای او گذاشت. با چشمان بسته واگویه کرد:

- شهریار تو رو می‌رسونه خونه‌ی ماجان.

قلب گُل لرزید. یک لحظه فکر کرد اشتباه شنیده! سرش با ناباوری روی شانه چرخید و نگاهش در نگاه خونی اهریمن قفل شد. او با سر انگشت طره موی خیس را از پیشانی گُل کنار زد و با اخمی کمرنگ گفت:

- تنها می‌آم... ولی دست پُر برمی‌گردم.

صدای گُل از قعر چاه بالا آمد:

- اگه اهریمن بیاد...

- جوانشیر می‌آد.

باور چنین لحظه‌ای برای گُل آسان نبود. جوانشیر قصد دارد پای حرفش بایستد، ولی به نظر گُل این احترام و این توجه از او بعید است.

جوانشیر بزرگ‌نیا که عالمی او را به عنوان اهریمن می‌شناسند و به تنهایی سردمدار یک جماعت است، با این جبروت و غرور فناپذیر، گُل و شیرینی دستش بگیرد و به خواستگاری او بیاید؟! قطعاً دنیا به آخر رسیده و این هم از نشانه‌های قیامت است! وگرنه این مرد آن‌قدر قدرت دارد که می‌تواند او را به زور و تهدید تا پای سفره‌ی عقد بیاورد و بله را بگیرد، ولی با قبول درخواستِ گُل ثابت کرد که نمی‌خواهد این عهد با زور و اجبار بسته شود! میان چند حسِ تودرتو گیر افتاده و حال غریبی داشت.

.

.

*

شهریار سراسیمه از ماشین پیاده شد. اهریمن منتظر او بود. شهریار نگاهش را اطراف حیاط چرخاند و با اندکی نگرانی به اهریمن زل زد:

- اتفاقی افتاده قربان؟! به محض اینکه گفتید کارِ واجب پیش آمده و باید خودمو برسونم، از آگاهی زدم بیرون.

- میثاق رو تحویل دادی؟

- بله، همون‌طور که دستور داده بودید. وکیل هم الان آگاهی.

اهریمن نگاهی کوتاه و جدی به نمای ویلا انداخت و سرش را آهسته تکان داد. می‌دانست گُل در حال جمع کردن وسایلش است.

نگاهش با اخم کمرنگی روی شهریار برگشت و بی مقدمه دستور داد:

- گل رو می‌رسونی خونه‌ی ما جان و چندتا از بهترین محافظا رو می‌ذاری که حواسشون به اون منطقه باشه. خودت هم کنار بچه‌ها می‌مونی تا من بیام.

شهریار با تعجب سری جنباند و ناگزیر گفت:

- اطاعتِ امر اهریمن‌خان!... اما... می‌تونم بپرسم چی شده؟

- باهات تماس می‌گیرم. فعلاً کاری که گفتمو انجام بده.

- چشم قربان.

شهریار کنار ماشین منتظر گل ایستاد و به چندتا از نگهبان‌ها گفت که پشت‌سر آن‌ها راه بیفتند. اهریمن سمت ویلا رفت و از همان جلوی در بلند خاله‌پامچال را صدا زد. پیرزن دوان‌دوان از آشپزخانه بیرون آمد و در حالی که دست‌هایش را با پر چادری که دور کمرش بسته بود، خشک می‌کرد، سراسیمه جواب داد:

- بله آقا جان؟!!

جذبه‌ی نگاه مردانه‌اش باعث می‌شد طرف مقابل ناخودآگاه جلوی او مطیع و تسلیم باشد. خاله‌پامچال از این احضار بی‌موقع دلشوره گرفته بود و اهریمن با همان جدیتِ کلام می‌گفت:

- هر کاری داری ول کن برو حاضر شو. باید بریم جایی.

- چشم آقا جان... ولی آخه کجا بی‌هوا؟!!

- خرید...-

دهان عاقله زن از تعجب باز مانده بود:

- خرید چی؟! -

اهریمن نگاهش را با تأخیر از روی او برداشت و دستی به لبه‌ی کتش کشید:

- تو ماشین منتظرم... عجله کن.

خاله‌پامچال با تعجب رفتن او را تماشا کرد. گُل داشت ساکش را می‌بست و اهریمن هم بی‌مقدمه هوس خرید کردن به سرش می‌زند! خدا می‌داند چه شده و داستان از چه قرار است. زیرلب برای آرامش اهل خانه ذکری خواند و در دل دعا کرد که هر چه است، خیر باشد.

شهریار همراه گُل و تعدادی از محافظ‌ها سمت روستا حرکت کرد و اهریمن هم با خاله‌پامچال راهی بازار شد. میان راه جست و گریخته به موضوع خواستگاری از گُل اشاره کرد و خاله‌پامچال که این مرد و طایفه‌اش را خیلی خوب می‌شناخت و قبل از او هم خانه‌زاد اسکندر خان بود، از خوش‌حالی بغضش گرفت. گُل را دوست داشت... با اینکه نمی‌دانست این دختر همان امانتی عزیز اسکندر خان است که جوانشیر همه‌ی عمر سعی داشت از او محافظت کند.

ماجان از بازگشت غیرمنتظره‌ی گُل به خانه سر شوق آمده بود که با شنیدن خبر خواستگاری جوانشیر، تا دقایقی بهت‌زده بر جای ماند، ولی دلش روشن بود. از همان روزی که آن پسرک هجده

ساله‌ی پریشان‌خاطر، دست‌گل را در دست او گذاشت و با بغض گفت جان تو و جان این دختر... یقین داشت که چنین روزی را هم خواهد دید. قلباً ایمان داشت آن ناشناسی که هر سال دقیقاً روز تولد گل، هدیه‌ای برای او می‌فرستد، جوانشیر بزرگ‌نیا است که هنوز گل را فراموش نکرده و دورادور آن‌ها را زیر نظر دارد. طی این سال‌ها یک‌بار هم خودش را نشان نداده بود. چهره‌اش هم مانند باطنش تغییر کرده و کسی باور نمی‌کرد این مرد تنومند خوش‌قد و قامت، همان پسرک مهربان و هراسیده‌ای باشد که روزگاری امانت پدرش را دست او سپرده بود.

تقریباً هوا داشت تاریک می‌شد که زنگ خانه به صدا در آمد. گل شال نازکی را روی موهایش انداخت و از پنجره بیرون را نگاه کرد، سپس با تعجب در را گشود. شهریار بعد از «سلام» کوتاهی، زیر طاق کوتاه شیروانی خانه، مقابل او ایستاد و با همان ظاهر همیشه موقر و سنگین خود، به سینی‌های تزئین شده‌ای که دست نگهبان‌ها بود اشاره کرد:

- اینا برای شماست.

گل مات و مبهوت به آن‌ها خیره شده بود:

- ممنون، ولی... من چیزی سفارش نداده بودم!

- اینا رو اهریمن‌خان فرستادن.

نگاهش با تردید از کنار بازوی شهریار دوباره سمت سینی‌هایی رفت که با گل و تور و مروارید آراسته شده بودند. به حدی قشنگ و باسلیقه که اگر نمی‌خواستی هم باز نگاهت برای چند لحظه روی

آن همه زیبایی از جنب و جوش می افتاد. به ناچار از جلوی در کنار رفت و با نفسی عمیق به هال اشاره کرد:

- باشه... پس لطفاً بذارید اون جا!

شهریار سربه زیر وارد خانه شد و به محافظها دستور داد سینی هدایا را روی زمین بگذارند. کمی بعد، کارت کوچکی را سمت گل گرفت و با لحنی آرام گفت:

- این شماره‌ی منه. اهریمن خان دستور دادن اگه به چیزی نیاز داشتید، با من تماس بگیرید.

گل زیر لب تشکر کرد و کارت را از او گرفت. شهریار ادامه داد:

- بچه‌ها بیرون حواس شون هست. نگران نباشید... اهریمن خان فکر همه جا رو...

- جوانشیر خان!

لحن جدی و محکم گل باعث شد شهریار سرش را بالا بگیرد و نگاهش کند. با تعجب پرسید:

- متوجه نشدم!

- لطفاً دیگه رئیس تون رو «اهریمن» صدا نکنید. بگید جوانشیر خان.

شهریار در سکوت به او نگاه کرد و گل بدون خجالت توضیح داد:

- اسم اهریمن، برازنده‌ی یک خانزاده‌ی اصیل نیست. بهتره که از این به بعد ایشون رو جوانشیر خان صدا بزنید.

شهریار سری جنباند و با آرامش جواب داد:

- اگه خودشون هم صلاح بدونن، حتماً.

گل لبخند زد:

- ممنون.

شهریار سری تکان داد و خواست عقب گرد کند که صدای او مانع از رفتنش شد:

- می‌شه یه سر بیاید تو آشپزخونه؟ برای شما و محافظا چایی و شیرینی گذاشتم. هوا سرده... چند ساعته که بیرون و ایسادی. فکر کنم یه لیوان چای گرم انتخاب خوبی برای پذیرایی باشه.

گل، ذاتاً شیرین بود و خوش‌سر و زبان... اما چیزی که نظر شهریار را جلب کرد، وقار و مهربانی این دختر بود. با تبسمی کمرنگ از او تشکر کرد و پشت سر گل وارد آشپزخانه شد.

بعد از رفتن شهریار، گل جایی میان درگاه هال، دست به سینه شانه‌اش را به دیوار تکیه داد و به هدایای اهریمن نگاه کرد. ماجان با دیدن آن همه پیش‌کشی گیج شده بود و با شک می‌پرسید:

- مطمئنی مراسم امشب فقط یه خواستگاری ساده‌ست مادر جون؟!!

لبخند از لب گل نیفتاد:

- چه‌طور؟

- والا بازارو با جاش بار کرده ریخته وسط خونه! این چیزا رو واسه بله‌برون می‌برن خونه‌ی دختر، نه خواستگاری.

گل روی زمین نشست و دستی روی هدایا کشید. از کیف و کفش و لباس، تا لوازم آرایش و جواهر و دستبند طلا... هر چه که به ذهنش رسیده را خریده و جلوتر از خودش فرستاده بود.

- این جور مواقع اهریمنه دیگه. هر چی بهش بگی، باز کار خودشو می‌کنه ماجان.

- اگه همین امشب تو رو نشون نکرد... حالا ببین.

سر گل با تعجب بالا آمد:

- هنوز که بله رو ندادم.

- بله نگرفته طبقِ کشون راه انداخته... می‌ترسم عاقد هم خبر کرده باشه.

با اینکه خنده‌اش گرفته بود، کمی فکر کرد و مردد جواب داد:

- نه ماجان... فکر نکنم این کارو کنه. آخه بهش گفتم تا من رضایت ندم، نمی‌شه. مغرورتر از این حرفاست.

- چی بگم دخترم... معلومه خیلی عجله داره. از خدا که پنهون نیست، از تو چه پنهون، هنوزم باورم نمی‌شه قبول کرده این همه راهو تا این جا بیاد که فقط طبق رسم و رسوم تو رو از من خواستگاری کنه. به خدا که آخر الزمونه!

خودش هم همین فکر را کرده بود. هنوز هم گمان می‌کرد خواب می‌بیند. خواب شیرینی که کاش تا ابد ادامه داشته باشد.

- گلوی پسر اسکندر خان پیشت گیر کرده... من مطمئنم.

دلش پایین ریخت! آن قند چه بود که از این حرف، ته دلش آب شد؟!

لب زیرین خود را زیر دندان نیش فشار داد و در حالی که ضربان قلبش بالا رفته بود، زمزمه کرد:

- اما چیزی نمی‌گه. حتی گاهی فکر می‌کنم قلبی نداره که بخواد...

ماجان در حالی که سمت آشپزخانه می‌رفت، داهیانہ و متبسم رشته‌ی کلام او را پاره کرد و گفت:

- بعضی مرده فقط تو رفتارہ که می‌تونن نشون بدن یکی و دوست دارن. قسمت تو هم مردی شده که هنوز خواستگاری نیومده، طبق بله‌برون می‌فرسته اونم شاهانه...

این را با خنده و طعنه‌ای شیرین گفت و گُل میان شرم و لبخند گفت:

- ماجان؟

- جانم؟

- تو می‌دونستی که جوانشیر، پسر اسکندر خانہ. پس چرا بهم نگفتی؟

جلوی درگاه آشپزخانه مکث کرد و نگاهش را به چهره‌ی نگران گُل داد. لبخندی پُرمهر روی لب آورد و همان‌طور که بلد بود، او را آرام کرد:

- خودش به موقع همه چی و واسه‌ت تعریف می‌کنه دخترم. صبور باش. تو همچین شب قشنگی بیخود دل‌تو آشوب نکن. الانم به جای

این حرفا برو یه دوش بگیر، یه کم سرحال بشی که شب جلو خواستگار خوابت نگیره.

- انقدر استرس دارم ماجان که مطمئنم حتی اگه امشب دارو هم بخورم، باز خوابم نمی‌بره.

این را گفت و از روی زمین بلند شد. سمت اتاق می‌رفت که ماجان صدایش زد. گُل ایستاد و به او نگاه کرد. ماجان با حظ قد و بالای ظریف و قشنگِ نوه‌اش را از نظر گذراند و به چشمان معصوم گُل خیره شد. آرام و مادرانه پرسید:

- دوشش داری؟

گُل لحظه‌ای ماتش بُرد. سپس به سرعت صورتش گر گرفت و سرش را پایین انداخت. نبضش عجول بود و تبسمی شکرین سوک لبش خودنمایی می‌کرد. حرفی نزد، ولی همان سکوت و همان لبخند زیبا، دلِ ماجان را قرص کرد. گُل به اتاق رفت و او هم با نفسی بلند در حالی که پا به آشپزخانه می‌گذاشت، سرش را با لبخندی پُر حسرت تکان داد و در دل گفت؛ «ان شاء الله که هر چی هست، خیره.»

*

پیراهن سفید را از رگال بیرون آورد و مقابل آینه ایستاد. با اخمی ملایم که وسط پیشانی چند چینِ پُرمایه انداخته و دو سر ابروان پرپشت سیاهش را به هم نزدیک کرده بود، دکمه‌های پیراهن را می‌بست و به این فکر می‌کرد گاهی لازم است در لباس پوشیدن، تنوعی ایجاد کند. نه برای اینکه قرار است امشب به جای اهریمن،

جوانشیر رهبر این منازعه‌ی پیدا و نهان باشد... فقط چون حس می‌کند مدتی است که از رنگ سیاه و خاکستری خسته شده و سفید هم به تنهایی قادر است ظاهر مردانه و غامض او را حفظ کند.

کت مشکی را روی پیراهن پوشید و شیشه‌ی ادکلن را از روی میز برداشت. شاه‌رگ و شانه و نبض دست‌هایش را به شمیم تلخ و چوبی بولگاری آغشته کرد و بوی نسبتاً گرم مرکبات در سر و جانش پیچید.

لبه‌ی کت را درست کرد و به قصد برداشتن یکی از ساعت‌هایش کشویی را پیش کشید که با بیرون آوردن جعبه‌ی ساعت، نگاهش به موبایلی افتاد که سه ماهی می‌شود خاموش است و حتی یادش نبود نگاهی به آن بیاندازد. فقط تماس‌هایش را چک کرده بود و بعد هم در بحبوحه‌ی اختلافش با گُل، گوشی او را از خاطر بُرده بود.

ساعت را دور میچ بست. کف دستش را به آرامی از کنار شقیقه تا پشت سر خود سوق داد و نفس عمیق کشید. موهایش را باحوصله شانه زده و این آراستگی هر چند همیشگی بود، اما یک امشب چهره‌اش را از هر وقت دیگری سخت‌گیرانه‌تر به نمایش گذاشته و شاید هم علت این تحول، تغییر در انتخاب رنگی باشد که باعث شده بود در کنار صلابتِ چهره و اُبَهِت نگاه، گیرا و مردانه به نظر برسد.

دستش را روی پاور گوشی فشار داد و لب تخت نشست. کمی بعد، موبایل با صدای آرامی روشن شد. گالری را باز کرد و انگشتش را روی صفحه حرکت داد. بی‌آنکه حواسش باشد، یک تای

ابرویش بالا رفته و عکس‌های گُل را بادقت تماشا می‌کرد. وسط جنگل ایستاده بود. در حالی که دست‌هایش را از هم گشوده، به دوربین لبخند می‌زد. نگاهش در تکتک عکس‌هایی که گرفته بود، برق قشنگی داشت. رو به دریا، کنار جنگل، نزدیک رودخانه... هر جایی که حالش خوب بود، تصویری دلنشین ثبت کرده بود و نمی‌دانست یک روزی، یک جایی، یک نفر میان چهاردیواری اتاقش قرار است چنان محو او شود که برای چند لحظه به معنی واقعی، اخم و غیظ را فراموش کند و همه‌ی دنیایش بشود یک جفت چشمِ پُرملاح و معصومی که با هر لبخند ضربان قلبش را بالا می‌برد و عواطف مردانه‌اش را درگیر می‌کند.

فکر می‌کرد این حالِ دگرگون فقط به همین نقطه از احساس ختم شود، ولی به محض اینکه ویدیوها را باز کرد و گُل را در آن حالت دید، گوشی میان انگشتانش خشک شد و قلبش چنان کوبید که قفسه‌ی سینه‌اش درد گرفت! صدای موزیک در اتاق می‌پیچید و اهریمن بی‌آنکه پلک بزند، محو هنرنمایی گُل بود. دستانِ ظریفی که دو طرف بدن او باز شده بود و کمر عریانش را هماهنگ با ریتم تکان می‌داد و در دل اهریمن، آتش به پا می‌کرد. با نیم‌تنه‌ای مشکی و شال پولک‌داری که به دور پایین‌تنه‌اش بسته بود، نرم و دوست‌داشتنی می‌رقصید و اهریمن ناخواسته گوشی را میان پنجه‌هایش فشار می‌داد. مستِ آن همه زیباییِ رقابت‌ناپذیر، سیب گل‌ویش می‌جنبید و چهره‌اش ملتهب بود.

از وسایل و میز و دیوارهای خانه فهمید آن‌جا اتاق گُل است و از تعداد اندک فیلم‌های ضبط شده، دستش آمد که گُل هر از گاهی برای

دل خودش از این کارها می‌کند. نمی‌دانست همین ناز و کرشمه‌ی
شهد و شکرदार، حکم طلسم را دارد و یک روزی قرار است دلی
را بر باد دهد و مردی را سحر کند. سینه‌ی اهریمن داغ شده بود.
نرمی شستی که روی صفحه‌ی موبایل کشیده شد و فیلم دوم در
نگاه تبادارش غوغا کرد. گُل پایین بلوز سفیدش را گره زده بود و
با شکمی برهنه و حرکاتی پُر از ناز مقابل آینه‌ی اتاقش می‌رقصید.
از یک جایی به بعد فهمید که گُل سعی دارد چهره‌اش در هیچ کدام
از ویدیوها مشخص نباشد، ولی یک وقت‌هایی به حدی حواسش
پرت ریتم و نظم آن سماع دلچسب می‌شد که یادش می‌رفت کمی
جلوتر بیاید تا دوربین صورت و لبخندش را ضبط نکند. وقتی
دستانش را زیر خرمن موهای بلند و سیاه خود بُرد، اهریمن
بی‌طاقت صفحه‌ی موبایل را خاموش کرد. زیر باران رقصیدن
گُل، در اتاق دلبری کردنش، لبخند و نگاه دوست داشتنی این
دخترک بازیگوش و خوش‌اطوار... اهریمن را دیوانه می‌کرد.
موبایل گُل را در جیب کتش گذاشت و سراسیمه از اتاق بیرون
رفت. شاه‌رگش دل می‌زد و تب تا پشت چشمانش بالا آمده بود.
حس می‌کرد سد تمالکِ نفسش ترک برداشته و چیزی نمانده که
احساس و غریزه دست به دست هم دهند و به فرمان قلبی که
شاه‌نشین سینه‌اش شده، همین امشب قیامت به پا کند.

در سکوت رانندگی می‌کرد. حواسش از هم پاشیده بود. به جاده
خیره می‌شد، ولی میان همین خیابان باریکی که درختان بومی دو
طرفش را احاطه کرده بودند، گُل را می‌دید که سرش را زیر باران

بالا گرفته و در حالی که با صدای بلند می‌خندد، مملو از شور و هیجان جوانشیر را صدا می‌زند.

با حالی آشفته به صورت خود دست کشید. نگاهش را برای چند لحظه از روی جاده برداشت و صندلی کنار راننده را از نظر گذراند. یک بغل رز قرمز به رویش چشمک می‌زد. عطر گل سرخ با رایحه‌ی تلخ پیراهن سفید عجین شده و ذهن اهریمن درگیر خاطرات بود. حضور محافظ‌ها و ماشین‌های مدل بالا مقابل خانه‌ی ماجان، کنجکاوی اهالی روستا را برانگیخته بود. هر کس به بهانه‌ای از آن‌جا عبور می‌کرد و نامحسوس سرک می‌کشید. ماشین اهریمن که جلوی خانه توقف کرد، شهریار جلو آمد. اهریمن با همان هیمنه و وقار همیشگی از ماشین پیاده شد. بی‌توجه به اطراف با شهریار حرف می‌زد که یک لحظه سنگینی نگاهی را روی خود احساس کرد و سرش روی شانه چرخید. تقریباً همه تماشایش می‌کردند، ولی از بین آن‌ها، فقط نگاه یک نفر باب دلش بود. دختری که از پشت پنجره‌ی خانه‌ی ماجان، گوشه‌ی پرده‌ی حریر را کنار زده و با تبسمی کمرنگ به او نگاه می‌کرد. اهریمن مسخ شده بود. گل با شیطننت پرده را رها کرد. اهریمن نفس عمیق کشید و محکم پلک زد. وقتی با گامی محکم سمت خانه‌ی ماجان قدم برمی‌داشت، سینه‌اش آکنده از عطر گل سرخ بود.

.

.

*

گل‌های رُز و جعبه‌ی شکیلِ شکلات را دست ماجان داد و او با روی خوش از جوانشیر استقبال کرد. مَرَدی که می‌دانست گل بیش‌تر از آنکه شیرینی دوست داشته باشد، از شکلات خوشش می‌آید.

وقتی به تعارف ماجان سمت هال رفت، زیرچشمی نگاهی به اطراف انداخت. گل به استقبال او نیامده بود و نمی‌دانست عرف خواستگاری همین است که عروس را باید به وقت آوردن چای ببیند.

تک‌دکمه‌ی کت سیاهش را باز کرد و روی یکی از راحتی‌ها نشست. به زن سالخورده‌ای که کنار ماجان نشسته بود و لباس محلی به تن داشت، نیم‌نگاهی انداخت و چون پیرزن بادقت او را می‌کاوید، جوانشیر با همان ظاهر جدی سر به زیر انداخت و در سکوت به نقش‌ونگارهای بته‌جقه‌ی گردویی‌رنگِ فرشِ دستبافت زل زد.

زن بعد از اینکه خوب قدوقامت خواستگار را آنالیز کرد، با نگاهی پُر تحسین و لحنی خودمانی گفت:

- خوش اومدی پسر. من خالهر عنام... دوست ماجان.

جوانشیر سرش را بالا گرفت. چشمان نافذ و نگاه بی‌حالت او، باعث شده بود چهره‌اش پُر جاذبه‌تر به نظر برسد. سنگین و جاف‌تاده، سری جنبانده و کوتاه جواب داد:

- ممنون.

لبخند روی لب رعنا سبک شد و با حرکتی آهسته به ماجان نگاه کرد. از لحن پُروزن و ظاهر سرسنگین جوانشیر جا خورده بود و نمی‌دانست این مرد ذاتاً در مقابل هر کسی به جز گُل، همین قدر جدی و سرد ظاهر می‌شود. همین یک کلمه را هم به زور گفته بود.

با آمدن گُل، نگاه جوانشیر که تا آن موقع سرگردان بود، فقط روی یک نقطه متمرکز شد. روی گُلی که امروز به طرز شگفت‌انگیزی شبیه به یک شاخه رُز می‌درخشید. دختر ظریف و طنازی که با پیراهن قرمز، سینی چای را مقابل جوانشیر گرفته بود. رُبان صدفی‌رنگ دور موهایش، عطر ملایم و گرمای حضورش... در کنار آن وصف شیرینی که همین امروز با کندوکاوِ گوشه گُل کشف کرده بود، بانی و علتِ ضربان قلبی بود که بالاتر از حد معمول، میان جدار سینه‌ی جوانشیر می‌کوبید. گُل با آن چشمان قشنگش به چهره‌ی بهت‌زده‌ی او نگاه می‌کرد. سر جوانشیر پایین افتاد و دستش سمت سینی چای رفت. صندل‌های سفید گُل را از نظر گذراند و با نفسی بلند لب زد:

- ممنون.

خوش‌رو و متبسم جواب داد:

- نوش جان.

جوانشیر نگاهش کرد و گُل کنار ماجان نشست. خالهرعنا بادقت خواستگار گُل را زیر نظر گرفته و کنجکاو بود تا از کار و زندگی جوانِ رشیدی که دو قدم آن‌طرف‌تر، شاهانه و سنگین مقابل آن‌ها

نشسته بود و با اخمی وسط پیشانی چای‌اش را مزه‌مزه می‌کرد، سر در بیاورد. رعنا، گُل را از ده سالگی می‌شناخت و چون این دختر برایش عزیز بود، به خودش این حق را می‌داد که به اندازه‌ی ماجان نگران آینده‌ی او باشد. از این رو وقتی دید حتی ماجان هم سکوت کرده و حرفی نمی‌زند، رشته‌ی کلام را در دست گرفت و بی‌مقدمه پرسید:

- چند کلاس درس خوندی پسر؟... نگفتی کارت چیه؟

جوانشیر سرش را بالا گرفت. ماجان بی‌اختیار لبخند زد. گُل ماتش بُرده بود. در حالی که به سختی جلوی خودش را می‌گرفت تا خنده‌اش نگیرد، زمزمه کرد:

- خاله رعنا؟!!

رعنا که جوانشیر را نمی‌شناخت و فکر می‌کرد هفت پشت با آن‌ها غریبه است، پشت چشمی نازک کرد و با دوراندیشی گفت:

- هر چند دوره زمونه دیگه عوض شده. جوونا می‌گن تحصیلات خیلی مهم نیست. سن هم که واسه‌شون شده یه عدد. مَرَد باید شریف باشه و شریف هم کار کنه، ولی اینم که...

- کارشناسی ارشد مدیریت بازرگانی!

جوانشیر این را گفت و برای چند لحظه سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد. گُل به چهره‌ی اخمو و جدی او نگاه می‌کرد و جوانشیر در حالی که از بالای فَنجان به گُل زل زده بود، بی‌صدا باقی مانده‌ی چای را سر می‌کشید.

خاله رعنا هنوز متحیر بود. کمی روی صندلی جابه‌جا شد و همان‌طور که به عصایش تکیه می‌داد، لبخند زد:

- هزار ماشاءالله... باید شغل پردرآمدی هم داشته باشی...

جوانشیر فنجان خالی را روی میز گذاشت و سرش را با آرامش تکان داد:

- تجارت مرکبات.

گُل قلباً تمایل نداشت کسی زیاد از حد او را سؤال‌پیچ کند. هر چه باید در مورد این مرد بداند را می‌دانست... و شاید علت اینکه خاله رعنا نسبت به جوانشیر کنجکاوی می‌کند این باشد که پسر خودش هم خواستگار گُل بود و وضع مالی خوبی داشت!

گُل وقتی این مرد آرام و موقر را با اهریمنی مقایسه می‌کرد که یک زمانی با خشونت و بی‌رحمی به خانه‌ی ماجان آمد و جلوی چشم همه قیامتی به راه انداخت تا او را با خود ببرد، متحیر می‌شود از این همه تحول و انقلابی که در شخصیت سخت و سنگی او شکل گرفته بود.

گُل این اعتمادبه‌نفس قوی را از مادرش به ارث برده و با سیاستی عاقلانه سعی داشت به اهریمن یادآوری کند که اگر روزی همانند طوفان وارد زندگی‌ام شدی و جلوی چشم همه غرور و عزت من را زیر پاهایت له کردی، یادت باشد که آن روزهای تلخ را فراموش نکرده‌ام و حتماً آبرویم را پس خواهیم گرفت... و با همین رفتار شایسته، اهریمن را از کالبد جوانشیر دور کرد و باعث شد که او به نظر گُل اهمیت دهد و باز هم به این روستا برگردد، اما

این بار قدم محکمی که برمی دارد برای وصل و حفظ شرافت باشد، نه از هم گسستن و ریختن آبروی کسی. عزت و احترامی که زیر همان قدم ها ویران کرده بود را امروز از نو ساخت و این ساختن در قشنگ ترین لحظه و حالت ممکن رقم خورده بود.

همان موقع کسی در خانه را زد. ماجان رفت و کمی بعد وقتی به هال برگشت نگاهش روی رعنا بود و با لحنی مکرر می گفت:

- محمد اومده خواهر. بهش گفتم بیا تو، قبول نکرد. کاش امشب و می موندی صبح می رفتی.

به عصا تکیه داد و کیفش را از روی صندلی برداشت. گُل با مهربانی کمک کرد تا پیرزن از روی صندلی بلند شود.

- نه خواهر... محمد صبح باید بره سرکار. نمی تونه این همه راه و بیاد دنبالم. واسه عیادت از برادرم اومدم روستا، گفتم دَم رفتن تو رو هم ببینم که خدا رو شکر شب مبارکی بود.

و به دنبال این حرف، صورت گُل را ناز کرد. مثل گلبرگ، لطیف و زیبا بود. طوری که صدایش به گوش جوانشیر هم برسد، با حسرت ادامه داد:

- آرزوم بود عروس خودم شه...

گُل نیمنگاهی به جوانشیر کرد و با شرم سرش را پایین انداخت. لپ هایش زیر سنگینی نگاه او مخملی شده و رعنا با آهی پُر تحسر می گفت:

- دختر من هواخواه زیاد داره... خدا بهترین بخت و قسمتش کنه.

صورت گُل را بامحبت بوسید و از جوانشیر که ایستاده بود هم
خداحافظی کرد. گُل در حال ماند و ماجان برای بدرقه‌ی رعنا
رفت. میان راهرو دست ماجان را گرفت و با اطمینان گفت:

- جوونِ برازنده‌ایه. پدر و مادرش در قید حیات نیستن؟

- نه خواهر... به رحمت خدا رفتن.

- اما تحصیل کرده و خوش قد و قامته ماشاءالله. دست‌شم که تو
جیب خودشه... ان‌شاءالله دختر تو خوشبخت می‌کنه.

ماجان لبخند زد:

- هر چی قسمت باشه...

اهریمن گوشه‌ی پرده را کنار زده و بیرون را نگاه می‌کرد. مرد
جوانی جلوی در به ماشین خود تکیه داده و منتظر مادرش بود. گُل
با لبخندی فروخورده از پشت سر به قامت بلند اهریمن زل زده بود
و به این فکر می‌کرد که چقدر پیراهن سفید به او می‌آید. اهریمن
پرده را رها کرد و با چهره‌ای اخم‌آلود سمت گُل برگشت. نگاه او
را دید، اما به روی خودش نیاورد. با سر به پنجره اشاره کرد:

- در مورد این پسر... محمد...

گُل سر تکان داد و او بیش‌تر اخم کرد:

- چیزی نگفته بودی.

- باید یکی‌یکی اسم همه‌ی خواستگارانمو بهت می‌گفتم؟

حاضر جواب بودن این دختر به کنار... جواب‌هایی که می‌داد زبان را از بن بند می‌آورد. اهریمن با کلافگی نشست و پا روی پا انداخت. چهره‌اش به قوت خود همچنان جدی بود. گُل خیره در نگاه سرد او لبخند زد:

- خاله‌ر عنا زن خوب و مهربونیه... با سؤالایی که می‌پرسید فقط می‌خواست خواستگار مو بیش‌تر بشناسه. به دل نگیر.
- بیا این‌جا.

به جلوی پای خودش اشاره می‌کرد. گُل بعد از مکث کوتاهی سمت او رفت. اهریمن گوشی را از جیب کتش بیرون آورد.
نگاهش را از پایین تا بالا روی او حرکت داد و وقتی به چشمان گُل رسید، موبایل را سمت او گرفت:
- این پیش من امانت بود.

گُل با تعجب به دست اهریمن نگاه کرد و موبایل را از او گرفت.
با لبخندی شیطنت‌آمیز، کنایه زد:

- اولین اسیرِ نظامِ اجباری اهریمن‌خان، آزاد شد. تبریک می‌گم.
یک تای ابروی او با غروری مردانه بالا رفت و بی‌آنکه از حرف گُل مکدر یا عصبانی شده باشد، طعنه را با طعنه جواب داد:

- نمی‌دونستم موقعِ قِر و فِر و آدا اَطوار از خودت فیلم می‌گیری.
اول متوجه منظور اهریمن نشد... اما وقتی او با نگاه به گوشی گُل اشاره کرد، تازه دوزاری دخترک افتاد و فهمید که اهریمن از چه

چیزی حرف می‌زند. خون به صورت گُل هجوم آورد و با شرم
قشنگی نگاهش را از نگاه تخس او دزدید:

- با موبایل کسی فیلم نگرفتم. گوشیِ خودم بود.

- اگه تو خیابون گوشی‌تو بزنی و این فیلما دست یه نااهلِ بی‌شرف
بیفته چی؟ می‌دونستی ممکنه ازت سوءاستفاده کنه؟

سرش با تعجب بالا آمد. نگاه اهریمن روی او باریک شد و گُل لب
زیرین خود را گاز گرفت:

- همه‌شونو دیدی؟

اهریمن کمی نگاهش کرد، سپس با حرکتی آهسته بلند شد:

- چیزی هست که هنوز کشف نکرده باشم؟

وقتی ایستاد، گُل مقابل هیبت او دستپاچه شد:

- آره!... یعنی نه!... یعنی من... یه روز تو اینترنت... چشمم به
چندتا کلیپ رقص افتاد... خوشم اومد و...

- جلوی اون مرتیکه هم می‌رقصیدی؟

نگاه گریزانش را با تحیر به چشمان نافذ و سرد اهریمن داد و
پرسید:

- کی و می‌گی؟!

- همون که صداش می‌زدی بابا.

- نه، ماجان نمی‌داشت. فقط تو اتاقم... وقتی تنها بودم.

- برای دلِ خودت؟

با اخم شیرینی جواب داد:

- معلومه که فقط برای خودم. درضمن، نباید بدون اجازه نگاه می‌کردی.

نگاهش از آن بالا روی چهره‌ی حق به جانب گُل جستی زد و او خجالت کشید:

- لباسم موقع رقص مناسب نبود.

- من تو رو بدون لباس هم دیدم. هر چند کامل نه، ولی یه چیزایی دیدم. اون یه تیکه پارچه واسه من...

گُل که هول شده بود فوری روی انگشت پا بلند شد و دستش را مقابل لب‌های اهریمن گرفت:

- هیــــــــس! وای چرا بلند می‌گی؟! می‌خوای همه بشنون؟

با اخم کمرنگی دست گُل را پایین آورد و هشدار داد:

- اگه یه بار دیگه وسط حرفم بپری...

- چی می‌شه؟

اهریمن لب‌هایش را روی هم فشرد و گُل ابرو بالا انداخت:

- حتماً تو اولین فرصت کتاب قانونت رو بده یه مروری بکنم.

فکش منقبض شد. دستش زیر سنگ بود. با کلافگی به درگاه اشاره کرد:

- چرا ماجان نمی‌آد؟
- احتمالاً برای اینکه بتونیم حرف بزنیم.
- قبلاً حرفامونو زدیم.
- زدیم... ولی امیدوارم قولت یادت نرفته باشه. باید همه چیزو تعریف کنی.
- قرار شد اول بله رو بدی.
- تازه خواستگاری کردی جوانشیرخان. هنوز که فکرامو نکردم.
- چهره‌ی اهریمن سخت شد. خون میان شاهرگش می‌جوشید:
- داری صبر منو امتحان می‌کنی؟
- گُل که از قبل فکرهایش را کرده و می‌دانست چه‌طور باید رفتار کند، جواب داد:
- صبر تو نه... دارم خودتو امتحان می‌کنم.
- گفتی جوانشیر بیاد. اومد... پس اون روی اهریمنی منو بیدار نکن. بذار امشب به خوبی و خوشی تموم شه بره پی کارش.
- تعجیل و تغیر، آرامشش را یک‌جا می‌بلعید. هیچ‌وقت از هیچ‌کس صبوری را نیاموخته بود. از میان آتش برخاسته و از اینکه بازیچه شود نفرت داشت. گُل به خلق و خوی او واقف بود، اما باز هم از موضع خود فاصله نگرفت:
- تا فردا صبر کن.

اهریمن با فکی سفت شده، آهسته پلک خواباند و نفس عمیق کشید. سعی کرد آرام باشد. لبه‌ی کت را پیش کشید و دستش را توی جیبش بُرد. نگاه گُل به دست او بود و آن جعبه‌ی زرشکی‌رنگ. اهریمن جعبه را مقابل او باز کرد و نور کمرنگی از در آن، روی انگشتر تابید.

- اگه تا پنج دقیقه‌ی دیگه این انگشتر و دستت کردی که کردی... به حدی زیبا بود که نمی‌شد چشم از آن برداشت. حلقه‌ای پُرنقش و وزین که وسط آن یک رُز کوچک و زیبا خودنمایی می‌کرد. گُل آب دهانش را فرو داد. دلش برای سلیقه‌ی او رفته بود، اما با قلدری اهریمن کنار نمی‌آمد. او فقط جوانشیر را می‌خواست. با جسارت سرش را بالا گرفت و به چشمان اهریمن نگاه کرد:

- اگه قبول نکنم چی می‌شه؟

او بی‌طاقت و عصبی جعبه‌ی انگشتر را میان پنجه‌هایش فشار داد و گفت:

- مگه جوانشیر و نمی‌خواستی؟

گُل سرش را تکان داد و سیب گلوی اهریمن بالا و پایین شد:

- پس حرف حسابت چیه؟

- این مَرَدی که جلوی من وایساده و هنوزم می‌خواد با زور و تحمیل به خواسته‌ش برسه، اهریمنه... نه جوانشیر. مطمئنم جوانشیر دختری که دوست داره رو تهدید نمی‌کنه.

اهریمن یکه خورد و با حیرت به او نگاه کرد! گُل به حرفی که زده بود فکر کرد و با چهره‌ای گلگون سرش را پایین انداخت:

- م... منظورم... دختری که... جوانشیر اومده خواستگاریش! با زور بازو از هیچ دختری نمی‌شه بله گرفت. منم این‌جوری نمی‌خوام.

- با زبون خوش هم که نمی‌دی.

لبخندش در جوابِ اهریمن بی‌موقع بود، ولی نتوانست جلوی آن را بگیرد. لحن درمانده و عصبیِ این مرد افسارگسیخته‌ی مغرور، دلش را لرزانده بود:

- امتحان کن.

- دست‌تو بده من.

- پس کو زبونِ خوش؟

- طعنه زن.

- گفتم با زبون خوش بله نمی‌دم، منم گفتم امتحان کن. این کجاش طعنه‌ست؟

از خونسردی گُل، چنان حرص می‌خورد که صورتش کبود شده و شاه‌رگش از هجوم خون متورم بود. از دست دختری که بلای جان‌ش شده و به همین راحتی‌ها بله نمی‌داد. انگشتر را از جعبه بیرون آورد و خودش را گُشت تا جایی که می‌تواند آرام رفتار کند. نفس عمیق کشید. سرش را تکان داد. با فرو دادن آب دهانش، آن سیبِ ورم‌کرده‌ی زیر گلویش جنبید و انگشتر را سمت او گرفت:

- بگیر... دستت کن.

- خودم دستم کنم؟

دندان هایش روی هم قفل شده بود. امتحان صبری بود که باید پس می داد. گُل دستش را جلو بُرد و انگشتر را از او گرفت:

- بلد نیستی از یه دختر خواستگاری کنی؟

با کلافگی روی موهای خود دست کشید. بلد نبود. نه دوست داشتن کسی را، نه مهربان بودن و محبت کردن به کسی را... و نه حتی عشق ورزیدن به یک دختر را! هر چقدر در کار و سیاست شغلی خود سرمدار و رهبر بود، تجربه ای در دل باختگی نداشت. در حالی که نفس کم آورده بود، به آن یک بغل رز قرمزی که روی میز بود اشاره کرد و گفت:

- این گُل، اینم انگشتر... مگه همه ی چیزی که از یه خواستگاری می خواستی همین نیست؟

گُل لبخند تلخی زد و سرش را طرفین تکان داد:

- نیست.

اهریمن فقط نگاهش کرد و گُل با بغض و ناراحتی انگشتر را کف دست او گذاشت:

- توی این خونه برای شما دختر نیست اهریمن خان. لطف کن آدماتو هم با خودت ببر. اینم از شبی که دوست داشتی خوب و خوش تموم بشه. خیر پیش...

با همان چانه‌ی لرزان سمت در عقب گرد کرد و اهریمن قدمی بلند پشت سر او برداشت:

- وایسا حرفِ آخر منم بشنو بعد تصمیم بگیر.

گل از حرکت ایستاد. یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمش چکید و گرمای حضور او را پشت سر خود حس کرد. تحکم صدای مردانه‌ی اهریمن ر عشه به جانش انداخته بود.

- نه انتقام، نه بازی، نه مصلحت، نه حتی اون زنی که‌ی جادوگر... هیچ کدوم بهونه‌ی من واسه اومدن به این جا نیستن.

گل ناباورانه به صورت خود دست کشید. جوانشیر بازوی او را گرفت و دخترک رنجیده به آرامی برگشت. انگشت جوانشیر زیر چانه‌ی او نشست و نگاه گل میان آشوبِ دل بی‌تابش، در نگاه او قفل شد. سینه‌شان هر لحظه سنگین‌تر می‌شد. گل را به خود نزدیک کرد و گرمای مطبوعی از جانب جوانشیر سمت او موج برداشت.

- اگه این همه راهو اومدم تا از دختری خواستگاری کنم که چندین و چند ساله همه‌ی فکر منو به خودش مشغول کرده، اگه به خواسته‌ت احترام گذاشتم و به حرفت اهمیت دادم، اگه برای اولین بار نظر یکی دیگه رو از نظر خودم بالاتر دونستم...

با نرمی شست، چانه‌ی گل را نوازش کرد و چشمانش را بست. سرش جلو رفت. گل مسخ شده بود.

دستش از درز کت روی پیراهن سفید او نشست و جوانشیر لبش را به پیشانی گل چسباند. نفس گل حبس شد و او با صدایی دورگه ادامه داد:

- دلایلش تویی گُلِ سرخ!... دلیل همه‌ی اینا، دختریه که امانتِ چهار نفر بود. پدر و مادرش... اسکندر خان... و من.

گُلِ چشمانش را روی هم فشار داد. بغض بیخ گلویش گیر کرده بود و جوانشیر از بالای سر او به تابلوی آشنای «وانیکاد» نگاه می‌کرد. سیبک گلویش روی موهای گُلِ تکان خورد و واگویه کرد:

- گفتی به دنیای من تعلق نداری... ولی تو همیشه تو دنیای من بودی.

گُلِ با تعجب از او فاصله گرفت و جوانشیر نگاهش کرد. حواسش پرت آن اشکی بود که از سوک چشم گُلِ روان شد. با اخمی ملایم، طره موی آشفته را از چهره‌ی گُلِ کنار زد:

- از همون وقتی که به دنیا اومدی... تا الان که دارم تو چشمات نگاه می‌کنم و ازت می‌خوام با من ازدواج کنی...

گُلِ پریشان و بهت‌زده به او نگاه کرد و اشکی لجوج روی گونه‌اش لغزید. جوانشیر اشک را با سر انگشت گرفت و خیره در چشمان گُلِ ادامه داد:

- این چشمای سیاه، این نگاه معصوم... دلیل اومدن من به این جاست.

- اما تو... اهریمنی...

- بغض نکن.

گُلِ چانه لرزاند و جوانشیر انگشتر را کف دست مُشت کرد:

- به جای اینکه شکنجه‌گرت باشم، حارست شدم. جوانشیر با وجود اهریمن، بازم داشت ازت محافظت می‌کرد.

گُل حرفی نزد و او بدون حاشیه پرسید:

- با جوانشیر بزرگ‌نیا ازدواج می‌کنی؟

گُل خندید... کوتاه و پر از بغض. زیر چشم خود دست کشید و با صدایی گرفته، زمزمه کرد:

- از اون‌جایی که کنج‌کاوم تا هر چه زودتر بشناسمت و برای اینم شاه مازرون باید روزه‌ی سکوت‌شو بشکنه... پس چاره‌ای ندارم جز اینکه...

جوانشیر مترصد و ناآرام تماشایش کرد و گُل نگاه قشنگی به او انداخت. سپس بعد از مکثی کوتاه، با شیرین‌ترین لحن ممکن جواب داد:

- بله... باهات ازدواج می‌کنم.

گوشه‌ی لب جوانشیر کمی جمع شد و دستش آمد تا دور کمر گُل تاب بخورد و او را محکم و حریصانه در آغوش بگیرد که با آمدن ماجان نتوانست و ناکام ماند. گُل سرش را پایین انداخت و ماجان که فقط جمله‌ی آخر او را شنیده بود، با حظ صورت نوه‌اش را بوسید و در حالی که به سختی جلوی ریز اشک‌هایش را گرفته بود، به هر دوی آن‌ها نگاه کرد:

- مبارکه... الهی به پای هم پیر بشین.

حواس جوانشیر پرت دختری بود که سرش را با خجالت پایین انداخته و لب سرخ خود را زیر دندان فشار می داد. قفسه‌ی سینه‌اش داغ شد. عجیب با همه‌ی وجود دلش می‌خواست همین حالا گل را در آغوش بگیرد و او را به سینه فشار دهد تا شاید این نبض به حالت عادی برگردد.

- نمی‌خوای انگشترو دست عروست کنی جوانشیرخان؟

این را ماجان پرسید و گل سرش را بالا گرفت. با نگاه او، جوانشیر به خودش آمد و به انگشتی که کف دستش بود زل زد. گل با لبخندی زیرک و دل‌نواز شیطنت کرد:

- احتمالاً از زن گرفتن پشیمونش کردم ماجان...

دخترک ناگه خون را زیر پوست جوانشیر کشاند. او چپ‌چپ نگاهش کرد و گل میان لبخند، دوباره لبش را گاز گرفت... و این لب‌گزیدن‌ها و نگاه‌های شیطنت‌آمیز او، نقطه‌ضعف جوانشیر شده بود.

قدمی جلو رفت و دست دختر را گرفت. وقتی انگشت را در انگشت دوم او می‌انداخت، سرش را کمی خم کرد و زیر گوش گل گفت:

- وقتی با من تنها شدی هم زبونت همین‌قدر درازه؟

گل سر به زیر و هیجان‌زده، با لب‌هایی دانه‌اناری و قلبی که ضرب‌الاجل می‌کوبید، رز را دور انگشت خود تاب می‌داد. رسماً نامزد جوانشیر شده بود! مرد جوان به سختی دل از آن لب‌های

سرخ و متبسم کند و سرش سمت ماجان چرخید. کمی به او نگاه کرد و جدی گفت:

- من باید به شما یه چیزی بگم... یعنی... فکر می‌کنم مهم باشه.

گل به او نگاه کرد. جوانشیر با اخم به پیشانی خود دست کشید. انگار زدن این حرف برایش آسان نبود. ماجان با دلنگرانی گفت:

- خیره پسر! چی می‌خوای بگی؟

- بابت رفتار اون روز... منظورم روزیه که اومدم این‌جا و گل و با خودم بُردم...

زیرچشمی نگاه کوتاهی به گل انداخت و ادامه داد:

- اون روز رفتار درستی با شما نداشتم. برای همین...

از میان وسایلی که فرستاده بود، جعبه‌ی هدیه‌ای که می‌خواست را برداشت و آن را سمت ماجان گرفت. رفتار متواضعانه و دور از تصور او، گل و ماجان را متعجب کرده بود. جوانشیر جدی و محکم، هدیه را پیش‌کش کرد و توضیح داد:

- این برای شماست. من بابِ رفع هر کدورتی.

نگاهی میان گل و ماجان رد و بدل شد. گل لبخند زد و پیرزن بغض کرد. نگاهش را به جوانشیر داد و گفت:

- کدورتی نیست پسر. گذشته‌ها گذشته. بازی زمونه همینه دیگه. منم اون روز شناختمت به خدا. اون پسر هجده ساله کجا و این جوون رعنا کجا! هم ظاهره عوض شده بود، هم...

سکوت کرد و جوانشیر سرش را تکان داد. تلخ و آرام گفت:
- باطنم!

نگاه ماجان مادرانه و دلسوز بود:

- مصلحتِ روزگاره پسرِم. اگه می‌دونستم پسر اسکندر خانه که
اومده امانتی شو ببره... جلوتو نمی‌گرفتم. می‌دونستم اذیتش
نمی‌کنی.

جوانشیر در حضور گُل، چیزی را کتمان نکرد. می‌دانست چه
کرده و چه رفتاری با این دختر داشته، اما با همه‌ی این‌ها طوری
پیش نرفته بود که گُل از او متنفر شود. اگر اهریمن می‌خواست،
جوانشیر این اجازه را به او نمی‌داد.

- سعی کردم... اذیت هم شد... ولی...

- اگه آسیبی بهش رسونده بودی، اگه کینه‌ای از تو به دلش بود، تو
صورتت نگاه هم نمی‌کرد... چه برسه به اینکه پیشنهاد ازدواج‌تو
قبول کنه.

جوانشیر به گُل نگاه کرد. چشمان دخترک بارانی بود. ماجان دست
او را در دست جوانشیر گذاشت. به پهنای صورت اشک
می‌ریخت:

- اول به خدا، بعدم به تو سپردمش.

سر گُل بالا آمد و به جوانشیر خیره شد. نگاه او را روی خودش
دید و میان بغض لبخند زد. فشار انگشتان جوانشیر، دل گُل سرخ
را گرم کرد. چشم دوخت به شبِ بی‌انتهای چشمان او و اخمی که

جذبه و گیرایی چهره‌اش را دوچندان کرده بود. این شب، پایان نداشت. این احساس گرم و حمایت‌گر، قدمت داشت و محترم بود. درست مثل عشقی که حتی وراغ آتش هم نتوانست آن را از سینه‌ی جوانشیر بیرون بکشد. سوخت، اما دوباره جوانه زد. درست همان وقتی که از سایه بیرون آمد و بعد از سال‌ها اسم گل را به زبان آورد. بدون ترس و بدون کینه، اجازه داد گل نوری باشد و به زندگی تاریکش بتابد. قندی باشد میان تلخی روزگارش. آرامش باشد. جان باشد. خون باشد میان رگ‌هایش.

یک زمانی مبارزه کرد تا این احساس ریشه نکند، اما مقاوم‌تر شد. او را اذیت می‌کرد تا از خود دورش کند، باز هم با یک نگاه او سینه‌ی سُرَبی‌اش ذوب می‌شد. گل سرخی که وسط جهنم او رویید. سر از خاک بیرون آورد، حباب شیشه‌ای ظلم را شکست و در دل اهریمن نفوذ کرد.

*

ماجان چراغ هال را خاموش کرد و قبل از اینکه سمت اتاق برود، سرش را چرخاند و گل را کنار پنجره دید. دخترک سر و شانه‌اش را به قاب پنجره تکیه داده بود و از پشت پرده‌ی نازک و حریر خانه‌شان به حیاط نگاه می‌کرد. باران تندی شروع به باریدن گرفته بود و از صدای کوبیده شدن قطرات لجوج و سُر خوردن‌شان روی شیشه‌ی پنجره، حس خوبی پیدا می‌کرد.

- نمی‌خوای بخوابی گلم؟

تکیه‌اش را به آرامی از دیوار گرفت و سمت او برگشت. میان فضای نیمه‌تاریک اتاق لبخند محوی زد و گفت:

- خوابم نمی‌آد ماجان. شما برو استراحت کن. داروهاتو خوردی؟
 - خوردم دخترم. تو هم زیاد بیدار نمون. امروز خیلی خسته شدی.
- گل در سکوت سرش را تکان داد و وقتی دوباره سوی پنجره برگشت، صدای بسته شدن در اتاق ماجان را شنید. نفسش را بیرون داد و با کلافگی موبایل را از روی میز برداشت. نیم ساعتی از رفتن جوانشیر گذشته بود و او دلش پَر می‌کشید برای اینکه یکبار دیگر صدایش را بشنود.

جلوی ماجان نه جوانشیر توانست اصرار کند که گل با او به ویلا برگردد... و نه گل مایل بود تا روز عقد با جوانشیر در یک خانه بماند. می‌دانست تا وقتی از دواج نکرده‌اند اتفاقی میان‌شان نخواهد افتاد، جوانشیر طی این مدت امتحانش را پس داده و سربلند هم بیرون آمده بود... ولی امشب با این شور و هیجان ولوله‌اندازی که در وجودشان غوغا به پا کرده و دل‌هایشان را به نقطه‌ی وصل رسانده بود، نگرانی به جان‌ش چنگ می‌زد که شاید اگر تنها شوند، نه جوانشیر بتواند جلوی غریزه‌اش را بگیرد... و نه خودش قدرت این را داشته باشد که مقابل جاذبه‌ی مردانه و آغوش گرم و مجذوب‌گر او تاب بیاورد و زانو نزند.

امروز هر لحظه‌اش برای او خاطره‌انگیز و در عین حال عجیب و دور از انتظار گذشته بود. چشم‌روشنی و شکلات و یک بغل رُز قرمزی که داخل گلدان روی میز بود و لحظات قشنگ مراسم

امشب را برایش تداعی می‌کرد. احترام گذاشتن به خواسته‌ی او و در کنار همه‌ی این‌ها عذرخواهی‌اش از ماجان! این کار یک تحول بزرگ در رفتار جوانشیر بود که بوی حرمت و جوانمردی می‌داد... و همان‌جا بود که گُل از انتخاب خود مطمئن شد و به یقین رسید که جوانشیر قادر است این تعادل را میان خودش و اهریمن حفظ کند.

وقتی وارد لیست تماس‌هایش شد، فهمید اهریمن عمداً شماره‌ی خودش را در گوشی او ذخیره کرده است. گُل از این دوراندیشی او لبخند زد و به جای «اهریمن»، نام «جوانشیر» را نوشت و کنار آن اضافه کرد؛ «شاه مازرونی» و با شیطننت یک شکلک پرتقال هم پهلوش نشاندد. یادش بود که اهریمن هر زمان می‌خواست جوانشیر را به خاطر بیاورد، نامحسوس پرتقالی را کف دست می‌گرفت و می‌بوید و یک وقت‌هایی هم همان پرتقال را به گُل تقدیم می‌کرد. هر چند به روش خودش و کمی هم نامهربان، ولی باز هم گُل خاطره‌ی خوبی از این حرکت او داشت.

تازه اسم جوانشیر را در موبایلش ذخیره کرده بود که روی واتساپ پیام آمد. برنامه را باز کرد و با تعجب متوجه پیغام او شد. کوتاه نوشته بود:

- «چرا هنوز نخوابیدی؟»

چشمانش از تعجب گرد شد! فوری به پنجره نگاه کرد. نگهبان‌ها در حیاط پرسه می‌زدند. با لبخندی که ناشی از هیجان بود، جواب داد:

- «از کجا مطمئنی که همین الان روی تختم نیستم؟»

- «سایه‌تو پشت پنجره دیدم.»

هاج و واج به پنجره خیره شد و آهسته گوشه‌ی آن را کنار زد. همان موقع صدای چرخش لاستیک‌های ماشین را روی زمین خیس جلوی خانه‌شان شنید. شاسی‌بلند مشکی جلو آمد و پشت حصار پارک کرد. زیر باران توقف کرده و چراغ‌هایش روشن بود. ضربان قلب گُل بالا رفت. آب دهانش را به سختی فرو داد و پیام جوانشیر را خواند:

- «چی باعث می‌شه تا این ساعت بیدار باشی؟»

کمی فکر کرد. دست و دلش می‌لرزید. در جواب او ترانه‌ای که دوست داشت را فرستاد و قبل از آنکه پشیمان شود، دکمه‌ی ارسال را فشار داد. نفسش رفت. نبضش تندتر شد. چرا این‌کار را کرد؟! برای پشیمانی دیر شده بود. اهریمن آنلاین بود و پیام او را دید. گُل روی آهنگ ضربه زد و صدای گوشی را کم کرد. با استرس پوست لبش را می‌گند و در حالی که با همه‌ی وجود به صدای خواننده گوش می‌سپرد، از پشت حریر به ماشین جوانشیر نگاه می‌کرد.

«تو حالِ خوشِ روزگاری مرا / بگو که تو هم دوست داری مرا /
رها کن مرا از شلوغیِ شهر / بگیر و ببر در کناری مرا / شبی
زیر باران برق‌صان مرا / میان خیابان برق‌صان مرا / تو و این

سکوت و خیابان و من / تب تند این قلب حیران و من / من و باد و
موی پریشان تو / تو و عشق و این حال ویران من / تو جانی تو
جانی تو جانی مرا / تو هر لحظه ورد زبانی مرا / من از نو به
دنیا می‌آیم اگر / دوباره بخوانی بخوانی مرا...»
(آهنگ برق‌سان مرا _ از پارسا دمیرچی)

با همه‌ی وجود به ماشین جوانشیر زل زده بود. چنان سکوتی بر
خانه حکم‌فرما بود که گل صدای ضربان قلب خودش را هم
می‌شنید. صفحه‌ی موبایل را خاموش کرد و آن را با استرس لب
طاقچه گذاشت. خواست از پنجره فاصله بگیرد و برای آرام شدن
قلب بی‌طاقتش هم که شده سمت اتاق برود و خودش را به خواب
بزند که با باز شدن در ماشین، نفسش به تقلا افتاد و قدم رفته را
باعجله پیش آمد و مات و مبهوت قدم‌های بزرگ و سنگین او را
رج زد! جوانشیر دری که نیمه‌باز بود را کامل گشود و زیر باران
یقه‌ی پالتویش را بالا داد. بی‌توجه به نگهبان‌ها سمت خانه‌ی ماجان
می‌آمد که گل نفس‌زنان عقب‌عقب رفت. طره‌ای را پشت گوش بُرد
و در یک لحظه سمت در خانه دوید.

پشت در نفس عمیق کشید و قبل از اینکه دست جوانشیر به در
برسد و از صدای آن ماجان بیدار شود، گل در را تا انتها باز کرد
و نگاهی به روی قامت بلند او خیره ماند. شرشر باران به روی
شیروانی و خیزی و رطوبت آن سرشانه و موهای جوانشیر، باعث

شده بود نگاه بازیگوش گُل روی او شیطننت کند. با لبخندی کنترل شده پرسید:

- هنوز نرفتی؟

وانمود می‌کرد از حضور جوانشیر این وقت از شب در روستا تعجب کرده، اما خوب می‌دانست چرا هنوز این‌جاست.

او اخم‌آلود و کلافه روی موهای خود دست کشید و پشت گردنش را با خستگی فشار داد. در جواب گُل، بی‌ربط زمزمه کرد:

- بارون می‌آد.

گُل، لبخندی که پشت لب‌هایش گیر کرده بود را قورت داد و در حالی که سردش شده بود، بازوی خودش را مالید و از لبه‌ی شیروانی نگاهی به آسمان انداخت. زیر سنگینی نگاه او، با زیرکی سری جنباند و گفت:

- او هوم... خیلی هم سرده...

این را گفت و با همان تبسم شیرین، دل داد به نگاه منتظر و عصبی اهریمن:

- مگه الان نباید خونه باشی؟

نگاهش قفلِ چشمان گُل بود که مستقیم رفت سر اصل‌مطلب و رُک جویا شد:

- چرا اون آهنگو فرستادی؟

گُل یکه خورد! انگار قلبش روی آب شناور بود. سرش را با شرم پایین گرفت و در دل نالید؛ «حالا بیا و درستش کن!»

- مگه با تو نیستم؟ چرا جواب نمی‌دی؟

اخم شیرینی روی چهره‌ی جوان و زیبایش سایه انداخت:

- برای یه آهنگ معمولی باید چه توضیحی بدم؟

بی‌آنکه نگاهش را از روی گُل بردارد، به صورت خود دست کشید. قدم کوتاهی سمت او برداشت و دستش را به چهارچوب در تکیه داد. با این ژست و هیبت، گُل را دستپاچه‌تر می‌کرد. پوزخند محوی سوک لبش را کج کرده بود و با حالتی معنادار می‌گفت:

- «من از نو به دنیا می‌آیم اگر، دوباره بخوانی بخوانی مرا...»
هوم؟ که آهنگ معمولی؟... خیلی خب... باشه...

از بالای سر گُل نگاهی اجمالی به خانه انداخت. همان‌طور که نرمی مُشتش روی چهارچوب در بود، سرش را کمی پایین بُرد و زیرلب گفت:

- تو امشب با من می‌آی.

سر گُل بالا آمد. قلبش ریتم را گم کرده و ناموزون می‌کوبید:

- نمی‌تونی چند روز دیگه هم صبر کنی؟

- اگه می‌تونستم الان این‌جا نبودم.

گُل لبخند زد. مقابل این مَرَد، واژه‌ی شرم، معنایش را از دست می‌داد:

- می‌خوای تا صبح تو ماشین بخوابی؟

اهریمن کمی نگاهش کرد و با نُچی که گفت، از این شاخه به آن شاخه پرید:

- سردت نیست؟

سردش بود. به حدی که اگر کمی دیگر آن‌جا می‌ایستاد، یخ می‌زد. محافظ‌های اهریمن یا جلوی در بودند، یا زیر داربست نگهبانی می‌دادند تا خیس نشوند. گه‌گاه از فلاسک چای می‌ریختند و با هم حرف می‌زدند.

- می‌خوام بگم بیای تو، ولی اگه ماجان بیدار شد چی؟

حرف دل اهریمن را زده بود. عجیب دوست داشت دوباره وارد این خانه شود. تکیه‌اش را از در گرفت و راست‌قامت و جدی مقابل گُل ایستاد:

- نگران چی هستی؟

گُل لبخند زد و نتوانست جلوی زبانش را بگیرد:

- کدوم خواستگاری بعد از مراسم، خونه‌ی خانوادگی دختر مونده که جنابعالی دومیش باشی جوانشیرخان؟ به نظرت درسته؟

اهریمن کمی از آن بالا نگاهش کرد و گُل از غرور چشمان او جا خورد.

- من می‌شم اولیش... درست و غلطشم مهم نیست وقتی بهونه دارم این‌جا...

و قبل از اینکه گُل فرصت هر واکنشی را پیدا کند، اهریمن جثه‌ی ظریف دختر را با فشار آرام دست کنار زد و بدون تعارف وارد خانه شد.

گُل که به هول و ولا افتاده بود، سریع در را بست و خیره به هیکل تنومند او که داشت پالتویش را از تن بیرون می‌آورد، غرولند کرد:

- وای از دست تو! وقتی رگ اهریمنیت برگرده دیگه نمی‌شه جلوتو گرفت، نه؟! ... وای رفت! ... وایسا... جوانشیر؟! ...

وسط هال ایستاد و پالتوی سیاهش را روی دسته‌ی راحتی انداخت... سپس کنار همان یله داد و با نفسی عمیق، نگاهش را روی گُل بالا و پایین کرد:

- اون فیلما رو ریختم روی لپ‌تایم. در جریان باش.

هاج و واج پرسید:

- کدوم فیلما؟!!

کمی به گُل نگاه کرد و دوباره گوشه‌ی لبش قوس افتاد. چشمانش به روی اندام موزون و فریبنده‌ی دختر باریک شد و با لحن خاصی گفت:

- قشنگ می‌رقصی.

هال تا حدودی تاریک بود. سرخی گونه‌ی گُل را ندید، اما متوجه لرزش صدای او شد:

- چرا تو لپ‌تاپت نگه داشتی؟!!

- شاید خواستم دوباره نگاه کنم.

- اگه من نخوام نگاه کنی چی؟

- بازم نگاه می‌کنم.

قبل از اینکه صدای خنده‌اش در خانه بپیچد، بی‌درنگ لب‌های خودش را توی دهان کشید. این مرد داشت با او چه‌کار می‌کرد؟ جدی و تلخ بود، ولی حتی با همین ظاهر نامهربانش هم قادر بود گل را بخنداند. کوسن را از روی یکی از راحتی‌ها برداشت و با حرص سمت اهریمن انداخت:

- هم لجبازی... هم پررو!

کوسن را روی هوا قاپید و کنار خودش گذاشت. اخم و تحکم، یار جدایی‌ناپذیر چهره‌اش شده بود:

- برام مهم نیست چی می‌گی. فقط دوست دارم بازم نگاه کنم.

گل دهان‌کجی کرد:

- چه حیف... آخه لپ‌تاپ‌تو نیاوردی.

اهریمن لب زیرین خود را توی دهان کشید و آن را محکم گاز گرفت. گل خواست بنشیند که اهریمن دستش را کشید. گل روی پای او افتاد. نفسش از هیجان رفت و سر شد! اهریمن با نگاهی تخس، چانه‌ی گل را کف یک دست خود گرفت و دست آزادش را دور کمر او انداخت:

- لپ‌تاپ این‌جا نیست... تو که هستی آتیش‌به‌اختیار.

گل آب دهانش را فرو داد و در حالی که همه‌ی وجودش میان دست‌های او گر گرفته بود، پچ‌پچ کرد:

- گوش ماجان سنگین هست... اما نه انقدر که صدای موزیکو نشنوه.

پهلوش را چلاند و بند دل دختر پاره شد! دستش روی سینه‌ی جوانشیر نشست و او زیر گوش گل آهسته لب زد:

- پشت خونه‌تون یه جایی هست انگار.

چشمان گل از تعجب بازتر شد. از لرز صدایش کم نشده بود:

- تو این هوا؟!!

جوانشیر روی موهای سیاه و بلند او دست کشید. طره‌ای را میان دو انگشت خود سایید و گفت:

- «بگیر و ببر در کناری مرا، شبی زیر باران برق‌سان مرا...»
کی بود این آهنگو واسه من فرستاد و هواایم کرد؟

گل خندید و روی پای او تکان خورد:

- قدرت حفظ کردنت همیشه انقدر بالاست؟ اونم بایه بار گوش دادن؟

- یعنی دلت رقصیدن زیر بارون و نمی‌خواست؟ پس من چرا اومدم؟

جدی بود. حتی وقتی سربه‌سر گل می‌گذاشت هم این سرما از صدایش دور نمی‌شد. چه‌طور می‌تواند هم اهریمن باشد و یک

جهان را به زانو در بیاورد... هم جوانشیر باشد و دستش را نرم و نوازش‌گر روی موهای او بلغزاند؟ پیراهن سفیدش بوی خوبی می‌داد. موهایش هم همین‌طور... آن‌قدر معطر و گرم که گل دوست داشت سرش را روی سینه‌ی وسیع او بگذارد و چشمانش را ببندد. نگاهش را بالا نیاورد و لب زد:

- اون فقط یه آهنگ بود.

- یه آهنگ معمولی؟

خنده‌اش گرفت:

- با محافظات می‌خوای چه‌کار کنی؟

نفس عمیق کشید. دست گل را گرفت. از روی راحتی بلند شدند و بدون آنکه پالتویش را بردارد، گل را سمت در بُرد و با اخم کمرنگی گفت:

- جایی که من دستور نداده باشم، نمی‌آن.

شال بلندی که ماجان بافته بود را از گوشه‌ی جالباسی چنگ زد و روی شانه و موهای گل انداخت تا زیر باران کمتر خیس شود. گل انگشتانش را میان پنجه‌های بزرگ او سوق داد و لبریز از هیجان، همراه جوانشیر از خانه بیرون رفت.

نگاه شهریار سمت آن‌ها برگشت، اما با اشاره‌ی اهریمن مطیعانه سری تکان داد و حرکتی نکرد. از شدت باران کم شده بود. دست در دست هم قدم می‌زدند که گل با لحنی شیطنت‌آمیز پرسید:

- واقعاً می‌خواهی با همچین شالی، توی این تاریکی، بدون آهنگ رقصیدن منو تماشا کنی؟
- جوانشیر نگاه معناداری به او انداخت و لبخند گل پررنگ‌تر شد.
- بازوی حجیم او را گرفت و هر چه ناز داشت توی صدایش ریخت:
- پس فقط خواستی بیایم بیرون. واقعاً نمی‌تونم تشخیص بدم کی داری شوخی می‌کنی، کی جدی هستی.
- من هیچ‌وقت با کسی شوخی نمی‌کنم.
- اومدیم بیرون هواخوری؟
- مگه نمی‌خواستی ماجان بیدار نشه؟
- آره... ولی این‌جا هم سرده.
- این را گفت و دست جوانشیر را رها کرد تا شال را جلوتر بکشد، ولی همین که لبه‌ی شال را گرفت، دستی قوی و محکم دور شانهاش حلقه شد و گل سرخ را به خود تکیه داد. سر گل روی شانه چرخید. جوانشیر به روبرو نگاه می‌کرد. گل نگاهش را از روی نیم‌رخ عبوس او گرفت و بی‌اختیار لبخند زد. چرا باید با دیدن عکس‌العمل جوانشیر یاد «حصارشید» بیفتد و دلش برای واکنش مردانه‌ی او ضعف برود؟ دستی قدرتمند که دور شانهاش حصار کشیده بود تا سرما به جان نازکش نفوذ نکند، عجیب بوی حمایت و شیفتگی می‌داد.
- دوست نداشتی واسه نامزدت برقصی؟

این را جوانشیر پرسید و گُل با همان حالِ خوشی که دلش را
غلغلک داده بود، گفت:

- تا امروز صبح شوهرم بودی، الان شدی نامزدم؟

فشار دست او را روی بازوی خود احساس کرد و لبخندش
عریض‌تر شد. گُل را از یک سو در آغوش گرم خود می‌فشرد و
دست کوچک او را نوازش می‌کرد. نرمی شستش را روی انگشتر
و رُز کشید و همان‌طور که قدم می‌زدند، لبش را روی موهای
ابریشمی و معطری که از شال بیرون آمده بود گذاشت و نفس
گرفت:

- مهم اینه که دیگه مالِ منی.

دل گُل از زمزمه‌ی او مالش رفت. بغضش از سر خوش‌حالی بود.
هر دو ایستادند و گُل بدون اینکه سرش را بلند کند، با حرکتی
آهسته به آغوش او پناه بُرد و سرش را روی سینه‌ی جوانشیر
گذاشت. از روی پهلوی، پیراهن سفید او را میان انگشتان کوچکش
جمع کرده بود و عطر جان او را با آرامش نفس می‌کشید. چانه‌اش
می‌لرزید که جوانشیر کف دستش را پشت سر او گذاشت. پلک
خواباند و سیبک گل‌یش تکان خورد. گُل صدای سرسام‌آور قلبش
را می‌شنید؟ این فکر که از ذهنش گذشت، دست دیگرش هم پشت
کمر گُل نشست. تنها چیزی که این لحظه اهمیت داشت، احساسی
بود که دیگر نمی‌خواست آن را انکار کند. جهانِ سیاه و سفیدش،
حالا رنگی بود... و اولین رنگی هم که به دنیای او پا گذاشت، گُل
سرخ بود. دختری که یک زمانی جوانشیر وسط خانه‌ی

اسکندر خان قسم خورد، تا پای ریخته شدن خون خودش از او محافظت کند.

*

میز و صندلی‌هایی که اطراف سالن چیده شده بودند را از نظر گذراند و فارغ از برو و بیا و سروصدایی که خدمتکارها به راه انداخته بودند، روی ایوان آمد و بار دیگر به دستور اهریمن شماره‌ی شعله را گرفت.

- «دستگاه مشترک مورد نظر، خاموش می‌باشد...»

پوفی کرد و دستش را با نومیدی پایین آورد. صدای بوق‌های ریتمیک و مکرر باعث شدند سرش را بالا بگیرد و نگاهش با تعجب به در ویلا دوخته شود. سه ماشین پشت سر هم وارد باغ شدند. ماشین اهریمن جلوتر از آن‌ها مقابل خانه توقف کرد. محافظ‌ها هم پشت ماشین او از حرکت ایستادند. شهریار از پله‌های ایوان پایین آمد.

دستگیره‌های شاسی‌بلند با گل‌های سفید و تور و ربان تزئین شده بودند. موزیک شادِ مازندرانی با صدای پایینی در حیاط پخش می‌شد. فضای سرسبز ویلا بوی نشاط و سرزندگی می‌داد و این اتفاق بی‌سابقه در نوع خود حس خوشایندی را به اهالی خانه می‌بخشید. چیزی تا آمدن مهمانان نمانده و آن‌ها همین حالا از آرایشگاه رسیده بودند.

جوانشیر از ماشین پیاده شد و دستی به لبه‌ی کتش کشید. ماشین را دور زد و در سمت گُل را باز کرد.

کمی بعد، دست در دست هم سمت پله‌ها می‌آمدند. ماجان با چشمانی نمدار اسپند دور سرشان می‌چرخاند و خاله‌پامچال نُقل و شکلات روی سرشان می‌ریخت. صدای کِل‌زدن زن‌ها در حیاط پیچیده بود و گُل زیرچشمی و متبسم به سرِ پایین افتاده‌ی جوانشیر نگاه می‌کرد. می‌دانست این کارها برایش تازگی دارند و این هیاهو او را معذب کرده است.

با فشارِ نرم انگشتان او سر جوانشیر روی شانه چرخید. چهره‌ی عروسِ زیبایش را کاوید و لبخندِ گُل، کامش را شیرین کرد.

گُل همراه ماجان وارد خانه شد تا زمان ورودِ مهمانان در اتاق آماده شود. دامن بلند لباس عروس را کمی بالا گرفته و سمت پله‌ها می‌رفت که میان راه برگشت و جوانشیر را دید که در چهارچوب در ورودی خانه ایستاده و رفتن او را تماشا می‌کند.

نظربازی‌شان به تبسم شیرینی ختم شد که لب‌های قرمز گُل را مزین می‌کرد. وقتی گُل از پله‌ها بالا رفت، دیگر اثری از آن خطِ عمیق وسط دو ابروی جوانشیر نبود.

.

.

سمت شهریار برگشت و با کشیدن کنار ناخنِ شست وسط پیشانی، بی‌حواس پرسید:

- چی شد؟ تونستی با شعله تماس بگیری؟

- تلفن خواهرتون همچنان خاموشه قربان. این احتمال هم وجود داره که خطشو عوض کرده باشه.

- برنگشته تهران. امروز با وکیل شرکت تماس گرفتم... هیچکس ازش خبر نداره.

شهریار بدون حرف به او نگاه کرد. اهریمن خواست سمت خانه بیاید که قبل از ورود دوباره سمت شهریار برگشت:

- بهت گفته بودم در مورد یاسر تحقیق کنی... نتیجه چی شد؟

شهریار بعد از مکث کوتاهی، ناگزیر سکوتش را شکست. با اینکه نمی‌خواست در چنین شب مهمی این موضوع را مطرح کند و فکر او را بهم بریزد، چاره‌ای جز متابعت نداشت.

- یوسفو یادتونه؟ یکی از بهترین محافظای خواهرتون بود.

اهریمن به فکر فرو رفت و با تردید پرسید:

- همون که شعله می‌گفت حین دزدی، اتفاقی به کمرش شلیک کرده؟

شهریار سری جنباند و نفس عمیق کشید:

- یاسر، برادر یوسفه. سه سال هم بادیگارد یکی از تاجرهای معروف تهران بوده.

با تعجب به شهریار نگاه می‌کرد. پس حضور این آدم در دار و دسته‌ی خودش اتفاقی نبود.

- قضیه‌ی مسمومیت واقعی بود؟

- ظاهراً که همین‌طور.

- چه‌طور؟

- اسمش تو سیستمِ درمانگاه به عنوان مراجعه‌کننده ثبت شده.

اهریمن دستی به چانه و تهریش خود کشید. این به هم پیچیدگی گمراه‌کننده داشت آزارش می‌داد. عصبی بود و بددل به اتفاقی که دقیقاً بعد از خطای شعله از پشت پرده بیرون آمده بود.

- به این آدم خوش‌بین نیستم شهریار. قطعاً یه ریگی به کفش هست. فلج شدن یوسف، اونم به خاطر شعله...! از بین این همه آدم که نیاز به محافظ دارن، چرا برادرِ یوسف باید بیاد برای من کار کنه؟

- حق با شماست. منم بهش مشکوکم.

- فعلاً بهش اجازه‌ی خروج از ویلا رو نده. در موردش بیش‌تر تحقیق کن. اگه خطایی کرده باشه و بفهمه که دستش رو شده، ممکنه فرار کنه.

شهریار اطاعت کرد و با اطمینان سرش را تکان داد:

- چشم جوانشیرخان!

اهریمن که آماده بود پایش را توی چهارچوب در بگذارد و وارد شود، با شوک عجیبی همان‌جا ایستاد و سمت او برگشت. نگاه خیره و استفهام‌آمیز اهریمن باعث شد شهریار دستپاچه شود. تک سرفه‌ای کرد و آرام توضیح داد:

- خانم دستور دادن بعد از این شما رو جوانشیرخان صدا کنیم.

یک تای ابروی اهریمن بالا رفت و سرش روی شانه سمت پله‌ها چرخید. پس کارِ گل بود. شدیداً روی خواسته‌اش پافشاری می‌کند و عزمش را جزم کرده که من بعد او را اهریمن صدا نزنند. به شهریار حرفی نزد و با نفسی بلند وارد سرسرا شد. خدمتکارها مشغول آماده کردن میز پذیرایی بودند.

گل به قصد برداشتن آینه‌ی جیبی، در کشو را باز کرد تا آن را داخل کیف‌دستی‌اش بگذارد. آینه‌ی نقره‌ای را برداشت و خواست کشو را هل دهد که گل سر مورد علاقه‌اش را دید. مکث کرد. دستش جلو رفت. گیره را برداشت و روی رُز قرمز آن دست کشید. ناخودآگاه به گل روی انگشتر خودش نگاه کرد.

- هنوزم نمی‌دونی این گل سرخ قشنگو کی برات گرفته؟

صدای ماجان از پشت سر باعث شد گل روی پاشنه‌ی بلند کفش برگردد و به او نگاه کند. بغضی صامت در گلو داشت که هر چه می‌کرد بلعیده نمی‌شد. بغض شیرینی که از وقتی جوانشیر را وسط آرایشگاه در پیراهن سفید و کت و شلوار مشکی دامادی دید، چانه‌اش را لرزاند و از جانش کنده نشد. آهسته لب زد:

- جوانشیر؟!!

ماجان لبخند زد و لبه‌ی توری که روی موهای گل بود را گرفت و آن را با ذکر «لا حول ولا قوة الا بالله» پایین آورد. گل از پشت تور سفید به چهره‌ی پُر حسرت ماجان نگاه می‌کرد.

- روزهای اول جدایی برای تو همیش بی‌قراری بود و ترس. سه شبانه‌روز توی تب سوختی و هذیونت فقط یه اسم بود. با گریه می‌گفتی جوانشیر من و یادش رفته.

به سختی جلوی خودش را گرفته بود که تحت‌تأثیر حرف‌های ماجان، اشکی روی صورتش چکه نکند:

- روزی که عاقد خطبه‌ی محرمیت و خوند و اسم واقعی‌شو گفت، یه درصد هم احتمال ندادم اهریمنی که به چشم یه آدم ظالم داشتم نگاهش می‌کردم... همون جوانشیر باشه.

ماجان طاقت نیاورد. صورتش خیس شد. بی‌آنکه اشک‌هایش را پاک کند، دست گُل را نوازش کرد و قربان‌صدقه رفت:

- سفیدبخت بشی عُمَرِ ماجان. به خدا که امشب مثل ماه داری می‌درخشی.

گُل با شرم سرش را پایین انداخت. صورت گرد و سفیدش پوشیده در لباس عروسی که دو بند مرواریدی آن از سر شانه لغزیده و روی بازوهایش افتاده بود، زیباییِ خیره‌کننده‌ای به او بخشیده و باعث می‌شد همچون قرص ماه بدرخشد. ماه کاملی که همین الان انوار نقره‌ای‌اش روی دریا تابیده و باد با هر وزش، موجی را روی آب می‌رقصاند.

تقه‌ای به در خورد و کمی بعد، قامت بزرگ جوانشیر میان چهارچوب در ظاهر شد. دختر با دیدن دسته‌گُل عروس در دست جوانشیر لبخند زد. زمانی که او دستش را گرفت و کمک کرد گُل پیاده شود، فراموش کرده بود دسته‌گُل را از داخل ماشین بردارد.

گل دوباره سر به زیر شد و ماجان با تبسمی معنادار اتاق را ترک کرد. گل زیرچشمی به دری که پشت سر جوانشیر بسته شد، نظر انداخت. قدم‌های او را شمرد و نگاهی را به پاهای بلند او داد. در نگاه اول کفش شیک و براقی که متناسب با استایل دامادی بود، نظرش را جلب کرد. در انتخاب لباس حرف نداشت و به معنی واقعی وقار و مردانگی‌اش را به نمایش گذاشته بود. در فاصله‌ی کمی از گل ایستاد و او آهسته پلک زد. ضربان قلبش بالا رفته بود. دست جوانشیر جلو آمد. دختر میان شوری که سینه‌اش را به تکاپو وامی‌داشت، دسته‌گل را از او گرفت. گل‌ها را عمداً سفید انتخاب کرده بود. رنگی که به زیبایی و ظرافت لباس مرواریدی‌اش می‌آمد.

چشم جوانشیر برای چند لحظه روی میزی که پشت سر گل بود، بی‌حرکت ماند. سمت او مایل شد و با همین واکنش، بلافاصله تب‌دلکشی را به جان او انداخت. گل از پشت تور با تعجب به او نگاه می‌کرد. جوانشیر گیره را برداشت و سرش بالا آمد. نگاه‌شان درهم قفل شد. صدای نفس عمیق و سنگین جوانشیر، میان ضرب‌آهنگ قلب کوچک کبوتر سفیدش گم می‌شد. دستش کمی پایین رفت. لبه‌ی تور سفید را گرفت و آن را آرام‌آرام بالا آورد. تور را از روی سر گل رد کرد و دستش برای چند ثانیه همان‌جا ماند. نگاهی درگیر سیاهی چشمان معصوم گل بود و حواسش پرت عطر ملایم تن او! به همان فاصله هم گل مجذوب التهاب چشمان جوانشیر شده بود و رایحه‌ی چوبی ادکلنی که از روی یقه‌ی کت اهریمن برخاسته و

حرارت بدنش را بالا بُرده بود. دست جوانشیر از روی تور پایین آمد و گوشه‌ی لبش به بهانه‌ی تبسمی مردانه، اندکی انحنا گرفت:

- شبی که بهم محرم شدی، من و با چاقو زدی و فرار کردی. یادته؟
لحن و صدایش مثل عطرِ جانِ گل، ملایم و خوش بود. گل لبخند
پُر از شرمی زد و زمزمه کرد:

- ازت می‌ترسیدم.

در حالی که گل سر را جایی نزدیک موهای شنیون شده‌ی گل قرار می‌داد و تور را روی موهای او مرتب می‌کرد، با نگاهی معنادار به چشمان قشنگِ یار بازیگوشش پرسید:

- الان چی؟ نمی‌ترسی؟

فاصله‌شان آن‌قدر کم بود که گرمای نفس یکدیگر را احساس می‌کردند. گل با حظ دو طرف پاپیون مشکی او را گرفت و روی یقه مرتب کرد. ظاهرش از هر وقت دیگری رسمی‌تر بود و گل چقدر این استایل او را دوست داشت.

- سعی می‌کنم نترسم.

- من آدمِ ترسناکی نیستم.

لبخند گل عریض‌تر شد و شیطننت کرد:

- از بیرون که این‌جوری به نظر نمی‌رسه. وقتی از جوانشیر تبدیل به اهریمن می‌شی حتماً خودتو توی آینه ببین.

جوانشیر با همان لبخند نیم‌بند و غرور آمیزش، دست گل را یواش از روی یقه‌ی پیراهن پایین آورد و قسمت چپ سینه‌ی خودش گذاشت. کف دست راست را پشت دست او فشرد و با انعطاف خاصی به چشمان گل زل زد. دست آزادش را پشت کمر او بُرد و با لمس بندهای باریک لباس عروس، پنجه‌اش را قفل پهلوی گل کرد و او را با یک حرکت توی سینه‌ی خودش کشید. گل با نفسی حبس شده به لب‌های جوانشیر خیره شد و تمام بدنش میان حرارت آغوش او سوخت. لبخندش آمیخته به هیجان بود و کوبیده شدن قلب جوانشیر را زیر انگشتان خود احساس می‌کرد. جوانشیر آهسته او را برگرداند و پشت سر گل قرار گرفت. نگاه سرگردان گل از آینه روی او بود. دستی که از سر شانه‌ی نو عروس پیش آمد و گردنبند جواهرنشانی را به گردن او آویخت. دست گل ناباورانه بالا آمد و روی کبوتر کوچک و درخشانی دست کشید که بال‌هایش را به قصد پریدن، روی پوست سفید او باز کرده بود.

زمزمه‌ی جوانشیر را زیر گوشش شنید:

- از زندگی کردن با من نترس. حتی اهریمن هم دوست نداشت به تو آسیب بزنه.

دو بند باریک پشت لباس عروس را گرفت و با کشیدن آن، گل را سمت خودش مایل کرد و سرش روی گردن او خم شد. با زمزمه‌ی جوانشیر که گفت:

- می‌خواست... اما نتونست...

گل چشمانش را بست و مست از بوی عطری که از جان او در سرش پیچیده بود، سرش روی شانه کج شد و صورتش نرمی موهای معطر جوانشیر را لمس کرد. دلش طاقت نیاورد. کمی خودش را جلو کشید و سمت او برگشت. نگاه بی‌تاب دختر قفل چشمان جوانشیر بود که نجوایش قلب او را تکان داد:

- اون شب که بیتا داشت زخم‌تو پانسمان می‌کرد، حرفاتونو شنیدم. فهمید از چه چیزی حرف می‌زند. وقت آن رسیده بود که آن لکهی سیاه را از ذهن این دختر پاک کند. صادقانه توضیح داد:

- اگه تحت‌تأثیر دارو نبودم... منظورم اینه من حتی یادم نیست چه اتفاقی افتاد...

گل انگشت اشاره‌اش را روی لب او گذاشت و جوانشیر مجبور شد سکوت کند. نگاه جوان و مشتاقش در چشمان گل دودو می‌زد.

- اهمیتی به اینکه تو زمان مُجردیت چه‌کار کردی نمی‌دم. نه اینکه واسه‌م مهم نباشه... چرا، مهمه... ولی باز می‌تونم درک کنم که اون موقع کسی تو زندگیت نبوده تا بخوای بهش متعهد باشی. شاید حسی که بهت دارم، قوی‌تر از اون چیزی باشه که داره منو مجاب می‌کنه توی گذشته‌ت سرک نکشم. برای این حس اون‌قدر ارزش قائل هستم که دلم نمی‌خواد بهترین شب زندگی‌مو با آوردن اسم آدمایی که از شون خوشم نمی‌آد خراب کنم، اما... فقط خواستم این تعهدو به جفت‌مون یادآوری کنم.

به حدی از شعور و درک بالایی برخوردار بود و کلمات را به طرز زیبایی در جای خود به کار می‌برد که جوانشیر را متحیر

کرده بود. گُلِ سرخی که فقط بیست بهار را به خود دیده، اما حرف‌هایش پخته‌تر از کسانی بود که سرما و گرمای زندگی را چشیده‌اند و روزگار، گرد تجربه را روی شانه‌هایشان ریخته بود.

- از شبی که بهم محرم شدی، پای این تعهد موندم. تا ابد هم می‌مونم.

جدی بود، اما سرد نه. لبخند نمی‌زد، ولی اخم هم نکرده بود. گُلِ لبخند زد و دل از او بُرد:

- می‌دونم. با اینکه اون عقد کاملاً صوری بود... ولی مثل یه مَرَد متأهل رفتار کردی.

دوباره آن هلالِ لب به فاصله‌ی نیم بند انگشت با لب‌های او، سایه‌ی شیطننت را روی چهره‌ی جوانشیر نشانده:

- فقط مِثلش؟ یا خودش؟

گُل ساکت و شیرین به او خیره شد و جوانشیر با پشت انگشت اشاره گونه‌ی نازک او را نوازش کرد:

- می‌دونم که هیچ زنی دوست نداره کنار مَرَدِ بداخلاق و عصبی‌ای مثل من زندگی کنه. یکی از دلایلی که باعث شد روابط محدودی داشته باشم، همین بود.

- روابط محدود؟! یعنی می‌ترسیدن بهت نزدیک بشن؟!!

جوانشیر سرش را تکان داد و لبخند و تعجبِ گُلِ درهم آمیخت.

وقتی خوب فکر می‌کند، می‌بیند حق دارد. شاید خیلی‌ها جذب مردان خوش‌صحبت و نرم‌خویی می‌شوند که با فروتنی و کلامی

تأثیرگذار در برقراری ارتباط با جنس مخالف موفق‌تر عمل می‌کنند. دقیقاً منشی متضاد با شخصیت اهریمن که قطعاً هیچ زنی دوست نداشت شاهد نگاه سرد و بی‌اعتنای او باشد.

بی‌منظور پرسید:

- وقتی تو خوردن نوشیدنی زیاده‌روی می‌کنی، به دیگران آسیب می‌زنی؟

جوانشیر با اخم کمرنگی بال‌کبوتر را لمس کرد:

- وقتایی که روزبه تو لیوانم دارو بریزه. اون لحظه تنها چیزی که نمی‌خوام، سرکوب کردن خشم خودمه.

- آخه چرا باید تو لیوانت چیزی بریزه؟!

- چون من ازش خواستم!

وقتی این را می‌گفت، نگاهش را مستقیم به چشمان بهت‌زده‌ی گل دوخته بود. در همان حال که لبه‌ی تور مرواریددوزی شده‌ی عروس را از روی شانه‌ی گل میان دو انگشت می‌سایید، توضیح داد:

- برای اینکه بتوانم چشم‌مو به روی وجدانم ببندم و تبدیل به آدم بی‌رحمی بشم، از روزبه می‌خواستم بدون اینکه حواسم باشه اون دارو رو تو لیوانم بریزه، چون می‌دونستم اگه به خودم باشه یه جایی ممکنه عذاب وجدان بگیرم و هیچ‌وقت دارو رو نخورم. منتها یه وقتایی از روی عادت و شیطننت این‌کارو می‌کرد که... تو عالم

بی‌خبری لب به لیوان می‌زدم و بعدش هر اتفاقی ممکن بود بیفته.
مثل اون شب که اومدم خونه و تو رو دیدم.

گل که نگران و آشفته به نظر می‌رسید، تو را خیلی آرام از میان
انگشتان او بیرون کشید و با اخم گفت:

- پس لطفاً دیگه کنار اون آدم، چیزی نخور!

آن هلال سرزده و خوش، بار دیگر گوشه‌ی لب جوانشیر را بالا
برد و با همان هم‌قندی در دل کوچک گل آب شد. لبخند زد و
خواست چیزی بگوید که صدای سوت کشیدن چیزی و به هوا رفتن
آن از جا پراندش! دستش را روی قفسه‌ی سینه گذاشت و با ترس
به پنجره نگاه کرد. مراسم آغاز شده و مهمانان در حیاط جمع شده
بودند. جوانشیر دست گل را گرفت و همراه او سمت بالکن رفت.
نزدیک نرده‌ها ایستاده بودند و نورافشانی باغ را تماشا می‌کردند.
کسانی که در حیاط بودند با دیدن عروس و داماد دست زدند و
سوت کشیدند. گل میان شرمی که صورتش را پوشانده بود، با
شوق به آسمان نگاه کرد:

- این همه رنگ و نور تو آسمون چقدر قشنگه. مگه نه؟

جوانشیر کلافه از سروصدای وسایل آتش‌بازی در باغ، نگاهی به
پایین انداخت و همان لحظه جلوی چشمانش یکی از آبشارها بالا
رفت و با صدایی شبیه به انفجار، آسمان را روشن کرد.

- این سر و صداها آدمو عصبی می‌کنن. تو می‌گی قشنگه؟

گل با لبخند دستش را دور بازوی جوانشیر حلقه کرد. مردی که سال‌ها در سکوت و خاموشی به سر بُرده و با هر بزم و حال خوشی بیگانه است، حق دارد که این حجم از نشاط را درک نکند.

- هر جا که نور باشه، خبری از تاریکی و ترس نیست اهریمن‌خان. اینه که قشنگه.

می‌دانست چه وقتی او را جوانشیر صدا بزند و کی اهریمن خطابش کند. همین زیرکی گل باعث شده بود جوانشیر از هم‌صحبتی با او لذت ببرد. وقتی فارغ از هیاهوی اطراف، به نیم‌رخ دلنشین او خیره شده بود، در دل واگویه کرد؛ «تو هم مثل نور وارد زندگی اهریمن شدی گلِ سرخ...»

.

.

از لرزش گوشی در جیب کتش آهسته پلک زد. هوای خنک پاییز را نفس کشید و ریه‌اش پُر شد از عطر گلِ سرخ. موبایلش را بیرون آورد و چون هوا سرد بود، دست گل را گرفت و او را سمت اتاق بُرد. گل جلوی آینه ایستاد و جوانشیر در حالی که سمت در می‌رفت، پیام ناشناس را باز کرد:

- «دلم می‌خواد گلِ سرخ‌تو ازت بدزدم اهریمن‌خان. کم‌کم دارم وسوسه می‌شم.»

عرق سردی روی تیرک کمرش نشست. یک قدم مانده به در از حرکت ایستاد و سریع روی پاشنه‌ی کفش برگشت. گل رو به آینه مایل شده و لب‌هایش را روی هم می‌مالید. پیام ناشناس، بدجور

خون جوانشیر را به جوش آورده بود. دوباره به صفحه‌ی موبایل نگاه کرد و با دیدن پیام دوم او شاهرگش ورم کرد و نبضش تند شد:

- «فکر کنم تا الان چشم‌روشنی من به دست عروس خوشگلت رسیده باشه.»

آب دهانش را فرو داد. موبایل را میان انگشتانش فشرد. گل بی‌خبر از همه‌جا با لبخند دلنشینی سمت او برگشت و گفت:

- فیلمبردار گفت قبل از اینکه مهمونا بیان داخل تو ویلا هم چندتا عکس...! جوانشیر؟! حالت خوبه?!!

چهره‌اش به طرز عجیبی کبود شده بود. در جواب گل بی‌حواس سری جنباند و انگشتش را لبه‌ی یقه‌ای که برای اولین بار تا انتها بسته بود، حرکت داد:

- برم پایین یه سر به مهمونا بزنم برگردم...

صدایش گرفته بود. گل نگران شد:

- داری عرق می‌کنی جوانشیر! گرمت شده؟

سمت در رفت:

- زود برمی‌گردم.

همین که دستگیره را گرفت، نگاهش را به گل داد و تأکید کرد:

- به هیچ‌وجه از اتاق بیرون نیا. خودم می‌آم دنبالت.

گل خیره به پیشانی سرخ و خیس او سر تکان داد و نگاه دلوایش
پشت سر داماد جا ماند. جوانشیر سراسیمه از پله‌ها پایین آمد.
شهریار باعجله وارد ویلا شد. پاکت سیاهی که دستش بود را سمت
اهریمن گرفت و نفس‌زنان شرح داد:
- این بسته رو همین الان پیک آورد.

اهریمن نگاهی به پشت پاکت انداخت. کسی داخل قاب سفید آن با
جوهر قرمز نوشته بود؛ «برای گل!»

فکش سفت شد و خون میان شاه‌رگش جوشید. وقتی در پاکت را
باز می‌کرد، دستش می‌لرزید و حالش ملقمه‌ای از تعصب و خشم و
ناباوری بود. شهریار صدایش زد و اهریمن پاکت باز شده را روی
پله کج کرد. هردو به جلوی پایشان زل زدند و در یک زمان شوکه
شدند! رُز سیاه و خشکیده‌ای که روی کفش اهریمن افتاده بود و به
دنبال آن صدای کوبیده شدن خنجر روی پله‌ی سنگی! شهریار خم
شد و خنجری که داخل غلاف چرم بود را برداشت. دست اهریمن
سمت رُز سیاه رفت. کاغذ خیلی کوچکی رول شده و به شاخه‌ی
گل چسبیده بود. آن را باز کرد و وقتی پیغام داخل کاغذ را خواند،
یادداشت را با حرص مچاله کرد!

- «اون یه اهریمنه. بهش اعتماد نکن.»

نگاهش یک گوشه از سالن خیره مانده بود و با خشم دندان‌قروچه
می‌کرد:

- تعداد محافظا رو بیش‌تر کن. بگو دور تا دور باغ کشیک بدن.
- چشم قربان.

- ماجان رو هم پیدا کن بگو بره بالا پیش گُل، تنه‌اش نذاره تا بفهمم
کدوم حرومزاده‌ای پشت این ماجراست.

- الساعة.

شهریار به سرعت از ویلا خارج شد و اهریمن روی تراس ایستاد.
صفحه‌ی موبایلش را روشن کرد. باید دوربین‌ها را چک می‌کردند.
همان‌موقع در اتاق شعله باز شد. مردی از میان تاریکی بیرون آمد
و با احتیاط سمت اتاق اهریمن رفت. زیر آن حجم از گریم و
لباس‌های رسمی، گره‌ی کراواتش را شُل کرد و بدون مکث
دستگیره را پایین داد.

گُل رو به پنجره ایستاده بود. به گمان اینکه جوانشیر است، با
خوش‌حالی برگشت و خواست چیزی بگوید که با دیدن او از ترس
«هعی» بلندی گفت و عقب رفت. پشتش به پنجره چسبید و از
سرمای شیشه، بندبند وجودش لرزید. مرد لنز آبی داشت و
ریش‌هایش بلند بود. گُل او را نمی‌شناخت، تا اینکه صدایش را
شنید و مو به تنش سیخ شد!

- هیس! آروم!... کاری باهات ندارم.

سورن بود! اشتباه نمی‌کند. از وحشت دست و پایش سر شد!

- ت... تو... این‌جا... چه‌کار می‌کنی؟!... جوانشیر...

خواست جیغ بزند که سورن قدم بلندی سمت او برداشت و تشر زد:

- ساکت شو، وگرنه یه جور دیگه دهن‌تو می‌بندم.

از ترس زبانش بند آمد و چشمانش گرد شد.

- اگه جیغ و داد راه بندازی و اهریمن و بکشونی تو اتاق... شب جفت‌تونو عزا می‌کنم.

گل بغض کرد و با عصبانیت گفت:

- حق نداشتی بیای این‌جا... گمشو...

- به خاطر تو اومدم.

گل با لبخندی تمسخرآمیز سرش را طرفین تکان داد:

- پس از جونت سیر شدی. اهریمن زنده‌ت نمی‌ذاره.

حالت چهره‌ی سورن تغییر کرد. نرمش خاصی در صدایش موج می‌زد:

- من و ببخش گل بهار... من به تو...

- گل!

سورن مکث کرد و گل با نفرت ادامه داد:

- حتی اسم واقعی منم نمی‌دونی.

- باشه، هر چی که تو می‌گی. فقط بذار حرف بزنم.

- تو کی هستی که من بخوام به حرفت گوش کنم؟

- می‌دونم از دستم عصبانی هستی، اما اجازه بده توضیح بدم.

گل با تحقیر نگاهش می‌کرد و این واکنش، شدیداً روی اعصاب سورن بود.

- توضیح نه... بگو اجازه بده دروغ‌های بیش‌تری بهت بگم. افسون خواهرمه و می‌خوام باهات بیش‌تر آشنا بشم چون قصدم خیره و... بازم بگم؟

- من اومدم تو رو از این‌جا ببرم. اومدم کمکت کنم.

- امشب شبِ عروسی منه... می‌فهمی چی داری می‌گی؟

- نمی‌ذارم تو دام اهریمن بیفتی. اون اصلاً آدم قابلِ اعتمادی نیست. گل پوزخند زد و با نگاهی استهزاآمیز گفت:

- نه... تو قابلِ اعتمادی.

سورن دندان‌هایش را روی هم فشار داد:

- تو هیچی نمی‌دونی.

- نمی‌خوامم بدونم. فقط برو.

محو زیبایی گل شده بود که به طرز چشم‌گیری در لباس عروس می‌درخشید. پوزخند زد:

- برم؟ به همین آسونی؟ می‌دونی چقدر منتظر این لحظه بودم تا یه راهی پیدا کنم بتونم باهات حرف بزنم؟

گل با ترس نگاهی به اطراف انداخت. راه فراری نداشت. کاش اهریمن برگردد. با درماندگی چانه لرزاند و از صدای او وحشت کرد.

- من تو رو فراموش نکردم. نمی‌تونم فراموش کنم.

- عقل‌تو از دست دادی!

- آره، روانی شدم. روانی تو. انقدر احمق که پامو گذاشتم تو حریم اهریمن.

گل از تحکم صدای او ترسید و چشمانش را بست.

- من زن جوانشیرم. حتی حرف زدنم با تو اشتباهه. حضورت تو این اتاق داره من و اذیت می‌کنه... ازت خواهش می‌کنم برو.

سورن قدمی به او نزدیک‌تر شد:

- هنوز بهش محرم نشدی. پس فرصت واسه...

- ما عقد کردیم!

سورن ماتش بُرد. گل آهسته پلک زد و او با انزجار گفت:

- داری دروغ می‌گی!

- قبل از اینکه بیایم این‌جا رفتیم محضر و عقد رسمی کردیم. باور نمی‌کنی؟... خودت ببین.

به بهانه‌ی برداشتن موبایلش سمت میز رفت و گوشی را از جلوی آینه چنگ زد. دستش یخ کرده بود و می‌لرزید. برای اینکه سورن مطمئن شود او در عقد جوانشیر است و دست از سرش بردارد، عکسی که همین امروز انداخته بودند را نشان او داد. سورن گوشی را از او گرفت. جوانشیر و گل پای سفره‌ی عقد بودند!

گل آب دهانش را به سختی فرو داد. حالا می‌فهمید چرا جوانشیر اصرار داشت عقد در محضر انجام شود، بدون حضور هیچ آشنایی به جز ماجان! موبایل را با حرص از دست سورن کشید و روی میز گذاشت. منتظر بود هر چه زودتر اتاق را ترک کند،

ولی ظاهراً سورن کله‌ش‌تر از آن حرف‌ها بود که بی‌خیال او شود. طعنه زد:

- تونستی قاتل پدر و مادرتو پیدا کنی؟

گل شوکه شد. سورن از کجا می‌دانست که او دنبال قاتل پدر و مادرش می‌گردد؟!

- چه‌جوری می‌تونی بهش اعتماد کنی؟ اون یه اهریمنه. یه موجود بی‌رحمی که هر کاری ازش برمی‌آد.

- مزخرف نگو، برو بیرون.

- نمی‌دونی تو چه بازی کثیفی افتادی دختر. با کسی که مسبب همه‌ی این اتفاقات داری ازدواج می‌کنی، اما هنوزم نمی‌خوای واقعیتو بفهمی.

زیر دستِ میترا آموزش دیده و می‌دانست از کلمات چه‌طور استفاده کند که طعمه با پای خودش به او نزدیک شود. گل می‌خکوب شده بود. از پایان این مجادله می‌ترسید. آشوبی که بوی فتنه و مرگ می‌داد.

- پدر و مادر تو رو...!

صدای قدم‌های کسی را شنید و ادامه‌ی جمله در دهانش ماند. مثل برق و باد سمت تراس رفت. در را پشت‌سرش بست و همین که خودش را کنار کشید، قامت جوانشیر میان چهارچوب در نمایان شد. نگاه گل به ملحفه‌ی سفیدِ تخت بود که سرش روی شانه چرخید و به او خیره شد. جوانشیر جلو آمد. بوی عطر مردانه، رایحه‌ای

تند و ناآشنا تنها چیزی بود که به محض ورود احساس کرد، اما
عمداً به روی خودش نیاورد. نگاهی اجمالی به اتاق انداخت و رو
به گُل پرسید:

- آماده‌ای بریم پایین؟

ذهن گُل شلوغ بود و حال خوبی نداشت. گونه‌ی سرد خود را لمس
کرد و بی‌حواس گفت:

- آ... آره... آره بریم... ماجان کجاست؟

جوانشیر نگاه موشکافانه‌ای به او انداخت و با اخم کمرنگی پرسید:

- حالت خوبه؟

گُل دستش را از روی گونه‌اش پایین آورد و لبخند زد:

- فقط یه کم هیجان زده‌ام. بریم.

می‌ترسید به در تراس نگاه کند و سایه‌ی سورن را ببیند. اهریمن
اگر آن موجودِ موذی را پیدا می‌کرد، قطعاً خونس را می‌ریخت.
نمی‌خواست بدترین اتفاق، در زیباترین شب زندگی‌اش رقم بخورد
و یک عمر خاطره‌ی تلخ آن کنج ذهن‌شان باقی بماند.

.

.

با چند نفس عمیق سعی کرد آرامشی که از قلبش گریخته بود را
دوباره بازیابد. استرس عجیبی داشت. دست در دست جوانشیر از
پله‌ها پایین رفت. پله‌های سنگی با گُل تازه تزئین شده و برای

عکاسی و فیلمبرداری سالن را خلوت کرده بودند، اما صدای مهمانان و موزیک از حیاط شنیده می‌شد.

گوشه‌ای از مهمانخانه را به جایگاه عروس و داماد اختصاص داده و پشت سرشان هم مملو از گل‌های طبیعی سفید و سرخ بود. فضای خانه انباشته از بوی گل شد و اسپندی که ماجان دود می‌کرد تا از چشم بد دور باشند.

گل کنار جوانشیر ایستاده بود و به کیک چند طبقه‌ی سفیدی نگاه می‌کرد که گوشه‌ی سالن قرار داشت. با دیدن توت‌فرنگی‌های روی کیک لبخند زد و نگاهش را به عکاس داد. چقدر سر اینکه کیک ساده باشد یا با توت‌فرنگی و گل تزئین شود، بحث‌شان شده بود... ولی جوانشیر حالا می‌دید قرمزی توت‌ها و رزهای سفید روی کیک، با تزئین سالن هارمونی قشنگی ایجاد کرده‌اند.

لباس عروس را فردای خواستگاری به مزون‌دار سفارش داده بود. حلقه‌ها از قبل آماده بودند و خرید عروسی هم به صورت مجازی انجام شد. جوانشیر با احتیاط و دقیق برنامه‌ریزی می‌کرد و گل می‌دانست که نباید از خانه خارج شود. محافظه‌های اهریمن هر دو شب جلوی در خانه‌ی ماجان کشیک دادند. جوانشیر غروب می‌آمد و تا آخر شب کنار آن‌ها می‌ماند. تا اینکه روز موعود فرا رسید. جوانشیر، گل و ماجان را به آرایشگاه رساند و طرف‌های عصر هم راهی محضر شدند.

- عزیزم دست‌تو می‌ذاری رو شونه‌ی آقا داماد؟...

با شنیدن صدای خانمِ عکاس به خودش آمد و بی‌حواس به جوانشیر نزدیک‌تر شد. به سختی لبخند زد. سنگینی نگاه اهریمن را روی صورتش احساس می‌کرد. می‌خواست آرام باشد، اما قلباً نمی‌توانست. ذهنش آشوب بود و دستش روی شانه‌ی او می‌لرزید.

بعد از عکاسی، مهمانان به سالن راهنمایی شدند و گل میان شلوغی و سیل عظیم تبریکات کسانی که اولین بار بود آن‌ها را می‌دید، برای چند لحظه هر چه فکر و خیال داشت به دست فراموشی سپرد و در حالی که دستش میان پنجه‌های محکم جوانشیر قفل شده بود، با لبخندی زیبا و محجوب از آن‌ها تشکر می‌کرد. شاید فقط چند نفر را می‌شناخت. روزبه دوستِ اهریمن، خالهرعنا و پسرش محمد!

بعد از خوش‌آمدگویی، کنار جوانشیر نشست و نفس عمیق کشید. هوای سالن خنک بود، اما او به خاطر هیجانِ زیاد، احساس گرما می‌کرد. اهریمن نگاهش را به صفحه‌ی موبایل داد. گاهی اخم می‌کرد، گاهی سرش را بالا می‌گرفت و نگاهش را میان مهمانان می‌چرخاند.

ماجان که متوجه چهره‌ی نگرانِ گل شده بود، سرش را زیر گوش او خم کرد و حالش را پرسید. گل بغضش را با لبخندی تصنعی فرو داد و لیوانِ آبی که دستِ ماجان بود را رد نکرد. چند جرعه نوشید، تا اینکه احساس کرد حالا می‌تواند کمی آرام‌تر نفس بکشد. وقتی ماجان را منتظر دید، لیوان را به او داد و استرس را بهانه کرد.

- کاش تو اتاق مونده بودی ماجان!

- قربون شکل ماهت شم، خالهر عنات اینا تازه رسیده بودن.
خواستم پیام پیشت که دیدم جوانشیر داره می‌آد بالا. گفتم زشته جلو
مهمونا منم پشت سرتون راه بیفتم. هر چی نباشه شب
عروسی شه... دوست داره با زنش تنها باشه.

به دنبال این حرف، به صورت شرمگین گُل لبخند زد. کمی بعد،
ماجان با اشاره‌ی خالهر عنا رفت و گُل ماتم گرفت. کاش سورن از
ترسش هم که شده فرار را بر قرار ترجیح داده باشد. اصلاً آن
اراجیف چه بود که پشت سر اهریمن می‌گفت؟!!

زیرچشمی به او نگاه کرد. شهریار کنارش ایستاده و در حالی که
خم شده بود، اهریمن زیر گوشش چیزی می‌گفت. شهریار سرش
را تکان می‌داد و گُل انگشتان یخ‌زده‌ی خود را در هم می‌فشرد.
حتماً اتفاق بدی افتاده که شهریار از کنار اهریمن تکان نمی‌خورد.
وقتی یاد ادعاهای سورن می‌افتاد، بغض می‌کرد. از خدایش بود
هر چه زودتر قاتل پدر و مادرش را پیدا کند، ولی نه مدرکی
داشت و نه کسی را می‌شناخت که از او کمک بخواهد. تنها مدرکی
که داشت یک عکس قدیمی بود. جوانشیر هم چیزی نمی‌گفت و
حرف گذشته را پیش نمی‌کشید. در آن عکس، زن جوانی کنار پدر
و مادرش ایستاده بود و گُل فکر می‌کرد قاتل، همین زن باشد...
ولی بعد از شنیدن حرف‌های سورن، ذهنش درگیر شده و با خودش
می‌گفت شاید شخص چهارمی هم آن‌جا حضور داشته که او متوجه
نشده است! باید عکس را با دقت بیشتری ببیند.

از طرفی هم سورن قابل اعتماد نیست. کسی که پدرش صاحب
است و تا امروز یک حرف راست از دهانش بیرون نیامده را

چه‌طور باور کند؟ محال است جوانشیر گناهکار باشد! اعتمادی که به این مرد دارد، فراتر از بُهتانی بود که عمداً می‌خواستند به او بچسبانند.

همراه جوانشیر از روی صندلی بلند شد و چند خدمتکار کیک را روی میز چرخدار سمت آن‌ها هدایت کردند. صدای موزیک بلند بود و میان شور و اشتیاقی که مهمانان به راه انداخته بودند، جوانشیر دست گُل را گرفت. گرمای انگشتان او حس خوشایندی را به جان دخترک ریخت. سرش را بلند کرد و نگاهش در نگاه تبادار و مطمئن جوانشیر قفل شد. ناخودآگاه نزدیک‌تر به او ایستاد و کمی که دستش کشیده شد، از یک سو در آغوش جوانشیر بود. حتی شرم هم باعث نشد از او فاصله بگیرد. به این دست‌های مردانه و قوی نیاز داشت. آغوشی که امن بود و بوی آرامش می‌داد.

دست‌شان روی دست هم بود که کیک را بُریدند. جوانشیر همان تکه را داخل بشقاب قرار داد... و چون هیچ توت‌فرنگی‌ای روی آن نبود، خودش چند توت قرمز و دُرشت برداشت و داخل بشقاب گذاشت. گُل متوجه حرکت او شد. جوانشیر چشمان پرشیطننت دختر را از نظر گذراند و به بشقاب اشاره کرد. گُل وقتی کیک را سر چنگال زد، نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. برای اینکه دهان جوانشیر به چنگال برسد، باید دستش را حسابی بالا می‌گرفت. اهریمن که او را مردد دید، بدون رودرواسی از کسی، مچ گُل را گرفت و دست دختر را سمت لب‌های خودش بُرد. گُل میان تشویق و هیاهوی مهمانان، با صورتی که از شرم گر گرفته

بود، سرش را پایین انداخت. جوانشیر خیره به او، کیک را آرام آرام جوید. شیرینی‌ای به حلاوت چهره‌ی ظریف دختری که حتی خجالت کشیدنش هم دوست‌داشتنی بود. جوانشیر او را یواش پیش کشید و دخترک سرش را با لبخندی خجول به سینه‌ی او تکیه داد.

سورن با فاصله‌ی زیادی از جایگاه عروس و داماد، در شلوغ‌ترین جای سالن آن‌ها را زیر نظر داشت. لیوان شربت را در دست فشار می‌داد و چهره‌اش زیر آن حجم از ریشی که به صورتش چسبانده بود، سرخ شده و از خشم به خود می‌پیچید. به دستور اهریمن کسی بدون دعوت‌نامه‌ی رسمی حق ورود به مراسم را نداشت... و شاید اگر پسر صاحب نبود، نمی‌توانست به همین راحتی‌ها وارد ویلا شود. نام‌خانوادگی پدرش پشت کارت دعوت نوشته شده بود و دست‌کاری نام او هم فقط از پس میترا برمی‌آمد.

اهریمن یک لحظه هم نوعروس زیبایش را تنها نمی‌گذاشت و این همه نزدیکی او به گل، سورن را عصبی کرده بود. وقتی در دهان گل کیک گذاشت، سورن با غیظ پلک زد. دستش کنار پا جمع شد. گوشی در مشتش لرزید. سرش پایین افتاد و به صفحه‌ی موبایل نگاه کرد.

- «به دختره همه چیزو گفתי یا نه؟ انقدر لفتش نده سورن.»

بعد از مکث کوتاهی، در جواب میترا انگشتش را روی صفحه حرکت داد و نوشت:

- «باور نمی‌کنه.»

- «پس تو برای چی اون جایی؟ باید هرطوری شده گُل و متقاعد کنی. باید مجبور شه بهت اعتماد کنه.»

- «دختر باهوشیه. بدون مدرک محاله باور کنه اهریمن بهش دروغ گفته.»

- «مگه خنجر و به گُل ندادی؟»

آب دهانش را به سختی فرو داد. خنجر دست اهریمن افتاده بود. اگر این خبر به گوش میترا می‌رسید، همین امشب کار او را تمام می‌کرد! مانده بود چه جوابی بدهد که میترا پیام داد:

- «تو غلافِ خنجر یه چیزی هست که اگه ببینه حتماً حرفتو باور می‌کنه! اون خنجر و باید بدی به گُل.»

کلافه و بی‌قرار گردنش را خاراند و با ترس به اطراف نگاه کرد. میترا بی‌خیال این ماجرا نمی‌شود و پای او هم گیر است. گوشی دوباره لرزید و سوزن دستش را بالا آورد:

- «بدون گُل حق نداری از اون خونه بیای بیرون. دیگه همچین فرصت خوبی گیرمون نمی‌آد که بتونیم به این دختر نزدیک بشیم. از شلوغی استفاده کن و وقتی حواس اهریمن پرت شد، گُل و با خودت بیار بیرون.»

ضربان قلبش تند شده بود و زیر لب خودش و میترا را با هم لعنت می‌کرد. لیوان را با عصبانیت سمت لب‌هایش بُرد و با گفتن؛ «زنیکه‌ی روانی! بالاخره نوبت به تو هم می‌رسه...» باقی‌مانده‌ی شربت را سر کشید و لیوان خالی را با ضرب روی میز گذاشت.

آخرین نگاه را به جایگاه عروس و داماد انداخت و با قدم‌هایی بلند از سالن بیرون رفت.

*

- دختره خیلی خوشگله‌ها. تو همین نگاه اول ازش خوشم اومد. لباسش هم خیلی شیک و نازه... نه آرمیتا؟
- دخترخاله‌ی روزبه با نگاهی مملو از حسادت به گل خیره شده بود:
- به نظرم مقابل اهریمن زیادی کوچولو موچولو و ریزه.
- خب هنوز خیلی جوونه. انصافاً اهریمن هم از مردای دیگه درشت‌تره. ایراد از عروس نیست.
- آرمیتا پوزخند زد و در حالی که دستش لرزش محسوسی داشت، جرعه‌ای آب نوشید. اینکه هر چه به گل خیره می‌شد هیچ عیبی نمی‌توانست روی او بگذارد، اینکه انتخاب اهریمن تا این اندازه زیبا و دلنشین بود، عذابش می‌داد.
- حداقل کاش پیش یه آرایشگر خوب می‌رفت. میکاپش خیلی ساده و دم دستیه!
- مطمئنی؟! آخه سودابه می‌گفت یکی از بهترین میکاپ‌آرتیست‌ها کارشو قبول کرده.
- مگه تو می‌شناسیش؟
- نه، ولی ناخن‌کار اون‌جا دوست سودابه‌ست. مثل اینکه طرف اون روز یه عروس دیگه رو کنسل می‌کنه، چون اهریمن حسابی خرج کرده که زنش بیاد همون سالن.

کارد می‌زدی خون آرمیتا در نمی‌آمد. دیگر یک قلوپ آب هم از گلویش پایین نرفت. با خشم به گُل خیره شده بود و به این همه شکوه و احترام چنان غبطه‌ای می‌خورد که اگر از اهریمن نمی‌ترسید، یک کاری دست این دختر می‌داد... اما از آنجایی که دستش به گُل نمی‌رسید، با حرف جگر سوخته‌اش را خنک می‌کرد:

- خانم پرنسس نشده، جای ملکه رو گرفته. کی باورش می‌شه این دختر همسر اهریمن باشه؟

- قسمت عزیزم، قسمت. هم‌ش به شانس آدم برمی‌گرده.

- حتی خونواده‌ش هم سرشناس و پولدار نیستن... اما شده زن کی؟ جوانشیر بزرگ‌نیا...

کسی از پشت سر با صدایی دورگه و ترسناک گفت:

- تو با این قضیه مشکلی داری؟

به دنبال شنیدن صدای او، انگار یک سطل آب و یخ روی سر آرمیتا خالی کردند! لیوان از دستش افتاد. صدای شکستن لیوان، نگاه چند نفر را سمت آن‌ها برگرداند و شها مانش برد. اهریمن جلو آمد و آرمیتا ناخواسته به شها نزدیک‌تر شد. فاصله گرفتن او از اهریمن، باعث شد چشمان شها از تعجب گرد شود. زمین مملو از خرده شیشه بود. شها برای صدا زدن خدمتکار رفت. آرمیتا با ترس به اهریمن نگاه کرد.

- م... من... باور کن من فقط داشتم...

با چهره‌ای خشمگین و مُدهش رشته‌ی کلام آرمیتا را پاره کرد:

- به خاطر روزبه و شبی که نمی‌خوام خراب بشه، این دفعه رو کاری به کارت ندارم... اما اگه ببینم یا بشنوم یه بار دیگه پشت سر زن من حرف زدی، اون موقع کلاهمون بد می‌ره تو هم. می‌دونی که چه بلایی سرت می‌آرم؟

آرمیتا با وحشت قدمی عقب‌تر رفت و اهریمن زیرلب غرید:
- شیرفهم؟

زن جوان آب دهانش را باصدا بلعید و سرش را تکان داد. شهلا همراه خدمتکار برگشت و اهریمن با نگاه تندی که به چهره‌ی بی‌رنگ آرمیتا انداخت، از کنار آن‌ها عبور کرد. شهلا چشمش را از روی اهریمن برداشت و با نگرانی دست آرمیتا را گرفت:

- چیزی بهت گفت که ترسیدی؟!... با توأم... حالت خوبه آرمیتا؟! دستش را با حرص عقب کشید و غر زد:

- ولم کن توأم... حوصله داریا...

عصبی و قهرآلود قدم‌های سنگین و قامت تنومند اهریمن را وجب می‌زد. مردی که تا امروز حتی زورش می‌آمد جواب سلام کسی را بدهد، امشب به خاطر آن دختر، تهدیدش کرده بود. کاش آن قدر جسارت داشت که تو روی او بایستد و هر چه از دهانش در می‌آید بارش کند... ولی از جانش سیر نشده بود. یک «تو» به اهریمن بپراند، نیمه‌شب خوراک گرگ گرسنه‌ی او می‌شود!

جوانشیر کنار گل ایستاد و به بهانه‌ی رقص دست او را گرفت. گل خیره در چشمان او لبخند زد و از روی صندلی بلند شد. آرمیتا

بی‌توجه به خدمتکاری که خرده شیشه‌ها را از روی زمین جمع می‌کرد، لگد کوتاهی به سطل زد و از سالن بیرون رفت. نمی‌خواست شاهد رفتار محترمانه‌ی اهریمن با گُل باشد و دلبری‌های آن دختر را تماشا کند. به طرز غیرقابل تحملی از گُل متنفر شده بود!

سالن مملو از نور بود و عروس و داماد آرام و باطمأنینه مقابل هم می‌رقصیدند. به ظرافت و نازکی گُل سرخ دست جوانشیر را گرفته بود و او سنگین و مردانه همراهی‌اش می‌کرد. دی‌جی صدای موزیک را بالاتر بُرد. جوانشیر خیره در چشمان معصوم گُل، او را به خودش چسباند و لبخند گُل روی سینه‌ی او عمیق‌تر شد.

«تو چشمت سؤاله، یه عالم سؤال/نگاهت پُر از آرزوهای کال/می‌دونم تو ذهنت، چیا می‌گذره/می‌بینی تو اما، کی عاشق‌تره/می‌مونم کنارت، درست مثل سایه‌ت/از امروز تا هر روز، تا اون بی‌نهایت/نمی‌گیره هیچ‌کس، جای خاکِ پاتو/نمی‌میره این عشق، قسم می‌خورم/تا روزی که قلبم، هنوز می‌زنه/تا وقتی که جونی، توی این تنه/تو روزای خوب، تو روزای بد/همیشه باهاتم، قسم می‌خورم/توی لحظه‌هاتم، قسم می‌خورم/به بارونِ نم‌نم، به دریا به کوه/به این آفرینش، به کشتی نوح/به ماه و ستاره، به هفت آسمون/به عشقم، به عشقی تا مرز جنون/به لحظه‌ی دیدار، قسم می‌خورم/دوباره با تکرار، قسم می‌خورم/به عهدی که بستیم، قسم می‌خورم/به هستم به هستیم، قسم می‌خورم...»

.*

آهنگ به پایان رسید و مهمانان دست زدند. گُل با شرم و لبخند نگاه کوتاهی به اطراف انداخت و جوانشیر نفس عمیق کشید. دست گُل هنوز در دست او بود که شهریار جلو آمد، چیزی را کنار گوش اهریمن گفت و گُل دید که چهره‌ی اهریمن به سرعت توی هم رفت. دل دختر شور زد و دستش از دست او بیرون آمد. بادقت به آن‌ها خیره شده بود که اهریمن سری تکان داد و شهریار رفت. گُل را با آرامشی تصنعی تا جایگاه بُرد و او بی‌آنکه نگاه پُر آشوبش را از روی چهره‌ی جوانشیر بردارد، پرسید:

- چیزی شده؟! -

جوانشیر نگاهش کرد و گُل روی صندلی نشست. دست جوانشیر سمت گردن خود رفت، پاپیون مشکی را از روی یقه باز کرد و پایین کشید. اخم کرده بود و چهره‌اش کلافه به نظر می‌رسید. دکمه‌ی آخر پیراهن را هم باز گذاشت و با اخم کمرنگی زیر گوش گُل گفت:

- می‌خوام وقتی برمی‌گردم، همین‌جا روی همین صندلی ببینمت. به هیچ‌وجه بلند نمی‌شی، حتی اگه خواستن مجبورت کنن.

گُل با تعجب به او زل زد و اهریمن با حرکت آهسته‌ی سر به دوتا از محافظ‌هایش اشاره کرد، سپس از سالن بیرون رفت. نگهبان‌ها جلو آمدند و به فاصله‌ی کمی از جایگاه ایستادند. گُل ترسیده بود.

عرق سردی روی تیرک کمرش نشست و صدای سورن در سرش
لق می‌خورد:

- «نمی‌دونی تو چه بازی کثیفی افتادی دختر. با کسی که مسبب
همه‌ی این اتفاقات داری ازدواج می‌کنی، اما هنوزم نمی‌خوای
واقعیتو بفهمی.»

سرش را طرفین تکان داد و سعی کرد افکار منفی را از خود دور
کند. گلویش از فرط ترس خشک شده بود. پلک خواباند و باز
سورن بود که با تحکم می‌گفت:

- «پدر و مادر تو رو...!»

دستش را روی قفسه‌ی سینه گذاشت. صدای موزیک به حدی زیاد
بود که حس می‌کرد سرش هر آن ممکن است منفجر شود. انگار
کسی پایش را بی‌رحمانه روی قلب او گذاشته بود و فشار می‌داد.
جمله‌ی نیم‌بند سورن، نصف‌جانش کرده بود. لیوان آب را از روی
میز برداشت و جرعه‌ای نوشید. کمی بعد، در کیف‌دستی سفیدش را
باز کرد. می‌خواست به جوانشیر پیام دهد که با دیدن پیام سورن،
رعشه به جانش افتاد!

- «این آخرین فرصت توئه که بتونی بفهمی قاتل پدر و مادرت
کیه. ازت خواهش می‌کنم همین الان بیا پشت ویلا. همه چیزو با
مدرک بهت نشون می‌دم.»

نفسش بند آمده بود. دستش دوباره سمت لیوان آب رفت. حالش بد
بود. آن قدر بد که وقتی مهمانان برای صرف شام دعوت شدند، او
به گل‌آرایی روی میز خیره شده بود و توجهی به اطراف نداشت.

حواسش پرت و قلبش از درد می‌نالید. چرا دست از سرش برنمی‌دارد؟ اگر اهریمن بفهمد سورن این‌جاست، قیامت می‌شود. شماره‌ی سورن را بلاک کرد و گوشی را داخل کیفش برگرداند. گل از روی صندلی بلند شد و برای رفتن به دست‌شویی از جایگاه بیرون آمد. محافظ‌ها بافاصله پشت سر او حرکت کردند. گل حرفی نزد. سورن این‌جا بود. اینکه در نبود اهریمن، کسی حواسش باشد بد نیست. بین راه ماجان او را دید و با نگرانی گفت:

- چیزی شده مادر؟

به سختی لبخند زد:

- نه ماجان... فقط می‌خوام دستامو بشورم.

- جوانشیرخان سفارش کرد حتماً شام‌تو بخوری... یه سینی واسه‌ت آماده می‌کنم برو تو اتاق راحت بخور.

- خودش کجاست؟

- نمی‌دونم والا... رفت بیرون. برو عزیزم... گرسنه‌ای، یه وقت خدایی نکرده ضعف نکنی.

سه قدم مانده به دست‌شویی، محافظ‌ها کنار دیوار ایستادند. ماجان سمت مهمانان رفت و گل وارد دست‌شویی شد. در را بست. شیرآب را باز کرد و همین که سرش بالا آمد، نگاهش به آینه افتاد. کسی پشت سرش ایستاده بود! تا خواست جیغ بزند، سورن سمت او هجوم آورد و جلوی دهانش را گرفت و زیر گوش گل تشر زد:

- هیس! جیکت در نیاد.

گل با دهان بسته جیغ کشید و تقلا کرد. سورن دستش را محکم‌تر فشار داد:

- داشتی با ما جان حرف می‌زدی شنیدم گفتی می‌آی این‌جا. بالاخره گیرت آوردم دختره‌ی لجباز... بسه انقدر تکون نخور... می‌خوای شب عروسیت، آخرین شب زندگیت باشه؟

میان تقلاهایش با آرنج توی پهلوی سورن کوبید و او مجبور شد رهايش کند. گل نفس‌نفس زد و با بغض و ترس از او فاصله گرفت:

- اشغالِ عوضی...

- هیچ کاری باهات ندارم. قول می‌دم... فقط جیغ زن.

- از جون من چی می‌خوای؟ چرا گورتو گم نمی‌کنی؟

سورن با نگرانی به در نگاه کرد. هر آن ممکن بود محافظ‌ها به تأخیر گل شک کنند و پشت در ظاهر شوند. سریع برگشت و نگاهی را به چهره‌ی هراسیده‌ی گل داد. مجالی برای درنگ نداشت:

- یه پاکت واسه‌ت فرستاده بودم. تو اون پاکت یه خنجر بود... تو غلافِ اون خنجر...

بغض گل آب شد. نمی‌خواست به اراجیف او گوش کند:

- برو گم‌شو از این‌جا... برو لعنتی...

خون سورن به جوش آمد و با غیظ توپید:

- لعنتی تویی که داری با پسرِ یه قاتل ازدواج می‌کنی!

انگار یکی محکم توی کمرش کوبید و گُل را از بلندی هُل داد.
حس می‌کرد زیر پایش خالی شده و چیزی نمانده تا قعر این جهنم سقوط کند.

- تو... توی روانی... چی داری می‌گی؟!

- اسکندر خانِ بزرگ‌نیا همون کسیه که دنبالش می‌گردی. پدرِ
اهریمن... پدرِ همین آدمِ رذل و بی‌رحمی که رفتی تو عقدش!

سرش را ناباورانه تکان داد و خندید. خنده‌ای توأم با بغضی که از
بس بزرگ بود، داشت خفه‌اش می‌کرد.

- تو یه آدمِ پست و نمک‌شناسی سورن. یه بزدلِ ترسو که خودشو
پشت نقاب این و اون مخفی کرده، اما جرئت نداره مثل یه مرد بیاد
جلو حرف‌شو بزنه. به اونی که ازش آمار گرفتی بگو، مادرم کسی
بوده که من و به اسکندر خان سپرده...

سورن با عصبانیت به صورت خود دست کشید. نگاهش سرگردان
بود:

- تو هیچی نمی‌دونی. تو این آدمو نمی‌شناسی.

- برای زمین زدن اهریمن، دیگه می‌خوای چه دروغی سرهم کنی؟

- من بدون تو از این‌جا نمی‌رم...

گُل ترسید. سورن حالت عادی نداشت. نگاهش دودو می‌زد و به
مانند حیوانی درنده به او خیره شده بود. صدای گُل می‌لرزید و
عقب می‌رفت:

- همه چیزو به اهریمن می‌گم... هر بلایی سرت بیاره حق‌ته.
سورن پوزخند زد. با وجود محافظ‌ها نمی‌توانست گُل را راحت از
ویلا خارج کند. باید کاری می‌کرد تا او با پای خودش بیاید!
- اگه به شوهرت حرفی بزنی، اولین کسی که قربانی می‌شه...
خود اهریمنه!

گُل ماتش بُرد. بدنش سرد شد. حس می‌کرد کسی قلبش را کف
دست گرفته و با غدر و خشم، می‌چلاند.
سورن به در اشاره کرد:

- من تنها نیومدم. اهریمن امشب باید از سایه‌ی خودشم بترسه...
برو... اما خنجر و یادت نره!

گُل با رنگ‌ورویی پریده و نفسی بلند، تور را روی شانه‌هایش
کشید. سراسیمه شیرآب را بست و در را باز کرد. محافظ‌ها هنوز
آن‌جا بودند. سورن جایی پشت در کمین کرد و گُل همین که در را
بست و روی پاشنه‌ی کفش چرخید، با کسی سینه به سینه شد! از
ترس «هعی» بلندی گفت و یک قدم رو به عقب برداشت. با
چشمانی فراخ به جثه‌ی بزرگ اهریمن نگاه می‌کرد. سعی کرد
لبخند بزند، اما چندان موفق نبود. اهریمن در سکوت، آرام و
خونسرد به او خیره شده بود. به محافظ‌ها گفت گُل را تا اتاق

همراهی کنند. ماجان منتظر او بود. گُل حرفی نزد. با تردید همراه نگهبان‌ها رفت.

شهریار پشت سر اهریمن ایستاده بود. خواست چیزی بگوید که اهریمن خیره به گُل دستش را بلند کرد. شهریار سکوت کرد. گُل وارد اتاق شد. اهریمن به شهریار اشاره کرد و همراه او پشت دیواری که مجاور همان راهرو بود، ایستاد. صدای باز و بسته شدن در دست‌شویی را که شنید، جایی میان سینه‌اش سوخت. فکش منقبض شد و چشمانش به خون نشست. با صدایی دورگه به شهریار گفت:

- برو دنبالش.

شهریار مطیعانه از کنار او عبور کرد. اهریمن با حرکتی آهسته تکیه‌اش را از دیوار راهرو گرفت و دست‌هایش را از لبه‌ی کت، در جیب شلوار فرو بُرد. پیشانی‌اش از عرق خیس بود و به راهی که گُل رفته بود نگاه می‌کرد.

کمی بعد، در که روی پاشنه چرخید گُل با ترس سرش را بالا گرفت. اهریمن را که میان درگاه اتاق دید، نفس راحتی کشید و سرش پایین افتاد. فقط یک قاشق پلو خورده و همان یک لقمه هم در گلویش سنگ شده بود. اهریمن خیره به او، گُت را از تن بیرون آورد و به پشتی صندلی آویزان کرد. سه دکمه‌ی بالای پیراهن را باز گذاشت و آستین‌هایش را هم کمی بالا داد. صندلی مقابل گُل را عقب کشید و با صدایی دورگه گفت:

- رنگت پریده.

گل روی صندلی جابه‌جا شد و به او که مقابلش نشسته بود نگاه کرد. با تبسمی کمرنگ جواب داد:

- یه کمش به خاطر استرسه.

اهریمن سری جنباند و به میز شامی که با سلیقه تزئین شده بود، نگاهی اجمالی انداخت. قاشق و چنگال را برداشت. زیرچشمی به گل نگاه کرد.

- چرا هیچی نخوردی؟

- زیاد گرسنهم نیست.

اهریمن دندان‌هایش را روی هم فشار داد. چهره‌اش جدی بود و به نشانه‌ی فهمیدن، آرام و خونسرد سرش را تکان می‌داد. دستش سمت بشقاب خورشت رفت و چنگال را چنان بی‌رحمانه در گوشت ماهیچه فرو کرد که لیوان کنار پارچ محکم تکان خورد و مقداری آب روی میز ریخت! گل مات و مبهوت به دست اهریمن نگاه می‌کرد که همان‌موقع با ابروهایی درهم، تکه‌ای گوشت سر چنگال زده بود و آن را روی پلوی زعفرانی‌اش می‌گذاشت. گوشت‌ها را با سر چنگال تکه‌تکه می‌کرد و بی‌آنکه نگاهش را از روی غذا بردارد، می‌پرسید:

- چیزی هست که من باید بدونم؟

این را گفت و تکه‌ای گوشت در دهان خودش گذاشت. با اخم به گل نگاه کرد و منتظر شد. حواس گل پرت فک محکم او بود و لقمه‌ای که با دهان بسته می‌جوید. سورن را هم همین‌طور درسته می‌بلعید اگر پیدایش می‌کرد؟! اهریمن حمام خون راه می‌انداخت!

خواست قبل از آنکه دیر شود همه چیز را به او بگوید که تا آمد دهان باز کند، یاد تهدید سورن افتاد:

- «اگه به شوهرت حرفی بزنی، اولین کسی که قربانی می‌شه... خود اهریمه! من تنها نیومدم. اهریمن امشب باید از سایه‌ی خودشم بترسه...»

بغضش را فرو داد. نه راه پس داشت، نه راه پیش. نکند نقشه‌ی شومی برای اهریمن کشیده باشند؟! یعنی چی که تنها نیامده بود؟! سکوتش باعث شد اهریمن او را موشکافانه زیر نظر بگیرد:

- خوش حال نیستی؟

دست گُل سمت لیوان رفت. گلویش مثل کویر خشک بود. جرعه‌ای نوشید و از بالای لیوان به چهره‌ی سرسخت اهریمن نگاه کرد. دستش پایین آمد. لبخند زد و با اطمینان گفت:

- امشب مردی رو کنار خودم دیدم که بهش اعتماد دارم. مگه می‌تونم تو بهترین شب زندگیم خوش حال نباشم؟

چنگال با صدای بدی از دست اهریمن افتاد. گُل با تعجب به او نگاه کرد و اهریمن با چانه‌ای درهم فشرده، چنگال را از داخل بشقاب برداشت. کف دست چرخاند و سرش پایین افتاد. نگاهش غرق در خون و نفسش تند شده بود. چرا گفت به مردی که امشب کنار خودش دیده؟... چرا نگفت به مردی که کنارم نشسته اعتماد دارم؟!

با یک حرکت قاشق و چنگال را رها کرد و بشقاب را روی میز
هُل داد. غذا به کامش زهر شده بود. انگشتانش را درهم گره زد و
بی مقدمه پرسید:

- حس تو به من چیه؟

نبض گُل تند شد! با شرمی دخترانه، نگاهش را از نگاه پرحرارت
اهریمن دزدید و لب زد:
- قبلاً گفتم...

اهریمن نفس عمیق کشید و سعی کرد آرام باشد:
- یادم نمی‌آد. یه بار دیگه بگو.

دوست داشت به زبان ساده بگوید که دوستش دارد، ولی
نمی‌خواست پیش از آنکه جوانشیر به احساسش اعتراف کند، مهر
و عشق خود را نسبت به او از پشت پرده‌ی شرم بیرون بیاورد و
سر زبان جاری کند.

- من یه حرف و دوبار نمی‌زنم جوانشیرخان.

دخترک بی‌نوا شیطننت می‌کرد، بی‌آنکه بداند در دل اهریمن چه
طوفان عظیمی به راه انداخته است. او پوزخند زد. سر تکان داد و
با نفسی عمیق از پشت میز بلند شد:

- منم تا حالا نشده به کسی دوبار فرصت بدم.

نگاه گُل با اهریمن بالا آمد. حس خوبی به جمله‌ی آخر او نداشت:

- منظورت چیه؟! چه فرصتی؟!!

اهریمن میز را دور زد. دست گُل را به آرامی گرفت و او را از روی صندلی بلند کرد:

- مهمونا کم‌کم دارن می‌رن... باید اونا رو بدرقه کنیم.

- جوانشیر؟!!

رگی کنار شقیقه‌اش محکم می‌کوبید و صورتش سرخ شده بود. دستش را دور کمر گُل حلقه کرد. صدایش گرفته بود:

- بریم آتیش به‌اختیار... فقط بریم.

گُل در سکوت همراه او از اتاق بیرون آمد. از یک سو ادعای سورن که گفته بود پدر جوانشیر قاتل است و از سوی دیگر خنجری که دست اهریمن افتاده بود... و حالا هم رفتار عجیب او! پس آن شیء سفارشی، فقط یک خنجر معمولی نیست! حتماً سری پشت این خنجر نهفته است که یکی قصد دارد هرطور شده امشب آن راز را جلوی چشمان او فاش کند!

.

.

چیزی از بدرقه‌کردن مهمانان نفهمید. آن‌قدر هراسیده بود که صداها در سرش پژواک داشتند و در جواب آن‌ها فقط قادر بود سرش را تکان دهد. گرمی دست اهریمن وقتی انگشتان گُل را لمس می‌کرد، سرما را از جان او می‌کشید، اما رمقی برای ایستادن نداشت. حالا که مراسم به پایان رسیده و فرصت کوتاهی پیدا کرده بود تا به حرف‌های بیهوده‌ی سورن فکر کند، می‌دید بهترین راه‌حل

همین است که اهریمن را در جریان این اِرعاب و تهدید قرار دهد و او را آگاه کند. سورن میان مهمانان نبود و ادعا می‌کرد تنها نیامده، پس حتماً نسبت به اهریمن خیالات شومی در سر دارد! بال و پر دادن به همین افکار منفی و پشیمان از سکوتی که به خاطر ترسش بود، باعث شد بدون فکر رو به جوانشیر کند و با صدایی لرزان بگوید:

- باید حرف بزنیم... همین الان!

نگاه خونسرد جوانشیر به روی مردی بود که همان‌موقع به قصد خداحافظی دستش را جلوی اهریمن دراز کرد. محترمانه دست او را فشرد و گُل بااضطراب لبخند زد. مرد از آن‌ها دور شد و گُل سمت اهریمن برگشت:

- خیلی مهمه... می‌شه با من بیای؟

اهریمن از جایگاه بیرون آمد و با تحکم خاصی گفت:

- امشب مردی و کنار خودت دیدی که بهش اعتماد داری. مگه همه چیز عالی نبود؟

گُل بی‌خبر از طوفانی که به حریم اهریمن قدم گذاشته، ساده و بی‌منظور جواب داد:

- معلومه که اعتماد دارم. هنوزم می‌گم عالیه، ولی... چیزی که می‌خوام بهت بگم مهم‌تر از این حرفاست.

رگی روی گردن اهریمن دل زد و همان نقطه از تنش گر گرفت. شاه‌رگی که خون را به خروش انداخته و این سرخی و التهاب را

به جان او تحمیل کرده بود. قبل از آنکه سالن را ترک کند، با صدایی زخمی گفت:

- برو بالا و منتظر باش. تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌آم.

یک دستش را در جیب شلوار فرو برده بود و با ابروهایی پُرگِره صفحه‌ی موبایلش را رصد می‌کرد که میان راه یاد موضوعی افتاد و با طمأنینه سمت گُل برگشت:

- برو تو اتاق خودت. همون‌جا بمون تا من بیام.

گُل با تعجب سر تکان داد. چرا اتاقِ خودش؟! با رفتن او، بیش‌تر از این تأمل نکرد و کفش‌هایش را از پا بیرون آورد. آن‌ها را برداشت و دامن لباس عروس را بالا گرفت تا زیر پایش گیر نکند. دوان‌دوان از پله‌ها بالا رفت و صدای بسته شدن در، سکوت سنگین خانه را درهم شکست!

دقایقی بعد، اهریمن در اتاق خودش را باز کرد و با کنار بازو، عرق روی صورتش را زدود. نگاهی اجمالی به روتختی سفید انداخت و با قدم‌هایی عصبی در کمد را باز کرد. پیراهن سفید را وحشیانه میان پنجه‌های خود گرفت و تکه‌های لباس دامادی‌اش را روی زمین پرت کرد. دستش سمت پیراهن مشکی‌ای رفت که از رگال آویزان بود. هر چقدر خواست جوانشیر باشد و تاریکی را نادیده بگیرد، همان‌قدر سعی کردند او را از موضع قدرت دور کنند. فاصله گرفتن اهریمن از سلطه و جایگاهش، شامه‌ی کفتارهای گرسنه را غلغلک داده بود. به حریم او چنگ‌اندازی می‌کنند؟ اهریمن واقعی را نشان‌شان می‌دهد.

پیراهن سیاه را چنان محکم بیرون کشید که گیرهی فلزی
چوبلباسی با صدای بدی کنده شد و به آینه‌ای که روی در بود،
اصابت کرد. ترکِ تار عنکبوتی روی آینه نفش را بُرد. رگ‌های
دستش متورم شده و صورتش از حرارت بالای تن می‌سوخت.
خیره در همان آینه‌ی ترک‌خورده، پیراهن را پوشید و دکمه‌هایش
را تا میان سینه بست. پالتو را سراسیمه تن کرد و دست‌کش‌های
چرم مشکی را از روی دراور چنگ زد. وقتی از اتاق بیرون
رفت، چهره‌اش از همیشه جدی‌تر بود.

در اتاق گُل را باز کرد و میان درگاه ایستاد. سایه‌اش روی در
افتاد. چراغ، روشن بود! نگاهش را میان دیوارهای خالی اتاق
چرخاند و دستش کنار پا مُشت شد. وزنه‌ای به بزرگی یک کوه
روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد. عطر گُل سرخ هنوز در هوا
پراکنده بود. خم شد. با دستی لرزان عکسی که جلوی پایش افتاده
بود را همراه غلافِ خالی خنجر برداشت. عکس را برگرداند و
غلاف را با خشم مچاله کرد. چشمانش جامِ خون شد. حس می‌کرد
میترا به صورتش پوزخند می‌زند. دندان روی دندان سایید و
تصویر را با نعره‌ی ترسناکی پرت کرد. به پایه‌ی صندلی کوبید.
وسایل روی میز را نقش زمین کرد و به دیوار مُشت زد. نفشش
گره خورده و با حال بدی روی موهایش دست می‌کشید که یک
لحظه نگاهش کنار پایه‌ی تخت ثابت ماند. کاغذی که روی زمین
افتاده بود را برداشت. کف دستش را روی دهان خود فشار می‌داد.
فکش قفل شده بود و به خط سوزن نگاه می‌کرد:

- «می‌گفتی عاشق جنگل شدی. می‌گفتی وقتی بارون بزنه عاشق‌تر هم می‌شی. با هم از این‌جا فرار می‌کنیم. دست اهریمن هیچ‌وقت به ما نمی‌رسه... فقط بهم اعتماد کن. هر جوری شده تو رو از دست اون هیولا نجات می‌دم.»

کاغذ را مچاله کرد و توی جیب پالتویش گذاشت. وقتی از اتاق بیرون می‌رفت، قلبش سر ناسازگاری را کوک کرده و با درد می‌تپید. گُل در عمارت نبود. ماجان هم همین‌طور! از پله‌های ایوان پایین رفت. باران می‌بارید و آسمان به شدت ابری بود. شهریار جلو آمد و اهریمن نرسیده به او رو به یکی از نگهبان‌ها کرد و بلند گفت:

- اسبو بیار. شلاق رو هم همین‌طور.

مرد سمت اصطبل دوید. شهریار به اهریمن نگاه کرد و اهریمن به انتهای راه سنگلاخی‌ای که به جنگل می‌رسید. جمله‌ای که از وقتی جلوی چشمانش آمده، به کرات در سرش تکرار می‌شود؛ «می‌گفتی عاشق جنگل شدی. می‌گفتی وقتی بارون بزنه عاشق‌تر هم می‌شی...»

طوفانی که دنیای جوانشیر را ویران کرد و قلبش را میان لهب و وراغ کینه، به آتش کشید. خنجری که داخل غلاف نبود و او عمداً آن را روی میز گذاشت تا گُل ببیند. اعتماد این دختر را می‌خواست... و گُل را بیش‌تر از هر کسی در دنیا. از جوانشیر فقط یک سینه‌ی شعله‌ور باقی مانده بود. آتش کم‌کم فروکش می‌کند، اما چیزی که زیر خاکستر این عناد برای همیشه دفن می‌شود،

مُشتیِ خاطراتِ سوخته است و یک عمر انتظارِ بی‌ثمر به وصلی
که سرانجام آن فقط بدعهدی بود و پیمان‌شکنی!

عضلات گردنش را زیر پنجه‌هایی که از فرط عصبانیت
می‌سوختند و می‌لرزیدند، فشار داد. کف دستش را چندبار وسط
پیشانی کوبید و نگهبان با مادیان برگشت. اهریمن افسار و شلاق
را از او گرفت و پایش را سمت رکاب بلند کرد. نگاهش روی
شهریار خیره ماند. سر شهریار رو به عقب چرخید. از همان‌جا با
حرکت دست اشاره کرد. در عقب ماشین باز شد و نگهبان سورن
را با خشونت بیرون کشید. دهانش را بسته بودند و با دست‌های
بسته تقلا می‌کرد.

نگاهش زیر باران به اهریمن افتاد. چراغ‌های حیاط روشن بودند و
آن هیبت سیاه و ترسناک را به وضوح می‌دید که چه‌طور از روی
اسب، با نفرت تماشایش می‌کند. اهریمن به خون پسر کاویانی‌ها
تشنه بود. برای اولین بار می‌خواست قاتل شود. قاتلِ کفتارزاده‌ای
که از همان سرشب وقتی وارد اتاق شد و عطر ناآشنای او در
سرش پیچید، نقشه‌ی قتل او را پیاده کرد. عمداً سکوت کرد تا
بازی کنند. عمداً راه فرار گُل را هموار کرد. هدف می‌ترا، واکنش
سورن، عکس‌العمل گُل... همگی بدون اینکه از پشت پرده خبر
داشته باشند، در بازی اهریمن قرار گرفتند. بازی‌ای که برنده
نداشت... اما تعداد بازنده‌ها بیش‌تر از آن چیزی بود که تصور
می‌کرد. به نگهبان گفت:

- ولش کن.

مرد به دستور او، بازوی سورن را رها کرد. سورن به اهریمن زل زده بود. اهریمن از او خواست جلو بیاید، ولی سورن وحشت زده تر از این حرف‌ها بود که حماقت، کار دستش ندهد. عقب عقب رفت و همین که شروع به دویدن کرد، اهریمن با اسب پشت سر او تاخت. جایی وسط حیاط، درست مقابل درختان پرتقال با شلاق به کمر سورن کوبید، او با دهان بسته فریاد کشید و روی زمین افتاد. از درد به خود می پیچید. اهریمن از اسب پایین پرید و سمت سورن رفت. سر شلاق روی زمین خیس کشیده می شد. نعره‌ی آسمان و رعدوبرق، صدای قدم‌های محکم اهریمن، تاریکی شب... و هیولایی که حالا بالای سر او ایستاده بود! صحنه‌ی دلهره‌آوری که قابلیت این را داشت یک عمر کابوس هر کسی باشد.

اهریمن در شمایل فرشته‌ی مرگ اطراف او پرسه می زد. رد تازیانه روی خاک خیس مانده بود و باران پشت پلک‌های بسته‌ی سورن کوبیده می شد. اهریمن با کف دستی که شلاق را چسبیده بود، فک سورن را بی رحمانه فشار داد. چشمان او از ترس گشاد شد. اهریمن دستمال را پایین آورد و قبل از اینکه صدای ملتمسانه‌ی او در گوشش بپیچد، همان کاغذ مچاله شده‌ای که سورن برای گل نوشته بود را تا جایی که می توانست در دهان او چپاند. دستمال را محکم تر از قبل گره زد. کاغذ در دهان سورن خیس شد. بوی جوهر حالش را بهم زد، ولی زیر دست آجلش حتی نمی توانست تکان بخورد. سورن قدرت مبارزه با اهریمن را

نداشت و میترا با اینکه می‌دانست او را تعمداً فرستاده بود تا طعمه شود.

اهریمن دسته‌ی شلاق را زیر گلوی سورن گذاشت و فشار دستش را بیش‌تر کرد:

- اونی که همراه این بزمچه فرستاده بودن کجاست؟

این را از شهریار پرسید و او سریع جواب داد:

- شناسایی نشد قربان... اما یکی از کسانی بوده که با دعوت‌نامه وارد مراسم شده.

اهریمن خیره در چشمان فراخ و پُر از درد سورن، یقه‌ی او را گرفت و با یک حرکت از روی زمین بلندش کرد:

- دوربینای پشت ویلا رو چه‌جوری از کار انداختن؟

- هک کردن قربان.

اهریمن به سورن نگاه کرد و او چشمانش را بست. مطمئن بود سپیده‌ی صبح را نمی‌بیند. جان‌ش گروی یک اشاره‌ی اهریمن بود. دست‌هایش را با طناب بلندی بستند و اهریمن انتهای طناب را دور ساعد خودش تاب داد. روی اسب نشست. جای شلاق روی کمر سورن گزگز می‌کرد و می‌سوخت... اما سوزش آن بیش‌تر از جگرِ پاره‌پاره شده‌ی مردی نبود که شب عروسی‌اش زانو زده و زهر به کامش ریخته‌اند. حال و هوای دلش شبیه آسمانی بود که همین حالا داشت با تاو و خشم روی سینه‌ی سوخته‌ی او می‌بارید.

گُل کنارش نبود، آرامش نبود، رحم نداشت. از این اهریمن باید از هر زمان دیگری بیش‌تر ترسید.

اهریمن سمت جنگل رفت و سورن دنبال اسب او کشیده شد. شهریار و دوتا از نگهبان‌ها با ماشین پشت سر آن‌ها حرکت کردند. گاهی زیر پای سورن خالی می‌شد که قبل از افتادن، اهریمن طناب را محکم‌تر می‌کشید و او را مجبور می‌کرد پشت سرش راه برود. سورن با دهان بسته التماس می‌کرد و می‌دانست اهریمن مقابل دشمن، ذره‌ای رحم و بخشش ندارد.

کمی جلوتر از حرکت ایستاد. باران به نسبت کم‌تر شده بود. نور ماشین شهریار از پشت سر، جنگل را روشن می‌کرد. اهریمن طناب را انداخت و از روی اسب با لگد سورن را هُل داد. سورن به پهلوی افتاد و با ترس جنگل را پایید. نگاه غضبناک اهریمن سمت شهریار برگشت و بی‌ملاحظه دستور داد:

- با دستای خودش باید قبرشو بکنه. تا گردن چالش می‌کنید و برمی‌گردید ویلا. صبح می‌آین سر وقتش... اگه هنوز زنده بود، پرتش می‌کنید تو قفس دِ رَم.

- چشم قربان.

شهریار بدون تردید سمت سورن رفت و او با دهان بسته کلمات نامفهومی را فریاد زد. نگهبان‌ها او را گرفتند و کشان‌کشان بُردند. اهریمن چراغ‌قوه‌ی شکاری را روشن کرد و افسار اسب را کشید. شهریار به او خیره شد. صدای کوبیده شدن سُم مادیان در دل جنگل انعکاس ترسناکی ایجاد کرده بود.

نگاه شهریار به عقب برگشت. سورن نومید و عصبی گودالی را با دست حفر می‌کرد. یکی از نگهبان‌ها اسلحه‌اش را سمت او نشانه گرفته بود.

همان موقع دختری با پیراهن سفید میان درختان جنگل می‌دوید. پابرهنه و وحشت‌زده به اطراف نگاه می‌کرد و صورتش از اشک خیس بود. صدای شیهه‌ی اسب او را بیش‌تر ترساند. عقب‌عقب رفت و پشت تخته‌سنگ نسبتاً بزرگی پناه گرفت. با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و سرک کشید. تکان خوردن شی‌ءای نورانی میان درختان و همزمان صدای زوزه‌ی گرگ باعث شد چشمان هراسیده‌اش را ببندد... جلوی دهان خودش را بگیرد و همان‌جا کنار تخته‌سنگ زانو بزند.

.

.

شالِ بافته‌شده‌ای که روی شانه‌هایش بود را میان مُشت لرزانش جمع کرد. اسب چنان نعل خود را بر زمین می‌کوبید و به سرعت باد پیش می‌آمد که انگار راکبش شهسوار است و برای رزم می‌تازاند. دختر از ترس گوش‌هایش را گرفت. با این حال می‌شنید که صدا هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود. کمی گذشت و ناگهان صدا قطع شد. مردد دستش را پایین آورد. آب دهانش را بلعید و با احتیاط از کنار تخته‌سنگ، آن‌طرف را نگاه کرد. کسی را ندید و نفسش را بیرون داد. صدای طبیعت، صدای جنگل... تنها چیزی بود که به گوش می‌رسید.

کف پاهایش می‌سوخت و از سرمای زمین، یخ زده بود. شال را روی سرش انداخت و همین که برگشت، مادیان در یک وجبی صورت دختر شیهه کشید و روی دو پای عقب بلند شد. گُل با وحشت جیغ زد و به همان سنگ بزرگی که پشت سرش بود، تکیه داد. اهریمن افسار مادیان را کشید و با نوازش یال اسب، او را آرام کرد... بی‌آنکه از آن بالا نگاه کینه‌جویانه‌اش را از روی گُل بردارد. چشمانش ترسناک بودند. در تاریکی برق می‌زدند و این حس ترس را در گُل بیش‌تر می‌کرد. همین که فهمید اهریمن قصد دارد از اسب پایین بیاید، در یک لحظه تنها فکری که به ذهنش رسید این بود خلاف جهت او شروع به دویدن کند. اهریمن دندان‌قروچه کرد و افسار اسب را با خشمی تهدیدآمیز دور چهار انگشت تاب داد. گُل با همه‌ی قدرت سعی داشت از او دور شود، اما صدای تاخت و تازِ مادیان را از پشت سر می‌شنید که در پی او می‌آمد. هر طرف می‌رفت، باز حریف اهریمن نمی‌شد.

سپیده‌ی صبح زده و جنگل کمی روشن بود. از یک جایی به بعد به خاطر انبوه بودن درختان بومی، ادامه‌ی راه با اسب ممکن نبود. اهریمن حیوان را نگه داشت و سراسیمه پایین پرید. افسار مادیان را دور شاخه‌ی یکی از درخت‌ها انداخت، به مسیری که گُل رفته بود نگاه کرد و راه افتاد. طوفانی سیاه، سهمگین و مالا مال از خشم که هر مانعی را از سر راهش برمی‌دارد تا به آن موجودِ ظریف و سفیدی برسد که ترس از اهریمن همه‌ی وجودش را پُر کرده و قدرت تأملش را از دست داده است!

یک لحظه پشت سرش را نگاه کرد و با دیدن اهریمن هر چه توان داشت تحلیل رفت. جیغ زد:

- ولم کن... لعنت بهت... دنبال من نیا... نیا...

بازویش که کشیده شد، بغض کرد. توانش ته نشست. انگار که رهایی کبوتر سفید از چنگال این گرگ بی رحم، در طالع او نوشته نشده بود. دستی زورمند از روی شانه اش جلو آمد و دور قفسه‌ی سینه‌ای که با شتاب بالا و پایین می‌رفت، تنیده شد و با این کار کمر گُل به سینه‌ی اهریمن چسبید. صدای نفس نفس زدن شان در جنگل می‌پیچید و اهریمن زیر گوش گُل با غیظ می‌گفت:

- مگه می‌تونی از دست من فرار کنی مصیبت؟

میان بازوان حجیم او تقلا کرد:

- حالا که دیدی تونستم. بازم می‌تونم. من قفس تو رو نمی‌خوام.

فک اهریمن منقبض شد. گُل را با یک حرکت سمت خودش برگرداند.

شانه‌های نحیف دختر را میان پنجه‌هایش گرفته بود و نعره می‌زد:

- تا الان تو قفس بودی؟

صدای دورگه و تحکم و برق ترسناک چشمانش، هر جنبنده‌ای را زهره‌ترک می‌کرد. گُل با انزجار چانه لرزاند:

- تو بال مو چیدی. من احمق باورت کرده بودم.

نگاهش در چشمان گُل دودو می‌زد. قلبش تیر می‌کشید. از میان دندان‌هایی که روی هم فشار می‌داد، با گفتن؛ «هنوزم احمقی!» هر دو دست گُل را با یک دست خود نگه داشت. خم شد و او را روی دوش انداخت. دست آزادش دور ساق هر دو پای گُل حلقه شد و با این‌کار راه تقلا و جفتک‌انداختن‌های احتمالی را به روی او بست.

اهریمن سمت اسبش می‌رفت. گُل مات و مبهوت به زمین نگاه می‌کرد. موهایش را با حرکت سر از صورت کنار زد و بلند جیغ کشید. فشار دست اهریمن به معنای هشدار بیش‌تر شد و گُل روی شانه‌ی او درمانده و عصبی نفس زد:

- من می‌دونم کی هستی. همه چیزو می‌دونم... ولم کن...

وقتی عکس‌العملی از او ندید، شانه‌ی اهریمن را گاز گرفت... اما عضلاتش آن‌قدر سفت بودند که جای کتف او، دندان خودش درد گرفت. وقتی دید او یک «آخ» هم نمی‌گوید، سرش را با نومی‌دی بلند کرد. موهایش در هوا تکان می‌خورد:

- می‌دونم چرا منو به زور گرفتی. الان دیگه می‌دونم چرا خواستی بهت محرم بشم. همه‌ی اینا نقشه‌ی تو بود. همه‌ی حرفات دروغ بود. تو محافظ من نیستی... تو دشمن منی. ولم کن مرتیکه‌ی روانی...

گُل را با خشونت روی اسب نشاند و قبل از اینکه مثل ماهی از دستش لیز بخورد، پای خودش را داخل رکاب قرار داد و پشت او نشست. گُل خودش را جلو کشید و اهریمن او را با قدرت به سینه چسباند. گُل بغض کرد:

- من با تو هیچ‌جا نمی‌آم.

- تو با من تا جهنم می‌آی... وگرنه اون خونه که واسهت بهشته.
صدایش به جان گل ریشه انداخت. از همیشه مخوف‌تر و درنده‌تر شده بود. اسب حرکت کرد و گل با نفرت گفت:

- از آدم بودن فقط ظاهرشو داری. باطنت هیچ فرقی با یه هیولای زشت و بی‌رحم نداره.

- خودت خفه می‌شی؟ یا این هیولای زشت بی‌رحم به روش خودش دهن‌تو ببنده؟

سکوت کرد. صبر اهریمن را لبریز کرده بود. میان دو بازوی تنومند او از دو طرف محاصره شده و راه فراری نداشت. نگاهش به دستکش‌های چرم او بود که چه‌طور افسار را فشار می‌داد. حس می‌کرد کسی که پشت سرش نشسته، به اندازه‌ی کوه دماوند، هیبت و غرور دارد. مادیان به سرعت برق و باد می‌تاخت و گل ترسیده بود. یک دست اهریمن دور کمر او حلقه شده و با دست دیگر افسار اسب را گرفته بود. آن کلماتِ نحس لحظه‌ای از جلوی چشمانش کنار نمی‌رفتند:

«با هم از این‌جا فرار می‌کنیم. دست اهریمن هیچ‌وقت به ما نمی‌رسه... فقط بهم اعتماد کن. هر جوری شده تو رو از دست اون هیولا نجات می‌دم.»

دقایقی گذشت و اهریمن اسب را مقابل کلبه‌ای متروکه نگه داشت. به خاطر سرمای هوا، گل شال را روی صورتش بسته بود. با دنیایی تردید چشمانش را گشود و از لبه‌ی شال به اطراف نگاه

کرد. هنوز در جنگل بودند. به آن عریش شکاری زل زده بود که اهریمن پایین پرید و کمر او را گرفت. گُل ترسید، اما اهریمن دوباره او را روی شانه انداخت. دختر از روی پالتو به شانه‌ی او چنگ زد. حالا می‌فهمید چرا اهریمن دردی احساس نکرده بود. دندان‌هایش به اندازه‌ی یک حیوان وحشی قدرت نداشتند که از روی پالتو و پیراهن بتوانند عضلات او را پاره کنند. اهریمن کف دستش را روی در چوبی کوبید و آن را باز کرد. در به حالت بدی روی پاشنه لرزید و صدای لق خوردن آن ضربان قلب گُل را بالا بُرد. با ترس غریبی به کلبه‌ی متروک و سقف شکسته‌ی آن‌جا نگاه می‌کرد. بیش‌تر شبیه به انباری بود. پریشانی بر عمق جان چیره گشت و دست و پای گُل یخ کرد. اهریمن او را روی تشک گُهنه‌ای کنار هیزم‌ها گذاشت. گُل سرفه کرد و آب دهانش را قورت داد. شال را از روی صورتش پایین آورد و با وحشت گفت:

- چرا منو آوردی این‌جا؟ چی از جون من...

- ساکت می‌شی یا نه؟

از فریاد هولناک او، بند دل گُل پاره شد. سایه‌ی اهریمن روی صورتش افتاده بود. از بزرگی جثه و سنگینی اُبَهِت این مَرَد، دل دخترک زیر و رو شد. خودش را عقب کشید. به هیزم‌ها تکیه داد و واگویه کرد:

- ماجان کجاست؟

اهریمن پیت خالی ز هوار در رفته‌ای را از گوشه‌ی آلونک پیش کشید و مقداری هیزم داخل آن انداخت:

- برگشت روستا.

باز آن بغض بی‌پناه به آرامش چشمانش حسادت کرد:

- بدون اینکه من و ببینه بر نمی‌گرده روستا. بگو مجبورش کردم.

کاغذی را با فندک سوزاند و داخل پیت انداخت. آتش کم‌کم زبانه کشید و اهریمن خیره به رقص شعله‌ی کم‌فروغ آن، تلخ جواب داد:

- ماجان شرایطو بهتر از تو درک می‌کنه. نیازی نبود مجبورش کنم.

گل پوزخند زد و نگاه پُر‌تغیر اهریمن سمت او برگشت.

- خدا می‌دونه زن بیچاره رو با چه کلکی تونستی قانع کنی.

هر جمله‌ی این دختر، یک وهله‌ی سوزان از شکنجه‌گاه جهنم بود. قلب اهریمن را با همه‌ی صلابت و استواری‌اش ذوب می‌کرد. مقابل گل روی یک زانو نشست و فک و چانه‌ی کوچک او را کف یک دست خود جمع کرد، صورت گل را پیش کشید و رخ به رخ نگاه جسور و بی‌پروای او غرید:

- نذار همین‌جا، کف همین خراب شده حالیت کنم کی داره کی و دور می‌زنه. نذار هر چی دق دلی ازت دارم و یه جا سرت خالی کنم دختره‌ی دردسرساز!

چانه‌اش را با پوزخندی صدا دار از دست او بیرون کشید:

- ظاهراً یه چیزی هم بهت بدهکار شدم...

اهریمن با اخم نگاهش کرد و گل با تنفر ادامه داد:

- اونی که فریب خورده منم، نه تو.

دست اهریمن از سر زانو پایین افتاده بود که آرام آرام مُشت شد.
گُل سرش را طرفین جنباند و با حرمان و تأسف گفت:

- تو یه اهریمنی. عوض هم نمی‌شی.

- پس دهن تو ببند!

از نعره‌ی او، گُل چندبار پلک زد و پاهایش را توی شکم جمع کرد. اهریمن هیچ‌وقت دست از سرش برنمی‌داشت. عاصی و بی‌قرار به موهای بلند او چنگ زد و سر گُل را تا جایی که می‌توانست بالا گرفت. چشمِ دل را به روی نگاه بغض‌دار و هراسیده‌ی دختر بست و با صدایی زخمی توی صورت او گفت:

- این جوری می‌خواستی اون تعهد لعنتی رو به جفت‌مون یادآوری کنی؟ با فرار کردن از من... اونم شب عروسی‌مون؟

- ازدواج و تعهدی که بهونه‌ش به جای عشق، نفرت و انتقام باشه... بره به درک.

سایه‌ی اخم چهره‌اش را پوشاند و پنجه‌هایش لابه‌لای موهای گُل جمع‌تر شد:

- درست حرف بزن.

- هر جوری که دلم بخواد حرف می‌زنم.

- خنجر کجاست؟

مُشت گُل پیایی روی سینه‌ی وسیع او نشست:

- دیگه دستت نه به من می‌رسه، نه به اون خنجر.

اهریمن مُشت او را کف دست خود گرفت و به سینه فشار داد.
فکش سفت شد و چشمان برافروخته‌اش به رنگ خون در آمد.
نگاهش ملتهب بود و غرق در کینه:

- دستم وقتی بهت رسید که تو محضر بله رو دادی و اسمم اومد
کنار اسمت. خنجر مالِ تو. بارزش‌تر از اون دِشْنه‌ی خونی، الان
تو دستای منه.

گُل با ترس به چشمان پُر جُذبه‌ی او نگاه می‌کرد. خواست بلند شود
که اهریمن سریع جایی زیر گلویش را گرفت و او را برگرداند.
گُل جیغ زد و اهریمن پشت دخترک گریزان را با ضرب به
هیزم‌ها تکیه داد.

.

.

سر گُل بالا آمد و نگاه اهریمن در چشمان معصوم او قفل شد.
قطره اشکی از گوشه‌ی چشم دختر چکید، اهریمن انعکاس چهره‌ی
خشمگین خودش را در نگاه شفاف او دید و نجوای گُل در سرش
تکرار شد:

- «وقتی از جوانشیر تبدیل به اهریمن می‌شی حتماً خودتو توی آینه
ببین.»

با نفسی بلند لب زیرین خود را توی دهان کشید و محکم گاز گرفت. ناآرام و مستأصل پلک خواباند. صدای خودش بود که در جواب او می‌گفت:

- «از زندگی کردن با من نترس. حتی اهریمن هم دوست نداشت به تو آسیب بزنه.»

سیب گلویش تکان خورد. دستش به روی گردن گُل شُل شد و آرام آرام پایین افتاد. بی‌تاب و عصبی پلک زد و با گفتن؛ «لعنت بهت... لعنت به من...» از جلوی پای او بلند شد و عقب گرد کرد. دستش سمت جیب پالتو رفت و با چهره‌ای خسته و اخم‌آلود به صفحه‌ی موبایل خیره شد. دستکش‌هایش را بیرون آورد و به شهریار پیام داد.

گُل با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد. با حسرت و دلتنگی قامت جوانشیر را از نظر گذراند و سمت چپ سینه‌اش از درد منقبض شد. فکر اینکه یک زمانی بازیچه‌ی دست این مرد شده و حرف‌هایش را باور کرده بود، باعث می‌شد از خودش متنفر شود. احساس پوچی و سرخوردگی می‌کرد. بینی‌اش را بالا کشید. یک نگاه به سرِ پایین افتاده‌ی اهریمن انداخت و یک نگاه به در نیمه‌بازِ کلبه! حواس اهریمن پرت پیامی بود که برای شهریار می‌فرستاد و گُل غفلت او را می‌خواست. پی همه چیز را به تنش مالیده بود و از هیچ اتفاقی نمی‌ترسید. دستش را با تانی روی زمین گذاشت و آخرین نگاه را هم به اهریمن انداخت. قبل از اینکه او برگردد، گُل از روی زمین جستی زد و مقابل چشمان اهریمن، به سرعت باد از در بیرون رفت. چنان تیز و غیرمنتظره که موبایل میان انگشتان

اهریمن خشک شد. خون از فرط عصبانیت به صورتش هجوم آورد و همزمان که گوشی را در جیب پالتو سوق می‌داد، پشت سر گُل دوید. میان درختان بلند و باریک جنگل می‌دویدند و اهریمن حواسش بود که گُل پابره‌نه است! با این حال دخترِ زرنگ و پُرجنب‌وجوشی بود و اجازه نمی‌داد حین دویدن، اهریمنی که پیاده بود به گرد پایش برسد. شاید اگر آن شاخه‌ی مزاحم روی زمین نیفتاده بود که پاشنه‌ی پایش را خراش دهد، می‌توانست خودش را آن سوی پُل برساند و از نگاه اهریمن پنهان شود.

شاخه که زیر پایش شکست، درد بدی بندبند وجودش را به ریشه انداخت و از حرکت ایستاد. خم شد و با بغض به کف پایش نگاه کرد. چیز خاصی نشده بود، ولی به شدت درد می‌کرد. سرش هنوز پایین بود که موهایش چنان از پشت سر کشیده شدند صدای جیغ و ناله‌اش در دل جنگل پیچید. دستش روی دست اهریمن نشست و او گُل را با خشم سمت درخت هُل داد. اسلحه را از پشت کمرش بیرون آورد و آماده‌ی شلیک، سوی گُل نشانه رفت. نفس نفس می‌زد و با نگاهی درمانده به چهره‌ی غضبناک اهریمن زل زده بود، سپس به دست مرتعش او خیره شد و اسلحه‌ای که میان انگشتانش مستأصل مانده و اندکی می‌لرزید. گُل یک قدم فاصله را با شهامت از میان برداشت و جلوی اسلحه‌ی اهریمن ایستاد. دستش را روی دست او گذاشت و سر سلاح را به قفسه‌ی سینه‌ی خودش فشار داد. چانه‌ی ظریفش از قِبَلِ بغض لرزش ملموسی داشت:

- آره... یالا ماشه رو بکش... کار نیمه‌تموم خواهرتو، تو تموم کن.

نگاه اشک‌آلودش به رگِ برجسته‌ی روی پیشانی اهریمن و چهره‌ی ملتهب از غضب او بود و با پوزخند می‌گفت:

- حالا می‌فهمم چرا شعله انقدر از من بدش می‌اومد... اما تو خوب تونستی نقشِ یه حارسِ بی‌گناه و دلسوز و بازی‌کنی. من از همه‌جا بی‌خبر و وارد بازی خودت کردی، تا به نیت کثیفت برسی. اون حصاری که دور من کشیده بودی، واسه محافظت کردن از من نبود... واسه گرفتن انتقامِ خودت بود.

جمله‌ی آخر را فریاد زد و صورتش از اشک خیس شد. نمی‌که در عمق چشمان جوانشیر نشسته بود را پای خشمِ بی‌حد و نامتناهی او گذاشت و خونی که زیر پوست اهریمن طغیان کرده بود. انگشت اهریمن روی ماشه بود و دست گُل روی آلت متحرک اسلحه!

- گفتی من و به خاطر هدفِت نگه داشتی. هدف تو چی بود؟... که من و اسیر خودت کنی و وقتی دیدی هیچ غروری واسه‌م نمونده، از شرم خلاص شی؟

اهریمن، عاصی و دَمان او را با همان اسلحه عقب‌عقب بُرد و پشت گُل را با غیظ به درخت چسباند. چانه‌اش جمع شد و توی صورت رنگ پریده‌ی او نعره زد:

- تو چی می‌دونی؟ چقدر می‌دونی؟... من...

با سر اسلحه محکم به جناغ سینه‌ی خودش کوبید:

- من به قولِ تو هیولای زشتِ بی‌رحم... با درد بزرگ شدم. سپر بودم جلوی دشمن که اون درد به تو نرسه. جلوی یه جماعت آدم کثافت و ایسادم. از جوانشیرِ دل‌رحم، به اهریمنِ ظالم تبدیل شدم...

ولی نداشتم یه تار مو از سر تو کم بشه. اگه بازی دادم، اگه بازی کردم... برای این بود که دشمنم یه قدم از من عقبتر باشه. جلوی اونا آجل بودم، اما جلوی تو کسی که قسم خورده تا زنده‌ست مراقبت باشه...

گُل با عجز و خستگی، کف دستش را تخت سینه‌ی او کوبید و با گریه داد زد:

- کی قَسَمَت داده بود؟ بس کن دیگه. چرا تمومش نمی‌کنی؟ مگه اسکندر خان به وصیت پدرم منو به سرپرستی نگرفت؟ پس چرا بعد از فوت پدرت منو دادی به ماجان؟ چرا نخواستی پیش تو و خواهرت بمونم؟

اهریمن نگاهش را از روی چشمان گُل برداشت و پشت ساعد همان دستی که اسلحه داشت را به پیشانی تکیه داد. داغ کرده بود. عاجز بود. گُل اشک‌هایش را پاک می‌کرد و می‌گفت:

- دلیلش نفرت تو و شعله از من و خونواده‌م بود... اونم به خاطر مرگِ...

بازویش که کشیده شد، ادامه‌ی جمله در دهانش ماسید.

اهریمن او را سمت کلبه بُرد و از میان در هُلش داد:

- بسه دیگه هر چی شِر و ور گفتی. گوشم از این حرفا پُره. برو تو.

وسط عریشِ شکاری ایستاد و رو به اهریمن بلند گفت:

- با آدای آدمای دلسوزو در آوردن شاید تونسته باشی ماجانو فریب بدی، اما نمی‌تونی منو یه بار دیگه گول بزنی و هر کاری دلت خواست با احساس و غرور من بُکنی.

اهریمن سمت او یورش بُرد و گُل ستون چوبی وسط کلبه را چسبید. دست اهریمن روی دهان او نشسته بود و گُل تقلا می‌کرد رها شود. پاهایش را بر زمین می‌کوبید و در تلاش بود حصار عضلانی را از دور بدنش باز کند. سرش را عقب کشید و با همه‌ی توان پشت دست اهریمن را گاز گرفت. چنان محکم که حس کرد کمی دیگر فشار دهد، پوست دست او پاره می‌شود. از نعره‌ی وحشت‌انگیز اهریمن، گُل ترسید و همین که سرش را بلند کرد دست اهریمن بالا رفت. گُل چشمانش را هراسیده بست و دست اهریمن میان زمین و هوا معلق ماند. دستی که پایین نیامد، اما با درد مُشت شد. صدای قولنج انگشتانش را گُل شنید و آهسته پلک زد. مات و مبهوت عقب‌عقب رفت و با ترس به او که چیزی را از کیسه‌ی پشت در برمی‌داشت، نگاه کرد:

- دست از سرم بردار. بذار برم... من تو رو...

صدای کشیده شدن چسب‌نوارِ پهن از روی رول، زبانش را بند آورد. اهریمن با همان چسب، دهان او را بست و دست‌های بی‌جان و خسته‌ی گُل را پیش کشید. بند پلاستیکی را بین پایه‌ی شست و استخوان مچ او قرار داد و انتهای آویزانِ بند را کشید تا حلقه دور دست گُل محکم شود... اما نه آن‌قدر محکم که گردش خونِ دستش را مختل کند. گُل را روی همان تشک کهنه انداخت و با قدم‌هایی بلند از عریش بیرون رفت. گُل در خودش مچاله شد و همان‌طور

که سرش روی زمین بود و می‌لرزید، خیره به در بسته‌ی کلبه،
اشک از گوشه‌ی چشمش آرام‌آرام چکید.

دیشب در ویلا، وقتی در اتاقش انتظار اهریمن را می‌کشید، کسی
پاکت سیاهی را از زیر در هل داد و داخل اتاق انداخت. با اینکه به
خاطر همان غریبه خیلی چیزها فهمیده بود، ولی آرزو می‌کرد که
ای کاش هیچ‌وقت در آن پاکت را باز نمی‌کرد و چشمش به آن
مدارک نمی‌افتاد. مدارکی که اثبات می‌کردند پدر جوانشیر قاتل
است. عکس‌های اسکندر خان بزرگ‌نیا و حضورش در دادگاه،
سرتیتر روزنامه‌ای در همان سال‌ها شده بود. قاتل زن‌شوهر
جوانی که حین بازپرسی از کلیدی نام برده بود که علت طالع نحس
یک روستا است و سرگردانی چند خانواده‌ی بی‌گناه! کلیدی که در
آن نامه، نوشته شده بود دست اهریمن است!

به فاصله‌ی چند قدم از او، اهریمن کنار درختی ایستاده بود و به
جای دندان‌های گُل و دستی که کبود شده بود، نگاه می‌کرد. بوی
آتش و دود، بوی چوب سوخته‌ای که رد آن روی پالتو و پیراهنش
مانده بود، او را می‌برد به آن سال‌های پُر از رنج... و این تداعی
خاطرات آزارش می‌داد. چشمانش را بست. دستش را بالا آورد.
لبش را همان‌جایی که گُل گاز گرفته بود گذاشت و محکم فشار داد.
فکرش شلوغ بود و حالش آشفته‌تر از آن. نگاه ملتسمانه‌ی پدرش را
هنوز هم به خاطر داشت، وقتی جایی نزدیک جنگل‌های
سی‌سنگان، گُل را به او سپرد و برای همیشه رفت. اسکندر خان
بزرگ‌نیا، امانت‌دار بود و باآبرو. آبرویی که دشمنان از او بُردند.
اتهام و بُهتانی که سر زبان‌ها چرخید، اما یک روز میان دیوارهای

همان روستای نفرین شده، زیر خاکستری از آتشِ غدر برای همیشه
دفن شد و از آن بلای شوم فقط یک مُشتِ خاطره‌ی تلخ باقی ماند و
چند تکه عکس قدیمی! همان روزهایی که جوانشیر در آتشِ کینه‌ی
یک جماعت سوخت و از بدیِ همان آدم‌ها... اهریمن، زاده شد!

.

.

*

بسته‌ی غذاها را از دست شهریار گرفت و سمت کلبه برگشت.

- قربان؟

روی پاشنه‌ی کفش سمت او چرخید و منتظر نگاهش کرد. شهریار
قدمی جلو آمد و در حالی که اندکی کلافه به نظر می‌رسید، توضیح
داد:

- حول و حوشِ هشت صبح رفتیم سورن و از تو گودال بیرون
بیاریم. اول فکر کردیم مُرده... بعد که نبض شو گرفتیم فهمیدم هنوز
زنده‌ست و...

بی‌حوصله و ناشکیبا میان حرف او رفت و با چهره‌ای جمع شده
گفت:

- برو سر اصل مطلب شهریار. تو شرایطی نیستی که بخوام بدونم
چه بلایی سر اون خُرفت اومده.

- دستور داده بودید اگه زنده بود بندازیمش تو قفس دِژم... اما...

- اما چی؟ دِژم هم رغبت نکرد گوشتِ تن این نکبت و لقمه کنه؟
- نه قربان! صاحب... نمی‌دونم از کجا فهمیده بود سورن پیش ماست. همین که برگشتیم ویلا، دیدیم با آدماش منتظرن.
- نگاه اهریمن برای چند لحظه روی او ثابت ماند. پوفی کرد و در حالی که به صورتش دست می‌کشید، با عصبانیت گفت:
- اون زنی که ی جادوگر بهش آمار داده. برای اینکه قدرت‌شون بیش‌تر بشه، مجبورن تو یه تیم کار کنن.
- با این حساب سورن فقط یه طعمه بوده برای اینکه حواس ما رو پرت کنن. از اول هم می‌دونستن گیر می‌افته.
- به گُل یه چیزایی رسوندن. مثل اینکه وقتی ما داشتیم سورن و می‌گرفتیم، میترا از طریق نفرِ دوم، یه سری مدرک علیه من و خونواده‌م جمع می‌کنه و می‌ده دست این دختر تا با دیدن اونا نسبت به من بدبین بشه... با سورن چه کار کردین؟
- گفتم بدون دستور اهریمن خان نمی‌تونیم پسرشو تحویل بدیم. یکی از آدماشو گذاشت که حواسش به سورن باشه، بعدشم رفت.
- انگشت اشاره‌اش را سمت شهریار گرفت و تأکید کرد:
- اول خوب به خدمتش برسید تا گوشی دستش بیاد و بفهمه با کی در افتاده. تا دو قدمی عزرائیل که رفت، تحویلِ بابای عیاشش بدین بره گورشو گُم کنه.
- چشم... حتماً...

شهریار سمت ماشین رفت. اهریمن در چوبی را با نوک کفش هُل داد و باز کرد. باران می‌بارید و از میان درختان انبوه جنگل، از درز سقف شکسته‌ی عریش شکاری، نم‌نم کفِ کلبه چکه می‌کرد. غذاها را روی زمین گذاشت و بی‌اختیار به او خیره شد.

گُل روی همان تشک خوابش بُرده و آرام نفس می‌کشید. موهای بلند و خوش جعدوشکنی که اطرافش ریخته بود و معصومیت چهره‌ی او را حتی در خواب هم به رخ می‌کشید. پیراهن سفیدی که از روی کمر کمی تنگ می‌شد، اندام دخترانه و زیبایی گُل را در خود جای داده بود و همین سپیدیِ ملبوس، باعث می‌شد در چشم اهریمن فرشته‌ای باشد بدون بال، اما پاک و بی‌گناه. فرشته‌ای که جای او وسط جهنم و شیاطین نبود و اگر میان آن حجم از سیاهی و تاریکی قدم بگذارد، بی‌شک امثال میترا او را قربانی اهداف کثیف خود می‌کنند.

به قصد بیدار کردن گُل، یواش با نوک کفش به کنار پای او زد. گُل با ترس از خواب پرید و به او نگاه کرد. یک لحظه متوجه چهره‌ی اهریمن نشد و با دیدن هیبت سیاه‌مردی که کنارش ایستاده بود، با دهان بسته جیغ زد و خودش را سمت هیزم‌ها کشید. سایه‌اش آن‌قدر بزرگ و مخوف بود که گُل میان خواب و بیداری، یک نظر او را شبیه شبی دیجور و وحشتناک دید. مرد قدمی جلوتر آمد و گُل متوجه اهریمن شد. با این حال قلبش هنوز تند می‌کوبید. اهریمن چسب را از روی دهان او برداشت. گُل نفس‌نفس زد. لب‌هایش خشک شده بود. سر پایین افتاده و چهره‌ی اخم‌ی اهریمن را می‌پایید که فندک را زیر بندِ پلاستیکی گرفته بود و

سعی داشت آن را پاره کند. گوشه‌ی لب اهریمن کج شد و در حالی که بند را با غیظ از دور دست گُل باز می‌کرد، طعنه زد:

- عجب ماه عسلی شد. زیر بارون، وسط جنگل، تو یه کلبه‌ی متروکه با سقف شکسته و یه پیت حَلَبی ز هوار در رفته... عروس دست و پا بسته با یه زبونِ دو متری... دوماه هم ول معطل و...

- گوشت تلخ و بداخلاق و مکار و هزار چهره...

اهریمن با اخم نگاهش کرد و گُل ساکت شد. او بند را با حرص روی زمین انداخت و در حالی که با پشت دست آرام به بازوی گُل می‌زد، هشدار داد:

- تا این زبونِ دو متری تو نکردم دو بندِ انگشت، دهن تو ببند و زِر اضافه هم نزن.

- اگه نبندم چی می‌شه؟ چون زورت زیاده و اسلحه داری، باید ازت بترسم؟

اهریمن با فکی منقبض از کنار او بلند شد:

- زبون که نیست... نیشِ عقربه.

گُل انگشتانش را دور میچ خود حلقه کرد. درد نداشت، اما از جای حلقه‌ی پلاستیکی احساس مورمورشدن می‌کرد. نگاهش در پی اهریمن این طرف و آن طرف می‌رفت. دل پُری از او داشت:

- اگه من عقربم، پس تو چی هستی؟

صورت اهریمن تا گردن کبود شد. خودش هم می‌دانست زیادی مراعات این دختر را می‌کند. اگر هیچ حسی نسبت به او نداشت،

اگر دلش بند چشمان معصوم او نبود، اگر قسم نخورده بود...
جواب زبان‌درازی‌های او را طوری می‌داد که حتی یک گلبرگ از
او به یادگار نماند. ظرف غذا را از پلاستیک بیرون آورد و تقریباً
جلوی گل روی زمین کوبید:

- به جای اینکه فک بزنی، اینو سق بزن.

از دیشب تا حالا چیزی نخورده و به شدت گرسنه بود. احساس
ضعف می‌کرد، ولی نمی‌خواست از دست این مرد چیزی بگیرد.
ظرف یکبار مصرف را سمت او سوق داد و کنایه زد:

- اشتها ندارم... اما تو بخور تا جون داشته باشی قلدری کنی و
زور بگی.

حواسش به دست گره کرده و خونی که زیر پوست اهریمن جمع
می‌شد، بود و می‌دانست هر حرف سنگینی که به او بزند، عقوبت
دارد. اهریمن کمی خیره‌خیره نگاهش کرد و دید کوتاه آمدن فایده
ندارد، مقابل او روی یک زانو نشست و با حرص در ظرف را
گشود. برش لیموترش را برداشت. فک گل را با فشار باز کرد و
بی‌توجه به تقلای او برای عقب رفتن، با همه‌ی قدرت لیمو را در
دهان او چلاند:

- اشتها هم باز می‌کنم مصیبت. اینو که مزه‌مزه کنی، منم با این
هیکل می‌خوری، چه برسه به یه پُرس غذا و دو سیخ جوجه.

از ترشی آب‌لیمو موهای تنش سیخ شد. چشمانش را روی هم فشار
می‌داد و حس می‌کرد هر چه آب در بدن دارد توی دهانش جمع
شده است. اهریمن قاشق یکبار مصرف را زیر پلو زد:

- نمی‌خوام و نمی‌خورم نداریم این‌جا... باز...

قبل از اینکه گُل پلک بزند و بفهمد منظور او از «باز» چه چیزی است، اهریمن غذا را توی دهان او چپاند.

گُل اخم کرد و با عصبانیت زیر دست او کوبید. دستش را جلوی دهانش گرفته بود و در حالی که برنج سرد را به سختی می‌جوید، گفت:

- نمی‌تونی مثل آدم رفتار کنی؟

- جلوی کسی که زبونِ آدمیزادو نمی‌فهمه، نه.

- یه بار دیگه هم بهت گفتم؛ شاید به زبونِ آدمیزاد حرف نمی‌زنی که نمی‌فهمم.

- ای لعنت به تو و این... این...

دستش چندبار مُشت شد و بالا رفت و خواست چیزی بگوید، ولی نگفت که اگر می‌گفت قلبِ دیوانه‌ی خودش را رسوا می‌کرد. با خشم از کنار گُل بلند شد و از بطری کمی آب داخل لیوان ریخت. آب را لاجرم سر می‌کشید که نگاه گُل جایی نزدیک هیزم‌ها ثابت ماند. از گوشه‌ی چشم نگاه کوتاهی به اهریمن انداخت. نامحسوس دستش را پشت کمر بُرد و شیشه‌ی کوچک و فنذکی که زیر هیزم‌ها افتاده بود را برداشت. الکل بود. شکارچی‌ها برای روشن کردن آتش در زمستان از آن استفاده می‌کردند.

دست اهریمن با لیوان پایین آمد و یک لحظه حس کرد مایعی بی‌رنگ شبیه آب جلوی پایش ریخته شد! ولی بوی الکل سریع در

هوا پخش شد. گُل اول خواست آن را روی لباس اهریمن بریزد، اما اگر با یک سهل‌انگاری آتش بگیرد و همه‌ی جانش بسوزد چی؟! با این فکر پشیمان شد و الکل را جلوی پای او ریخت. فندک را روشن کرد. قصدش تهدید بود و صدایش به خاطر بغض تحلیل می‌رفت:

- اگه دست از سرم برنداری... اگه نداری برم... فندکو می‌ندازم...

اهریمن خشکش زده و فقط نگاهش می‌کرد. به این دختر چه گفته بودند که تا این اندازه از او می‌ترسید؟! نگاه گُل سرد و پُر از نفرت بود. نفرتی که عمداً نشان می‌داد تا جایی برای جولان عشقش نسبت به او باقی نماند. رگه‌های نازکِ خون، سفیدی چشمان اهریمن را پوشانده بود. آن‌قدر لیوان را فشار داد که کریستال، کف دستش له شد. گُل با ترس به مُشت او نگاه کرد. پنجه‌هایی محکم و لرزان که آرام‌آرام باز شدند و همراه تکه‌های شکسته‌ی لیوان، چند قطره خون، غلیظ و سرخ روی زمین افتاد. گُل با دیدن این صحنه اشک ریخت و فندک را با عجز کنار هیزم‌ها پرت کرد. اهریمن بی‌آنکه به او نگاه کند، فندک را برداشت و داخل جیب پالتویش گذاشت.

به زخمی که کف دستش ایجاد شده بود، نگاه نکرد. مقابل گُل زانو زد و دستش جلو رفت. پایین پیراهن سفید او را به اندازه‌ی یک نوار باریک، اما بلند پاره کرد. گُل با چشمان گرد شده به دست او زل زده بود. اهریمن پارچه را دور زخم خود تاب داد. چهره‌اش بداخم و صورتش هنوز هم خسته بود:

- نه از خیانتِ خودی می‌گذرم... نه به کسی که بهم خیانت کرده دوبار فرصت می‌دم. پیش من و تو قانون من، بخششِ غدار جماعت جایی نداره.

گل ناباورانه گوش می‌داد. ضربان قلبش بالا رفته و به لباس سفید خودش که دور دست زخمی او پیچیده شده بود، نگاه می‌کرد. صدای اهریمن در سرش تکرار می‌شد:

- «یه روز تو و اون گفتارزاده رو با هم سینه‌ی قبرستون چال می‌کنم... اگه بفهمم چیزی بین‌تونه!»

اهریمن فکر می‌کرد او به خاطر سورن فرار کرده؟! پس آن نامه‌ی احمقانه را خوانده بود! سرش را بلند کرد و به او خیره شد. چهره‌ی مچاله و فک به هم کشیده شده‌ی این مرد، نفسش را تنگ می‌کرد. او خواست بلند شود که گل بازویش را گرفت. اهریمن مکث کرد. سرش هنوز پایین بود و نگاهش خونی... اما زمزمه‌ی گل قلبش را ذوب کرد:

- گفت باهاتش برم... وقتی دید بهش اهمیت نمی‌دم، تهدیدم کرد اگه به تو بگم، نفر دومی که همراهش تو رو می‌کش...

سر اهریمن بالا آمد و گل سکوت کرد. نگاهِ مردانه و اشکی که شاید از فرط سوزش و خشم، یک لایه‌ی نازک روی مردمک سیاه چشمانش کشانده بود و... همان درد، همان آهِ از سینه نجوشیده، دست و دلِ گل را لرزاند.

چشمه‌ی اشک، روان شد و گونه‌ی تباردار دختر را خیس کرد. پنجه‌های اهریمن پیچیده در آن پارچه‌ی لطیف، کف دست جمع شد.

کمی به چشمان هم نگاه کردند. اهریمن بازویش را از دست او بیرون کشید و بطری آب را برداشت. مقابل نگاه حیران نوعروس، دستمال سیاهی را از جیب پالتو بیرون آورد و آن را خیس کرد. ناخودآگاه از ذهن گُل گذشت؛ «اگه با خودش دستمال داره، پس چرا لباس منو پاره کرد و پیچید دور زخمش؟!»

میان خیالاتی موهوم سرگردان بود که کشیده شدن پارچه‌ی خیس را کف پایش احساس کرد. شوکه شد، غلغلش آمد و فوری پایش را عقب کشید. اهریمن با اخم به صورت او نگاه کرد و گُل حرفی نزد. با خشونت پای دختر را سمت خودش کشید و برای اینکه تکان نخورد، مچ او را نگه داشت. با دستمال خیس کف پای گُل را تمیز می‌کرد و با صدایی دورگه می‌گفت:

- شهریار واسه‌ت لباس گرم و کفش آورده. بپوش.

گُل با چشمانی باریک شده پرسید:

- تو ازش خواستی بیاره؟

با این سؤال، گره‌ی میان ابروهای اهریمن کور شد. پای دختر را محکم‌تر نگه داشت و غرولند کرد:

- تکون نخور.

گُل تکان نمی‌خورد، اما او دنبال بهانه بود برای غر زدن و از زیر جواب گریختن. خیره به چهره‌ی مصمم و ناراحت اهریمن، در دل لبخند زد و واگویه کرد:

- «خوبه که جفت‌تون یه نفر هستید. وگرنه نمی‌دونستم باید عاشق جوانشیر باشم، یا دلم پره واسه شر بودن و یه‌دنده‌بازی‌های اهریمن...»

این را در دل گفت، اما همین فکر هم حالش را آشفته کرد. یاد آن خنجر لعنتی که می‌افتاد، انگار قلبِ عاجزش زیر تیزی همان دِشَنه، شرحه‌شرحه می‌شد. عذاب‌وجدان داشت. عاشقِ پسرِ مَرَدی شده که قاتل پدر و مادرش بود. کاش کسی او را با یک تلنگر از خواب بیدار کند. بیدار شود و ببیند سرش روی سینه‌ی جوانشیر است و همه‌ی این‌ها فقط کابوس بوده. کاش همه‌ی این ترس‌ها و کینه‌ها، فقط خواب باشند. تنها حقیقتی که دوست داشت باور کند، نگاهِ مهربان جوانشیر بود و آغوشِ اَمَن اهریمن! کاش... کاش... کاش که واقعیت داشتند!

اهریمن دستمال را کنار هیزم‌ها انداخت و بلند شد. نگاهِ گُل به دنبال قدم‌های او رفت. اهریمن ظرفِ غذای خودش را برداشت و از پنجره بیرون را تماشا کرد. بدون اینکه به گُل نگاه کند، غذایش را با اشتها می‌خورد. چهره‌اش درهم بود و تکه‌های زعفرانی کباب را چنان سرِ چنگال می‌زد و با ولع می‌جوید که دلِ گُل ضعف رفت. نگاهش به غذای سرد شده‌ی خودش افتاد. گرسنگیِ امانش را بُریده و مزه‌ی تُرشِ لیمو ضعفش را دو چندان کرده بود.

دستش با تردید جلو رفت و قاشق را برداشت. اهریمن از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. سرِ گُل پایین بود و بی‌صدا غذا می‌خورد. اهریمن به چهارچوب پنجره تکیه داد و نفس عمیق کشید، بعد لقمه‌ی بزرگتری را توی دهانش چپاند. از پشت شیشه حواسش به محافظ‌ها بود. مردان مسلح اطراف کلبه پرسه می‌زدند. بعد از اتفاقات دیشب، باید بیش‌تر احتیاط می‌کردند.

بعد از غذا، گُل نگاهی به لباس‌هایش انداخت. سقفِ کلبه شکسته بود. باد که می‌وزید، هوای سرد به داخل عریض نفوذ می‌کرد. یک ساکِ کوچک کنارش بود. لباس و کفش و لوازم نسبتاً ضروری‌ای که خاله‌پامچال به دستور اهریمن همه را داخل ساک قرار داده بود. کتانی‌ها را به همراه بلوز و شلوار پاییزه و سوییشرتش برداشت و با دودلی به اهریمن نگاه کرد. کلبه را زیر قدم‌های محکمش گرفته بود و همان‌طور که قدم رو می‌رفت، در جوابِ پیام شهریار چیزی می‌نوشت.

- چند دقیقه می‌ری بیرون؟

انگشتش روی صفحه‌ی موبایل بی‌حرکت ماند. سرش سوی گُل چرخید و کمی که براندازش کرد، پرسید:

- که چی بشه؟

گُل با اخم شیرینی پشت چشم نازک کرد:

- هیچی نمی‌شه. فقط می‌خوام لباس مو عوض کنم. اینی که تن‌مه، به خاطر بارون خیس شده. سردمه.

یک نگاه به او و لباس‌هایش انداخت، یک نگاه به چهره‌ی دلخورِ گُل. کوتاه نیامد:

- عوض کن. من چرا برم بیرون؟

گُل با نومیدی و حرص نفسش را بیرون داد:

- پُوف... وای از دست تو!... نمی‌خوام منو بدون لباس ببینی.

اهریمن با یک تای ابروی بالا رفته، پاور گوشی را لمس کرد. آن را کف دست چرخاند و دوباره از بالا تا پایینِ گُل را تماشا کرد. از اینکه گزکی دستش بیاید و جثه‌ی ظریف و خواستنی او را با چشمانش وجب بزند، خوشش می‌آمد.

- عقدت کردم که بدون لباس ببینمت. این لوس‌بازیا چیه؟

از جواب بی‌پرده و رُکِ او چشمان گُل گرد شد. حس کرد بدنش یکهو داغ شد. تب چشمان اهریمن را دید و با چهره‌ای گلگون سرش را پایین انداخت. نزدیکی‌اش به این دختر و تنها بودنش با او، فکرش را درگیر می‌کرد. عجیب دلش می‌خواست گُل را همین‌قدر ظریف و شکننده، در آغوش بگیرد و لمس کند. با کلافگی به صورت خود دست کشید و عرق روی پیشانی‌اش را با پشت دست پاک کرد. صدایش گرفته بود:

- بیوش.

گُل نگاهش کرد و چیزی در وجود اهریمن ذوب شد. این چشم‌های مشکی و براق، بلای جان‌ش بودند. گوشی را کف دست فشار داد:

- بیرون نمی‌رم، ولی نگاتم نمی‌کنم...

برگشت و رو به پنجره ایستاد. تلخ‌تر از هر وقت دیگری غرولند می‌کرد:

- بپوش تا یخ نزدی... این‌طرفا از دکتر مُکتر خبری نیست. گرگا هم طبابت بلد نیستن.

گُل بی‌اختیار لبخند زد. آهسته بلند شد و تک دکمه‌ی پشت گردنش را باز کرد:

- اما یکی‌شون انگار یه چیزایی از طبابت بلده. تزریق، پانسمان...

- کارم ایجاب می‌کنه. مجبورم یاد بگیرم.

گُل با تعجب به او نگاه کرد و شانه‌های عریانش را از یقه‌ی پیراهن بیرون آورد:

- تجارت مرکبات چه ربطی به پزشکی داره؟

اهریمن به خوش‌خیالی او نیشخند زد. نگاهش را از روی محافظ‌ها برداشت. گُل که سکوت سنگین او را دید، دنبال حرف را نگرفت. سرش را پایین انداخت و لباس را رها کرد. پیراهن دور پایش حلقه زد. فکری در سر اهریمن، دریدگی می‌کرد. قیامت به راه انداخته بود. خیال شوریده و پُرالتهابی که باعث شد صفحه‌ی موبایل را روشن نکند. دستش را نامحسوس بالا بگیرد و تصویر گُل را از قاب خاموش گوشی ببیند. شاید خیلی واضح نه، اما همین یک جرعه نظربازی هم کفایت می‌کرد که سینه‌اش از فرط انقباض درد بگیرد و نفسش حبس شود. فوری دستش را پایین آورد. صورتش سرخ شده بود. رگ برآمده‌ی گردنش نبض گرفته و تمام جانش در طلب یک شاخه گُل سُرخ می‌سوخت.

کف دستش را روی قفسه‌ی سینه گذاشت و با چشمانی بسته، آرام آرام سمت چپ سینه‌اش را ماساژ داد. یک عُمر همه در خدمتش بودند و هر چه خواست کرد و هر چه اراده کرد را به دست آورد، اما حالا به نقطه‌ای از زندگی رسیده بود که هر چه می‌دوید به آنچه که می‌خواست نمی‌رسید.

.

.

با حالتی عصبی از داخل پاکتی که لب پنجره بود، شیشه‌ای را بیرون آورد. باید از پس سرمای هوا برمی‌آمدند. مجبور بود دقایق طولانی‌ای را بیرون از کلبه باشد و همه جا را زیر نظر بگیرد. سرمای شبانه، آن هم وسط جنگل، استخوان را ترک می‌داد. چند جرعه‌ای نوشید و گلایش داغ شد.

- اونی که تو شیشه‌ست، دِلِستره؟

نزدیک بود نوشیدنی ته گلایش بی‌پرد. به سختی آن را فرو داد و با تعجب به گل نگاه کرد. او زیپ سویشرتش را بالا داد و به شیشه‌ی نقش‌برجسته و شفاف‌ی که دست اهریمن بود، اشاره کرد:

- شیشه‌ش قشنگه. توش چیه؟

هر چه می‌خواست با این مرد خوش‌جذبه‌ی بدخُلق هم‌کلام نشود، نمی‌شد و باز یک گوشه‌ی دلش پَر می‌کشید تا صدای او را بشنود. صلابت چهره‌اش را ببیند و میان تاریکی چشمانش گم شود. اهریمن با اخم دستش را پایین آورد و کوتاه و معنادار گفت:

- معجون!

گُل با حیرت نگاهش کرد. نه معنای «معجون» را درک کرد، نه متوجه منظور اهریمن شد. مقداری نوشیدنی داخل لیوان ریخت و پوزخند زد:

- چند قُلپ از این انرژی‌زا، می‌تونه کوه یخو هم آب کنه.

جمله‌اش ایهام داشت... ولی گُل فقط کلمه‌ی «انرژی‌زا» را شنید. حتماً می‌نوشت که یک شب تا صبح بیدار بماند و سرما به جانش رخنه نکند!... اما مگر انرژی‌زا این مزیت را هم دارد؟!!

کنار هیزم‌ها نشست و به اطراف نگاه کرد. اهریمن لیوان را به لب‌هایش چسباند. کمی مزه‌مزه کرد و از بالای لیوان با چشمانی تبار به گُل خیره شد. سنگینی نگاه افسارگسیخته‌ی او، نظر گُل را جلب کرد. سرش سوی اهریمن چرخید و نگاهش را داد به قامتِ تنومند و سیاه‌پوشِ مردی که در هر حالتی جذبه‌اش تلخ بود و زهره‌ی آدم را آب می‌کرد.

دست اهریمن پایین آمد، نگاه گُل هم همین‌طور. برای فرار از دامِ چشمان اهریمن، روزنامه‌ی باطله‌ای که کنارش افتاده بود را چنگ زد. اهریمن چند تکه هیزم برداشت و نگاهش تا روی نیم‌رخ او کش آمد. گُل زیرچشمی چکمه‌های ساق کوتاه سیاه او را می‌پایید. اهریمن هیزم‌ها را میان آتش انداخت و همان‌موقع چیزی به شانه‌اش خورد. برگشت و با تعجب اول به گُل، بعد به زمین نگاه کرد. موشک کاغذی کنار پایش افتاده بود. دوباره به گُل نگاه کرد. دخترک سرش را پایین انداخته بود و انگار که اتفاقی نیفتاده،

گوشه‌ی لبش را زیر دندان کشیده و در سکوت، باقی‌مانده‌ی روزنامه را ریز می‌کرد. دست کوچکش می‌لرزید. مژه‌های بلند و تاب‌داری که روی گونه‌های به رنگ خورش سایه انداخته بود.

اهریمن به وضوح بالا رفتن ضربان قلب خودش را حس می‌کرد. چیزی درونش بیدار شده و به طرز عجیبی حالش خراب بود.

خم شد و موشک را برداشت. سر گل یواش بالا آمد. یک جفت چشم پُر جاذبه مقابلش بود که قدرت این را دارد بندِ هر دلی را پاره کند. پایش لغزیده و در دام چشمان سلطه‌گر اهریمن افتاده بود. از خودش می‌ترسید. از دلی که حرف حساب سرش نمی‌شد و بی‌محابا برای خودش می‌تازاند. اهریمن گفت:

- وسط درس و مشق، بدو بدو می‌اومدی و مجبورم می‌کردی واسه‌ت موشک کاغذی درست کنم.

نفس گل رفت. ضربان قلبش تند شد. آن وقت‌ها خیلی کوچک بود. چیزی به خاطر نداشت. با صدایی لرزان پرسید:

- رابطه‌مون چه‌جوری بود؟

اهریمن نگاه عمیقی به او انداخت. نفس بلندی کشید و با اخم گفت:

- نمی‌تونستم به چشمی که اونا می‌خواستن نگات کنم. تو برای من شعله نبودی.

گل ماتش بُرد. کاش این سکوت شکسته شود. کاش اهریمن حرف بزند. بیش‌تر بگوید.

- پس من برات چی بودم؟

- گُلِ سرخ!

نفسش از جواب اهریمن و نگاه خاص او، به شماره افتاد. گُلِ تشنه بود. تشنه‌ی فهمیدن. گذشته هر چقدر هم که می‌خواهد تلخ باشد، شنیدن واقعیت‌ها بهتر از این سردرگمی بود.

- چه بلایی سر اسکندر خان اومد؟

چهره‌ی اهریمن آشکارا سخت شد. از این بازی متنفر بود. لیوان نوشیدنی را از لب پنجره برداشت. گُلِ عذاب می‌کشید. بغض کرده بود. بی‌پناهی و دربه‌دريِ امروزش را مرهونِ چه کسی بود؟ بغض حنجره‌اش را خراش داد. نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و بیشتر نزند:

- با عذاب مُرد؟ یا مثل بعضی از قاتل‌ها...

اهریمن موشک کاغذی را کف دست مچاله کرد و نعره زد:

- صداتو ببُر!

صدا و نفس گُلِ با هم بند آمد! کسی جلودارِ خشم اهریمن نبود. چنان دستش را مُشت کرد که زخمِ سرنبسته، دوباره خون‌ریزی کرد. پارچه آغشته به خون شد، اما مُشتش باز نشد. فریادش درد داشت:

- پدرم مرد شریفی بود. یه عُمَر باآبرو زندگی کرد. حرفای گنده‌تر از دهنت زن.

جمله‌ی آخر را به او توپید. گُل طاقت نیاورد. از روی زمین بلند شد و با بغض گفت:

- اگه شریف بود آدم نمی‌گشت.

زیادی ناز این دخترک سرتق را کشیده بود. زیادی کوتاه آمده و سکوت کرده بود. آرام و خشمگین جلو رفت و گُل گامی رو به عقب برداشت.

- اگه شریف نبود و غیرت سرش نمی‌شد، اهالی روستا کنار قبر پدر و مادرت، الان یه قبر دیگه هم گنده بودن.

سُر خوردن عرق سرد را روی تیرک کمرش حس کرد و ناباورانه به چشمان سرخ اهریمن خیره شد. مُشت خونی‌اش را جلوی گُل گرفت. مردمک چشمانش در نگاه هراسانِ دختر می‌دوید:

- زنده بودن تو مدیونِ پدرم هستی. شعور داشته باش و پشت سر کسی که مُرده، زِر اضافه نزن.

با قدم‌هایی بلند از کلبه بیرون رفت. درِ چوبی روی پاشنه، لق بود. اهریمن به آن هم رحم نکرد. چنان درِ کهنه را پشت سرش بست که ناله‌ی لولای زنگ‌زده‌اش، دِل گُل را ریش کرد. صورتش از اشک خیس شد. خدا کند اشتباه نکرده باشد!... اگر واقعیت آن چیزی نباشد که نشانش داده‌اند؟! اگر پدر اهریمن بی‌گناه مجازات شده باشد؟! نه! این امکان ندارد. خنجر را در عکس دیده بود. هم در دست پدرش، هم در دست اسکندر خان!

با وجود سوییشرت باز هم سردش بود. بازویش را مالید. نگاهش در کلبه به گردش در آمد و یک چیزی نزدیک پنجره حواسش را

پرت کرد. جلو رفت. در شیشه را باز کرد. بو کشید و چهره‌اش جمع شد. با تعجب به محتوای کهربایی‌رنگ داخل شیشه زل زد. انرژی‌زا نبود. بوی تند و ناآشنایی می‌داد. بوی کافئین و ویتامین نمی‌داد. خوشش نیامد... ولی اگر بد بود، اهریمن نمی‌خورد. گفته بود چند قُلپ از این نوشیدنی کوه یخ را آب می‌کند؟! با تردید به شیشه نگاه کرد. شبیه آن نوشیدنی‌هایی بود که اهریمن گه‌گاه می‌خورد. به حدی سردش بود که دندان‌هایش روی هم کشیده می‌شد. هوا در میان جنگل زیادی سوز داشت.

شیشه را دست نزده کنج پنجره هُل داد. تقریباً از سرما مچاله شده بود. باران از درز شکسته‌ی سقف چکه می‌کرد و زمین نم‌دار و خیس بود. بدون فکر، با شتاب برگشت و شیشه را چنگ زد.

کمی بعد، صورتش از تلخی سیالِ غلیظ و ناآشنا جمع شد. با این حال از آن معجون چند قُلپ نوشید تا سرمای جانش را مانند همان یخ‌هایی که اهریمن گفته بود، آب کند و از تنش بیرون بکشد.

کنار آتش نشست. پاهایش را جمع کرد و چانه‌اش را روی زانو گذاشت. خیره به رنگ سرخ آتشی که با خاکستر شدن هیزم‌ها، هرازگاهی از خروج می‌افتاد، چهره‌ی جذاب اهریمن در نظرش جان گرفت. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش سُر خورد و غرق در خیالی مهجور، ترانه‌ای را زمزمه کرد:

«منو تنهام نذار با این احوال زار، نگاه کن به دلت منو یادت بیار/ غرورم و نگیر با این دلشوره‌ها، من و زمین زن، دلم

می سوزه ها/ هوایی توأم، می گیره نفسم، چقدر بده به تو نمی رسه
صدام/ تو که می دونی من چقدر وابسته‌تم، بیا از دور منو، نگاهم
کن یکم/ ببین من عاشقیم دیوونه‌واره، من حال و روزم تعریفی
نداره/ به جز دوری ازت نداره چاره... آخ دل بیچاره/ منو ترکم
نکن که سخته ترک تو، یه بار من شمع می شم، تو جام پروانه
شو/ من ساده دل و یه بار ساده بگیر، منی که بی گناه، تو زندونم
اسیر/ تو که می دونی من طرفدار توأم، پر و پا قرص ترین
طرفدارت شدم/ دلم رو خون نکن، من احساساتی‌ام/ تو گل باش و
ببین، چه طور خاکت می شم»

صدایش به هوای گریه، گرفته بود و می لرزید. اشک هایش را پاک
کرد. جایی میان سینه اش، ورطه ای از آتش عشق و ناکامی در حال
سوختن بود.

اهریمن بیرون از کلبه، نزدیک در و تکیه به دیوار چوبی سرش
را بالا گرفته و به صدای قشنگ او گوش می داد. صدای هق هق
گل قلبش را به درد می آورد. حسی گنگ گریبانش را گرفته و
احساسات مردانه اش را به غلیان انداخته بود.

چشمانش را به روی تاریکی جنگل گشود. نگاهش برق می زد و
می سوخت. با فکر اینکه چیزی در چشمش رفته، چشمانش را
مالید. صدای گل در سرش تکرار می شد. وقتی دستش را پایین
آورد، خودش بود که با صدایی خسته زیر لب واگویه می کرد:
- تو گل باش و ببین چه طور خاکت می شم...

یخ‌هایی که پیش از این قلبش را منجمد کرده بودند، تحت‌تأثیر حرارت چشمان این دختر، ترک برداشته و ذره‌ذره داشتند آب می‌شدند. حسی ناشناخته درونش شکل گرفته بود. یک اتفاق عجیب و دور از انتظار که خودش هم نفهمید کی این لشکرِ قدرتمند به تاخت آمد و سمت چپ سینه‌اش را فتح کرد. بی‌اختیار چرخید. کف دستی که از حرارتِ بالای تن در حال سوختن بود را روی در گذاشت و آن را باز کرد. گُل ساکت شد. سرش بالا آمد و نگاه خیس و دستپاچه‌اش روی قامت بلند اهریمن بی‌حرکت ماند. او خیره در چشمان گُل، قدمی جلو آمد و در را پشت سرش بست.

.

.

گُل زیر سنگینی نگاه او، خودش را جمع و جور کرد. تا قبل از اینکه حرارت آتش را احساس کند، بدنش از سرما سر شده بود... اما حالا آتشفشانی درون سینه‌اش فوران می‌کرد. شاید تأثیر همان معجونی باشد که اهریمن می‌گفت!

سرش با تردید سوی پنجره چرخید و به آن شیشه‌ی مکعبی‌شکل نگاه کرد. بیش‌تر شبیه به شیشه‌های بزرگی‌ست که فقط پشت ویتترین فروشگاه‌های عطر و ادکلن پیدا می‌شود.

اهریمن لیوان خالی را لب پنجره گذاشت و با یک نگاه متوجه کم شدن مایع داخل شیشه شد. اخم کرد. دستی به چانه‌اش کشید و نگاهی با حرکتی آهسته سوی گُل برگشت. دختری که محو خودنمایی آتش بود و سرخی نار، چهره‌ی جوان و زیبایش را

شاداب‌تر از همیشه نشان می‌داد. زُلفِ بلندش را یک طرف شانه ریخته بود. موهایش گره‌گره شده بود و سعی داشت با حرکت انگشتانش آن‌ها را شانه کند. سر به زیر و خوش‌آدا، با موهایش بازی می‌کرد و هر تازی که در دستش می‌آمد، یک بند باریک از وجود اهریمن پاره می‌شد.

گُل با احساس گرمای شدیدی، زیپ سویشرت را پایین داد و آن را روی تشک انداخت. جلوی تی‌شرت سفیدش را میان دو انگشت گرفت و کمی تکان داد. اهریمن مستقیم نگاهش نمی‌کرد، ولی جزء به جزء کارهای او را زیر نظر داشت. موهای بلند و ابریشمی‌ای که روی شانه رها شده و با روشنی لباسش تضاد پُر جلوه‌ای داشت. گردن و بازوهای سفیدش مثل بلور می‌درخشید.

لیوان خالی را لب پنجره می‌چرخاند و محو فرشته‌ای بود که فقط یک قدم با آغوش خودش فاصله داشت. دیشب می‌توانست شب زفاف‌شان باشد، اما نه به وصل رسیده بودند، نه به آرامش. زندگی‌شان دست‌خوش طوفان شده بود. گُل پرسید:

- تا کی باید این‌جا بمونیم؟

اهریمن عمداً سکوت کرد. نگاه گُل ناگزیر سمت او برگشت و اهریمن با اخم کمرنگی در شیشه را باز کرد:

- تا هر وقت من بگم.

گُل بر آشفت و با ناراحتی گفت:

- تو دلت می‌خواد بمون... اما من برمی‌گردم پیش ماجان.

صدای قُلپ قُلپ نوشیدنش روی اعصاب گُل رژه می‌رفت. خونسرد بودن اهریمن، بی‌خیال و یک‌دنده و مستبد بودنش، خارج از تحمل گُل بود. دست اهریمن پایین آمد و لب‌هایش را با پشت دست پاک کرد. هر جرعه‌ای که فرو می‌داد، دمای بدنش بالاتر می‌رفت.

- ماجان برگشته روستا. خونه‌ی تو هم دیگه اون‌جا نیست.

تلخ بود. درست مثل همان مایعی که در جانش ریخته بود تا بی‌خیال این دختر شود، ولی بدتر شده بود. حالا همه‌ی خیالش مال او بود و فکرش در پی رسیدن به آغوش دختری که به خاطر او حاضر بود همین امشب پسر صاحب را گردن بزند. مردکِ گفتارزاده با حضور نحسش شب‌شان را خراب کرده بود.

از صدای زنگ پیامک موبایل به خودش آمد. نگاه کوتاهی به آن انداخت و از کلبه بیرون رفت. گُل صدای ماشین شهریار را شنیده بود. از روی زمین بلند شد. اهریمن با یک ساک نسبتاً بزرگ و فلاسک برگشت. گُل با دیدن فلاسک حدس زد آب‌جوش باشد. دلش لک زده بود برای یک لیوان چای!

اهریمن زیپ ساک را باز کرد. پتو و تشکِ مهمان را بی‌توجه به زمینی که تمیز نبود، کنار دیوار انداخت. هیزم بیش‌تری داخل پیت گذاشت و برای چندمین بار از بوی دود حالش بد شد. از آتش متنفر بود.

کف دست‌هایش را با حرص روی هم سایید. زیرچشمی نگاهی به گُل انداخت و سمت تشک رفت. پالتویش را از تن بیرون آورد. دکه‌هایش را باز کرد و دو طرف پیراهن سیاه را کنار زد. بعد

مثل شاهی که بر شزلون می‌نشیند و پُر غرور به زیردستانش نگاه می‌کند، روی تشک تمیزی که برایش آورده بودند لم داد و پشتش را به هیزم‌ها چسباند. یک پایش را جمع کرد. دستش از سر زانو آویزان بود و با اخمی خوش‌حالت و مردانه به گل خیره شده بود. تخم چشمانش از حرارت بالای تن می‌سوخت. با سر به کنار خودش اشاره کرد:

- بیا این‌جا.

سینه‌ی عضلانی و قوی‌اش، از درز پیراهن بیرون آمده و زیر نور برق می‌زد. دود از شکافِ سقف بیرون می‌رفت، ولی بیش‌تر از آن عطر تلخ اهریمن بود که بر جانِ گل تسلط داشت. مسخ شده بود. جذبه‌ی این مرد دست و پایش را می‌لرزاند. تاریک و نافذ بود. درست مثل چشمانش!

بی‌اختیار جلو رفت و کنار او نشست. اهریمن با نگاهی روان دنبالش می‌کرد. همین که بوی تنِ گل در مشامش پیچید، یک طره از شانه‌ی دخترکِ خجول گرفت و میان دو انگشت لمس کرد. این موها چقدر نرم بودند. حالش خراب بود. اخم کرد. صدایش بم و گیرا در گوش گل طنین‌انداز شد:

- با اجازه‌ی کی از اون شیشه خوردی؟

گل بی‌حواس سوی او چرخید و جواب داد:

- اجازه؟! نکنه اینم تاوان داره؟

سرش که بالا آمد، نگاهش در نگاه تیز و خونی اهریمن قفل شد.
قلبش کوبید. قلب اهریمن هم! چهره‌اش جمع‌تر شد. خیره در نگاه
شرمگین گل لب زد:

- تاوان داره. خیلی هم سنگینه.

نگاه اهریمن، سنگ را آب می‌کرد. گل طاقت نیاورد و نگاهش را
دزدید. خون در رگ‌هایش می‌جوشید. حال و هوای جوانی، تمنایی
را در وجودش بیدار کرده بود که از درک آن عاجز می‌شد. این
خان‌زاده‌ی خوش‌چهره و نیرومند، چیزی از جذابیت و مردانگی کم
نداشت.

دست اهریمن جلو آمد. پشت انگشتش که گونه‌ی گل را نوازش
کرد، دخترک لرزید و چشمانش را بست. خون زیر انگشت
اهریمن جمع شد. پوست گل مثل پنبه، نرم بود.

.

.

پلک گل لرزید و قلب اهریمن مچاله شد. این صورت گرد و این
پوست سفید، گونه‌های به رنگ خون، این لب‌های کوچک و چانه‌ی
باریک... داشت دیوانه‌اش می‌کرد. یاغی‌اش می‌کرد. این حس
برایش تازه و غریب بود. در مقام او نبود این چنین حار و
پُر حرارت دلباخته شود. مردی به سرسختی او چرا باید دلش برای
یک گوشه چشم این دختر بلرزد و افسار پاره کند؟ در شأن اهریمن
نبود که بخواهد تسلیم چشمان یک دختر شود.

اجزای صورت گُل را بادقت می‌کاوید. از شرمِ چهره و نگاهی که می‌زدید خوشش می‌آمد. نفس گُل زیر سنگینی و حرارت چشمانِ پُراشتیاق و مردانه‌ی او بند آمده بود. اخم کرد و سرش را عقب گرفت:

- این‌جوری نگام نکن!

چشمان اهریمن، پُر خون و تبادار بود. نگاهش نبض داشت. روی صورت گُل دودو می‌زد:

- سورن قبل از تو رفته بود تو دست‌شویی...

چیزی درون سینه‌ی گُل فرو ریخت. آب دهانش را قورت داد. اهریمن لب زیرین خود را توی دهان کشید و محکم گاز گرفت:

- می‌دونستی سورن اون‌جاست؟

- معلومه که نه! اون احمق فقط برای خراب کردن بهترین شب زندگیم اومده بود...

اهریمن پوزخند زد:

- که به خواسته‌شم رسید.

سرش را با خستگی به هیزم‌ها تکیه داد. برخلاف همیشه که وقتی می‌نوشتید هیچ کنترلی روی رفتارش نداشت، این‌بار همه چیز تحت اختیارش بود. دارویی در نوشیدنی‌اش نریخته بودند که بخواهد توهم بزند و به کسی آسیب برساند. بدنش کرخت شده بود و چشمانش متورم. با نگاهی گیرا گُل را تماشا می‌کرد:

- میترا دشمن توئه.

گُل با تعجب نگاهش کرد. اهریمن با کف دست وسط سینه‌ی خودش را مالید. تب داشت. تب رسیدن به یک وصلِ شیرین، تا تلخی آنچه که بر خودش و این دختر گذشته بود را جبران کند. نگاهش به قطرات بارانی دوخته شد که از سقفِ عریش چکه می‌کرد:

- می‌خواد تو رو از من دور کنه تا حصار شکسته بشه. گُل سرخ که از حصار بیرون بیاد... قربانی می‌شه.

گُل با ترس خودش را عقب کشید و کنار او، به هیزم‌ها تکیه داد. اهریمن نفس عمیق کشید. بوی تن این دختر، ارتباط مستقیمی با بالا رفتن حرارت بدنش داشت.

- داری از چی حرف می‌زنی؟! میترا کیه؟!

اهریمن نفسش را فوت کرد. سرش روی شانه چرخید و به گُل خیره شد. اخم کرد. چرا انقدر خواستنی بود؟ چرا انقدر نزدیک بود؟

- اون زن، یه جادوگره... حرفاشو باور نکن.

- میترا کیه اهریمن؟!

تلخندی کنج لب اهریمن نقش بست. نگاه گُل به لب‌های خوش‌فرم او دوخته شد. اهریمن انگشت اشاره‌اش را زیر چانه‌ی گُل زد و سرش را بالاتر گرفت. نگاه دختر در چشمان سرخ او حل شد.

- نمی‌ذارم دستش بهت برسه. تا من زنده‌ام، کسی نمی‌تونه به تو آسیب بزنه.

- می‌خواد با من چه‌کار کنه؟

اهریمن یواش با پشت دست موهای او را از روی شانه کنار زد. نگاهش پایین رفت. به گردن گُل خیره شد. به شاه‌رگ و نبض تند او. دوست داشت لبش را روی آن فشار دهد و ببوسد و دِل دِل شدنش را حس کند.

- بازی با تو تموم می‌شه.

- کدوم بازی؟!

- بازی ابلیس!

سرش سمت گردن او کج شد و گُل به‌رغم میلی که در وجودش احساس می‌کرد، خودش را عقب کشید، اما او اجازه‌ی گریز نداد و با پایین آمدن سرش، تن دخترک دچار رعشه شد! چشم‌هایش را بست و خواست جوانشیر را از خودش دور کند، اما جای اینکه او را هُل بدهد، ناخودآگاه در همان موقعیت ماند و میان دست‌های پُرزور مَرَدی که نقطه‌ی امن زندگی‌اش شده بود، چشم‌هایش را محکم بست! حالش لحظه‌به‌لحظه عجیب‌تر می‌شد و متحیر بود از این احساس ناشناخته!

.

.

چرا باید تا این اندازه از جوانشیر خوشش بیاید؟! باید او را پس بزنند و اجازه ندهد نزدیک‌تر شود، اما به طرز جنون‌آمیزی مطیع او شده و دلش این رابطه‌ی عاشقانه را می‌خواست!

هراسان از ادامه‌ی این بازی ناآشنا، از آغوش او بیرون آمد و به پشته‌ای از هیزم تکیه داد. جوانشیر در شمایل شکارچی، تماشایش می‌کرد و مثل گرگ، سر دندان‌های تیزش حساس شده بود! باید غریزه‌ی مردانه‌اش را کنترل می‌کرد، پس سرش پایین افتاد. این دختر برای هیبت او، زیادی ظریف بود. با یک حرکت، ساقه‌ی تُردش خرد می‌شود! حس خاصی درونش بیدار شده بود. نیروی قوی‌ای که مهار کردنش دشوار بود. شور و اشتیاقِ جوانی، طغیان کرده بود و تمام وجودش گُل را فرامی‌خواند، ولی این‌جا، مکان مناسبی برای پایان دادن به این ریاضت نبود. هیچ کجای این کلبه‌ی فرسوده و درهم شکسته، به حلقه‌ی زناشویی شبیه نبود! تکیه به خرمن هیزم و روی زمینی که از نم باران خیس بود، وسط جنگلی تاریک و میان افرادی مسلح، چه‌طور به هم نزدیک شوند؟! این دختر، شایسته‌ی بهترین‌هاست. یک مکانِ مقبول و باشکوه! نه این عریش شکاری که معلوم نیست قبل از آن‌ها چه کسانی به این‌جا آمده‌اند که جای پوتین‌های کثیف‌شان روی کف‌پوش چوبی کلبه باقی مانده!

با کلافگی به گردن خود دست کشید. قفسه‌ی سینه‌اش از عرق خیس بود. نگاهش از روی دست‌های کوچک و لرزان گُل بالا آمد. این دختر زیادی ناز و ظریف بود! حق می‌داد از هیکلِ بزرگ او بترسد. نظم و قاعده‌شان با هم جور در نمی‌آمد. می‌ترسید کار دستش بدهد. سر گُل بالا آمد و به چشمان جوانشیر نگاه کرد. چیزی درون مرد جوان فرو ریخت! نگاهِ مغناطیسی این دختر، او

را سمت خودش می‌کشید. مبارزه با احساسی که شدیداً می‌خواست درونش بیدار بماند، کار سختی بود!

فلاسک را برداشت و کمی بعد، با چهره‌ای درهم پیچیده، لیوان چای را مقابل گُل گذاشت. هنوز نبضش تند می‌زد. مراد دلش حاصل نشده و دستش به چیزی که می‌خواست نرسیده بود و این تلخی را با جرعه‌جرعه چای فرو می‌داد. تملکی که دوست داشت ادامه داشته باشد، تا شیرهی جانش را بیرون بکشد و از عصارهی عشق، جاویدان شود. از گوشه‌ی چشم به گُل نگاه کرد... و بعد آن هاله‌ی قرمز روی شاه‌رگش! با اوقات تلخی یک قُلپ بزرگ چای نوشید و گل‌ویش سوخت. چانه‌اش جمع شد. از دید خودش، حال مزخرفی داشت. به بهانه‌ی اینکه سکوتِ عذاب‌آور میان‌شان را شکسته باشد، بعد از اینکه آخرین جرعه را نوشید، گفت:

- خنجر و من گذاشته بودم تو اتاقت.

لیوان روی لب گُل ثابت ماند. با تعجب به او نگاه کرد. سر اهریمن پایین بود. لیوان خالی را کنار تشک گذاشت و دوباره به هیزم‌ها تکیه داد. ژستش شاهانه بود و پُر صلابت. هیبتش در این لباس‌های تیره، چندبرابر می‌شد. گُل کنار او احساس قوی بودن می‌کرد. بی‌آنکه حاشا کند، به این باور رسیده بود که اهریمن قدرتِ عجیب و تاریکی دارد. به سختی پرسید:

- می‌دونستی که... اون خنجر...؟!!

اهریمن رشته‌ی کلامش را پاره کرد:

- اون خنجر یه زمانی مال پدرت بود. الانم صاحبش فقط خودتی.

- دست تو بود؟

اهریم نگاهی کرد. سرش را طرفین تکان داد. گُل مسخ آن دو گودال عمیقی بود که با میل تماشایش می‌کرد.

- اگه بالی واسه پریدن نداشتی، مجبور می‌شدی بمونی...

گُل در سکوت به او خیره شد و اهریم وقتی پوزخند زد، ادامه داد:

- اما پریدی.

گُل چانه لرزاند:

- یه بار کد توی نامه بود...

خط نه چندان عمیقی وسط دو ابروی پُرپشت و سیاه اهریم افتاد. گُل با بغض گفت:

- با گوشیم اسکن کردم. اون مدارک... همه‌شون علیه پدرت...

- پدر من بی‌گناه بود. بی‌گناهی‌شم اثبات شد.

تحکم صدایش دل گُل را می‌لرزاند:

- تو اون پاکت، مدرکی نبود که نشون بده پدرت تبرئه شده!

اهریم پوزخند زد و با همان چشمان تبادار به گُل خیره شد:

- اگه بهت نشون می‌دادن که نمی‌پریدی آتیش به‌اختیار.

گُل سرش را پایین انداخت. دست اهریم سمت گردنبد او رفت. روی بالِ کبوتر دست کشید. گُل هُرمی که از انگشتان او به تنش

سرایت می‌کرد را دوست داشت. نگاهش به دست بزرگ اهریمن بود و می‌پرسید:

- چرا من و به ماجان دادی؟

- پیش من جات امن نبود.

چانه‌ی گُل مچاله شد. سرش بالا نیامد. با صدایی زیر پرسید:

- پدرِ جوانشیر چه‌جوری مُرد؟

دست اهریمن با مکث از روی کبوتری که میان سینه‌ی گُل می‌درخشید، پایین افتاد و نفس عمیق کشید:

- گُشته شد!

گُل سرش را بالا گرفت و نگاه اهریمن مردمک چشمان او را شکافت.

- میترا همون ابلیسه؟

این را گُل پرسید و اهریمن اخم کرد. از آن زن نفرتی بی‌مُنْتها داشت. سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و با اکراه گفت:

- میترا واقعاً یه ابلیسه. مراقب چیزایی که می‌دن دستت باش.

- از کجا مطمئنی اون پاکتو میترا فرستاده؟

- سورن برای اون کار می‌کنه.

گُل سکوت کرد. مغزش سوت کشیده بود. میترا که بود؟ چه از جانش می‌خواست؟

- گُل؟

از نجوای اهریمن، رعشه افتاد به جان دخترک بی‌نوا! چقدر گیرا
و مردانه اسمش را صدا می‌کرد. آن تب شیرین دوباره زیر
پوستش خزید.

سرش روی شانه کج شد و اهریمن نگاه شیرین گُل را شکار کرد.
- برام بخون...

گُل ماتش بُرد. اهریمن روی شانه‌ی او خم شد. سرش را جایی
حداصل گردن و شانه‌ی گُل گذاشت و نفس بلندش را بیرون داد.
گُل خشکش زده بود. موهای نرم و خوش‌حالت اهریمن صورتش
را غلغلک می‌داد. اهریمن درگیر طوفان بود. بدنش به بدن این
دختر کشش عجیبی داشت. کنار گُل که قرار می‌گرفت، رمق از
جانش بیرون می‌ریخت.

چشمانش را بست و نفس گُل با دیدن کف دست او حبس شد.
اهریمن مُشت زخمی‌اش را باز کرده و گُل خون سرخ روی پارچه
را می‌دید. به دنبال دستمال تمیزی اطراف را نگاه کرد. سر
اهریمن روی شانه‌اش سنگینی می‌کرد، اما راضی بود. دلش نیامد
خودش را کنار بکشد. می‌فهمید خسته است و زخمی. نیاز به
تسکین داشت. آرامشی که کنار گُل پیدا کرده بود.

پیراهن سفید را کنار تشک دید. آن را برداشت. از قسمتی که
می‌دانست تمیز است کمی پاره کرد و دستش را گرفت. پلک
اهریمن لرزید. بیدار بود و هوشیار. چشم بسته حرکات گُل را
می‌پایید و حواسش بود.

گل پارچه‌ی خونی را باز کرد و کنار گذاشت. پارچه‌ی سفید و تمیز را روی زخم او قرار داد و آهسته گره زد. اهریمن واکنشی نداشت. بوی گل سرخ مستش کرده بود. با صدایی خشن‌دار دوباره تکرار کرد:

- بخون گل...

لبخند غمگینی روی لب دختر نشست:

- چی بخونم؟

- نمی‌دونم...

گل بغضش را فرو داد. سیب گلوی اهریمن تکان خورد. گل چشمانش را بست و سرش را روی سر او گذاشت. نگاهش به رقص آتش دوخته شد و در هوای اهریمن نفس کشید. باران بند آمده بود. با آن صدای روح‌نوازش آرام‌آرام خواند و دل از مردی بُرد که با همه‌ی شاه‌بودنش، آرامش قلب هزارپاره‌ی خود را از ملکه‌ی زیباییش طلب می‌کرد.

«بغضِ منی آه منی، حسرتِ دلخواه منی/دوری و دلتنگِ توأم، زخمی و همراه منی/من غم پنهانِ توأم، حال پریشانِ توأم/پلک بزن تا بپریم، مستی چشمانِ توأم/جان من و جهان من فقط تو هستی/قرار بی‌زمان من فقط تو هستی/شروع ناگهان من فقط تو هستی/دلیل گریه‌ی منی، عذاب من نه/پُر از شنیدنِ منی، جواب من نه/تو روی دیگر منی، نقاب من نه/نیست در اقلیم کسی، این همه

بی‌هم‌نفسی/بی‌همگان منتظرم، تا تو به دادم برسی/عصرِ غم‌انگیز
توأم، حوصله کن ابر مرا/عاشقِ یکریز توأم، معجزه کن صبر
مرا...»

سکوت کرد. صورتش از اشک خیس بود. اهریمن پلک زد و نگاه
سرخش را به دست کوچکی داد که روی دست زخمی خودش
نشسته بود. گل ادامه‌ی ترانه را خواند، اما اهریمن آن را در دل
نجوا کرد:

- «بند زده پای مرا، گیسوی زنجیری تو... می‌گشدم می‌گشدم،
لحظه‌ی دلگیری تو»

*

باعجله از پله‌ها بالا آمد و جلوی در اتاق میترا ایستاد. دستش را
بلند کرد... اما قبل از اینکه فرصت در زدن پیدا کند، در اتاق باز
شد. عارف قدمی رو به عقب برداشت. زن جوان با چهره‌ای متبسم
بیرون آمد. عارف نگاهش را از روی چشمان زیبای او برداشت و
لباس‌های گران‌قیمتش را از نظر گذراند. زن کیف را روی شانه
انداخت و با صدایی بلند از میان در با میترا خداحافظی کرد:

- خیلی لطف کردی عزیزم. بازم مزاحمت می‌شم. فعلاً.

عارف عکس‌العمل میترا را ندید. زن از کنارش عبور کرد و با
ظاهری خشنود سوی پله‌ها گام برداشت. نگاه عارف با او چند
قدمی پیش رفت، بعد وارد اتاق شد. در را به آرامی بست. میترا،

خونسرد روی صندلی بلندش نشسته بود و قهوه می‌نوشتید. عارف به میز شلوغ و کارت‌هایی که روی هم افتاده بودند نیم‌نگاهی انداخت و گفت:

- کاری که خواسته بودید انجام شد.

میترا از بالای فنجان به او نگاه کرد. دستش پایین آمد و سر تکان داد. کارت سیاهی را میان دو انگشت گرفت. چرخاند و به دل طلایی‌رنگ وسط کارت خیره شد:

- و گُل؟

عارف بعد از مکث کوتاهی گفت:

- بعد از مراسم فرار کرد سمت جنگل. منتها قبل از اینکه دست آدمای ما بهش برسه، اهریمن پیداش می‌کنه.

میترا اخم کرد. دل را روی میز انداخت. دستی روی ورق‌ها کشید و با نفسی بلند گفت:

- این دختر برای اهریمن خیلی مهمه عارف. در عین حال که باهوشه، ترسناک هم هست. تو بازی‌ای قرار نمی‌گیری که آخرش برنده نباشه.

از پشت میز بلند شد. عطر زنانه با بوی عود درهم‌آمیخته و اتاق انباشته از رایحه‌ی قهوه و چوب بود. روی جلد سیاه و کهنه‌ی کتاب دست کشید و آن را داخل قفسه گذاشت:

- برای اینکه نقطه‌ضعفی نداشته باشه، سرپرستی گُل و به یکی دیگه داد. می‌دونست ممکنه یه روزی دشمنش از اون دختر بر

عایش استفاده کنه. وقتی هم که متوجه شد امانتی شو پیدا کردیم، رفت سراغش...

سرش را با پوزخند تکان داد:

- این مرد همیشه یه قدم از ما جلوتره عارف.

عارف در سکوت گوش می‌داد. عادت نداشت میان حرف او بپرد و پرحرفی کند. میترا پرسید:

- ظهیر کجاست؟

- خبری ازش نیست خانم.

- باهاش تماس گرفتی؟

- بله... اما جواب نمی‌ده.

میترا سری تکان داد و ورق‌ها را با آرامش از روی میز جمع کرد:

- ظهیر به آفسون نظر داره. ممکنه واسه چاپلوسی هم که شده سرخود کار دستمون بده. حواست بهش باشه.

- چشم خانم. با اون دختر چه کار کنیم؟

- اهریمن روی این قضیه حساس شده. به احتمال زیاد هم تعداد محافظا رو بیش‌تر می‌کنه، هم چهارچشمی حواس شو می‌ده به گُل. تا وقتی جو ناآرومه ما هیچ کاری نمی‌کنیم. همین که گُل مدارکو دیده یعنی یه قدم به هدف نزدیک‌تر شدیم. این دختر دیگه نمی‌تونه به اهریمن اعتماد کنه.

کارت‌های دسته‌شده را داخل جعبه‌ی نه چندان کوچکی گذاشت.
نگاه معناداری به عارف انداخت و پرسید:

- سورن چی شد؟ هنوز زنده‌ست؟

گوشه‌ی لب عارف کمی بالا رفت:

- پسرِ صاحبو از دهن گرگ بیرون کشیدن.

میترا لبخند زد. جعبه را گوشه‌ی میز سوق داد و گفت:

- اهریمن می‌تونه به خاطر گل قاتل هم بشه.

قبل از اینکه سمت پنجره برود، به گوی سنگی روی میز دست
کشید و سرمای آن را لمس کرد:

- سورن فقط یه طعمه بود. باورم نمی‌شه خون صاحب تو رگ‌های
این بی‌عرضه باشه. قانون اول بازی، قدرته. بالاخره دست
می‌چرخه و برگ برنده می‌افته رو میز ما عارف. نباید عجله کرد.

از پنجره به حیاط خیره شد. مهمانان جدیدش امروز از راه
می‌رسیدند. خدمتکار مشغول نظافت اتاق‌ها بود. با نفسی عمیق
گفت:

- اهریمن همه جا چشم داره. به بچه‌ها بگو حسابی مراقب باشن.

- اطاعتِ امرِ خانم.

عارف از اتاق بیرون رفت و میترا پنجره را باز کرد. از بوی
پاییز خوشش نمی‌آمد، اما زمستان را دوست داشت. شب‌های
زمستان، طولانی و سرد بود.

*

مَرَد، ناآرام و کلافه بند طلایی ساعت را دور مچ تاب داد و نگاهی به آن انداخت. بعد به شهریار زل زد:

- کو پَ خریدار؟ خیلی وقته منتظریم. زیر لِنگمون علف سبز شد.

شهریار بعد از شنیدن ادبیاتِ سخیف او اخم کرد. نگاهی به جای چاقو روی گونه‌ی استخوانی‌اش انداخت و سرد جواب داد:

- رئیس قرار مهمی داشت. زنگ زدم، گفت تو راهه.

و قبل از اینکه دوباره چاک دهانش باز شود و بخواهد روده‌درازی کند، هشدار داد:

- جلوی ایشون مراقب حرف زدن باش. با کسی شوخی نداره.

مَرَد که اهریمن را نمی‌شناخت و فقط وصف او را شنیده بود، پوزخند صداداری زد و حق به جانب گفت:

- مام واسه شوخی پوخی نیومدیم. پول و که بگیریم فِلَنگو بستیم و...

صدای باز شدن ناگهانی در روی صدایش نوفه شد و ادامه‌ی جمله در دهانش ماند. مَرَد سکوت کرد و نگاه همه سوی در برگشت. مَرَدی بلندقامت، با جثه‌ای تنومند و قدم‌هایی استوار در معیت سه مَرَد مسلحی که پشت سرش ایستاده بودند، پیش می‌آمد. کتوشلوار خوش‌دوخت و پیراهن مشکی، در کنار چهره‌ی سرسخت و چشمان نافذ و سیاهش، چنان اُبَهِت و جلالی را به رخ می‌کشید که همه بی‌اختیار تماشایش می‌کردند.

مرد آب دهانش را فرو داد و از گوشه‌ی چشم به محافظ خودش نگاه کرد. هیبت و غرور اهریمن به جان‌شان ترس انداخته بود. بوی عطر تلخ مردانه در هوا پراکنده بود و قدم‌های محکم‌ش روی کفپوش چوبی انبار صدا می‌کرد.

غریبه که به محض ورود با دیدن قامتِ بزرگ و جبروت چهره‌ی اخم‌آلود این مرد لرز به جان‌ش افتاده بود، دستش را جلو بُرد و در «سلام» کردن پیشی گرفت. اهریمن بی‌آنکه سر بچرخاند یا حتی به او نگاه کند سوی شهریار رفت. شهریار مطیعانه کنار ایستاد و کلید صندوقچه را به اهریمن داد.

دست خشک شده‌ی مرد آرام‌آرام پایین آمد و میان راه مُشت شد. روی پیشانی‌اش عرق سرد نشسته بود. زیرچشمی نگاهی به اطراف انداخت. بدجور کِنِفَت شده بود. برای اولین بار چنین آدم مغرور و ترسناکی به پستش خورده بود.

اهریمن در صندوقچه را باز کرد و برق طلاها چشمش را زد. سکه و کوزه و جواهرات! روی آن‌ها دست کشید و شهریار گفت: - سکه‌ها متعلق به دوره‌ی صفوی و گنجینه‌ی شاه اسماعیل هستند. همه‌شون عتیقه و باارزشن قربان.

اهریمن نگاهش را بادقت روی اشیاء تاریخی چرخاند و بدون اینکه چند قدم آن‌طرف‌تر را نگاه کند، پرسید:

- این گنجو از کجا آورده؟

- ادعا می‌کنه یادگار اجدادشه.

اهریمن پوزخند زد و در صندوقچه را بست:

- کارشناس چی گفت؟

- گفت به تازگی از زیر خاک استخراج شدن. البته این یارو هم وقتی شنید رد نکرد. می‌گه گنجی بوده که از پدربزرگش به ارث بُرده.

اهریمن دست در جیب شلوار، سمت غریبه برگشت. نگاه مستقیم و تاریک او باعث شد مرد شق و رق‌تر بایستد و زبانش از ترس بند بیاید. اهریمن، دقیق و زیرک او را زیر ذره‌بین گرفته بود و آنالیز می‌کرد. این آدم‌ها را خیلی خوب می‌شناخت. در مخروبه‌ها به دنبال رویاها و آرزوهایشان بودند. زمین را حفر می‌کنند و به مکان‌های باستانی آسیب می‌زنند تا شاید بتوانند به صندوقچه‌ای پُر از طلا دست پیدا کنند. می‌جویند تا به تاراج ببرند. گنجی که بدون شک رنجی را به همراه خواهد داشت. گاهی نفرین و تباهی، گاهی هم تلف شدن جان و زندگی‌شان. با این حال دست‌بردار نیستند و به خاطر ثروتی باد آورده، هر خطری را به جان می‌خرند.

با ابروهایی درهم خیره به آن مرد، زیرلب از شهریار پرسید:

- چقدر می‌خواد؟

شهریار نگاهی گذرا به چهره‌ی رنگ‌پریده و هاج و واج فروشنده انداخت و سرش را نزدیک گوش اهریمن بُرد:

- طرف واسه پول هر کاری بگیم می‌کنه قربان. با هر رقمی که شما دستور بدین کنار می‌آد. فقط...

اهریمن فوری نگاهش کرد و شهریار با تردید به آن سوی انبار خیره شد. اهریمن ابرو درهم کشید. آهسته سر چرخاند و با کنجکاوی به جایی که شهریار اشاره کرده بود، خیره شد. سه زن جوان وحشت زده به آن‌ها نگاه می‌کردند. سر و وضع‌شان ساده و بدون آرایش بود، اما زیبا بودند. عضلات صورت اهریمن با دیدن آن‌ها منقبض شد. باهوش بود. می‌دانست چه خبر است. چهره‌اش از خشم به کبودی می‌زد که بدون حرف سمت مرد یورش بُرد. او با جلو آمدن اهریمن خواست چیزی بگوید که اولین کلمه را نگفته سیلی اهریمن یک طرف صورتش را بی‌حس کرد. صدای سیلی آن‌قدر بلند بود که از تصور قدرت دست اهریمن، شهریار چشمانش را بست. محافظ‌ها عقب رفتند. مرد تلوتلو خورد و قبل از اینکه نقش زمین شود یقه‌اش میان پنجه‌های خشمگین اهریمن گیر افتاد. در نگاه هراسیده‌ی او، اهریمن بلند گفت:

- مگه این‌جا بازارِ برده‌فروشیه مرتیکه‌ی هیچی‌ندار؟

گلوی مرد خشک شد. چشمانش از حدقه بیرون زده بود. میان پنجه‌های بی‌رحم اهریمن، گیر افتاده بود و با صدایی لرزان می‌گفت:

- شما که دستت تو کارِ عتیقه و زیرخاکیه. حالا چندتا دختر هم رد کنی اونور آب چی می‌شه مگه؟

اهریمن با آن چشمان پُر خون کمی نگاهش کرد و او را هُل داد. مرد عقب عقب رفت و با ترس به گلوی خود دست کشید. نگاه اهریمن به شهریار دوخته شد. شهریار سر تکان داد و به آدم‌های

خودشان اشاره کرد. بادیگاردهای مرد از ترس اهریمن تکان نمی‌خوردند. مردان مسلح آن‌ها را با تهدید از انبار بیرون بُردند و اهریمن بلند گفت:

- اینا هم ارثِ اجدادِ بی‌شرفتن؟

زن‌های بی‌گناهی را می‌گفت که کنار دیوار از ترس گریه می‌کردند. صورت مرد جمع شد:

- آقا اشتباه گرفتی انگار... شما کی باشی بخوای...

اهریمن با شتاب و خشم پشت گردن او را گفت و سر مرد را پیش کشید:

- تخمِ سگِ حرومی... وقتی دادم گردن تو زدن می‌فهمی نباس جلو من چاکِ دهن تو گشاد کنی.

گردنش را چنان فشار می‌داد که صورت او از درد کبود شده بود. اهریمن بلند گفت:

- کارِ من قاچاق دختر نیست. از هر کس و ناکسی هم جنس نمی‌خرم، حتی اگه هفت گنج خسروپرویز باشه.

به سختی زمزمه کرد:

- گفتن... آدم‌شو سراغ داری...

- مُعرفت؟

- صاحب!

فک اهریمن سفت شد. دستش پایین آمد و موشکافانه پرسید:

- صاحبو از کجا می‌شناسی؟

مرد بزاز جمع شده‌ی توی دهانش را فرو داد:

- پسر عموم پیشش کار می‌کنه.

با حرکت سر به دخترها اشاره کرد:

- می‌خوان بی‌دردر ریشون کنی اونور آب. واسه هرزگی هم نمی‌رن، واسه کار می‌رن.

گوشه‌ی لب اهریمن به نشانه‌ی تمسخر کج شد.

نگاهی از بالا تا پایین به او انداخت و گفت:

- آدم کی هستی؟ بگو رئیس‌ت بیاد.

او که از غرور این مرد سیاه‌پوش جذاب بیزار شده و احساس حقارت می‌کرد، توپید:

- من آدم کسی نیستم. کار داری به خودم بگو.

اهریمن کمی نگاهش کرد. دستی به صورت خود کشید و با اخم گفت:

- می‌دونی من کی‌ام؟

- خریدار.

گوشه‌ی لب اهریمن جمع‌تر شد. با نگاهی عجیب و پُر معنا سر تکان داد و شهریار که از دور می‌آمد، صدا زد:

- اهریمن‌خان؟

مرد فوری به شهریار نگاه کرد، اما اهریمن هنوز به او خیره شده بود. ترس را در چهره‌اش می‌دید. چشمان فراخ و دست‌های مرتعش و بی‌رنگی صورتش را.

شهریار خواست حرف بزند که اهریمن دستش را بلند کرد. شهریار ساکت شد. مرد با وحشت به اهریمن زل زد. وصف او را زیاد شنیده بود. می‌گفتند بی‌رحم و خطرناک است. صاحب اسم خریدار را نگفته بود. اگر می‌دانست طرف حسابش اهریمن است، هرگز وارد محدوده‌ی او نمی‌شد. چیزی نمانده بود سگته کند که عقب رفت. تعادل نداشت. وقتی اهریمن با آن نگاه تیز و موحش دست در جیب شلوار سمت او قدم برداشت، مرد مانند کسی که فرشته‌ی مرگش را می‌بیند، پایش سست شد و قوایش تحلیل رفت و به پشت روی زمین افتاد. بُریده بُریده گفت:

- م... من... نمی‌دونستم آقا... اسم ن... نگفتن... نگفتن که شما...

- نه... اتفاقاً درست بهت گفتن. خریدارم...

پایش را روی سینه‌ی او گذاشت و با بی‌رحمی فشار داد. مرد از درد فریاد زد. اهریمن با صدایی دورگه گفت:

- قیمت خونِ چقدره؟ سر اینم چونه بزнім.

- آقا... گوه خوردم... غلط کردم...

اهریمن پوزخند زد و آج کوتاه کفشش در قفسه‌ی سینه‌ی او فرو رفت:

- دیره.

مرد نالید و با بندبند وجودش مرگ را احساس کرد. اهریمن پایش را از روی سینه‌ی او برداشت و به کسی اشاره کرد. مرد مسلح، مطیع و سراسیمه جلو آمد و او را که به سختی نفس می‌کشید، از جلوی پای اهریمن بلند کرد و کشان‌کشان از انبار بیرون بُردند. سر اهریمن بالا آمد. سه دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز گذاشت. از فرط خشم گُر گرفته بود. به زن‌هایی که با ترس نگاهش می‌کردند، خیره شد. چشمانش را بست. صدایی از دور در سرش تکرار شد. گُل بود که در جنگل از او می‌پرسید:

- «برای اینکه آدم قدرتمندی باشی، دست به هر کاری می‌زنی؟»

- «برای اینکه یه جاهایی نفوذ داشته باشم، آره... اما نه هر کاری.»

نفس عمیق کشید. پیشانی‌اش نبض گرفته بود. خونسرد چشم‌هایش را با سر انگشت اشاره و شست مالید و در نهایت دست کشید روی صورتش و بلند گفت:

- شهریار؟

از انعکاس صدای کُلفت و مردانه‌ی او میان دیوارهای انبار، زن‌ها وحشت‌زده‌تر شدند. شهریار از دروازه‌ی بزرگ انبار عبور کرد و باعجله جلو آمد:

- بله قربان؟

- اینا رو رد کن برن. صندوقچه رو هم بفرست کارگاه.

- چشم.

شهریار همراه نگهبان سمت دیگر انبار رفت، اما بین راه یاد چیزی افتاد و مکث کرد. به نگهبان گفت او دستور اهریمن را انجام دهد. مرد اطاعت کرد و سمت زن‌ها رفت. شهریار موبایلش را در دست فشار داد. عقب گرد کرد و بلند صدا زد:

- اهریمن‌خان؟

سر اهریمن بالا آمد. شهریار با نگرانی و صدایی که به مراتب تحلیل رفته بود، گفت:

- باید بریم.

اهریمن با دقت به چشمان او خیره شد و حس کرد چیزی درون سینه‌اش فرو ریخت. نگاه خونی‌اش باریک شد و ناخودآگاه وسط سینه‌اش را مالید. بدون حرف سمت در پا تند کرد و شهریار با اشاره به مردان مسلح به دنبال او راه افتاد. همه از انبار بیرون آمدند و لحظاتی بعد، شاسی‌بلند مشکی جلوتر از بقیه‌ی ماشین‌ها گردو خاک‌کنان از آن‌جا دور می‌شد.

*

موهای بلندش را با کلیپس جمع کرد و بندهای پیراهن لیمویی‌رنگش را پشت گردن گره زد. روی آستین‌های کوتاه پیراهن دست کشید و چون فضای خانه کمی سرد بود، بافت نازکی روی آن پوشید. تازه از حمام بیرون آمده بود. زیر لپ‌های سفیدش خون جمع شده و صورتش هنوز از هُرم و دِم حمام گرم بود.

نگاهش را در اتاق چرخاند و سمت پنجره رفت. این خانه‌ی روستایی زیبا، با آن کلبه‌ی متروکه‌ی کثیف، زمین تا آسمان فرق

داشت. حیاطش سبز و دل‌باز بود. از این‌جا می‌شد بوی جنگل را نفس کشید. باران که می‌بارید، از صدای بارش روی شیروانی خانه، گُل حس خوبی پیدا می‌کرد.

دومین شبی بود که دور از خانه سپری می‌کردند. دوست داشت هر چه زودتر برگردند، ولی اهریمن احتیاط می‌کرد. دوربین‌های مداربسته‌ی ویلا را از کار انداخته بودند. تا دوربین‌ها تعمیر شوند، یکی دو روزی باید صبر می‌کردند.

گُل پرده‌ی حریر را کنار زد. باران نهم می‌بارید و آسمان دلگیر بود. صبح که اهریمن گفت مجبور است چند ساعتی او را تنها بگذارد، گُل دل‌شوره گرفت. اصرار کرد بماند، اما اهریمن مجبور بود. قرار مهمی داشت و باید چندجایی سر می‌زد. از طرفی هم گُل به او حق می‌داد. نمی‌توانست چند روز متوالی کار و تجارتش را رها کند و خانه‌نشین شود. اهریمن با افراد خطرناک و سرشناسی در ارتباط بود. کسانی که درکی از مشکلات آن‌ها نداشتند. باید در جلسه‌ای که قرار آن از چند هفته‌ی پیش گذاشته شده بود حضور پیدا می‌کرد، وگرنه کسانی که طرف قرارداد بودند، فقط به گرفتن خسارت بسنده نخواهند کرد و این قصور ناخواسته، برای اهریمن و خانواده‌اش، پیامد جبران‌ناپذیری خواهد داشت. رُقبایش اسلحه داشتند. جنایتکار بودند... و به دنبال کوچک‌ترین بهانه‌ای تا مقابل اهریمن قرار بگیرند.

یاد مکالمه‌ی صبح‌شان افتاد و دلهره امانش را بُرید:

- «می‌شه نری؟»

- «مجبورم... اما زود برمی‌گردم.»

- «من خیلی می‌ترسم.»

- «کسی این‌جا رو بلد نیست. دور تا دور این منطقه محافظ گذاشتم.»

- «کی برمی‌گردیم ویلا؟»

- «فردا...»

و همه‌ی امیدش به همین بود که بالاخره برمی‌گردند. از وقتی اهریمن در مورد میترا به او هشدار داده بود، گُل احساس بدی داشت. می‌دانست اهریمن در توصیف او اغراق نمی‌کند. کسی که برای رساندن مدارک به دست گُل همه‌ی تلاشش را به کار می‌گیرد، سورن را آجیر می‌کند و آن‌ها را زیر نظر دارد، قطعاً آدم خطرناکی است.

از صبح حالش خوب نبود. دوش گرفتن و قدم زدن در حیاط هم باعث نشد این دل‌آشوبه‌ی لعنتی از جانش گنده شود. نگاهش را از پشت پنجره به حیاط داد. به امید اینکه آدم‌های اهریمن را ببیند و کمی خیالش راحت شود که تنها نیست. از صبح اطراف خانه پرسه می‌زدند، اما الان کسی در حیاط نبود! چیزی درون سینه‌اش پوچ شد. دست و پایش شروع کردند به لرزیدن. با دل‌شوره‌ی بدی موبایلش را از لب طاقچه برداشت. شماره‌ی اهریمن را گرفت. در دسترس نبود! حالش بدتر شد. بغض کرد. پوست لبش را می‌جوید. شارژ گوشی‌اش کم بود. خواست شارژر را بردارد که کسی محکم به در خانه لگد زد و در طاق‌به‌طاق باز شد. گُل از ترس جیغ

کشید. موبایل را در جیب بافتی که تنش بود گذاشت و جلوی دهانش را گرفت. در چنان کوبیده شده بود که شیشه‌ی مشجر آن شکسته و خُرده‌هایش کنار دیوار ریخته بود. سایه‌ای روی زمین افتاد.

دو مرد وارد خانه شدند. یکی از آن‌ها مسلح بود و قوی هیکل! مردی که جلوتر از او ایستاده بود، ظاهر و لباس‌هایش با محافظ‌ها فرق داشت. میانسال بود... اما خوش‌پوش و آراسته! بوی عطر تند و مردانه با بوی سیگار عجین شده بود. گُل را که دید چشمانش برق زد. نگاهِ هیز و پُرهوسی داشت.

چشمان تب‌دارش را روی اندام قشنگِ دختر بالا و پایین کرد و نیشش تا بناگوش باز شد:

- پس اهریمن‌خان گنج‌شو این‌جا قائم کرده... خیلی منتظرت بودم. گُل بلند جیغ زد. صاحب خندید:

- کسی صداتو نمی‌شنوه عروسک. تقلای الکی نکن.

گُل با چشمانی بازتر از حد معمول به او نگاه می‌کرد. می‌دانست پدرِ سورن است. شبی که به خانه‌ی اهریمن آمده بود، او را از پشت پنجره دید. گُل از ترس عقب رفت. پشت سرش طاقچه بود. شانه‌ی نحیفش را به آن چسباند و قطره اشکی روی صورتش چکید. صاحب قدم به قدم جلو آمد. نگاه داغش ولعی از شهوت داشت، اما صدایش پُر از خشم و بی‌زاری بود:

- به خاطر تو می‌خواست پسر من و بُکشه. وقتی رسیدم، دژم بالای سر سورن بود. اهریمن برای اولین بار به خاطر یه دختر، تو روی من وایساد.

بغض گُل ترکید. حتی گریه کردنش هم در نگاه همه معصومانه و ناز بود. صاحب با هر بار نگاه کردن به چشمان این دختر، با همه‌ی وجود گُر می‌گرفت و ضربان قلبش بالا می‌رفت.

- تو رو از اهریمن خواستم... اما نداد. به جاش عقدت کرد. زن اهریمن شدی که دست من بهت نرسه؟ کجاست که بیاد تو رو از چنگ صاحب نجات بده؟

صاحب می‌دانست اهریمن کجاست. می‌دانست بعد از جلسه‌ی مهمش، سراغ آن مردکِ عتیقه‌فروش می‌رود. عمداً اهریمن را معرفی کرده بود. نقشه‌اش حساب شده پیش رفت. نزدیک‌تر شد و گُل با حق‌حق گفت:

- با من کاری نداشته باش...

صاحب لبخند زد. دلش برای این دختر رفته بود. عجب چشمانی داشت. دوست داشت بغلش کند و به سینه فشارش دهد.

- نمی‌تونم. تو خیلی خوشگلی دختر.

گُل با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد. حالت تهوع داشت. از بوی عطر این غریبه، از نگاه کریه و کثیف او بدش می‌آمد:

- اگه بلایی سر من بیاری... اهریمن زنده‌ت نمی‌ذاره. ازش نمی‌ترسی؟

- میونه‌ی من و اهریمن همین الان شم شکرآبه دخترجون. اونم به خاطر تو.

دست صاحب جلو آمد و گُل با وحشت چشمانش را بست. کلیپس از دور موهایش باز شد و روی فرش افتاد. گرمای انگشتان زبر و نجسبِ مَرَد را روی صورتش احساس کرد. معده‌اش جوشید. گلویش نبض گرفت. سرش را عقب کشید. پلک زد و به صاحب خیره شد تا اگر خواست کاری بکند، زود متوجه شود. چانه‌ی کوچکش می‌لرزید و صاحب در تبِ هوس رسیدن به این دختر می‌سوخت.

- چشمتا نفس‌مو بند می‌آره. معلوم شد اهریمن چرا انقدر تو رو می‌خواد. منم بودم به خاطرت آدم می‌گشتم.

با صدای بلند خندید و بند دل گُل پاره شد. تا جایی که می‌توانست از صاحب فاصله گرفت. همه‌ی جسارتش را در صدایش جمع کرد و بلند گفت:

- من زنِ اهریمنم. نمی‌تونی با من این‌جوری حرف بزنی. گمشو از این‌جا.

ابروی صاحب بالا رفت. انگشتش را زیر چانه‌ی گُل گذاشت تا سرش را بالا بگیرد. چقدر ظریف و ناز بود.

- وحشی و جسور. همون‌جوری هستی که من می‌خوام.

گُل با غیظ سرش را عقب کشید و گفت:

- کثافت!

صورت صاحب سرخ شد. هم در حسرت کام گرفتن از او بود، هم دوست داشت تا سر حد مرگ شکنجه‌اش کند. به اتاق قرمز فکر می‌کرد، اما برای اولین بار می‌خواست با این دختر تنها باشد. به شریک نیاز نداشت.

- اول دهن تو رو باید ببندم.

رنگ از صورت گُل پرید. صاحب لبخند زد:

- نترس عروسک. کارم که باهات تموم شد، می‌فرستمت پیش میترا. گنج اهریمن خیلی باارزشه. حالا حالاها کار داریم با هم. با اشاره‌ی دست، به مَرَدی که پشت سرش ایستاده بود، گفت:

- ببرش تو ماشین.

نگاه گُل میان او و مَرَدی که اسلحه داشت دود می‌زد. صاحب را هُل داد و از زیر دست او فرار کرد. سمت در دوید. لباسش از پشت سر کشیده شد. گُل جیغ زد.

مَرَد جلوی دهان او را گرفت و زیر گوشش گفت:

- مجبورم نکن بیهوشت کنم... آرام باش.

آن‌قدر ترسیده بود که حتی به تهدید او فکر هم نکرد. میان دست‌های بزرگ او می‌جنبید و به دستش چنگ می‌زد. پاهایش را به زمین کوبید و هر چقدر خودش را تکان داد رها نشد. مَرَد او را کشان‌کشان بیرون بُرد.

یکی از آدم‌های اهریمن بیهوش روی زمین افتاده بود. گُل با دیدن او بیش‌تر ترسید. سرش گیج رفت. با دهان بسته اهریمن را صدا

زد. جوانشیر را صدا زد. خدا را فریاد می‌زد. صورتش از اشک خیس بود. می‌دانست پایش که به خانه‌ی صاحب برسد، همه چیز تمام است. ترسیده بود.

خواستند از در حیاط بیرون بروند که گل با جیغ و گریه لنگه‌ی در را گرفت و خودش را عقب کشید. مرد با عصبانیت دست او را انداخت. گل هق‌هق می‌کرد. جانی برای مبارزه نداشت. قدرت آن‌ها بیش‌تر بود.

نزدیک ماشین شده بودند که در یک لحظه سرش را خم کرد و ساعد او را گاز گرفت. از نعره‌ی مرد ترسید. همین که حس کرد دست او شل شد با ناخن‌های بلندش به صورت نگهبان چنگ زد. دیگر علناً رها شده بود. مرد صورتش را چسبید و گل مثل برق و باد سمت جنگل دوید. صاحب بلند گفت:

- بگیرش... حرومزاده نذار فرار کنه! ماشین و بیار...

با شتاب میان درختان جنگل می‌دوید. باران توی صورتش می‌خورد. مهم نبود که پابرهنه است. مهم نبود که شاخه‌های خشکیده کف پایش را خراش می‌دهند. مهم نبود هوا سرد است و موهایش به دست باد افتاده و چیزی ندارد روی سرش بیاندازد که از سرما یخ نزنند. هیچ کدام از این‌ها آن لحظه برایش مهم نبود. فقط می‌خواست از صاحب و نگاه کثیف او دور شود. حالا که جانش در خطر بود، حالا که دشمن را از نزدیک دیده بود به اهریمن حق می‌داد. حق می‌داد بگوید تنها نقطه‌ی امن تو، منم!

با صدای بلند گریه کرد و جلوی دهانش را گرفت. خودش را در شکاف درختی کهنسال کشاند و موبایل را از جیب لباسش بیرون آورد. با دستی لرزان شماره گرفت. اهریمن جواب نداد. موبایلش را در ماشین جا گذاشته بود. بغض گل سنگین تر شد. بدون فکر شماره‌ی شهریار را گرفت. خدا خدا می‌کرد جواب دهد. آن قدر لبش را گاز گرفت که شوری خون را در دهانش احساس کرد. تماس که برقرار شد، به سختی گفت:

- الو... الو شهریار... منم گل...

شهریار مکث کرد. گیج شده بود. هنوز اولین کلمه از دهانش بیرون نیامده بود که گل گفت:

- شهریار گوشی رو بده به اهریمن... عجله کن.

- اهریمن خان پای معاملهی مهمی هستن. نمی‌تونن جواب بدن. صدای گل تحلیل رفت و با بغض گفت:

- کار من مهم‌تر از اون معاملهی لعنتیه. گوشی رو بده بهش.

و این درست همان لحظه‌ای بود که اهریمن از آن مرد می‌پرسید:

- «می‌دونی من کی‌ام؟»

شهریار، اهریمن را صدا زد و گل صدای آن‌ها را از آن طرف خط شنید. منتظر بود اهریمن گوشی را بگیرد، ولی قبل از اینکه شهریار بگوید گل پشت خط است، اهریمن دستش را بلند کرد و شهریار مجبور شد سکوت کند. اهریمن عصبانی بود و نمی‌دانست

گل پشت خط منتظر است. دخترکِ گریان صدای او را شنید که در جواب کسی با خشم تشر می‌زد:

- «نه... اتفاقاً درست بهت گفتن. خریدارم...»

شهریار موبایل را بالا آورد و در حالی که از اهریمن دور می‌شد، زمزمه کرد:

- اهریمن خان سرشون شلوغ. بعداً با شما تماس می‌گیرن. اگه مسئله‌ی مهمیه می‌تونید به من بگی...

گل با بغض و التماس میان حرف او رفت:

- شهریار تو رو خدا به اهریمن بگو که صاحب... الو؟... الو...

با تعجب به صفحه‌ی سیاه موبایل نگاه کرد و دنیا روی سرش خراب شد. چشم‌هایش سیاهی رفت و قلبش لحظه‌ای از تپش ایستاد. با تمام شدن شارژ موبایل، انگار توانش هم صفر شد. سینه‌ی همان درخت خودش را مچاله کرد. صدای قدم‌های کسی را می‌شنید. صاحب و آدم‌هایش سراسیمه سمت او می‌آمدند.

آسمان غرید و نگاه عاجز گل سمت آسمان رفت. خودش را به خدا سپرد. در دل اهریمن را صدا زد و چشم‌هایش را بست. مثل ابر بهار می‌بارید و محکم جلوی دهانش را گرفته بود تا مبادا صدای هق‌هقش به گوش گفتارها برسد.

*

ماشین هنوز کامل متوقف نشده بود که اهریمن در کنار راننده را باز کرد و پایین پرید. شهریار محکم روی ترمز زد. اهریمن با

دیدن لنگهی دری که باز مانده بود، شوکه شد. لغزیدن دانه‌های عرق را روی تیرک کمرش احساس کرد.

گام اول را آهسته برداشت، بعد چنان شتاب گرفت و وارد حیاط شد که شانه‌اش به لبه‌ی در گرفت و بندبند وجودش تیر کشید. اهمیت نداد. با قدم‌های بلند سمت خانه می‌رفت که چشمش به نگهبان‌ها افتاد و نبضش گُند شد. هر کدام از آدم‌هایش یک گوشه‌ی حیاط بیهوش افتاده بودند. با دیدن این صحنه، مرگ را یک لحظه جلوی چشمانش دید. نفسش رفت. «گُل» سر زبانش زمزمه شد. هر چه قدرت داشت یک‌جا درون پاهایش جمع کرد و همانند طوفان روی ایوان دوید.

کمی بعد، با دیدن خانه‌ی بهم‌ریخته، فرشی که یک گوشه‌اش روی زمین جمع شده، شیشه‌ای که کنار دیوار شکسته و کلیپس گُل که روی زمین افتاده بود، جگرش آتش گرفت و سمت چپ سینه‌اش منقبض شد. وقتی کلیپس گُل را از روی زمین برمی‌داشت، چیزی در گلویش حجم گرفته بود. کسی این گیره را از دور موهای گُل سرخ اهریمن باز کرده بود؟ یا از دست گُل افتاده و حواسش نبوده که بردارد؟ کاش از دست گُل افتاده باشد. کاش کسی به او دست نزده باشد که اگر زده باشد آن دست‌های کریهی که به کبوترش خورده را قطع خواهد کرد.

- قربان... صاحب این‌جا بوده.

نگاهش را به روی نقش‌ونگارهای رنگی کلیپس بست و آن را بویید. بوی موهای گُل را می‌داد. بوی گُل سرخ. توده‌ی سنگینی که راه نفسش را بند آورده بود، هر لحظه حجیم‌تر می‌شد.

گیره را با دستی لرزان روی طاقچه گذاشت و سمت شهریار برگشت. او لپ‌تاپ را روشن کرده بود و دوربین‌ها را چک می‌کرد. اهریمن چند قدمی جلو رفت. چهره‌ی صاحب و آدم‌هایش را می‌دید. مردانی که جثه‌های بزرگی داشتند. دستمالی که به داروی بیهوشی آغشته بود را ناجوانمردانه از پشت سر روی دهان آدم‌های اهریمن گرفتند. بعضی‌ها که قوی‌هیکل‌تر بودند درگیر می‌شدند، ولی باز هم تعداد آدم‌های صاحب بیش‌تر بود. از قبل برنامه‌ی این تالان را چیده بود که دست پُر برگردد. آن گفتار گرسنه‌ی پیر، با نقشه جلو آمده بود.

دست اهریمن کنار پا مُشت شد. گُل برای رهایی از چنگال آن‌ها با گریه تقلا می‌کرد. تخم چشم اهریمن سوخت. شهریار با ترس به او نگاه کرد. چشم‌های اهریمن جام خون بود. کف دستش را با ضرب روی لپ‌تاپ گذاشت و مانیتور را بست. شهریار بی‌آنکه تکان بخورد از قدرت دست او محکم پُلک زد. لپ‌تاپ شکسته بود.

شهریار خواست چیزی بگوید که دستی نیرومند زیر گلویش رسید و یقه‌اش را با خشونت غیرقابل کنترل گرفت. در سکوت به چهره‌ی برافروخته‌ی اهریمن نگاه می‌کرد که صدای نعره‌اش دیوارهای خانه را می‌لرزاند:

- اگه يه تار مو از سرِ گُلَم کم بشه، اگه خدایی نکرده چیزیش
بشه... از چشم تو می‌بینم شهریار. آتیشت می‌زنم.

شهریار میان دست‌های او هیچ واکنشی نداشت. مباشر وفادار
اهریمن، به او حق می‌داد و خودش را مقصر می‌دانست.

- فکر کردم فرصت مناسبی نیست، اما... باید همون موقع به شما
اطلاع می‌دادم قربان. شرمندهم...

اهریمن یقه‌ی او را محکم‌تر کشید و شهریار رخ به رخ او
چشم‌هایش را بست.

- شرمندگی تو به چه درد من می‌خوره مرد حسابی؟ زنِ من و
بُردن. صاحبِ گفتار از گُل نمی‌گذره. خودت خوب می‌دونی چه
بلایی سر اون طفل معصوم می‌...

صدایش از تکوتا افتاد و کلمه‌ی آخر پشت لب‌های لرزانش گیر
کرد. پنجه‌ی تیز و سنگینِ بغض، حنجره‌اش را زخمی می‌کرد.
دستش با درماندگی از روی یقه‌ی شهریار پایین افتاد. هر دو مرد،
آشفته و مستأصل بودند. اهریمن آرام و قرار نداشت. از ته دل
فریاد زد. عاصی و وحشی پَرده را از روی چوب‌پرده کشید و بلند
گفت:

- اون حرومزاده رو راحت نمی‌ذارم. اگه دست کثیف‌شو به گُل زده
باشه خون‌شو می‌ریزم.

پرده‌ی مچاله شده را با عتاب و غضب روی زمین انداخت و هر
چه سر راهش آمد را به دیوار کوبید و شکست. خشمش خالی
نمی‌شد.

همراه شهریار از خانه بیرون رفت. نگهبان‌ها هنوز به‌هوش نیامده بودند. اهریمن دوتا از محافظ‌هایش را آن‌جا گذاشت و در معیت شهریار و یکی از مردان مسلحش سوار ماشین شد. اهریمن پشت فرمان و شهریار کنار او نشسته بود که صدای سرسام‌آور کشیدن شدن لاستیک‌های بزرگ ماشین اهریمن روی آسفالت، سکوت منطقه را برهم زد.

*

با احساس سرمای شدیدی، دو طرف بافت سفیدی که روی پیراهن لیمویی‌اش پوشیده بود را به هم رساند و خودش را سینه‌ی همان درخت گلوله کرد. به خاطر جثه‌ی کوچکش به راحتی درون شکاف مخفی شده بود. صدای پا هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. کسی به فاصله‌ی چند قدم از او نفس‌زنان می‌گفت:

- انگار آب شده رفته تو زمین. هر جا رو می‌گردیم نیست که نیست.

- بال که نداشته پرواز کنه خرفت. یه جایی همین اطراف قائم شده. خاک بر سر بی‌عرضه‌تون کنن که نتونستید از پس یه دختر بر بیاین.

- آقا خودت که شاهد بودی. دختره مثل گرگ دست و پا می‌زد. ببین چه بلایی سر دست فلک‌زده‌ی ما آورده. ولش نکرده بودم کورم کرده بود.

صدای بلند صاحب مو به تن گل سیخ کرد:

- اگه پیدا نشه زنده‌ت نمی‌ذارم نره خر. جای اینکه وایسی جلو من زَر بزنی، بگرد دنبالش.

صدای قدم‌هایشان در جنگل می‌پیچید. گُل حس کرد هر چه خون در بدن دارد درون قلبش جمع شده است. قلب بی‌نوایی که با ترس به جدار سینه کوبیده می‌شد و دخترک نبض تند آن را تا پشت حنجره احساس می‌کرد.

باید تا شب نشده خودش را به روستا می‌رساند. مردم آبادی کمکش می‌کردند. با این حال از شکاف درخت بیرون نیامد تا صاحب و آدم‌هایش حسابی دور شوند.

حس کرد چیزی کنار پایش می‌جُنبد و تکان می‌خورد. نگاهش با تعجب به زمین افتاد و بی‌اراده از جا پرید. چشمش سیاهی رفت. مار کوچکی اطراف درخت می‌خزید. با دیدن مار آن‌قدر ترسید که ثانیه‌ای تأمل نکرد و جهت مخالف صدایی که شنیده بود، شروع به دویدن کرد.

شاخه‌ای زیر پایش شکست. کف پایش زخم شد. ایستاد و با درد چشم‌هایش را بست. چهره درهم کشید و بی‌صدا اشک ریخت. نمی‌توانست بایستد. مردان صاحب در پی او بودند. می‌آمدند. از آن پیرمرد هوس‌ران می‌ترسید. به سختی راه افتاد. می‌لنگید. هربار که کف پایش را زمین می‌گذاشت، درد به جانش صاعقه می‌زد. با این حال مصمم بود از دست گفتارها فرار کند.

چون غزالی گریز پای می‌دوید و ردِ خون روی زمین باقی می‌ماند. از دور متوجه جاده شد. نور امید به قلبش تابید. میان بغض لبخند زد. حتماً کسی از این جاده عبور خواهد کرد.

با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و لنگان‌لنگان سمت جاده رفت. همین که از جنگل بیرون آمد، ماشین مدل بالای سیاه محکم جلوی پایش ترمز کرد. گُل ترسید و عقب رفت. شیشه‌های ماشین دودی بودند. دو مرد از صندلی عقب پیاده شدند. گُل از میان در نیم‌رخ صاحب را دید. سرش را طرفین تکان داد و گریه کرد و در دل نالید؛ «نه!»

خواست سمت جنگل برگردد که بازوی حجیم یکی از همان مردها دور کمرش حلقه شد. گُل اهریمن را با خشونت از روی زمین بلند کرد و سمت ماشین رفت. گُل جیغ زد. التماس کرد. دست و پا زد، اما فایده‌ای نداشت. قدرت مبارزه با این همه مرد مسلح و قوی‌هیکل را نداشت. فقط یک نفر نه، بلکه سه ماشین با ده سرنشین بودند.

گُل را به زور روی صندلی عقب کنار صاحب نشاند و دست‌هایش را با بند باریکی محکم بست. راننده فوری درهای ماشین را قفل کرد. صاحب دستور حرکت داد. گُل با چشمانی خیس به در چسبیده بود. قفسه‌ی سینه‌اش از ترس بالا و پایین می‌رفت.

کبوتر سفیدی که خودش را در چنگال حیوانات درنده و بی‌رحم می‌دید و می‌دانست این‌جا آخرین خانه‌ی بازی است. همه چیز تمام شده بود. به بن‌بست رسیده بود. بن‌بست او صاحب بود و نگاه

هوس‌آلودی که وقتی روی بدنش کشیده می‌شد، بدترین حس دنیا را پیدا می‌کرد.

دست صاحب به قصد نوازش جلو آمد و گُل تیز زیر دست او کوبید. وحشت‌زده بود، اما هنوز داشت ایستادگی می‌کرد که صاحب به خواسته‌اش نرسد.

بی‌آنکه بداند این مرد، بیمار روانی است و از پس زده شدن بیش‌تر خوشش می‌آید. هر چقدر گُل فاصله بگیرد، او نزدیک‌تر می‌شود و این تعقیب و گریز حس لذت را در صاحب تقویت می‌کند. لبخندش حالِ گُل را بهم می‌زد. به همه‌ی عمر کسی را به این پستی و کریهی ندیده بود.

- درست مثل اسمت، نرم و نازک و قشنگی دختر. نفس آدمو بند می‌آری.

از زمزمه‌ی شهوت‌آلودِ صاحب، خون زیر پوست گُل جمع شد. نگاهش آمیزه‌ای از شرم و خشم و نفرت بود. صاحب لبخند زد و با حرکتی آهسته خودش را سمت او کشاند. حتی نمی‌خواست به خانه برسند. در هوای این دختر مست بود. برای اولین بار تمایل عجیبی داشت که شکارش را با کسی شریک نشود.

- نترس خانم کوچولو، فقط می‌خوام بغلت کنم... دیگه طاقت ندارم... بیا...

دستش به دست گُل خورد و انگار برق از تن دختر عبور کرد:

- به من دست نزن عوضی!

جیغ‌زدن‌ها و کناره‌جویی‌هایش روی روان صاحب بود. یکی از دلایلی که زبان قربانی‌هایش را با مخدر فلج می‌کرد، همین جیغ‌ها و حرف‌های رکیکی بود که دوست نداشت بشنود.

بازوی گُل را با عصبانیت گرفت و فشار داد. گُل از درد مچاله شد. صاحب او را به زور سمت خودش می‌کشید. دخترک با دست‌های بسته او را از خودش دور می‌کرد. حس شهوت، قدرت مردان را افزایش می‌داد.

صاحب سعی داشت صورت گُل را ببوسد. گُل با گریه سرش را عقب می‌کشید و «اهریمن» را صدا می‌زد. هر چه این دختر را به خود نزدیک‌تر می‌کرد، گُل با عجز بیش‌تری اهریمن را می‌خواست. وقتی دست‌هایی که روی هم بسته شده بودند را وسط سینه‌ی صاحب کوبید تا از خود دورش کند، دست سنگین مرد بالا رفت و دو سیلی پیاپی زیر گوش گُل زد. صورت گُل از جای سیلی بی‌حس شد. سرش به دوران افتاد و جایی نزدیک شقیقه‌اش تیر کشید. گوشه‌ی لبش پاره شده بود و باریکه‌ای از خون تا زیر چانه‌اش پایین می‌آمد. گُل هق‌هق‌کنان و عاجز «اهریمن» را صدا زد و فریاد صاحب پرده‌ی گوشش را لرزاند:

- انقدر اسم اون مرتیکه رو نیار. اگه می‌خوای کمتر زجرت بدم، باید اهریمن و از فکرت بیرون کنی. شنیدی چی گفتم؟

- اون شوهر منه. توی کثافت یه بی‌ناموس بی‌همه چیزی که...

با سیلی سوم برق از سرش پرید. دنیا جلوی چشمان گُل تیره و تار شد. خون بیش‌تری از دهانش بیرون ریخت. بدنش رمق نداشت،

اما قلبش هنوز تند می‌زد... و حتی الان تندتر از لحظات پیش! دست‌های بسته‌اش را با لرز خفیفی روی سینه گذاشت. کوبش قلبش را زیر دست احساس می‌کرد. دیوانه‌وار می‌کوبید. حال عجیبی داشت!

صاحب آماده بود روی بدن کوچک او خیمه بزند که راننده سر پیچ فرمان را چرخاند و با دیدن ماشینی که به سرعت از روبه‌رو می‌آمد و انگار عمداً می‌خواست با آن‌ها سرشاخ شود، دست و پایش را گم کرد. فرمان را بی‌هوا چرخاند. ماشین تکان شدیدی خورد. سر صاحب به صندلی جلو اصابت کرد. پیشانی‌اش را با درد چسبید و راننده باز هم فرمان را چرخاند. هر طرف می‌رفت، شاسی‌بلند مشکی در مسیر او قرار می‌گرفت.

شهریار با نگرانی به چهره‌ی غضبناک اهریمن نگاه کرد و گفت:

- قربان؟! -

گوش اهریمن بدهکار نبود. فرمان را میان پنجه‌هایش فشار می‌داد. نگاهش با اخم غلیظی به جاده دوخته شده بود و ماشینی که از روبه‌رو می‌آمد. پایش را با قدرت روی گاز فشرد و نفس در سینه‌ی شهریار ماند. هر آن ممکن بود با ماشین صاحب شاخ‌به‌شاخ شوند.

صاحب خطاب به راننده داد زد:

- از کنارش رد شو. ماشین و نگه ندار.

- اما آقا...

- کاری که بهت گفتمو بُکن مرتیکه، زود باش.

نگاهی میان راننده و کسی که کنارش نشسته بود، رد و بدل شد. همه اهریمن را می‌شناختند. منطقه به منطقه، شهر به شهر نفوذ داشت و فرد قدرتمندی بود. زیر سنگ هم که بروند آن‌ها را پیدا خواهد کرد. فرار از دست او، دیوانگی محض بود و صاحب هم عادت داشت اُرد ناشتا بدهد. کسی آن قدر قدرت ندارد که جلوی خشم اهریمن بایستد.

گُل به خاطر تکان‌های ماشین و سیلی‌ای که خورده بود، سرگیجه داشت. یک طرف جنگل بود و طرف دیگر کوه. راننده‌ی صاحب قصد داشت سینه‌ی کوه براند و از کنار اهریمن عبور کند که اهریمن زودتر از او دست جنباند و در یک حرکت راهش را سد کرد. با توقف شاسی‌بلند مشکی، راننده‌ی صاحب محکم روی ترمز زد. ماشین با صدای گوش‌خراشی از حرکت ایستاد.

صاحب با حیرت به روبه‌رو نگاه می‌کرد. دو ماشین همراه همان موقع که گُل را گرفتند، به دستور صاحب سمت ویلا برگشتند. از این رو فقط یک محافظ مسلح و یک راننده برایش مانده بود.

اهریمن مثل طوفان سر راهشان ظاهر شده بود. راه‌گزینی نداشتند، جز روبه‌رو شدن با او. اهریمن از ماشین پیاده شد. گُل با دیدن هیبت او چانه لرزاند. چشمانش را بست و از ته دل خدا را شُکر کرد. قلبش برای او می‌زد. نگاه محزونش را به قامت بزرگ اهریمن داده بود و بی‌صدا اشک می‌ریخت.

اهریمن که جلوی ماشین ایستاد، همه پایین آمدند. حتی صاحب که چهره‌اش از عصبانیت کبود شده بود. کسی در حضور اهریمن جرئت نکرد به گُل دست بزند. گُل خودش پیاده شد.

اهریمن به ظاهر خونسرد بود. با پاهایی که به عرض شانه باز شده و نگاهی که روی صاحب و آدم‌هایش سنگینی می‌کرد. گُل که پیاده شد، نگاه اهریمن تیز روی او برگشت. قفسه‌ی سینه‌اش درد گرفت و ضربان قلبش از تعادل خارج شد. ظاهر پریشان گُل، جای دستی که روی صورتش مانده بود، چشمان خیس و متورم... و چانه‌ای که می‌شد رد خون را روی آن دید. دستی که پشت کمر درهم قلاب کرده بود، با دیدن حالِ بدِ گُل به یک‌باره مُشت شد.

صاحب به خط عمیق وسط دو ابروی او نگاه می‌کرد. گُل با پاهایی لرزان از کنار ماشین رد شد. هنوز از صاحب و آدم‌هایش می‌ترسید. نمی‌دانست آن‌ها جلوی اهریمن قدرت حرف‌زدن هم ندارند، چه رسد به محاربه!

اهریمن دستش را از پشت کمر انداخت. به اندازه‌ی یک دنیا دلتنگ بود. سینه‌ی پُرنبضش می‌جوشید برای در آغوش کشیدن دختری که بوی گُل سرخ می‌داد... اما جلوی آن چند جفت چشم مردانه که یکی از آن‌ها به شدت حریص و طماع بود، واکنشی نشان نداد. نگاه‌شان پُر از حرف بود. اهریمن با اخم تماشایش می‌کرد. گُل مثل نسیمی خنک بر جسم تبادار او وزید و آهسته از کنارش رد شد. شهریار با نگاه اهریمن جلو آمد و دست‌های گُل را باز کرد، بعد او را سمت ماشین بُرد.

اهریمن ماند و سه مردی که دو نفر از آنها وحشت زده بودند. آن قدر جذبه و غرور در چشم‌های اهریمن بود که سرشان را پایین انداختند تا نگاه‌شان با نگاه تاریک او تلقی نکند. صاحب به قد بلند و جثه‌ی تنومند اهریمن چشم دوخت. نگاه اهریمن، زهری گشوده داشت.

یک دستش را در جیب شلوار فرو بُرد و با قدم‌هایی استوار سمت صاحب رفت. صاحب لبخند زد. یقین داشت اهریمن جلوی بقیه عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. وقتی رفتار او را با گُل دید، مطمئن شد که فعلاً اوضاع قمر در عقرب نیست. نگاه اهریمن با آرامش روی او بالا و پایین شد و وقتی دوباره بالا آمد، قبل از اینکه نگاهش به چشمان گستاخ صاحب برسد، دستش با شتاب بالا رفت و قدرت سیلی‌اش استخوان فک صاحب را خُرد کرد. چنان بلند و وحشتناک که آدم‌های صاحب سرشان را از ترس پایین انداختند. صاحب روی کاپوت ماشین افتاده بود. دستش را با ناباوری روی فکی که قفل شده بود گذاشت و به خونی که از دهانش روی کاپوت می‌ریخت، نگاه کرد.

قبل از اینکه بلند شود، کسی پشت گردنش را گرفت. عضلات صورت اهریمن منقبض شده و گردن صاحب را زیر پنجه‌هایش می‌چلاند. با غرشی ترسناک، پیشانی صاحب را چندبار روی همان کاپوت کوبید و در نهایت صورت او را به غلافِ فلزی ماشین فشار داد. صدای فریاد صاحب سکوت جنگل را شکست. اهریمن خم شد و زیر گوشِ مردی که سرش شکافته و خون نیمی از صورتش را پوشانده بود، گفت:

- به خاطر محافظت از این دختر اهریمن شدم. امروز به خاطر این دختر می‌تونم قاتل هم بشم.

خون از کنار پیشانی روی مژه‌ی کوتاه صاحب شُره کرد. با درد پلک زد و به سختی گفت:

- بذار... بذار حرف بزنیم اهریمن... من برات توضیح...

اهریمن سر او را روی کاپوت فشار داد و بلند گفت:

- من ازت توضیح نمی‌خوام مرتیکه‌ی شُغال. دستی که به زخم زدی رو می‌خوام.

ترس وجود صاحب را فرا گرفت. متوجه چاقویی که از جیب اهریمن بیرون آمد شد و زیر دستِ بزرگ و پُر قوتِ او تقلا کرد:

- این دختر یه مزاحمه اهریمن... تو رو از کار و هدفِت دور می‌کنه...

فک اهریمن سفت شد. صاحب را مثل کف دست می‌شناخت. هرزه و حریص بود. کثیف و هوس‌ران بود. همان موقع که میترا عکس گُل را به اعضای گروهش نشان داد و گفت سورن به او نزدیک شود، این مردکِ رذل، در تبِ گُل سوخت. دلِ چرک و ریم‌آلودش برای گُل سرخ او رفته بود. آن قلبِ گندیده را از سینه‌ی او بیرون می‌کشد.

تیغ‌هی تیزِ چاقو از غلاف بیرون پرید. صدای باز شدن چفت آن صاحب را وحشت‌زده‌تر کرد. باور نمی‌کند این همان اهریمنی باشد که همیشه مقابل او با احترام رفتار می‌کرد. نفسش سخت شد:

- من آسیبی بهش نردم اهریمن... فقط می‌خوام به تو کمک کنم...
- با زن من می‌خواستی چه‌کار کنی؟ با دختری که تو عقد اهریمنه
چه صنمی داری تو؟

حرفی نرد. جوابی نداشت. با غیرت یک مرد بازی کرده بود، به
خیال آنکه همه مثل خودش بی‌ریشه هستند و فاقد شرافت و اصالت
مردانه. سلول به سلول عضلات صورت اهریمن نبض داشت.
صاحب هر دو دستش را کنار صورتش روی کاپوت گذاشته بود
که اهریمن بدون ذره‌ای ترحم، با ضرب چاقو را پشت دست او
فرو کرد. صدای عربده‌ی صاحب و خونی که شتک زد و از
دستش بیرون ریخت، باعث وحشت گل شد. از پشت شیشه با
چشمانی گرد شده به اهریمن نگاه می‌کرد. صاحب خواست دستش
را عقب بکشد که اهریمن آرنجش را جایی میان دو کتف او گذاشت
و فشار داد. با این‌کار عصب او را تحریک کرد. صاحب نعره
می‌زد و اهریمن ضربه‌ی دوم چاقو را محکم‌تر پشت دست دیگر او
فروود می‌آورد.

همه از رفتار اهریمن خشک‌شان زده بود. حتی شهریار که یادش
نمی‌آمد رئیسش هیچ‌وقت با صاحب درگیر شده باشد. حالا چنان
چاقویش را بی‌محابا پشت دست‌های او می‌کشید و رگش را پاره
می‌کرد که انگار به جنون رسیده بود. جنونی که از هر طرف به
آن نگاه می‌کرد، به احساس عمیق اهریمن نسبت به گل می‌رسید.
ضربه‌ی آخر را زد و چاقو را بیرون نکشید. صاحب میان
فریادهای پُر از دردش، سخت و پیوسته نفس زد:

- یه روزی... بدجور تاوان این‌کارتو پس می‌دی...

اهریمن او را غرق در خون از روی کاپوت بلند کرد. کمر صاحب را به جلوی ماشین کوبید و گفت:

- منم دنبال گرفتنِ تاوانم. تاوانِ دستی که روی گُلَم بلند شده. دفعه‌ی بعد جون‌تو می‌گیرم صاحب. بدجور به خونِ کاویانی‌ها تشنه‌م.

بدنِ بی‌حالِ صاحب را کف جاده انداخت. او به پشت افتاد و چشم‌هایش را بست. خُرد شدنِ شخصیتش جلوی چشم آدم‌هایش را نمی‌خواست. دردِ شکستنِ غرور و اعتبارش، بیش‌تر از زخمی بود که اهریمن امروز بر جانش زد. با نوک کفش به پای صاحب زد و بلند گفت:

- یه بار دیگه تو و اون تخمِ سگ‌تو دور و وَر گُل ببینم، قبرتو وسط خونه‌ت می‌کنم و زنده‌زنده چالت می‌کنم.

و بی‌آنکه منتظر عکس‌العمل صاحب باشد، با دست کسی را نشان داد و به شهریار گفت:

- دست و پای این نفله رو ببندین و بندازینش کف جاده.

اشاره‌اش به همان مردی بود که همراه صاحب سعی داشت گُل را به زور از خانه بیرون ببرد. چهره‌ی او را در مانیتور دیده بود.

آدم‌های اهریمن جلو رفتند و رنگ از رخِ مرد پرید. گامی رو به عقب برداشت و التماس کرد. اهریمن هیچ صدایی نمی‌شنید. تب انتقام بدجور زیر پوستش خزیده بود. صاحب نیمه‌جان جلوی

ماشین خودش افتاده و خون زیادی از دست داده بود. هنوز رمق بلند شدن نداشت.

به دستور اهریمن، دست و پای مرد را بستند و او را کف جاده خواباندند. اهریمن دستی به کتش کشید و با قدم‌هایی محکم سمت شاسی بلند رفت. با دستمال دست‌هایش را پاک کرد. دستمال را جلوی پای صاحب انداخت و به جای اینکه پشت فرمان قرار بگیرد، روی صندلی کنار گُل نشست.

گُل حاج و واج به او خیره شده بود. اهریمن بی‌آنکه نگاهش کند از شیشه‌ی جلو به مردی که روی آسفالت دراز کشیده بود، زل زد. شهریار پشت فرمان نشست و اهریمن خونسرد گفت:

- با ماشین از روش رد شو.

چشمان گُل تا انتها گشوده شد و با «هعی» بلندی دستش را به صندلی جلو تکیه داد. او از ترس ماتش بُرده بود، اما شهریار به این کارها عادت داشت. ماشین را روشن کرد و کمی دنده عقب گرفت. گُل چشمانش را بست. اهریمن به او نگاه کرد. دخترک نفس نفس می‌زد. نگاه اهریمن سوی جاده برگشت. آدم صاحب مثل کرمی که از خاک بیرون افتاده باشد، به خودش می‌پیچید.

لاستیک‌های شاسی بلند، بزرگ و سنگین بود... و شهریار می‌دانست چه‌طور باید او را زیر بگیرد که حداقل شش جای بدنش دچار شکستگی شود. او را نمی‌گشت، اما زجرش از گشتن بدتر بود.

ماشین که با سرعت حرکت کرد، گُل صورتش را پوشاند و سرش را با ترس روی شانه‌ی اهریمن گذاشت. ماشین تکان نسبتاً شدیدی خورد و نفس در سینه‌ی گُل حبس شد. صدای فریاد کسی را شنید و کف دست‌هایش عرق کرد. آب دهانش را به سختی فرو داد و جرئت نکرد عقب را نگاه کند. شهریار با سرعت می‌راند. اهریمن یک لحظه یاد چهره‌ی صاحب افتاد و زیرلب غرید:

- گفتار پست!

سر گُل با تعجب بالا آمد. اهریمن به او نگاه کرد. فاصله‌ی صورتشان کم بود. گُل هُرم نفس‌های سنگین اهریمن را روی گونه‌ی سردش احساس می‌کرد. چند ثانیه که به هم نگاه کردند، نفس‌شان تند شد. دلتنگ بودند. گُل خطر بزرگی را پشت سر گذاشته بود. نگاهش التماس می‌کرد. دلش گرمای آغوش اهریمن را می‌خواست، اما نمی‌گفت.

اهریمن نیم‌نگاهی به جلوی ماشین انداخت. نگاهش را به درختان سرسبز جنگل‌های نوشهر داد و دستش را از یک سو بالا بُرد. آغوشش را به روی گُل باز کرد. گُل میان بغض لبخند زد و با تنی خسته، لرزان و رنجور به او پناه بُرد. سرش روی سینه‌ی اهریمن افتاد و عطر مردانه‌ی او را با همه‌ی وجود نفس کشید. دست اهریمن دور شانه‌ی گُل حلقه شد و او را از یک سو به سینه‌ی وسیع خود فشار داد. گُل لبخند زد و یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمش چکید.

دلش با اهریمن بود. شاید ظاهرش ترسناک باشد، شاید مقابل دشمن هیچ رحمی نداشته باشد، اما با وجود همه‌ی این شایدها، این مرد پُر جُذبه و مغرور به او حس قدرت می‌داد.

هر چقدر در برابر گُل نرم و آرام است، مقابل دشمنانش بی‌رحم و سنگدل بود. این قلب به ظاهر سخت و قسی، فقط برای یک نفر می‌تپید و آن یک نفر با خودش نور و آرامش به همراه داشت. اهریمن، فقط برای گُل امن بود.

.

.

*

از صدای افتادن چیزی، پلکش پرید و بی‌رمق چشم گشود. سرش را چرخاند و کمی نیم‌خیز شد. بدنش له بود و پاهایش درد می‌کرد. کسی خم شده بود و سعی داشت لیوان خالی که دستش خورده و روی فرش افتاده بود را لب میز بگذارد.

گُل چندبار پلک زد. چشمانش ملتهب بود. متوجه شهریار شد. او با دیدن چهره‌ی نگرانِ گُل، قدمی رو به عقب برداشت و با تبسمی کمرنگ و صدایی آرام گفت:

- نترسید خانم. داروهاتونو آوردم. اهریمن خان دستور دادن.

گُل بدون حرف نگاهش کرد. او سمت در رفت و گُل صدا زد:

- شهریار؟

میان درگاه ایستاد و به دختری نگاه کرد که بعد از چند ساعت، صورتش هنوز هم رنگ‌پریده و پریشان به نظر می‌رسید. گُل به آرامی روی تخت نشست. در آن خانه‌ی روستایی نبودند. در ویلای اهریمن هم نبودند. این‌جا را نمی‌شناخت و تا حالا نیامده بود.

موهایش در هم و موج‌دار روی شانه رها بود و کف پاهایش پانسمان داشت. با نگاهی محزون به چهره‌ی جدی شهریار پرسید:

- اهریمن چه‌جوری تونست صاحبو پیدا کنه؟

شهریار محجوبانه نگاهش را از روی سیاهی عمیق و سحرانگیز چشمان دختر برداشت و در حالی که به پایهی طلایی‌رنگ آباژور خیره می‌شد، توضیح داد:

- قبل از اینکه تماس قطع بشه حس کردم اسم صاحبو شنیدم. تا اینکه دوربین‌ها رو چک کردیم و مطمئن شدیم کار خودشه. تو جاده بودیم که اهریمن‌خان متوجه ماشین صاحب شدن. ایشون این منطقه رو خیلی خوب می‌شناسن. برای همین مسیرشونو تغییر دادن تا بتونن به موقع جلوی ماشین صاحبو بگیرن.

گُل بی‌صدا اشک می‌ریخت. دوباره یاد آن لحظات تلخ و ترسناک افتاده بود. پرسید:

- جوانشیر کجاست؟

از تغییر ناگهانی نام رئیسش توسط گُل، کمی شوکه شد. مکث کرد و لبخند محوی گوشه‌ی لبش آمد:

- جوانشیرخان دارن دوش می‌گیرن. نگران نباشید... ایشون دیگه شما رو تنها نمی‌ذارن.

جمله‌ی آخر شهریار، دل گُل را لرزاند. لبخند زد. یک حرف ساده، چه‌طور قوت قلبش شد؟ صدایش در هوای بغض، بارانی و گرفته بود:

- اهریمن و خدا رسوند. وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی می‌افتاد.

نگاه شهریار سمت انگشتان دست او رفت. گُل نومید و پُر دلهره پتو را فشار می‌داد. می‌دانست اهریمن برای جنگیدن با دشمنانش به نیمه‌ی تاریک خود نیاز دارد. هر کس در مقابل گُل قرار گیرد، جوانشیر محافظ می‌شود و اهریمن مبارز. شهریار با یقین گفت:

- به نظرم شما هم خیلی شجاعت نشون دادید. فرار از دست صاحب و آدماش کار راحتی نیست، ولی از پشش براومدید. همین که تو جنگل مخفی شدید باعث شد معطل بشن تا ما برسیم.

گُل میان بغض لبخند زد. نگاهش را به سر پایین افتاده‌ی شهریار داد و آهسته لب زد:

- ممنون.

شهریار متواضعانه سر تکان داد و نفس عمیق کشید:

- بالاجازه.

او که رفت گُل نگاه درمأنده‌اش را به پنجره‌ی اتاق داد. امروز به معنی واقعی، مفهوم امنیت را درک کرده بود. فهمید اهریمن همه‌ی این سال‌ها، از او در برابر چه کسانی محافظت کرده است. افراد

بی‌رحمی که حتی در باور گُل هم نمی‌گنجید چشم طمع و دشمنی به او داشته باشند. به خاطر اهریمن تا امروز خطر را احساس نکرده بود، اما همین که از حصار او دور شد، گفتارها به جانش تاختند و آزارش دادند.

یاد هشدار اهریمن درباره‌ی میترا افتاد. در آن کلبه‌ی متروکه به او گفته بود:

- «می‌خواه تو رو از من دور کنه تا حصار شکسته بشه. گُل سرخ که از حصار بیرون بیاد... قربانی می‌شه.»

و قربانی‌شدن را با همه‌ی وجود احساس کرد. دیگر مطمئن بود کسانی آن بیرون هستند که افکار شومی در سر دارند و هر حرفی ممکن است بزنند، اما نمی‌شود به آن‌ها اعتماد کرد.

اهریمن حوله را روی موهایش کشید. صورتش را هم خشک کرد و حوله‌ی دستی را دور گردن انداخت. پنجه‌هایش را با تأمل میان موهای آشفته‌ی خود فرو بُرد و آن‌ها را عقب راند. دستش با حرکتی آهسته پایین افتاد.

میان دالان‌های تاریکِ ذهن نابسانانش فقط یک نفر پرسه می‌زد و آن هم گُل سرخی که به فاصله‌ی چند قدم از او، تنِ پژمرده و زخمی‌اش روی تخت افتاده بود.

دختری که بعد از تحمل حجم زیادی از ترس و وحشت، وقتی در ماشین بودند، سرش را روی سینه‌ی ستبر او گذاشت و به خواب عمیقی فرو رفت.

گونه‌اش ورم داشت. گوشه‌ی لبش خونی بود. چانه‌اش در خواب می‌لرزید. بعد از دیدن گُل در آن وضعیت، دست‌هایش را روی زانو مُشت کرد و قسم خورد اگر یک‌بار دیگر آن کفتار پیر سر راهش قرار گیرد، دیگر به پاره کردن رگ‌های حیاتی‌اش اکتفا نمی‌کند و او را زنده‌به‌گور خواهد کرد.

به یاد چشمان معصوم گُل افتاد. ضربان قلبش چنان بالا رفت که قفسه‌ی سینه‌اش را ماساژ داد. هنوز هم تنِ هراسیده و لرزان گُل را در آغوشش احساس می‌کرد. شلوار گرمکن سیاهی به تن کرد و از حمام بیرون آمد. در این فاصله که او دوش می‌گرفت، گُل هم لباس‌هایش را با یک بلوز و شلوار پاییزه‌ی سفید عوض کرده بود. وسایلش را از آن خانه‌ی روستایی آورده بودند.

کنار پنجره ایستاد و بیرون را تماشا کرد. هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد. مردانِ اهریمن به دستور رئیس‌شان بساط کباب را راه انداخته بودند. بوی خوشایند و هوس‌انگیزی که اشتهای گُل را برانگیخته بود. ضعف داشت و شدیداً هم احساس گرسنگی می‌کرد. حیاط این خانه، بزرگ و سرسبز بود. سمت راست‌شان جنگل و سمت دیگر هم دریا. محو آن همه زیبایی شده بود و زیرلب واگویه می‌کرد:

- یعنی اهریمن هر گوشه‌ی این شهر یه خونه داره؟

- هر چندتا که تو بخوای. فقط لب تر کن.

از زمزمه‌ی اهریمن، گُل دچار رعشه شد و با «هعی» آرامی سمت او چرخید. اهریمن را با بالاتنه‌ای عریان سینه‌به‌سینه‌ی

خودش دید. دانه‌های ریز آب مثل شبنم روی پوست سینه‌اش برق می‌زدند. موهایش را شانه زده بود و بوی خیلی خوبی می‌داد.

نگاهی گذرا به قامت رشید و چهارشانه‌ی او انداخت. بوی شامپو در هوا پراکنده بود و گُل بدون آنکه او را لمس کند هم متوجه التهاب تنش شد.

اهریمن خیره در چهره‌ی گُل کمی اخم کرد. دستش آهسته جلو رفت. با پشت دست کبودی کمرنگِ گونه‌ی او را لمس کرد. چشمان تب‌دار این دختر دلش را بُرده بود. صورتش را آرام آرام نوازش کرد و دستش تا روی چانه‌ی گُل پایین آمد.

کسی آهسته در خانه را زد. گُل از جا پرید. اهریمن متوجه واکنش ناخودآگاه او شد و اخم کرد. حالا حالاها این ترس مبهم از جان گُل قشنگش بیرون نمی‌رفت.

اهریمن سمت در رفت و غذاها را از شهریار گرفت. گُل در سکوت به رفت و آمد او نگاه می‌کرد. کمی بعد، اهریمن با سینی استیل بزرگی برگشت. جلوی چشمان متعجبِ گُل، سفره‌ی کوچکی پهن کرد و غذاها را داخل سفره گذاشت. یک دیس بزرگ پلو و چند سیخ کوبیده، نوشابه و سالاد و هر چه که نیاز بود را روی سفره چید و بی‌آنکه به گُل نگاه کند، با لحنی جدی گفت:

- سرد شد. نگاه نکن... بیا.

گُل لبش را زیر دندان نیش فشار داد. به خاطر گرسنگی دست و پایش یخ کرده بود. مقابل اهریمن کنار سفره نشست و او بشقاب

گُل را از پلو و کباب پُر کرد. وقتی بشقاب را جلوی او می‌گذاشت، زیرچشمی نگاهش کرد و با همان صدای دورگه و جدی‌اش پرسید:

- خودم دهنِت کنم؟ یا خودت می‌خوری؟

گُل لبخند زد. تبسم شیرینش قلبِ اهریمن را فشرد. گُل یاد لیمویی که او توی دهانش چلانده بود افتاد و مو به تنش سیخ شد. لبش را گاز گرفت. سرش را طرفین تکان داد و قاشق را برداشت.

اهریمن عادت نداشت با دهان پُر یا وسط غذا حرف بزند. مردانه و سنگین، اما با ولع غذا می‌خورد. کباب را تکه‌تکه می‌کرد و چنگال را توی بزرگ‌ترین تکه فرو می‌برد و همان را توی دهان می‌گذاشت. انگار از این‌کار خوشش می‌آمد. همیشه غذایش را با لذت می‌خورد. گُل با لبخند سرش را پایین انداخت. با دیدن اهریمن، اشتهايش دوجندان شده بود.

بعد از شام، اهریمن سفره را جمع کرد. به گُل گفت استراحت کند و گُل تابع خواسته‌ی او، لب تخت نشست. جرعه‌ای آب نوشید و لیوان را روی عسلی گذاشت. اهریمن پیراهن سیاه را پوشید، اما دکمه‌هایش را نبست. بدنش به طرز عجیبی داغ بود. از پنجره نیم‌نگاهی به بیرون انداخت و گُل خیره به شانه‌های عریض او، با صدایی گرفته پرسید:

- من و برای چی می‌خواست؟

نگاه سرگردان اهریمن جایی وسط حوض ثابت ماند. نقش ماه روی آب افتاده بود. کلافه و عصبی نگاهش را از پنجره گرفت. پشت گردنش را فشار داد و با تانی سمت گُل برگشت:

- تقاص کاری که با سورن کردم می‌خواست با تو بگیره.

چهره‌ی گل توی هم رفت و با انزجار گفت:

- هر بلایی سر سورن آورده باشی، حق شه.

سر اهریمن بالا آمد. عضلاتش سخت شده بود. به محض اینکه نگاهش با نگاه حزین او تلقی کرد، بغض گل آب شد:

- اون مرد... خیلی ترسناک بود. کثیف و بد نگام می‌کرد.

اشک زیر چشم‌هایش را خیس کرد. صاحب شبیه کابوس بود. کابوس بدهیبتی که اگر اهریمن به موقع نمی‌رسید، دست‌های کریه صاحب شیشه‌ی عمر گل را شکسته بود.

اهریمن کنار او نشست و تخت کمی تکان خورد. گل با همه‌ی وجود به این مردِ سخت‌گیر و غامض دل داده بود. کاش این تصویر هیچ‌وقت از جلوی چشمانش کنار نرود. او باشد و نگاه مهربان جوانشیر و یک گوشه‌ی امن از این دنیا، که سایه‌ی هیچ عدویی روی آرامش‌شان نیفتد. دلش می‌خواست بی‌ترس و واهمه گرمای آغوش اهریمن را احساس کند. دلش می‌خواست او را لمس کند!

با این فکر یک لحظه خودش هم شوکه شد! لب‌هایش به رنگ خون درآمد. نگاه پُرشرمی که از چشمان اهریمن دزدید و سرش را پایین انداخت. لبه‌ی بلوزش را گرفت و نخ باریکی که از جای دوخت لباس آویزان بود را دور انگشت تاب داد:

- انگار تو که هستی، جرئت نمی‌کنن به من نزدیک بشن... اما همین که آرم دور می‌شی، دیگه از اذیت کردن من نمی‌ترسن. صدایش لرز خوشایندی داشت. بوی حیای دخترانه می‌داد. گوشه‌ی لب اهریمن کمی قوس گرفت. صورتش را جلو بُرد. هُرم نفسش لپ‌های دانه‌اناری‌رنگ دختر را غلغلک داد. زیر گوشش با اطمینان گفت:

- تا من نفس می‌کشم، هیچ کس نمی‌تونه تو رو اذیت کنه. سر گُل سمت او چرخید. نگاه‌شان در هم قفل شد. شیرین و خواهان، میان سیاهی چشمان یکدیگر گیر افتاده بودند. گُل لب زد:

- ترسیدم دیگه نبینمت...

انگشت اشاره‌اش روی لب گُل نشست و او خیره در چهره‌ی اهریمن سکوت کرد. بوسه‌ی کوتاهی روی نرمی انگشت مرد جوان زد و نگاه تبادار اهریمن در عمق چشمان دختر گم شد. دستش پایین آمد. با دیدن این دختر، همه‌ی وجودش شور و تمنا می‌شد. این چشم‌های معصوم و زیبا، آتش حاری به خرمن دلش انداخته بود.

قبل از اینکه اختیار از کف بدهد و دستش سمت گُل برود، خیز برداشت و خواست از روی تخت بلند شود که گُل بازویش را از روی پیراهن گرفت و لرز خفیفی از تن اهریمن عبور کرد. در جهان هیچ نیرویی قادر نبود این هیبت کلان و پُرغرور را به رعشه بیاندازد، جز همین یک شاخه گُل سرخی که با همه‌ی کوچکی و ظرافتش، بهانه‌ی اهریمن شده بود.

با یک نگاه به چشمان گُل، حرف دلش را می‌فهمید. سال‌هاست که این دختر را چشم بسته می‌خواند. از دست‌های پُر قدرت او، آرامشی را تمنا می‌کرد که اهریمن هم آن را می‌خواست. بدون حرف به پشت روی تخت دراز کشید و گُل با تأمل کوتاهی میان آغوش او خزید. سرش را با تبسمی پُر حلاوت روی سینه‌ی اهریمن گذاشت. از میان درز پیراهن، بوی تن او را نفس کشید. دست اهریمن دور شانه‌ی دختر تنیده شد و زمزمه‌وار گفت:

- دیگه از هیچی نترس گُل. باشه؟

چشمانش را بست و از زور هیجان و شرم، همه‌ی جانش به تب نشست. این مرد خوش‌جذبه، همیشه قشنگ صدایش می‌کرد. سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. نفس عمیق اهریمن... و بعد گرمای لب او را روی موهایش احساس کرد. این آغوش مطلوب برای گُل، امن‌ترین و دلخواه‌ترین جای گیتی بود. با هیچ چیز در دنیا عوضش نمی‌کرد.

*

زیپ پیراهن را به سختی بالا کشید و نفسش را با خیالی آسوده بیرون داد. مقابل آینه‌ی قدی ایستاد و دستش را به کمر گرفت. نگاهی با شوقی کودکانه، بالا و پایین لباس را می‌کاوید. پیراهن یاسی‌رنگی که بلندی‌اش تا زیر زانو می‌رسید. چشمان سبزش روی شکوفه‌های سفید حاشیه‌ی لباس خیره ماند و دلش لبریز از شادی شد.

دکتر کیارش نواب‌والا، دست‌خالی نیامده بود... و افسون نمی‌دانست روی این پیش‌کشی زیبا چه اسمی بگذارد. هدیه؟ چشم‌روشنی؟ سوغاتی؟... نمی‌دانست، اما همین که کیارش به یادش بود او را خوش‌حال می‌کرد.

به کمر باریک خود دست کشید و از فکر بازیگوشش گذشت که دکتر در حال حاضر مجرد است. خیال پُر شر و شوری که به ذهن دخترانه‌اش خطور کرد و به دنبال آن لبش را گاز گرفت. لبخندش بوی شیطننت می‌داد.

مدتی می‌شد که کیارش به طور رسمی و قانونی از همسر اولش جدا شده بود. مرد شریفی که هیچ زنی در زندگی‌اش نیست و تعهدی هم به کسی ندارد.

خیره در آینه، به خیالات موهوم خود پوزخند زد. ماه‌هاست با او زندگی می‌کند، اما اتفاق خاصی میان‌شان نیفتاده بود. گاهی متوجه نگاه‌های زیرچشمی و گرم کیارش به روی خودش می‌شد. به هر طریقی سعی می‌کرد اعتماد او را جلب کند. به کیارش نزدیک شود و دلش را بلرزاند... ولی این مرد خوش‌پوش سرو قامت، قصد نداشت پیلای تنهایی‌اش را رها کند. در کلام چیزی بروز نمی‌داد، اما نگاهش پُر از حرف‌های ناگفته بود.

سرش را طرفین تکان داد و نفسش با «آه» عمیقی از سینه بالا آمد. وقتی موهای فرفری و بلندش را پشت شانه ریخت و لیپ‌گلاس را آرام روی لب‌هایش مالید، صدای ظهیر در سرش تکرار شد:

- «خوب می‌دونی کاری که با اهریمن کردی فقط یه تسویه حساب شخصی بود. وگرنه خیلی راحت می‌تونستی از نفوذ عموت استفاده کنی و خودتو از این مخمصه بکشی بیرون.»

اخم کرد. دهانش بوی توت‌فرنگی می‌داد. در رژ را با حرص بست. آوایی که در سرش لق می‌خورد، صدای خودش بود وقتی که به ظهیر می‌گفت:

- «باید از ابلیس بخوای اهریمن و بُکشه!»

هر بار که یاد این جمله می‌افتاد، چهار ستون بدنش می‌لرزید. درخواست قتل اهریمن را کرده بود. آن هم از ابلیس! می‌گفتند آن قدر قدرت دارد که می‌تواند جلوی هر کسی بایستد. فقط ابلیس می‌توانست او را از دست اهریمن نجات دهد. میترا سیاست‌های خاص خودش را داشت و کسی حریف آن زن زیرک و باهوش نمی‌شد. با این حال احتیاط می‌کرد و بی‌گدار به آب نمی‌زد.

از اتاق بیرون رفت و دل سرکشش با دیدن او به رقص درآمد. کیارش پشت به آفسون جلوی کانتر ایستاده و آب را جرعه‌جرعه می‌نوشید. بی‌خبر از همه جا برگشت و به محض اینکه او را پشت سرش دید آب با شدت ته گلوش پرید و به سرفه افتاد. جلوی دهانش را گرفت و مات و مبهوت به او نگاه کرد. دختر با نگاهی افسونگر، خندید و ابرو بالا انداخت:

- مگه لولو خورخوره دیدی دکتر؟ منم.

قلب کیارش بی‌امان می‌کوبید. نگاه حیرانش روی پیراهنِ یاسی و پاهای عریانِ آفسون آرام و قرار نداشت. اندام بی‌نقص این دختر دلیل جنب‌وجوشِ سینه‌اش شده بود.

آب دهانش را سخت فرو داد. لیوان را روی کانتِر گذاشت. انگار که نوسانِ چشمانش با ضرب‌آهنگِ قلبش تنظیم شده بود. حسی غریب و نو درونش بالا و پایین می‌شد. اولین بار بود که دلش برای یک دختر پای می‌کوبید و افسار می‌درید.

نگاهش را با تأخیر از روی یقه‌ی تقریباً بازِ پیراهن برداشت و سرش را پایین انداخت. لبخند کمرنگی زد و صدای مردانه‌اش، دل آفسون را لرزاند:

- خیلی بهت می‌آد. مبارکت باشه.

آفسون خندید و صدای خنده‌اش در دلِ مرد، شوری به پا کرد:

- سلیقه‌ی شماست آقای دکتر. هیچ‌وقت دست خالی نمی‌آی.

می‌دانست چگونه کلمات را برقصاند و چه‌طور دلبری کند. نفس‌های کیارش هر لحظه نامنظم‌تر می‌شد. بعد از مدت‌ها از نوشهر به تهران آمده بود تا این دختر را ببیند و جویای حالش شود، اما حالا حالِ خودش آشفته بود. از همان لحظه که آفسون در را به روی او گشود و نگاه تیره‌ی کیارش در جنگلِ چشمان دختر گم شد، چیزی از سینه‌ی ستبرِ مرد گنده شد و رمق از جانش گریخت. مدت‌ها بود به هیچ زنی تا این اندازه نزدیک نشده بود... و این بالا و پایین شدن‌ها، او را مصمم‌تر می‌کرد که همین امشب حرف دلش را بزند.

دستمالی که از جعبه بیرون کشیده بود را روی پیشانی خیس از عرق خود سایید و با تبسمی محجوب گفت:

- بعد از مدت‌ها قرار بود ببینمت... درست نبود آگه بدون سوغاتی می‌اومدم.

مکت او، لبخند به لب آفسون نشاند. نزدیک‌تر رفت. از بوی عطرش سینه‌ی کیارش سنگین شد. با دیدن او در این لباس، احساسات مردانه‌اش قیام کرده بود، ولی سعی کرد تپش‌های نامنظم قلبش را نادیده بگیرد. دستمال را محکم‌تر وسط پیشانی کشید و بی‌ربط گفت:

- شام خوردی؟

و از این سؤال مسخره، خودش هم خنده‌اش گرفت. آفسون لبخند زد:

- من بله. شما چی؟

کیارش سر تکان داد و دستمال را کف دست مچاله کرد:

- منم بین راه یه چیزی خوردم.

آفسون از کنار او، کنترل را برداشت و تلویزیون را خاموش کرد. نگاه کیارش مثل رقاصک ساعت در پی او بود. این دختر نفسش را بند می‌آورد. موهای فر فری و بلندش، چشمان سبز و نگاه افسونگرش، لوندی‌ها و طنازی‌هایش که گاهی کیارش حس می‌کرد او هم بی‌میل نیست.

نگاهش روی زیپ لباس گیر کرده بود. افسون کنترل را کنج میز
سوق داد:

- چای می‌خوری دکتر؟

منتظر جواب نماند و خواست سمت آشپزخانه برود که گرمای
دستی را میان دو کتف خود احساس کرد! دلش هری پایین ریخت.
خشکش زد. کیارش زپی که نیمه‌باز مانده بود را بالا کشید. نفسش
حبس بود. فاصله‌شان کم بود.

افسون برگشت و کیارش سریع مسیر نگاهش را تغییر داد. افسون
لبخند زد. لبش زیر دندان فشرده شد. نگاه سرخ کیارش به لب
زیرین او چسبید. دلش داشت می‌ترکید. افسون با لحنی صمیمی
گفت:

- چشمت خسته‌ست کیارش.

دستش را روی تهریش او گذاشت. همه‌ی عضلات کیارش به
یکباره منقبض شد. صورتش سرخ شد. سرش را آهسته عقب کشید
و لب زد:

- افسون!

دختر لب‌های خودش را توی دهان کشید و یواش گفت:

- ناراحت شدی؟

داشت دیوانه می‌شد. نیتش روی این دختر، بد نبود. خیر بود. او را
می‌خواست... ولی نه این‌جا. بدون محرمیت و تنها، زیبا و فریبنده،
شب و سکوت و بی‌قراری، با یک تنِ گر گرفته و احساسات

مردانه‌ای که آتشفشانی را درونش فعال کرده بود. با این حال دوست نداشت عقایدش را زیر پا بگذارد. در شأن او نبود که به خاطر هوای نفس، دین و دنیایش را نادیده بگیرد.

اما افسون مثل او فکر نمی‌کرد. کف دستش را روی سینه‌ی عضلانی او گذاشت. هُرم تنش را احساس کرد و مثل خون زیر پوست کیارش خزید:

- اگه دارم اذیتت می‌کنم بهم بگو دکتر. قلبت خیلی داره تند...

صبرش لبریز شد و حرف او را بُرید:

- با من ازدواج کن افسون.

با شنیدن جمله‌ی او، به سرعت بدنش گرم شد. تنی که داشت واکنش نشان می‌داد. همه‌ی وجودش در طلب یک چیز بود. قلباً کیارش را می‌خواست. لبخند زد. نگاه منتظر کیارش را دید و چون بارها و بارها به احساس خودش نسبت به او فکر کرده بود، سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. کیارش پلک خواباند. قلبش افسار پاره کرده بود. روی موهای خود دست کشید و با صدایی دورگه پرسید:

- می‌تونم با پدرت حرف بزنم؟

صدای افسون می‌لرزید:

- با پدرم؟

کیارش پلک زد و نگاهی در یک جفت چشم وحشی و خضرا
اسیر شد. دوست داشت صورتش را لمس کند. او را ببوسد، اما
نمی‌توانست.

- که اجازه بده به من محرم بشی. البته بعد از خواستگاری.

آفسون اهل خجالت کشیدن نبود، ولی با این حرف، داغی
خوشایندی زیر پوستش احساس کرد. لبخند تلخی زد و گفت:

- صدران، پدر واقعی من نیست!

کیارش با تعجب به او نگاه کرد. آفسون ادامه داد:

- پدر من سال‌هاست که فوت شده. صدران عموی منه.

کیارش سکوت کرد. برایش مهم نبود... صدران پدرش باشد، یا هر
کس دیگری. قلبش این دختر را انتخاب کرده بود. بدون حرف،
سمت اتاق رفت و با جعبه‌ی کوچکی برگشت. جعبه‌ی قرمز را باز
کرد. آفسون با دیدن انگشتر شوکه شد. سرش را بلند کرد و
ناباورانه به کیارش زل زد. کیارش دستش را سوی او دراز کرد.
آفسون با مکث کوتاهی دستش را به دست او داد و قلبش
ستاره‌باران شد. لبخند زد. سرمای انگشتر را روی انگشت دوم
احساس کرد. دستش میان انگشتان بزرگ کیارش فشرده شد. همه‌ی
وجودش گرم شد.

- وقتی انگشتر گرفتی... یعنی خیلی وقته که داری به این موضوع
فکر می‌کنی.

لبخند خوش‌حالتی روی لب کیارش نشست. دل آفسون برای برق چشمان او ضعف می‌رفت.

- به محض اینکه هوای آزادی رو نفس کشیدم.

آفسون با شیطننت دستش را بلند کرد و انگشتر را به او نشان داد:

- ولی باز اسیر شدی دکتر.

کیارش خندید و سرش را تکان داد:

- این اسارت شیرینه. ارزش‌شو داره.

آفسون لبخند زد و دل کیارش برای او پَر کشید. آفسون جلو آمد و خواست دست‌هایش را دور کمر کیارش حلقه کند که مرد جوان، سربه‌زیر و بی‌تاب یک قدم از او فاصله گرفت:

- محرم نیستیم دختر.

- پس محرم بشیم دکتر.

قلب کیارش دیوانه‌وار می‌کوبید. آفسون نگاهش می‌کرد. این دختر اهل سرخ و سفید شدن نبود. اهل خجالت کشیدن نبود. کیارش قدرت عقب‌نشینی نداشت. این دختر، انتخاب خودش بود. دختری که مدت‌هاست فکرش را به خود مشغول کرده و نگاه سبزش، قرار را از دل کیارش ربوده بود.

با نفسی بلند، موبایل را از روی میز برداشت. دستش برای جستجوی کلمه‌ی «محرمیت» لرز محسوسی داشت. سایت‌ها را زیر و رو می‌کرد. خودش را نمی‌شناخت. با این کیارش هیجان‌زده و عاشق، غریبه بود.

بهترین کار دیولوژیست، بهترین متخصص قلب و عروق بایستد
وسط خانه‌اش و دنبال این باشد که چه‌طور می‌شود با خواندن چند
آیه، گناه یک نگاه را به ثوابِ ازلی تبدیل کند؟

چنان آشفته بود که این لحظه حتی «واو» را از «ه» تشخیص
نمی‌داد. ذهنش شلوغ بود. خطبه را خواند و نفسش از سینه آزاد
شد. افسون شاهد پریشان‌حالی کیارش بود. چشم از او بر نمی‌داشت.
دلش می‌خواست دستش را روی سینه‌ی کیارش بگذارد. صورتش
را نوازش کند. او را ببوسد، ولی از پس‌زده شدن می‌ترسید.

نگاه محزونش را از چهره‌ی خسته‌ی کیارش گرفت و به این فکر
کرد که این خانه دو اتاق دارد... ولی فقط یکی از اتاق‌ها
تخت‌خواب داشت. با اینکه از خدا می‌خواست کنار او باشد، ولی
مطمئن بود کیارش با او روی یک تخت نمی‌خوابد. این چشم‌های
سیاه و مردانه زیاد از حد حیا داشتند.

- می‌رم اون اتاق رختخواب بیارم. همین‌جا می‌خوابی؟

کیارش چیزی نگفت. فقط نگاهش کرد. عمیق و مشتاق! چیزی از
رژ توت‌فرنگی باقی نمانده بود، بس که افسون وقت و بی‌وقت لب
خود را گاز می‌گرفت. زیر سنگینی نگاه کیارش، سمت یکی از
اتاق‌ها رفت. اتاقی که در نه، اما پرده داشت! پرده‌ی تزئینی، که از
مُهره‌های چوبی تراش‌خورده درست شده بود. از صدای رعد و
برق، تکان خورد! صدای باران را از حیاط می‌شنید. توجهی به
پنجره‌ی خیس اتاق نکرد. مُهره‌ها را کنار زد و به دنبال کلید برق،
دستش را روی دیوار حرکت داد. اتاق تاریک بود که؛ ناگهان

سایه‌ی بزرگی روی دیوار افتاد! دستش کنار کلید برق، خشک شد. پرده که بالا رفت، ضربان قلب آفسون هم اوج گرفت. عطری آشنا در سرش پیچید! نزدیکش بود! همین که سوی در چرخید، پرده پایین افتاد و صدای جیغ مُهره‌های چوبی، گوش‌هایش را پُر کرد. کسی میان تاریکی، کمرش را گرفت! نفسش حبس شد. نور کمی از پشت پرده‌ی رقصان، عبور کرد. یک امشب، افسار دست دل افتاده بود! اختیاری از خود نداشتند. با صدایی لرزان، زمزمه کرد:

- کیارش...؟!!

با پایین آمدن سر او، ادامه‌ی جمله پشت لب‌هایش ماند. نفسش رفت! عشقِ کیارش، حلاوت داشت. شورِ جوانی سر به طغیان گذاشت. باید این عطشِ راغب و این نیازِ شورمند از تن‌شان بیرون می‌آمد. کیارش اولین چیزی که جلوی دستش آمد را برداشت و روی زمین انداخت. آفسون صدای افتادن مُتکا را کنار بخاری شنید! وقتی سرش را روی مُتکا گذاشت، برق نگاه‌شان هویدا بود. نور بخاری روی چشمان روشن آفسون می‌رقصید. با میل و رغبت، چشمانش را بست و خودش را به دست‌های مَرَدی سپرد که محرمش بود. پا به دنیایی گذاشت که برایش تازگی داشت. هر چه میان‌شان رخ داد، از روی عشق بود، بدون آنکه انتظار چنین حس‌قشنگی را داشته باشند. هر دو در لحظه زندگی کردند. بی‌آنکه به گذشته فکر کنند، یا آینده برایشان اهمیت داشته باشد. منطق، چشمانش را به روی باید و نبایدها بست و در نهایت... او هم تسلیم دل شد!

با حوله صورتش را خشک کرد و به آینه‌ی بخار گرفته‌ی حمام خیره شد. حالش خوب نبود. دست لرزانش بالا آمد. سرمای آینه را احساس کرد. بخار را پاک کرد و با دیدن آن یک جفت چشمِ سرخ، انگار کسی به دلش چنگ زد. حوله را با حرص داخل سبد انداخت و بیرون آمد. در فکرِ آشفته‌اش، هزار و یک خیال چرخ می‌زد. کتری را زیر شیر گرفت. صدای آب را نمی‌شنید. ندایی درونش فریاد می‌کشید؛ «بهش بگو!»

آب از کتری‌ای که پُر شده بود، بیرون ریخت. از سرمای آب، بدنش یخ کرد. حواسش پرت بود. سریع شیر را بست و کتری را روی اجاق گذاشت. به شعله‌ی آبی گاز خیره شد. پوست لبش را زیر دندان می‌جوید و به این فکر می‌کرد که با اتفاق دیشب، رابطه‌شان جدی‌تر شده بود. دیگر مهمان یک روز و چند ماه نبود. ماندنش کنار کیارش، کم‌کم دروغ‌ها و پنهان‌کاری‌هایش را فاش خواهد کرد.

دستش روی کابینت مُشت شد. گرمای حضور کسی را پشت سرش احساس کرد. قبل از اینکه برگردد، داغی روی گردنش نشست. حبه قندی ته دلش آب شد. آهسته پلک زد و خندید. کیارش لبش را تا زیر لاله‌ی گوش او بالا آورد و با فشردن آفسون به سینه‌ی خودش، زمزمه کرد:

- صبح بخیر عزیزم.

«عزیزم» گفتنِ کیارش، باعث شد خون زیر پوست آفسون به غلیان بیفتد. صورتش گر گرفت:

- صبح بخیر.

کیارش بوسه‌ی دوم را روی موهای ابریشمی دختر نشاند و با اینکه دلش نمی‌خواست، اما آرام رهایش کرد. آب درون کتری می‌جوشید. افسون چای را دم کرد و کیارش به کانتر تکیه داد. نگاه گرم و پُرمهرش روی پیراهن کوتاه افسون بالا و پایین شد و پاهای سفید و زیبای او را از نظر گذراند. این دختر واقعاً یک افسونگر بود. با کلافگی دستی به صورت خود کشید و نفسش را بیرون داد:

- خوبی؟

قلب افسون به تلاطم افتاد. سرش را بلند کرد و نگاهشان درهم گره خورد. کیارش، هوشیار و باریک‌بین در چهره‌ی او دقیق شد و اخم کرد. تکیه‌اش را از کانتر گرفت:

- رنگت پریده. اگه خوب نیستی بریم بیمارستان.

افسون با دستپاچگی سمت کتری برگشت. دو لیوان روی کابینت گذاشت. چای هنوز دم نکشیده بود. صدایش می‌لرزید:

- نه اتفاقاً... خوبم. چیزی نیست.

نگاه درمانده‌اش را از چشمان تیز و مردانه‌ی او می‌دزدید. کیارش را به اشتباه انداخته بود:

- به خاطر اتفاق دیشب ناراحتی؟

اشاره‌ی مستقیم او، ضربان قلب دختر را بالا بُرد. حس خوشایندی داشت. کیارش ادامه داد:

- اگه زیاده‌روی کردم، معذرت می‌خوام.

آفسون لبخند زد:

- اصلاً این جورى نيست كيارش. اتفاق بدى كه نيفتاد. دست خودمون نبود.

كيارش لب‌هاى خودش را توى دهان كشيد. نگاهش را به جايى روى گردن او داد و زمزمه كرد:

- اما يه كم زود بود...

متوجه نگاه گرم كيارش شد و ناخودآگاه دستش را روى گلوى خود گذاشت. خون‌مردگى را كه پنهان كرد، لبخندى سرزده سوک لب كيارش نقش بست. اين دختر بهرغم شرمى كه نشان مى‌داد، هنوز هم رُك بود و بى‌پروا شيطنت مى‌كرد:

- من ديگه همسرتم. تازه محرم هم شدیم.

قلب كيارش لرزيد. هربار كه به چشمان سبز آفسون نگاه مى‌كرد، نفسش سنگين مى‌شد.

- بايد هر چه زودتر عقد كنيم. فقط بهم بگو از چه طريقي مى‌تونم اين موضوع رو با خونواده‌ت مطرح كنم؟

صدای ريخته شدن چای درون ليوان‌ها سكوت آشپزخانه را شكست. آفسون عطر چای و هل را نفس كشيد و بدون هيچ هيچانى توضيح داد:

- امروز با بابا تماس مى‌گيرم. مى‌تونى تصويرى با خودش حرف بزنى.

کیارش از جعبه‌ی روی میز بیسکوبیت برداشت و تکه‌ای از آن را در دهانش گذاشت. کامش که شیرین شد، پرسید:

- قصد ندارن بیان ایران؟

- فعلاً نه.

لیوان کیارش را روی میز گذاشت. سرش پایین بود. انگار حوصله نداشت. ذهنش مشغول بود. کیارش با زیرکی او را زیرنظر داشت. پرسید:

- چیزی شده افسون؟ خیلی تو خودتی. کم حرف شدی.

آب دهانش را به سختی فرو داد. چای را داغ داغ سمت لب‌هایش بُرد. از بخار چای پشت لبش کمی مرطوب شد. زبانش سوخت و آن یک جرعه را به مکافات قورت داد. لیوان داغ را روی کابینت گذاشت و بی‌خیال نوشیدن چای شد. قلبش تند می‌کوبید.

- کیارش... من...

یک تای ابروی کیارش بالا رفت. مترصد و جدی به او خیره شد و افسون دل را به دریا زد:

- باید یه مطلب مهمی و بهت بگم. شاید... شاید با شنیدن این موضوع از دستم عصبانی بشی. یا حتی نظرت نسبت به من تغییر کنه، ولی... دارم عذاب می‌کشم کیارش. نمی‌خوام حالا که رابطه‌مون جدی شده، چیزی رو ازت مخفی کنم.

کیارش به نشانه‌ی فهمیدن سرش را تکان داد. دست‌هایش را روی سینه در هم قلاب کرد و با تکیه به کانتور، خونسرد و آرام گفت:

- باشه بگو. گوشم با توئه.

با جمع کردن دست‌هایش، تی‌شرت سفید روی عضلات پُرحجمش کشیده شد و نگاه آفسون را درگیر کرد. دوست داشت یک‌بار دیگر خودش را به آغوش گرم او بسپارد و ذهنش پوچ شود از هر باید و نبایدی که ذره‌ای بوی آزادی و آرامش نمی‌داد.

نگاه دلوایش به سینه‌ی وسیع کیارش دوخته شد و با اکراه لب زد:
- اهریمن!

اخم کمرنگی وسط دو ابروی کیارش نشست:

- اهریمن چی؟

- یادته گفتم ظهیر باج می‌خواد؟ تو هم کلیدو بهم دادی که دست از سرمون بردارن. منم... کلیدو به ظهیر تحویل دادم، بعدشم با سپهر اومدم تهران.

- خب؟ این چه ربطی به اهریمن داره؟

- من اون‌جا... کلیدو فقط به یه شرط به ظهیر دادم.

صورت کیارش جمع‌تر شد. بوهای خوبی به مشامش نمی‌رسید. با صدایی گرفته، پرسید:

- چه شرطی؟

لب‌هایش را با سر زبان‌تر کرد و با جسارت به چشمان کیارش خیره شد:

- از ظهیر خواستم که یکی رو پیدا کنه تا اهریمن و بُکشه!

بند دل کیارش پاره شد. نفسش رفت. به سرعت از کانتِر گنده شد و ناباورانه داد زد:

- تو چه کار کردی افسون؟

- مجبور شدم. برای محافظت از خودم مجبور شدم کیارش.

بغض کرده بود. همان شِگرد همیشگی‌اش. اشک بزرگ‌ترین حربه‌ی زنانه بود که قدرت این را داشت با خشمِ یک مرد مقابله کند، ولی خطایش آن قدر ناچیز نبود که سلاح صنّاعی‌اش روی کیارش جواب دهد. بلند گفت:

- به خاطر محافظت از خودت مجبور شدی نقشه‌ی قتلِ یه آدمو بِکشی؟

با نفرت جواب داد:

- اون یه اهریمنه، کیارش. حیف اسم آدم که بخواد رو همچین موجود نفرت‌انگیزی باشه.

عجز و نومیدی در قلب کیارش بیداد می‌کرد. با عصبانیت روی موهای خود دست کشید. نفسش را بیرون داد. همه‌ی تلاشش را برای آرام شدن می‌کرد، ولی به بن‌بست می‌رسید. با نگاهی معنادار به افسون زل زد:

- اون مرد باهات چه کار کرده که ازش متنفری؟

حرفی نزد. نگاه سرکشش را از چشمان کیارش دزدید و او عصبی‌تر فریاد زد:

- با توأم افسون؟

- برای پدرش پاپوش درست کرده بودن. پدر من... کسی بود که...
توی این کار دست داشت.

قلب کیارش به درد آمد. چهره‌ی مهربان اسکندر خان در نظرش
جان گرفت. یک زمانی نان و نمکش را خورده بود. مردی
زحمتکش و باآبرو که بیش‌تر مردم او را به امانت‌داری و
درستکاری می‌شناختند.

فکری ناگوار در سرش می‌چرخید و بدجور اذیتش می‌کرد. با
تردید پرسید:

- اون حرفایی که راجع به اهریمن زدی... همه‌ش دروغ بود؟
آفسون با ترس به او نگاه کرد:

- نه!

فک کیارش منقبض شد. خواست باور کند، ولی نگاه وحشت‌زده‌ی
این دختر چیز دیگری می‌گفت.

- آفسون... راست‌شو بهم بگو. اهریمن تو رو شکنجه می‌کرد؟
سکوت آفسون قلب کیارش را دچار تلاطم کرد. نفس‌نفس زد و بلند
گفت:

- جواب من و بده...

چانه‌ی دختر لرزید و میان بغض، فریاد زد:

- من به کمکت نیاز داشتم. چاره‌ای واسه‌م نمونده بود. نمی‌خواستم
بهت دروغ بگم.

- با تهمت زدن به یه آدم؟ با دروغ گفتن و نقش بازی کردن می‌خواستی بهت کمک کنم؟

- اون لعنتی آدم نیست.

از صدای جیغ افسون، کیارش چند لحظه پلک خواباند. سرش تیر می‌کشید. به طرز وحشتناکی بازی خورده بود. درست زمانی که فکر می‌کرد از شر آدم‌های کژدار و مریز خلاص شده، زمانه‌ی بی‌رحم برگ دیگری را روی صفحه‌ی زندگی‌اش می‌انداخت و می‌گفت؛ بازی نیرنج هنوز ادامه دارد! به بازوی افسون اشاره کرد. نگاهش پُر از بدبینی و ترس بود.

- پس این جای زخم... اون کابوسایی که می‌دیدى...

آب از سر افسون گذشته بود. دیگر از اعتراف به اشتباهات ریز و دُرشتش مقابل او باکی نداشت.

- به خاطر اینکه جفتِ دِژمو گُشتم، اهریمن خیلی عصبانی بود. وقتی فهمید، منو با همون چاقو زخمی کرد و...

کیارش میان حرف او رفت و با غیظ گفت:

- افسون؟!!

بی‌توجه به نگاه شماتت‌بار او، صدایش را بالاتر بُرد:

- خواستم چاقو رو از دستش بگیرم، نشد... تو درگیری یهو تیزی چاقو گرفت به دستم. تو بگو عمدی نه، ولی بازم کار اهریمن بود. اون یه شیطان.

چشمان سرخ و وحشی‌اش را چنان با انزجار در حدقه گشاد کرده بود که کیارش برای چند لحظه ماتش بُرد. یاد آن شب افتاد. در مهمانی بودند. بدون اینکه اهریمن متوجه شود، کیارش شاهد مکالمه‌ی او با شهریار بود. با عصبانیت می‌گفت:

- «اگه به خاطر انتقام از من، خنجرش آغشته به خون شده باشه... خودم می‌شم آجلش!»

آفسون را می‌گفت. خنجری که با آن جفتِ دِژم را کُشته بود! حالا که زمان برملا شدن حقایق رسیده، شاید پشت این جریان هم دسیسه‌ی شومی پنهان شده باشد. چشمانش را باریک کرد. بدجور به شک افتاده بود.

- آفسون؟... نکنه که... دِرَخش و هم عمداً کُشتی؟

آفسون به وضوح یکه خورد. نگاهش را که از چشمان به خون نشسته‌ی او دزدید، آه از نهاد کیارش برخاست. شکش به یقین تبدیل شد. جگرش سوخت. مُشتش را روی میز کوبید و از لرزش میز، آفسون قدمی رو به عقب برداشت. نعره‌ی کیارش چنان بلند و ترسناک بود که دیوارهای خانه را تکان می‌داد:

- چه‌طور تونستی یه حیوون بی‌گناهو بُکشی؟ به چه جرئتی این‌کارو کردی؟

- برای اینکه حواس اهریمن و پرت کنم و از اون خراب‌شده بزنم بیرون. مجبور شدم.

صدایش گوش فلک را کر کرد:

- برای همه‌ی اشتباهات فقط همین یه جواب مسخره رو داری؟
«مجبور شدم؟»... افسون... افسون تو هیچ می‌فهمی چه‌کار کردی؟ بی‌خبر از من، آدم اجیر می‌کنی که اهریمن و به قتل برسونه. برای دزدیدن کلید اهریمن وارد خونه‌ش شدی. یه حیوون بی‌گناهو به خاطر فرار از اون خونه کُشتی. به من دروغ گفتی... افسون تو کی هستی؟

جیغ زد:

- مجبور شدم... بفهم دیگه. چاره‌ای نداشتم.
کیارش پوزخند زد. سرش را با تأسف تکان داد و گفت:
- خدا می‌دونه دیگه چقدر مخفی‌کاری کردی... چقدر دروغ گفتی...

و همین یک جمله کافی بود که افسون به سیم‌آخر بزند و فاصله‌اش را با او تمام کند. سینه‌به‌سینه‌ی کیارش و با چشمانی به رنگ خون، عاصی و پُر از خشم فریاد زد:

- باشه. جنگ اول به از صلح آخر دکتر. همه چیزو بهت می‌گم... قضاوت با خودت. پس خوب گوش کن... میترا منو اجیر کرده بود تا به اهریمن نزدیک بشم. اون جادوگر کلیدو می‌خواست و در ازاش می‌تونستم آزادی‌مو به دست بیارم. میترا یه شیطانیه! هیچ کس نمی‌تونه باه‌اش در بیفته... منم نمی‌تونستم... ولی اهریمن زرنگ‌تر از این حرفا بود که بذاره دشمنش بهش نزدیک بشه. اون از من متنفر بود. منو به عنوان زیردستش در ازای بدهی صدران از عموم می‌خواست تا انتقام بابای گناهکارمو بگیره. دیدم فرصت

خوبیه تا از شرش خلاص شم، به دستور میترا وارد خونه‌ی اهریمن شدم، اما به جز یه مُشت کاغذپاره چیزی گیرم نیومد. داشتم سر جونم قمار می‌کردم. به کمک سورن تونستم از دست اون هیولا فرار کنم. اهریمن به خون من تشنه بود...

گلوش رفته‌رفته خشک می‌شد. حتی حرف زدن از اهریمن هم برایش سخت بود. کیارش متحیر از آنچه که داشت عیان می‌شد، بدون حرف نگاهش می‌کرد و افسون با صدایی لرزان می‌گفت:

- برای اینکه دست اهریمن و میترا بهم نرسه به تو پناه آوردم. نقش یه دختر زخم‌خورده‌ی بی‌پناه رو بازی کردم. گفتم اگه دلت واسه‌م بسوزه، اگه بفهمی اهریمن منو شکنجه کرده، ازش متنفر می‌شی. نفرت تو از اهریمن برای من خوب بود. تنهایی نمی‌تونستم از پس اون آدم شرور بریام. پیش خودم گفتم انقدر مردونگی تو وجودت هست که یه دختر جوون و تنها رو از خونه‌ت بیرون نکنی و... دست‌شو بگیری...

کیارش با خشونت بی‌سابقه به بازوی او چنگ زد و افسون را توی سینه‌ی خودش کشید. با درد چشمانش را بست و فریادِ کیارش، پرده‌ی گوشش را لرزاند:

- من به خاطر نجات تو هر کاری کردم. چند ماه از کار و زندگی افتادم تا پناهت باشم. بهت حس امنیت بدم. قید آرامش‌مو زدم. موقعیت شغلی خودمو به خطر انداختم تا تونستم از بیمارستان مرخصت کنم... اون وقت تو...

با بغضی گلوگیر رشته‌ی کلام او را پاره کرد و پرسید:

- چرا من و نجات دادی؟

فک کیارش سفت شد. نگاهش در صورت افسون به گردش در آمد
و زیر لب واگویه کرد:

- منم توی اون مهمونی حضور داشتم. تو رو اون جا دیدم.

افسون ناباورانه به او نگاه کرد و کیارش ادامه داد:

- وقتی فرار کردی من پشت سرت بودم. داشتید می رفتید سمت
نوشهر. مسیرتون با من یکی بود.

- کیارش تو... تو توی اون مهمونی چه کار می کردی؟

پوزخند تلخی زد:

- بیتا رو تعقیب می کردم. می خواستم مُچ زن مو وقتی داره بهم
خیانت می کنه بگیرم.

افسون ماتش بُرد. صدای کیارش زخمی بود:

- به خاطر بیتا وارد مجمع مقامر شدم، اما اون اولین و آخرین
بازی من بود.

- خواهش می کنم به سؤالم جواب بده. مرد سیاه پوشی که توی
عکس کنارت ایستاده بود، همون ظهیره؟

نگاه کیارش در چشمان دختر دودو می زد. ابرو درهم کشید و
زمزمه کرد:

- نه.

از آفسون فاصله گرفت. صدای خنده‌ای از دور در سرش تاب می‌خورد.

مردی با چهره‌ای آفتاب‌سوخته که مستانه قهقهه می‌زد و می‌گفت؛
«من وسط همین درختا به دنیا اومدم دکتر. مادرم به بیمارستان
نرسید. واسه همین مردم اسممو گذاشتن «اورمان»... یعنی
جنگل.»

تخم چشم‌هایش سوخت. با آهی عمیق به صورت خود دست کشید.
قلبش پاره‌پاره بود برای اورمان. برای رفیقِ باغیرت و
جوانمردش. اورمان جنگل‌بان بود و رابطه‌ی خوبی با جوانشیر و
کیارش داشت. همیشه با آن لهجه‌ی زیبای مازندرانی‌اش می‌گفت؛
جانش به جان این درخت‌ها گره خورده و آن‌ها که نباشند، او هم
بهانه‌ای برای زنده ماندن ندارد.

اورمان زندگی‌اش را وقف طبیعت کرده بود. دشمنِ نهان‌فروشانِ
چوب بود. دست خیلی‌ها را رو کرده بود... تا اینکه یک شب، به
دست قاچاقچیانِ چوب سینه‌اش زیر تیزی خنجر شکافت و خونش
پای همان درخت‌ها ریخته شد.

خانواده‌اش سال‌ها پیش در آتش‌سوزی جان‌شان را از دست داده
بودند. اورمان کسی را نداشت. زندگی‌اش در سه چیز خلاصه
می‌شد. عشقش به جنگل، رفاقتش با جوانشیر... و دیدارهای گاه و
بی‌گاهش با کیارش.

بعد از گشته شدن اورمان، لباس‌هایش تنها یادگاری بود که به
کیارش رسید. گاهی به یاد رفیقی که از دوران کودکی با او بزرگ

شده بود، لباس‌های سیاهش را می‌پوشید و جنگل را زیر پوتین‌های نظامی‌اش می‌گرفت و سر مزار او فاتحه‌ای می‌خواند. هر زمان از دنیا و آدم‌هایش خسته می‌شد و بی‌تا جانش را به لب می‌رساند، کیارش به جنگل می‌رفت و روی ایوان کلبه‌ی اورمان می‌نشست و غروب آفتاب را تماشا می‌کرد.

آفسون به سرِ پایین افتاده و چهره‌ی پریشان او خیره شده بود.
پرسید:

- برای چی حاضر شدی من و تو خونه‌ت نگه داری؟

سرش را بلند کرد. آفسون با دیدن چشمان نمدار و سرخ او شوکه شد. کیارش نفس بلندی کشید و با صدایی ناآشنا گفت:

- تا بی‌گدار به آب نرنی. تا حواسم بهت باشه...

عصبی بود و نگاهش به روی آفسون پُر از سرزنش:

- تا اگه خواستی جونِ اهریمن و به خطر بندازی... بتونم جلوتو بگیرم.

دهان آفسون از تعجب باز ماند:

- تو... تو اهریمن و از کجا می‌شناسی؟

نگاه زیرکِ کیارش در چشمان او می‌دوید:

- من همه چیزو در مورد اون می‌دونم.

آفسون با حرص لبخند زد:

- در مورد من چی؟

گوشه‌ی لب کیارش جمع شد:

- بازیگر خوبی هستی.

- نه بهتر از تو دکتر.

طعنه‌ی افسون را نشنیده گرفت:

- می‌دونی فرق من با تو چیه؟

افسون چشمانش را ریز کرد و کیارش سر انگشت اشاره‌اش را روی سینه‌ی او کوبید:

- من برای نجات جونِ آدم‌ها تلاش می‌کنم، تو برای نجات جونِ خودت هر کاری می‌کنی.

افسون دستش را با خشم مُشت کرد. کیارش از آشپزخانه بیرون رفت و دختر پشت سر او پا تند کرد:

- می‌خوام عمومو ببینم. من و ببر نوشهر پیش صاحب.

کیارش وسط هال ایستاد و به او خیره شد. نیشخند زد:

- دیگه از اهریمن نمی‌ترسی؟

صورت افسون تب کرد. با غیظ گفت:

- امیدوارم هر چه زودتر بره به درک.

کیارش ابرو درهم کشید. نگاهی از پایین تا بالا به او انداخت و با لحنی جدی گفت:

- اسکندر خان، مردِ شریفی بود. به ناحق آبروشو بُردن.

- من باید تاوان اشتباه پدرمو پس بدم؟

پررو بود و گستاخ. انگار نه انگار که چوب‌خط خطاهایش پُر شده و نمی‌تواند بر سرِ یک توهم بیهوده، آدم‌ها را متهم کند. کیارش با وقت‌شناسی پرسید:

- قصد اهریمن چی بود؟

آفسون بعد از مکث کوتاهی، جواب داد:

- انتقام...

- گرفت؟

سکوت کرد. کیارش منتظر بود. آفسون با حرص گفت:

- نتوانست، چون فرصتش پیش نیومد.

- ولی تو حیوون بی‌گناه اون و گُشتی.

همه‌ی وجودش از ترس لرزید. دست مُشت‌شده‌اش باز شد. به دنبال دستاویزی بود که به آن چنگ بزند و خودش را تبرئه کند:

- نباید به پدرم توهین می‌کرد. اون از هم‌خونِ من متنفّر بود... منم چشم دیدن‌شو نداشتم.

کیارش کمی به او نگاه کرد. بعد سمت حمام رفت:

- وسایل‌تو جمع کن. عصر حرکت می‌کنیم.

نرسیده به در حمام آفسون صدا زد:

- دکتر؟

کیارش پشت به او پوزخند زد. تا قبل از اینکه واقعیتی فاش شود
کیارش بود، اما حالا که مرزی میان حقیقت و دروغ باقی نمانده،
دکتر صدایش می‌زند. برنگشت، ولی صدای افسون را شنید:

- می‌تونی منو ببخشی؟

کیارش با نفسی بلند دستگیره را پایین داد. سرد و محکم گفت:

- اونی که باید تو رو ببخشه من نیستم.

افسون خشکش زد. هاج و واج فقط نگاه می‌کرد. در حمام که بسته
شد، دندان‌هایش را روی هم فشار داد. دور خودش چرخید. داشت
دیوانه می‌شد. از اینکه کیارش به خاطر اهریمن به او بی‌محلی
می‌کرد، حس بدی داشت. بیش‌تر از قبل از اهریمن متنفر شده بود.

با گفتن؛ «لعنتی!» پایش را بر زمین کوبید. باید وسایلش را جمع
می‌کرد. باید همین امروز عمویش را می‌دید. به هر قیمتی که شده
باید با صاحب حرف می‌زد.

*

ماشین را در حاشیه‌ی خیابان نگه داشت و قبل از اینکه افسون
پیاده شود، با لحنی سرد پرسید:

- کی پیام دنبالت؟

قلب دختر فشرده شد. دستش روی دستگیره ماند. نفس عمیق کشید
و گفت:

- هر وقت حس کردی می‌تونی منو ببخشی.

در ماشین باز شد و سوز هوای پاییز لرز خفیفی به جانش انداخت.
کیارش بی‌آنکه نگاهش را از روبه‌رو بگیرد، با اخم و انزجار
طعنه زد:

- به جای اینکه بمونی و مبارزه کنی، فرار کردی. هنوزم از
روبه‌رو شدن با واقعیت می‌ترسی.

لب‌هایش را روی هم فشار داد و در را باز ضرب بست. سمت
کیارش چرخید و بلند گفت:

- من ترسو نیستم.

پوزخند زد. نگاه بی‌حالتی به چشمان آفسون انداخت و سرش را
تکان داد:

- متأسفم. به کسی که به خاطر منفعت خودش دستور قتل آدم‌ها رو
می‌ده و یه حیوون بی‌گناهو می‌کُشه، نمی‌تونم بگم جسور. آدمای
ترسو، قدرت مقابله با حقیقت زندگی‌شونو ندارن. همیشه یا دارن
فرار می‌کنن، یا...

- بس کن کیارش. تو چه‌طور می‌تونی راجع به من این‌جوری حرف
بزنی؟

کیارش با نفسی بلند آرنجش را به لب پنجره تکیه داد. چهره‌اش
درهم بود و پیشانی‌اش را با خستگی می‌مالید. عجز و پریشانی در
صدایش موج می‌زد:

- واقعیت همین قدر درد داره افسون. کاش قبل از اینکه بهت نزدیک می‌شدم، نقابتو برمی‌داشتی. کاش همون موقع واقعیتو بهم می‌گفتی.

- حالا پشیمونی؟

کیارش حیران بود از این همه وقاحت! لبخندی مضحک و تلخ گوشه‌ی لبش را جمع کرد. نگاهش تب داشت. بی‌رمق پلک زد و دستش روی فرمان نشست:

- برو پایین افسون.

بند کیف را میان انگشتانش چلاند و با حرص گفت:

- چرا از اهریمن دفاع می‌کنی؟

صدای کیارش ناخواسته بالا رفت:

- اونی که دستور می‌گیره تا بهش نزدیک بشه، اونی که مخفیانه وارد حریم اهریمن شده، اونی که یه حیوون بی‌گناهو کُشته...

افسون جیغ زد:

- آره من بودم، من. فکر کردی از خدام بود این اتفاق بیفته؟

- چرا نرفتی پیش پلیس؟ اگه ادعات می‌شه اهریمن مقصره، چرا ازش شکایت نکردی؟

افسون حرفی نزد. نگاه پُرنفرتش را از نیم‌رخ غضبناک کیارش گرفت و خواست پیاده شود که صدای او همه‌ی وجودش را لرزاند:

- چون آب از سمت تو گِل شده بود، نه اون.

صدای کوبیده شدن در ماشین، رگ‌های عصبی‌اش را تحریک کرد. فرمان را با غیظ فشار داد و افسون چمدان را از عقب ماشین برداشت. کیارش از شیشه‌ی جلو به او خیره شد. نگاهش از روی کفش‌های پاشنه‌بلند افسون سمت عمارت صاحب رفت. بعد به پوشش گیاهی کوه‌های نوشهر زل زد. با دیدن درختانی که از دور هنوز هم سبز به نظر می‌رسیدند، یاد اورمان افتاد. حرف‌های آن روزش در خاطر کیارش مانده بود:

- «اولین کاری که می‌کردم خواهرمو نجات می‌دادم... حتی اگه مجبور شم به خاطرش خودمو تو آتیش بندازم این کارو می‌کنم، اما نمی‌ذارم زیر دست صاحب بیفته.»

فشار پنجه‌هایش به دور فرمان بیش‌تر شد. وقتی در مورد خانواده‌ی افسون تحقیق می‌کرد، به صاحب رسید. مرد عیاشی که یک زمانی آوازه‌ی فساد و ذاتِ خرابش همه جا پیچیده و یک محله را عاصی کرده بود. چشمِ ناپاک داشت و کارهای زشت خود را پشتِ خلاف‌هایش پنهان می‌کرد.

نمی‌دانست ریشه‌ی این شرارت، موروثی است و دست به دست میان وراثت می‌چرخد. همان وقتی که پی به هویت صاحب بُرد، قلبش گفت افسون تافته‌ی جدا بافته است... ولی انگار اشتباه می‌کرد.

*

همان‌طور که به صدای پیانو گوش می‌داد، خیره به پیراهن سفیدی که دنباله‌اش روی زمین افتاده بود، قهوه‌اش را مزه‌مزه می‌کرد.

زنی با پیراهن سفید و موهای طلایی، انگشتان باریکش را ماهرانه روی کلاویه‌ها حرکت می‌داد و صدای روح‌نوازی در سالن طنین‌انداز می‌شد.

موهایش همچون خوشه‌های گندم سرِ شانه رها بود و مسلط و آرام می‌نواخت. جوان و خوش‌چهره بود. افسون محو در هنرنمایی او با صدای قدم‌های کسی به خودش آمد. فنجان را روی میز گذاشت و بلند شد.

با آمدن صاحب، زن دست از نواختن کشید. صاحب با اشاره‌ی سر او را مرخص کرد و زن از سالن بیرون رفت. مرد با دیدن برادرزاده‌ی زیبایش لبخند زد. جلو رفت و با محبت او را در آغوش کشید:

- خوش اومدی افسون.

با لبخند صورت عمویش را بوسید و کنار او روی کاناپه نشست:

- ممنونم عموجان. دستت چی شده؟!

چهره‌ی صاحب کمی سرد شد. هر دو دستش تا بالاتر از مچ، پانسمان داشت. اهریمن چاقو را بامهارت روی رگ‌های اصلی کشیده بود. تاندون‌های دستش دچار پارگی شدیدی شده و نمی‌توانست دستش را حرکت دهد. در خم کردن مفاصل دچار مشکل شده بود و دکتر تشخیص داد که اگر جراحی هم نتیجه‌ی مثبتی نداشته باشد، ممکن است تا آخر عمر نتواند از انگشتانش استفاده کند. با یادآوری آن روز عضلات صورتش منقبض شد:

- یه تصادف جزئی بود عزیزم. چیز مهمی نیست.

آفسون به انگشتان خودش نگاه کرد. آن‌ها را درهم فشار داد و با احساس شرمندگی گفت:

- عمو؟... فرار من و سورن...

- می‌دونم. سورن همه چیزو تعریف کرد.

آفسون با تعجب به او زل زد. بعد با کنجکاوی نگاهش را در سالن چرخاند و پرسید:

- کجاست؟

- بیمارستان.

دلش هری پایین ریخت. دهانش خشک شد:

- اونم تصادف کرده؟!!

صاحب با نفسی بلند، سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. یک شب تا صبح در گوری که اهریمن گفته بود با دست خودش بکند، دفن شده و تا صبح هم باران باریده بود. پیش از آنکه شکار دژم شود رسید و پسرش را نجات داد، اما سورن تب داشت و به‌هوش نمی‌آمد. امروز که با پزشکش حرف زد، می‌گفت حالش کمی بهتر است و بعد از روزها سکوت، چند کلمه‌ای حرف می‌زند.

- این شهر برای تو امن نیست آفسون.

سرش را تکان داد:

- می‌خوام از ایران برم.

صاحب لبخند زد و پا روی پا انداخت:

- خوبه. بالاخره به حرف من رسیدی.

آفسون به او نگاه کرد. عمویش در این سن هنوز هم جذاب بود. موهای سفیدش را آراسته شانه زده و بوی عطرش هوا را سنگین می‌کرد. با این ظاهر جدی و نگاه نافذ، قادر بود هر زنی را به خود جذب کند.

سرش را چرخاند تا از خدمتکار بخواهد برایش آب بیاورد، اما یک‌آن چشمش به زن جوانی افتاد که از پله‌های میانی خانه‌ی صاحب پایین می‌آمد. آفسون می‌خکوب شد! با نگاه او را دنبال کرد و زن جلوی قفسه‌ای ایستاد و بعد سمت خدمتکار رفت. آفسون ماتش بُرده بود.

ناباورانه پرسید:

- این زن تو خونه‌ی شما چه کار می‌کنه عمو؟!!

- بیتا رو می‌شناسی؟

- بیتا؟!... آره... همسر سابق همون دکتریه که منو نجات داد. پیش تو زندگی می‌کنه؟

صاحب سری جنباند و با حظ به بیتا خیره شد:

- میترا داره کاراشو می‌کنه بره. مسافر دُبی‌یه.

آفسون به بیتا نگاه کرد. یک وقتی برای اینکه از کیارش جدا شود، آفسون را بهانه کرده بود. اگر از مشتری‌های میترا است و سودای مهاجرت دارد که خدا می‌داند چه سرنوشت تاریکی انتظار او را می‌کشد.

- سورن گفت موندی تهران. پیش همون دکتره.

صدای صاحب او را به خودش آورد. سرش را تکان داد و لبخند زد:

- بله... دکتر کیارش نواب‌والا.

وقتی از کیارش گفت چشمانش برق زد. صاحب دید و با تبسمی معنادار یک تای ابرویش را بالا بُرد:

- خبریه؟

آفسون انگشتر کیارش را در انگشت چرخاند. نگاه صاحب به انگشت دوم او افتاد و آفسون گفت:

- من و کیارش نامزد کردیم. بزودی هم قراره عقد کنیم.

عمداً رسا و بلند گفت که صدایش به گوش بیتا برسد. خودش هم نمی‌دانست چرا. شاید در جواب توهین‌هایی که یک زمانی به او کرده بود. شاید برای خنک شدن دل خودش. صاحب فهمید و با صدای بلند به خنده افتاد. آفسون هم لبخند زد.

کمی بعد، به تعارف عمویش حبه‌ای انگور در دهان گذاشت و گفت:

- می‌خواستم واسه آخرین بار شما رو ببینم بعد برم.

- آفسون؟

سرش را بلند کرد. صاحب جدی بود و با تحکم می‌گفت:

- تنها کسی که می‌تونه تو رو از دست اهریمن نجات بده، ابلیسه.

شیرینی انگور گلویش را گزید. جرعه‌ای آب نوشید و اخم کرد.
صدایش گرفته بود:

- از ابلیس خواستم... اهریمن و بُکشه.

- خب؟ نتیجه؟

آماده بود که او هم سرش فریاد بکشد و مثل کیارش سرزنشش کند،
اما خونسردی صاحب گنجش کرده بود. دستی زیر موهایش کشید
و آن‌ها را پشت شانه ریخت:

- به نظرت این کارو می‌کنه عمو؟

- اگه به نفعش باشه.

آفسون در سکوت جرعه‌ای آب نوشید. صاحب خیره در چهره‌ی
پریشان برادرزاده‌اش گفت:

- هیچ‌وقت نتونستی عاشق اهریمن بشی؟

آب جست ته گلوی آفسون. کمی سرفه کرد و ناباورانه پرسید:

- مگه کسی می‌تونه عاشق اون هیولا بشه؟

صاحب لبخند زد. چشم‌های سبز و وحشی آفسون به پدرش رفته
بود:

- اهریمن عاشق شده.

- عاشق کی؟

- چیزی راجع به «گلِ سرخ» شنیدی؟

- همون دختری که ابلیس در به در داره دنبالش می‌گرده؟

صاحب سری جنباند و وقتی یاد چهره‌ی ظریف گل افتاد، قفسه‌ی سینه‌اش منقبض شد. هر چه می‌خواست به خود تفهیم کند که او هم یکی است مثل بقیه، نباید برایش فرقی داشته باشد... ولی قلبش زیر بار نمی‌رفت و تا اسم گل می‌آمد، دیوانه‌وار افسار می‌درید و رم می‌کرد.

- اون دختر یه امانته... و اهریمن داره ازش محافظت می‌کنه.

- امانت کی عمو؟

- اسکندر خان.

آفسون ناخودآگاه به فکر فرو رفت. یک‌بار که همراه سورن به روستا رفته بود، گل را جایی نزدیک جنگل دید. کنار رودخانه نشسته بود. موهای بلند و سیاهش به دست باد می‌رقصید. از زیبایی آن دختر جا خورده بود. درست مثل اسمش، ناز و خوشگل بود. یعنی اهریمن عاشق گل شده بود؟ آن هیولای شرور مگر می‌تواند کسی را هم دوست داشته باشد؟ این‌طور که عمویش می‌گفت؛ قدمت این عشق اساطیری به سال‌های دور می‌رسید. بی‌اختیار پوزخند زد. اهریمن و عشق؟!!

- باید یه بار دیگه اعتماد میترا رو به دست بیاری آفسون.

بدنش آنی یخ کرد. دروغ چرا!! از میترا هم به اندازه‌ی اهریمن می‌ترسید:

- اون زن خطرناکه عمو. دیگه حاضر نیستم حتی...

- برای نابود کردنِ اهریمن، به یه آدمِ قدرتمند نیاز داریم. میترا زنِ جاه‌طلبیه. دنبال قدرته. باید این فرصتو واسه‌ش مهیا کنیم.

آفسون چشمانش را باریک کرد. او دنبال شر نبود، اما لحنِ عمویش بوی انتقام و نفرت می‌داد! اولین بار بود که می‌دید صاحب برای زمین زدن اهریمن پیش‌قدم می‌شود!

- منظورت چیه عمو؟ چی می‌خوای بگی؟

- اهریمن هم کلیدِ طلایی رو داره، هم گلِ سرخو. میترا برای رسیدن به این دوتا هر کاری می‌کنه. بهت گفتم ابلیس تا به نفعش نباشه اهریمنو نمی‌کُشه. پس باید مجبورش کنیم.

- میترا زیرِ بار نمی‌ره.

صاحب لبخند زد و آفسون از نگاه تیز و زهرآلود او ترسید. این همه کینه از کجا نشأت می‌گرفت؟

- هر آدمی یه نقطه‌ضعفی داره آفسون. آینده تو دستای ماست.

آفسون خواست حرفی بزند که یکی از آدم‌های صاحب گفت:

- خانم؟

سر آفسون سمت او چرخید. مرد سبد بزرگی را دست او داد:

- این برای شماست. همین الان رسیده.

آفسون مات و مبهوت به سبد گل نگاه کرد و پرسید:

- کی فرستاده؟

- نمی‌دونم خانم. پیک اسم شما رو گفت.

مرد بیرون رفت و افسون زرورق قرمز را از روی سبد کنار زد. با دیدن رزهای سیاه و خشکیده یک لحظه چنان وحشت کرد که سبد از دستش رها شد و جلوی پایش افتاد. همه چیز سیاه و زشت بود. نفسش سنگین شد. رنگ به رو نداشت. صاحب با تعجب به او نگاه کرد. افسون با ترس خم شد و کارتی که از سبد بیرون افتاده بود را برداشت. دستش می‌لرزید. کسی پشت کارت با جوهر قرمز نوشته بود:

- «فقط به خاطر اون زنده‌ای. حواسم به قدم‌هایی که برمی‌داری هست.»

اسم «اهریمن» را گوشه‌ی کارت دید و کارت از دستش افتاد. براق جمع شده‌ی توی دهانش را با زجر فرو داد. صاحب پرسید:

- از طرف کیه؟

به سختی لب زد:

- اهریمن!

نفسش گرفته بود. برگشت و با وحشت به صاحب نگاه کرد:

- من تازه رسیدم، اما اون لعنتی از قبل می‌دونسته که دارم می‌آم نوشهر. حتماً وقتی باهات تماس گرفتم یکی از آدمات شنیده و بهش خبر داده.

صاحب عصبی بود. با این حال کاری از دستش برنمی‌آمد. زور اهریمن به همه‌ی آن‌ها می‌چربید. با نگاه به رزهای سیاهی که جلوی پای افسون افتاده بود، گفت:

- تو هر باندی خبرچین هست. نمی‌تونیم که همه رو الک کنیم.

آفسون از بی‌خیالی عمویش یکه خورد. به معنی واقعی حرصش گرفت. حتی صاحب هم با تشکیلات به این بزرگی نمی‌توانست از پس اهریمن بر بیاید. بلند گفت:

- پس چرا از این خبرچینا تو دار و دسته‌ی اهریمن پیدا نمی‌شه؟

- حتی آدمای منم از اون بی‌شرف می‌ترسن دختر. تو از چیزی خبر نداری. بشین آروم باش.

آفسون صورتش را با دست پوشاند و کنار او نشست. بیتا از دور به آن‌ها نگاه می‌کرد. رزهای سیاه را دید و پوزخند زد. برق انگشتر حالش را بد می‌کرد. وقتی یک شب با هزار و یک ترس و بهانه، به خاطر مرتضی پایش به مهمانی میترا باز شد، روی آینده و زندگی‌اش قمار کرد.

زیبایی داشت. نگاهش اغواگر و فریب‌آمیز بود. آن شب بازی را بُرده بود و نمی‌دانست مردی که پشت نقاب پنهان شده و عمداً بازی را به او باختہ کیارش است.

آن شب همه به نوعی بازنده بودند، به جز یک نفر. شاهانه و زیرک در بالاترین جای سالن نشسته بود و در سکوتی نفس‌گیر به ورق‌هایش نگاه می‌کرد. برگ برنده، همیشه دست اهریمن بود.

*

با محبت روی سر حیوان دست کشید و تکه گوشت را جلوی او انداخت. سر دژم سمت گوشت آغشته به خون پیش رفت و پوزه‌اش

را به آن مالید، بعد غذا را به نیش کشید و با ولع خورد. گُل از روی ایوان به آن‌ها نگاه می‌کرد. با لبخند از اهریمن پرسید:

- فقط به تو وابسته‌ست. درسته؟

سر اهریمن بالا آمد. نگاه گرمی به گُل انداخت و بافت کرم‌رنگ او را از نظر گذراند. زیبایی این چشم‌های سیاه و براق ضربان قلبش را بالا می‌برد. نفس عمیق کشید. نگاهش سمت دژم برگشت. بند قلاده در دست اهریمن بود و حیوان فقط از او حرف شنوی داشت.

- دژم توله‌ی گرگ اسکندر خان بود. یه روز که از جنگل رد می‌شد، پدر دژم و با پای زخمی پیدا می‌کنه. شکارچیا بهش شلیک کرده بودن. پدرم ازش نگهداری کرد و واسهش جفت آورد.

تکه گوشتِ دیگری از پلاستیک بیرون آورد و جلوی او انداخت:

- دژم یادگار همون گرگه. دِرَخش هم توله بود، منتها از یه نژاد دیگه که با دژم بزرگ شد و...

سکوت کرد و گُل سایه‌ی حسرت و خشم را همزمان در چهره‌ی او دید. اهریمن دست‌کش‌های خونی را داخل سطل گذاشت و روی پا ایستاد. گُل با کنجکاوی پرسید:

- دِرَخش الان کجاست؟

اهریمن وقتی سمت شیرآب می‌رفت، با لحنی سرد گفت:
- گُشته شد.

گُل با تعجب به او که دست‌هایش را زیر آب گرفته بود، خیره شد. بعد نگاه محزونی به دژم انداخت و دلش سوخت:

- الهی بگردم. طفلکیا حتماً خیلی به هم وابسته بودن. شاید اگه زنده بود الان بچه هم داشتن.

اهریمن حرفی نزد. دست‌های خیشش را با حوله‌ای که خدمتکار برایش آورده بود خشک کرد و نگاهش را با اخم کمرنگی اطراف حیاط چرخاند.

گل قبلاً در مورد دِرَخش از شعله شنیده بود، اما چیز زیادی یادش نمی‌آمد. فقط اسم آن حیوان در خاطرش مانده بود.

- جالبه که فقط به تو کاری نداره.

- گرگ‌ها خیلی باهوشن. ترسِ آدما رو احساس می‌کنن...

دست در جیب شلوار سمت دِژم رفت و اضافه کرد:

- و به شدت هم از آتیش و دود متنفرن.

گل سرش را تکان داد. هر چند متوجه منظور او نشد، اما نگاه اهریمن روی دِژم عمیق و متحسر بود.

- حالا که دلش نمی‌خواد به جنگل برگرده، کاش یه جفت واسهش پیدا کنی. گناه داره بخواد تنها بمونه.

اهریمن سری جنباند و گفت:

- تو فکرش هستم.

گل لبخند زد. یکی از نگهبان‌ها با قدم‌های بلند سمت اهریمن می‌آمد. مقابل رئیسش ایستاد و زیر گوش او چیزی گفت. اهریمن با اخم غلیظی به زمین خیره شد. مکث کرد، سپس سرش را تکان

داد. گُل با تعجب به آن‌ها نگاه می‌کرد. نگهبان به سرعت سمت در ویلا رفت.

کمی بعد، ماشین مدل بالای سفید از در عبور کرد و وارد حیاط شد. اهریمن سریع بند قلاده‌ی دِژم را دست شهریار داد و گفت:

- دِژم و از اون طرف ببر.

- چشم اهریمن‌خان.

شهریار جهت مخالف ماشینی که سرزده وارد حیاط شده بود، حرکت کرد و حیوان را پشت ساختمان بُرد. ماشین مقابل اهریمن توقف کرد. گُل با دیدن مرد قد بلند و خوش‌پوشی که از ماشین پیاده شد، حیران ماند!

دستش را به نرده‌های ایوان گرفت و با دهانی باز آن‌ها را تماشا کرد. نه با هم دست دادند. نه به هم سلام کردند. تنها واکنشی که گُل از آن‌ها دید، نگاه عمیق و سکوت معناداری بود که به شدت فضای خانه را سنگین می‌کرد.

اهریمن خیره در نگاه آشنای او، با لحن نه چندان دوستانه‌ای گفت:

- چرا اومدی این‌جا؟

کیارش لبخند زد. مثل همیشه خونسرد و متواضع بود:

- اگه بد موقع مزاحم شدم، عذر می‌خوام. به هر حال این‌جا حریم توئه. نباید بدون اجازه می‌اومدم.

نگاه پُر غرور و سردش به روی کیارش باریک شد. کت و شلوار خوش‌دوخت سرمه‌ای و پیراهن آبی آسمانی به قامت مردانه‌ی این

دکتر خوش‌چهره و جذاب می‌آمد. کیارش همیشه آراسته و اُتوکشیده بود. اهریمن تلخ و حق‌به‌جانب تکرار کرد:

- چی می‌خوای؟

کیارش بحث را کِش‌نداد و فوری رفت سر اصل مطلب:

- می‌خوام دست از سر افسون برداری.

اهریمن پوزخند زد. از تحکم او خوشش آمده بود. با تردید پرسید:

- اینو کی داره می‌گه؟ یه ناجی؟

کیارش یک دستش را از لبه‌ی کُت در جیب شلوار فرو بُرد و خیره در چشمان وحشی و ترسناک او با جدیت تمام گفت:

- من می‌خوام با اون دختر ازدواج کنم جوانشیر. پس به خاطر ناموسم این‌جام.

اهریمن یکه خورد. دوست داشت از ته دل قهقهه بزند، اما نمی‌شد. کیارش و افسون؟! آن دختری دزدِ دغلباز کجا و این دکترِ موقر و باشخصیت کجا. خدا می‌داند با چه حقه‌ای خودش را در دل این مرد جا کرده بود.

دندان‌هایش را روی هم فشار داد و با انزجار گفت:

- ناموسِ تو می‌خواست...

کیارش که برای دعوا نیامده بود، فوری میان حرف او رفت و رشته‌ی کلامش را بُرید:

- می‌دونم!

اهریمن در سکوت نگاهش کرد و کیارش با شرمندگی ادامه داد:
- همه چیزو می‌دونم.

- کسی که همه‌ی عمر دَم از عدل و عدالت زده، وایساده جلوی من
و داره از یه شیاد حمایت می‌کنه؟

لبخند تلخی گوشه‌ی لب کیارش نقش بست. نگاه پُروزی به چشمان
اهریمن انداخت و با لحنی آشنا جواب داد:

- کسی که خودشم عاشقه داره این حرفو می‌زنه؟

عضلات فک اهریمن به سرعت منقبض شد:

- انتخابِ من آدمِ اشتباهی نبود دکتر. چشمتو باز کن.

سر کیارش ناخودآگاه سوی ایوان چرخید. گُل را تکیه به نرده‌ها
دید و دخترک که متوجه نگاه خیره‌ی او شد، محجوبانه دستی به
شالش کشید و «سلام» را لب زد. کیارش با تبسمی مردانه سرش
را تکان داد. موهای گُل از زیر شال بیرون آمده و پرکلاغی‌ها
صورت قشنگش را قاب گرفته بودند.

فقط کیارش می‌دانست که اهریمن برای این دختر چه خطرهایی را
به جان خریده بود. ارزشش را داشت. گُل واقعاً دُرِ گرانی بود.
جوانشیر برای رسیدن به او پابرهنه روی آتش قدم برداشت و از
جهنم عبور کرد.

نگاه اهریمن هم روی گُل بود که زمزمه‌ی کیارش حواسش را
پرت کرد:

- تو درست‌ترین انتخاب و کردی جوانشیر. آره، افسون به منم بد کرد... اما... بازم دلم نمی‌خواد اتفاق بدی واسهش بیفته. اون دختر...

با غیظ قیچی را بیخ کلام او گذاشت و توی سینه‌ی کیارش رفت:
- زنِ تو، همخونِ دشمن منه. پدرش صالح...

مکت کرد و نگاهش مملو از خون شد. مُشتش را روی سینه‌ی ستبر کیارش کوبید و کلمات را همان‌قدر تلخ و پُردرد بیرون ریخت:

- زنت... عشقت... واسه‌ت نگفته که یه زمانی باباش چه‌جوری از پشت به اسکندر خان خنجر زد؟ گفته یا نگفته؟

فریادش قلب کیارش را لرزاند. با کلافگی به صورت خود دست کشید و سرش را تکان داد:

- گفته... اما کاش هیچ‌وقت این واقعیت تلخو نمی‌شنیدم. پدرِ تو مرد شریف و خوش‌قلبی بود. خوب یادمه.

- اما نامردا گُشتنش. ته‌متِ ناروای همین بی‌وجودا زندگی ما رو آتیش زد.

نگاه گرم و آشنای کیارش، نمکی بود روی جگرِ سوخته‌ی اهریمن:

- چون واردِ بازی تو نشدم، دلیل نمی‌شه فراموش‌ت کرده باشم.

این را کیارش گفت و سینه‌ی اهریمن بیش‌تر سوخت. دستش کنار پا مُشت شد. خون بیش‌تری به چشمانش هجوم آورد. چانه‌اش از فرط انقباض می‌لرزید و کیارش می‌گفت:

- راه ما همون وقتی از هم جدا شد که تصمیم گرفتی جوانشیر و
توی قلبت بُکشی و به جاش اهریمن و زنده کنی. حالا از همه‌ی ما
قدرتمندتری. گل مالِ تو شد. همه دارن تو آرامش زندگی می‌کنن...

می‌خواست دستش را دوستانه روی شانه‌ی اهریمن بگذارد، ولی
جرئت نکرد. تا همین‌جا هم ریسک بزرگی کرده بود.

- به خاطر آرامش خودت هم که شده، این بازی رو تموم کن
اهریمن.

اهریمن پلک خواباند و کیارش ناخواسته دست روی نقطه‌ضعف او
گذاشت:

- پناه این دختر فقط تویی. گل جز تو کسی رو نداره. به خاطر اون
به این جنگ و خونریزی خاتمه بده. فقط به خاطر گل.

نگاه اهریمن ناخودآگاه سوی ایوان برگشت. گل به ستون هشتی
تکیه داده بود و او را تماشا می‌کرد. دختر لبخند زد. قلب اهریمن
ذوب شد. به خاطر این دختر نفسش را می‌داد. قلبش جنگلی تاریک
بود وقتی گل شبیه نور وارد قلمروی او شد. نورِ امیدی که از میان
درختانِ بی‌طراوتِ این جنگلِ دیجور بر اقلیم او تابیده بود تا قلبِ
مُرده‌اش دوباره احیا شود.

کیارش سکوت او را نشکست و با نفسی بلند سمت ماشین رفت.
میان راه نیم‌نگاهی به درختانِ پُربارِ پرتقال انداخت و لبخندی آشنا
و غمگین گوشه‌ی لبش را بالا بُرد. اهریمن با اخم به او نگاه
می‌کرد. کیارش در سمت راننده را باز کرد.

اهریمن یکی از دست‌هایش را در جیب شلوار فرو بُرد. پُرْتقال
دُرشتی از درخت خانه‌اش چید و سمت ماشین کیارش رفت. نگاه
کیارش با او حرکت کرد و تا نزدیک پنجره کشیده شد. اهریمن
دستش را به چهارچوب پنجره تکیه داد و همان‌طور که پُرْتقال را
کف دست می‌چرخاند، با لحنی سرکش و مشحون از غرور گفت:

- به خاطر پادرمیونی تو و آرامشِ اونی که از هر کسی تو این دنیا
برای من عزیزتره، از اشتباه زنت می‌گذرم... اما از بلایی که به
سر دِرَخش آورده نه. گناهش خیلی بزرگ‌تر از این حرفاست که با
یه ببخشیدِ ساده حل بشه.

کیارش ناگزیر سری جنباند و متواضعانه جواب داد:

- مُحقی. نمی‌تونم چیزی بگم.

- بهتره هیچ‌وقت جلوی چشم آفتابی نشه. اگه یه بار دیگه سر راه
من قرار بگیره، با من نه... مستقیم با خودِ دِرَم طرفه. حساب
بی‌حساب.

کیارش با نفسی عمیق، سرش را تکان داد. باید با افسون حرف
می‌زد. باید پای او را از این بازی بیرون می‌کشید. اهریمن در
مقابل دشمن هیچ رحمی ندارد.

در کمال ناباوری دست اهریمن را دید که از پنجره جلو آمد و
پُرْتقالِ دُرشت را روی داشبورد گذاشت. با اخمی کمرنگ،
ضربه‌ی آرامی به سقف ماشین زد و در حالی که دور می‌شد، بلند
گفت:

- خوش اومدی دکتر.

کیارش محکم پلک زد. بعد از شیشه‌ی جلو به قامتِ بزرگ و
شانه‌های عریض اهریمن نگاه کرد. لبخند زد. سرش را طرفین
تکان داد و نفسش را با خستگی «ها» کرد.

او که دنده عقب گرفت و ماشین را سمت در هدایت کرد، اهریمن
از پله‌های ایوان بالا رفت. گُل محو او بود. مدتی‌ست که این مردِ
سیاه‌پوش را با حظ تماشا می‌کند. دیگر از نگاهِ تاریک و عصیانگر
او نمی‌ترسید.

طوفانی که انگار از ازل درون چشمانش مانده و جولان می‌دهد،
ابروی شکسته و پیشانی پُرچین و اخم میان دو ابرویی که وقتی
عمیق‌تر می‌شود، وحشت به جان دشمنان می‌اندازد. قلبِ مهربان
گُل پذیرای عشق او بود.

با آن جثه‌ی ظریف تا قفسه‌ی سینه‌ی اهریمن می‌رسید. شیرین لبخند
زد و با شیطنتی زیرپوستی گفت:

- یه جوری نگام کردی ترسیدم پیام پایین اهریمن‌خان.

چشمان مشتاقِ اهریمن در نگاه طناز او دودو می‌زد:

- چه جوری نگات کردم؟

- این جوری...

لبخندش را فرو خورد. شق و رق ایستاد و تا جایی که توانست اخم
کرد. سعی کرد شبیه اهریمن باشد. دست‌هایش را روی سینه جمع
کرد و نگاهی مغرور از پایین تا بالا به او انداخت.

اداهایش چنان شیرین و بامزه بود که آن تبسمِ نادر و کمرنگ را
بار دیگر کنج لب اهریمن نشاند. آن هلالِ عمیق که یک طرف لب
او پیدا شد، گُل خندید. نگاه متبسمِ اهریمن در حیاط به گردش درآمد
و خودش را کنترل کرد تا مبادا از دست شیطنتهای گُل صدای
خندهاش در خانه بییچد. لبخند گُل، قلب اهریمن را می‌فشرد.
سینه‌اش داغ می‌شد.

دست گُل دور بازوی قطور او تاب خورد. تهماندهای از خنده هنوز
در صدایش موج می‌زد:

- دکترو از کجا می‌شناسی؟

نفس اهریمن با آه عمیقی از سینه بالا آمد. نگاهش به حیاط بود که
دستش را روی دست گُل گذاشت و گفت:

- قصه‌ش درازه.

- قصه‌های تو تمومی ندارن جوانشیرخان. خدا می‌دونه تو این سینه
چندتا کتابو باز کردی و بست.

فشار ملایمی به انگشتان کوچک گُل داد و لبش را روی موهای او
گذاشت:

- یه روز همه‌شو واسه‌ت تعریف می‌کنم آتیش‌به‌اختیار...

انگشتش را زیر چانه‌ی او زد. گُل سرش را بالا گرفت. نگاهشان
که درهم گره خورد، اهریمن یواش گفت:

- چشمت برق می‌زنه گُل سرخ.

گُل لبخند زد:

- به خاطر نور چراغه و تاریکی شب و... یه کمی هم نور ماه.
اهریمن نیم‌نگاهی به آسمان انداخت. ماه امشب کامل بود. دوباره به صورت گرد و پوست سفید و مهتابی دختری که دلش را بُرده بود، نگاه کرد. سر انگشت اشاره را نوک بینی او زد و با اخمی خوش‌حالت گفت:

- پس کاش هرشب با من بیای زیر نور ماه.
گُل ماتِ صدای زنگ‌دار اهریمن بود که سر او زیر گوش دختر خم شد و پیچ‌پچ کرد:

- برقِ این چشما داره نفس‌مو می‌گیره.
هُرم نفس اهریمن روی لاله‌ی گوشش نشست. صورت گُل گر گرفت و لبش را با شرم قشنگی زیر دندان کشید. با لبخند گفت:
- یکی می‌بینه. البته یکی که چه عرض کنم، یه لشکر آدم این‌جاست.

اهریمن سرش را بلند کرد و با اخم گفت:
- یه لشکر هستن، ولی همه‌شون با یه اشاره‌ی من هم کور می‌شن، هم کر. می‌خوای نشونت بدم؟

- نخیر. چه‌کارشون داری بیچاره‌ها رو؟... مگه اتاقو از مون گرفتن؟

اهریمن فقط نگاهش کرد و گُل ماتش بُرد. مثل همیشه بدون فکر حرف زده بود؟ تازه وقتی جمله از دهانش بیرون پرید، فهمید چه گفته و لب‌هایش از شرم، مخملی شد.

اهریمن لب زیرین خود را محکم گاز گرفت. یک طره از ابریشمی‌های معطر گل را از روی پیشانی گرفت و با حظ نوازش کرد. بعد بادقت از کنار شال، پشت گوش او بُرد و با پشت انگشت گونه‌اش را ناز کرد. دستش بوی پرتقال می‌داد. گل این بو را دوست داشت. نفس عمیق کشید و دل اهریمن برایش رفت. نگاهش تبار شده بود:

- امشب پیرهن سفید بپوش. از همونایی که فقط باید پیش خودم بپوشی.

با تبسمی خوش، جواب داد:

- به شرط اینکه یه بار دیگه واسه‌م لاک بزنی.

اهریمن با ابروهایی جمع‌شده، نگاهی از بالا به او انداخت و گفت:

- من با این هیکل بشینم ناخنای سرکار علیه رو لاک بزنم؟

- مگه به هیکله؟ به هنره. ماشاءالله خیلی هم استعداد داری. بریم.

بازوی اهریمن را کشید و او را سمت خانه بُرد. شانه‌به‌شانه هم می‌رفتند و اهریمن سرش را طرفین تکان می‌داد:

- اگه این زبون و نداشتی...

- با برق چشم نفستو می‌گرفتم.

حاضر جوابی‌هایش، شیرین‌زبانی‌هایش قاتلِ اخم اهریمن بود. نگاهش کرد و گل با لبخند گفت:

- نفسم به نفست گره خورده شاه مازرونی. پس لطفاً به جای چشم، به یه جای دیگه نگاه کن.

نگاه اهریمن فوری سمت لب‌های او رفت و گُل نتوانست مقاومت کند، با صدای بلند خندید. اهریمن نفشش را بیرون داد و به سرعت خم شد. گُل را از روی زمین بلند کرد و دخترک میان خنده، جیغ زد.

اهریمن گُل را روی دست سمت پله‌ها بُرد و لبش را جایی زیر گلوی او گذاشت. بوسه‌هایش محکم و بی‌وقفه بود. گردن و چانه و صورت گُل را بوسه‌باران می‌کرد. گُل غلغلکش می‌آمد و با جیغ و خنده در آغوش او تکان می‌خورد.

دست‌هایش را دور گردن اهریمن حلقه کرد و اهریمن وقتی جلوی اتاق رسید، پیشانی گُل را با دنیایی آرامش بوسید. نفس‌نفس می‌زدند. سمت چپ سینه‌ی اهریمن، سرسام‌آور نبض داشت. این دختر، جانِ او بود. جان و نفشش!

*

خیره در آینه، نگاه کوتاه و رضایت‌بخشی به خودش انداخت و در رُژ را تاب داد. همیشه رُژ یا برق‌لبی که بوی لیمو می‌دهد را بیش‌تر دوست داشت. دنباله‌ی شانه‌شده‌ی موهایش را رها کرد و دستی روی گیره‌ی گُلِ سرخ کشید. با صدای باز و بسته شدن در حمام، نگاهش را از روی پیراهن سفیدش برداشت. از آینه فاصله گرفت و به بند باریک لباس، دست کشید. وانمود کرد می‌خواهد از کمد چیزی بردارد، اما دور شدنش از آینه، فقط برای فرار از نگاه

جوانشیر بود! کشویی را بی‌هدف باز گذاشته بود که گرمای حضور او را احساس کرد! عطر شامپویی که با بوی تن جوانشیر عجین شده بود، در سر گُل تاب خورد و حس کرد پیچکی از خوشبوترین گُل‌های دنیا دور قلبش تنیده شد! احساس خوشایندی که مثل یک ماهی کوچک، میان حوض دلش بالا و پایین می‌پرید و در بندبند جانش بازیگوشی می‌کرد! چشم‌هایش را که بست، انگشت اشاره‌ی جوانشیر، زیر بند پیراهن سفید رفت. از سینه‌ی مردانه‌اش، حرارت بیرون می‌زد. حسی غریب و خوش، درونش موج برداشته بود!

گُل دستش را از روی یقه‌ی لباس، جایی میان سینه‌ی پُرنبض خودش گذاشت. جوانشیر او را به آرامی برگرداند. سر گُل پایین بود. مژه‌های بلند و تاب‌داری که روی لب‌های مخملی‌اش سایه انداخته بود، دل مرد عاشق را می‌لرزاند! گُل زیرچشمی به حوله‌ی سفیدی که دور بدن او بود، نگاه کرد. قطره‌ی آب، از روی گردن جوانشیر سُر می‌خورد. گُل دستش را مُشت کرد تا مبادا سمت او کشیده شود! جوانشیر انگشتش را زیر چانه‌ی او گذاشت و سرش را به آرامی بلند کرد. نگاه‌شان که درهم گره خورد، لب‌های دختر، مثل غنچه‌ی گُل سرخ از هم باز شدند و با آن صدای ظریف و قشنگش، خون را همچون مذاب میان شریان‌های جوانشیر به غلیان انداخت:

- قرار شد من پیرهن سفید بپوشم و تو چه‌کار کنی، جوانشیرخان؟!!

در نگاه جوانشیر، آتشی از نیاز و عشق زبانه می‌کشید. احساس مردانه‌اش به طرز عمیقی سرکش شده بود. آرام و قرارش را یک

جفت چشم سیاه ربوده بود! خیره در نگاهِ گُل، با لحنی معنادار گفت:

- مالیده می‌شه به لباست...

یک تمنای عجیب در نگاه این دختر بود که جوانشیر را بی‌طاقت می‌کرد.

گُل با شیطننت لب زد:

- تو واسه‌م لاک بزن، من قول می‌دم صبر کنم تا خشک بشه و نماله به لباسم!

نگاه جوانشیر به لب‌های گُل دوخته شد. امان از این برق معطری که داشت او را می‌سوزاند! با صدایی دورگه گفت:

- تو شاید... اما من آدمِ صبوری نیستم!

و به دنبال این حرف، چانه‌ی او را میان دو انگشت خود، کمی بالاتر گرفت. وقتی صورتش در یک لحظه روی صورت گُل خم شد، نفس‌شان با هم بند آمد! آن پیچکِ خوشبو، حالا به دور گُل تنیده شده بود. محکم‌تر و قوی‌تر از هر حصاری! با پخش شدن رایحه‌ی لیمو، در وجودشان قیامت شد و چنان محکم گُل را پیش کشید که ناله‌ی او میان جان جوانشیر ماند! نفهمید کی کنار هم سر روی یک بالش گذاشتند! هر چه بود، از چشمه‌ی عشق می‌جوشید و به خواهشِ دل می‌رسید. دست جوانشیر کنار سر گُل روی بالش مُشت شد. چیزی نمانده بود اراده از کف بدهد و مقابل احساسات از بند رهاکنده‌ی خود، تسلیم شود! این همه نزدیک به گُل باشد و او

این همه خواستنی... جوانشیر دلش نخواهد مرزها را بشکند و
همه‌ی او را مالِ خودش کند؟!!

نیروی عجیبی، یخ‌های درونش را ذوب می‌کرد. احساسی در
وجودش بیدار شده بود که نمی‌توانست جلوی پیش‌روی آن را
بگیرد. پنجه‌هایش به روی بالش، محکم‌تر شدند. چشمانش را بست
و همین که عطر موهای گُل در سرش پیچید، خاطره‌ای نه چندان
دور شبیه به هشدارِ قرمز در سرش آلام داد و ذهنش را به هم
ریخت! بی‌حرکت ماند. عضلات صورتش منقبض شد و در یک
لحظه از او فاصله گرفت و لب تخت نشست! همه‌ی وجود گُل
یک‌باره سرد شد! انگار یکی محکم از لب پرتگاه هُلش داد! سقوط
کرده بود. با زجر پلک زد و حس کرد قلبش درد می‌کند! با تکان
خوردن تخت، گُل ملحفه‌ی سفید را، لرزان و بغض‌کرده روی
خودش کشید و به جوانشیر نگاه کرد. او جلوی کمد ایستاد و
بی‌حواس و عصبی به کشوی لباس‌هایش زل زد! با درد از خودش
می‌پرسید که؛ مگر الان نباید کنار گُل به آرامش رسیده باشد؟! پس
چرا این همه از تن او دور بود؟!!

- «پاشدی که چه غلطی کنی مرد حسابی؟!»

واگویه‌اش در دل خفه شد و رکابی سیاه را با خشونت بیرون کشید.
قبل از اینکه حوله از روی تن جوانشیر بیفتد، گُل چانه لرزاند و
چشمانش را بست. صدای زنگ پیامک را شنید. جوانشیر سرش را
از یقه‌ی رکابی بیرون آورد و نگاه در مانده و پُرخونش سمت گُل
برگشت. دخترک پیچیده در ملحفه‌ی سفید، پشتش را به او کرده

بود. جوانشیر نگاهی سرسری به پیام شهریار انداخت و سشوار را به پریز زد.

کمی بعد، پالتو را روی پیراهن سیاه پوشید و کنار تخت ایستاد. رگ برآمده‌ی گردنش، نبض گرفته بود! صدای خش‌دارش به گوش گُل رسید:

- یه کار فوری پیش اومده، باید برم بیرون! سعی می‌کنم زود برگردم، اما...

نه چشمانش را باز کرد، نه برگشت تا به جوانشیر نگاه کند. قهر کرده بود و حتی قهر کردنش هم ناز و دلنشین بود. سرش را با بغض توی بالش فرو بُرد. موها، نرم و ابریشمی سُر خوردند و صورت گُل را از نگاه جوانشیر گرفتند. خبر نداشت درون سینه‌ی جوانشیر، جهنمی در حال سوختن است و قصد خاموش شدن هم ندارد، اما مجبور است این قلبِ آلوگرفته را نادیده بگیرد و برود! دستش جلو رفت و موهای همسر جوانش را ناز کرد. با دستِ نوازش او، جگر دختر خون شد. ملحفه را بالاتر کشید و سرش را از زیر دست جوانشیر بیرون آورد. دست او میان زمین و هوا ماند و کم‌کم مُشت شد. سعی کرد تپش‌های نامنظم قلبش را نادیده بگیرد. این دختر نفسش را بند می‌آورد، حتی با قهر و نازش! عمداً گفت:

- ممکن هم هست دیر برگردم! شاید هم...

- برو!

لحنِ بغض‌کرده و لرزان‌ش، جوانشیر را تکان داد. ابرو در هم کشید و با عجز صدا زد:

- گُل؟!

واکنشی نشان نداد. پای جوانشیر، جان رفتن نداشت. انگار به آن نقطه از جهان چسبیده بود. خم شد. موها را یواش از صورت گُل کنار زد. اشک‌هایش را دید و همان، داغی شد روی سینه‌اش! بی‌آنکه خودش هم حواسش باشد، با این دختر درست مثل گُل شیشه‌ای رفتار می‌کرد... و این چیزی نبود که حتی، میل خواستن او هم بتواند سدِ مقاومت جوانشیر را بشکند و به گُل آسیب برساند. قاعده‌ی همه چیز دستش بود و می‌دانست بدن گُل الان آمادگی ندارد. شانه‌ی او را که از روی ملحفه، کوتاه و ملایم بوسید، پلک گُل لرزید و جوانشیر کنار صورت همسرش نجوا کرد:

- مجبورم برم، ولی دلم تو این اتاقه. مواظبش باش تا برگردم!

موجی از التهاب و شور در سینه‌ی گُل پای کوبید، ولی باز هم قهر را به آشتی نرساند. نازش زیاد بود. لبخند نیم‌بندی گوشه‌ی لب جوانشیر را جمع کرد. با پشت انگشت، روی لب او کشید و از اتاق بیرون رفت. گُل آهسته پلک زد. ادکلن خوش‌بویی که تازه روی نبض جوانشیر اسپری شده بود، نه فقط هوای اتاق را، بلکه سینه‌ی دلتنگِ گُل را هم سنگین کرد. لب برچید. چرا این مردِ خوش‌جذبه‌ی نامهربان، او را تا لب چشمه می‌برد و تشنه برمی‌گرداند؟! چرا درست لحظه‌ای که دارد بهترین حس دنیا را تجربه می‌کند، اهریمن باعث می‌شود از آغوش جوانشیر کنده شود و سقوط کند؟! احساس سرخوردگی، دورِ بغضش تنیده شد. احساس رانده شدن از آغوشی که متعلق به او بود. چانه لرزاند و بغضش روی بالش آب شد:

- تو کی خونه‌ای که برای من وقت داشته باشی؟ معلوم نیست این چه کاریه که از منم واسه‌ت مهم‌تره!

دلش گرمای حضور شوهرش را می‌خواست، نه سرمای این ملحفه‌ی نازک را! تمام قلب و روح و جسمش در طلب مردی بود که میان زمین و هوا رهایش کرد و رفت. چرا نماند که نازش را بکشد و از دلش در بیاورد؟! چرا برایش توضیح نداد؟! رابطه‌ی قشنگ و پُر از عشقی که یک‌باره درگیر طوفان شده بود، بی‌آنکه بداند چرا سهمی از آغوش جوانشیر ندارد!

اهریمن در معیت شهریار و دوتا از آدم‌های مسلح خود، سوار ماشین شد و از در ویلا بیرون رفت. شهریار فرمان را چرخاند و از گوشه‌ی چشم نگاه کوتاهی به جوانشیر انداخت. چهره‌ی درهم و پُر از خشم او را از نظر گذارند و حواسش را به جاده داد. نگاه جوانشیر به جنگل تاریک بود، اما فکرش فقط حول و حوش گُل می‌چرخید. با خستگی به تهریشش دست کشید و... ناگهان برق از سرش پرید! حس کرد دستش بوی خاصی می‌دهد! نگاهی با تعجب پایین رفت. سر انگشتش کمی برق می‌زد. زیر بینی‌اش گرفت! بوی خوش لیمو، فکرش را آشفته کرد! دست مُشت‌شده‌اش را پایین آورد، و برای اینکه جایی مالیده نشود، با دستانمال پاک کرد و دستانمال را در جیب پالتویش گذاشت. یک‌پارچه آتش بود میان جهنم احساسات افساردریده‌ای که اگر جلویش را نگرفته بود، الان نفسش داشت میان آن ابریشمی‌های پُرشکن، بازی می‌کرد! برای اینکه از این حال و هوا بیرون بیاید، خیره به جاده با صدایی گرفته پرسید:

- کجاست؟

شهریار بعد از مکث کوتاهی، ماشین را سمت جاده‌ی باریکی هدایت کرد و گفت:

- روستای کندلوس. چند روزی می‌شه که یکی از ویلاهای اطراف روستا رو اجاره کرده.

- چه‌جوری پیداش کردی؟

شهریار آب دهانش را فرو داد. نگاه اهریمن سمت او برگشت و شهریار با احتیاط گفت:

- دستور داده بودید یاسرو زیر نظر بگیریم و قدم به قدم رصدش کنیم.

با شنیدن اسمِ یاسر ابروهای اهریمن جمع‌تر شد.

- درواقع کسی که ما رو به اون خونه و خواهرِ شما رسوند... یاسر بود قربان!

مغز اهریمن سوت کشید. یک لحظه زمان و مکان را گم کرد. خون جلوی چشمانش را گرفت و با خشم و تعصب خاصی گفت:

- یاسر چه صنمی با خواهرِ من داره؟ چرا باید به دیدن شعله بره؟... با توأم شهریار...

شهریار سکوت کرد و نگاه اهریمن سوی پنجره چرخید. مُشتش را با درد روی خطوط عمیق پیشانی فشار داد. شقیقه‌اش نبض گرفت. در سرش هرج و مرج بود. وقتی به جنگلِ تاریک نگاه می‌کرد، ناخودآگاه یاد پسر بچه‌ی همسایه‌شان می‌افتاد که سال‌ها پیش جسم نیمه‌سوخته‌اش توسط گرگ دریده شده بود.

وقتی خبر آتش‌سوزی روستا را میان پچی‌های مردم شهر شنید و خودش را به آنجا رساند، دیگر چیزی برایش نمانده بود. اجساد سوخته، خانه‌های ویران شده، آتشی که زیر باران آرام می‌گرفت، روستایی نفرین‌شده و مردمانی خاموش.

جوانشیر که بالای جنازه‌ی پدر و مادرش زانو زد، اهریمن قامت بست و بلند شد. شانه‌ی جوانشیر که با فریاد و گریه افتاد و کمرش شکست، از جسم اهریمن آتش انتقام زبانه کشید و یک گام بلند از جوانشیر فاصله گرفت. قدم به قدم از او هر چه که زیر آن حجم از خاکستر، دفن شده بود.

*

دستش لب پنجره می‌لرزید و با نفرت می‌گفت:

- برای چی تعقیب می‌کنی؟ چرا افتادی دنبال من؟ بذار زندگی‌مو بکنم لعنتی...

اهریمن میان حرف او، دستش سمت پنجره دراز شد. سیگار را با حرص از میان دو انگشت شعله بیرون کشید و تشر زد:

- فهمیدی مقصری و فرار کردی؟

نگاه متحیر شعله به سیگاری بود که کف دست اهریمن له می‌شد. دستش نسوخت؟ تفاله‌ی لهیده را گوشه‌ای پرت کرد و بازوی شعله را گرفت. شعله با تکانی خفیف به خودش آمد و به چهره‌ی برافروخته‌ی برادرش نگاه کرد:

- بمونم صبح تا شب ریخت اون دختره‌ی مزاحمو تماشا کنم و دهن‌مو ببندم که مبادا بیاد پیش‌ت چُغلی‌مو بکنه؟ فرار نکردم. یاد‌ت رفته منم زندگی خودمو دارم؟

اهریمن خیره در نگاه سرکش او، با فشار محکمی ره‌ایش کرد. شعله به پنجره چسبید و انگشت اشاره‌ی اهریمن به نشانه‌ی تهدید بلند شد:

- داشتی قاتلِ زنم می‌شدی. توقع داشتی بازم بهت اعتماد کنم؟ تو از جونِ اون دختر چی می‌خوای؟

- اون مارموز هیچ‌پیش نمی‌شه. دختری رو آوردی زیر سقف خونه‌ت که زندگی‌مونو نابود کرد. ما رو یتیم کرد...

- گُل مقصر هیچ‌کدوم از اون اتفاقا نیست شعله. کی دست از این توهماتِ مسخره‌ت برمی‌داری؟ بسه دیگه.

چنان نعره کشیده بود که شعله برای چند لحظه نتوانست چشمانش را باز کند. وقتی هم که پلک زد، یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمش چکید:

- اگه بابا به وصیت دوستش عمل نمی‌کرد، الان زنده بود. بهش هزار و یک تهمت زدن، اذیتش کردن... اما بازم روی زبونش فقط اسم امانتِ محسن و لیلا می‌اومد. کمرشو شکستن، غرورشو له کردن، ولی آخرش چی شد؟ فقط به فکر دختری بود که دستش امانت داده بودن. بعد از خودش تو رو کرد سپرِ بلای این اقبالِ نحس...

اهریمن نگاه تندى به او انداخت و شعله از کوره در رفت. با بغض گفت:

- تو مُرده شورخونه جنازه‌ی سوخته‌ی مامان و نمى‌تونستن بشورن.

قلب اهریمن تیر کشید و تخم چشمش سوخت. دو جنازه زیر دو ملحفه‌ی سفید زیر باران بدترین خاطره را برای آن‌ها به یادگار گذاشت. بوی چوب سوخته‌ای که از بیرون می‌آمد، حالش را بد می‌کرد. با آهی عمیق و پُر از درد دستش را چندبار روی صورتش کشید و در نهایت مُشتش را به لب‌هایش چسباند. حرف‌های شعله مثل لبه‌ی تیغ، تیز بود و زهر داشت. روی جگر اهریمن کشیده می‌شد و می‌بُرید، اما درد و سوزش آن همان‌موقع احساس نمی‌شد.

- از همون روزی که اون زن به بابا پناه آورد، زندگى مون سیاه شد. با یه بچه تو شکمش که...

- شعله؟!!

کف دستش را روی قفسه‌ی سینه‌ی خودش کوبید و بلند گفت:

- هر چقدر مى‌خواى داد بزنى داد بزنى داداش ، ولى من کوتاه بيا نيستم. حرفى که چند ساله اين‌جا گيره کرده رو مى‌کوبم تو صورتت. حالا که تا اين‌جا اومدى، بايد دردِ منم بشنوى...

اهریمن با خشم فریاد زد:

- دردِ تو چیه؟ از کی مى‌خواى انتقام بگیری؟ از دختری که روح‌شم از این گذشته‌ی زهرمار خبر نداره؟

- تو هم مثل من با کینه بزرگ شدی. هیچ وقت نتوانستی خودتو راضی کنی بیاریش پیش خودت. از دور نگاش می‌کردی، ولی نمی‌خواستی بهش نزدیک بشی...

اهریمن در سکوت به چشمان اشک‌آلود خواهرش نگاه می‌کرد. تمام این سال‌ها هر چه کرد، نتوانست جلوی احساسش به گُل را بگیرد. هر بار که او را دید، ستون‌های سنگی قلبش به لرزه افتادند و یکی‌یکی فرو ریختند. قلب ترک خورده‌اش، نیاز به مرهم داشت. میان خاطرات غبارگرفته و تلخش، زنی جوان و زیبا گوشه‌ی کُت اسکندر خان را گرفته و با گریه، التماس می‌کرد؛ «می‌خوان بچه‌م بُکشن...» زنی که هنوز عزادار شوهر جوان مرگش بود. به اصرار اسکندر خان در خانه‌ی اربابی ماند و آن آشیانه شد تنها سرپناهِش. وصیت محسن بود که اسکندر خان قیم دخترش باشد. دخترکِ ناز و دلنشینی که در همان خانه به دنیا آمد و شد همه‌ی دنیای تک پسر اسکندر خان بزرگ‌نیا.

صدای شعله او را از قعر خاطرات بیرون کشید. پیشانی‌اش از عرق خیس بود وقتی با چشمانی به خون‌نشسته، به صورت شعله نگاه می‌کرد و همه‌ی آن ناگفته‌ها را درون سیاه‌چال افکارش نگه می‌داشت.

- یاد مُچای دستبندزده‌ی بابا و چشمای پُر از اشکش و ضجه‌های مامان که می‌افتادی می‌خواستی اذیتش کنی، ولی نمی‌توانستی. جوانشیر نمی‌داشت. جوانشیر عاشقِ گُل بود. شکنجه‌هایی که بهش

می‌دادی بیش‌تر از اینکه عذاب باشه، تنبیه بود. جوانشیر نمی‌داشت
به گُل آسیب بزنی.

نگاه در مانده‌ی اهریمن از روی او کنده شد. گل‌ویش مثل کویر
خشک بود. صدای پُر صلابت پدرش که می‌گفت؛ «نذار گُل پرپر
بشه...»

صاحب به دستور میترا در به‌در دنبال گُل بود و جوانشیر چاره‌ای
نداشت که او را جای امنی بگذارد. گُل را به ماجان سپرد و آن‌ها
را جای دیگری فرستاد. از این شهر به آن شهر و در نهایت وسط
روستایی دور از اغیار، خانه‌ای گرفتند و بی‌آنکه خبر داشته باشند
اهریمن آن‌ها را زیر نظر دارد.

همه‌ی آن تلخی‌ها و نامهربانی‌ها را به کام دخترک بیست‌ساله
ریخت تا دل به او نبازد. این میوه‌ی ممنوعه، جایی میان باغ او
نداشت. به خاطر قلب شکسته‌ی خودش، به خاطر یتیمی خواهرش،
به خاطر داغی که هیچ‌وقت سرد نشد... و دختری که بی‌گناه‌ترین
آدم این قصه بود.

کنار شعله به پنجره تکیه داد و نفس عمیق کشید:

- وقتی گُل و به ماجان سپردم، خبر رسید روستا آتش گرفته.
زنده‌زنده سوخته بودن...

سر شعله سمت او چرخید و گفت:

- همچین جهنمی رو کی می‌تونه راه بندازه؟ فقط ابلیس!

قلب اهریمن تکان خورد. گردبادی در وجودش به راه افتاده و افکارش را می‌بلعید. «ابلیس» را واگویه کرد و نفس بلندش را بیرون داد. شعله گفت:

- میترا قاصد فرستاده...

اهریمن به او نگاه کرد. شعله پوزخند زد:

- داره علیته یه کارایی می‌کنه. از منم خواست بهش کمک کنم. شاید راه من و تو یکی نباشه... اما خونمون یکیه. از زنت متنفرم، ولی به هم‌خون خودم خیانت نمی‌کنم.

اهریمن کمی به چشمان او خیره شد و با لحن خاصی گفت:

- گل هم هم‌خون ماست.

شعله برآشفته. انگار اهریمن با همین چند کلمه، اهرم نارنجک را کشید و آن را جلوی پای او انداخت.

- اینکه پدرش با بابا یه نسبتی داشته، دلیل نمی‌شه ازش بدم نیاد. دلم هیچ‌وقت با زنت صاف نمی‌شه.

- شعله؟

بدون حرف به برادرش نگاه کرد و اهریمن خونسرد و آرام گفت:

- می‌خوام واسه‌ت مشاور بگیرم. چند جلسه که بری پیش...

شعله سرخ شد:

- من دیوونه نیستم!

اهریمن اخم کرد:

- دارم می‌گم مشاور. نگفتم قراره تیمارستان بستریّت کنم که.
- من حال خوبه. نیازی هم به کمک تو ندارم. یه مدت اومدم شمال
حال و هوام عوض شه و دوباره برگردم تهران. لطفاً دیگه نه با
من تماس بگیر... نه به دیدنم بیا.

متوجه انقباض فک اهریمن شد که همین فشارِ سنگین، رگِ
پُرخونی را روی پیشانی او برجسته کرد و چهره‌اش عصبانی‌تر به
نظر رسید. شعله با همان تصوراتِ واهی، مراعات برادر بزرگش
را نکرد و لغز خواند:

- وقتی به این فکر می‌کنم که باهات عروسی کردی و اون
دختره‌ی عوضی الان خودشو در حد یه ملکه می‌دونه... حال بهم
می‌خوره.

- وقتی داری اسم گُل و می‌آری، مواظب حرف زدنّت باش.
تشرِ اهریمن، شعله را تکان داد. متحیر و عصبی از واکنش او
گفت:

- جوانشیر بس نبود، اهریمن هم عاشقش شد؟
- چرت نگو شعله.
- دختره جادوت کرده. همون جوری که مامانش یه زمانی بابا رو...
- شعله ببند دهن‌تو!

لب‌هایش را روی هم فشرد و اهریمن خشمگین و متعصب پرسید:
- یاسر با تو چه‌کار داره؟

شعله به وضوح یخ کرد! رنگ از رخس پریده بود، اما زیر آن همه آرایش به چشم اهریمن نیامد.

خودش را باخت نداد. از قبل فکر اینجایش را کرده بود.

- فقط تو نیاز به محافظ داری؟

اهریمن نگاه طولانی‌ای به او انداخت و اخم کرد:

- اگه دنبال محافظ بودی چرا به من نگفتی؟

- من از پس خودم برمی‌آم. به کسی رو نمی‌ندازم.

- من هر کسی نیستم دختره‌ی نفهم. برادرتم.

شعله جیغ زد:

- کاش نبود. کاش تو هم توی اون آتیش‌سوزی...

از نگاه تیز و وحشی اهریمن، ترسید و زبانش بند آمد. وگرنه

می‌گفت که خیلی وقت‌ها در خلوت، آرزوی مرگ او را کرده!

همیشه می‌خواست یکی باشد شبیه اهریمن. قدرتمند، باهوش و

نترس. آن قدر قوی که دشمن هم برای شکست دادن او دستش روی

ماشه بلرزد. همه حتی از اسم اهریمن هم وحشت داشتند. برادرش

مانع رسیدن او به قدرت بود.

- دیگه از یاسر نمی‌خوای بیاد این‌جا. خودم چندتا از بهترین

محافظامو...

- حق نداری تو زندگی من دخالت کنی. من چیزی از تو نمی‌خوام.

با بددهنی و حرف‌های تلخ، به قلب برادر نیشتر می‌زد. برادری که اگر نبود، همان سال‌ها به دست صاحب افتاده و خدا می‌دانست چه بلایی به سرش می‌آمد.

نگاه زهرآلود شعله را نادیده گرفت و زخم صدای خودش را پشت نقابِ خونسردی پنهان کرد:

- اون مرتیکه آدمِ درستی نیست. نمی‌خوام دور و ورت بچرخه.

- اینش دیگه به خودم مربوطه.

- هیچ‌وقت نداشتی ازت حمایت کنم. نداشتی بهت کمک کنم... چرا انقدر از من دوری شعله؟

شعله لبخند تلخی زد و به او خیره شد. در نگاهش کوچک‌ترین نرمش و محبتی دیده نمی‌شد. قلب اهریمن درد گرفت. زخم اگر از جانبِ خودی باشد، با هیچ مرهمی درمان نمی‌شود.

- مامان اسممو شعله گذاشت. فکر کرد چون ثمره‌ی عشقِ پُرشورش به اسکندر خان هستم، باید اسمم دنیا رو به آتش بکشه. اون آتش‌سوزیِ لعنتی فقط یه بهونه بود که شعله‌ی انتقام تو دلم خاموش نشه. همه‌ی عمر یاد التماس‌های بابا بیفتم و دلم نسوزه که گُل فقط یه دختر بچه‌ست. یاد گریه‌های مامان وقتی داشتن شوهرشو به جرم قتل می‌بردن. یاد تو که مامان و بغل کرده بودی تا زیر بارون زمین نخوره. یاد خودم با یه صورت وحشت‌زده که چسبیده بودم به پاهای بابا و با جیغ و گریه می‌گفتم بابامو نبرید... اون کاری نکرده...

یادآوری خاطرات قدیم، فقط نمکی بود روی زخم‌شان که شعله این خاک پُر از کرم را هر ثانیه شخم می‌زند و حرفی را بیرون می‌ریزد که پس و پیش کردن آن دیگر هیچ فایده‌ای به حال‌شان نداشت.

- داری قیاس مع‌الفارق می‌کنی شعله. گُل تو این جریان هیچ گناهی نداشت. گناهکار اصلی کاویانی‌ها بودن و...

- اگه قدرتِ تو رو داشتیم، نه صاحب الان زنده بود، نه اون دختره‌ی حيله‌گر افسون. ریشه‌شونو آتیش می‌زدم.

- با کُشتن اون بی‌شرفا فقط سرِ خودته که بالای دار می‌ره. نه بابا زنده می‌شه، نه آبرویی که ریخته شده برمی‌گرده. فکر می‌کنی ساکتیم، ولی یادم نرفته چی به سرمون اومد. به وقتش می‌دونم چه‌جوری مجازاتشون کنم که روزی هزاربار آرزوی مرگ کنن. همون جهنمی که واسه ما ساختن و واسه‌شون می‌سازم.

شعله نگاه نامطمئنی به او انداخت و با وقت‌شناسی پرسید:
- و گُل؟

اهریمن اخم کرد و بدون لحظه‌ای تأمل گفت:

- جای گُل روی چشمای منه.

انگار آهنی را داغ کردند و روی قلب شعله فشار دادند. از جوابِ اهریمن چنان سوخت که شاید اگر الان گُل جلوی چشمش بود، یک کاری دستش می‌داد.

- تا دیروز امانتِ بابا بود... از حالا همه‌ی زندگی من. نمی‌دارم یه
تار مو از سرش کم بشه.

هر کلمه‌ای که از دهان اهریمن بیرون می‌آمد، آن آهنِ گداخته در
قلب شعله بیش‌تر فرو می‌رفت. آن دختر برای اهریمن حکم نفس
را داشت. محال است از گل سرخش دل بکند.

- دیگه سراغمو نگیر. دارم واسه یه مدت می‌رم ترکیه.

گره‌ی میان ابروهایش کور شد. به این رفت و آمدهای
غیرمنتظره‌ی شعله عادت داشت. با بدبینی پرسید:

- تنها؟

شعله نگاهش کرد و بعد از مکث کوتاهی، سرش را به نشانه‌ی
مثبت تکان داد.

- کی برمی‌گردی؟

- نمی‌دونم.

- تا کی اینجایی؟

- از آدمات بپرس که آمار منو دارن.

زبان‌ش مثل زهرمار تلخ بود. اگر طعنه نزنند جانش به لب می‌رسد.
اهریمن که دیگر گنجایش ماندن نداشت، قبل از رفتن حرف آخرش
را زد:

- یاسرو اخراج کردم. آگه یه بار دیگه ببینم راهشو کشیده
این طرف، سرشو لب باغچه‌ی همین خونه بُریدم. بهش می‌گی
گورشو گم کنه. دیگه دور و ورت نبینمش... سمرت بی‌خطر.

او که سمت در پا تند کرد، دهان شعله از تعجب باز ماند. خواست
پشت سر او برود و هر چه دلش می‌خواهد بگوید که از کوبیده
شدن در پشت سر اهریمن، دیوارهای چوبی خانه چنان به خود
لرزیدند که لیوان از روی میز کج شد و افتاد. شعله خشکش زد.

این غیرت و ابهت میراثِ آبا و اجدادی‌شان بود که میان مردانِ
خان دست به دست می‌چرخید. هر چقدر هم که اهریمن صدایش
کنند، باز هم هویت واقعی‌اش بزرگ‌نیا است. خان‌زادگی توی
خونش بود. ریشه‌ی ناپاکی که روی ناموسش بیفتد را می‌خُشکاند.

کلافه و عصبی پشت پنجره ایستاد. فکرش آشفته بود. نه اهریمن
دست از سرش برمی‌داشت، نه یاسر. یلدا با پژمان فرار کرده بود
و یاسر در به‌در دنبال خواهرش می‌گشت.

شعله می‌خواست از غفلت او استفاده کند و از ایران خارج شود.
مردی که لکه‌دار شدن دامن خواهرش را از چشم او می‌دید و تا
انتقام یلدا را از شعله نگیرد، ساکت نمی‌شود.

رفت‌وآمد یاسر به این‌جا برای شعله هم دردسرساز می‌شد. باید فکر
تازه‌ای می‌کرد. دور زدن اهریمن کار راحتی نبود.

*

سرش را با خستگی به صندلی ماشین تکیه داد. آرنجش را به لب
پنجره چسباند و خیره به خورشیدی ماند که انوار طلایی‌اش از پس

درختان راش نمایان بود. پشت چشمان تبارش را با سر انگشت فشرد و چندبار پلک زد.

کمی جلوتر نگاهش به سوپرمارکت افتاد و فکری از ذهنش عبور کرد. از شهریار خواست همان‌جا نگه دارد. شهریار که از دستور ناگهانی رئیسش جا خورده بود، فرمان را چرخاند و ماشین را با احتیاط در حاشیه‌ی خیابان نگه داشت. اهریمن خواست پیاده شود که شهریار پیش‌دستی کرد:

- قربان اگه چیزی لازم دارید من از فروشگاه...

- همین‌جا منتظر باش.

شهریار با تعجب به او نگاه کرد. اهریمن در ماشین را بست و دستی به پالتویش کشید، بعد از روی جوی پرید و وارد پیاده‌رو شد. یکی از محافظ‌ها همراه او رفت و بیرون فروشگاه ایستاد. لحظاتی بعد، اهریمن با دو نایلون بزرگ از مغازه بیرون آمد و کنار شهریار نشست. در ماشین را بست و با لحنی آمرانه گفت حرکت کند. شهریار گیج و مبهوت به بسته‌هایی که روی پای اهریمن بود، نیم‌نگاهی انداخت و در سکوت پایش را روی گاز گذاشت. وقتی به عمارت رسیدند، باران نرم شروع به باریدن گرفته بود.

اهریمن پرتقال خوش‌رنگ و لعابی را از شاخه چید و در حالی که میوه‌ی معطر را با علاقه می‌بوید، وارد خانه شد. خاله پامچال را با لیوانی دمنوش توی دستش دید که سمت پله‌ها می‌رود. عاقل‌زن تا چشمش به اهریمن افتاد، با لبخندی دلسوزانه گفت:

- از سحر تا حالا داره بی‌قراری می‌کنه. طفلک رنگ به رو نداره.

اهریمین که دلش را می‌دانست، سری تکان داد و لیوان دمنوش را از خاله‌پامچال گرفت. دخترک لجبازش قهر بود. به اندازه‌ی یک دنیا ناز داشت و از دیشب تا حالا کسی نبود نازش را بکشد.

خاله‌پامچال به آشپزخانه برگشت و اهریمین از پله‌ها بالا رفت. گل را روی پاگرد دید و دلش با دیدن چشمان معصوم و زیبای او حال عجیبی شد. بلوز و شلوار آبی آسمانی با ابرهای پنبه‌ای و خورشیدک اکلیلی‌ای که کمی پایین‌تر از یقه‌ی بلوزش می‌درخشید. موهای سیاه و موج‌دارش را سر شانه رها کرده بود تا با دل عاشق اهریمین بازی کند.

خواست از کنار اهریمین رد شود که او شانه کشید و با آن جثه‌ی دُرشتش راه دخترک را سد کرد. گل با اخم شیرینی بی‌آنکه نگاهش کند سمت دیگر او چرخید، ولی اهریمین باز هم راه گل را بست و اجازه نداد پایین برود. هر طرف که می‌رفت، قامت بزرگ اهریمین مانع از رد شدنش می‌شد.

او حرص می‌خورد، در حالی که اهریمین از این بازی خوشش آمده بود. با تبسمی کمرنگ محو گل شده و شک نداشت اگر دست‌هایش خالی بود این فرشته را با همین لباس‌های عروسکی‌اش محکم در آغوش می‌کشید و به سینه فشارش می‌داد.

لیوان دمنوش را با غیظ از دست اهریمین گرفت و محتویات نه چندان خوش‌مزه‌ی آن را لاجرم نوشید. ابروهایش از مزه‌ی بد

دمنوش جمع شد. زیاد داغ نبود، اما بوی خوبی هم نداشت. لیوان را با اکراه پایین آورد و از برق چشمان اهریمن قهرش گرفت. دوباره تلاش کرد تا با همین سکوتِ عذاب‌آور از کنار اهریمن رد شود که به بن‌بستِ سینه‌ی او رسید. بازویش گیر افتاد. دلش ریخت. اهریمن او را آهسته پیش کشید و لیوان از دستِ لرزان گُل رها شد. از صدای قِل خوردن و شکستن شیشه هر دو شوکه شدند. خاله‌پامچال هراسان بیرون آمد. اهریمن نفس‌بلندی کشید و بدون حرف دست گُل را گرفت. از پله‌ها بالا رفتند و کمی بعد در اتاق بسته شد.

گُل لب تخت نشست و نامحسوس زیر دلش را فشار داد. اهریمن بعد از نگاه طولانی‌ای که به او انداخت، جلو رفت و نایلون‌ها را بدون حرف کنار گُل گذاشت. دخترکِ رنگ‌پریده زیرچشمی پاییدش. اهریمن پالتویش را بیرون آورد و عمداً سمت کمد رفت. بند ساعتش را باز کرد و از آینه‌ی کمد، گُل را دید که با کنج‌کاوی داخل بسته‌ها سرک می‌کشد. لبخند اهریمن محو بود. سرش را پایین انداخت.

گُل با دیدن آن همه خوراکی خوش‌مزه و از همه مهم‌تر بسته‌های نواربهداشتی برق از سرش پریده بود. لبش را گاز گرفت. اهریمن از کجا می‌دانست که امروز...؟! فکری در سرش پای می‌کوبید، اما مطمئن نبود.

همین که دستش سمت بسته‌ی شکلات دراز شد، اهریمن برگشت. گُل سریع دستش را عقب کشید و از خوراکی‌ها فاصله گرفت.

اهریمن خیره به او، نفس عمیق کشید. خسته بود و آشفته از یک شب پُر از درد و حرف‌های سنگین و تلخی که کاش کابوس بودند، اما در واقعیت از زبانِ هم‌خونِ خودش آن چرندیات را نمی‌شنید. با این همه جلال و کبریایی که زمین و عرش را به لرزه وامی‌داشت، میان دست‌های کوچک این دختر عجیب دنبال آرامش می‌گشت.

دکمه‌های پیراهنش را باز کرد و کنار او نشست. تخت تکان خورد. گُل سرش را بلند نکرد. قهرش آن‌قدر شیرین بود که دل اهریمن برایش ضعف می‌رفت. تا حالا نازِ هیچ دختری را نخریده بود، اما گُل با همه فرق داشت. برای او هر کاری می‌کرد.

شکلات مغزدارِی که لای زرورق طلایی پیچیده شده بود را از نایلون بیرون آورد و روکش آن را باز کرد. شکلات را سمت گُل گرفت. گُل با ناز موهایش را پشت شانه ریخت و خواست بلند شود که اهریمن دستش را کشید. دوباره نشست، اما زیردش کمی درد گرفت. دستش را روی شکمش گذاشت و گوشه‌ی لبش زیر دندان رفت. دقیقاً همین امروز باید پریود می‌شد؟

نگاه اهریمن به دست او بود، بعد به لب‌های گُل چسبید. شکلات را جلوی دهان او گرفت:

- باز کن.

گُل نگاهش کرد. جذبه و ابهتِ جوانشیرِ آن‌قدر پُرمایه بود که اگر می‌خواست هم نمی‌توانست آن را انکار کند. نفوذِ چشمانش سنگ را ترک می‌داد. مانند ماری که با نگاهش افسونت می‌کند، گُل محو آن دو گودال عمیق و تاریک شده بود! با احساس ضعف، نصف

شکلات را گاز زد و جوانشیر خیره در چشمان او نیم دیگر آن را در دهان خودش گذاشت. انگشتی که رد شکلات روی آن مانده بود را با دستمال پاک کرد و نایلون‌ها را کنار عسلی قرار داد:

- اگه دیشب اتفاقی می‌افتاد، الان حالت بدتر از این بود! بدنت آمادگی‌شو نداشت. مجبور بودم که... به موقع ازت فاصله بگیرم! خون با شتاب به صورت گُل هجوم آورد! از خجالت آب شد. پس برای این بود؟! سرش را پایین انداخت:

- یعنی تو... می‌دونستی که من هر ماه چه روزی...؟!!

جوانشیر پرتقال را سمت او گرفت و میان حرفش رفت:

- هر چیزی که به تو مربوط باشه رو من می‌دونم!

هر چه دلخوری از این مرد داشت، با همین چند کلمه، نیست شد. پرتقال را به نشانه‌ی آشتی، با تبسمی محجوب از او قبول کرد. کاش همان دیشب به او می‌گفت، تا این همه خودخوری نکند. توجه جوانشیر به شرایط جسمانی او، برای گُل یک احساس مطلوب و خوش به ارمغان آورده بود.

پرتقال را بویید و روی عسلی گذاشت. نگاهش با علاقه سمت نایلون خوراکی‌ها رفت و لبخند زد. جوانشیر طره مویی را از سر شانه‌ی او گرفت و میان دو انگشت نوازش کرد:

- ماه پیش، تقریباً همین روزی بود که شروع شد. از اون موقع یادمه!

گُل خواست حرفی بزند که با احساس درد، لب فرو بست و
چهره‌اش جمع شد! ر عشه‌ی خفیفی که به تنِ نازکش افتاد را
جوانشیر دید. مجبورش کرد دراز بکشد و او سرش را روی بالش
گذاشت. جوانشیر، پیراهن خودش را با خستگی پایین تخت
انداخت. لبه‌ی پتو را کنار زد و گُل ناخودآگاه سمت او کشیده شد.
سینه‌ی این مَرَد، همیشه همین‌قدر امن و گرم بود.

- اگه دمنوش اثر نکرد، بگم مُسکن بیارن...

- وقتی دردش شروع می‌شه عادت ندارم مُسکن بخورم!

زمزمه‌ی جوانشیر آن‌قدر یواش بود که دلِ گُل لرزید:

- با چی آروم می‌شی؟

- فقط با کیسه‌ی آبِ گرم...

پتو را بالاتر کشید تا گُل سردش نشود. همان‌طور که صورتش را
ناز می‌کرد، گفت:

- همین‌قدر گرم خوبه؟

گُل لبش را با سر زبان، تَر کرد و با اخم شیرینی گفت:

- اگه دست‌تو از روی صورتم برداری، آره... برمی‌داری؟!!

- نُچ، برنمی‌دارم. زن گرفتم که محرم باشه و با خیال راحت بهش
دست بزنم!

وقتی جوانشیر تخس می‌شد، گُل دوست داشت جیغ بزند و موهایش
را بکشد! خنده‌اش گرفته بود.

- واسه همین دیشب با اون حال ولم کردی و رفتی؟!
- حال من از تو خرابتر بود! اگه پامو از اتاق بیرون نمی‌داشتم، تا ته قصه رو رفته بودم.

- همیشه رفتنت و نموندنت به خاطر منه. چرا یه بارم شده به خاطر من نمی‌آی که بمونی؟

بغض و نازش، شیرین بود. گلایه‌ای پُر از تمنا و عشق که باعث شد آن حصار امن به دورش تنگ‌تر شود و لب جوانشیر روی موهایش بنشیند:

- تو قلب من، جای تو نبود. تو این جهنم... جای هیچ گلی نبود!
قلب گل مچاله شد! سمت او چرخید و جوانشیر به آرنجش تکیه داد. پنجه‌هایش از کنار شقیقه، لابه‌لای موهای او راه گرفت و آن‌ها را عقب راند. افسار دلش را کشیده بود تا رم نکند، در حالی که سنگینی خواهش، به صدایش نفوذ کرده بود:

- چرا هیچ‌وقت نتونستم تو رو از این دلِ لامصبم بکنم و بندازم دور؟!... دیگه با من قهر نکن...

- اذیتم نکن تا قهر نکنم!

نگاه جوانشیر بالا آمد. گل لبخند می‌زد. جوانشیر میان دو ابروی همسرش را بوسید:

- دیشب از من نترسیدی؟

سؤالش در پرده‌ی ایهام بود. گل اول متوجه منظورش نشد، اما وقتی سکوت و نگاه معنادار او را دید، لب‌هایش به رنگ خون

درآمد و سرش را به نشانه‌ی «نه» بالا انداخت! جوانشیر با پشت دست صورت او را ناز کرد:

- اما من برای اولین بار ترسیدم! بزرگترین ترس من تویی. نمی‌دارم آسیبی بهت برسه!

- بالاخره که چی؟!!

یک تای ابروی جوانشیر بالا رفت و گُل با شرم و لبخند، صورتش را توی سینه‌ی شوهرش پنهان کرد.

- دوباره نرو زیر پوستم! داری اشتهامو غلغلک می‌دی‌ها کبوتر!

- وقتی اون شب این گُل و انداختی تو انگشتم، باید فکر این‌جاشم می‌کردی...

- سرتو بگیر بالا ببینم چی می‌گی؟!!

- نمی‌خوام!

- فکر کجاشو؟

- اینکه منم آدمم... احساس دارم! نیاز دارم کنار شوهرم باشم!

سر گُل را بلند کرد و با حظ، به چشم‌های پُر از حیای او خیره شد:

- مگه من، این نیاز و امونده‌ای که می‌گی و ندارم؟! منم دلم می‌خواد کنارت باشم... حتی بیش‌تر از تو!

گُل خندید و با نازی که توی صدایش ریخته بود، گفت:

- تو چی می‌خوای؟!!

صورت همچون ماه او را میان دست‌هایش قاب گرفت و با همان نگاه سرخی که مست گُل بود، نفس زد:

- من تو رو می‌خوام!

سرش پایین رفت و نفسش بی‌محابا، بندِ نفس‌های او شد! بوسه‌ای که گرفت، یخ‌های قلبش را آب کرد. آرامشش همین‌جا بود. همین نقطه از گیتی! میان دست‌های دختری که هم مرهم زخم‌هایش شده و هم محرم جانِ خسته‌اش! ابرهای سیاه کنار رفتند. نور از بالای درختانی که قامت‌شان به آسمان می‌رسید، جانی دوباره به زمین بخشید و ثابت کرد که هیچ تاریکی و سیاهی‌ای تا ابد پایدار نخواهد ماند. دیگر باران نمی‌بارید! اتاق روشن بود و نور خورشید از میان پنجره، روی ملحفه‌ی سفیدِ تخت طنازی می‌کرد. پس از سپری کردن یک شبِ پُر دلهره، میان کوچه‌های کندلوس، حالا وسط حریم خودش، با قلبی که به آرامش رسیده بود، پیشانی‌اش را به پیشانی گُل تکیه داده و در حالی که با نرمی شست، چانه‌ی او را نوازش می‌کرد، دستش آرام‌آرام از جنب‌وجوش افتاد و او هم مثل گُل، اطلِسِ نازکِ خواب را روی چشمانش کشید!

لحظاتی بعد، دیگر باران نمی‌بارید. اتاق روشن بود و نور خورشید از میان پنجره روی ملحفه‌ی سفیدِ تخت طنازی می‌کرد. پس از سپری کردن یک شبِ پُر دلهره میان کوچه‌های کندلوس، حالا وسط حریم خودش با قلبی که به آرامش رسیده بود، پیشانی‌اش را به پیشانی گُل تکیه داده و در حالی که با نرمی شست چانه‌ی او را نوازش می‌کرد، دستش آرام‌آرام از جنب‌وجوش افتاد و او هم مثل گُل، اطلِسِ نازکِ خواب را روی چشمانش کشید.

همان موقع، آن سوی شهر ظهیر از خانه‌ی مُسیب بیرون آمد و
سلانه‌سلانه سمت جنگل به راه افتاد. صفحه‌ی موبایلش را روشن
کرد و پیام روزبه قدم‌هایش را از قوت انداخت:

- «یه جا قرار بذار ببینمت. کارم واجبه.»

پوزخند صدا‌داری زد و بی‌معطلی جواب داد:

- «کار واجبت چیه خبرچینِ جادوگر؟»

آن سوی خط، لبخند گوشه‌ی لب روزبه کج شد. ظهیر نمی‌دانست او
جاسوسِ دوجانبه است. اگر خبری هم برای میترا می‌برد به دستور
اهریمن این کار را می‌کند، اما خبرهای بزرگ‌تر فقط شکارِ اهریمن
هستند.

- «زِر نزن وسط‌باز، فقط جا رو بگو کارم رو هواست. دیدمت
بهت می‌گم چی شده.»

ظهیر اخم کرد. نگاهش روی صفحه‌ی گوشی کمی بالا و پایین شد،
بعد موبایل را توی جیب کاپشنش سوق داد و دندان‌هایش را روی
هم فشرد. از کلمه‌ی «وسط‌باز» بدش می‌آمد. دَم پَر این جماعت
چرخیدن جز دردسر هیچ چیز نداشت. نگاهی به خانه‌ی مُسیب
انداخت و به راهش ادامه داد. اهریمن بدجور از مسیب زهرِ چشم
گرفته بود که تا چشمش به ظهیر افتاد رو ترش کرد و عذرش را
خواست. می‌گفت اهل این دردسرها نیست و بهتر است دیگر با او
کاری نداشته باشد.

ظهیر تلخندی زد و یاد پیغام روزبه افتاد. یحتمل باز هم طرف
حسابش میترا است، وگرنه روزبه سال تا سال هم سراغی از او

نمی‌گرفت. وقتی اسلحه‌ی شکاری را روی دوش می‌کشید و سوی جنگل می‌رفت، زیر لب با خودش حرف می‌زد:

- خوبه که همه‌مون داریم به یه هیولا خدمت می‌کنیم و اعدامون دهنِ فلکو سرویس کرده. اگه هر کی سی خودش بازی راه انداخته بود و جفت‌شیش می‌آورد چی می‌خواست بشه؟ یقه‌مون هر روز تو دستِ یکی از اینا بود.

نگاهی به آسمان انداخت و از ذهنش گذشت که با وجود مراسم‌های مُحْتَلِم و کثیفِ میترا، شب سختی را در پیش خواهند داشت. افراد مهمی وارد ضیافت می‌شوند. یا بچه‌ها را معامله می‌کنند، یا به اعضای بدن‌شان چوب حراج می‌زنند. شاید هم قصد دارد طعمه‌های دندان‌گیرِ جدیدش را به رُخ بالادستی‌ها بکشد و بگوید که چنته‌اش هنوز هم پُر است و باید نرخ را بالا ببرند.

همه چیز با یک بازی سیاه شروع می‌شد. یک نمایشِ مسخره فقط برای قدرت‌نمایی. آدم‌های میترا از قبل درباره‌ی زندگی شخصی مشتری‌های خاص او تحقیق می‌کنند و اطلاعاتی که آن ساحره می‌خواهد را در اختیارش قرار می‌دهند، تا روزی که مشتری به دنبال فهمیدن سرنوشتِ مبهم خود می‌آید و مقابل او قرار می‌گیرد، میترا با انداختن چند کارت روی هم، ریزبه‌ریز مشخصات او را روی دایره بریزد و به این ترتیب اعتمادش را جلب کند. شِگرد این زن همیشه همین‌قدر مکارانه و شیطانی بود. برای اینکه ستون‌های کثیفِ تجارتش را وسط لجن‌زاری که به راه انداخته محکم کند تا مبادا با یک ترک هر چه که تا امروز به دست آورده را بر باد دهد.

میترا همیشه از او می‌خواست گُل سرخ اهریمن را برایش بیاورد و در قبال این کار چنان سرمایه‌ای به ظهیر می‌بخشد که تا هفت نسل بعد او هم بخورند، باز کم و کسری نداشته باشد.

وسوسه‌ی همین مُزدِ کلان باعث شده بود ویلای اهریمن را زیر نظر بگیرد. آن روز از غفلتِ محافظ‌هایی که به دستور شعله حیاط را خلوت کرده بودند، استفاده کند و وارد حریم اهریمن شود. گُل را از دست دِژم، گرگِ اهریمن نجات دهد و با خودش ببرد و... درست زمانی که قصد داشت با میترا تماس بگیرد، جسارتش ته کشید. اراده‌اش سست شد.

این دختر سهم اهریمن بود و ظهیر مقروض به جوانشیری که آن موقع‌ها هم مثل الان دلِ شیر داشت. ظهیر را از میان آتش بیرون کشید و رفاقت را در حق او تمام کرد. ظهیر وام‌دار او نماند. گُل را به جوانشیر برگرداند. آن ماشین به آتش کشیده شده باعث می‌شد اهریمن بفهمد که پشت این جریان او بوده و وجدانش.

*

روی سنگ‌قبر تازه شسته‌شده دست کشید و سر انگشتش را به گلبرگ‌های سفیدی زد که زیر اسم «کیمیا» گذاشته بود. با زمزمه‌ی اسم خواهر، لبخندش تلخ شد. شیشه‌ی گلاب را باز کرد و آرام آرام روی مرمر سفید ریخت. نفسش بوی گلاب گرفت.

نگاهش هنوز به اسمِ کیمیا نواب‌والا بود و به خاطر می‌آورد که روزهای آخر رنگ‌پریده‌تر به نظر می‌رسید و از دردی که توی قفسه‌ی سینه‌اش می‌پیچید، می‌نالید و گریه می‌کرد. مشکل قلبی‌اش

مادرزاد بود و لاعلاج. بعد از ماه‌ها مبارزه با بیماری، در یکی از روزهای سرد زمستان پر کشید و رفت. بعد از این همه سال هنوز داغ کیمیا سرد نشده بود.

برای چندمین بار فاتحه خواند و بلند شد. وقتی از قبرستان بیرون آمد و پشت فرمان نشست، موبایلش را چک کرد. پیامِ افسون اخم کیارش را پیش کشید. بی‌آنکه حواسش باشد موبایل را کف دست فشار می‌داد.

- «نمی‌خوای باهام حرف بزنی؟ هر روز دارم زنگ می‌زنم، حداقل یه بار شو جواب بده. اگه قصد داری این رابطه رو تموم کنی، اگه دیگه منو نمی‌خوای، بهم بگو کیارش. منو بلا تکلیف نذار و سکوت کن. دارم دیوونه می‌شم.»

لب پایینش را توی دهان کشید و موبایل را با حرص روی صندلی انداخت. فرمان را چنان چرخاند که ماشین از جا کنده شد و انگار قلبش هم با کشیده شدن لاستیک‌ها روی آسفالتِ خیس از سینه جدا شد.

با سرعت می‌راند و از خودش می‌پرسید؛ کجای این مسیر پُر گردش و تاب را کج رفته که هر زنی وارد زندگی‌اش می‌شود از نیتِ خوب او سوءاستفاده کرده و دنیا را زهرمارش می‌کند؟ این قلبِ شرحه‌شرحه چندبار دیگر باید زیر پا بیفتد و له شود؟

بیتا انتخاب خانواده‌اش بود و افسون انتخاب خودش. بیتا کلاهبردار بود و آمد که ثروت او را به یغما ببرد. افسون چشمِ طمع نداشت،

اما بزرگترین سرمایه‌ی کیارش را به تاراج بُرد و آن هم قلبش بود.

عذاب وجدانی که از بعد شنیدن اعتراف افسون، حلقومش را چسبیده بود راحتش نمی‌گذاشت. بارها خواست جلوی ارتباطش با آن دختر نقطه‌ی پایان بگذارد، ولی هر بار که یادش می‌آمد افسون اولین رابطه‌اش را با او داشته، ذهنش پوچ می‌شد و دلش می‌لرزید.

اتفاقی که بین‌شان افتاد بدون رضایت افسون نبود، ولی باز هم کسی که قدم اول را برای این عشق‌بازی و هم‌بستری برداشت، خودش بود وقتی میان تاریکی اتاق کمر افسون را گرفت و جسم لرزان دخترک را تسلیم آغوش گرمش و خواهش تن کرد.

سهراب از دوستان نزدیک کیارش در آگاهی نوشهر بود. کیارش به کمک او در مورد افسون تحقیق کرد و همین اطمینان باعث شد به آن دختر نزدیک شود. از کجا می‌دانست که افسون هزار و یک راز ناگفته دارد و برای نجات خودش، قصد جان کسی را می‌کند؟

وقتی آن شب بیتا را تعقیب کرد و در نهایت به مرتضی و بازی سیاه رسید، هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد پشت نقاب مقابل زنی که همسر قانونی‌اش است قرار بگیرد و در این قمار مرگ شرکت کند.

وقتی عمداً کارت اشتباه را بیرون کشید و روی میز گذاشت و به بیتا باخت، لبخند پیروزمندانه‌ی زن تیری شد و در قلب کیارش فرو رفت. همان‌جا فاتحه‌ی این رابطه‌ی دروغین را خواند و مهمانی را ترک کرد. کاش آن شب افسون را نمی‌دید. کاش با او هم‌مسیر

نبود. کاش هیچ وقت پایش به آن جنگل باز نمی شد که دیروز ناجی باشد و امروز از هر بازنده‌ای بازنده‌تر.

لحظاتی بعد، کلید را توی قفل در چرخاند و وارد خانه شد. سوئیچ را روی میز جاکفشی انداخت و پالتویش را به جالباسی آویزان کرد. همین که سرش را برگرداند و خواست سمت هال برود، با دیدن کتانی‌های زنانه کنار دیوار، خشکش زد! آب دهانش را فرو داد. دستش کنار پا مُشت شد و بدون تأمل سوی مهمانخانه پا تند کرد.

آفسون که صدای قدم‌های کیارش را شنیده بود، با ترس از روی مبل بلند شد. نگاه‌شان درهم گره خورد و بند دل‌شان پاره شد. کیارش اخم کرد و با لحن تنیدی گفت:

- این جا چه کار می‌کنی؟!

آفسون با آرامشی که به آن تظاهر می‌کرد، کلید خانه را مقابل چشمان او روی میز انداخت:

- یادت رفته بود کلیدا رو بگیری. اومدم بهت پس بدم... آها راستی... اینم هست...

انگشتر را با دستی لرزان کنار کلید گذاشت. ابروهای کیارش بیش‌تر توی هم رفت. صدایش گرفته بود و کمی هم می‌لرزید:

- آفسون برو.

پنجه‌ی بغض، تیز بود. گلوی آفسون را می‌خراشید:

- نیومدم بمونم دکتر. فقط نخواستم اینا پیشم باشن. من امانتدار خوبی نیستم.

نگاه کیارش بالا آمد. افسون به بهانه‌ی رفتن چند قدمی به او نزدیک شد:

- وگرنه قلبی که پیشم امانت بود، با یه لرزش کوچیک از دستم نمی‌افتاد که از دستت بدم.

قفسه‌ی سینه‌ی کیارش منقبض شد. حواسش پرت چانه‌ی لرزان افسون بود و با تلخندی سوک لب، طعنه می‌زد:

- فقط یه لرزش کوچیک؟

- من اشتباهمو قبول کردم کیارش. ازت خواهش می‌کنم مثل یه بازجو که به متهمش نگاه می‌کنه زل نزن تو چشمم. گناهمو قبول دارم که بهت اعتراف کردم.

کیارش با نفسی بلند سمت کانتر رفت. پارچ را برداشت و صدای پُر شدن لیوان از آب، نگاه افسون را سمت او کشاند.

- برای متحول شدن یه کم زود نیست؟

قلب افسون مچاله شد. از هر کسی زخم‌زبان بشنود برایش ذره‌ای اهمیت ندارد، اما کیارش با او تلخی نکند. طاقت نداشت.

- تحول نیاز به انگیزه داره. من عاشق تو شدم، تو هم انگیزه‌ی من شدی که برگردم.

نزدیک بود آب ته گلویش بیپرد که لیوان را به موقع پایین آورد و جرعه‌ای که در دهانش مانده بود را به سختی فرو داد. با تک

سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و به لب‌های خیس خود دست کشید. این دختر خیلی بی‌پروا بود. لیوان را با حرص روی کانتِر گذاشت:

- نداشتی راه برگشتی بمونه. همه‌ی پُل‌های پشت سرتو خراب کردی.

- ما یه شبو با هم بودیم کیارش...

همه‌ی وجود کیارش یک‌باره داغ شد. سوخت.

آفسون یک قدم با او فاصله داشت:

- اگه قصد سوءاستفاده بود رازمو بهت نمی‌گفتم.

- نوش‌دارو پس از مرگِ سهراب؟ گذاشتی کار از کار بگذره، بعد...

ادامه‌اش را نگفت و دستش را لب کانتِر فشرد. آفسون رنجیده نگاهش کرد و کیارش حرف آخر را زد:

- فکر می‌کردم دختر خوب و خوش‌قلبی هستی که انتخابت کردم. آفسون پوزخند زد:

- می‌شه وسط یه مُشت آدمِ جانی و خلافتکار زندگی کنی و تا کمر تو لجن و کثافت باشی، ولی مثل اونا سیاه و بی‌رحم نشی و بهت بگن دخترِ خوب؟

کیارش با تعجب به او نگاه کرد. افسون عصبی بود و مضطرب. اشکی که روی صورتش افتاده بود را پاک کرد. بغضش هر لحظه سنگین‌تر می‌شد:

- عموی من صاحب کاویانیه. بابام صالح بود و پدرخوندهم صدران کاویانی. به ظاهر سه تا برادر که شغلشون تجارته، ولی یه باندِ خلافکار که بازی با جونِ آدم‌ها کوچک‌ترین گناهشون بود و... هنوزم هست. فقط بابام انگار اضافی بود بین این همه قتل و جنایت.

- پدرت...

- یکی بالاتر از خودش تو خواب خفه‌ش کرد.

صورت افسون خیس شد و کیارش ماتش بُرد. سرش را با اخم پایین انداخت. افسون جلوتر رفت. شومیزی که هم‌رنگ چشم‌هایش بود، موهای فرفری و بلندش، عطر ملایمی که در سر کیارش تاب می‌خورد. قلبِ مرد جوان با ضرب می‌کوبید. دوباره داشت افسون جنگل چشمان این دختر می‌شد؟

- حتماً با خودت می‌گی این دختر وسط باتلاق بزرگ شده، پس چه جور یاست که گذاشتن دست‌نخورده بمونه و کسی بهش ناخنک...

سر کیارش فوری بالا آمد و با لحن تندى رشته‌ی کلام او را پاره کرد:

- من هیچ‌وقت راجع بهت این‌جوری فکر نمی‌کنم. این چرندیاتو از ذهنت بیرون کن افسون.

- چرنده؟ می‌خوای بگی بهش فکر نکردی؟ من تک دختر خاندان کاویانی بودم. از عموهام مثل سگ می‌ترسیدن. هیچ کس جرئت نمی‌کرد بهم چپ نگاه کنه. خانواده‌ی درستی نداشتم، ولی مراقبم بودن. اینا رو گفتم تا فکر نکنی دختری که تا انگشتر دستش کردی تسلیمت شد و گذاشت بهش دست بزنی، یه هرزه‌ست که...

- افسون؟

از نعره‌ی کیارش، افسون جا خورد. با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد. خیره در چشمان هم نفس‌نفس می‌زدند. خشم و دل‌شکستگی آن لحظه تنها نقطه‌ی مشترکشان بود.

کیف و مانتویش را برداشت و خواست سمت در برود، اما نرسیده به راهرو بازویش چنان کشیده شد که از ترس رنگ باخت. هر چه توی دستش بود کنار پایش افتاد. سرش سمت کیارش چرخید و با دیدن چهره‌ی غضبناک او نفسش بند آمد. بازویش میان پنجه‌های او چلانده می‌شد و میان دردی که در جانش می‌پیچید، متحیر بود از چیزی که می‌شنید و باور آن برایش سخت بود.

- این بازی از جانب اهریمن برای همیشه تموم شده. دیگه کاری به کارت نداره. تو هم تمومش کن. آتش‌بس و تمام.

- از کجا مطمئنی؟!

دست کیارش با مکث کوتاهی پایین افتاد:

- جوانشیر بزرگ‌نیا، یا همونی که به اسم اهریمن می‌شناسی... دوست دوران بچگی منه.

انگار کسی از روی بلندی محکم هُلش داد. یخ کرد. گیج شده بود.
قدرت تحلیل نداشت.

- افسون؟... دیگه وارد این بازیا نشو خواهشاً. تا دیر نشده خودتو
از این جریان بکش بیرون. با طناب پوسیده‌ی عموت تو چاه نرو.
- به چه امیدی؟

نگاه متحیر کیارش روی او طولانی شد و افسون با همان بغض
غیرقابل‌تحملی که عاصی‌اش کرده بود به گلوی خودش اشاره کرد:
- این گنداب تا این‌جا بالا اومده کیارش... دیگه نمی‌تونم پیام
بیرون.

قبل از اینکه پا عقب بگذارد، حصار محکمی به دور کمرش پیچیده
شد. نفس افسون جایی میان سینه ماند و صدای او را شنید.
- اگه کسی باشه که تو رو از این گنداب بیرون بیاره... بازم
دست‌شو ول می‌کنی؟

از تحکم کیارش، دل افسون تکان خورد. دست و پایش را گم کرد.
مردمک چشم‌هایشان در نگاه هم می‌لرزید.
کیارش او را آرام‌آرام به خودش نزدیک کرد. صدایش گرم و
دورگه شده بود:

- دیگه طاقت یه شکستِ دوباره رو ندارم. به حد مرگ خسته‌م. از
دویدن و نرسیدن، از بدشانسی و انتخاب‌های اشتباه، از خوبی
کردنِ بیش از حد به آدما، از خودم، از این زندگی... از دنیایی که

از هر هزار و یک رنگش فقط سیاه و سفیدش به من رسیده،
خسته‌م افسون... می‌فهمی من و؟

افسون پلک زد. صدایش به سختی بالا آمد:
- ببخش.

کیارش لبخند تلخی زد:

- می‌بخشم، به شرطِ جبران.

افسون فقط نگاهش کرد. کیارش به صورت او دست کشید.
اشک‌هایش را پاک کرد و جدی گفت:

- دیگه نباید به گذشته برگردی. آینده‌تو فقط با من می‌سازی. باشه؟

زبان افسون سر شد. آمده بود کلیدهای خانه را بدهد و با او
خداحافظی کند، اما سرنوشتش به گُل داشت عوض می‌شد. کنار
کیارش ماندن و به او رسیدن نهایت آرزویش بود. دوست داشت از
خوشی جیغ بزند.

کنج ذهنِ آشفته‌اش واژه‌ها را بالا و پایین می‌کرد و به دنبال یک
جوابِ عاشقانه بود که با حرف آخر او حس کرد قلبش برای چند
لحظه از تپش ایستاد!

- اگه جوابت منفیه و گذشته‌تو بیش‌تر از من دوست داری، می‌تونی
همین الان از این در بری بیرون و دیگه هم پشت‌سرتو نگاه نکنی.
من و برای همیشه فراموش کن...

هنوز می‌خواست حرف بزند. می‌خواست از فراموش کردن هر
لحظه‌ای که این چند ماه کنار هم تجربه کرده‌اند بگوید، تا سینه‌اش

از زیر بار غم سبک شود، ولی افسون اجازه نداد و نداشت بیش‌تر از این کلمه‌ها، روح‌شان را زخمی کنند! صورتش را جلو بُرد و با گرفتن یقه‌ی پیراهن چهارخانه‌ی او، فاصله‌اش را با صورت کیارش تمام کرد. همه‌جا را به یک‌باره، خاموشی مطلق فرا گرفت! افسون چشمانش را بست و دست کیارش روی کانتر مُشت شد! پیشانی‌اش را به تیغه‌ی فک کیارش تکیه داد و گفت:

- کاش می‌تونستم فراموش کنم... اما این فقط مشکل مغزم نیست! قلبم مشکل داره دکتر... گفתי تخصصت قلبه، مگه نه؟!!

موجی شیرین در قلب کیارش پیش رفت. قیام و طغیانی که در دریای قلبش به راه افتاده بود.

- افسون؟!...

صورت کیارش بوی افتر شیو می‌داد. تازه اصلاح کرده بود. افسون با آتش، بازی می‌کرد! سر کیارش پایین رفت و بار دیگر طعم شیرین توت‌فرنگی در دهانش پیچید! چنان محو این پیوند غیرمنتظره بودند، که دیگر هیچ درکی از زمان و مکان نداشتند! در هوای هم مدهوش بودند و در دریای هم غرق شدند و ماحصل این لحظات، عشقی بود که به هم می‌دادند. سرشان از هیاهو خالی و قلبشان از یک عطش سیری‌ناپذیر انباشته بود. یک‌بار دیگر به نقطه‌ی وصل رسیدند. سوختند و پُر شدند از خواهشی که تب خواستن را به جان‌شان می‌انداخت تا از هم دل نکنند. افسون، عشق را انتخاب کرد و کیارش مانع از سقوط او شد. عشق، انگیزه بود و انگیزه هم امید. امید، دلیلی بر تغییر افکار انسان و مسیری که

شاید گاهی خودت هم ندانی انتهای آن چیزی جز تباهی و تاریکی نیست!

*

از صدای برخورد پاشنه‌های بلند کفشش با پله‌های سنگی عمارت، کسانی که در مسیر سالن و آشپزخانه می‌رفتند و می‌آمدند سر بالا گرفته و به او خیره شدند.

پیراهن بلند مشکی، موهایی که آزادانه سرِ شانه رها بود و عطرِ گران‌قیمتی که با هر قدم، فضای سالن را سنگین‌تر می‌کرد. پایین پله‌ها نگاهش را در سراسر چرخاند و با لحنی جدی عارف را صدا زد:

- مهمونا اومدن؟

- بله خانم. همه توی سالن اصلی منتظر شما هستند.

میترا سر تکان داد و در حالی که رشته‌ی بلندِ مروارید را میان انگشتان یک دست گرفته و می‌غلتاند، پرسید:

- اهریمن چه‌طور؟

عارف مکث کرد. میترا به او خیره شد و مرد جواب داد:

- نیومده خانم... اما دعوت‌نامه فرستادیم.

چهره‌ی میترا وا رفت. سابقه نداشت پای بازی به این مهمی وسط باشد و اهریمن چنین شبی را از دست بدهد. وقتی سمت مهمانخانه می‌رفت، پوزخند محوی سوک لبش خودنمایی می‌کرد:

- از وقتی با گل ازدواج کرده از این رو به اون رو شده...

از درِ بزرگ سالن عبور کرد. موجی از گرما و عطرهاى تلخ و آزاردهنده که سمتش هجوم آورد ابروهايش جمع شد، اما نه به خاطر سنگینی فضا، بلکه افکار مالیخولیایی که مدتیست ذهنش را به خود مشغول کرده و یکی از آنها همان موقع رشته‌های عصبی مغزش را به طرز وسواس‌گونه‌ای غلغلک داد؛ «شاید هم جوانشیر برگشته!»

صدای یکی از مهمانان حواس میترا را پرت کرد و باعث شد با رعشه‌ی خفیفی به خودش بیاید و نگاهش در سالن گردش کند.

- اهریمن‌خان تشریف نمی‌آرن؟

قبل از اینکه میترا حرفی بزند، زن جوان و زیبایی که کنارش ایستاده بود با خنده و نگاهی پُر افاده گفت:

- اگه نیاد من بازی نمی‌کنم.

مردی از آن سوی مهمانخانه با صدای بلند گفت:

- همه‌ی هیجانش به حضور شاه تو بازیه. نباشه که لَنگیم همه.

یعنی قرار نیست بیاد؟

مردی دیگر با لبخندی مرموز و گفتنِ آخرین حرف، این الم‌شنگه را به اوج رساند:

- با اینکه بیش‌تر اوقات بهترین دست مالِ اونه و از خدام بود یه‌دفعه رو نباشه تا ببینم این‌بار آس به کی می‌افته... ولی نه... حالا

که فکر شو می‌کنم می‌بینم بدون اهریمن‌خان اون هیچانی که باید باشه نیست. آقا از جانب منم کنسله. نیستم امشب‌و.

همهمه‌ای که به خاطر غیبت اهریمن به راه افتاده بود، میترا را عصبی کرد. با کلافگی رو به خدمتکارها گفت از مهمانان پذیرایی کنند. تیر حسادتی که در قلبش فرو رفته و کنترل اوضاع از دستش خارج شده بود، باعث شد نفسش را با حرص بیرون دهد و چهره درهم بکشد. با نگاهی عارف را فراخواند و او جلو آمد. میترا در حالی که صدایش از عصبانیت می‌لرزید، گفت:

- برنامه بدون حضور اهریمن انجام نمی‌شه. بگو در اتاق بازی رو ببندن.

عارف با تعجب نگاهی به او انداخت و ناگزیر اطاعت کرد:

- چشم خانم!

- امشب فقط روی بیزینس و تجارت‌مون با مشتری‌های جدید تمرکز می‌کنیم. بگو خوب ازشون پذیرایی کنن.

عارف مطیعانه سر تکان داد. میترا سمت شزلون قرمزی رفت که بالاترین جای سالن قرار داشت و در هر ضیافت جایگاه مخصوص اهریمن بود، اما امشب خودش بر آن می‌نشست و ریاست را در دست می‌گرفت.

راضی از این غیبت نافع، با تبسمی پُر تفاخر و غرور خواست بنشیند که عارف بلند صدا زد:

- خانم؟

سر میترا بالا آمد. عارف به طبقه‌ی بالا اشاره کرد. سرها سمت جایی که او اشاره کرده بود چرخید. مردی خوش‌پوش و بلندبالا پشت نرده‌های مرمر ایستاده بود. دست‌هایش را از جیب شلوار بیرون آورد و با ژستی شاهانه روی حفاظِ طلایی نرده‌ها قرار داد.

میترا سخت نفس کشید. مرد جوان از آن بالا نگاه سرد و پُر جذبه‌اش معطوف به او بود و با اخمی که انگار از ازل بر چهره داشت، صورتِ بی‌حالت زن را می‌کاوید.

بعد از اندکی تأمل، قدم برداشت. اهریمن بود که با غرور از پله‌ها پایین می‌آمد. مردی مسلح به همراه شهریار پشت سر اهریمن می‌آمدند. گام‌هایش مثل همیشه محکم و سنگین بود. میترا ناباورانه به قامتِ بلند او چشم دوخت. با وجود آن همه اتفاق، اهریمن این‌جاست و این اصلاً تعبیر خوبی نداشت. بعد از مدت‌ها او را می‌دید. حس آدم‌های سگته‌ای را داشت.

هیبتِ بزرگ اهریمن، با آن نگاه از بالا به پایین و وحشت‌باری که ناخودآگاه ترس به جان اطرافیان می‌انداخت. بدون آنکه سمت شزلون سرخ برود دست در جیب شلوار، مقابل میترا ایستاد. سلام نکرد. خوش‌آمد هم نشنید. در نگاه‌شان و غا و آشوب بیداد می‌کرد. نگاه اهریمن به روی چهره‌ی خشمگین او دقیق و طولانی شد. میترا گفت:

- عارف؟... مهمونا رو به اتاقِ بازی راهنمایی کن.

قبل از اینکه عارف فرصت اطاعت‌کردن بیابد، اهریمن با صدایی دورگه و ترسناک گفت:

- امشب کسی بازی نمی‌کنه.

همه متوقف شدند. میترا با تعجب به او نگاه کرد. نگاه اهریمن نه فقط بلوا، بلکه زهری مهلک داشت. مته‌ای که آن قدر تیز بود، روح را سوراخ می‌کرد. سرش کمی جلو رفت و با اخم غلیظی کنار صورت میترا گفت:

- تنها می‌آی. فقط خودت.

دست میترا مُشت شد. دستور گرفتن از اهریمن خورش را به جوش می‌آورد. زیرچشمی نگاهی به مهمانان انداخت. اهریمن بی‌توجه به اطراف، سمت در بزرگی رفت که انتهای سالن قرار داشت. میترا خطاب به عارف گفت:

- مشتری‌ها رو ببر طبقه‌ی بالا. دخترها که آماده‌ان؟

- بله خانم.

- حواست باشه عارف. آدمای سرشناسی هستن. باید رضایت‌شونو جلب کنیم.

- همه چیز طبق خواسته‌ی شما پیش می‌ره خانم. نگران نباشید.

- دوربین‌ها رو هم چک کن. حتماً روشن باشن. تا من نیومدم کسی از عمارت خارج نشه.

- اطاعت.

آن طرفِ سالن، شهریار به دستور اهریمن پشت در ایستاد. فضای اتاق نسبتاً تاریک بود، با یک چراغ بزرگ بالای میز که فقط همان قسمت را روشن می‌کرد. اهریمن بالای اتاق پشت میز

نشست. نگاهش به تصویرِ بزرگ جوکر بود. تابلو درست مقابلش روی دیوار نصب شده بود. جوکر با آن چشمان مرموز و لبخندِ شیطانی‌اش به او نگاه می‌کرد. اهریمن با نفسی بلند دست‌هایش را روی میز گذاشت.

میترا سعی کرد آرام باشد. خوب می‌دانست اهریمن برای چی این‌جاست.

از روی میزی که کنار در بود، جعبه‌ای را باز کرد. کمی بعد، کارت‌های سفید را مقابل اهریمن گذاشت و قبل از اینکه بنشیند، سر انگشتان باریک و سردش را عمداً پشت دست او کشید. رگ‌های دست اهریمن به سرعت منقبض شدند. خشم مثل سیالی پُر خون در بندبند وجودش سرازیر شد. پنجه‌هایش را کف دست جمع کرد. میترا با نگاهی معنادار کنار او نشست:

- از بازی‌های دو نفره خوشم می‌آد. حداقل می‌دونی حریفت مشخصه.

اهریمن کمی به او نگاه کرد. بعد به کارت‌هایی که کنار دستش بود، زل زد. آن‌ها را برداشت و با اخم و تشر جلوی میترا انداخت:

- واسه یارکشی نیومدم. اومدم به بازیِ نحس و سیاه تو خاتمه بدم.

از طعنه‌ی اهریمن یکه خورد، اما به روی خودش نیاورد و به میز نگاه کرد. کارت‌هایی که به طرز شلوغی جلوییش ریخته شده و به صورتش دهان‌کجی می‌کردند.

- کی خواست بازی رو تموم کنی؟ گُل؟

- اسم زنِ من و رو زبونت نیار.

و به دنبال این حرف، مُشت اهریمن چنان بی‌هوا روی میز کوبیده شد که میترا لرزید. سرش بالا آمد. نگاه اهریمن پُر خون بود و یاغی:

- پاتو از زندگی من بکش بیرون میترا.

میترا با خشم به او نگاه کرد:

- این بازی...

اهریمن خیز برداشت و از پشت میز بلند شد:

- طراح این بازی فقط منم... و تا من زنده‌م تو به برنده شدن حتی نمی‌تونی فکر کنی.

آن‌قدر جذبه در نگاهش بود که میترا با آشفتگی پلک زد:

- امشب فقط برای تهدید کردنِ من اومدی؟

اهریمن از پشت میز بیرون آمد. او که قامت بست، دلهره‌ی میترا بیش‌تر شد. اهریمن همیشه چند قدم از او جلوتر بود. سرش روی صورت میترا خم شد. انگار از وسط فیلم‌های ژانر وحشت بیرون آمده بود. سیاه‌پوش و خوف‌انگیز، با صدایی دورگه و به مراتب ترسناک‌تر از همیشه:

- حرف و عملِ من یکیه و اینو خوب می‌دونی. بگم رگت بیاد زیر دستم پاره‌ش کردم، پاره می‌کنم. بگم خونتو با یه اشاره می‌ریزم، تا ذره‌ی آخرشو از تنت بیرون می‌کشم. بگم می‌کشم، می‌کشم و به اشکِ چشمت هم رحم نمی‌کنم...

حواسش به لرزش نامحسوس دست میترا کنار کارتهای بازی بود. یکی از کارتها زیر ناخنهای بلند زن کشیده شد و آن را مچاله کرد. اهریمن بی‌آنکه تغییری در حالت ایستادن و لحنش ایجاد کند، ادامه داد:

- از گُل فاصله بگیر. فکر اینکه بتونی بهش آسیب بزنی رو از سرت بیرون کن. جوانشیر سفیدتر از اونی بود که دستش سمت تیزی بره و گردن بزنه، اما من می‌زنم. فقط کافیه نوک انگشت یکی از شماها بیاد سمت گُل... من اون دستو از مِچ قطع می‌کنم.

با گفتن جمله‌ی آخر، کف دستش را کنار دست میترا روی میز کوبید. آن‌قدر بلند و موحش که صدای آن را شهریار هم از پشت در شنید. رعه‌ای که به تن زن انداخت و نفس بلندی که از سینه بیرون داد.

خواست سمت در برود که صدای میترا سرعت را از قدم‌های اهریمن گرفت.

- پیشنهاد من و قبول کن تا هیچ اتفاقی واسه گُلِت نیفته.

اهریمن سمت او برگشت. میترا با چشمانی سرخ تماشایش می‌کرد:

- اگه تو و اسکندر خان نبودین، الان گُل به سرنوشت مادرش دچار شده بود و من و تو مقابل هم قرار نمی‌گرفتیم تا...

صدای بلند اهریمن رشته‌ی کلامش را پاره کرد:

- جوانشیرو تو خودم گُشتم و اهریمن شدم به خاطر کی؟ به خاطر گُل پامو تو آتیش گذاشتم و از رو خون رد شدم. دوتا کاغذ پاره با یه قاصدِ بی‌عرضه فرستادی تا حصارو بشکنی. شکستی؟

رنگ از رخ میترا پرید. مُشت اهریمن از حرف و مدرک پُر بود.

- من نه صاحبم که افسارمو زیر شکمم بسته باشن، نه صدران که از ترس جرئت نکنم پامو تو مملکت خودم بذارم. اگه بخوام می‌تونم با یه اشاره دورتو خالی کنم و همه رو بیارم تو بازی خودم. اینو یادت باشه... کسی انقدر قدرت نداره که بتونه جلوی اهریمن و جوانشیرو با هم بگیره. حتی ابلیس!

میترا کمی نگاهش کرد و با عصبانیت از پشت میز بلند شد:

- پس می‌خوای جلوی من وایسی؟ بعد از این همه سال...

فریادِ اهریمن ساکتش کرد. خون میان شریان‌هایش یخ بست.

- اگه می‌خوای دشمنت از پشت بهت خنجر نزنه، رو در رو باهاش بازی کن. نداشتم پشت سرم وایسی که خنجرتو تیز کنی. امروز از رگ گردن بهت نزدیک‌ترم میترا. کج پری، صاف سینه‌ی قبرستون چالت کردم. اگه یه بار دیگه تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت کنی، اگه دور و ور گُل ببینمت، این عمارتو تبدیل به جهنمی می‌کنم که وعده‌ی قیامته. آتیشتم می‌زنم.

نگاهش طوفانی و گُشنده بود. گردبادی عظیم از سیاهی و کینه. با خودش وحشت آورده بود و عذابی که حتی ابلیس هم از آن رهایی نداشت.

سمت در رفت. میترا پشت سر او پا تند کرد و بلند گفت:

- اگه بخوای نجاتش بدی، خودت می‌میری اهریمن!

اهریمن میان درگاه اتاق ایستاد. شهریار که جمله‌ی آن زن شرور را شنیده بود، اخم کرد و با نگاه تندی به میترا خیره شد. میترا از سرما و بی‌حالتی چشمان اهریمن گیج شده بود. انگار هیچ تهدیدی روی او اثر نداشت.

- کسی که یه بار مُرده رو با مرگ تهدید نمی‌کنن. اگه قدرت این‌کارو داشتی که به یه مُشت آدم بی‌عرضه‌ی احمق متوسل نمی‌شدی.

از لحن تمسخرآمیز اهریمن، صورت میترا کبود شد. اهریمن همراه شهریار رفت و میترا دستش را با غیظ به در گرفت. عارف صدایش زد. میترا نشنید. نگاه پُرنفرتش به دنبال قدم‌های اهریمن بود و در دل می‌گفت:

- «شاید مرگ نقطه‌ضعفت نباشه، اما پرپر شدنِ گلِ حتماً از پا درت می‌آره!»

*

دل‌نگران، کف دستش را سمت چپ سینه سایید. با بی‌قراری به ساعتِ ایستاده‌ی گوشه‌ی سالن نگاه کرد. از نیمه‌شب گذشته بود. پوفی کشید و انگشتانش را درهم گره زد. بی‌دلیل دل‌شوره داشت. برای هزارمین بار خواست سمت پنجره برود که صدای خاله‌پامچال را از راهروی عمارت شنید:

- جوانشیرخان اومدن!

دل عاشقش میان سینه رقصید و پایکوبی کرد. با همین دو کلمه، احساسی خوشایند درونش شکل گرفت. بی‌توجه به سرمای هوا سمت در دوید.

اهریمن از ماشین پیاده شد. چیزی به شهریار گفت و او سر تکان داد، بعد همراه نگهبان سمت دیگر ویلا رفت. بعد از رفتن شهریار، اهریمن کنار ماشین مکث کرد. گردنش را میان پنجه‌هایش گرفته و با درد می‌مالید. خسته بود و با همان ظاهر کلافه سمت ویلا چرخید و قدم برداشت.

سلانه‌سلانه پیش می‌آمد و نمی‌دانست گُل از روی ایوان نگاهش می‌کند. بی‌حواس سرش را بالا گرفت، نگاهش در دَم ثابت ماند و دستش به روی عضلات گردنش خشک شد، سپس آرام‌آرام همراه نگاهش پایین افتاد. با تعجب از پنجه‌ی پا تا فرق سر گُل را می‌کاوید و به وضوح حس می‌کرد لحظه به لحظه ریتم قلبش نامنظم‌تر می‌شود.

دختری با پیراهن سفید و آستین‌های پف‌دار عروسکی، یقه‌ای نسبتاً باز و موهای سیاه و رها سرِ شانه، پاپیون سفیدی که پشت موهایش بسته بود و دنباله‌ی رُبان همراه گیسوان بلندش به دست باد می‌رقصید. با آن چشمان براق و قشنگی که به اهریمن زل زده بود و لبخندی شکرین سوک لبش دلبری می‌کرد:

- دیر کردی نگران شدم. خوش اومدی.

اهریمن، عمیق و طولانی نگاهش می‌کرد. خیره به او، کت را از تن بیرون آورد و سرش را تکان داد. عادت نداشت کسی نگرانش شود. از اینکه یک نفر چشم‌انتظارش بود تا برگردد حس غریبی پیدا کرد.

- برو تو. بیرون سرده.

لحن ملایم او، لبخندِ گُل را پیش کشید. قلب اهریمن هربار با دیدن تبسم او، درون سینه مچاله می‌شد. عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود. هوای بیرون سرد بود، اما اهریمن از درون داشت می‌سوخت.

گُل جلوتر از او وارد خانه شد. خاله‌پامچال در اتاقش بود. ویلا در سکوت سنگینی فرو رفته و اهریمن خیره به موهای بلند گُل، در خانه را آهسته پشت سرش بست. گُل به بهانه‌ی آوردن آب سمت آشپزخانه رفت. اهریمن با نفسی بلند نگاهش را از روی او برداشت.

لحظاتی بعد، کتش را وسط اتاق رها کرد و دکمه‌های پیراهن را تا انتها گشود. لب تخت نشست و چشمانش را روی هم فشار داد. زل زد به آینه‌ی کمد و چهره‌ی خسته‌ی خودش را دید. اخم کرد و سرش را بالا گرفت. گردنش را با حرکتی آهسته به چپ و راست حرکت داد، بعد به پشت روی تخت دراز کشید. مُشت محکمی که وسط جناغ می‌کوبید، حکم تودهنی را داشت! چند وقتی‌ست که دل زبان‌نهم، افسار گسیخته و حالا هم داشت وحشیانه سینه‌اش را

می‌درید. سیب گلویش بالا و پایین شد. دستش را روی قفسه‌ی سینه گذاشت و چشمانش را بست.

گل با احتمال اینکه شاید جوانشیر در حال تعویض لباس باشد، چند ضربه‌ی کوتاه به در نواخت و وقتی جوابی نشنید، آهسته در را باز کرد. جوانشیر روی تخت سر چرخاند و با چشمانی تبار به او نظر انداخت. نگاهش جایی روی گردن دخترک قفل شد و عطر گل سرخ در سرش پیچید. نیروی جوانی، میان‌شان شب‌زنده‌داری می‌کرد! گل نگاهش را با شرمی دخترانه، به قفسه‌ی سینه‌ی او داد، بعد سربه‌زیر لیوان آب را روی عسلی گذاشت. یک جفت چشم دُرشت و سیاهی که آهن‌ربا بود و جوانشیر را سمت خودش می‌کشید. نگاهش در پی او می‌دوید و پُر بود از مویرگ‌های خونی و تبی که فشارش را بالا می‌برد. این حس ناشناخته هنوز هم برایش عجیب بود. به طرز باورنکردنی‌ای حس می‌کرد یکه‌شناس شده است! چشم‌هایش فقط یک نفر را می‌دید. دلش فقط یک نفر را می‌خواست. هیچ زنی قادر نبود با یک نگاه، قلب جوانشیر را بلرزاند و ذوب کند، به جز دختری که مثل برگ گل، نازک بود و حتی اختلاف سنی زیادشان هم نتوانست مانع از به وجود آمدن چنین حس پرشوری در او شود!

تکیه به آرنج، نیم‌خیز شد و لب تخت نشست. گل، چراغ اتاق را خاموش کرد و دیوارکوب روشن ماند. همین که خواست پاپیون را از دور موهایش بردارد، پنجه‌ای زورمند، کمرش را تصاحب کرد و او را پیش کشید! با جیغی از تحیر و ترس، دستش سر شانه‌ی او قرار گرفت! در وجود جوانشیر، محشر شده بود! گاهی چنان

پُرخواهش او را در بر می‌گرفت که انگار قصد داشت، حتی از مرز پیراهنش عبور کند. اخم کرد و با دو انگشت، چانه‌ی گُل را پایین داد تا لبش از زیر دندان بیرون بیاید:

- جلوی من این‌کارو نکن! بذار دستم بهت برسه... بعد باهаш بازی کن!

سر گُل که پایین افتاد، جوانشیر یک‌بار پلک زد، سپس دستش با شتاب پشت موهای او رفت و سرش را با خشونت دِلچسب، سمت خودش گرفت. برای چند ثانیه حتی زمان هم متوقف شد!

دستش پیچک اقاقیایی بود در هم تنیده، به دور جسم شیشه‌ای او، که در حصار بماند و دور نشود. باید به طریقی این میل از وجودش دست می‌کشید، تا شاید دردی که در جانش نشسته هم فروکش کند، اما مجبور بود جلوی خواسته‌اش را بگیرد. نیرویی شیطانی در اعماق ذهنش می‌گفت که با این‌کار دارد شاه بودن خودش را زیر سؤال می‌برد، ولی حسی عمیق و درونی، به او نهیب می‌زد که نمی‌خواهد گُل آسیب ببیند! سرشان روی یک بالش آرام گرفت و گُل به حصار چنگ زد! عضلات جوانشیر از شدت فشاری که داشت تحمل می‌کرد، سخت و محکم بود. مثل خون در رگ، عشق و خواهش هم شهدآبی گوارا بود که در جان‌شان روان می‌شد!

خودش را کنار کشید. کمی لب تخت نشست تا نفسش آرام بگیرد. گُل حالا که می‌دانست جوانشیر برای چی امتناع می‌کند، دلخور نبود. پتو را یواش روی خودش کشید. جوانشیر از گوشه‌ی چشم حواسش بود، سرش روی شانه چرخید و از کنار بازو به او خیره

شد. گل نگاهش را دزدید. جای اظهار عشقش، روی صورت و گردن گل سرخ مانده و خون کشیده بود! دستش سمت صورت او رفت. چهره‌ی شیرین و نگاه پُر از ناز این دختر، تلخی ناکامی را از وجود جوانشیر می‌گرفت. گل کف دست او را بوسید و جوانشیر که توی فکر بود، شوکه شد! گل لبخند زد و به سینه‌ی او اشاره کرد:

- گل شب منتظرت بودم، حالا هم خوابم می‌آد! می‌شه بمونی؟
جوانشیر عمیق نگاهش کرد. می‌گویند دل به دل راه دارد، پس راست است! صدای باران از روی تراس می‌آمد. قطرات ریز و درشتی که به شیشه‌ی پنجره کوبیده می‌شد. جوانشیر که دراز کشید، گل آرام خزید و سرش روی سینه‌ی وسیع او قرار گرفت. آرامش به قلب جوانشیر تزریق شد! گل شبیه به نسیمی بود که در فصل بهار میان شکوفه‌های سیب، دل‌فریب می‌رقصد و طنازی می‌کند. همان‌قدر برای جوانشیر خوش‌عطر و گوارا و خواستنی بود.

*

پشت انگشتش را روی بال کبوتر کشید و گردن سفید پرنده را ناز کرد. تندتند به دانه‌های ارزن نوک می‌زد. از اینکه داشت نوازش می‌شد نمی‌ترسید. گل میان بغض لبخند زد و نگاهش را در حیات چرخاند. غروب روز جمعه، عمیقاً دلتنگ بود. دلتنگِ ماجان، دلتنگِ روستا و حتی پدر و مادری که غداران بی‌رحم هیچ‌گاه اجازه ندادند گل گرمای آغوش مهربان آن‌ها را احساس کند.

نسیم خنکی وزید و شال روی موهایش سُر خورد. تازه فهمید صورتش از اشک خیس است. زیر چشم‌هایش دست کشید و کسی از پشت سر زیر گوشش آرام، ولی با تحکم گفت:

- کی اشکتو درآورده؟ بگو تا برم اشک‌شو در بیارم.

دل دخترک لرزید. روی ایوان برگشت و نگاه معصومش با نگاه جدی و دقیق اهریمن تلاقی کرد. لبخند زد و دستش را به یقه‌ی پالتوی سیاه او گرفت:

- می‌ترسم بهت بگم بری یه بلای بدتر سرش بیاری.

اهریمن سر تکان داد، بعد با اخمی کمرنگ یک طره از موهای گُل که روی پیشانی افتاده بود را گرفت و یواش پشت گوش او بُرد:

- پس می‌دونی که من به خاطر تو هر کاری می‌کنم.

گرمای نگاه نافذ اهریمن، دل گُل را ذوب کرد. کف دستش از میان درز پالتو، سمت چپ سینه‌ی اهریمن نشست و از روی پیراهن، ضربان قلب او را احساس کرد. نگاهش بالا آمد. اهریمن هنوز تماشایش می‌کرد. این صدا و نگاه و چهره‌ی ظریف، مجذوبش کرده بود.

- با اینکه رنگ سیاه خیلی بهت می‌آد، ولی اینو نذار هیچ‌وقت سیاه بمونه.

اشاره‌اش به قلب جوانشیر بود. اهریمن نفس بلندی کشید و نگاه شیفته و مغرورش روی صورت گُل به گردش در آمد. زیر لب گفت:

- انتخاب من نبود. یه اجبار بود.

- که سفید نباشی؟

- وقتی داری بین مهره‌های سیاه بازی می‌کنی، برای برنده شدن باید هم‌رنگ جماعت بشی.

- نمی‌خواستی مهره‌های سفیدو انتخاب کنی؟

تلخندی محو گوشه‌ی لب اهریمن نشست. نگاهش پُر از ناگفته‌ها بود:

- حق انتخاب نداشتم.

گُل مسیر نگاه اهریمن را دنبال کرد و به کبوتری رسید که لب ایوان نشسته و با ولع به ارزن‌ها نوک می‌زد. دست اهریمن کنار دست گُل روی نرده‌ها نشست. پشت سرش ایستاده بود. گُل با لبخند گفت:

- هر روز می‌آد و این‌جا منتظر می‌مونه تا بهش دونه بدم.

- بدعادتش کردی دیگه.

گُل با اخم شیرینی شانه‌اش را به سینه‌ی او کوبید:

- همه‌ی عادت‌ها هم بد نیستن. فقط حیوون جنابعالی حق غذا خوردن داره؟

اهریمن لبش را روی موهای او گذاشت. نفس عمیق کشید و با صدایی دورگه زیر گوش گُل گفت:

- حیوون من شکارچیه.

- اونی که نمی‌تونه شکار کنه هم حق زندگی داره.

بعد از مکث کوتاهی صدای اهریمن را شنید:

- برو آماده شو. درضمن، لباس گرم بپوش.

با تعجب سمت او چرخید:

- قراره جایی بریم؟

اهریمن سری جنباند و با نگاهی که به کبوتر انداخت، چانه‌ی گُل را با فشاری ملایم میان دو انگشت خود گرفت. دستش پایین افتاد و با مرتب کردن یقه‌ی پالتویش از پله‌های ایوان پایین رفت:

- تو ماشین منتظرم.

گُل گیج و منگ به قامت بلند او خیره شد و اهریمن را با نگاهی مملو از شوق تا نزدیک ماشین دنبال کرد. از این دعوتِ غیرمنتظره، خوشی زایدالوصفی در جانش نشسته بود که با گفتن؛ «وای خدا...» ذوق‌زده روی نرده کوبید و بالا پرید و کبوتر که تازه ارزن‌ها را تمام کرده بود از حرکت او ترسید و پَر زد. کمی آن‌طرف‌تر لب باغچه نشست. گُل با نگاه به کبوتر، لبخند زد و بی‌تأمل سمت خانه پا تند کرد.

لحظاتی بعد، از پنجره‌ی ماشین بیرون را تماشا می‌کرد. با حظ به دریا خیره شده بود. ساحل این موقع از سال خلوت بود. دریا در آغوش باد نوازش می‌شد و موج‌های بازیگوش را نُت‌به‌نُت به ساحل می‌کشاند و می‌نواخت. دوست داشت صدای دریا را بشنود، ولی انگار زمان مناسبی نبود.

حواسش پرت منظره‌ی بیرون بود که یک‌آن دلش لرزید و صدای
آهنگ از جا پراندش. سرش روی شانه چرخید. اهریمن ترک‌ها را
روی صفحه‌ی مانیتور رد می‌کرد، تا اینکه انگشتش روی یکی از
ترانه‌ها ثابت ماند.

«تو همون ستاره بودی، که به من راهو نشون داد
سرنوشتِ من تو بودی، که مسیرم به تو افتاد»

صورت گُل تب کرد. نگاه‌شان که درهم گره خورد، چیزی از
وجودش کنده شد و قلبش دیوانه‌وار کوبید. تبِ شرم به جانش هم
رخنه کرد. اهریمن نیم‌نگاهی به جاده انداخت و دست گُل را گرفت
و روی پای خودش گذاشت. نگاه گُل به رُزی بود که زیر نرمی
شست اهریمن نوازش می‌شد. انگشتی که شب نامزدی دستش
کرده بود.

«رو به بیراهه می‌رفتم، اگه تو نمی‌رسیدی
اگه از اون طرفِ شب، تنهایی‌مو نمی‌دیدي

این تو بودی که شنیدی، هق‌هق بی‌کسیامو
تو به جون و دل خریدی، همه دلواپسیامو

اگه تو نبودی امروز، از نفس افتاده بودم
خاطراتِ فرداهامو، دستِ دیروز داده بودم

با تو می‌دونم که دیگه، نمی‌رم رو به تباهی
دیگه راهو اشتباهی، نمی‌رم سمت سیاهی»

.

.

وقتی ماشین توقف کرد، گُل به خودش آمد و دستش را یواش عقب کشید. گرمای انگشتان اهریمن پشت دستش مانده بود. ناخودآگاه دست خودش را لمس کرد، بعد از روی هودی سفیدی که تنش بود، به قفسه‌ی سینه‌اش دست کشید. مات و مبهوت به تابلوی سر در تفریح‌گاه نگاه می‌کرد که اهریمن گفت پیاده شود.

گُل لحظه‌ی آخر نوشته‌ی روی تابلوی راهنما را خواند؛ «سواحل شنی و آب‌های صاف و آرام، مکانی ایده‌آل برای بازی و فعالیت‌های چالش‌برانگیز!»

اهریمن دست گُل را گرفت و سمت در رفتند. سوئیچ را به نگهبان داد تا ماشین را به پارکینگ منتقل کند. گُل متوجه احترام خاصی که نگهبان به اهریمن گذاشت، شد. با تعجب به دو محافظی نگاه کرد که با فاصله از آن‌ها میان درختان پارک قدم می‌زدند. صدایی

شبیه به صدای جریان آب رودخانه توجه گُل را جلب کرده بود.
جایی شبیه به پارک ساحلی بود. حتماً دریا هم همین نزدیکی هاست.
با کنجکاوی پرسید:

- این جا همیشه همین قدر خلوته؟

- امروز استثنائاً ورودِ هر غریبه‌ای به تفریح‌گاه ممنوعه.
گُل به او نگاه کرد. با اینکه یک بوهایی بُرده بود، ولی باز هم پرسید:

- صاحب این کلوپ رو می‌شناسی؟

یک تای ابروی اهریمن بالا رفت. فکر می‌کرد گُل روی تابلوی ورود، اسم مدیر تفریح‌گاه را دیده باشد. جواب داد:

- بهم نمی‌آد تو دَم و دستگام، کلوپ تفریحی هم داشته باشم؟
گُل لبخند زد. با حیرت به اطراف نگاه کرد و گفت:

- اولین باره می‌شنوم تو شمال هم همچین جایی هست.

- برای همین معروفه. چون اولین.

نگاه پُرشیطنت گُل روی نیم‌رخ جذبه‌دارِ اهریمن باریک شد و لبخندش رنگ گرفت. شاهِ مغرورِ مازندران، همیشه به دستاوردهای مهم خود افتخار می‌کرد. شاید هم مدیریت چنین تفریح‌گاه بزرگ و مجهزی کار هر کسی نباشد... ولی کمی جلوتر با چیزی که دید، علناً یقین پیدا کرد و فهمید که نه، غلو نمی‌کند. واقعاً بزرگ‌ترین کلوپ منطقه متعلق به اهریمن است! چیزی که می‌دید شبیه به دریا نبود، اما همان قدر پهناور و وسیع بود.

جلیقه‌ی سبزرنگی جلوی صورتش تکان خورد و حواسش را پرت کرد. محکم پلک زد. اهریمن گفت:

- اینو محض احتیاط بپوش.

رنگ از رخ گل پرید. هول شد:

- جلیقه‌ی نجات بپوشم؟! چرا؟!!

اهریمن جلیقه را باز کرد و گل مجبور شد آن را روی هودی بپوشد. قلبش داشت خودش را می‌گشت. عجیب سرسام گرفته و با شتاب می‌کوبید. اهریمن با شیطننت زیر گوش دخترک هراسیده نفس زد:

- دوست داشتم یه طور دیگه صدای جیغ‌تو بشنوم، ولی این جوریشم واسه تنوع خوبه.

صورت گل سرخ شد. لبش را با لبخند گزید و چشم‌غره رفت:

- خیلی پرروئی!

گوشه‌ی لب اهریمن کمی بالا رفت. گل مستأصل شد:

- آخه تو این هوا؟

اهریمن بادقت او را می‌پایید. سرش را بالاتر گرفت و پرسید:

- از ارتفاع می‌ترسی؟

- اگه بترسم منصرف می‌شی؟

اهریمن بدون حرف نگاهش کرد. با حرکت چشم به بارانی بی‌رنگی که روی میز بود، اشاره کرد:

- اینم بیوش خیس نشی.

گُل با نومیدی پلک زد. اهریمن بیخیال نمی‌شد. به بارانی نگاه کرد. نزدیک پیست ایستاده بودند.

کاور را پوشید و اهریمن پالتویش را روی میز انداخت. گُل با تعجب پرسید:

- خودت هیچی نمی‌پوشی؟

- من سردم نیست.

- کاش به منم از اون دلسترهای مخصوصت بدی که به قول خودت باعث می‌شه وسط پاییز هوس فلای‌بورد و تفریحات آبی کنی و یخ نرنی.

اهریمن ماهرانه روی تخته یا همان صفحه پروازی که به جت‌اسکی متصل می‌شد، ایستاد. نرده‌ی باریکی که به نوعی حفاظ بود و حدفاصل پیست و دریا قرار داشت را محکم گرفت و دستش را سمت گُل دراز کرد. پاهایش را موازی با بدنش قرار داده بود و سعی داشت تمام وزن خودش را روی بُرد نگه دارد تا تعادلش حین بالا رفتنِ فلای‌بورد، حفظ شود. یک جفت کفش، یک بورد و یک شلنگ بلند که به کمک آن، فلای‌بورد با فشار و پمپاژ آب، در ارتفاع بالاتر از سطح آب قرار می‌گرفت.

- من چیزی نخوردم آتیش به اختیار... ذاتاً گرمایی‌ام. بیا.

گُل یواش جلو رفت و دستش را با اطمینان به اهریمن داد:

- دیگه ذاتاً چه‌جوری هستی؟

اهریمن متوجه شیطننت کلامی گُل شد. اول مکث کرد، بعد با ضرب او را سمت خودش کشید و گفت:

- وقتی یه لقمه‌ت کردم می‌فهمی.

گُل با همان قدم اول چنان غافلگیر شد که صدای جیغ و خنده‌اش در محوطه پیچید. درست وقتی که دست اهریمن دور کمرش تاب خورد و او را با یک حرکت در آغوش کشید. گُل هیجان‌زده جیغ زد و چسبیده به سینه‌ی عریض اهریمن، دستش را دور گردن او انداخت. اهریمن خیره در چشمان خندان و متحیر او، دست خودش را از روی نرده برداشت. فلای‌بورد اوج گرفت و گُل با افتادن شال از روی موهای سیاه و بلندش، محکم چشم‌هایش را بست. تمام بدنش میان بازوان اهریمن منقبض شد. با صدای بلند می‌خندید و از هیجان فریاد می‌کشید.

- یواش‌تر! تو رو خدا...

اهریمن بیش‌تر اوج گرفت و گُل بلندتر جیغ زد. قلبش توی دهانش می‌کوبید. کنترل این وسیله‌ی سرکش کار آسانی نبود، اما اهریمن به خوبی از پس آن برمی‌آمد و نشان می‌داد مهارت این‌کار را دارد که بدون حتی یک خطا می‌توانست اوج بگیرد یا حتی در یک لحظه به سطح آب نزدیک شود، ولی سقوط نکند.

کمی بعد، گُل با اعتماد به دست‌های مردانه و قدرتمندی که کمرش را در بر گرفته بود، سرش را بلند کرد. دست‌هایش را از هم گشود و زیر سنگینی نگاه اهریمن، صورتش را رو به آسمان نگه داشت. موهایش آزاد و رها به دست باد افتاده بودند و دلربایی می‌کردند.

فلای‌بورد وقتی توسط حرکت پای اهریمن می‌چرخید، شلاق پرکلاغی‌های گُل به صورت اهریمن می‌خورد. مثل دلفینی که روی آب جست و خیز می‌کند، لبریز از هیجان بودند. با ترشح میزان بالای آدرنالین در خون، جایی میان زمین و هوا شناور می‌شدند و لذت را با همه‌ی وجود احساس می‌کردند. حداقل دوازده‌متر بالاتر از سطح آب قرار داشتند.

گُل به اهریمن نگاه کرد و بلند پرسید:

- چه‌جوری می‌تونی این هیولا رو کنترل کنی؟ دارم سخته می‌کنم.

اهریمن با اخمی ملایم بلند جواب داد:

- تمرکز و قدرت.

- با این همه هیجان می‌تونی تمرکز کنی؟

اهریمن نگاه عمیقی به چشمان بازیگوش و پُر خنده‌ی دختر انداخت:

- می‌تونم، چون چیزی نیست که باعث بشه تمرکزمو از دست بدم.

گُل نگاهش کرد و لبخند زد:

- نیست؟

اهریمن ابرو بالا انداخت. گُل در یک لحظه صورتش را جلو بُرد و لب او را بوسید. برق از سر اهریمن پرید! سیب گل‌ویش تکان خورد و آنی فشار پایش روی فلای‌بورد کم شد. وسیله تکان خورد. گُل با ترس جیغ زد و پنجه‌هایش را پشت گردن اهریمن فشار داد. اهریمن کمر گُل را محکم‌تر گرفت و همزمان که اوج می‌گرفت و بالا می‌رفت، زیر گوش او گفت:

- دیگه با آتیش بازی نکن.

نفس گل بند آمده بود. میان آغوش اهریمن می‌خندید. یادش نمی‌آمد هیچ‌وقت مثل امروز این همه احساس لذت کرده باشد. از ته دل بخندد. از خوشی جیغ بزند. از هیجان لبریز باشد و قلب عاشقش روی سینه‌ی اهریمن دل بزند. در گرم‌ترین نقطه‌ی جهان ایستاده و در حالی که از نگاه پُر‌تعشق اهریمن سیراب می‌شد، ترس و سرما جرئت جولان‌گری نداشت.

*

بازوهایش را بغل گرفت و به اهریمن چشم دوخت. جایی میان جنگل بودند. بیرون از چادر و تقریباً دور از هیاهوی شهر. اهریمن کتری را از روی آتش برداشت و لیوان‌ها را از چای خوش‌رنگی که تازه دم کشیده بود، پُر کرد.

بعد از تجربه‌ی پرواز میان زمین و آسمان و آن حجم از هیجانی که هنوز هم اثر آن از کوبش بی‌امان قلب‌شان پیدا بود، عطر چای زغالی و گرمای مطبوع آتش در مقایسه با سرمای هوایی که کم‌کم داشت رو به زمستان می‌رفت، ترکیب دلچسبی بود.

اهریمن لیوان‌ها را برداشت. گل سمت تخته‌سنگی رفت که نزدیک آتش بود و خواست بنشیند. لبه‌ی سنگ در اثر اصطکاک کمی تیز شده بود. با احساس درد و سوزش در کف دست، یواش؛ «آخ» گفت و انگشتانش را جمع کرد.

دستش را که با ترس عقب کشید، اهریمن لیوان‌ها را روی زمین گذاشت و سمت او پا تند کرد. کنار گل روی یک زانو نشست و

دستش را گرفت. سر اهریمن پایین بود و بادقت به جای خراش نگاه می‌کرد:

- چرا مواظب نیستی؟

گل خیره در چهره‌ی اخم‌آلود او لب زد:

- حواسم نبود.

سر اهریمن بالا آمد. نگاه کوتاهی به چشمان قشنگ گل انداخت و دوباره به دست او زل زد. آهسته با سر انگشت، جایی که خون زیر پوست نازک گل جمع شده بود را لمس کرد، بعد لبش را جای خراشیدگی گذاشت. گل ناگهان لرزید. متحیر از واکنش اهریمن، ذهنش شلوغ شد. شقیقه‌اش تیر کشید. در تونل زمان گیر افتاده بود. خاطراتی گنگ در پرده‌ی ایهام، وقتی که فقط پنج سال داشت. جای بوسه‌ی اهریمن کف دستش به دُق‌دُق افتاده بود. با صدایی لرزان پرسید:

- قبلاً هم این‌کارو کردی؟

نگاه اهریمن، گرم و گیرا به چهره‌ی بهت‌زده‌ی او دوخته شد:

- واسه‌ت آشناست؟

گل سرش را بالا و پایین کرد و با حالتی محزون جواب داد:

- کاش پنج سالگی‌مو یادم بیاد.

اهریمن لیوان چای را از کنار آتش برداشت و همراه دستمال تمیزی که از جیب پالتویش بیرون آورده بود، سمت او گرفت:

- اینکه اتفاقات بد گذشته رو یادت نمی‌آد، باید شکر کنی.

لیوان را از اهریمن گرفت، دستمال را جای خراشیدگی گذاشت و کف دست فشار داد. نگاهش را از روی او برداشت و با شرمی دلنشین گفت:

- تو نمی‌تونی تو گذشته‌ی من، یه اتفاق بد باشی.

دل اهریمن سخت تکان خورد. لیوان روی لبش ماند و مکث کرد. از بالای آن، از میان بخار چای به گل خیره شد. دخترک لبخند می‌زد:

- مطمئنم تو بچگی رابطه‌ی خوبی داشتیم. اینجوری حس می‌کنم. اهریمن جرعه‌ای چای نوشید. نگاهش با اخم کمرنگی به آتش بود. همیشه از این شرر مهلک، نفرت داشت... اما اینجا، کنار این دختر تنها چیزی که حس می‌کرد، آرامش بود.

لیوان را فشار داد و سرگردان میان گذرگاه روزگار کج‌بنیاد، زمزمه کرد:

- بعد از به دنیا اومدنت، اولین کسی که اسم تو صدا زد... من بودم. گلوی گل از جرعه‌ای که با دستپاچگی نوشیده بود، سوخت. شوکه و ناباور به اهریمن نگاه کرد و وقتی نگاه خیره‌ی او را روی خودش دید، با صدایی آرام گفت:

- اون اوایل حس می‌کردم یه جور خاصی از من بدت می‌آد. البته نوع نفرت شعله با تو فرق داشت. خواهرت واقعاً می‌خواست که من بمیرم.

کلمه‌ی آخرِ گُل، اخم اهریمن را پیش کشید. جلو رفت و کنار او روی تخته‌سنگ نشست. سینه‌ی دخترک از عطر تلخ اهریمن گرم شد.

- اگه واقعاً از تو بدم می‌اومد، یه جوری بهت آسیب می‌زدم که دردو با همه‌ی وجودت حس کنی. دیدی که چه بلایی سرِ صاحب اومد؟

این را اهریمن گفت و گُل یک لحظه یاد دست‌های پاره شده و آغشته به خون صاحب افتاد. دلش آشوب شد. دستی جلوی صورتش آمد. با تعجب به شکلاتی که لای زرورق طلایی بود، نظر انداخت. سپس به نگاه منتظر اهریمن چشم دوخت. این نگاهِ مهربان و آشنا را دوست داشت. شاید این مردِ عادت نداشته باشد که با کلمات، احساسش را بروز دهد، اما گاهی با همین توجه کردن‌های به ظاهر ساده، ولی معنادار هم قادر بود دل گُل را به دست آورد و این عشقِ ریشه‌دار را در وجود او مستحکم‌تر کند. شکلات را از اهریمن گرفت و آهسته گفت:

- نه درد دادی، نه زخم زدی... اما من و خیلی می‌ترسوندی. احتمالاً تو هم مثل خواهرت فکر می‌کردی من مقصرم...

- مقصر نه، ولی دور بودنم از تو و شرایطِ سخت زندگی و گذشته‌ای که تلخیش هنوز داشت آزارم می‌داد، باعث می‌شد نتونم جلوی خشم و عصبانیت‌مو بگیرم.

صدای خش‌خش زرورق نگاه اهریمن را سمت انگشتان باریک و کوچک گُل بُرد. دخترک با شیطننت می‌گفت:

- که دلت بخواد من و تو سیاه چال حبس کنی؟ یا نصف شب دستامو ببندی به نرده های تراس، اونم وقتی که داره بارون می آد؟ دیگه از پرتقال چیدنم نگم که یه پا توفیق اجباری بود با اون طرز به هوش آوردنت.

یاد کارهایی که با گل کرده بود افتاد و ابروهایش جمع شد. وقتی کنار این دختر قرار می گرفت، با آن اهریمن یاغی و بی رحم، احساس غریبگی می کرد.

- سعی کردم باهات بد باشم، ولی از یه جایی به بعد دیگه نشد. نتونستم.

گل شکلات مورد علاقه اش را خورد. کامش شیرین شده بود و معطر. جرعه ای چای پشت آن نوشید و بی هوا گفت:

- هیچ حس خوبی نسبت به من نداشتی؟

اهریمن به او نگاه کرد. صورتش با گل شاید فقط یک وجب فاصله داشت.

لب های کوچک و صورت نازش را کاوید و با لحنی جدی گفت:

- می خواستم از من بترسی.

- تا ازت بدم بیاد و هیچ حسی بهت پیدا نکنم؟

گوشه ی لب اهریمن کج شد. گل باهوش بود. رفتار آدم ها را خیلی خوب آنالیز می کرد. وقتی سکوت اهریمن را دید، مکدر شد:

- عمداً اذیتم می کردی... ولی کسی که نجاتم می داد هم فقط خودت بودی. شعله از من متنفر بود، اما تو نه. چرا؟

- چون عاشقت نبود.

با جواب قاطعانه‌ی او، نفس گُل رفت. صورتش گر گرفت. با تعجب به اهریمن خیره شد، اما او نگاهش را به جنب و جوشِ آتش داده بود و هیزم‌های سوخته. گُل لب خودش را با لبخند گزید و معنادار واگویه کرد:

- از کی؟

اهریمن با نفسی بلند پلک زد. دستش را به صورت کشید و همان دست را تا پشت گردن بُرد. عضلاتش را فشرد و با صدایی خشن‌دار گفت:

- شاید از همون موقع که به دنیا اومدی. شاید هم...

سکوت کرد. گُل ولی تشنه بود. تشنه‌ی شنیدن از گذشته‌ای که او را به بزرگ‌نیاها وصل می‌کرد. به اسکندر خان، به پسر بزرگ او جوانشیر و یک طایفه. به آن روستای نفرین شده. حالا که حرفش پیش کشیده شده بود، می‌خواست همه چیز را بداند. با اشتیاق به اهریمن زل زده بود و خاطرات را با ولعی راغب، کنج ذهنِ پریشان‌شده‌اش سوق می‌داد.

- وقتی درد زایمان اومد سراغش، خونه‌ی اربابی بود. تو یکی از اتاق‌های عمارت. به شدت رنگ‌پریده و وحشت‌زده... نمی‌تونست تا بیمارستان دووم بیاره. وضعیت خوبی نداشت. اسکندر خان سریع یکی از آدماشو فرستاد تا مامابیگمو از روستا خبر کنن. اون شب مادرم تب داشت. بابام بالا سرش بود. یادمه بارون می‌اومد. رو تراس وایساده بودم و داشتم حیاطو تماشا می‌کردم که یه‌دفعه صدای

گریهی نوزاد شنیدم. صدا از آخرین اتاق هشتی می‌اومد. اتاق لیلا! مامابیگم با یه پتوی نازک سفید اومد رو تراس که از ارباب مُشْتَلَق بگیره. اسکندر خان تو عمارت بود. پیرزن لبخند زد و بدون حرف بچه رو داد بغل من و رفت دنبال مزدگونی. قلبش گفت دختره. دست و پام یخ کرده بود. یه کم لای پتو رو کنار زدم. یه صورت سفید و خیلی کوچیک بین پارچه قائم شده بود. یه دختر با چشمای مشکی. مثل برگ گل، ناز بود. خیلی ظریف بود...

سرش روی شانه چرخید و خیره در نگاه خیس و مشتاق او ادامه داد:

- مادرت همیشه می‌گفت؛ اسم‌تو می‌ذاره «گل».

گل میان بغض، لبخند زد. اهریمن دست سرد او را گرفت. همه‌ی وجود دخترک گرم شد:

- و بعدش؟

انگشتان کوچک گل را میان هر دو دست خود نوازش کرد. نگاه آشنایش رنگی از شیطننت داشت:

- اول گونه‌تو بوسیدم، بعد زیر گوشت اسم‌تو زمزمه کردم. نرم و پنبه‌ای بودی. وقتی نگات می‌کردم تنها چیزی که تو ذهنم می‌چرخید، یه شاخه گل سرخ بود.

نگاه شرمگین گل قفل چشمان نافذ و مردانه‌ی او شد، وقتی صدایی از دور قلبش را زیر و رو می‌کرد:

- «گفتی به دنیای من تعلق نداری... ولی تو همیشه تو دنیای من بودی.»

پس منظور اهریمن این بود. آن روز متوجه معنای حرف او نشد، اما امروز با همه‌ی وجود داشت حسش می‌کرد.
با کنجکاوی پرسید:

- لیلا چرا خونه‌ی ارباب می‌موند؟

دوست داشت بگوید؛ «مادرم»، ولی روی زبانش نمی‌چرخید.
زیادی دور بود و این فاصله‌ی بدکیش، قلبش را به درد می‌آورد.
دستش را روی دست اهریمن گذاشت:

- از پدر و مادرم بگو. تو هم اونا رو می‌شناختی؟

- پدرت...

- پدرم چی؟

- محسن و اسکندر خان، پسر عمو بودن!

بند دل گل پاره شد! ماتش بُرد. گلویش خشک شد. ناخواسته دست
اهریمن را فشار داد و با تعجب گفت:

- یعنی... ما با هم...

اهریمن سری جنباند و با همان لحن سنگین و اُبَهِت‌دارش گفت:

- یادته یه‌بار پرسیدی که از کجا می‌دونم گروه خونی تو با من
یکیه؟

گل گنج شده بود. نفسش از زور هیجان داشت بند می‌آمد. به هر چیزی فکر می‌کرد، الا اینکه او هم یکی از بزرگ‌نیاها باشد! از یک طایفه. از یک خون!

- بابام برای همین می‌خواست که اسکندر خان قیم دخترش باشه؟
برای همین لیلا بهش پناه آورد؟ چون محسن وصیت کرده بود؟
- از برادر به هم نزدیک‌تر. خونه‌تون دیوار به دیوار ما بود.
- ماجان می‌گفت قبل از فوت محسن و لیلا، تو روستا آتیش‌سوزی...
- پدر و مادرت قبل از جریان آتیش‌سوزی گشته شدن!

تمام تنش یخ کرد. انگار اهریمن کمر همت را بسته بود که همین امروز هر چه در چننه دارد، روی دایره بریزد. گل داشت سخته می‌کرد:

- اما ماجان گفت که اونا...

سکوت کرد و اهریمن با چند کلمه، معادلات ذهنی او را به هم ریخت:

- مجبور بود واقعیت و ازت مخفی کنه. به خاطر خودت که مبادا دنبال این ماجرا رو بگیری و به سرنوشت محسن و لیلا دچار بشی.

صورت گل از اشک خیس شد. حرف‌هایی که می‌شنید، اطلاعاتی که وارد مغزش می‌شد، به اندازه‌ی یک کوه سنگین بودند و

غیر قابل تحمل. تلخی‌شان حکم شوکران داشت. جرعه‌جرعه در گلویش ریخته می‌شد و از فرط ناباوری قلبش نامنظم می‌کوبید.

به نیم‌رخ عصبی و فک درهم مچاله‌ی اهریمن خیره شده بود و حس می‌کرد ناگفته‌های بسیارند. شاید تلخ‌تر از آنکه فهمیده بود پدر و مادرش طور دیگری به قتل رسیده‌اند و این قصه سر دراز دارد! با بغض گفت:

- واقعیت چیه جوانشیر؟ اونا چه‌جوری به قتل رسیدن؟ ازت خواهش می‌کنم حرف بزن...

حواس اهریمن، پرت آتشی بود که هر لحظه شعله‌ورتر می‌شد. سرخی شرری که در نگاه غضبناک او می‌رقصید. با فکری آشفته و سینه‌ای پُر از درد، بعد از سال‌ها لب‌گشود و پرده از رازی برداشت که زندگی صامت و غافل از هیاهوی گُل را در چند لحظه، درگیر طوفان کرد!

.

.

- شعبان، چوپانِ خان بود و خانه‌زادِ ارباب. جنازه‌ی محسن و تو یه چاه، بیرونِ روستا پیدا می‌کنه و به اسکندر خان خبر می‌ده. کبودی روی گردنش نشون می‌داد با طناب خفه شده. چیزی که عجیب بود انگار می‌دونست قراره اتفاق بدی واسه‌ش بیفته. از قبل به مادرت وصیت کرده بود. احتمالاً تهدیدش می‌کردن...

اسم «جنازه» که آمد، دست و پای گُل از ترس بی‌حس شد و رعشه به جانش افتاد، اما به شدت در برابر ضعف مقاومت می‌کرد

تا حالا که اهریمن مُهر سکوتش را شکسته، پی به راز آن روستای
نفرین شده ببرد و از سردرگمی رها شود. به سختی، بریده‌بریده
زمزمه کرد:

- مادرم... چه‌جوری گشته شد؟

نیم‌نگاهی به گُل انداخت و به بهانه‌ی بُردن لیوان‌ها، بلند شد.
می‌خواست از این جَوِ سنگین فرار کند. گُل به وضوح دور شدن او
را حس می‌کرد. با چشمانی اشک‌آلود به خراش کف دستش زل زد
و صدای اهریمن بندبند وجودش را لرزاند:

- روز چهلِم محسن، از تپه پرت می‌شه پایین و سرش می‌خوره به
یه سنگِ بزرگ و... جا در جا تموم می‌کنه. اهالی می‌گفتن بارون
زده و پاش سُر خورده، ولی شالی‌کارها از دور صداشو شنیده
بودن که سر کسی داد می‌زده و کمک می‌خواسته.

لرزان و ناباور از روی تخته‌سنگ جستی زد و در حالی که با
پشت دست اشک‌هایش را پاک می‌کرد، با تضرع پرسید:

- چه‌طور دلش اومده دوتا آدم بی‌گناهو بُکشه؟ کی این‌کارو کرد؟ تو
رو خدا حرف بزن...

- غفور!

گُل ماتش بُرد. اهریمن چند هیزم لابه‌لای آتش انداخت. هوا سرد
بود. درخت‌ها خشکیده و بوی زمستان می‌آمد. فصلِ یخبندان و به
خواب رفتن زمین. آبی داخل کتری نمانده بود. انبر را زیر دسته‌ی
کتری انداخت و آن را کنار آتشدان گذاشت:

- پسرِ ارباب سلیمان آدمِ شری بود. خاطر لیلا رو می‌خواست. ارباب سلیمان اهل روستای ما نبود، اسم و آوازه‌ی خوبی هم نداشت. غفور هر کاری می‌کرد تا به لیلا برسه. بعد از خواستگاری، به اصرارِ ارباب سلیمان و صلاح‌دیدِ دو طایفه، لیلا رو نشون کردن... ولی لیلا که از رفتارهای بدِ غفور دلِ خوشی نداشت، نامزدی رو بهم می‌زنه و دو ماه بعد هم با محسن ازدواج می‌کنه. این کینه‌ی ننگ و نحس هم تا ابد با غفور می‌مونه و... آخرشم زهرشو می‌ریزه.

- آتیش‌سوزیِ روستا کار غفور بود؟!!

- نه!

گل بینی‌اش را بالا کشید. صدایش گرفته بود و متفکرانه می‌پرسید:
- پس این یعنی آتیش‌سوزی‌ای که خیلی وقتاً تو خوابم می‌بینم، بعد از گذشته شدن پدر و مادرم اتفاق افتاده؟!!

دست اهریمن موقع بستنِ در بطری آب معدنی برای چند لحظه بی‌حرکت ماند. بعد از کمی مکث، کتری را دوباره روی آتشدان گذاشت:

- فقط پنج سالت بود.

گل به او نزدیک شد:

- اگه غفور روستا رو آتیش نزده، پس کی این‌کارو کرده؟

نگاه خیره‌اش را به روی آتشی که با عتاب زبانه می‌کشید، بست و فکش سفت شد. خیلی وقت‌ها آرزو می‌کرد حادثه‌ای برای خودش

رخ دهد و آن روزهای تلخ را هیچ وقت به یاد نیاورد. روزهای پُر از درد و رنج هجده، نوزده سالگی اش... نقطه‌ی سقوط یک خاندان بود. جنازه‌ی مادرش وقتی پارچه‌ی سفید را روی بدن سوخته‌ی او می‌کشیدند. جنازه‌ی پدرش چند قدم آن طرف‌تر جلوی مسجد و صدای شیون و زاری اهالی که بر سر و صورت خود می‌کوبیدند. یک نفر نه، بلکه یک روستا عزادار شده بودند.

دستش مُشت شد و با چهره‌ای منقبض زیر لب گفت:

- زنی که تو عکس... کنار پدر و مادرت بودو یادته؟

نگاه بهت‌زده‌اش با قامت اهریمن بالا آمد. مقابل گُل ایستاد. چشم‌هایش کاسه‌ی خون بود و صدایش زخمی‌تر از آن شبی که با عجز، وسط روستا نشسته و خدا را صدا زده بود. دیگر آن پسر بچه‌ی تنها و آواره نبود که بعد از خاکسپاری، ساعت پدرش را از متولی مسجد گرفت و با اشک به آن خیره شد. دسته‌ی ساعت سوخته بود.

به چشمان گُل نگاه کرد و با تحکم گفت:

- میترا، خواهر غفوره و دختر ارباب سلیمان!

زبان گُل بند آمده بود. رنگ به رو نداشت. سرش تیر می‌کشید:

- م... می‌خوای بگی... میترا کسی بوده که روستا رو آتش زده؟!!

اهریمن در سکوت سر تکان داد و گُل بی‌تأمل نفس زد:

- کی فهمیدی؟

- پنج سال پیش...

- می‌دونه که تو از این راز خبر داری و ازت فاصله نمی‌گیره؟!
تلخندی گوشه‌ی لب اهریمن را کج کرد:

- نفرتش از من برای همینه. می‌خواد سر به تنم نباشه، منتها از قدرت اهریمن می‌ترسه. بعد از اینکه تو رو سپردم دست ماجان و به کمک وکیل پدرم به اسم پدرخوندهت واسه‌ت شناسنامه گرفتم، برای یه مدت همراه شعله از ایران خارج شدم. وکیل و آدم‌های پدرم آمارتو بهم می‌دادن. وقتی هم برگشتم دیگه به کسی اجازه ندادم به حریم شخصیم نزدیک بشه. عمداً با صاحب طرح رفاقت ریختم و به کاویانی‌ها نزدیک شدم و اون‌جا بود که فهمیدم میترا کیه. این زن فقط دنبال قدرته... ارثی که از ارباب سلیمان بهش رسیده.

- غفور با پدر و مادر من مشکل داشت... میترا چرا دخالت کرد؟
- بعد از به قتل رسیدن محسن، غفور با یه شاهدِ قلبی و یه مُشت مدرک جعلی واسه اسکندر خان پاپوش درست می‌کنه و مثلاً خودشو از این جریان می‌کِشه کنار. پدرم وکیلِ کارکشته و خوبی داشت. بعد از یه مدت حکم آزادیش صادر می‌شه و قانون تبرئه‌ش می‌کنه. تو همون بحبوحه یه شاهد عینی از راه می‌رسی و با سند و مدرک غفور و لو می‌ده. تو اعترافاتش می‌گی که دیده غفور داشته جنازه رو می‌برده سمت چاه... سکوتش هم از ترسش بوده، ولی وجدانش اجازه نمی‌ده سر بی‌گناه بره بالای دار. حکم غفور قصاص بود.

گُل، پریشان حال و محزون اشک می ریخت. جگرش آتش گرفته بود. بابت همه‌ی قضاوت‌هایش، توهین و تندروی‌هایش که از عدل به دور بود... احساس شرمندگی می کرد.

- اسکندر خان هم به مادرم پناه داده بود، هم داشت از من محافظت می کرد. میترا هم نتوانست فکر انتقام و از سرش بیرون کنه. پس برای همین شعله از من متنفّر بود. حق داشت. من و خونواده‌م باعث شدیم پدر و مادر تو...

انگشت اهریمن که روی لب گُل نشست، دخترک به ناچار سکوت کرد. قطره اشکی پشت دست جوانشیر چکید. نگاهش در نگاه غرق در خون اهریمن سرگردان بود و او محو تماشای مژده‌های خیس و تابدار گُل که روی چهره‌ی زیبایش سایه انداخته و اجازه نمی داد حواس جوانشیر جمع باشد. بازوی نحیف دختر را گرفت و با لحنی غضبناک گفت:

- مقصر اون حرومزاده‌ای بود که به ناموس یه طایفه نظر داشت. نه تو تقصیر داشتی، نه محسن و لیلا قصور کردن. عیب از بی شرفی غفور و نمک به حرومی ارباب سلیمان بود که می خواست گندکاری پسرشو با یه جنایتِ دیگه جمع کنه، ولی ماه پشت ابر نموند... طناب دارو انداختن دور گردن قاتل و قصاص شد.

چانه‌ی گُل لرزید. سد بغض شکست و سیلی از اشک روی صورتش روان شد.

اهریمن او را به خودش نزدیک کرد و گُل دستش را با آه عمیقی روی سینه‌ی او گذاشت:

- هیچ وقت مشکی رو از تنت در نیاوردی.

اخم آلود و رنجیده، با نرمی شست اشک های گُل را پاک کرد:

- عزادار بودم و موندم تا یادم نره چه بلایی سرم آوردن.

- از میترا گذشتی؟

دو سر ابروهایش به هم نزدیک تر شد و با اخم غلیظی جواب داد:

- تا وقتی با چشمای خودم نبینم که واسه یه ثانیه زنده موندن داره التماس می کنه، دست از سرش برنمی دارم.

در مورد میترا هر کلمه ای که روی زبان اهریمن می آمد، بوی مرگ و انتقام می داد. به وضوح می شد کینه و حس تنفر را در نگاه تاریکش دید که چه طور خون خواهی می کند. بازوی گُل را رها کرد و سمت کتری برگشت. انبر را برداشت و پرسید:

- با قهوه ی فوری میونه ت چه طوره؟

گُل که هنوز به دنبال جواب بود، قهوه را نادیده گرفت و کنار اهریمن ایستاد:

- میترا با پدر و مادرم عکس داشت. با هم صمیمی بودن؟

اهریمن آب جوش را روی پودر قهوه ریخت و قاشق را درون لیوان چرخاند:

- معلم بود.

چشمان گُل از تعجب گرد شد. گیج و متحیر، با تک خنده ای عصبی گفت:

- باورم نمی‌شه! دختر یه جنایتکار؟

- ارباب سلیمان آدم بانفوذی بود. کسی از زندگی شخصی میترا خبر نداشت، اما اینکه سعی کرده بود انتقالی بگیره و بیاد روستا، باعث شد بهش شک کنم و دنبال قضیه رو بگیرم. سال‌ها طول کشید، ولی نتیجه داد.

جرعه‌ای تلخ نوشید و از پشت بخار قهوه به چهره‌ی کلافه‌ی گل خیره شد. شروع آشنایی میترا با اهالی، خصوصاً بچه‌های روستا به همان مدرسه‌ی سه اتاقه‌ی کاه‌گلی می‌رسید. اورمان با معلم جدید میانه‌ی خوبی نداشت. میترا، زن خشک و مقرراتی‌ای بود.

یک قلوپ دیگر از قهوه‌ی نیمه‌آماده‌ای که چندان هم طعم و مزه‌ی دلچسبی نداشت، نوشید و نگاهش در جنگل گردش کرد:

- قبل از اینکه غفور به پَر و پای محسن بیچه، میترا نه کسی رو تو خونه‌ش راه می‌داد، نه با اهالی حرف می‌زد. بعد از اتفاقی که برای پدرت افتاد و غفور و اعدام کردن، میترا استعفاء داد و برای همیشه از روستا رفت.

گل پوزخند زد:

- که به نیت انتقام هم این‌کارو کرد؟ ذاتِ بد نیکو نگردد، چون که بنیادش بد است. معلومه این خانواده از اول با بزرگ‌نیاها مشکل داشتن.

اهریمن به آرامی سر چرخاند و به او نگاه کرد. قهوه را درون لیوان تاب داد و متفکرانه پرسید:

- پسرِ ماجان که پونزده سال نقش پدرناتنی تو داشت، باهات یه نسبت دیگه هم داره. ماجان چیزی بهت گفته؟

گُل بی میل سر تکان داد و کلاه هودی را روی سرش کشید. کنار آتش ایستاد:

- ماجان، خاله‌ی مادرمه...

و با لبخندی تلخ اضافه کرد:

- از عُنْده‌ی بی‌پدریم بود که صداش می‌زدم بابا. بچه بودم، باورم شده بود. هر چند زیاد به من و ماجان سر نمی‌زد. می‌گفت شهر کار داره و...

ناگهان سکوت کرد. با رسیدن به جواب این معما، لامپی بالای سرش روشن شد. قلبش تند زد. چشمانش باریک شد و با نگاهی موشکافانه گفت:

- تو نمی‌داشتی بیاد، مگه نه؟!!

لیوان روی لب اهریمن ماند. از بالای آن به گُل نگاه کرد، بعد با حرکتی آهسته دستش را پایین آورد. اخمی گیرا میان دو ابرویش چین انداخت و گفت:

- من و از نزدیک ندیده بود... ولی آدمام زیاد بهش سر می‌زدن.

گُل متوجه طعنه‌ی او شد. آدم‌های اهریمن به ناپدیری او زیاد سر می‌زدند تا دست از پا خطا نکرده باشد؟ برای همین می‌ترسید و به روستا نمی‌آمد. پسرِ ماجان از ترسِ خان‌زاده‌ی جوان، جوانشیر

بزرگ‌نیا و تنها وارث اسکندر خان بود که جرئت نداشت کج‌روی کند.

لبخندی تلخ و گنگ کنج لبش جای گرفت:

- دختری که از پنج سالگی با مادر بزرگ و پدرش تو یه روستای دور افتاده زندگی می‌کنه و کسی هم از گذشته‌ی این خانواده‌ی سه نفره خبر نداره... یه سناریوی تروتمیز و حرفه‌ای. خوبه...
مُهره‌ها تو قشنگ چیدی اهریمن خان.

ابروهای اهریمن جمع‌تر شد و رو ترش کرد:

- احتیاط کردم تا کسی بهت آسیب نزنه.

گُل دست مُشت شده‌اش را آرام روی سینه‌ی او کوبید و بغض کرد:

- وقتی فهمیدی سورن می‌خواد فرییم بده، از پشت پرده بیرون اومدی و وارد بازی شدی. تا قبل از اون قصد نداشتی خودتو به من نشون بدی؟ حتماً باید جونم به خطر می‌افتاد تا سر و کله‌ت پیدا بشه؟...

قبل از اینکه دستش پایین بیفتد، اهریمن مچ او را میان زمین و هوا گرفت. گُل را تو سینه‌ی خودش کشید، لیوان قهوه را روی زمین پرت کرد و با صدای بلند گفت:

- من از همون اول تو بازی بودم. تو خبر نداشتی.

گُل، حیران بود. بغضِ سرد زیر نگاه تبادار اهریمن آب شد و شُرّه کرد. لب‌هایشان برای زدنِ حرفی بی‌صدا تکان می‌خورد و کلمه‌ای از آن بیرون نمی‌آمد. گُل زودتر از اهریمن سکوتش را شکست:

- میترا هنوز دنبال انتقامه؟ برای همین من و می‌خواد؟

- صاحب و برادرش از دوستان ارباب سلیمان بودن. بعد از آتش‌سوزی صاحب دنبال تو بود. بعداً فهمیدم به دستور میترا تو این جریان نقش داشته.

- میترا دنبال چیه؟

نفس اهریمن سنگین شده بود. نگاه تلخش، التهاب چشمانش، نفسی که تند شده و خشونت‌ی که چهره‌ی مردانه‌اش را سرسخت‌تر نشان می‌داد. کنار صورتِ گُل، با خشمی فروخورده نفس زد:

- میراث!

.

.

گُل با تعجب به او نگاه کرد و خودش را عقب کشید. اهریمن با چهره‌ای کلافه، نفسش را فوت کرد و پشت پلک‌هایش را فشار داد. خودش را میان کوچه‌پس‌کوچه‌های محله‌ای می‌دید که دیوارهای دودزده و خانه‌های سوخته‌اش، تا ماه‌ها داغِ دل اهالی را تازه می‌کرد. صدای جوانشیر بم‌تر از حالت عادی شده بود. گُل با همه‌ی وجود به او زل زد.

- زیر بارون وایساده بود و التماس می‌کرد. می‌گفت خون ریخته تا جون گرفته... دخترش، دامادش، یه آبادی رو عزادار کرده بودن. می‌گفت تو وارث اسکندرخانی... قَسَم می‌دم یا نابودش کن، یا طلسم‌شو بشکن.

گل آب دهانش را فرو داد. حس خوبی به کلمه‌ی «میراث» نداشت و حالا هم می‌شنید که اهریمن از طلسم می‌گوید و خون ریخته شده! به سختی پرسید:

- راجع به کی حرف می‌زنی؟!

- پدربزرگت. پدر لیلا.

ته دلش خالی شد. سر انگشتان دستش یخ کرد. با چشمانی بازتر از حد معمول به دهان اهریمن نگاه می‌کرد و رنگ به رو نداشت.

- چهل سال پیش، یه ارثیه‌ی اجدادی می‌رسه به پدربزرگت، شیخ سیف‌الله. یه میراثِ باارزش. گنجی که موکل داره و کسی اجازه نداشت بهش دست بزنه. دفینه، اسماً سه تا کلید داشت... اما فقط یکی از اونا می‌تونست بازش کنه. یکی از کلیدا دست محمدحسن‌خان نواب‌والا بود، کلید دوم هم دست ارباب سلیمان...

- اما این دو نفر... چه ربطی به اون دفینه داشتن؟!

- پدر کیارش؛ محمدحسن‌خان و پدربزرگ تو شیخ سیف‌الله، از باغدارهای قدیمی منطقه بودن. هم تو شراکت، هم تو رفاقت زبانزدِ اهل محل. پدربزرگت مریض بود. وصیت‌شو پیش محمدحسن‌خان می‌کرد. البته حدس اینکه کیارش چه‌طور تونسته کلیدو از پدرش بگیره، خیلی هم سخت نیست. به هر حال اون زمان، پدرش آمین روستا بود. تا اینکه آدمای ارباب سلیمان، شبونه کلید دومو از پدربزرگت می‌دزدن و...

به این‌جای حرف‌هایش که رسید، پوزخند زد و سکوت کرد.
خواست سمت دیگر آتش برود که گُل بازویش را گرفت و او را
نگه داشت:

- گفتی سه تا کلید بوده! کلید سوم کجاست؟

اهریمن نگاهی بی‌حاشیه به او انداخت، بعد بازویش را به آرامی
از دست گُل بیرون آورد. پایش را روی زمین کشید و با کنار
پوتین‌هایش تکه‌های شکسته‌ی لیوان را کنار سنگ جمع کرد تا زیر
دست و پا نباشند:

- کلیدِ دَفینه، پیش منه!

برق از سر گُل پرید. هر چه فکر می‌کرد، دو دوتا‌هایش چهارتا
نمی‌شد. اهریمن هر لحظه با یک واقعه غافلگیرش می‌کرد. احتمال
هر چیزی را حول محور این میراثِ پرحاشیه می‌داد، اِلَا دَفینه!

#رمان_نیرنج [17-Feb-25 08:08] ,

#رمان_نیرنج

#فرشته_تات_شهدوست

#پارت_۳۴۳

کمی که به فکر فرو رفت، نگاهی را از روی خرده شیشه‌ها برداشت و به نیمرخ اهریمن داد که سرش را گرم محکم کردن میخ‌های چادر کرده بود:

- پدر بزرگم می‌دونست بدون کلید سوم، دفینه باز نمی‌شه. درواقع آمین پدر بزرگ من، تو بودی. نه محمدحسن خان!

اهریمن چکش را کنار انداخت و بند چادر را کشید تا مطمئن شود محکم است:

- به خاطر خودم نه! شیخ سیف‌الله رو حساب خوشنام بودن پدرم به من اعتماد کرد.

- که اعتمادش هم بی‌جا نبود. می‌دونست وقتی خون اسکندر خان تو رگاته، حرفت حرفه.

داشت گرهی سایه‌بان را محکم می‌کرد که دستش برای چند لحظه بی‌حرکت ماند. از بالای چادر به گل خیره شد. لب‌های متبسم و نگاه مهربان او ضربان قلب اهریمن را نامنظم می‌کرد. نگاهی را پایین آورد و گرهی آخر را با حرص زد:

- میترا، تو و میراثو با هم می‌خواد.

- هدف میترا از گرفتن انتقام، فقط مرگ برادرش بود؟

سر اهریمن بالا نیامد، اما گل برای چند لحظه دید که حرکت دستش کند شد. سکوت کرده بود و این خاموشی می‌توانست هزار و یک معنا داشته باشد. یعنی هدف میترا فراتر از یک خون‌خواهی قدیمی بود؟!

گل سمت او قدم برداشت:

- چرا کلیدو بهش نمی‌دی تا دست از سرت برداره؟

دست اهریمن از روی طناب افتاد و نگاهش را به آسمان داد. هوا ابری بود. قاعدتاً باید برمی‌گشتند، اما گل تصمیم گرفته بود شب را در جنگل بمانند. تفریح‌گاه نزدیک‌شان بود و اطراف مملو از محافظ و نگهبان. وقتی سرش را پایین گرفت، نگاهش در نگاه منتظر گل گره خورد. گره‌ای که هر چه کرد باز نشد و به شاهراه قلبی رسید که با عشق می‌کوبید. این دختر با چشم‌هایش، نفس اهریمن را به شماره می‌انداخت.

- پدر بزرگت می‌گفت؛ میراث نفرین شده‌ست. اگه به دست اغیار باز بشه، عذاب طمس گریبان صاحب دفینه رو می‌گیره و آخرش به مرگ وارث ختم می‌شه...

گل هاج و واج به او نگاه کرد. گلوی خشک شده بود. اهریمن ترس و نگرانی را در چشمان او دید و با اخم کمرنگی ادامه داد:

- با اینکه اعتقاد چندانی به طلسم و نفرین ندارم، ولی بازم... ترجیح دادم ریسک نکنم.

گل چانه لرزاند:

- من... وارث پدر بزرگم بودم؟

او به نشانه‌ی مثبت سر تکان داد و گل با بغض پرسید:

- تو اون دفینه چیه؟

اهریمن پوزخند زد و با لحن و نگاهی تمسخرآمیز گفت:

- لابد گنج!

گل اما کمی ترسیده بود. اهالی روستایی که در آن بزرگ شده بود، حرف‌های خوبی راجع به دفینه و موکل و اجنه نمی‌زدند. ریش‌سفیدها نصیحت می‌کردند و می‌گفتند؛ کسی شب‌ها از کنار قنات عبور نکند. از طرفی دیگر، آن مکان قدیمی به شدت سنگین و ترسناک بود.

برای پس زدن افکارِ موهوم و وحشتی که ناخواسته به جانش افتاده بود، گفت:

- اگه کلیدو به میترا می‌دادی، شاید دست از دشمنی برمی‌داشت و جونت به خطر نمی‌افتاد.

اهریمن نگاهی عمیق و طولانی به او انداخت و گفت:

- همین‌کارو کردم. نذاشتم به خطر بیفته.

گل یکه خورد. زیر سنگینی نگاه اهریمن، لپ‌هایش دانه‌اناری شده بود. جانش را می‌گفت دیگر؟! پس این نگاه معنادار چه بود؟ دوست داشت جمله‌ی آخر او را همان‌طور که دلش می‌خواهد تعبیر کند و بپرسد؛ «منظورت منم؟!»

نگفت... ولی نگاهش را که با شرم دزدید، اهریمن دست او را گرفت. دلِ گل لرزید. یک حبه قند ته دلش آب شد. زمزمه‌ی اهریمن، نگاه به زیر افتاده‌ی گل را بالا کشید:

- اون میراث متعلق به توئه. کلیدش هم پیش من امانت. هر تصمیمی خواستی می‌تونی بگیری، جز اینکه سر جونت با شیطان معامله کنی.

اخمی گیرا و مردانه چهره‌اش را پوشانده بود. گُل در مقابل توجه و تواضع او، احساس ندامت می‌کرد. بغضش را به سختی فرو داد و با شرمندگی گفت:

- شب عروسی به محض اینکه اومدم بالا، یه پاکت از زیر در فرستادن تو اتاق. می‌دونست من اون جام. یه سری روزنامه و بارکد بود. خبری که نشون می‌داد پدرت گناهکاره و به جرم قتل پدر و مادرم دادگاهی شده...

جوانشیر فشار نرمی به دست گُل داد و او را به خودش نزدیک کرد. دخترک از فرط اضطراب و بغض می‌لرزید. اهریمن گفت:

- کار میترا بود.

قطره اشکی روی صورت گُل چکید:

- اون مدارک خیلی واقعی بودن جوانشیر. خنجر، دست‌نوشته، عکس‌هایی که...

- دیگه تموم شد. گریه نکن.

- بهترین شب زندگی‌مونو تبدیل به کابوس کردن. کاش اون اتفاق نمی‌افتاد...

- گُل؟

تشر اهریمن را نادیده گرفت. دلی که به خاطر صدا زدن اسمش لرزیده بود را هم همین‌طور. بغضش ترکید. با صدای بلند گفت:

- نمی‌دونستم بیرون از حریم تو، واسه من جهنمه. خبر نداشتم فقط تو حصار تو امنیت و آرامش هست. اون بیرون همه‌جا بوی مرگ می‌ده. دیواری که دورم کشیده بودی انقدر محکم بود که هیچ کس جرئت نداشت بهم نزدیک بشه. من چرا باورت نکردم؟
- گریه نکن گفتم. بسه...

- نمی‌تونم. نمی‌تونم هیچی نگم و بریزم تو خودم. بابت همه‌ی اون تهمتا خجالت می‌کشم. من از هیچی خبر نداشتم. ترسیده بودم. فکر کردم همه‌ی این اتفاق‌های قشنگی که داره می‌افته، دروغه. با این توهم داشتم خفه می‌شدم. با خودم می‌گفتم به خاطر گرفتن انتقام بهم نزدیک شدی و می‌خوای که منم...

سر جوانشیر که بی‌هوا پایین آمد، صدای گُل خاموش شد و بند دلش به مو رسید! دستش سمت بازوی جوانشیر رفت و انگشتانش روی عضلات محکم او جمع شدند. مُهر خاموشی که ناغافل روی لب‌هایش خورده بود، توانست برای چند لحظه وادار به سکوتش کند.

سرش را عقب کشید! مات و مبهوت به جوانشیر نگاه کرد! فک کوچک گُل را کف یک دست خود گرفت و با خشونت دلچسب گفت:

- من بعد زیاد حرف بزنی، اونم حرفای بیخود و الکی... دیگه به این یه قلم اکتفا نمی‌کنم که نفسم با نفست بُر بخوره! می‌گیری چی

می‌گم؟... جوانشیر و دادم بهت که نق و نوق نبینم... زار و زور
نشنوم. این جوانشیر هنوز همون اهریمن کله‌خرابِ هاریه که دم به
دقیقه می‌خواست شکارت کنه! می‌گم گریه نکن، بگو چشم. سرتو
واسه من تکون نده... فهمیدی یا نه؟

چهره‌ی ظریف و نازش، چنان وا رفته بود که جوانشیر به سختی
جلوی خودش را گرفت تا اخم از صورتش نیفتد و لبخند نزنند. او
را آهسته عقب بُرد و به درخت تکیه داد. گُل لب گزید. با بغض
توی گلویش چه باید می‌کرد؟!

- من و ببخش... به خاطر حرفایی که زدم... بابت چیزایی که
راجع به پدرت گفتم! تو اون نامه نوشته بود اسکندر خان بعد از فوت
پدرم من و می‌آره پیش خودش تا اموال محسن و تصاحب کنه!...

- خودم راه فرار و واسه‌ت باز گذاشتم... اونا هم همین و
می‌خواستن! دنبالت اومدم که دست میترا بهت نرسه.

- با اینکه اذیتت کردم، ولی دستمو ول نکردی...

- آدما از قضاوت کردنِ همدیگه خوششون می‌آد!

گُل میان بغض، لبخند زد:

- اما از قضاوت شدن نه... خوششون نمی‌آد!

جوانشیر با پشت دست، گونه‌اش را نوازش کرد و گفت:

- داری بزرگ می‌شی، گُلِ سرخ!

با اخمی شیرین اعتراض کرد:

- داره بیست و یک سالم می‌شه...

لبخند کمرنگی کنج لب جوانشیر جای گرفت. نگاهش هر لحظه یک گوشه از صورت گل مکث می‌کرد:

- بزرگی به سن و سال نیست... بزرگی به تجربه‌ست! از تجربه‌های خوب و بدت باید درس بگیری...

انگشت اشاره‌اش را زیر چانه‌ی او زد، سر گل را بالا آورد و نگاهش را به چشمان بازیگوش او داد:

- گرفتی؟

نگاه شیرین این دختر، حال و هوای دلش را در واپسین روزهای پاییز، بهاری می‌کرد. گل به جای جواب، فقط پلک زد... و همین حرکت دلنشین، بهانه‌ای شد که صورت جوانشیر جلو بیاید و با گذاشتن کف دستش روی تنه‌ی درخت، بگذارد یک بار دیگر، نفسش با نفس او بُر بخورد! گل روی پنجه‌ی پا ایستاد و نوک کتانی‌هایش مقابل پوتین‌های سیاه جوانشیر، به زمین چسبید. کنار مرد مشکی‌پوش خود، سرما را احساس نمی‌کرد. آنچه که نفس‌هایشان را به شماره انداخته بود، شوقِ تمنا بود و تبوتابِ عشقی به بادوامی و اصالتِ یک تبار شکوهمند!

*

چنان سراسیمه و پُرخشونت از در تو آمد و لنگه‌ی شیشه‌ای را رها کرد که در نگون‌بخت روی پاشنه لرزید و صدای لق خوردنش در سالن انعکاس پیدا کرد.

پیراهن را روی مبل پرت کرد و به یقه‌ی رکابی سیاهش با غیظ پنجه انداخت. گُر گرفته بود. داشت می‌سوخت. سینه‌اش خطه‌ای از جهنم بود. با کنار پا به پایه‌ی میز کوبید و سمت آشپزخانه قدم تند کرد. پاکت‌هایی که شهریار آورده بود را پیش کشید.

باید یک‌طوری با این خشم بی‌موقع بازی می‌کرد، وگرنه مثل اسرافیلی که در شیپور رستاخیز می‌دمد، قیامت راه می‌انداخت. همان‌طور که قلبش آتش گرفته بود، همه‌جا را به آتش می‌کشید.

گُل در سالن را بست و با دیدن اهریمن که کارد آشپزخانه را برداشته بود، جایی پشت مبل پاهایش به زمین چسبید و بدنش یخ کرد! تخته‌ی چوبی که روی کانتِر کوبیده شد، از صدای تق آن شانه‌ی گُل پرید. آب دهانش را قورت داد و گفت:

- مگه من خواستم بیاد؟ خبر نداشتم می‌خواد منو ببین...

سر اهریمن که بالا آمد، ادامه‌ی جمله در دهان گُل ماسید. انتقامش را از تکه گوشت لُخمی گرفت که محکم روی تخته کوبید و با کارد به جانش افتاد. گُل نزدیک کانتِر شد:

- بیچاره کارِ بدی که نکرد.

کارد آشپزخانه عمود توی گوشت فرو رفت و به همان حالت ایستاده ماند. نیشتری بود درست وسط سینه‌ی گُل. صورت برافروخته‌ی اهریمن از عرق خیس بود. این دختر آن‌قدر در دلش جا باز کرده بود که شاه‌رگش از غیرت ورم کند و خونِ داغ در شریان‌هایش قُل بزند.

به حدی متعصب و عاشق که خودش را نمی‌شناخت. خودِ سابقش را که یک زمانی شاید به این باید و نبایدها بی‌اعتنا بود. نفهمید کی گوجه را برداشت، اما یک وقتی به خودش آمد که دید کف دست له شده و آب آن از میان مُشتش روی گوشت شُره می‌کند.

بین خرت و پرت‌هایی که شهریار آورده بود، چیزهای دیگری هم پیدا می‌شد. چشمش میان پاکت‌ها می‌جنبید. غضب داشت و حس می‌کرد به چند جرعه‌اش نیاز دارد. دستمال را کف دستش کشید. مقابل نگاه بهت‌زده‌ی گُل، در شیشه را باز کرد و همین که خواست محتویاتش را یک نفس سر بکشد، با صدای گُل شیشه را میان زمین و هوا نکه داشت:

- اهریمن؟! -

نگاهش به گُل خیره ماند. صورتش تا گردن سرخ شد. شیشه را کف دست فشرد، بعد با ضرب روی کانتر کوبید. با زهرخندی کنج لب، طعنه زد:

- چی شد؟ جوانشیر از دهنِت افتاد؟

گُل موهایش را از یقه‌ی هودی بیرون آورد و با اخمی ملایم جواب داد:

- وقتی قیافه‌ت این شکلی می‌شه فقط می‌تونم اهریمن صدات کنم...

جُرئت نکرد ادامه دهد و بگوید: «بداخلاق و اخمو و... حسود!» کلمه‌ی آخر، لبخندی ناخواسته سوک لبِ گُل نشانَد و همان مثل خنجر در نگاه اهریمن فرو رفت. داغ کرد. کارد را از سینه‌ی گوشت بیرون کشید:

- چه شکلی دوست داری؟ یکی مثل اون چُلْمَنِ دراز که تا جلوی درِ تفریح‌گاه هزار دفعه سکندری رفت تا رسید به ماشینش؟ شُل و شِفته پسندته؟

لبخندش ماسید و مات و مبهوت به چهره‌ی برزخی اهریمن نگاه کرد. چه حرصی می‌خورد! لب‌هایش را روی هم فشار داد. دوست داشت از ته دل قهقهه بزند. به این چهره‌ی خون‌کشیده‌ی درهم مچاله‌ای که در دریای حسادتِ مردانه دچار طوفانِ غیرت شده بود. کمی سربه‌سرش گذاشت، سر و گردنی تاب داد و خُرده گرفت:

- بنده‌خدا شاید حواسش پرت بوده که چاله‌چوله‌های کلوپِ جنابعالی رو ندیده... وگرنه آدم بی‌دست‌وپایی نیست.

چاقو را توی سینه‌ک انداخت و از صدای بلند آن، گُل یکه خورد. دست‌هایش را تندتند می‌شست. حوله را میان دو دست تاب داد و مثل شلاقی که یک شب کنار سورن به زمین کوبیده بود، روی کانتر کوبید. به اندازه‌ی همان شب، خشمگین بود و عاصی!

گُل از صدای شلاق‌وار حوله ترسید و عقب رفت. اهریمن مثل گرگی که شکارش قصد گریز دارد، آنی خیز برداشت و با قدمی بلند فاصله‌اش را با او پُر کرد. ته دلِ گُل، جامی افتاد و شکست. سینه‌اش داغ شد.

بازویش در دست اهریمن بود و فریاد او به آسمان هفتم می‌رسید:

- گوه خورده حواسش پرت بوده. به کی پرت بوده؟

گیج و مات به اهریمن نگاه کرد و او با تعصب خاصی ادامه داد:

- داشت زیرچشمی نگات می‌کرد. کور نبودم که نبینم.

- محمد هیز نیست!

حرارت تن اهریمن یک‌ضرب بالا رفت. گُل را با خشونت سمت خودش کشید:

- باز گفت محمد! د این یارو خر کی باشه هی اسم‌شو می‌آری جلو من؟

گُل لب‌گزید. شانهاش به سینه‌ی اهریمن چسبیده بود:

- تو پسرِ خالهرِنا رو نمی‌شناسی. اون...

- نداشتی بیاد خواستگاریت؟

صورت گُل، سرخ شد. حاضر جواب‌تر از آنی بود که اهریمن فکر می‌کرد:

- می‌اومد که تو پَرش می‌دادی. خودت نبودی، آدمات که بودن بهت آمار بدن. اگه می‌اومد خواستگاریم...

- قطعاً شاه‌رگ‌شو می‌زدم!

تن گُل دچار رِعه‌شه شد! اهریمن بلوف نمی‌زند. بگوید شاه‌رگش را قطع می‌کند، حتماً می‌کند. مگر صاحب را از داشتن دست محروم نکرد؟ مگر سورن را بعد از شلاق‌زدن، یک شب تا صبح در قبری که خودش کنده بود، زنده به گور نکرد؟ مَرَدی که به دستور شعله قصد کشتنش را داشت، به دستور اهریمن، دست و پا بسته توی رودخانه نیفتاد؟ عادت نداشت سر هر کسی که مخالف خواسته‌اش رفتار می‌کند را زیر آب کند؟ شاید نمی‌گشت، ولی

آدم‌ها را به اندازه‌ی گناهان‌شان شکنجه می‌کرد... و انگار خواستگاری کردن از گُل، جزو ممنوعه‌ترین بخش قواعد و قوانین اهریمن بود! بازویش را از دست او بیرون کشید:

- خدا رو شکر پونزده سال پیش تصمیم گرفتی منو بسپری به ماجان. اگه پیش تو می‌موندم، قبرستون روستا رو آباد می‌کردی. همه رو از دَم می‌خوابوندی سینه خاک.

نگاهش با اخم غلیظی روی چشمان خواستنی و پُر از نازِ دختر مانده بود:

- خواستگار زیاد داشتی.

- هر دخترِ جوونی خواستگار داره. کجاش بده؟

- واسه تو زود بود این همه خواستگار. چه خبره؟

گُل به سختی جلوی لبخندش را گرفت:

- پس چرا خواستی زنت بشم اگه زود بود؟

اهریمن کمی با اخم به چشمان شیطننت‌دارِ او براق شد و همان‌طور که دستش را توی هوا تکان می‌داد، پشت کانتر برگشت:

- الان زود نیست. وقتش بود.

نیش گُل شل شد و خیره به او که پاکت‌ها را با سر و صدا خالی می‌کرد، در دل گفت: «از رو هم که نمی‌ره مغرور خان!»

کانتَر را دور زد و کنار اهریمن ایستاد. می‌دانست علناً دارد با دُم شیر بازی می‌کند... ولی یک وسوسه‌ی شرور، رگ بازیگوشی‌اش را غلغلک می‌داد:

- اگه پسرِ خاله رِنا قبل از تو می‌اومد چی؟ بازم وقتش بود؟
اهریمن سیب درشتی که از سبد برداشته بود را با ولع گاز زد.
نصف سیب رفت. لپش پُر بود و با دهان بسته می‌جوید و گره‌ی ابروهایش هر لحظه کورت‌تر می‌شد. تا وقتی سیب را بلعید، نگاه تندش متوجه گُل بود.

آن‌قدر نگاه کرد که گُل سرش را پایین انداخت. سخت جلوی خنده‌اش را گرفته بود. اگر پقی می‌زد زیر خنده، او به نیت تمسخر می‌گرفت و شاید این‌بار گردنش می‌رفت زیر تیغ همان چاقویی که تا دقایقی پیش داشت گوشتِ بره را روی تخته‌ی آشپزخانه، شقه می‌کرد.

خونسردی اهریمن موقع خوردن سیب حالش را گرفت. چرا با چشم‌هایش خط و نشان می‌کشد؟ چرا حرف نمی‌زند؟ آمد خودی نشان دهد و مثلاً حالا که آرام است، قوانینِ نانوشته‌ی خودش را هم یک گوشه‌ی کتاب قانون او بگنجاند و بدون فکر انگشت اشاره‌اش را جلوی اهریمنی که سیب سرخش را خورده و داشت دست‌هایش را با دستمال پاک می‌کرد، گرفت:

- دیگه جلوی کسی حق نداری من و بغل کنی. همین که اومدم با محمد حرف بزنم، فوری دست انداختی دور کمرم. من داشتم از خجالت عین یخ آب می‌شدم، دقیقاً همون موقع جنابعالی رگ

حسادتت ورم می‌کنه و به فکر قدرت‌نمایی می‌افتی اونم واسه خواستگ...

سر اهریمن که جلو آمد، دلش ریخت! انگشتش سوخت و صدای «آخ!» گفتنش باعث شل شدن فک اهریمن شد. دخترک با ترس دستش را عقب کشید. ناباورانه به جای دندان‌های او دور بند انگشتش زل زد. چه دندان‌های تیزی داشت! دردش گرفته بود. سرش با حرص بالا آمد:

- وحشی!

صورتش را به صورت گُل نزدیک کرد و دخترک ناخودآگاه انگشتش را کف دست پنهان کرد. همین حرکت بامزه‌اش هم باعث شد سوک لب اهریمن قوس بگیرد و نگاه تخسش را از بالا به او بیاندازد:

- هر کاری که منطقم بگه درسته و دلم بخواد می‌کنم. بغل کردن زخم جلوی بی‌شرفی که نگاهش هرز می‌پره و وجدانش لنگ می‌زنه، اختاره که یادش نره این دختر فقط مال یه نفره. اون یه نفر هم گردنش خیلی کُلفته. انقدر کُلفت که با دست خالی هم بلده خون آدمای پلشت ناپاکو بریزه زمین و خاکو به نفرین بندازه. بدن گُل زیر حرارت نگاه او گرم شد:

- من مال و دارایی تو نیستم.

انگشت اهریمن گوشه‌ی پیشانی گُل نشست و سر او را به آرامی عقب راند:

- توی فسقلی بارزش‌ترین دارایی منی، با این مغز آکبندنت.

صورت گل، رنگ گرفت. مقابل هیبت بزرگ این مرد، قلبش دیوانه می‌شد. این‌بار لبخندش را پشت حریر شرم پنهان نکرد:

- پس اگه این‌جوریه، تو هم باید مال من باشی.

شیرینی نگاهش به جان اهریمن چسبید. به حدی خوشش آمد که اخمش سبک شد. زیر چانه‌ی گل زد و همزمان که سر او را بالا می‌گرفت، با نگاهی مخمور و صدایی تحلیل رفته، زمزمه کرد:

- بر منکرش لعنت آتیش‌پاره. دربست مال تو...

به دنبال این حرف، کوتاه و شتاب‌زده گل را بوسید. سرش بالا آمد. لب خودش را توی دهان کشید... ولی انگار هنوز سیر نشده بود. تا گل نفس گرفت، دوباره سر اهریمن جلو رفت و این‌دفعه محکم‌تر از قبل به او پیچید.

مرد دلبسته شدن نبود. مردِ خاطرخواه بازی و سرسپردن به یک دختر هم همین‌طور... تا جایی که خودِ سابقش را می‌شناخت، اهل این بازی‌ها نبود، اما حالا... حس می‌کرد تنها سر بازی که یکه‌تاز راه خودش را می‌رود و نمی‌شود آن را کنترل کرد، قلبش است. تنش به میل و خواهش افتاده بود. لبش تا زیر گوش گل رفت و نفس زد:

- تو گلِ اهریمنی. ریشه‌ت نشسته جایی که دست ابلیس هم بهش نمی‌رسه. تا من هستم خیالت جمع. ریشه‌ت تو این خاکه... دست جوانشیر.

کف دست گُل را سمت چپ سینه‌ی خودش گذاشت و بدن دخترک داغ شد. لبش را به لاله‌ی گوش گُل چسباند:

- با تو حتی باختن تو قمار هم حکمش بُردِ دو سر سوده. به نفع خودم و این زبون‌نفعی که افسار پاره کرده تو همین یه وجب جا. گُل چندبار پلک زد. نفس گرفت. داشت پس می‌افتاد. نگاهش روی عضلات درهم تنیده و بند رکابی سیاه او مانده بود.

دست اهریمن سمت سبد میوه رفت. عطر پرتقال فضا را پُر کرد. گُل با پشت دست لُپ گر گرفته‌ی خودش را مالید. زیر پوستش یک چیزی داشت قُل قُل می‌کرد. همان سیالی که تا قلبش راه گرفته و مذاب توی خونش می‌ریخت.

بوی پرتقال در سرش پیچید. با تعجب به دست اهریمن نگاه کرد و آن یک پَر پرتقالی که جلوی لب‌های خودش بود. با تبسمی شیرین صورتش را جلو بُرد. نصف آن را گاز زد و دست اهریمن را دنبال کرد. او باقی‌مانده‌ی پرتقال را با اشتهای در دهان خودش گذاشت. دل گُل ضعف کرد.

شیطنَتِ چشمان اهریمن را با لبخندی محجوب و خواستنی جواب داد و بی‌صدا لب زد:

- دلم برات رفته!

اهریمن لب‌خوانی کرد و نگاهش به روی چشمان بازیگوش گُل باریک شد. بعد او هم بی‌صدا لب زد:

- جایی نرفته. پیش منه.

چشم‌های گُل از خوشی برق زد. لبخندش رنگ گرفت. اهریمن مثل نسیمی خنک از کنارش عبور کرد و گُل عطر به جا مانده‌ی او را با نفسی عمیق ته جان نگه داشت.

شاید اگر محمد به بهانه‌ی ماجان سراغش را نگرفته بود و خودش را وسط تفریح‌گاه اهریمن نمی‌انداخت که بگوید:

- «ماجان نگران‌ت بود. می‌گفت هر چی بهت زنگ می‌زنه در دسترس نیستی. اول رفتم عمارت، خدمتکار گفت اومدین این‌جا.»

و غافل از نگاهِ تیزبین اهریمن از پشت شیشه‌ی سالن مدیریت، جایی زیر درختان کلوپ صورتش را جلو نمی‌آورد که زیر گوش او آرام‌تر زمزمه کند:

- «دیگه منم داشتم نگران‌ت می‌شدم. خوب شد پیدات کردم.»

اهریمن مثل شیری که تا چشمش به حلقه‌ی آتش می‌افتد و رم می‌کند، آن‌طور در را به دیوار نمی‌کوبید و سمت‌شان پا تند نمی‌کرد که یقه‌ی محمد را بگیرد و او را چنان هُل دهد که یک وجب فاصله‌ی او با گُل به چند گامِ مردانه برسد و کمرش محکم به تنه‌ی درختِ راش بچسبد!

گُل با حیرت جلوی دهانش را گرفت. محمد که جا خورده بود، با نگاهی فراخ به چشمان خونی اهریمن زل زد. کمی خودش را جمع‌وجور کرد و گفت از ماجان پیغام آورده، ولی این بهانه‌ی خوبی نبود برای اینکه دستش به بازوی گُل خورده باشد. برای اهریمن هم مهم نبود رسیده یا نه، با چهره‌ای عتاب‌آلود و پُرخشم فریاد زد:

- «واسه آوردن پیغوم این و اون باس خودتو تو حلق طرف جا کنی و بهش دست بزنی؟»

گُل یخ کرد. صورت محمد از تحیر و شرمندگی کبود شد. نگاهی به گُل انداخت و با صدایی لرزان توجیه کرد که اشتباه می‌کند... اما اهریمن اشتباه نکرده بود. این را هم گُل که به موقع عقب رفته بود می‌دانست، هم اهریمن که همه چیز را با چشمان خودش دیده بود.

قبل از ورود این مرد، وقتی گُل گفت که کسی از طرف ماجان آمده و اهریمن چهره‌ی نگران گُل را دید، یک درصد هم احتمال نداد قاصد، محمد باشد.

از نگاه عمیق او به گُل خوشش نیامد. برق این چشم‌ها از چند فرسنگی داد می‌زدند که محمد یک زمانی خاطر این دختر را می‌خواسته و هنوز هم از فکر او بیرون نیامده که وجدانش دل به افسار نمی‌دهد. شب خواستگاری هم برای همین به خانه‌ی ماجان نیامده بود؟

صدای بلند آهنگ که در سالن پیچید، به خودش آمد. سمت سیستم‌صوتی بزرگی که گوشه‌ی اتاق بود، برگشت. جوانشیر را دید که ریموت را روی میز انداخت و با نیم‌نگاهی به او، سوی کانتر آمد. شیرینی نگاه گُل، یکبار دیگر به دل او نشست. حواس گُل، پرت هیبت بزرگ و عضلات درهم و بدن ورزیده‌اش بود. هنوز هم وقتی جوانشیر نزدیکش می‌شود، تب زیر پوستش می‌خزد!

«انقدر تو جذابی واسه‌م که، پرتِ تو می‌شه حواسم هی / من شدم
درگیرِ تأثیرت رو قلبم، نمی‌شه گند اصلاً ازت دل / یه مغرور
بی‌کله، نگاهِ قلبش یه ذره شده، می‌دونی من این نبودم / دل و تغییر
رفتارش، خودم موندم توی کارش، آخه من اصلاً این شکلی
نبودم...»

حواسش چنان پرتِ ترانه بود که نفهمید جوانشیر کی پشت سرش
قرار گرفت! دست بزرگ او، روی دست گُل نشست. بدن کوچکش
از هیجانی که ته جانش نشسته بود، می‌لرزید. نفسی که روی
موهایش بازی کرد و گُل با قلبی مچاله، چشم‌هایش را بست!
«خیالت جمع جمع هر کار کنی هواتو دارم / دلت هر وقت گرفت
یه شاخه گُل واسه‌ت می‌آرم / ببین هر جا می‌رم بس که بهت پرته
حواسم، یه چیزی جا می‌ذارم...»

نیروی جوانی یک‌بار دیگر سر به طغیان نهاده بود! دل جوانشیر
خیلی چیزها می‌خواست. می‌خواست او را نوازش کند. بی‌حد و
مرز! دلش می‌خواست چشمانش را به روی معصومیت گُل ببندد.
موانع را کنار بزند و با همان بی‌رحمی سابق، هیچ خط قرمزی
باقی نگذارد! در وجدانش را تخته کند... اما به روی چه کسی؟! به
روی این کبوتر کوچولو و لرزان که همین حالا هم از ترس،
خودش را میان دست‌های بزرگ او مچاله کرده؟! ابر سیاه شک،
روی قلب جوانشیر سایه انداخت! گُل، جایی میان کانتر و سینه‌ی
او گیر افتاده بود، آهسته برگشت و وقتی در چشمان تبار
جوانشیر زل زد، صدای خواننده انگار در جانش بود که می‌پیچید:

«تو با این سن کم بُردی ازم، هوش و حواس و زندگی‌مو / الان
کاشکی فقط باشی بُلْد، بیش‌تر کنی وابستگی‌مو...»

برق عجیبِ چشمان جوانشیر نفس‌گیر بود و صدایش خشدار:

- با این چشماَت، دنیای جوانشیر و عوض کردی گُلِ سرخ!

چانه‌ی گُلِ لرزید. قلبش به تلاطم افتاد. کلمات از ذهنش گریخته
بودند. نباید سکوت می‌کرد، ولی زبانش انگار از ازل فلج بود!
دست جوانشیر به دور از نگاه او، لب کانتِر مُشت شد. حرارت
بدنش داشت به تن گُل هم سرایت می‌کرد. وقتی قفل زبانش باز شد،
جای هر حرف عاشقانه‌ای فقط یک جمله از دهانش بیرون آمد. آن
هم با درماندگی:

- بر نمی‌گردیم؟!!

جوانشیر اخم کرد. به چشمان گُل خیره شد و با فکی منقبض و
صدایی زخمی لب زد:

- امشب نه...

فاصله‌ی بین‌شان به اندازه‌ی یک نفس شد! گُل با احساس گرمای
شدیدی خواست عقب بکشد، اما جوانشیر اجازه نداد! فشار
بازوانش زیاد بود. انگار که داشت با این‌کار خشم و تردیدش را
خالی می‌کرد. این دختر از او می‌ترسید! به خاطر ظاهر ترسناک
و جثه‌ی بزرگش؟! از چه چیز او وحشت داشت که این‌طور رنگش
پریده بود؟! ترس چشمان گُل، جوانشیر را دل‌زده کرد. حس پس
زده شدن برای هیچ‌کس خوشایند نیست، برای او هم نبود! به

وضوح می‌دید که گُل هم به او بی‌میل نیست، ولی انگار فقط در حد معاشقه تمایل دارد و فراتر از آن که می‌رفتند، می‌هراسید!

گُل از حصار او بیرون آمد و سینه‌ی جوانشیر سرد شد. نگاهش روی کانتر خیره ماند. گُل سمت مبل رفت و با آشفتگی نشست و ندید دست اهریمن با چه خشمی کنار پایش مشت شد. تحت فشار بود. نه طاقت چشمان ترسیده‌ی این دختر را داشت، نه فاصله گرفتنش را!

از صدای تیز کردن چاقو، سر گُل روی شانه چرخید و نگاهش پشت کانتر ماند. اهریمن با ساطور کوچک‌تری کارد را تیز می‌کرد. گُل با دیدن چهره‌ی بداخم و عصبی او وقت تیز کردن چاقو، آب دهانش را با صدا فرو داد.

کمی بعد، استیک‌ها را با کمی روغن زیتون و ادویه و نمک مزه‌دار کرد. ماهی‌تابه را با سروصدا روی اجاق گذاشت و فندک زد. خشم و ناراحتی در تکتک کارهایش پیدا بود.

اهریمن را خوب می‌شناخت. هروقت زیاد از حد بابت اتفاقی مکدر و خشمگین باشد، با سروصدای زیاد حسابی شلوغ‌کاری می‌کند تا نه خودش آرامش داشته باشد، نه آن‌هایی که اطرافش بودند.

دیدن مهارت اهریمن در آشپزی، بی‌آنکه از کسی کمک بگیرد برای گُل دور از تصور و در عین حال جذاب و عجیب بود. با همان صورت اخمو و نگاه تند و تیزی که از گُل فراری بود، سالاد را هم آماده کرد و یک کاسه کاهو و خیار و گوجه‌ی خرد شده داخل یخچال گذاشت.

شهریار که تماس گرفت، اهریمن به دنبال پیدا کردن پیراهنش سالن را از نظر کاوید. نگاهش یک لحظه پشت سر گل ثابت ماند. گل که متوجه منظور او نشده بود، زیر سنگینی نگاه مرموز اهریمن، سربلر شد.

صدای قدم‌های محکم او را شنید و دوباره گرما به جانش رخنه کرد. اهریمن که دست انداخت و با غیظ پیراهن خودش را از روی پشتی مبل برداشت، گل تکان خفیفی خورد و به او نگاه کرد.

بی‌توجه به چهره‌ی بهت‌زده‌ی گل، پیراهنش را پوشید. سرش را کج کرد و موبایل را جایی مابین گوش و شانه‌اش گذاشت. در حالی که با شهریار حرف می‌زد و می‌گفت؛ با مشتری تماس بگیرد و برای فردا در کارخانه قرار بگذارند، سگک کمر بندش را باز کرد. شکم عضلانی‌اش را کمی تو داد و پایین پیراهن را توی شلوارش زد. سگک را بست و نفس عمیق کشید. گل مات شده بود. چشم از او بر نمی‌داشت. بی‌آنکه بداند چرا، ولی از این حرکت خوشش آمده بود. به چشمش زیادی مردانه و دلنشین آمد. آهسته پلک زد و حس کرد چشمانش می‌سوزد. بدنش داغ شده بود.

ساعتی بعد، در سکوت میز را آماده کردند و مقابل هم نشستند. گل نگاهش می‌کرد، ولی اهریمن نه. دخترک لب برچید و به استیک خوش آب و رنگی که جلایش بود، نگاه کرد.

شب را در کلوپ اهریمن مانده بودند. آن هم در اتاقی که بیش‌تر شبیه به یک سوئیت جمع‌وجور بود، تا اتاق مدیریت!

در جایی که باید از این خلوت دونفره نهایت استفاده را ببرند، یکی سگرمه‌هایش توی هم بود و تلخ، دیگری بغض تا بیخ گلویش بالا آمده و خودش هم نمی‌داند از جان این مرد چه می‌خواهد. بالاخره نزدیکش شود، یا نشود؟ اولین بارش بود و کمی می‌ترسید.

زیرچشمی به دست اهریمن نگاه کرد. استیک را با چاقو می‌برید و سر چنگال می‌زد و با ولع می‌خورد. معلوم بود گوشت دوست دارد، ولی با حرص غذا خوردنش قطعاً به خاطر عصبانیتش بود... و گل خوب می‌دانست از کجا ترکش خورده!

لب گزید و تکه‌ای استیک در دهانش گذاشت. نرم و خوشمزه بود. بی‌اختیار لبخند زد. دستش همزمان با دست اهریمن سمت کاسه‌ی سالاد رفت و هر کدام یک سمت آن را گرفتند. دست‌شان به روی ظرف خشک شد. لبخند روی لب گل ماسید. نگاه اهریمن بالا آمد. قلب گل ذوب شد. سریع دستش را عقب کشید. اهریمن اخم کرد. مقداری سالاد داخل بشقاب ریخت و آن را در سکوت جلوی گل گذاشت. دخترک آهسته و شیرین تشکر کرد.

اهریمن دوست داشت کله‌ی خودش را بکند و یک مُشت اساسی توی دهان قلبش بکوبد. از دست این دختر و دلبری‌هایش داشت دیوانه می‌شد. سیبک گلویش جنبید. تکه‌ی بزرگ‌تری برداشت و همه‌ی گوشت را در دهانش جا کرد. خیره به میز، لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد و چیزی نمانده بود چنگال و چاقو در مُشتش جمع شوند. گل سر صحبت را باز کرد و با لبخند پرسید:

- خیلی گرسنه‌ت بود؟

نگاه اهریمن بالا آمد و به او خیره ماند. برای چند لحظه فکش آرام‌تر جنبید و دوباره موتورش روشن شد. صورتش سرخ بود. لیوانی آب برای خودش ریخت و یک نفس سر کشید.

این یک جفت چشم قشنگی که وقتی نگاهش می‌کند، برق می‌زند و مثل شبتابی کوچولو در ساحل تاریک دل اهریمن به زیبایی می‌درخشید، نفسش را بند می‌آورد.

عرق روی ستون فقراتش می‌دوید. باید فکر یکی شدن با گل را برای همیشه از خودش دور کند. باید این حالِ نفرین‌شده را از سرش بیرون کند.

غذایش را که تمام کرد، دستمال را روی لب‌هایش کشید. آن را کنار بشقاب تقریباً پرت کرد، از پشت میز بیرون آمد و با برداشتن شیشه‌ی نوشیدنی از روی کانتر، بدون حرف از سالن خارج شد. صدای کوبیده شدن در، شیشه‌ها را لرزاند.

گل نفس‌نفس زد و چنگال با صدای بلندی از دستش توی بشقاب رها شد. اول به جای خالی اهریمن نگاه کرد، بعد چشم‌هایش را بست و قطره اشکی روی صورتش چکید. لبش را زیر دندان گرفت. جایی زیر گلویش را فشار داد. مکث کرد و یک‌ضرب بلند شد. سمت در دوید.

از ساختمان که بیرون زد، با دیدن محافظ‌های اهریمن جلوی در مدیریت سراغ جوانشیر را گرفت. سراسیمه بودنش نظر نگهبان‌ها را جلب کرده بود. با احتیاط نگاهی به اتاق انداختند و یکی از آن‌ها پرسید:

- اتفاقی افتاده خانم؟! مشکلی پیش...-

- نه هیچی، فقط بگین کجاست؟

مرد با دست به اسکله اشاره کرد و به خاطر تاریکی هوا تصمیم گرفت همراهی اش کند که گُل مخالفت کرد. نگهبان همان جا ایستاد و گُل سمت اسکله دوید.

هوا آن وقت از شب رو به سرما رفته و حواسش چنان پرت بود که حتی کلاه هودی را هم روی سرش نیانداخت. باد سردی می وزید. فقط می خواست جوانشیر را پیدا کند. دلش شور می زد.

کمی جلوتر او را دید که دست در جیب شلوار، انتهای اسکله ایستاده و به دریا نگاه می کند. شیشه ی نوشیدنی کنار پایش بود. خدا خدا می کرد نخورده باشد، حتی به خاطر سرما! بعد از آن شب که تنها در جنگل و عریش شکاری مانده بودند، دیگر می دانست آن مایع درخشان درون بطری، چه زهرماری است! جوانشیر را امشب هوشیار می خواست.

نور کم پیدای ماه، رنگ نقره ای ملایمی به دریا بخشیده بود. موج های آرامی که به دست باد روی آب زلال می رقصیدند، در جوار سکوت جنگل و هوای خنک تفریح گاه، می توانست زیباترین تصویری باشد که بعد از هیجان بازی با فلای بورد، جایی میان خاطرات قشنگ شان ماندگار شود.

از محافظ ها و ساختمان مدیریت دور شده بودند. به دستور اهریمن هیچ کس اطراف اسکله نبود. به این سکوت و تنهایی نیاز داشت تا سرش را از هیاهو خالی کند.

کمی بعد، از صدای قدم‌های کسی برگشت. همین که چشمش به گُل افتاد، انگار درون سینه‌اش یک انبار مهمات جنگی منفجر شد! شاه‌رگش تیر کشید. دستش مُشت شد و با خشونت بی‌سابقه گفت:

- اومدی چی و ببینی؟ بیچارگی من و...؟

گُل از فریاد او جا خورد، اما پا پس نکشید. با قدم‌هایی لرزان جلوتر رفت. اهریمن عصبی بود. برای اولین بار حرف‌هایش را بدون اینکه در لفافه بگذارد، بیرون می‌ریخت. با غیظ بیش‌تری به ساختمان اشاره کرد:

- همین الان برمی‌گردی می‌ری تو اون خراب‌شده. یه امشب و با این ترس لعنتیت کنار می‌آی، فردا برمی‌گردیم عمارت. روز از نو، روزی از نو.

گُل بغض کرد. دهان اهریمن بوی آن مایع توهمز را نمی‌داد. پس هنوز دست به محتویات شیشه نزده بود. نفس راحتی کشید، اما بغضش یک‌لنگه‌پا بیخ گلو ماند:

- آخه چرا این‌جوری می‌کنی؟ به خدا قصد نداشتم ناراحتت کنم، فقط...

داد زد:

- قیافه‌ی من به آدمای ناراحت می‌خوره؟

شانه‌ی گُل از ترس پرید. نگاه نامطمئنی به اهریمن انداخت و لب زد:

- عصبانی که هستی.

اهریمن نفس نفس زد و با کف دست، محکم سمت چپ سینه‌ی خودش کوبید. فاصله‌ش را با گُل کم کرد:

- کاش ریشه‌ت تو این لامصب نبود، تا همین الان دست بندازم از تو سینه‌م بکنم بندازمش دور که دیگه نه به خودت فکر کنم، نه به خواهشی که از وقتی با عشق گشته، هار شده و رم کرده، هر چی افسار می‌زنم پاره می‌کنه... ولی نمی‌شه. با کنده شدنِ تو، کارِ منم تمومه.

زیر نور ماه از حرارتِ نگاه بی‌پروای او، بدنِ گُل گرم شد. نگاهش را با شرمی دخترانه از چشمانِ براق جوانشیر دزدید. از اینکه برای بودن با اهریمن دچار عطش و میلِ به خواستن شده بود، از خودش خجالت می‌کشید:

- فکر می‌کنی انقدر بی‌احساسم که بهت هیچ تمایلی ندارم؟ اما دارم.

قلب جوانشیر لرزید. داغ شد و عرق کنار پیشانی‌اش دانه زد. وقتی روی فلای‌بورد ایستاده بود، این همه احساس تعلیق نداشت. هنوز هم بین زمین و هوا معلق مانده بود:

- پس این ترسِ وامونده چیه تو چشمت؟

صورت گُل تب کرد. سربه‌زیر و شرمگین گفت:

- اولین بارمه!

دل اهریمن برای این همه معصومیت به جنون رسید:

- اون روز گفتم نمی‌ترسم که.

- چون فقط در حد معاشقه بود. جلوتر نرفته بودیم. من... هیچ پیش‌زمینه‌ی ذهنی از این کار ندارم.

نفس اهریمن را بند آورده بود. سبیک گل‌ویش بالا و پایین شد:

- نمی‌خوای اولین تجربه‌ت باشم؟

گل لب‌گزید:

- چرا نخوام؟

انگشت زیر چانه‌ی گل گذاشت و سر او را بالا گرفت. مجبورش کرد تا نگاهش کند. برق این چشم‌های پُر از حیا را زیر نور ماه دوست داشت:

- پس بزن کنار این ترسو. ببین چه‌جوری داری می‌لرزی؟

- دست خودم نیست.

اهریمن کمی نگاهش کرد و با فکری که در سرش جولان داد، دو سر ابروهای پرپشت و سیاهش دوباره به هم رسیدند. مکث و تردید این دختر، هزار و یک فکر و خیالِ آزاردهنده را به جانش تحمیل کرده بود که باعث شد دوباره غیظ پشت صدایش بیاید و با رنجش از او بپرسد:

- تحمل کردنِ من انقدر سخته؟

گل با تعجب نگاهش کرد و اهریمن با همان لحن ادامه داد:

- چون بداخلاق و تلخم و نمی‌تونم حرفای قشنگ و رمانتیک بزنم، دلت با دلم راه نمی‌آد، آره؟

لب گُل برای زدن حرفی می‌لرزید، اما صدایی از آن بیرون نمی‌آمد. بهت‌زده، با چشمانی باز به نگاه پُر خونِ اهریمن خیره شده بود و او در حالی که دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد، با غضب و تکدر می‌توپید:

- من به دردت نمی‌خورم، مگه نه؟ چِفَتِ هم نیستیم انگار. مثل دو تیکه پازلی شدیم که مال هم نیستن و کنار هم جور نمی‌شن. قاعده‌ها نامیزونه. از رابطه با شوهرت نه، از هیکلِ گُنده‌شه که ترسیدی. آره، ترسناک و بدهیته. هنوزم من و به چشم یه هیولای بی‌شاخ و دُم می‌بینی.

انگار که یکی بی‌هوا هُلش داد و روی یخ لیز خورد و صورتش توی پُشته‌ای از برف فرو رفت. همه‌ی وجودش به یک‌باره منجمد شد. نگاهش به دو دکمه‌ی باز مانده‌ی بالای پیراهن جوانشیر بود و قفسه‌ی سینه‌ای که با شتاب پُر و خالی می‌شد.

بازوی گُل را گرفت و نگاه ترسیده‌ی دخترک بالا آمد. لحن اهریمن با نگاهِ او سنگین‌تر شد:

- از تو که نمی‌تونم دست بکشم. خودمم که نمی‌تونم از مردی بندازم. پس فقط یه راه می‌مونه...

نفس گُل رفت. آب دهانش را فرو داد و صدای پُر تغییرِ اهریمن ته دلش را خالی کرد:

- عینِ همون پونزده سالی که به خاطر محافظت از خودت جلو نیومدم، مثل همون وقتا که از دور مراقبت بودم و نداشتم حتی یه تار مو از سرت کم بشه... حالا هم به خاطر ترسِ تو و اینکه

نمی‌خوام یه وقتی بشه که ندونم دارم چه غلطی می‌کنم و ناخواسته بهت آسیب بزنم، مجبورم که...

گل وحشت‌زده از ادامه‌ی حرف او، خودش را عقب کشید که یک لحظه پایش به لب اسکله گیر کرد و نزدیک بود توی آب بیفتد که اهریمن به موقع خیز برداشت و با یک دست کمر گل را گرفت، جسم لرزان و ترسیده‌ی او را سمت خودش کشید.

نفس در سینه‌شان به تقلا افتاد. هنوز توی بُهت بودند. گل محکم به سینه‌ی اهریمن چسبیده بود. دستش روی درز پیراهن او مُشت شد. سرش بالا آمد. برق چشمانش حالا به خاطر اشکی بود که ته نگاهش سوسو می‌زد:

- می‌خوای یه‌بار دیگه تنهام بذاری؟!

بی‌نفس و درمانده گل را به خودش فشار داد. لحنش پُر از حرص بود و نگاهش پُر از خواهش:

- دِ دختره‌ی دیوونه... حالیت هست منم آدمم یا نه؟ می‌دونی غریزه چیه؟ می‌دونی وقت و بی‌وقت یکی بیخ گوشت هشدار بده که دست بزنی ساقه‌ش شکسته، چون نمی‌خواید پس خفه شو و بتمرگ سر جات... واسه یکی مثل منی که تو گفتی یعنی چی؟

گل در آغوش او داغ شد. نگاه اهریمن در چشمان خجول دخترک دودو زد و پنجه‌هایش را از کنار شقیقه لابه‌لای موهای او سُر داد:

- تنهات ندارم، خطِ قرمز را یه‌کله رفتم تا ته. یه شاخه گل به همین قشنگی و ظریفی دادن دستم. دستِ منی که با دیدنش دارم ضعف می‌کنم، ولی نمی‌تونم حتی بهش نزدیک بشم. تا کی زل

بزَنم و داغون شم؟ تا کی تو یه حبابِ شیشه‌ای حبست کنم تا دستم
نیاد طرفت؟

نفس گُل از درز پیراهن عبور می‌کرد و صبر اهریمن را به چالش
می‌کشید. باران نم‌نم شروع به باریدن گرفت. زمزمه‌ی دخترک
سیالِ داغی بود که در خون جوانشیر می‌جوشید:

- می‌خوای یه بار دیگه تاوانِ بی‌کسی‌مو بدم؟ با رفتنت منم داغون
می‌شم جوانشیر. اونم الان که دلم...

- موندنِ منم تاوان داره. تاوان‌شم تویی.

گُل نگاهش کرد و سر اهریمن پایین آمد. پیشانی‌اش را به پیشانی
گُل تکیه داد و با صدایی گرفته گفت:

- من خودتو می‌خوام.

گُل نفس‌نفس زد و دستش را دور گردن جوانشیر انداخت. اولین بار
بود که این حس را تجربه می‌کرد. برایش تازگی داشت و به شدت
جذاب بود:

- چرا به جای رفتن، تاوانی که می‌خوای و نمی‌گیری؟

سر اهریمن کمی بالا آمد. نگاه تب‌دارش در نگاهِ پُرشیطنت گُل
ماند و با اخمی گیرا زمزمه کرد:

- هنوزم دیر نشده...

تا خواست حرفی بزند، جوانشیر خم شد و همزمان که دست سرد
گُل را می‌گرفت، دست دیگرش را دور هر دو پای او انداخت و

یک‌ضرب از روی زمین بلندش کرد! گُل ترسید، محکم شانه‌ی او را گرفت و بلند گفت:

- جوانشیر؟! -

- هیس... گوشای محافظای من خیلی تیزه!

موهایش در هوا تکان می‌خورد و با خنده می‌گفت:

- بذارم زمین!... تو این تاریکی چه‌جوری می‌تونی راه بری؟!...

اشتباه نمی‌کرد! مسیرشان سمت جنگل بود! موهایش را کنار زد و مُشت نرمش را میان دو کتف او کوبید:

- داری کجا می‌ری؟!... جوانشیر؟!...

گُل را محکم گرفت و سر خودش را کمی کج کرد، جای گرمی او را روی زمین گذاشت و نفس‌نفس زد:

- این چادر، امشب تکلیف خیلی چیزها رو روشن می‌کنه!

گُل با تعجب به اطراف نگاه کرد! همان چادری که قرار بود بعد از شام برگردند و شب را در این‌جا سپری کنند.

جوانشیر، هیتِر شارژی را روشن کرد. بندِ چراغی که از وسط چادر آویزان بود را کشید و نوری ملایم، روشنایی کمی به فضا بخشید. از صدای کشیده شدنِ زیپ، گُل درجا پرید! نگاه حیرانش به تشکِ سفری‌ای بود که جوانشیر از کاور بیرون می‌کشید. صدایش لرزِ مشهودی داشت:

- چرا اومدیم این‌جا؟! -

او ایستاد و در حالی که با پشت دست، عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، رُک جواب داد:

- از بس جیغ می‌زنی، نمی‌خوام صداتو کسی جز خودم بشنوه!
گُل یک‌دفعه سرخ شد! امشب آن‌قدر گرم و سرد شده بود که می‌ترسید تَرک بخورد. آدم‌های جوانشیر دستور نداشتند این اطراف آفتابی شوند. همه چیز داشت غیرمنتظره پیش می‌رفت! نگاهش محو شیطنتِ کم‌پیدای چشمانِ جوانشیر بود و فاصله‌ای که یواش‌یواش داشت به حداقل می‌رسید!

- ماه‌عسل تو چادر، وسط جنگل... اونم وقتی که داره بارون می‌آد... تو حریمِ خودم و ایسادم و می‌خوام پامو بذارم تو حریمت، آتیش‌به‌اختیار!

گونه‌هایش از شرم، هُرم گرفتند و سرخ شدند:

- واردِ حریمِ من شدن تاوان داره، جوانشیرخان!
با پشت انگشت، گونه‌ی گُل را ناز کرد و آهسته گفت:

- امشب هر تاوانی رو به چشمِ معجزه می‌بینم. فقط بگو چی می‌خوای؟

نگاه گُل پایین رفت و مُژه‌های بلند و سیاهش روی گونه‌های مخملی‌اش سایه انداخت. لب زد:

- دل‌تو!

همه‌ی وجود جوانشیر یک‌پارچه آتش شد! زمزمه کرد:

- اونو که خیلی وقته بهت دادم!

حسی قوی و پُرشور میان‌شان وجود داشت که همان هم یک تنه حکمرانی می‌کرد. ترس و تردید را از وجودشان پس می‌زد و از پستوی احساسات، عشق و نیاز را بیرون می‌کشید. جوانشیر سرش را زیر گوش گُل خم کرد:

- بابت اون همه سال دوری از تو، چقدر خودمو لعنت کرده باشم خوبه؟

گُل با تبسمی خوش، زمزمه‌وار گفت:

- واسه جبران‌ش هیچ‌وقت دیر نیست!

قوی و محکم به دور گُل حصار کشید و نفسش جایی روی شقیقه‌ی او نشست:

- هنوزم می‌لرزی...

گرمای دست جوانشیر را حس کرد و از ذهنش گذشت که؛ ای کاش این لحظه هیچ‌وقت تمام نشود. اندکی استرس برای نوعروسی مثل او، طبیعی بود و جوانشیر این را خیلی خوب درک می‌کرد.

با زمزمه‌ی گُل، نفس سنگینش از سینه آزاد شد:

- فقط یه کم سرده!

جوانشیر نگاهی به فن و صفحه‌ی سرخ هیتر انداخت و کوتاه گفت:

- الان گرم می‌شه...

سرش که چرخید، نگاه معنادارِ گُل را شکار کرد. چشمانش به روی صورت ملتهب و لبخندِ زیبای دختر باریک شد. صورت گُل با پیش کشیده شدنش، به سینه‌ی گرم جوانشیر چسبید و حصار به دور ساقه‌ی تُردش، محکم‌تر شد. زمزمه‌ی او، محکم و مهربان زیر گوش گُل پیچید و با چند کلمه، قلبِ نازکش را گرم کرد:

- اگه فقط یه نفر تو این دنیا باشه که هیچ‌وقت نخواد بهت آسیب بزنه، اون یه نفر منم. وقتی با منی از هیچی نترس.

می‌گویند کلمات معجزه می‌کنند! دید که بدنش چه‌طور آرام شد. ترس رفت و آرامش تا اعماق قلبش نفوذ کرد. احساس سرما نمی‌کرد. گرمای مطبوع چادر را دوست داشت. حبسِ او بود و از این بی‌مرزی غرق در آرامش. یقه‌ی پیراهن مردانه را میان مُشت کوچکش گرفت. مثل کبوتر کوچکی که زیر باران مانده و سرما به جان نحیفش نیش می‌زند، به آغوش کوه، پناه بُرده بود. وقتی قلب‌های عاشق‌شان به هم پیچید و شیرهی محبت، در وجودشان جاری شد، دیگر هیچ صدایی نیامد! جوانشیر چیزی زیر گوش او پرسید و گُل سرش را آهسته تکان داد! رخصتِ او، باعث شد مرد جوان چشم‌هایش را روی هم فشار دهد و سه ثانیه مکث کند. قلبش...! قلبش انگار درون کوره افتاده بود و داشت می‌سوخت!

گُل به نگاه شرمنده‌ی جوانشیر خیره شد و لبخند نرمی روی لبش نشست. از بالای شانهِ وسیع او، به سقف چادر زل زده بود که نگاه نمدارش را گرفت و چشمانش را بست. میان صدای نفس‌هایشان، صدای باران هم بود. رگبارِ بارانی که خودش را به تن چادر می‌کوبید، درست مثل قلبی که بعد از رسیدن به پایان

بازی، با شتاب به جدارِ سینه کوبیده می‌شد. بازی تمام شد، اما حصار از دور گُل باز نشد. همچنان امن و پُر از عشق، به دور ساقه‌ی سبزش تنیده شده بود و احساس آرامش می‌کرد!

*

زبری دیواری که نیمی از آن آوار شده بود را لمس کرد، زیر انگشتانی که از فرط وحشت و سرما می‌لرزیدند. با ترس اطرافِ ویرانه را از نظر گذراند. قلعه‌ای مخروبه، دالان‌های آجری و کهنه، دیوارهای فرو ریخته و سقف شکسته‌ی اتاقک‌ها... همه‌جا سوخته بود. دیوارهای قلعه بوی مرگ می‌دادند.

صدایی از پشت سر باعث شد جیغ بکشد و از دیوار کنده شود. نفسش از ترس بند آمده بود. دامن پیراهن سفیدش را بالا گرفت و در حالی که از تاریکی وحشت داشت، شروع به دویدن کرد... دالان به دالان! نمی‌دانست کجاست!

به یکی از دیوارها تکیه داد. هنوز نفس میان سینه‌اش در تقلا بود که چیزی روی شانه‌اش افتاد. چنان ترسید و جیغ کشید که حنجره‌اش زخم شد. مارهای سیاه روی شانه و دور گلایش می‌خزیدند. بدنش سرد بود. هر چه پنجه می‌انداخت مارها با قدرت بیش‌تری دورش تاب می‌خوردند. ناگهان زیر پایش خالی شد و داخل گودال بزرگی سقوط کرد!

چشمانش تا انتها گشوده شد. خیس از عرق نشست. نفس‌نفس زد و بی‌درنگ پنجه‌اش را دور گلو انداخت. به قفسه‌ی سینه و شانه‌اش

دست کشید و وقتی نگاهش را چرخاند خودش را در جای ناآشنایی دید. رنگ به رو نداشت.

به لیوان آبی که روی میز بود نگاه کرد. همین که خواست کج شود و لیوان را بردارد، زیر دلش چنان تیر کشید که انگار صاعقه‌ای به جسمش اصابت کرده باشد. دستِ جلو رفته را سریع پس کشید و روی شکمش مُشت کرد. چهره‌اش از درد جمع شد. به خودش نگاه کرد و هودی‌ای که تنش بود!

به سختی خودش را لب تخت کشاند، دست لرزانش جلو رفت و کمی بعد با چند جرعه آب، خشکی گلویش رفع شد. اتاق نسبتاً کوچک و ساده‌ای بود. وقتی از پنجره بیرون را نگاه کرد، احتمال داد یکی از اتاق‌های همان سوئیتی باشد که اهریمن به آن اتاق مدیریت می‌گفت!

یاد اهریمن باعث شد اتفاقات دیشب را یکبار دیگر به خاطر بیاورد. لبش زیر دندان نیش رفت و لبخند زد. با پشت دست لپ‌هایش را لمس کرد. صورتش داغ بود. فکرش را هم نمی‌کردند آن بحثِ پُر حاشیه و تلخ، به یک شب ماندن‌شان در چادر آن هم وسط جنگل ختم شود و خاطره‌انگیزترین اتفاق زندگی‌شان را رقم بزنند.

وقتی از دست‌شویی بیرون آمد، آرام‌تر از همیشه قدم برمی‌داشت. عطرِ جای تازه‌دم ضعفش را بیش‌تر کرد. با احساس گرسنگی سمت آشپزخانه رفت.

جوانشیر را که مشغول آماده کردن میز صبحانه دید، کمی جا خورد. لب‌هایش را توی دهان کشید. اهریمن کاسه‌ی مربا را وسط میز گذاشت و بی‌آنکه سرش را بالا بیاورد؛ «صبح‌بخیر» گفت. لبخند گل، رنگ و قوام بیش‌تری گرفت. جوابش را به نرمی داد و جلو رفت.

سر اهریمن بالا آمد و نگاه‌شان که با هم تلاقی کرد، صورت گل دوباره گر گرفت. نگاه آشنا و خوش‌جذبه‌ی جوانشیر را تاب نیاورد و سرب‌ه‌زیر پشت میز نشست. سرش پایین بود و آن تبسم کمیاب را سوک لب اهریمن ندید، اما سنگینی نگاهش را احساس می‌کرد.

استکان چای که جلوی‌ش گذاشته شد، دخترک خیره به مُچ کُلفت دست او یک‌بار دیگر یاد دیشب افتاد. جانش در تبوتاب یک عطش بی‌پایان می‌سوخت. در آغوش امن او، لذتی را تجربه کرده بود که هیچ‌وقت فراموش نمی‌کند. دختر بدی می‌شد اگر به خودش اعتراف می‌کرد که دوست دارد باز هم آن اتفاق تکرار شود؟ تن سرمادیده‌اش عجیب به دست‌های قوی و گرم جوانشیر انس گرفته بود و احساس نیاز می‌کرد.

انگشتان سردش را دور استکان انداخت و از گرمای چای، حس خوبی پیدا کرد. در حالی که سعی داشت لرزش صدایش را پنهان کند، گفت:

- متوجه نشدم کی اومدیم این‌جا. انقدر خوابم سنگین بود؟

صدای نفس بلند اهریمن را شنید... و بعد لحن سنگین و گیرای او بود که قلبش را تکان می‌داد:

- دَم‌دَمای صبح شارژ هیتر تموم شد. بغلت کردم و آوردمت تو.
بعد از مُسکَنی که خوردی تقریباً از حال رفتی.

جمله‌ی آخر را با لحن خاصی گفت. گُل نگاهش کرد و متوجه برق
چشمان او شد. نگاه عمیقی به دخترک انداخت و آهسته پرسید:
- حالت خوبه؟

خون زیر پوست گُل، بازی می‌کرد. قلبش با هیجان می‌کوبید. چای
را شیرین کرد و به لقمه‌ی نان و مربایی که کنار دستش بود، خیره
شد:

- فکر کنم... یه کمش طبیعیه. چیزی نیست...

- صبحونه‌تو بخور بریم درمونگاه.

بند دلش پاره شد! لقمه را فرو داد و با تعجب به اهریمن که کنار
شوفاز ایستاده بود زل زد:

- درمونگاه چرا؟!

- دکتر معاینه‌ت کنه.

گُل لب‌گزید و نگاه اهریمن با اخم کمرنگی میخ لب‌های او شد.

- همه‌ی دخترا فردای عروسی‌شون می‌رن دکتر؟

- نمی‌دونم. اولین باره داماد می‌شم.

ته دل گُل خالی شد. خنده‌اش گرفته بود. اهریمن که برگشت،
دخترک سریع و ناشیانه جهت نگاهش را تغییر داد. نیش اهریمن
شُل شد. گُل مابقی لقمه را در دهان خودش گذاشت و کوتاه گفت:

- بعد از صبحونه مُسکن می‌خورم. نیازی نیست بریم درمونگاه...
- حضور اهریمن پشت سرش و خم شدن او و جسم گرمی که ناگافل روی شکمش نشست، باعث شد شانه‌اش از تعجب بپرد و نبضش تند شود. مات و مبهوت به حوله‌ی داغی که روی شکمش بود نگاه کرد. دستش را روی دست اهریمن گذاشت و صدای او زیر گوشش پیچید:
- گرما عضلات تو شُل می‌کنه و جریان خون و بالا می‌بره... باعث می‌شه درد کمتر بشه... پس بذار بمونه.
- حرارت تن او را از روی پیراهن احساس می‌کرد. دستش حتی از شومینه هم گرم‌تر بود. بی‌آنکه حرفی بزند، با همین توجه‌های گاه و بی‌گاهش قلب گُل را در آتش عشق خود ذوب می‌کرد.
- وقتی مقابل گُل نشست، با لحنی خوش گفت:
- قبل از اینکه بپرسی «تو اینا رو از کجا می‌دونی؟» باید بگم...
- دخترک با لبخندی شیرین میان حرف او رفت:
- به خاطر موقعیت سختِ شُغلِ مجبور شدی که بعضی چیزا رو یاد بگیری، چون ممکنه یه وقتی و یه جایی بهش نیاز داشته باشی...
- ابروی اهریمن بالا رفت و گُل با نگاهی پُر از عشق اضافه کرد:
- قبلاً بهم گفته بودی... ولی... کاش هیچ‌وقت به آدمایی که خطرناکن نزدیک نشی.

- به کسی که با همین آدمای به قولِ تو «خطرناک» بزرگ شده، اینو می‌گی؟

گُل نگاهش کرد. مردمک چشم‌هایش می‌لرزید. اهریمن کمی سرش را جلو بُرد. نگاهی عمیق و طولانی به چشمان او انداخت و با تحکم گفت:

- خطرناک منم. اونا هم یه مُشت کفتار بی‌صفی که اسلحه رو از دست‌شون بگیرن، با یه تلنگر دود شدن.

نگاهش مثل مته، روح را سوراخ می‌کرد. آن‌قدر جذبه در آن دو چشم سیاه بود که گُل سرش را پایین انداخت:

- اگه خدایی نکرده بهت آسیب بزنن چی؟

- جرئت می‌خواد، که ندارن.

نگاهش روی چشمان گُل طولانی شد و با نفسی بلند به پشتی صندلی تکیه داد:

- خیلی وقته تصمیم گرفتم از خطر و دغدغه دور باشم. خیلیا رو نباید می‌بخشیدم، اما گذشتم. پس اینو یادت نره، اولویت من فقط سلامتی و آرامش توئه. فهمیدی؟

برای چند ثانیه انگار زمان متوقف شد. ماتش بُرده بود. نگاه شیفته‌اش با قدرشناسی به چشمانِ دقیق و تاریک اهریمن دوخته شد و سرش را تکان داد.

او ظرف در بسته‌ای را روی میز سمت گُل سوق داد و آمرانه گفت:

- از اینم بخور.

در ظرف را برداشت و چشمان گُل از تعجب گرد شد! با تردید آن را مزه کرد و در حالی که عطر و شیرینی کاچی در دهانش پخش می‌شد، ناباورانه پرسید:

- اینو تو درست کردی؟!!

اهریمن اخم کرد:

- با این قد و قواره و هیکل، بهم می‌آد کاچی پُختن بلد باش...
نخند...

صدای خنده‌ی گُل در آشپزخانه پیچید و دلِ اهریمن برای او رفت.

- ببخشید. واقعاً نه... بهت نمی‌آد.

- زنگ زدم خاله‌پامچال.

گُل سرفه‌اش گرفت:

- بهش گفתי کاچی...؟!!

- فقط گفتم یه چیز مقوی درست کنه.

گُل لب گزید و به ظرف کاچی نگاه کرد. از ذهنش گذشت؛ «حتماً فهمیده که اینو درست کرده دیگه!»

اهریمن خیره به لب‌های مخملی دختر به فکر فرو رفت. گُل کاچی را قورت داد و آهسته گفت:

- باید دوش بگیرم.

- تو اتاق حموم هست.

- اما لباس ندارم.

اهریمن بعد از مکث کوتاهی، سر تکان داد و گفت:

- تا یک ساعتِ دیگه برمی‌گردیم عمارت.

گل لبخندی رضایتمندانه زد و نگاهش اطراف سالن به گردش در آمد:

- اتاقِ مدیریته، اما بیش‌تر بهش می‌خوره یه سوئیت نُقلی باشه.

صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی نظر گل را جلب کرد:

- بعضی از تُجار و طرف‌های قرارداد که آشنا هستن از ترکیه و دبی و کشورهای خارجی می‌آن این‌جا...

- پس مهمونای خارجیت این‌جا می‌مونن.

اهریمن سر تکان داد و کنار اجاق ایستاد. در حالی که استکان خالی خودش را از چای پُر می‌کرد، پرسید:

- تصمیم گرفتی که با میراث چه‌کار کنی؟

نگاه گل یک گوشه‌ی میز خیره ماند. رنگش پریده بود. ناخودآگاه یاد آن کابوس افتاد و دست و پایش سرد شد. براق جمع شده‌ی توی دهانش را فرو داد و زیر لب گفت:

- نمی‌شه یه جوری از شر اون کلید خلاص شیم؟

- اگه شدنی بود، شیخ سیف‌الله دنبال معتمد نمی‌گشت. حتماً سربه‌نیست کردنش ریسک داره. نمی‌شه بی‌گدار به آب زد.

- پدر بزرگم از کجا مطمئن بود که تو هیچ وقت سراغ دفينه نمی‌ری؟

قبل از اینکه حبه قندی گوشه‌ی لپش بیاندازد، نظر کوتاهی به چشمان پُر از سؤال گُل انداخت و با اخم کمرنگی گفت:

- سه سالت که بود داشتی تو دریا غرق می‌شدی...

دهان گُل از تعجب باز ماند! اهریمن با جرعه‌ای چای گل‌ویش را تَر کرد و ادامه داد:

- روز سیزده‌بدر رفته بودیم کنار دریا. بزرگترایه طرف نشسته بودن، بچه‌ها کنار آب بازی می‌کردن. یه لحظه که سرمو چرخوندم دیدم نیستی... صدای جیغ‌تو که شنیدم با ترس برگشتم. با همون سن کم پریدم تو آب که نجاتت بدم. تازه شنا کردن و یاد گرفته بودم، اما اون لحظه انگار هیچی بلد نبودم. مغزم قفل کرده بود...

زهرخندی گوشه‌ی لبش را بالا داد و سرش را طرفین جنباند:

- هنوزم نمی‌دونم چه‌جوری اون مسیرو شنا کردم. یه پسر بچه‌ی لاغر که زورش به یه مُشتِ اون طوفان هم نمی‌رسید. دریا موج داشت... بغلت که کردم، تقریباً بیهوش بودی. به چه مکافاتی کشوندم آوردمت تو ساحل بماند... فقط واسه چند لحظه واقعاً مرگو به چشمم دیدم. قفسه‌ی سینه‌تو که فشار دادم، آب از دهنت آروم‌آروم ریخت بیرون و سرفه کردی. شوکه بودم. نگات می‌کردم. یهو نشست و با ترس دستاتو انداختی دور گردن منی که نصفِ جون بودم و نفس نداشتم... اسکندر خان اون روز تو رو دست من سپرده بود. همین که اومد جلو، نامردی نکرد جلو چشم

همه یکی خوابوند زیر گوشم. داد زد گفت حواست کجا بود پسرهی ابله؟ این جوری امانت‌داری می‌کنن؟... دستم رو صورتم بود. بدون اینکه سرمو بندازم پایین گفتم خودم شاید بمیرم، ولی امانت تو چیزیش نمی‌شه بابا...

دل گل از جمله‌ی آخر او فرو ریخت. نگاه آشنا و مهربان جوانشیر تیره‌ی کمرش را لرزاند. سینه‌ی ستبر و مردانه‌اش از درز پیراهن می‌درخشید. دل دخترک برای دست کشیدن روی عضلات او ضعف رفت.

- بابابزرگم اون‌جا بود و شنید. درسته؟

- می‌دونست شنا بلد نیستم. از بابام شنیده بود. همون‌جا فهمید جون تو که وسط باشه، لاف‌زنی نمی‌کنم. حرفم حرفه.

گل مسخ آن یک جفت چشم دُرشت و پُر‌جذبه‌ای شده بود که فقط توی چند کلمه قدرت این را داشت هیجان را به قلب عاشقش تزریق کند. آتش از نگاه اهریمن زبانه می‌کشید و گرمای آن، موجی از اشتیاق می‌شد و به جان گل نفوذ می‌کرد.

- میترا برای اینکه بدون دردسر به دفینه برسه منو می‌خواد. مگه نه؟

این را گل پرسید و نگاه اهریمن روی او دقیق شد. بعد از سکوت کوتاهی، باقی‌مانده‌ی چای را نوشید و با ابروهایی درهم گفت:

- می‌دونه اون میراث فقط واسه غریبه‌ها خطرناکه، ولی واسه صاحب دفینه نه. این زن هفت‌خطر از این حرفاست که بتونی با

دو کلمه حرف بشناسیش... کم کم آماده شو. تا بارون نزده باید راه بیفتیم.

وقتی به عمارت برگشتند و گُل، ماجان را روی ایوان دید، از خوشی بال در آورد. در آغوش او فرو رفت و ماجان صورت دخترک را غرق بوسه کرد. بی‌دعوت نیامده بود. صبح جوانشیر تماس گرفته و از او خواسته بود مدتی کنار گُل باشد و ماجان هم که از خدا می‌خواست نوه‌اش را ببیند.

دقایقی بعد، گُل کنار ماجان پشت میز آشپزخانه نشسته بود و با او حرف می‌زد. وقتی ماجان با مِهری مادرانه حالش را پرسید، صورت گُل رنگ گرفت. زیرچشمی به خاله‌پامچال نگاه کرد و لبخندی شرمگینانه روی لب نشانده.

برق چشمان ماجان و خاله‌پامچال باعث شد لبش را زیر دندان فشار دهد و بدون فکر از روی صندلی بلند شود. از دردِ نابهنگامی که در جانش پیچید، ناغافل رنگ باخت. چهره‌ی جمع شده و دستی که بی‌اختیار روی شکمش گذاشته بود، باعث نگرانی ماجان شد:

- خوبی مادر؟!!

گُل سرش را با شرم تکان داد. خاله‌پامچال با همان چهره‌ی همیشه مهربانش لیوانی جوشانده آورد و تأکید کرد:

- اینو بخور دخترم. مزه‌شم خوبه. اذیتت نمی‌کنه.

گُل لیوان را گرفت و تشکر کرد. ماجان با «بسم‌الله» که زیر لب گفت، بلند شد:

- باید یه چیز مقوی بخوری جون بگیری. رنگ به روت نمونده دختر.

خاله پامچال لبخند زد و سمت اجاق رفت:

- بار گذاشتم ماجان. آقا گفتن چلوماهیچه درست کنم. شهریار صبح گوشت تازه گرفت آورد.

گل سرش را بالا نگرفت. جوشانده را مزه کرد و از طعم و بوی دارچین خوشش آمد. ضربان قلبش هنوز بالا بود و حواسش پرت جوانشیر که همین حالا داشت دوش می گرفت. بعد از او، خودش هم باید تنی به آب می زد. شاید با دراز کشیدن در وان و ریخته شدن آب گرم روی تنش، این درد گنگ و تازه هم دست از سرش بردارد.

وقتی جوشانده را با رُطب جرعه جرعه می نوشید، فکرش جایی میان درختان تفریح گاه جا مانده بود. آن چادر و تشکی که اهریمن داخل کاور برگرداند و با خودش طبقه‌ی بالا بُرد.

وقتی داشت تشک را جمع می کرد، گل لحظه‌ی آخر آن چند لکه‌ی سرخ را روی ملحفه دید. سر جوانشیر سمت او برگشت و گل چهره‌ی ملتهب و خجولش را از نگاه پُرشیطنت اهریمن دزدید. وقتی به خودش آمد که در آغوش او داشت چلانده می شد. بی صدا خندید و بوسه‌ی جوانشیر جایی روی موهایش نشست. گل سمت چپ سینه‌ی او را از روی پیراهن بوسید. با آرامشی که به قلب اهریمن بخشید، حصار هم به دورش تنگ تر شد. سینه‌اش پُر بود

از بوی چوب و مرکبات و بارانی که نم‌روی برگ‌های سبز و نارنجی جنگل می‌بارید.

*

با شنیدن صدای نفس‌نفس‌زدن‌های کسی از اتاق، میان در ایستاد و اول با تعجب، بعد با لبخند به او خیره شد! تکیه به درگاه اتاق، کنجکاو و دقیق، عضلات درهم تنیده‌ی جوانشیر را از سر شانه دنبال کرد و نگاهش آرام‌آرام پایین رفت. خوابیده روی مت‌ورزشی، صدای نفس‌های سنگین و خسته‌اش، سکوت اتاق را می‌شکست. وقتی حرکت پلانک را اجرا می‌کرد، خودش را بالا می‌کشید و بدنش را روی یک حالت، متمرکز نگه می‌داشت. با این حرکت، عضلات پُرگرم و به هم کشیده شده‌اش، منقبض‌تر می‌شدند. گُل در اتاق را بست و جلو رفت. جوانشیر واکنشی نشان نداد. حتی وقتی لب تشک زانو زد و مثل وزنه روی کمرش آمد! جوانشیر شوکه و متحیر، در همان حالت ماند. سینه‌ی پُرتپشش بالاتر از سطح زمین بود. خودش و او را روی هر دو ساعد نگه داشت. جایی میان دو کتف جوانشیر، دست‌هایش را زیر چانه زد و گفت:

- به این حرکت چی می‌گن؟!!

گوشه‌ی لب جوانشیر کمی شُل شد:

- قبل از اینکه رو این کمر فلک‌زده سوار شی، یا بعدش؟

گُل خندید و موهای بافته شده‌ی خودش را پشت شانه انداخت:

- الان...

جوانشیر بی‌مقدمه شروع به شنا رفتن کرد! گُل با جیغ، شانه‌ی او را گرفت:

- نکن، می‌افتم!...

- پس سفت بگیر تا نیفتی...

لَحْنِ تُخَس و بالا و پایین رفتنش حین ورزش، باعث خنده‌ی گُل شده بود. قطعاً در مقابل هیبتِ او، وزنی نداشت! شاید می‌توانست جای یکی از دمبل‌هایش باشد. میان حرکاتِ ورزشی و سنگین، حین تمرکز روی تعادل بدنش موقع اجرای شنای سوئدی، گُل چنان خنده‌ی شیرینی کرد که قلب جوانشیر درگیر حلاوتِ صدای او شد. دیوار مقاومتش تَرک برداشت! به پهلوی چرخید و گُل با جیغ و خنده روی تشک افتاد. جوانشیر با تکیه به کف دست‌هایش، روی صورت او خیمه زد. گُل از فرط خنده، سرخ شد. قهقهه‌اش کم‌کم به تبسمی دلکش رسید و نگاه بازیگوشش در عمق چشمانِ مشتاق و جذبه‌دار جوانشیر ماند. عرق روی جبینش سُر می‌خورد و نفس می‌زد:

- مگه تو درد نداشتی، وروجک؟!!

صورت گُل، کمی گرم شد:

- فقط تا دیروز ظهر... بعدش دیگه نه! اونم به لطف جوشونده‌ها و معجون‌های مقوی‌ای که خاله پامچال و ماجان درست می‌کردن و هی می‌گفتن بخور واسه‌ت خوبه!

نگاهش جاذبه داشت. آهنربایی که بیرون آمدن از حلقه‌ی کشش آن، هر لحظه برای جوانشیر سخت‌تر می‌شد. زیر چانه‌ی گُل زد و سر او را بالا گرفت:

- پس همین‌ه که نمی‌ترسی و دست به آتیش می‌زنی...

- تو تنها آتیشی هستی که ازش نمی‌ترسم!

یک حس عجیب و تازه در نگاه گُل بود که جوانشیر را مبهوت می‌کرد! صورتش پایین رفت. لبش را روی بالِ کبوتر طلایی گذاشت و جواهرهایش را بوسید:

- من و ننداز به جونِ خودت...

سرش که بالا آمد، گُل به چشمان او نگاه کرد. چیزی درون جوانشیر فرو ریخت! احساسی که دوباره داشت سرکش می‌شد. خواست بلند شود، اما گردنش هنوز در بند او بود. اگر می‌خواست با یک اشاره رها می‌شد، ولی مشکل همین‌جا بود! که دلش نمی‌خواست جایی برود! نتیجه‌ی صبرش، جسم پُر تناوری بود که با یک نگاه کرخت شد، سری که پایین‌تر رفت و مرزها را کنار زد... دستمال سر گُل، کنار مت ورزشی افتاد!

ساعتی بعد، در حالی که جلوی آینه نشسته بود و موهای نمدارش را شانه می‌زد و اتاق انباشته از عطر شامپو بود، با احساسی خوشایند به کبوتری که کمی پایین‌تر از گلویش می‌درخشید، نگاه می‌کرد.

حواسش پرت بود. صدای باز و بسته شدن در حمام را نشنید. جوانشیر حوله‌ی سرمه‌ای را دور گردنش انداخت و پنجه‌هایش را

میان موهای خیس خود حرکت داد. گُل با نفسی عمیق پلک زد. طره‌ای پیش کشید و همین که خواست شانه بزند، سنگینی دست جوانشیر او را متوقف کرد. با تعجب برگشت و قامت بزرگ او را پشت سرش دید. خواست از روی صندلی بلند شود که فشار دست اهریمن به روی شانه‌اش اجازه نداد. این یعنی بنشیند. جوانشیر که به دنبال بهانه‌ای برای لمس و نوازش موهای او بود، شانه را از دست گُل گرفت. دخترک لبخند زد و دوباره سوی آینه چرخید... و همین تمسکی بود برای جوانشیر که لابه‌لای آن حجم از ابریشمی‌های نرم و بلند و معطر دست بکشد و شانه را روی زلف کمند او بلغزاند.

شانه روی موهای گُل می‌رقصید و دخترک غرق در خلسه‌ای شیرین به این فکر می‌کرد که فردا تولد جوانشیر است! و با همین تصور که قرار بود او را غافلگیر کند، از همین حالا چه شوقی در وجودش ریشه دوانده بود. سر از پا نمی‌شناخت.

اهریمن شانه را روی میز گذاشت و با دست کشیدن میان موهای گُل، جدی و مصمم زمزمه کرد:

- چه جوری می‌بافن؟

به دنبال سؤال او، چشمان گُل از تعجب بازتر شد! جدی جدی می‌خواست موهایش را ببافد؟! همین شانه زدن را هم هنوز هضم نکرده بود!... اما چه لذتی دارد تماشا کردن اهریمن وقتی با این قد و قامت پشت سرش می‌ایستد و موهایش را رجبهرج می‌بافد؟!!

درنگ نکرد و با ذوقی پنهان کمی روی صندلی جابه‌جا شد. نگاهش از خوشی برق می‌زد. یک طره را خودش گرفت و طره‌ی دیگر را دست جوانشیر داد. لایه به لایه می‌بافت و هر کاری که او می‌گفت را اهریمن انجام می‌داد. با این حال بافتی که زد، کمی شُل بود. گُل با لبخندی زیرپوستی موهایش را باز کرد و گفت حالا خودش انجام دهد.

دست به سینه رو به آینه نشست و جوانشیر را زیرنظر گرفت. چهره‌ی اخموی اهریمن، جدی بودن نگاهش و دقتی که حین پیچ‌وتاب دادن موهای او خرج می‌کرد تا این‌بار شُل نبافت، چنان صحنه‌ی عجیب و شگفت‌انگیزی به نمایش گذاشته بود که گُل همه‌ی سعی‌اش را می‌کرد تا با خنده‌ی بی‌موقع‌اش تمرکز او را برهم نزنند، وگرنه که از خدایش بود از ته دل ریشه برود و کف اتاق پهن شود.

کارش که تمام شد، یکی از ربان‌های گُل را از روی میز برداشت و انتهای بافتی که زده بود، پاپیونی بست. لایه‌ها این‌بار هم شُل بودند، ولی گُل چیزی نگفت. مطمئن بود حالا حالاها این موها را باز نخواهد کرد. هنر اهریمن بود و باید ثبت جهانی می‌شد. هرآن ممکن بود از خنده منفجر شود، چرا که هر چه نگاه می‌کرد می‌دید این هیبت هیچ جایش به مو گیس کردن نمی‌آید.

بوسه‌ی مهربان جوانشیر جایی روی دنباله‌ی موهایش آرامش به جان گُل تزریق کرد... و بازی زمانی هیجان‌انگیزتر شد که اهریمن یکی از رُزلب‌های گُل را برداشت و چانه‌ی او را بالا گرفت. گُل بدون حرف، منتظر نگاهش کرد. قلبش تند می‌کوبید و

چشمانش پُر خنده و طُناز بود. خودش را دست جوانشیر سپرده و از این بازی لذت می‌برد.

گُل بوی لیمو را احساس کرد و لبخند زد. جوانشیر سر غلتانِ رُژ را یواش روی لب‌های او کشید و گُل چندبار آن‌ها را به هم مالید. لب‌هایش صورتی شد و اهریمن کمی که نگاهش کرد، با اخم شیرینی پرسید:

- چرا انقدر برق می‌زنه؟

گُل خنده‌اش گرفت:

- چون اینی که برداشتی اسمش برق لبه عزیزم... لیپ‌گلاس لیمویی...

حواس اهریمن پرت آن «عزیزم» ای بود که با قشنگ‌ترین لحن ممکن از دهان گُل بیرون آمد. او هنوز داشت توضیح می‌داد که سر جوانشیر روی صورتش خم شد. با مزه کردن لب‌های گُل، دخترک ساکت شد... و اهریمن آن طعم خوشایند و مطلوب را بارها و بارها چشید.

گُل بهت‌زده به او نگاه کرد و اهریمن لب خودش را با اخمی ملایم توی دهان کشید:

- حالا بهتر شد.

- پاکش کردی؟!

- نُج. هنوز صورتی... فقط دیگه کمتر برق می‌زنه.

نیش گُل باز شد و با شیطننت مُشت نرمی به شکم او کوبید:

- چون برق شو خوردی!

گوشه‌ی لب جوانشیر قوس گرفت و با فشردن چانه‌ی گُل، زیر
گوشش با حرصی دلچسب گفت:

- از بس خوش اشتهم.

- از بس حسودی...

اهریمن اخم کرد و گُل خندید. دستمالی از جعبه بیرون کشید و
سمت او گرفت:

- اثرش هنوز مونده... اگه نخواستی پاکش کنی هم حرفی نیست،
بهت می‌آد.

این را گفت و با دیدن چهره‌ی مچاله و اخموی اهریمن وقتی
دستمال را با غیظ از دستش می‌کشید و می‌گفت؛ «آتش‌پاره...»،
از خنده ریشه رفت.

اهریمن دستمال را روی لب‌های خودش کشید و از توی آینه دقیق
صورتش را واریسی کرد که ردی باقی نمانده باشد. گُل با دیدن
وسواس او تقریباً غش کرده بود و از خنده‌ی او نیش جوانشیر هم
خودبه‌خود شُل می‌شد.

دقایقی بعد، گُل لب تخت نشسته بود و تکیه به دست‌هایش، آماده
شدن او را تماشا می‌کرد. پیراهن خاکستری و کت و شلوار
خوش‌دوخت مشکی! حداقل تماماً سیاه نپوشیده بود. لبخند زد و
پرسید:

- می‌ری کارخونه؟

جوانشیر شیشه‌ی ادکلن را گذاشت و دستی به یقه‌ی کتش کشید:

- دارم سهام‌مو تو تهران می‌فروشم.

- چرا؟

موهایش را رو به بالا شانه زده بود. با کف دست کمی آن‌ها را مرتب کرد:

- می‌خوام سهم شعله رو بدم. دیگه بر نمی‌گردم تهران.

- یعنی همین‌جا می‌مونیم؟

اهریمن نگاهش را از آینه گرفت. کیفش را از کنار میز برداشت و پرسید:

- این‌جا رو دوست داری؟

گل به جای جواب پلک زد و دل اهریمن لرزید. نگاه نافذش به چشمان زیبای او دوخته شد و بعد از تأملی کوتاه سمت در رفت. دستگیره را گرفت، ولی در را باز نکرد. حس عجیبی داشت. قلبش تند می‌زد. اولین بار بود که این‌جوری می‌شد!

خواست برگردد که تا روی پاشنه چرخید، چیزی محکم توی آغوشش افتاد. دست‌هایش دو طرف او در هوا ماند. سرش پایین آمد و به موجود ظریفی که چسبیده به سینه‌اش چانه می‌لرزاند، نگاه کرد. او را بغل گرفت و نفسش از سینه آزاد شد. گل سرش را از روی پیراهن او بلند کرد. گرمای نفس جوانشیر میان دو ابرویش باعث شد از بغضی ناخوانده به لبخند برسد. بوسه‌ای که بوی آرامش و امنیت می‌داد.

- مراقب خودت باش. اگه به چیزی نیاز داشتی، فقط به خودم زنگ بزن.

- کی برمی‌گردی؟

- ممکنه کارم تا شب طول بکشه.

- شهریار هم با تو می‌آد؟

اهریمن بعد از مکث کوتاهی نگاهش کرد و پرسید:

- با شهریار کار داری؟

گُل سرش را طرفین جنباند. روی پنجه‌ی پا ایستاد و گونه‌ی او را بوسید:

- فقط خواستم خیالم راحت باشه که یکی کنارت هست.

انگشتان قوی جوانشیر روی پهلوی او جمع‌تر شد. از جانش حرارت بیرون می‌زد. با صدایی خش‌دار گفت:

- زود برمی‌گردم... نگران نباش.

و قبل از اینکه برود، بار دیگر پیشانی گُل را بوسید. گُل قدمی با او سمت در کشیده شد و جوانشیر جایی نزدیک پله‌ها برگشت و به او نگاه کرد. گُل با نگاهی پُر تعشق لبخند زد و اهریمن وقتی چشمش را از روی او برمی‌داشت و سراسیمه از پله‌ها پایین می‌رفت، آن لبخندِ نادر پرمایه‌تر از همیشه کنج لب‌هایش خودنمایی می‌کرد.

*

گوشی را با اخم غلیظی پایین آورد و دستش روی پا مُشت شد.
نگاهش از پنجره به برج میلاد بود و دندان‌هایش را روی هم فشار
می‌داد. شهریار از گوشه‌ی چشم به نیم‌رخ کلافه‌ی او نظری کوتاه
انداخت و با نفسی بلند گفت:

- هنوز استانبوله قربان.

ابروهای اهریمن جمع‌تر شد و با بدگمانی زمزمه کرد:

- حتماً به ریگی به کفشش هست که یهو سر از ترکیه درآورده...

سرش را سمت شهریار برگرداند و پرسید:

- از اون یارو یاسر چه خبر؟

- دستور اخراج‌شو که دادین از نوشهر رفت... منتها...

نگاه موشکافانه‌ی اهریمن را دید و وقتی به جاده خیره می‌شد،
باحتیاط ادامه داد:

- مثل اینکه خواهرش افتاده دستِ میترا!

اهریمن پلک خواباند و با نفسی عمیق به صورتش دست کشید.
شهریار کمی جلوتر ماشین را سمت پارکینگ برج «خورشید»
هدایت کرد:

- آدمای خودمون آمارشو دادن قربان... خبر موثقه. اسمش هم
یلداست.

- از کجا فهمیدن خواهرِ یاسره؟

- یاسر ردشو زده. میترا هم سپرده یه گوشمالی حسابی بهش دادن... فقط عجیبه که یاسر هنوز نرفته پیش پلیس!

- پلیس مدرک می‌خواد. میترا هم ردی به جا نمی‌ذاره که آتو دست کسی بیفته. این زنیکه به همین راحتیا ضعف نشون نمی‌ده.

شهریار ماشین را پارک کرد و همراه اهریمن پیاده شد. در معیت دو محافظ سمت آسانسور رفتند. در کابین بسته شد و صدای موزیک ملایمی در فضا پیچید.

اهریمن سرش را بالا گرفت. خیره به مانیتور طبقه‌شمار و عددی که با یک فلش رو به بالا حرکت آسانسور را نشان می‌داد، به این فکر می‌کرد که نکند شعله دستی توی این ماجرا داشته باشد؟ عزیمت به ترکیه بیش‌تر از آن که به یک سفر عادی شبیه باشد، فرار از مخمصه‌ای بود که می‌گفت خواهر لجبازش یکبار دیگر خودش را در هچل انداخته! هیچ‌وقت پیش نیامده بود در زندگی شخصی یکدیگر سرک بکشند و دخالت کنند.

شعله کله‌شق‌تر از این حرف‌ها بود که خودش را پای غرورش نابود نکند. آن شب هم اتمام حجت کرد. ناگفته‌ها را گفت و جوانشیر می‌دانست شعله از آسیب زدن به دیگران ابایی ندارد. درست وقتی که خواهر یاسر دست میترا می‌افتد، یاسر نقش محافظ شعله را بازی می‌کند و شعله فکر سفر به سرش می‌زند. یک جای کار می‌لنگد... و یقین داشت تا خود شعله نخواهد این گره باز نمی‌شود.

با صدای باز شدن در آسانسور به خودش آمد و نگاهی را به روبه‌رو داد. جوانشیر از کابین بیرون رفت و شهریار و محافظ‌ها پشت سرش قدم برداشتند.

همان لحظه؛ جایی میان جنگل، در کلبه‌ای متروکه زنی فندک را روشن کرد و گل سرخی را آتش زد. رز قرمز شعله‌ور شد و زن آن را رها کرد. سمت دیگر کلبه رفت. گلبرگ‌های سرخ زیر پایش له می‌شدند و خون حیوان از دستش شُرّه می‌کرد. لاشه‌ی خرگوش را گوشه‌ای انداخت. کتاب را بست. روی ورق‌های سرامیکی دست کشید. خال پیک را برداشت و به نشان سیاه روی کارت خیره شد. دستش سمت جام نقره‌ای رفت. نیمی از آن را نوشید. از تلخی و طعم ناخوشایندش اخم کرد و وقتی جام را پایین آورد، خال را شکست و داخل نوشیدنی انداخت. پیک آرام‌آرام جوشید و حل شد. بوی سوختگی مشامش را پُر کرده بود. بوی گل‌های سوخته و رزی که هنوز هم شعله‌ور بود. با چهره‌ای بی‌روح شمع سیاهی روشن کرد و صدای قدم‌های کسی را از پشت سر شنید.

- امروز فقط خبر خوب بهم بده عارف.

مرد پشت سرش ایستاد و با لحنی پیروزمندانه گفت:

- بچه‌ها تعقیبش کردن خانم. منتظر دستور شما هستن.

میتر گوشه‌ی عکس را روی شعله‌ی شمع گرفت و آن را آتش زد:

- این کار باید همین امروز تموم بشه عارف. قبل از اینکه اون پسره‌ی الدنگ یاسر بخواد همه‌ی برنامه‌هامونو بهم بریزه.

- همه چیز طبق خواسته‌ی شما پیش می‌ره خانم. نگران نباشید.

آخرین چیزی که از تصویر باقی ماند، لبخندِ گُل بود. با نفرت کف دست مچاله کرد.

بوی سوختگی او را به آن سحرگاهی سوق می‌داد که اولین فانوس را روی خرمن بیچارگی یک جماعت انداخت و با به آتش کشیدن روزهای روشن و امید به وفور شالی‌های پُربرکت‌شان، درست چند روز به برداشت محصول، با قساوت و عده‌ی قیامت را جلو انداخت تا به سیه‌روزی بیفتند و انتقامِ جگر سوخته‌اش را از بی‌گناهانی بگیرد که اشتباه‌شان دفاع از مظلوم بود.

مردمانی که با شهادتِ مرگ محسن و گیر انداختن قاتل او و لیلا، غفور را تا جوخه‌ی دار کشاندند. گره‌ی طناب را دور گلویش محکم کردند و زیر پایش را کشیدند.

پنجره‌ها به رویشان بسته می‌شد. کسی آدم هم حساب‌شان نمی‌کرد. دیگر عزت و اعتبار یک خان را نداشتند. برادرش گناهکار بود. پدرش جنایتکار بود... و خودش... چشم دیدن آن آبادی را نداشت. پدرش رفت. برادرش گشته شد. خانواده‌ای از هم پاشید و خانواده‌ای را به عزا نشاند. نه فقط اسکندر خان که جان‌ش را برای مردمانش می‌داد، کینه‌اش بزرگ‌تر از یک ویرانی و سوزاندن طالع چند نفر بود.

*

پاکت خرید را از فروشنده گرفت و تشکر کرد. از مغازه که بیرون آمد، یک دسته رز قرمز و سفید در آغوشش بود. ماجان لبخند زد و گفت:

- این جور که پیداست حسابی قراره واسه شوهرت سنگ تموم بذاری. ماشاءالله... چه گُلای قشنگی...

دخترک با شوقی زایدالوصف گُل‌ها را بویید. لحنش بوی حسرت می‌داد:

- خاله‌پامچال می‌گفت تا حالا کسی واسه جوانشیر تولد نگرفته...
ماجان با مہری مادرانه لپ‌های نرم و پنبه‌ای دختر را ناز کرد و از خانمی‌اش حظ بُرد:

- ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه‌ست دخترِ گُلَم. تو زندگی شوهرت، تو اولین نفر باش که این خاطره‌ی خوش و بهش می‌دی. همین که ببینه زنش به یادشه، دلگرمیه واسه‌ش.

گُل با لبخند سر تکان داد. محافظِ جوانشیر سایه به سایه همراهشان می‌آمد. کنار مجتمع تجاری، ماجان با دیدن سبزی‌های تازه ایستاد و گُل بیرون دُکان منتظر او ماند. نگاهش در پیاده‌رو به گردش درآمد و کمی آن‌طرف‌تر با دیدن فروشگاه‌ی که لباس‌های زنانه داشت، فکری پُرشیطنت ذهنش را بهم ریخت. طاقت نیاورد و به ماجان گفت که برای خرید به آن مغازه می‌رود. ماجان در حال غرغر کردن سر مغازه‌دار که سبزی‌های آب‌زده و خیس را جدا کند، به گُل گفت زود برگردد.

دخترک نگاه‌ی به اطراف انداخت و قدم برداشت. محافظ پشت سرش بود. گُل که خجالت می‌کشید جلوی او خرید کند، از مَرَد جوان خواست همان‌جا بماند. محافظ نگاه کوتاهی به داخل فروشگاه انداخت و با دیدن لباس‌های زیر زنانه فوری نگاهش را دزدید و

سرش را پایین گرفت. مطیعانه پشت در ایستاد و گُل سریع وارد مغازه شد. فروشگاه نسبتاً شلوغ بود. کمی میان رگال‌ها چرخید و همین که دستش سمت یکی از لباس‌خواب‌ها رفت، کسی با صدایی زمخت زیر گوشش پیچید کرد:

- هیس... تکنون بخوری تیزی رو تا بیخ فشار دادم...

رنگ از رُخ گُل پرید! نفسش رفت و بدنش سرد شد. دستش را به نرده‌ی رگال گرفت. زن نوک چاقویی که دستش بود را به پهلوی او فشار داد و شانه‌ی دختر از ترس پرید. چشمانش پُر شد. میان شلوغی فروشگاه، کسی حواسش به آن‌ها نبود. زن با تهدید او را نزدیک ویتَرین بُرد. دستش را با صمیمیت دور شانه‌ی گُل انداخته بود و وانمود می‌کرد خواهرش است. گُل از پشت شیشه محافظ جوانشیر را دید که با سری شکافته بی‌هوش کنار دیوار افتاده است. مردم دور جوان بیچاره جمع شده بودند. زن با همان لحن گفت:

- بی‌سروصدا با من می‌آی بیرون و می‌شینی تو ماشین. صدات در بیاد هم خودتو ناکار کردم، هم اون پیرزنه رو.

گُل با وحشت به مغازه‌ی روبه‌رو نگاه کرد. ماجان داشت پول سبزی‌ها را حساب می‌کرد. مردی تقریباً چهل و پنج ساله، با جثه‌ای فربه کنارش ایستاده بود و به سیب‌ها دست می‌زد. نگاهش که به ویتَرین فروشگاه افتاد، دستش را از جیب شلوار بیرون آورد. میان انگشتانش چاقوی جیبی بود!

چشمان دختر با دیدن آن صحنه، سیاهی رفت. دستش را به دیوار گرفت و به سختی روی پا ایستاد. زن شانهاش را فشار داد و گُل تقریباً با او کشیده شد. بیرونِ فروشگاه، قبل از اینکه به زور سوار ون شود، اشک از چشمانش چکید. دست و پایش کرخت بود. می‌لرزید. بازویش کشیده شد. گُل‌ها را رها کرد، پاکت هدیه از دستش افتاد، کیف روی شانهاش سُر خورد و همه با هم کنار جدول افتادند. رزهای قرمز و سفید زیر پای آدم‌های میترا لگدمال شدند. ماجان نزدیک فروشگاه شد و ماشینی که کنار پیاده‌رو پارک کرده بود را دید. گُل را به سرعت روی صندلی هُل دادند. ماجان محکم توی صورت خودش کوبید و با تضرع فریاد زد:

- کجا می‌برید؟!... بچه‌مو کجا می‌برید از خدا بی‌خبر!... گُل؟!....

همین که سمت ماشین دوید، مردی میانسال محکم به جثه‌ی رنجور پیرزن تنه زد و او را عمداً روی زمین انداخت. ماجان با صورت بر زمین افتاد و چادر سیاه دورش حلقه زد. گریه کرد. جیغ کشید. گُل را صدا زد. مردم دورش جمع شدند. چادرش غرق در خاک بود و گوشه‌ی پیشانی‌اش زخمی!

همان موقع؛ جوانشیر جایی در تهران، طبقه‌ی ششمِ برج خورشید، در اتاق جلسه و بالاترین قسمت آن، پشت میز بزرگی نشسته بود و با شرکایش حرف می‌زد که ناگهان دست از صحبت با آن‌ها کشید و جمله‌اش را نصفه‌ونیمه رها کرد!

ضربان قلبش اوج گرفته بود. عرق روی پیشانی‌اش نشسته و دمای بدنش به طرز غیرعادی‌ای بالا و پایین می‌شد. با تیر کشیدن

قفسه‌ی سینه‌اش، صورتش به رنگ خون درآمد و دستش همان‌جا مُشت شد. شهریار فوری از پشت میز بیرون آمد. کسی با نگرانی پرسید:

- اتفاقی افتاده جناب بزرگ‌نیا؟!

جوانشیر سرش را طرفین تکان داد. صورتش از درد جمع شده بود. این چه حالی بود دیگر؟! چرا نفسش بالا نمی‌آید؟! درست لحظه‌ای که حس کرد دارد خفه می‌شود، سریع با گفتن؛ «شما ادامه بدید...» از اتاق بیرون رفت. شهریار پشت سرش دوید. منشی با تعجب به آن‌ها نگاه کرد. اهریمن سراسیمه پنجره‌ای را تا انتها گشود و نفس عمیق کشید. دستش را به چهارچوب پنجره گرفت. قفسه‌ی سینه‌اش با شتاب پُر و خالی می‌شد.

- چیزی شده قربان؟ حال‌تون خوب نیست؟

حرفی نزد و بی‌نفس شماره‌ی گُل را گرفت. جواب نمی‌داد. وقتی برای دومین‌بار روی «گُلِ سرخ» انگشت می‌کشید، دستش می‌لرزید. از شرکت بیرون زد. شهریار پشت سرش بود. به محافظ‌ها اشاره کرد و دو مرد با آن‌ها همراه شدند. گوشی در دست جوانشیر لرزید. سریع دستش را بالا آورد. با دیدن شماره‌ی ماجان درنگ نکرد. همین که گفت؛ «الو...» ماجان با گریه نالید:

- گُل و دزدیدن جوانشیرخان... گُل و بُردن...

جلوی آسانسور درجا ایستاد. صورتش کبود شده بود. شهریار با ترس صدا زد:

- قربان...

سینه‌ی جوانشیر سنگین بود. گوشی را کف دست فشار داد. با سرعت وارد کابین شد. شهریار دکمه‌ی پارکینگ را زد. اهریمن دست روی سینه به دیوار آینه‌ای تکیه داد. داشت سگته می‌کرد. هر آن ممکن بود قلبش از تپش بایستد. با چشمان بسته و فکی منقبض و صدایی زخمی، واگویه کرد:

- به بچه‌ها بگو برن سمت روستای سوخته...

نگاه شهریار روی او ثابت ماند. لقب «روستای سوخته» را اهریمن به آن ویرانه داده بود. دید که سیبک گلایش تکان می‌خورد. پلک که زد، سفیدی چشم‌هایش به رنگ خون بود. گل سرخش قرار بود قربانی آن دفینه شود! عضوی که با این فکر در سینه‌اش هزارپاره شد، قلبش بود.

با متوقف شدن آسانسور، سراسیمه سمت ماشین دوید. شهریار پشت رُل نشست و اهریمن شماره‌ای را گرفت. کمی بعد، صدای متعجب کسی در گوشی پیچید و جوانشیر در حالی که نفس‌نفس می‌زد، با لحنی جدی گفت:

- خودتو برسون به این آدرسی که می‌گم... سریع کیارش...

*

دست‌های گل را با خشونت پشت صندلی بستند. کسی خم شد و گره‌ی طناب را دور پاهایش محکم کرد. با صورتی گریان روی صندلی تکان خورد و کف کتانی‌هایش را به زمین کوبید. زنی پا به اتاق گذاشت و ورودش همزمان شد با فریاد گل:

- ولم کنید... چی از جون من می‌خواین؟... چرا منو آوردید این‌جا؟

میانسال بود و خوش‌پوش. پوشیده در پالتوی خردارِ مشکی و چهره‌ی بی‌روحش مزین به لب‌های سرخی که وقتی می‌خندید، ردیف دندان‌های سفیدش بیش‌تر به چشم می‌آمد.

عینک آفتابی را از چهره برداشت و گُل با توجه به چیزهایی که راجع به میترا شنیده بود، احتمال داد خودش باشد. با نفرت سرتاپای او را از نظر گذراند و تشر زد:

- تو میترايي... همون عفريته‌ای که به خاطر...

چهره‌ی زن به سرعت جمع شد و با خشم فریاد زد:

- دهن‌شو ببند.

صدای کشیده شدنِ چسب، گُل را ترساند. سرش سمت نوچه‌ی میترا چرخید و خواست اعتراض کند، اما دست و پایش بسته بود و راه به جایی نداشت. گریه کرد و مرد بی‌توجه به نگاه ملتسمانه‌ی گُل، چسب را با بی‌رحمی روی دهان او زد. میترا خیره در چهره‌ی دختری که حتی در این حالت هم زیبا بود و می‌توانست دلِ هر مردی را بلرزاند، پوزخند زد و گفت:

- صورتت با لیلا مو نمی‌زنه. هم خوشگلی، هم معصوم.

گُل با دهان بسته هق‌هق کرد. بلایی که برادر این زن سر پدر و مادرش آورده بود را چه‌طور فراموش کند؟ جگرش خون بود.

میترا چرخِ دور او زد و بوی تند و تیزِ عطرِ گران‌قیمتش در
اتاق پخش شد.

- فعلاً قصد ندارم بُکُشمت. کسی برگِ برنده‌شو تو آتیش نمی‌ندازه.
متأسفانه اون دفینه فقط به دست تو باز می‌شه. دیگه بود و نبودِ کلید
واسه‌م مهم نیست. من فقط صندوقچه رو می‌خوام...

گل به زمین خیره شده بود و بادقت به او گوش می‌داد. میترا جایی
زیر گوش دخترک پچ‌پچ کرد:

- حداقل سه متر زیر خاک دفن شده... ولی هیچ‌کس تا امروز
نتونسته بیش‌تر از یک متر از اون زمینِ نحس و حفر کنه.

از نفس او بدش آمد و سرش را عقب کشید. لبخند گوشه‌ی لب
میترا کج شد. مقابلِ گل ایستاد. چانه‌ی لرزانِ دخترک را بالا گرفت
و گل مجبور شد نگاهش کند. چشمان سیاهی که به خاطرِ نمِ اشک،
برق دلنشینی داشت. میترا نگاه عمیقی به او انداخت. این دختر
برای صاحب و آن اتاقِ قرمز حیف بود. باید نقشه‌ی دیگری
می‌کشید تا نفع بیش‌تری هم ببرد!

- مثل بچه‌ی آدم با من می‌آی... دفینه رو بیرون می‌آریم... و
بعدش...

نگاهش بوی خون می‌داد. گل مضطرب سر پایین انداخت و میترا
با لبخندی طعنه‌آمیز گفت:

- همیشه دنبال یه نشونه از پدر و مادرت بودی. امروز تو رو به
آرزوت می‌رسونم. نمی‌ذارم خیلی چشم‌انتظارِ دختر کوچولوشون
باشن...

قبل از اینکه گُل نگاهش کند، میترا به کسی که پشت سر او ایستاده بود اشاره کرد. مَرَد جلو آمد. گُل سریع متوجه شد. میترا از اتاق بیرون رفت و کیسه‌ی سیاهی روی سر گُل کشیدند. وحشت‌زده با دهان بسته جیغ زد و تقلا کرد. دو مَرَد از روی صندلی بلندش کردند و دنبال خود کشیدند. دست‌های بزرگ و خونریزشان برای جثه‌ی ظریف او، زیادی خشن و زُخت بود.

لحظاتی بعد، دو ماشین مدل‌بالای مشکی از ویلا خارج شدند. گُل روی صندلی عقب به پهلوی افتاده بود. سرش را روی تشک صندلی گذاشته و زیر آن کیسه‌ی نخی سیاه بی‌صدا اشک می‌ریخت.

همه‌ی فکرش پیش جوانشیر بود و حُقه‌ی آدمک‌های این قمار سیاه که مطمئن بود قرار نیست به هیچ‌کدام‌شان رحم کنند. حتماً تا الان خبر زخمی شدن محافظ و گم شدن او را به جوانشیر داده‌اند.

در دل بارها و بارها اسم او را صدا زد و هربار که چهره‌ی حمایتگرش را به خاطر آورد، واژه‌ی «حصارشید» برایش معنای بیش‌تری پیدا کرد. جوانشیر درست شبیه به همان حصارِی بود که اجازه نمی‌داد نه باد و نه طوفان و گرما، ساقه‌اش را پژمرده کنند. قوی بود و با همین اراده‌ی فولادین، ریشه‌ی گُل را در دلِ خاک نگه می‌داشت. آن حصارِ امن را هنوز هم به دورش احساس می‌کرد. شبیه هاله‌ای از انرژی که حتی تجسم آن هم قادر بود بذر امید را در قلبش بکارد.

ماشین جایی بالای روستای سوخته متوقف شد. خورشید تقریباً غروب کرده بود و باد سردی می‌وزید. گُل را از ماشین بیرون

آوردند. دخترک پریشان حال با آشفتگی تقلا می کرد. دستش درد گرفته بود. پاهایش روی زمین کشیده می شد. او را سمت قلعه‌ی متروکه بُردند. کسی کیسه را از روی سرش کشید و نور چراغ قوه چشمش را زد. موهای بلند و سیاهی که سرِ شانه رها شدند و پیچ و تابشان تا پایین تر از کمرش رسید.

چشمش که به نور عادت کرد، مات و مبهوت به دیوارهای فروریخته‌ی قلعه خیره شد. اتاق‌ها سقف نداشتند. دالان به دالان... درست شبیه به کابوسی که دیده بود! با وحشت سر چرخاند و به چاله‌ای که چند قدم آن طرف تر کنده بودند، زل زد. کسی در حال بیل زدنِ خاک بود و داشت زمین را حفر می کرد. با پودر سفیدی که معلوم نبود نمک است یا ماده‌ای غیر از آن، روی زمین چیزی نوشته بودند، اما خط خوانایی نداشت. اشکالی شیطانی، شمع روشن، عود... و مرغ سفیدی که مردی لاغر اندام سعی داشت کنار چاله‌ای که کنده بودند، سرش را بُرد!

گُل با دیدن این صحنه چشم‌هایش را بست و به گریه افتاد. صدای وحشت زده‌ی حیوانی که داشت قربانی می شد...! سرش گیج رفت. مرد رهایش کرد و گُل زانو زد. خاک را مُشت کرد. پلکش با حال بدی لرزید. زمین مملو از خون بود.

اطراف اتاق آتش روشن کردند. مرد لاشه‌ی حیوان را نزدیک نوشته‌هایی گذاشت که گُل حدس می زد طلسم باشند. میترا وسط دالان ایستاده بود و زیر لب زمزمه می کرد. کارهایشان به طرز عجیبی شبیه به مراسم جادوگری بود!

میترا می‌دانست دفینه، موکل دارد. هر کاری می‌کرد که هم به میراث برسد، هم جانش به خطر نیفتد... حتی اگر چاره‌ای نداشته باشد جز اینکه به شیطان متوسل شود!

*

شهریار ماشین را پایین تپه پارک کرد. آدم‌های اهریمن اطراف کشیک می‌دادند. کیارش جلو آمد. جوانشیر در ماشین را باز کرد و پایش را بیرون گذاشت. دست گذاشت روی قفسه‌ی سینه‌اش و نامحسوس کمی فشار داد. وقتی پیاده می‌شد، چهره‌اش درهم بود و چشمانش پُر خون! کیارش به قامت بلند او چشم دوخت و بدون معطلی گفت:

- کاری که خواستی رو انجام دادم... ولی این بازی‌ای که راه انداختی...

اهریمن دوربین شکاری را از شهریار گرفت. در حالی که بادقت از آن پایین، قلعه را زیر نظر داشت، رشته‌ی کلام او را پاره کرد:

- وقتِ تسویه حساب دکتر. هر شروعی یه پایانی داره. شروعه از این جا بود... همین جا هم تموم می‌شه.

- اون دختر به تو نیاز داره!

دست اهریمن آهسته حرکت کرد و با دوربین پایین آمد. نگاهش طوفان زده و وحشی بود:

- گُل به تنها چیزی که نیاز داره، امنیته.

دوربین را به شهریار داد و سمت ماشین رفت. کیارش با عصبانیت قدمی پیش گذاشت و بلند گفت:

- اگه این کارو کنی زنده بیرون نمی‌آی. اون حرومزاده با یه تیر، دو جا رو هدف گرفته.

گوشه‌ی چشم جوانشیر جمع شد و با زهرخندی سوک لب به او نگاه کرد:

- یه زمانی بچه مثبتِ کلاس بودی. عفتِ کلامت کجا رفته دکتر؟ عوض شدی.

لحنش تمسخرآمیز نه، اما پُر از کنایه و متلک بود. کیارش اخم کرد و بازوی او را فشار داد:

- میترا هم قدرت و جایگاه تو رو می‌خواد، هم اون میراثِ لعنتی رو. می‌دونه به خاطر گُلِ پابرهنه رو آتیش راه رفتی، بازم می‌ری... اون زن...

- او مدم تا چیزی که می‌خوادو بهش بدم.

کیارش یکه خورد! هاج و واج به او نگاه کرد و وقتی چهره‌ی به ظاهر خونسردِ اهریمن را دید، بازویش را با غیظ رها کرد:

- اون جون تو می‌خواد...

جوانشیر فقط نگاهش کرد. چشمان سرد و مرموزی که آکنده از شرارت بود و همین پلیدی نگاه، کیارش را نگران می‌کرد.

اهریمن به دوتا از محافظ‌هایش اشاره کرد و به بقیه گفت منتظر بمانند. آخرین نگاه را به کیارش انداخت و همراه شهریار و آن دو محافظ سمت ماشین قدم برداشت.

ماشین گرد و خاک‌کنان از جا کنده شد. کیارش مُشتش را کف دست کوبید و پشت سر شاسی‌بلند سیاه چند قدمی پیش رفت. با کلافگی به صورت خود دست کشید و نگاهش سمت قلعه برگشت. موبایلش زنگ خورد. دستش را بالا آورد و با دیدن اسم «افسون»، اخم وسط پیشانی‌اش کمی سبک‌تر شد.

جایی نزدیک قلعه، اهریمن به شهریار دستور داد ماشین را نگه دارد. از پشت شیشه به ماشینی که کمی آن‌طرف‌تر پارک شده بود، نگاه می‌کردند. چند نفر کنار قلعه‌ی متروکه، زیراندازی انداخته و بساطی پهن کرده بودند و صدای قهقهه‌شان می‌آمد. در ماشین باز بود و ترانه‌ای که پخش می‌شد را با سرخوشی زمزمه می‌کردند. حالت عادی نداشتند.

شهریار به نیم‌رخ اهریمن نگاه کرد که چه‌طور خیره به آن مردانِ سیه‌پوش دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و دستش را روی پا مُشت می‌کند. جوانشیر از ماشین پیاده شد.

یکی از نگهبان‌ها برگشت و با دیدن او، لبخند روی لبش ماسید. فوری نگاهش را به قلعه داد و دوباره به اهریمن زل زد. با قدم‌های بلند سمت مخروبه رفت. اهریمن هم همان سمت می‌رفت

که مردان مسلح، تمام‌قد جلوی او ایستادند. شهریار پشت سر جوانشیر اسلحه‌اش را بیرون آورد. محافظ‌های اهریمن منتظر کوچک‌ترین اشاره بودند تا ماشه را بچکانند. مردی که جلوتر از بقیه ایستاده بود و احساس قلدری می‌کرد، سینه سپر کرد و تا خواست دانه‌درشتی کند، کشیده‌ی غیرمنتظره‌ی اهریمن دهانش را بست و بی‌تعادل روی دست هم‌قطارانش افتاد. با تعجب به اهریمن نگاه کردند. همین که دست‌شان سمت اسلحه رفت، شهریار تیری رو به آسمان شلیک کرد. رنگ از رخ نگهبان‌ها پرید. کیارش با شنیدن صدای شلیک خشکش زد! بی‌قرار و مضطرب به آن بالا نگاه می‌کرد که سراسیمه دوربین را از روی کاپوت برداشت. همان لحظه، کسی زیر گوش میترا چیزی گفت. زن سر تکان داد و به چهره‌ی پژمرده‌ی گُل خیره شد. گوشه‌ی هر دالان، آتشی افروخته و باد سایه‌ی سرخ شرر را روی دیوارهای ویران‌شده می‌رقصاند. شمع‌ها در معرض طوفان دوام چندانی نداشتند، اما آتش هر لحظه شعله‌ورتر می‌شد.

کسی فریاد زد:

- مار...

نگاه‌ها سمت آن حفره‌ی نه‌چندان عمیق برگشت و با دیدن مارهای سیاهی که در هم می‌لولیدند مات‌شان بُرد! مرد بیل را انداخت و با وحشت عقب رفت. یکی از مارها خزید و از چاله بیرون آمد. گُل که همان نزدیکی‌ها افتاده بود، با دهان بسته جیغ کشید. آن‌قدر زیاد بودند که کسی جرئت نداشت به گودال نزدیک شود. گُل خودش را

عقب کشید. نگهبان به دستور میترا شانه‌اش را گرفت و اجازه نداد دخترک هراسیده از گودال دور شود. مار مستقیم سمت او می‌آمد! گُل با چشمانی گشاد و صورتی خیس از اشک به آن موجود سیاه نگاه می‌کرد. چیزی تا قبض روح شدن فاصله نداشت. چشمانش تا آخرین حد باز مانده بود و حس می‌کرد هر آن ممکن است مویرگ‌هایش پاره شود و جای اشک، خون از گوشه‌ی چشمش شُرّه کند.

با صدای شلیک گلوله، انگار زمان متوقف شد. نگهبان وحشت‌زده سمت میترا آمد. یکی با چوب مار را داخل حفره انداخت. نفس به سینه‌ی گُل بازگشت. عجیب بود که بیش‌تر آن‌ها تمایلی به بیرون آمدن از گودال نداشتند و فقط همان اطراف می‌خزیدند!

میترا به نگهبان گفت گُل را جایی پنهان کند. دخترک با تنی سرد و بی‌جان، روی دست آن‌ها کشیده شد. حس می‌کرد جوانشیر همین اطراف است. نبضش تند می‌زد و حال عجیبی داشت. این فراز و فرودی که به جان قلبش افتاده، نمی‌تواند از روی ترس باشد!

او را سمت دالان دیگری بُردند و همان لحظه اهریمن و آدم‌هایش وارد قلعه شدند. شهریار پشت سر جوانشیر با دو اسلحه دست‌هایش را باز کرد و اهریمن را در مقابل افراد مسلح میترا پوشش داد. جوانشیر وسط اتاق ایستاد. دست‌هایش را در جیب شلوار فرو بُرده و با اخم غلیظی به میترا نگاه می‌کرد. بی‌آنکه سرش را بچرخاند، از گوشه‌ی چشم گودال را پایید. مارهای سیاه را از نظر گذراند و

دوباره به میترا زل زد. وقتی محل دفینه را حفر کرده‌اند، پس گل هم باید همین اطراف باشد!

میترا چشم دوخت به قامت بلند و چهارشانه‌ی مردی که جذبه‌ی نگاه و استواری قدم‌هایش قادر بود هر کسی را به وحشت بیاندازد. ایستادگی مقابل این هیبت و غرور، کمی سخت بود. اهریمن دست در جیب شلوار، قدمی سمت او برداشت و با لحنی سنگین گفت:

- بهت اخطار داده بودم که پاتو از بازی من بکشی بیرون. نگفتم؟

میترا دندان‌هایش را روی هم سایید و به زمین اشاره کرد:

- کسی از این جهنم زنده بیرون نمی‌ره. مگه اینکه من بخوام.

تظاهر به خونسردی در شرایطی که عمیقاً تمایل داشت قلب میترا و تکتک نوچه‌های او را با دستان خودش از سینه بیرون بکشد، سخت بود... ولی به خاطر گل چاره‌ای نداشت جز اینکه فعلاً دندان سر جگر بگذارد و واکنشی نشان ندهد.

نگاهی تمسخرآمیز از بالا تا پایین به او انداخت و بی‌پرده جواب داد:

- تو فقط دنبال یه چیزی... اعتبار و خانمیت. امپراطوری‌ای که به

دست غفور سرنگون شد. ولی نه... خان بودن و خانمی کردن واسه این مردم در شأن شماها نیست. گذشت اون دوران. همه‌ی این چاکرم و مخلصم و تا سینه دولا شدنا فرمالیته‌ست. واسه چندرغازی که می‌ندازی کف دست لاشخورات، وگرنه با حلوا حلوا کردن دهن شیرین نمی‌شه «خانم»!

خون به صورت میترا هجوم آورد و آتش نفرت را در او شعله‌ورتر کرد:

- قسم می‌خورم بدتر از بلایی که سرِ اون نمک‌به‌حروما اومد و سرت در بیارم پسرِ اسکندر خانِ بزرگ‌نیا... بیچاره‌ت می‌کنم. چشمان اهریمن مملو از مویرگ‌های خونی بود. به‌رغمِ چهره‌ی خونسرد و آرامش:

- برادرت گناه کرد و محاکمه شد. خواهرش یه جماعتی رو به گناه نکرده قصاص کرد... و پسرِ اسکندر خان قسم خورد هیچ‌وقت پا رو خونِ مردمش نذاره و نبخشه و به وقتش خون رو با خون بشوره...

میترا جا خورد و قدمی عقب رفت. اهریمن با فکی سفت‌شده به چهره‌ی برافروخته‌ی او زل زد و ادامه داد:

- قاضی این بازی منم. حکم و هم خیلی وقته دادم. مونده اجرای رأی...

کسی از پشت سر گفت:

- پس یه حکم هم واسه خودت در نظر بگیر.

همه‌ی نگاه‌ها متوجه صاحب بود، اما اهریمن برنگشت. شهریار به دست صاحب نگاه کرد. هنوز بانداژ داشت و جای چندتا از انگشتانش هم خالی بود! صاحب از کنار اهریمن عبور کرد و او بی‌آنکه سرش را پایین بگیرد، از زیر ابروهای پرپشت و سیاهش خیره در چهره‌ی غضبناکِ صاحب جواب داد:

- تا وقتی دُم مارو لگد نکردی، نباید از نیش و زهرش بترسی.
با طعنه‌ی او، صاحب چهره درهم کشید و خواست حرفی بزند که
اهریمن ادامه داد:

- شرط این بود کاری به تجارت هم نداشته باشیم. شما اونور، من
اینور. منتها نگرفتین چی شد. حریم اهریمن قانون خودشو داره.
رد شدن ازش، پشتش دو وجب جا سینه‌ی قبرستونه، بی‌کفن.
- تو هم یکی از مایی اهریمن...

- یه قطره کثافت دریا رو نجس نمی‌کنه. بی‌رحمی من و فقط کسی
می‌بینه که دشمنم باشه. وگرنه اونی که سرش تو لاک خودشه،
قدماشو جوری برمی‌داره تا پاش رو دُم مار گیر نکنه.

دهان صاحب بسته شد. اهریمن هنوز هم زهر داشت. در نگاه
سرکش و یاغی‌اش آتش زبانه می‌کشید. بی‌خیالِ خونسردی، با
خشونت رو به میترا کرد و بلند گفت:

- بگو گُل و بیارن.

میترا خودش را باخت نداد و پوزخند زد:

- این‌جا نیست.

بدخواهی و خباثتی که در عمق چشمان میترا دید، صبر را از
وجودش گرفت و جای آن جهنمی به راه افتاد که سلول به سلول
تنش را میان شعله‌های سوزان انتقام ذوب کرد. این ققنوس از نو
متولد شده بود. یکبار در آتش کینه‌ی این زن سوخته بود و امروز
از همان نقطه‌ای که اهریمن زاده شد، قید آن پانزده سال سیاهی و

گناه را می‌زند و بازی را تمام می‌کند. رگ برآمده‌ی گردنش، نبض تند و منقبض شدن اجزای صورتش و پنجه‌هایی که کف دست جمع شدند.

با قدمی بلند سمت یکی از دالان‌ها رفت و نوچه‌های میترا راهش را سد کردند. درگیری بالا گرفت. صدای تیراندازی، فریاد، همه‌... نمی‌توانستند جلوی خشم اهریمن را بگیرند.

عارف، میترا را فراری داد. صاحب سراسیمه از اتاق بیرون رفت. اهریمن به شهریار گفت دنبالش برود. شهریار اطاعت کرد و یک لحظه که جوانشیر حواسش پرت شد، کسی با چاقو سمت او هجوم آورد. اهریمن مثل برق خودش را عقب کشید. چاقو بازویش را خراش داد. دستش را فوری روی زخم گذاشت و مرد دوباره سمت او حمله‌ور شد. اهریمن مچش را روی هوا گرفت و چنان فشار داد که پنجه‌های مرد باز شدند و چاقو کنار گودال افتاد. با مُشت اهریمن، سرش به دیوار کوبیده شد و چشمانش را بست.

اهریمن نفس نفس زد و به صورت و گوشه‌ی لب چاک‌خورده‌اش دست کشید. آدم‌هایش بیهوش روی زمین افتاده بودند. کت را با درد از سر شانه سُر داد و روی خاک انداخت. سه دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز گذاشت و همین که آستین‌هایش را بالا زد و قدم برداشت، موجودی به سرعت نور از دالان عبور کرد و به سینه‌اش کوبیده شد. دختر جیغ زد و مغز اهریمن قفل کرد! چند لحظه هاج و واج به هم نگاه کردند. بغض دختر شکست. خودش را به تن گرم اهریمن چسباند. جوانشیر محکم پلک زد و چنان گُل را در آغوش کشید که اگر کمی دیگر فشارش می‌داد، شاید

استخوان‌های ظریف و نازکش میان بازوان حجیم او خرد می‌شدند... دردی که آن لحظه چشیدنش برای گُل به اندازه‌ی عسل شیرین بود.

بی‌توجه به ناسوری که روی بازویش دل می‌زد، زیر گوش گُل زمزمه‌وار گفت:

- هنوزم تو فرار کردن استادی... اما واسه این یکی باید بهت جایزه بدم.

گُل خودش را بیش‌تر به او فشار داد و نیش اهریمن با دردی که در جانش پیچید، شُل شد. لحنش آرام بود و بن صدایش می‌لرزید:

- کیارش بیرون منتظرته. تا جایی که می‌تونی از این‌جا دور شو... تن گُل میان آغوش او تکان خورد. سرش را بالا گرفت و هق زد:

- یه‌بار دیگه نه جوانشیر... تنهات نمی‌ذارم...

اشک ریخت و با نگاه عاجزش آتشی به خرمن دل جوانشیر انداخت. وقتی حرف می‌زدند، هرم نفس‌شان بخار می‌شد. برودت هوا را احساس می‌کردند. فصل یخبندان نزدیک بود. صورتش را نزدیک صورت گُل بُرد و پیشانی‌اش را به پیشانی او تکیه داد. با هم چشم بستند و جوانشیر لب زد:

- باید بری. به خاطر من باید زنده بمونی.

مُشت گُل روی سینه‌ی وسیع او نشست و نالید:

- این‌جوری امانت‌داری می‌کنن پسرِ اسکندر خان؟ بدون تو کجا برم؟

- به خاطرت یه زمانی قسم خوردم از خونِ خودم بگذرم، اما ندارم
یه تار مو از سرت کم بشه... گفته بودم بهت؟

قلب گُل به تلاطم افتاد. صدایی از دور در سرش تکرار شد؛
«خودم شاید بمیرم، ولی امانتِ تو چیزیش نمی‌شه بابا...»

بغضش به حق‌هق رسید. وحشت درونش موج می‌زد. سرش را
طرفین تکان داد. نگاه اهریمن جامِ خون بود. نگاهی که روی گُل
طولانی شد و با صدایی زخمی گفت:

- این آتیشِ لعنتی باید آخرین قربانی‌شو بگیره...

ستون فقرات گُل لرزید، بی‌محابا میان حرف او رفت:

- انتخاب تو مرگه؟

جوانشیر با تمام وجود نگاهش کرد:

- انتخاب من تویی.

چانه‌ی گُل لرزید و دست‌های کوچکش را دو طرف صورت
اهریمن گذاشت:

- من بدون تو هیچ‌جا نمی‌رم.

با قلبی مالا مال از درد صورتش پایین آمد و لبش پیشانی گُل را
لمس کرد. بوسید و اشک باران شد و از گوشه‌ی چشم گُل چکید.
موهای دخترک را بوید و از بالای سر او، سرخی آتش چشمش را
زد. امشب سیب گل‌ویش سنگین‌تر از شب‌های دیگر می‌جنبید:

- نمی‌خوام آخرین تصویری که ازت تو ذهنم می‌مونه... چشمای
پُر از اشکت باشه گُلِ سرخ...

مُشت گُلِ پیایی وسط سینه‌ی او کوبیده شد:

- حرف نزن... هیچی نگو...

- این بازی رو من شروع کردم، خودمم باید تمومش کنم.

- اما اونی که این جهنم و راه انداخته تو نیستی. بیان دفینه رو
بردارن... حاضرم خودم این چاله رو بکنم و میراثو بهشون بدم،
ولی تو چیزیت نشه. نمی‌ذارم بهت آسیب...

گُل کم‌کم داشت جیغ می‌زد که اهریمن پشت سرش را گرفت و کف
دستش را محکم روی دهان او گذاشت. مردمک چشمانش
می‌لرزید. نگاه گُل سمت شاه‌رگ بی‌تابِ او رفت و اهریمن
عاجزانه نالید:

- من با تو چه‌کار کنم آتیش به‌اختیار؟ چرا برای یه‌بار هم که شده
نمی‌گی چشم؟

گُل خشمگین و بی‌قرار سرش را عقب کشید و با تضرع گفت:

- یه زمانی تو دست‌مو گرفتی و پناهم شدی، امروز منم که دست‌تو
ول نمی‌کنم. تا خودِ جهنم باهات می‌آم. تنهات نمی‌ذارم.

گوشه‌ی لب اهریمن کمی بالا رفت. نگاهش برق می‌زد، اما ته
چشم‌هایش چیزی بود که گُل از تعبیر آن می‌ترسید. تلخی بود و
ناامیدی!

- داری شبیه من می‌شی دخترِ محسن، حواست هست؟ کله‌شق و پُردل و جرئت...

- خونِ تو توی رگای منه. یادِت رفته؟

دل اهریمن فرو ریخت. نفسش به شماره افتاد و جانش گرم شد. صورت گُل را میان دست‌هایش قاب گرفت و نگاهش را به نگاه پریشان او بند زد:

- من با نفرت بزرگ شدم. می‌خواستم از اونی که ما رو یتیم کرد انتقام بگیرم. کسی که باعث بی‌آبرو شدن بابام بود و سوختنِ آرزوهای خواهرم و جوونی خودم. کسی که مادرمو از من گرفت. شعله می‌گفت اون آدم تویی... ولی قلبم می‌گفت نه، این دختر گناهی نداره... چشمت تنها بهونه‌ای بود که آتیشِ خشم و انتقام تو وجودم سرد کرد... تو...

سکوت کرد و محکم پلک زد. گُل ابرِ بهار بود. چشمان اهریمن کم‌کم خیس شد، اما سدِ سختی که سال‌ها جلوی غم و دردش کشیده بود، مقاوم‌تر از آن بود که با تلنگری فرو بریزد.

- با تو فهمیدم گاهی خوبه که با همه‌ی شاه بودنت، سرتو خم کنی و غرورتو زمین بذاری و تسلیم بشی. تسلیمِ دختری که شده ملکه‌ی قلبت و یه اقلیمو به زانو درآورده.

صدایش از ته جان بالا می‌آمد. گُم بود و درمانده. خیره در صورتِ گُل، در حالی که با کف دست اشک‌های دخترک را پاک می‌کرد، لبخندی محزون کنج لب‌نشاند و غم آن به تلخی صدایش هم رسید:

- تو گُل باش و ببین چه‌طور خاکت می‌شم...

گل به هق هق افتاد. جوانشیر دست او را بالا گرفت. قلب گل تیر کشید. اهریمن بند انگشت کوچکش را دور انگشت کوچک او انداخت. باز آن تصویر آشنا و خاطره‌ای که ذهن گل را به هم ریخت. خود پنج ساله‌اش را می‌دید که وقتی جوانشیر می‌خواهد قول بدهد، همین کار را می‌کند.

دو نفر سراسیمه وارد قلعه شدند. نگاه اهریمن سریع بالا آمد. ظهیر با نگرانی به او نگاه می‌کرد. شهریار با بازویی زخمی و دستخوش اضطراب نفس نفس زد:

- باید بریم قربان!

نگاه اهریمن برای چند ثانیه روی او ماند. شهریار سرش را طرفین تکان داد و اهریمن با نفسی بلند سرش را پایین آورد. از سرمای نگاه او، بند دل گل پاره شد! انگار که آخرین دیدار بود! آخرین نگاه. آخرین آغوش. آخرین نفس... چقدر از واژه‌ی «آخرین» بدش آمد. از وداع... از رفتنی که دوباره داشت اتفاق می‌افتاد، اما شاید این بار هیچ برگشتی در کار نباشد! ترسید و دستش روی پیراهن اهریمن جمع شد.

جوانشیر به امنیت او فکر می‌کرد. به مهره‌هایی که سرخود وارد صفحه‌ی بازی شده بودند و قصد کودتا داشتند. این بازی یک جایی باید تمام می‌شد، وگرنه حالا حالاها قربانی می‌گیرد و این قیامت پایانی نخواهد داشت.

گل بی‌گناه‌ترین آدم این قصه بود. نباید به پای گناهان آن‌ها بسوزد. قمار سیاهی که نه برنده داشت و نه بازنده. با آتش انتقام شروع شد.

و به دشتِ خون رسید. تا وقتی میترا و صاحب هستند، این دختر یک روز خوش نخواهد دید.

گُتش را از روی زمین برداشت. آن را در هوا تکان داد، بعد روی شانه‌ی گُل انداخت. با حظِ دستی روی موهای سیاه و بلند او کشید و دلتنگ تماشایش کرد. زیر لب گفت:

- نمی‌دونم از این جهنم زنده بیرون می‌آم یا نه... ولی قلبم دستت امانت. مراقبش باش.

گُل با گریه سرش را تکان داد و ناله کرد:

- جوانشیر... تو رو خدا...

اهریمن لبخند زد، اما نوک شستش را هم سوک چشمش کشید. برق نگاهش بیش‌تر شده بود و نور آتش روی چشمانش منعکس می‌شد:

- برو گُل... فقط برو...

گُل بغض کرد و به نشانه‌ی اعتراض بازوی او را گرفت. تن جوانشیر دچار ریشه‌ای غیر عادی شد! گُل با تعجب نگاهش کرد. اهریمن با حرکتی آهسته بازویش را از دست او بیرون کشید. گُل با ترس به دستِ خونی خودش زل زد و دست جوانشیر را گرفت. زخمی شده بود؟!

پرسید، ولی اهریمن به جای جواب رو به شهریار کرد و دستور داد:

- گُل و ببر پیش کیارش و با بچه‌ها برگردید عمارت.

شهریار میخکوب شد! جوانشیر به ظهیر نگاه کرد و گفت:

- هیچ کس این جا نمونه.

شهریار که به شدت نگران او بود، برای اولین بار نافرمانی کرد:

- تا دیر نشده باید بریم. بدون شما بر نمی گردیم. میترا و صاحب...

- نشنیدی چی گفتم؟ همه تون برید از این خراب شده بیرون.

از نعره ی او، شهریار محکم پلک خواباند. ظهیر با توپ پُر داد زد:

- زده به سرت! اون لاشخور منتظر همین فرصته که بیفته دستش و شاهرگتو بزنه. با نقشه زن تو آورده این جا... انقدر آدم خریده که اون بیرون تو هم زنجیر شدن. راهو بستن. از اولم هدفش تو بودی... دِ مگه جون تو از سر راه آوردی که گذاشتیش تو طبق اخلاص و می گی مفت چنگش؟

رنگ به روی گل نمانده بود. اهریمن فهمید حالش خوب نیست و با خشم رو به ظهیر گفت:

- نُطقت تموم شد؟ استفاده کردیم... حالا تو گوش بگیر. همین الان با شهریار می ری پایین روستا، پیش کیارش و آدمای من... گل و صحیح و سالم برمی گردونید عمارت تا این...

- که صبح جنازه تو بیارن؟

گل با وحشت جیغ زد و جلوی دهانش را گرفت. خون اهریمن به جوش آمد. ظهیر تندتند داشت گند می زد. زبان تیزی داشت.

بی‌تعارف حرف را می‌پراند و همین رک بودنش داشت مُشت
اهریمن را گره می‌کرد که یکی بخواباند توی صورتش:

- بکش چاکِ دهن‌تو...-

صدای شلیک آمد! گُل ترسید و ناخودآگاه به اهریمن نزدیک شد.
قلبِ جوانشیر به درد آمد. بازوی گُل را گرفت و او را سمت
شهریار سوق داد.

- ظهیر راهِ فرار و بلده... شهریار خواست به گُل باشد... دِ برید
دیگه...-

گُل خواست حرفی بزند که با چشم‌غره‌ی اهریمن چانه لرزاند و
لب‌هایش را روی هم فشار داد. شهریار راه را برای او باز کرد.
گُل یک قدم جلو رفت و دوباره برگشت. اهریمن داد زد:

- برو...-

دخترک ترسید و بی‌صدا اشک ریخت. هر دانه‌ای که از چشمش
می‌افتاد، یک ترکِ خونی بود روی قلبِ جوانشیر!

شهریار، گُل را از قلعه بیرون بُرد. نگاهِ ظهیر روی اهریمن
سنگین شد. رنگِ آشنای رفاقت! اهریمن نگاهش را با اخم از روی
او برداشت و ظهیر با نومی‌دی سرش را تکان داد:

- اگه تا فردا برنگردی، اون دنیا هم که باشی خرتو می‌چسبم و
دینی که جونت بوده و هواشو نداشتی رو ازت پس می‌گیرم... پس
هوای نفساتو داشته باش.

سر اهریمن بالا نیامد. چهره‌اش درهم بود و نگاهش خیره به هیزم‌های لهیب‌گر و تقلا‌ی آتش! ظهیر که از دالان عبور کرد، اهریمن سمت گودال رفت. صدای قدم‌های کسی را شنید. پشت دیوار بودند. صاحب بود که می‌گفت:

- دختره با شهریار رفته... اهریمن فقط به اون اعتماد داره...
نذارید فرار...

همین که وارد اتاق شد، چشمش به اهریمن افتاد و درجا خشکش زد... اما حواس جوانشیر به آن چند نفری بود که از صاحب دستور گرفته بودند. همین که خواستند از کنار جوانشیر عبور کنند و سمت دالان بروند، او شانه کشید و مانع شد.

قبل از بالا آمدن اسلحه توسط محافظ‌های صاحب، مُشت اهریمن کار خودش را کرد. یکی از آن‌ها روی زمین افتاد و به دنبال آن با هم درگیر شدند. صدای زد و خوردشان با رعدوبرق و روشن شدن ناگهانی آسمان همراه شد. اولین دانه‌ی برف وسط هیزم‌ها افتاد.

میترا همراه عارف پا به اتاق گذاشت و نگاه اهریمن سمت او برگشت. مردی تنومند از پشت آرنجش را دور گلوی جوانشیر انداخت. تا خواست پنجه‌هایش را دور ساعد مرد بیاندازد و گردنش را از حلقه‌ی بازوی او خلاص کند، شیء تیزی با شتاب در شکمش فرو رفت! نه یکبار که سه بار پهلویش را شکافت. با ضربه‌ی سوم نعره زد و لبش را از درد گاز گرفت. مرد دستش را برداشت و جوانشیر ناخودآگاه رو به جلو مایل شد. خون به سرش هجوم آورد و صورتش کبود شد. کسی میان دو کتفش کوبید و

جوانشیر زانو زد. درد داشت تو تمام تنش سر بر می داشت. صاحب کنارش ایستاد. عرق از روی پیشانی اهریمن شره می کرد و روی خاک می ریخت.

- گفته بودم یه روزی بدجور تاوان این کار تو پس می دی اهریمن...
عضلات صورت اهریمن درهم پیچیده بود. دستش را به پهلوی گرفته و با غضب می گفت:
- پشیمونم که همون روز... نگشتمت...

صاحب جسارت کرد و به موهای جوانشیر چنگ زد، اما قبل از اینکه فرصت کند سر او را بالا بگیرد و توی صورتش بکوبد، اهریمن در یک لحظه زیر پایش را کشید و صاحب را عمداً هل داد. قدرت دستش زیاد بود. صاحب تلوتلو خورد و دو قدم عقب رفت. پایش به لب گودال گیر کرد و با فریادی دهشتناک روی حجم عظیمی از مارهای سیاه افتاد! نوچه هایش سریع جلو رفتند. میان راه با دیدن مارها ترسیدند و با تردید عقب نشینی کردند. صاحب وحشت زده و نعره کشان میترا را صدا زد. مارها روی سینه و صورتش می لولیدند. چشمانش وق زده بود و از فشار و انقباض مارها، نمی توانست تکان بخورد. کم کم داشت جان می داد. نیش مارهای سیاه آن قدر گشنده بود که ذره ای از آن هم چند مرد قوی جثه را از پا می انداخت.

جوانشیر زخمی و خسته سر بالا گرفت و به میترا خیره شد. زن تقریباً رنگ پریده به نظر می رسید، اما نگاه اهریمن بی حالت و سرد بود. زهر خندی زد و با صدایی خش دار گفت:

- صبرِ من در سخت‌جانی‌ها قیامت می‌کند...

میترا فقط نگاهش کرد. اهریمن برای هر اتفاقی آماده بود. سعی نکرد بلند شود. محکم و استوار روی دو زانو نشسته بود و در حالی که جای ناسور را فشار می‌داد و می‌دانست شدیداً خونریزی دارد، با چشمانی سرخ به میترا خیره شد.

با اشاره‌ی زن، کسی سمت آتش رفت. دو مرد دیگر پشت سر اهریمن ایستادند و دست‌های او را بستند. اهریمن مقاومت نکرد و همین خنثی بودنش باعث شد میترا مردد شود. پسر اسکندر خان اهل دو چیز نبود. تسلیم شدن و باج دادن. هنوز هم باج نمی‌دهد، ولی... مطیع و وازدگی‌اش میترا را گیج می‌کرد! همه چیز داشت در سکوت پیش می‌رفت.

- اگه گُل و به من...

اجازه نداد حرف میترا تمام شود و با خشم جواب داد:

- یه بزرگنیا سرش بره، قولش نمی‌ره.

- می‌خوای که به جای گُل، جونِ تو رو بگیرم... ولی مطمئنم اگه بُکَشت، یکی اون بیرون هست که از طرف تو اجیر شده تا من و بُکَشه.

اهریمن با لبخندی کج به او زل زد. بدنش کم‌کم سرد می‌شد، با این حال هنوز سرش بالا بود و با غرور نگاه می‌کرد:

- زیادی من و می‌شناسی.

نوجهی میترا جلو آمد. میترا دستش را سمت او دراز کرد و خطاب به اهریمن با نفرت گفت:

- ولی قرار هم نیست ازت بگذرم. تو نقطه‌ی پایانِ این نسلی.

نگاه اهریمن از دست او بالا آمد و با استهزا نیشخند زد:

- از عقده داری خفه می‌شی... «خانم»...

میترا با خشم نگاهش کرد. اهریمن هنوز هم تخس بود. فقط کافی است نقطه‌ضعفی دستش بیفتد، روزگار طرف را سیاه می‌کند. میترا اشاره کرد و آدم‌هایش اهریمن را محکم‌تر گرفتند. سه نفری او را به زور و شکنجه روی زمین خواباندند. کسی بازوی زخمی‌اش را زیر پا فشار داد. درد تا مغز استخوان جوانشیر را سوزاند.

مرگ را برای خودش به چشم مجازات می‌دید. گناهکار بود. شاید وقت آن رسیده که بابت تکتک اشتباهاتش تاوان دهد. روزگاری برای رسیدن به قدرت، تن به سیاهی و قساوت داده بود... و امروز داشت تقاص همان پلیدی‌ها را پس می‌داد.

در جولان‌گاهِ غدر، اسیر پنجه‌ی خونینِ شیطان... نگرانِ گل بود و تحسری که از همین حالا گریبانش را گرفته و احساس می‌کند از زخم چاقو هم بُرنده‌تر است. گلی که فقط در حصار او امنیت داشت. حتی اگر دیگر هیچ دشمنی نداشته باشند!

برف نرم‌نرمک می‌بارید. صورتش از عرق خیس و نگاهش به میله‌ی باریکِ آهنی و سرِ گداخته‌ی آن بود! میترا در شمایلِ فرشته‌ی مرگ کنارش ایستاده بود.

گمان کرد آن نیزه قرار است سینه‌اش را بشکافد، اما وقتی سمت چشم‌هایش آمد جا خورد و به همان سرعت هم فکش منقبض شد! میترا مکارتر از این حرف‌ها بود که فرصت دستش بیفتد و طعمه‌اش را زیر شکنجه نگیرد.

کسی سر جوانشیر را نگه داشت. اهریمن نفس‌نفس زد و تکان خورد. خونریزی از پا درش آورده بود، ولی می‌خواستند چشمانش را هم کور کنند!

سر تیز و گداخته‌ی نیزه درست مقابل صورتش بود. خواست نیم‌خیز شود که پهلوش چنان تیر کشید، چشم‌هایش سیاهی رفت. به پشت افتاد. سرش را به زمین فشار دادند. کسی به زور چشم‌هایش را باز نگه داشت. تقلا بی‌فایده بود. باید تن می‌داد. از اول هم قرار بود خودش بازی را تمام کند.

همان‌طور که دراز کشیده بود، از زور درد به زمین چنگ انداخت و خاک را زیر دستش مُشت کرد. حرارت آتش، بوی گوشتِ سوخته، فریاد کسانی که در آن جهنم تقلا می‌کردند. خاطراتی دور که در ذهنش شورش به راه انداخته بود.

ناگهان سرش تیر کشید! برقی شبیه به صاعقه از جلوی چشم‌هایش جهید و همه‌جا خاموش شد. سوخت. دردی گُشنده بندبند وجودش را لرزاند. نعره کشید و صدایش به عرش رسید. آسمان غرید. نفسش رفت. زمین مملو از خون بود. فردا... فردا زمین سفیدپوش می‌شد!

غرقِ غربتم، لحظه‌لحظه‌ی، هر دقیقه‌ای / که بی‌تو طی شود
خسارت است / اگر چه خانه در اسارت است / بمیرم که بی من،
چه جُوری کشیدی / به چَشت چه دیدی / چه زَهری چِشیدی /
برمی‌گردم کمی بمان / برمی‌گردم / حتی زخمی و نیمه‌جان /
برمی‌گردم / حتی اگر فرشته‌ات اهریمن شد / از دستش سرنوشتِ
ما پوسیدن شد / من اقیانوسِ رنج و کوهِ دردم / اگر دیگر به سویتِ
برنگردم / ببین روز و شبم، یک قصه دارد / از تو دورم / من
بی‌نورم...

*

شاخه‌ی خشکیده‌ی درخت را کنار زد و هشدار داد که مراقب
چاله‌ها باشند. زمین تقریباً ناهموار بود. مسیر باریکی که از پشت
قلعه به جنگل می‌رسید و برای رسیدن به ماشین باید از کنار
رودخانه عبور می‌کردند.

ظهیر جلو می‌رفت و گُل بین او و شهریار با لرزی که به جانش
افتاده بود، بی‌رمق قدم برمی‌داشت. گُت اهریمن روی شانه‌اش بود
و به پهنای صورت اشک می‌ریخت. هوا سرد بود. اولین برفِ
زمستان در حال باریدن بود و هر سه سرگردان و مبهوت از این
زمهریر ناخوانده! فکرشان تنها حول و حوش جوانشیر می‌چرخید.

تازه کنار رودخانه رسیده بودند که ناگهان گُل از حرکت ایستاد!
شهریار بی‌درنگ ظهیر را صدا زد. ظهیر برگشت و با تعجب به
گُل خیره شد. دخترک دستش را روی قفسه‌ی سینه مُشت کرده بود
و با صورتی گریان بریده‌بریده می‌نالید:

- یه چیزی شده... چه چیزیش شده... من مطمئنم...

ظهیر جلوتر آمد و گُل با تضرع دستش را به تنه‌ی درخت گرفت:

- دارم حس می‌کنم... جوانشیر تو خطره...

نگاهی میان شهریار و ظهیر رد و بدل شد. آن‌ها هم نگران بودند. شهریار با نفسی بلند به صورتش دست کشید و از دور به قلعه نگاه کرد. ظهیر آب دهانش را فرو داد و با صدایی دورگه گفت:

- باید از این‌جا بریم... این منطقه امن نیست. هرآن ممکنه سر و کله‌ی آدمای میترا پیدا بشه.

گُل با حرص به او نگاه کرد و همان‌طور که اشک می‌ریخت، بلند گفت:

- من با شماها نمی‌آم. می‌خوام برگردم پیش جوانشیر... تنه‌است...

و جمله‌ی آخر را چنان با بغض گفت و حق‌هق کرد که دل هر دو مرد را به آتش کشید. شهریار با آه عمیقی پلک خواباند و ظهیر که همین‌جوری هم جگرش برای جوانشیر خون بود، از کوره در رفت و با غیظ طعنه زد:

- آره تنه‌است! به خاطر کی؟ اینو بگو.

گُل ماتش بُرد! شهریار قدمی پیش گذاشت. ظهیر بی‌محابا در چشمان گُل براق شده بود و بی‌توجه به حال بد او می‌گفت:

- بازم داره خودشو به خاطر تو فدا می‌کنه. یه بار با جوانشیر، حالا هم با اهریمن...

شهریار تشر زد:

- ظهیر؟! -

نگاه اخم‌آلود ظهیر سمت او رفت و شهریار با خشمی آشکار گفت:

- مواظب حرفی که می‌زنی باش. یادت نره جلو کی وایسادی.

- خودتم خوب می‌دونی جوانشیر چرا با ما نیومد. اگه دارم یاوه می‌گم و زرِ مُفت می‌زنم بگو.

گُل به سختی جلوی هق‌هقش را گرفت. صورتش از شرم سرخ شده بود. همین‌جوری هم قلبش شرحه‌شرحه بود، با دردِ عذاب‌وجدان چه باید می‌کرد؟ خواست سمت قلعه برگردد که ظهیر شانه کشید و راهش را سد کرد... و همین واکنش جرقه‌ای شد میان انبار باروت. گُل با خشم فریاد زد:

- برو کنار...

صدای بلند او، شهریار و ظهیر را به وحشت انداخت. هنوز در خطر بودند. دست ظهیر برای ساکت کردن او بالا آمد، ولی نرسیده به دهان گُل مکث کرد. دستش روی هوا مُشت شد و گُل از کنار او گذشت. شهریار صدا زد:

- خانم؟! صبر کنید...

- دنبالم نیا شهریار. من بدون جوانشیر هیچ‌جا نمی‌رم.

ظهیر با غضب پشت سر او روان شد، بدون آنکه روی حرفش تأمل کند:

- می‌تونی از پس این همه لاشخور بریای؟ بسم‌الله... همین جاده
رو بگیر برو تا برسی اون بالا و بفهمی جهنم واقعی کجاست.
گل توجهی به هشدار او نکرد و به مسیرش ادامه داد. ظهیر حیران
از شهامت او، در دل گفت؛ «عین خودش کله‌خره!» پشت سر گل
پا تند کرد و با خشمی کنترل‌نشده گفت:

- می‌دونی به محض اینکه بری اون بالا باهات چه‌کار می‌کنن؟
دست و پای جفت‌تونو می‌بندن و جلوی چشم شوهرت بهت...
گل درجا می‌خکوب شد! شهریار با پشت دست محکم به بازوی
ظهیر کوبید:

- دهن‌تو گل بگیر! چه مرگت شده؟

- خفه شم این می‌فهمه اوضاع قمر در عقربه؟ بذار بدونه جوانشیر
داره واسه ناموسش خودشو فدا می‌کنه که بفهمه شوهرش واسه چی
و کی زده تو دل آتیش. خون اون تو رگای اینم هست. مگه
نمی‌بینی پهلوونی اُرد می‌ده؟

گل مات و مبهوت به او نگاه می‌کرد. از بیچارگی خودش، از
اینکه دستش به جایی بند نبود و نمی‌توانست به جوانشیر کمک کند،
احساس یأس می‌کرد. دست‌هایش را روی صورتش گذاشت. این‌بار
جلوی حق‌هقش را نگرفت.

شبيه به کسی که برای رسیدن به انتهای بازی، همه‌ی توانش را به
کار گرفته و زمانی که حس می‌کند تا خط پایان فاصله‌ای ندارد،
زمین می‌خورد و همه‌ی آرزوهایش در یک چشم برهم زدن پوچ
می‌شود. به بن‌بست رسیده بود.

ظهیر نگاه کلافه‌اش را از روی او برداشت و پشت پلک‌هایش را فشار داد. شهریار کنار گُل ایستاد و با لحنی آرام گفت:

- تنه‌اش نمی‌ذاریم. قول می‌دم... فقط اول باید خیال‌مون از امنیت شما راحت بشه، بعد. این دستور جوانشیرخانه!

صدای خش‌خش چیزی از میان بوته‌ها شهریار را هشیار کرد. ظهیر سریع گفت:

- باید بریم...

گُل جان دویدن نداشت. نمی‌دانست پایش را کجا می‌گذارد. رودخانه را نمی‌دید. بین زمین و هوا معلق بود. مثل مرده‌ای متحرک که هیچ درکی از اطراف خود ندارد و فقط راه می‌رود، دنبال‌شان کشیده می‌شد.

به ماشین که رسیدند، کیارش آسیمه‌سر جلو آمد. نگاهی به آن‌ها انداخت و بدون تعلل پرسید:

- جوانشیر کجاست؟!

بغض گُل سنگین‌تر شد. ظهیر نگاهش را سمت جاده برگرداند. شهریار گُل را دست کیارش سپرد:

- شما برگردید عمارت. کمک تو راه... ظهیر حواس‌تو جمع کن.

شهریار این را گفت و بدون معطلی سمت قلعه به راه افتاد، موبایلش را از جیب کاپشن بیرون آورد. کیارش گیج و مبهوت، سرش را چرخاند و با صدای بلند گفت:

- جوانشیر کجاست، ظهیر؟!

ظهیر نگاهش را از دانه‌های برفی که از روی پالتو، سر شانه‌ی
کیارش نشسته بود گرفت و با اخمی غلیظ سمت ماشین رفت:

- موند تو اون خراب‌شده!

رنگ کیارش پرید! گُل گُت جوانشیر را با همه‌ی وجود بغل گرفت.
عطری ملایم و خوش از یقه‌ی لباس در سرش می‌پیچید و فکر او
را به آن شبی می‌برد که در تفریح‌گاه مانده بودند. بغضی گلوگیر
پنجه‌اش را تیز کرد و دخترکِ درمانده گُت جوانشیر را به خودش
فشار داد.

کیارش بازوی ظهیر را گرفت:

- چی داری می‌گی؟! مگه نگفتی حواسم بهش هست؟ اون...

دستش را عقب کشید و در ماشین را باز کرد:

- هنوزم یه‌دنده‌ست بابا، ولم کن. پاشو کنه تو یه کفش رستم هم
جلوش در نمی‌آد... بشین تو ماشین.

این را خطاب به گُل گفت و دخترک چانه لرزاند:

- من تو رو یادمه!

ظهیر یخ کرد! کیارش با تعجب به نیم‌رخ او خیره شد و گُل با
صدایی که گویی از ته چاه بالا می‌آمد، ادامه داد:

- همونی که اون‌شب ماشین و آتیش زد... می‌خواستی منو بُکشی!

نگاه کیارش سمت گُل برگشت و ظهیر با صورتی خون‌کشیده
گفت:

- جای اینکه نبش قبر کنی، بشین تو ماشین تا گردن تو نفرستادی زیر تیغ این جماعت مُحْتَلَم و حرومزاده... آتیش کن کیارش... آدمای میترا همین دور و ورن!

ظهیر در ماشین را باز گذاشت و با سر به گُل اشاره کرد که بنشیند.

- اگه دوست جوانشیری، پس چرا اون کارو کردی؟ چرا می‌خواستی منو بُکشی؟

- اگه می‌خواستم بُکشمت، به جای اینکه ماشینو بفرستم هوا، خودتو آتیش می‌زدم. یه دینی از قدیم به گردنم بود، نخواستم بدهکار کسی باشم، با رفیقم صافش کردم. حالا رخصت؟... بفرما...

گُل کمی نگاهش کرد. چانه‌اش لرزید. سرش برگشت و به جایی بالای تپه خیره ماند. کیارش گفت:

- قوی‌تر از این حرفاست. نگران نباش... جوانشیر برمی‌گرده! «برمی‌گرده!» انگار نوری بود بر سینه‌ی تاریکی که در بدترین موقعیت، بهترین حس دنیا را در دل گُل جای داد. به شنیدن این حرف نیاز داشت. دلش روشن بود که برمی‌گردد.

گُل روی صندلی عقب نشست و ظهیر با پوفی بلند در ماشین را بست. کیارش به قلعه نگاه کرد، بعد به او خیره شد. ظهیر سرش را تکان داد و زیر لب، تلخ و تعریض‌گرانه گفت:

- می‌خواد خان رو بُکشه که خانمی کنه.

منظورش میترا بود و با همین یک نیم اشاره، کیارش فهمید قضیه از چه قرار است. بازی، بازیِ اهریمن بود و نقشه‌ی این جهنم را هم میترا طراحی کرد. بدون آنکه بو بُرده باشد اهریمن از این تله خبر دارد و خودخواسته وارد جهنم او شده است. حرف آخر اهریمن هر لحظه در سرش تاب می‌خورد:

- «از همون جایی که بازی شروع شد، همه چی تموم می‌شه!»

وقتی به عمارت برگشتند، گُل به محض اینکه پیاده شد تا چشمش به ظهیر افتاد، چون بابت آتش گرفتن ماشین همچنان دل خوشی از او نداشت با لحنی نه چندان دوستانه گفت:

- برگرد روستا. جوانشیر و شهریار بیش‌تر از من نیاز به کمک دارن.

ظهیر تکیه به ماشین دست‌هایش را روی سینه جمع کرد:

- دستور ندارم برگردم. دستور دارم بمونم.

گُل اخم کرد. نگاهش را از روی پوتین‌های نظامی او برداشت و در حالی که با پشت دست اشک‌هایش را پاک می‌کرد، سمت ایوان دوید. ظهیر با نگاه دنبالش کرد، بعد به چهره‌ی طلبکارِ کیارش زل زد.

- چیه؟

- چرا باهاش بحث می‌کنی؟ گُل دیگه اون بچه‌ی پنج شیش ساله نیست... الان زنِ جوانشیره. مراعات کن مرد حسابی.

- تو هم می‌دونی، منم می‌دونم... جوانشیر واسه کی خودشو انداخت تو آتیش!

- گُل به غیر از جوانشیر کسی رو نداره. یه زمانی بنابر مصلحت، شد امانتِ اسکندر خان. اونم قبل از مرگش گُل و سپرد به پسرش. امانت‌داری تو خونِ این طایفه‌ست و این دختر هم عزیز جوانشیر... پس قبل از هر حرفی، خوب فکر کن.

ظهیر با چهره‌ای پکر، زیپ کاپشن چریکی‌اش را باز کرد و با نفسی بلند گفت:

- جوانشیر به خاطر گُل، اهریمن شد!

- به خاطر گُل هم برمی‌گرده به اصلش. این دختر تو زندگی اهریمن مثل یه نور داره با سیاهی می‌جنگه. به جای اینکه کنارش باشی، مقابلش قرار نگیر.

ظهیر با آهی بلند پلک خواباند و نگاه سرخش را در باغ چرخاند. درختان پرتقال، خاطراتی دور را در ذهن آشفته‌اش پس و پیش می‌کرد. حیاط خانه‌ی اسکندر خان هم همیشه پُر بود از درختان پرتقال! زیر لب واگویه کرد:

- زخمی بود... هیچ تلاشی واسه نجات خودش نکرد.

کیارش به سختی آب دهانش را بلعید. چهره‌اش درهم بود. ظهیر به او نگاه کرد و کیارش برق اشک را در چشمان رفیقش دید. ظهیر سمت ایوان قدم برداشت و نگاه کیارش هم در پی او رفت.

به تماس جوانشیر فکر می‌کرد. آن هم امروز... می‌گفت تهران است و مختصر شرح داد که چه اتفاقی برای گُل افتاده است. آدرس جایی را فرستاد و از او خواست به آنجا برود و بسته‌ای را از کسی تحویل بگیرد.

- «ممکنه زنده برنگردم. تا دیر نشده، به محض طلوع آفتاب مدارکو بده دست پلیس. قراره فرداشب دخترا رو بفرستن امارات... ساعت و مکان دقیق شو بهت می‌گم.»

با دیدن اسناد معتبری که اهریمن علیه تجارت کثیف میترا و جنایت‌های صاحب جمع‌آوری کرده بود، مطمئن شد جوانشیر از خیلی وقت پیش به پایان بازی فکر می‌کرده است. وقتی میترا و صاحب داشتند نقشه‌ی قتل جوانشیر را می‌کشیدند، اهریمن یک قدم جلوتر، آن‌ها را به مسلخ کشانده بود!

*

پرده‌ی اتاق را کنار زد و به آسمان شب خیره شد. ماه پشت ابرهای سیاه پناه گرفته بود. امشب از نور مهتاب‌گونه و قشنگش خبری نبود. برف بند آمده، ولی باران همچنان می‌بارید. گاهی رعدوبرق می‌زد و آسمان روشن می‌شد. از صدای صاعقه بند دل، مو برمی‌داشت.

اشک شُرّه می‌کرد و از چشمان گُل پایین می‌ریخت. مقاومتی نکرد. بغضش را قورت نداد. سینه‌اش پُر بود از اندوه و غم. قلبش درد می‌کرد. جگرش پُر خون بود. سرش مشحون از هزارویک فکر و خیالی که ماحصل آن عجز می‌شد و بی‌قراری.

بینی‌اش را بالا کشید و گوشه‌ی پیشانی را به شیشه‌ی سرد پنجره
تکیه داد. شیشه خیس شد. بارانی که چشمان گل را تر کرده بود.
در خاطرش تنها جوانشیر بود که پرسه می‌زد. خیره به آسمان
ترانه‌ای را به زبان مادری زمزمه کرد و با صدایی سوزناک
خواند:

- بزن وارِش بزن وارِش، می دل امشو بئِیته «بزن بارون بزن
بارون، دلِ من امشب گرفته» / می دل تنگ و تی دل سنگه، کسی
نَشنو نه می ونَگه «دلِ من تنگه و دلِ تو از سنگه، کسی صدای
من و نمی‌شنوه» / دلی پر خون چشِ گریون، خدایا کاری باکِن
«دلی پُر خون دارم و چشمی گریون، خدایا کاری برام بکن» / می
دل بشکسته پر بیه، زلیخای جگر بیه «دلشکسته و پیر شدم، مثل
زلیخای خونین جگر شدم» / روزی آدم ونه بوره، برسن ته می
مرگه «یه روز آدمی باید بمیره، خدایا مرگ منو زود برسون» /
تموم شهر صدای من غم و غصه بئِیته «تموم شهر رو صدای غم
و غصه‌ی من گرفته» / شی سر دارمه غرور اما، مره خنجر بزو
دنیا «من در سرم غرور دارم، اما دنیا بهم خنجر زده» / می تن
سرد و پره درده، فلک ای داد و بیداد «تنِ من سرد و پُر از درده،
فلک ای داد و بیداد» / جوانی بورده بر بادو، خدا من کشمه فریادو
«جوانیم داره بر باد می‌ره، خدایا من فریاد می‌کشم» / چه روزایی
چه شوهای، جوانی ای جوانی «چه روزهایی و چه شب‌هایی،
جوانی ای جوانی»

سکوت کرد و پشت‌بند آن صدای هق‌هقی که میان دیوارهای اتاق پیچید. دلتنگ بود. وقتی تلاش می‌کرد سوار ون نشود، کیفش از روی شانه سر خورده و کنار پیاده‌رو افتاده بود. موبایلش پیشش نبود، ولی هنوز گوشی‌ای که جوانشیر برایش خریده بود را داشت. فوری سمت کمد رفت و کشو را باز کرد. موبایل را به شارژ زد. با دستی لرزان و نگاهی که به خاطر اشک، کمی تار شده بود، شماره‌ی او را از حفظ گرفت.

- «دستگاه مشترک موردنظر خاموش می‌باشد...»

دلش لرزید. صدای هق‌هقش بلندتر شد. بلوز بافت سفید تنش بود. معصومانه با لب آستین اشک‌هایش را پاک کرد.

عکس‌های عروسی‌شان را بیرون آورد و با یک دنیا حسرت، آلبوم را ورق زد. دلتنگی مثل سایه‌ای وحشتناک روی تن و روحش سنگینی می‌کرد.

با سر انگشت، چهره‌ی مردانه‌ی او را نوازش کرد و بغض شبیه به توده‌ای بدخیم گلایش را درهم فشرد.

یکی از عکس‌های جوانشیر را بیرون آورد. همیشه راست‌قامت بود و سرش را بالا می‌گرفت. گل ژست شاهانه‌ی او را دوست داشت، وقتی دست در جیب شلوار راه می‌رفت و به لبه‌ی کتش دست می‌کشید. یک‌بار ندیده بود جوانشیر سست و قاصر قدم بردارد. همیشه گام‌هایش استوار و محکم بود.

عکس را به لب‌هایش چسباند و ناخودآگاه چشم‌های او را بوسید. چشمان سیاه و پُر جاذبه‌ای که حتی در عکس هم نافذ و گیرا بودند.

لحظاتی بعد، در حالی که عکس جوانشیر هنوز توی دستش بود، با
ماجان تماس گرفت. پیرزن که شماره‌ی جدید او را نداشت، با
تردید جواب داد و همین که صدای هق‌هق گُل را شنید، با گفتن؛
«یا فاطمه‌ی زهرا!» زیر گریه زد!

گُل به سختی چند کلمه‌ای صحبت کرد. ماجان قربان‌صدقه‌اش رفت
و حالش را پرسید. گُل بی‌ربط به سؤال او، دلنگران جواب داد:

- کجا رفتی ماجان؟ حالت خوبه؟ چیزیت که نشد؟

از صدای گرفته و لرزان پیرزن پیدا بود ساعت‌ها گریه کرده
است:

- قربون شکل ماهت بره ماجان، همون موقع به جوانشیرخان زنگ
زدم. گفت بمونم تا یکی و بفرسته. طفلک محافظش... جوون مردم
سرش شکسته بود. نمی‌دونم کی و فرستاد، اما خدا خیرش بده من و
گذاشت روستا و برگشت... الان کجایی عزیزم؟... شوهرت چند
نفرو گذاشته جلوی در از ظهر دارن نگهبونی می‌دن... چی شده
دخترم؟ جوانشیرخان حالش چه‌طوره؟

گُل محکم جلوی دهانش را گرفت تا صدای ناله‌اش به گوش ماجان
نرسد. آن قدر که زار زده و نالیده بود، گلایش به وقت بغض
می‌سوخت و چشمانش پیاله‌ی خون بود. گفت خوب است و همین
دو کلمه، مذاب شد و در خونش جوشید. دروغی که می‌گفت را قلباً
دوست داشت باور کند.

در مورد اتفاقاتی که در آن قلعه‌ی نفرین‌شده افتاده بود، حرفی به
ماجان نزد پیرزن بیچاره مریض بود و بی‌شک اگر می‌فهمید چه

بلایی سرشان آمده، نیمه‌شب چادرش را روی سر می‌کشید و آن همه راه را تا این‌جا می‌آمد. جوانشیر حتی خاله‌پامچال را هم یک امشب مرخص کرده بود.

بدون اینکه خودش در شهر آبا و اجدادی‌اش حضور داشته باشد، همه چیز را از دور مدیریت می‌کرد. در شرایطی که حتی دارد از ماجان هم محافظت می‌کند، چه‌طور می‌تواند این مرد را دوست نداشته باشد؟

حس می‌کرد بیش‌تر از هر وقت دیگری عاشق جوانشیر است. دلش لک زده بود برای اینکه با آن قامت رعنائش یک‌بار دیگر مقابل او بایستد و به چشمانش نگاه کند. هیچ‌کس نمی‌توانست قشنگ‌تر از جوانشیر اسمش را صدا بزند.

وقتی دید حال خوبی ندارد و سرش گیج می‌رود، مکالمه‌اش را با ماجان کوتاه کرد و کمی بعد، گوشی را با رخوت روی میز گذاشت.

دوباره به پنجره نگاه کرد. شب تولد جوانشیر بود و عنصر ماه تولد مرد آذرماه‌اش هم آتش بود. آتشی که یک زمانی زادگاه اهریمن شد و امروز از خاکستر همان آتش بلند می‌شود. مطمئن است. ایمان داشت که جوانشیر برمی‌گردد. تنه‌ایش نمی‌گذارد. پسر اسکندر خان اهل مبارزه است. تسلیم نمی‌شود. آن‌قدر می‌جنگد که پیروز این نبرد باشد. سرسخت بودن و دل به ترس ندادن را از جوانشیر یاد گرفته بود.

عکس را کنار موبایلش گذاشت. در کشو را باز کرد و با دیدن ورق خالی مسکن آه از نهادش برخاست. سرش درد می‌کرد. به ناچار از اتاق بیرون رفت. طبقه‌ی بالا و طبقه‌ی پایین مملو از محافظ بود. حتماً کار شه‌ریار است. او هم مثل رئیسش همیشه احتیاط می‌کند.

بعد از خوردن مسکن سمت پله‌ها می‌رفت که بین راه چشمش به ظهیر افتاد. ظهیر در خانه را بست و نگاهش را به او داد. دخترک اخم کرد. حوصله‌ی ج‌روبحث نداشت. خواست به راهش ادامه دهد که صدای او را شنید:

- صبر کن.

گل سمت او برگشت، بدون اینکه امان بدهد چیزی بگوید:

- واسه چی هنوز این‌جایی؟ مگه نگفتم برگرد روستا؟

یک تای ابروی ظهیر بالا پرید و تلخ شد:

- من از تو دستور می‌گیرم؟

گل در سکوت نفس عمیق کشید. حس کرد چون حالش خوب نیست دارد زیاده‌روی می‌کند. صدایش را کمی پایین آورد و با بغض گفت:

- ازت خواهش کردم برگردی. دستور ندادم.

اخم ظهیر باز شد. چشمان گل، قرمز و خونی بود. پلک‌هایش ورم کرده و مژه‌های سیاه و تاب‌دارش به خاطر ساعت‌ها اشک ریختن، هنوز خیس بود.

وقتی سمت پله‌ها برمی‌گشت، رمقی در پاهایش نمانده بود. ساقه‌ی ظریفش پژمرده و در مواجهه با طوفان، داشت یکی‌یکی گلبرگ‌هایش را از دست می‌داد. جانی بود که از تنش می‌گریخت. ظهیر قدمی سمت او برداشت و گفت:

- بابت رفتارم... اگه به دل گرفتی، شرمنده.

گل روی اولین پله مکث کرد. آرام سمت او برگشت و با نگاهی که به چهره‌ی نادم ظهیر انداخت، یک لحظه از ذهنش گذشت؛ «درسته ماشینو آتیش زد و باعث شد تا سر حد مرگ بترسم... ولی قبلش من و از دست دژم نجات داده بود. شاید اگه نمی‌اومد، اون گرگ...!»

حتی از تصور ادامه‌ی این توهم وحشت‌انگیز هم مو به تنش سیخ می‌شد. جدی اگر نجاتش نمی‌داد، خوراک یک وعده‌ی دژم شده بود؟!

- اهریمن نه، اما جوانشیر واسه من یکی خیلی مهمه. تو هم عزیز همون رفیقی... احترامت واجب.

این را ظهیر گفت و گل جواب داد:

- گفتی بهش مدیون بودی...

ظهیر لبخند تلخی زد. گل به صورت او نگاه کرد. گاهی نیمی از چهره‌اش را با دستمال مشکی می‌پوشاند. جای سوختگی‌ای که آن‌قدرها هم وحشتناک نبود، ولی انگار عمداً آن را پنهان می‌کرد. شاید او را یاد حادثه‌ای تلخ می‌اندازد که چشم دیدنش را ندارد.

- شوهرت عادت داره با جونش معامله کنه... منتها آتیشه که دست از سرش برنمی‌داره. به حالاش نگاه نکن که رفته تو جلد اهریمن و روزگار خودشو شب کرده... اون موقع‌ها که هنوز تو این خط‌ها نیفتاده بود، مرام پهلوونی داشت. همیشه هم واسه قهرمانی لازم نیست کسی رو شکست بدی. گاهی باید فداکاری کرد تا قهرمان شد. حرف از مدیونی زدی، خواستم بگم با ما هم آره... شوهرت اون وقتاً هم مثل حالا جنم داشت. زد تو دل آتیش و رفیق‌شو کشید بیرون. اینم یادگاری موند با ما که یادمون بمونه یه زمانی جهنمو به چشم خودمون دیدیم.

ظهیر به صورتش اشاره کرد و گُل سرش را پایین انداخت. دلش پُر از غصه بود. با شنیدن حرف‌های ظهیر، حالا علاوه بر دلتنگی احساس مدیونی هم می‌کرد. عذاب وجدان داشت. امشب صاحب هم در آن قلعه بود. از او وحشت داشت. نگاه هوس‌آلود آن مردکِ چشم‌چران تیرک کمرش را می‌لرزاند.

کی فکرش را می‌کرد درست در همان روستایی که یک زمانی آتش انتقام را در قلب اهریمن روشن کرده بود، سال‌ها بعد با شکسته شدن این طلسم مهجور، رفاقت‌ها از سر گرفته شوند؟

گوشی ظهیر زنگ خورد و گُل به او نگاه کرد. شاید خبری از جوانشیر شده باشد! با دلشوره از روی پله پایین آمد و در حالی که انگشتانش را درهم فشار می‌داد، جلوی او ایستاد. ظهیر به چهره‌ی هراسیده‌ی گُل نیم‌نگاهی انداخت و تماس شهریار را جواب داد.

در خانه با شتاب باز شد. سر گُل سمت کیارش برگشت. رنگ به رو نداشت. خواست حرفی بزند که تا چشمش به گُل افتاد دهانش بسته شد. ظهیر داد زد؛ «یا حسین!»

زانوی گُل سست شد! گیج و مبهوت به لرزش دست ظهیر و چهره‌ی سرمازده‌ی کیارش نگاه می‌کرد. با دیدن وضعیت آن‌ها، دلش گواه بد داد. جلوی دهانش را گرفت. به گریه افتاد. کیارش، ظهیر را صدا زد. ظهیر سمت او برگشت. گُل خواست سمت در برود که یک‌آن سرش گیج رفت. سریع حفاظ پله را چسبید. کیارش سمت او پا تند کرد.

گُل، با تنی سرد روی پله نشست. محکم نرده را گرفته بود و با صدایی نامفهوم می‌نالید؛ «جوانشیر...» داشت از حال می‌رفت که صدای چرخش قاشق را در لیوان شنید. ظهیر لیوان آب‌قند را مقابل او گرفت. گُل حس می‌کرد گوش‌هایش کیپ شده است. صداها واضح نبودند. جان گرفتن لیوان را نداشت. انگشتان کوچکش به سختی دور لیوان حلقه شد. ظهیر پایین لیوان را گرفت و کمک کرد جرعه‌ای بنوشد.

کیارش در حالی که نبض و فشار گُل را چک می‌کرد، خطاب به ظهیر بدون آنکه گُل متوجه شود، بی‌صدا لب زد:

- تو برو، من پیشش می‌مونم.

ظهیر سر تکان داد. میان این همه محافظ و مردانِ گردن کلفت، تنها ماندن گُل عاقلانه نبود.

فشار دخترک افتاده و کیارش تأکید کرد تا ته لیوان را سر بکشد.
چند جرعه به سختی فرو داد و ظهیر سمت آشپزخانه رفت تا وقتی
گل حواسش نیست از خانه خارج شود. گل با حق حق رفتن او را
تماشا کرد و از کیارش پرسید:

- از جوانشیر خبری شده؟ شهریار زنگ زد؟... کجا می‌خواین
برید؟...

او حرفی نزد و گل حس کرد چشمان کیارش خیس است. هر لحظه
که می‌گذشت، ترسش بیش‌تر می‌شد. کیارش کمک کرد گل از
روی پله بلند شود. دخترک که می‌دانست او پزشک است، اجازه
داد دستش را از روی آستین بگیرد. گل نرده را گرفت و کیارش
وقتی دید او معذب است، رهایش کرد. گل دوباره اسم جوانشیر را
آورد و این‌بار با تضرع بیش‌تری حالش را پرسید! کیارش،
همان‌طور که آرام و بااحتیاط کنار او قدم برمی‌داشت و مراقب بود
گل از پله‌ها سقوط نکند، با صدایی زخمی فقط توانست زمزمه کند:
- نیست!

بند دل گل پاره شد! از زور وحشت چنان بدنش بی‌حس شد که
روی همان پله زانو زد. نفسش رفت:

- یعنی چی که... نی... نیست؟!...

- شهریار برگشته قلعه و... دیده که جوانشیر اون‌جا نیست. غیبش
زده!

سرش که بالا آمد و نگاهش به چشمان وحشت‌زده و صورت گریان
گل افتاد، دلش سوخت و زبانش نچرخید که بگوید؛ وقتی شهریار

وارد قلعه می‌شود و می‌بیند خبری از جوانشیر نیست، زمین غرق در خون بوده و یک میله‌ی آهنین هم آغشته به خون کنار گودال افتاده است!

*

روی ایوان آمد و به بارش سنگین برف نگاه کرد. همه‌جا یخ زده و حیاط کاملاً سپیدپوش شده بود. باغ دیگر شادابی سابق را نداشت. درخت‌ها به خواب زمستانی رفته و گُل‌ها پژمرده بودند.

یلدا در سکوت سپری شده بود. بی‌آنکه اشتیاقی به دانه کردن انار و گرفتن فال حافظ داشته باشد. هر سال کنار ماجان با چه شوقی کاسه‌ی انار را روی گُرسی می‌گذاشت و تخمه‌های بوداده‌ای که ماجان خودش روی اجاق مزه‌دار کرده بود را می‌شکست و با ذوق حافظ می‌خواند. یلدا را می‌خواست چه‌کار؟ بلندترین شبِ سال، آن شبی بود که شهریار بدون جوانشیر برگشت.

نفس عمیق کشید و بازدمش در هوا بخار شد. شال آلبالویی‌رنگی که ماجان برایش بافته بود را دور خود پیچید و خواست وارد خانه شود که از بالای ایوان یک نظر چشمش به شهریار افتاد و نفسش در سینه ماند! شهریار پوشیده در پالتوی مشکی از پشت عمارت بیرون می‌آمد. او هم با دیدن گُل خشکش زد! چند ثانیه مکث کرد و خواست عقب‌گرد کند که گُل هراسان صدایش زد:

- شهریار!؟

پای شهریار سست شد. ایستاد و با حرکتی آهسته سمت گُل چرخید. دخترک با دیدن پله‌های یخ‌زده، دستش را به حفاظ ایوان گرفت و

پایین رفت. نگاه درمانده‌ی شهریار روی او بود که ظهیر هم به آن‌ها ملحق شد. گُل با جمع کردن دست‌هایش روی سینه، دو طرف شال را در آغوش گرفته بود و با بغض می‌گفت:

- می‌دونی چند روزه منتظرم که یه خبر از جوانشیر بهم بدی؟ کجا بودی این مدت؟

شهریار نگاه کوتاهی به ظهیر انداخت. او نامحسوس سرش را طرفین تکان داد. گُل با دیدن سکوت معنادار شهریار مطمئن شد اتفاقی افتاده است! کنترلش را از دست داد و صدایش بلند شد. دنیا داشت روی سرش آوار می‌شد. مثل ابر بهار می‌بارید:

- چرا هیچ‌کس هیچی نمی‌گه؟ ده روزه ازش خبر ندارم. شماها انصاف ندارید؟ کیارش که تا من و می‌بینه فرار می‌کنه. ظهیر هم فقط کافیه اسم جوانشیر و بیارم... اون جن می‌شه و من بسم‌الله، غیبش می‌زنه. تو هم که اصلاً پیدات نیست. چی شده شهریار؟ جوانشیر...

بغض مجال نداد و با درد لب‌هایش را روی هم فشرد.

- آرامش‌تونو حفظ کنید... واسه‌تون توضیح می‌دم.

- چه آرامشی شهریار؟ چه آرامشی؟... همین که تلفن خونه زنگ می‌خوره ده‌بار می‌میرم و زنده می‌شم. سکوت شماها بیش‌تر من و دق می‌ده. کیارش می‌گه... جوانشیر اون شب...

- بریم تو حرف می‌زنیم. ظهیر با تو هم هستم... بریم.

با اشاره‌ی دستِ شهریار، گُل نگاه کوتاهی به ظهیر انداخت و جلوتر از آن‌ها سمت ایوان رفت. خنده‌ی بی‌موقع کسی باعث شد نگاهش با عصبانیت سمت نگهبان‌ها برگردد. دو مرد کنار هم ایستاده بودند و چیزی را توی موبایل به هم نشان می‌دادند! همین‌جوری هم آشفته بود و حال خوبی نداشت و در شرایطی هم نبود که بتواند روی حرف‌ها و حتی رفتارشان کنترلی داشته باشد. در جایی که معلوم نیست چه بلایی سر جوانشیر آمده و خودش در فراق او دارد خون‌گریه می‌کند، کسی حق ندارد در حریم اهریمن با صدای بلند بخندد و بزم و شادی راه بیاندازد.

دستش مُشت شد و سمت آن‌ها پا تند کرد. شهریار یکه خورد. چشمان ظهیر گرد شد و زیر لب با گفتن؛ «یا حضرت عباس، باز جنگی شد!...» همراه شهریار پشت سر گُل دوید.

گُل نرسیده به نگهبان‌ها، طلبکارانه و بلند گفت:

- شماها به چی می‌خندید؟... چه خبره این‌جا؟

مرد با دیدن او سریع دستش را پایین آورد و موبایل را در جیب کاپشنش سوق داد:

- هیچی خانم...

- واسه هیچی صدای هر و کرتون عمارتو برداشته؟ وظیفه‌ی شماها چیه؟... این‌جا وایسید واسه هم جوک تعریف کنید و بخندید، یا جوانشیرو پیدا کنید؟

نگهبان‌ها ج و واج به او نگاه کرد. شهریار و ظهیر پشت سر گُل ایستادند. مرد با غروری کاذب ابرو درهم کشید و سر بالا انداخت:

- ما فقط از شهریار دستور می‌گیریم و جوانشیرخان. ایشون که فعلاً نیستن، ما هم...

گل خشمگین و لجام‌گسیخته خواست هجوم ببرد که ظهیر به موقع از پشت گوشه‌ی بافت او را گرفت. شال که کمی کشیده شد، گل همان‌جا ایستاد. برنگشت، ولی چشم‌هایش از فرط نومیدی و عصبانیت پُر شد. دلش از دوری جوانشیر داشت می‌ترکید و دنبال کوچک‌ترین بهانه‌ای برای طغیان بود!

خطاب به نگهبانی که چیزی نمانده بود چشم‌هایش از کاسه بیرون بزند، با خشمی غیرقابل‌کنترل گفت:

- چون جوانشیر این‌جا نیست نباید وظیفه‌تونو درست انجام بدید؟ نباید حرمت‌شو نگه دارید؟ اینه رسم جوونمردی؟ این‌جوری هوای رئیس‌تونو دارید؟

مرد که تا گردن کبود شده بود، صدایش را ول کرد و داد زد:

- این خانم چی می‌گه شهریار؟

قبل از اینکه شهریار جواب بی‌نزاکتی نگهبان را بدهد، ظهیر از پشت سر گل شانه کشید و جلو آمد و با کف دست تخت سینه‌ی مرد کوبید:

- هُی، چیه شاخ شدی؟ با همسر رئیس‌ت درست صحبت کن مرتیکه...

نگهبان از تشر او جا خورد. شهریار با لحنی جدی هشدار داد:

- دستمزدی که می‌گیرید واسه حفاظت از حریم جوانشیرخانه، نه خوش‌گذرونی و الواطی که صاف زل بزنید تو چشم زنش و دری وری بگید.

نگهبان‌ها به گل خیره شده بودند. دخترک زیبا و ظریفی که اولین بار بود از نزدیک نگاهش می‌کردند. چشم و ابروی قشنگش، صدای دلنشین و جسارتش به چشم مردها آمده بود. شهریار و ظهیر خیلی زود متوجه سنگینی نگاه آن‌ها شدند. ظهیر خواست دخالت کند که شهریار گفت:

- خانم شما برید داخل...

و رو به نگهبان با نگاهی تهدیدآمیز ادامه داد:

- از امروز کسی حق نداره به جز تماس ضروری موبایل دستش بگیره. مفهوم شد؟

نگهبان‌ها اطاعت کردند و ظهیر که به خاطر نگاه خیره‌ی آن‌ها بدجور آمپر چسبانده بود، زیرلب به گل گفت:

- بفرما... از این طرف...

گل به او نگاه کرد و ظهیر با چشم‌غره ایوان را نشان داد. دخترک اخم کرد. آخرین نگاه را به محافظ‌ها انداخت و با قدم‌هایی محکم سمت پله‌ها رفت. ظهیر پوفی کرد و سر تکان داد.

به محض اینکه وارد خانه شدند، گل با بغض پرسید:

- جوانشیر کجاست شهریار؟... اتفاقی واسه‌ش افتاده؟

شهریار با خستگی روی مبل نشست و به صورتش دست کشید:

- نمی‌دونم!

- یعنی چی که نمی‌دونم؟!

- نیست که نیست. آب شده رفته تو زمین!

صورت گل خیس شد. صدایش از فشار بغض می‌لرزید:

- مگه اون شب نرفتی پیشش؟!... گفتی تنه‌اش نمی‌ذاری شهریار...

شهریار سکوت کرد. دست‌هایش را بالا آورد و با آهی پُر درد صورتش را پوشاند. گل رو به ظهیر کرد و با گریه گفت:

- اگه اون‌جا نبوده، پس یعنی زنده‌ست... مگه نه؟

صورت ظهیر ملتهب بود. گل برق اشک را در چشمان او دید:

- زمین غرق خون بود. با یه میله کنار گودال... اونم خونی...

- ظهیر؟!

شهریار بود که با نگاه به او حالی می‌کرد جلوی زبانش را بگیرد... ولی دیگر دیر شده بود. گل با هق‌هق روی زمین نشست. شهریار با اخم به ظهیر نگاه کرد و گل میان گریه گفت:

- کار می‌تراست... اون زن بالاخره زهرشو ریخت. انتقام‌شو گرفت...

- جوانشیر پیش می‌ترا نیست!

سر گل با شتاب بالا آمد. صدای نفس عمیق شهریار را شنید و متوجه شد که از حرف ظهیر خیلی هم تعجب نکرد! پس ظهیر قبلاً همه چیز را به او گفته بود. ظهیر اضافه کرد:

- میترا می‌دونه به جوانشیر کمک کردم. دیگه نمی‌تونم به مقرشون نفوذ کنم... ولی تو دَم و دستگاه اون زنیکه هم رفیق زیاد داشتم. خبرشو از بچه‌ها گرفتم. هیچ کس از جوانشیر خبر نداره. غیبش زده. نه خودش هست، نه... هیچ ردی که بشه پیداش کرد. شهریار گفت:

- وجب به وجب مازندران و الک کردم... نیست که نیست! گل سرش را به تشک مبل تکیه داد و با صدای بلند گریه کرد. یعنی دیدن جوانشیر قرار بود برایش تبدیل به حسرت شود؟ حاضر است تا آخر عمر منتظر او بماند، فقط زنده برگردد.

صدای های‌های گریه‌اش هر دلی را خون می‌کرد. ظهیر خاله پامچال را صدا زد. شهریار چندبار به صورت خودش دست کشید و پشت گردنش را فشار داد. خاله پامچال گل را به اتاقش بُرد. نگاهی میان شهریار و ظهیر رد و بدل شد. وقتی از رفتن گل مطمئن شدند، ظهیر گفت:

- به نظرم بهش بگیم!

- طاقت نمی‌آره!

- بالاخره که می‌فهمه چه بلایی سر شوهرش اومده!

- میترا اون بیرون منتظر یه اشاره‌ست. خودش نیست، اما آدم زیاد داره.

- کیارش مدارکو تحویل پلیسا داد. دخترا رو پیدا کردن، ولی میترا... فرار کرد بی شرف! این جادوگر دست بردار نیست شهریار... در غیاب جوانشیر مطمئنم آخرین حرکتشم می زنه. شهریار اخم کرد. سرش را تکان داد و از روی مبل بلند شد:

- نمی تونیم جونِ گل و به خطر بندازیم. ریسکش بالاست... باید حواس مون جمع باشه.

ظهیر با تلخندی سوک لب گفت:

- چندبار خواست فرار کنه. می گفت خودم می رم دنبال جوانشیر می گردم، شماها بی عرضه این... بچه ها جلوشو گرفتن... ولی شهریار... عجیب تر و فرزه. مثل باد می دونه.

شهریار که می دانست گل در فرار کردن ید طولایی دارد، در تأکید حرف او سر تکان داد. یاد اهریمن افتاد. هربار گل از دستش فرار می کرد چقدر حرص می خورد. گل همیشه برای جوانشیر مهم بود. لبخند کمرنگی گوشه ی لبش آمد و ظهیر ادامه داد:

- یکی از بچه ها موقع فرار جلوشو گرفته بود. نمی دونم چی بهش گفته که اینم نامردی نمی کنه یه چک افسری می خوابونه زیر گوش یارو نگهبانه... فقط موندم چه جوری تونسته از دست میترا فرار کنه؟... یاد یه چیزی افتادم... بچه که بودیم جوانشیر یه توپ شیطونک داشت. جیگر می خواست بهش دست بزنی. ریزریت می کرد... به جز خودش و گل کسی حق نداشت باهاش بازی کنه. می خوام بگم این آبجی مون درسته کوچیک موچیکه... ولی عین

همون توپ شیطانکه ست که بخوره زمین بره هوا دهن همه رو سرویس کرده.

شهریار با تک خنده‌ای بی‌صدا سر تکان داد. به پله‌ها خیره شد، بعد نفس بلندش را فوت کرد و با کف دست پیشانی‌اش را مالید:
- تا صبح پشت پنجره می‌شینم و زل می‌زنم به حیاط. داره ذره ذره آب می‌شه. بی‌خبری بد دردی.

- از ما بشنوه بهتره شهریار. بالاخره که خبرش همه‌جا می‌پیچه. جوانشیر کم کسی نبوده... همه دنبال قضیه رو می‌گیرن.
شهریار سر بلند کرد. نگاه هر دو مرد خیس بود و پُر از درماندگی. شهریار بعد از سکوتی کوتاه، سمت در رفت. صدایش سنگین‌تر از همیشه بود:
- فعلاً صبر می‌کنیم!... فقط صبر...

*

میان جنگل تاریک و درختان مُرده می‌دوید و با بندبند وجودش ترس را احساس می‌کرد. آسمان از فرط سرما به رنگ خون درآمده و زمین پوشیده از برفِ سنگینی بود.

با یک پیراهن نازک سفید، پابرهنه روی چمن‌های خشکیده گام برمی‌داشت و میان نفس‌نفس‌زدن‌هایش، صدای زمزمه‌وار مردی را از دور می‌شنید. با وحشت به اطراف نگاه کرد. تا چشم کار می‌کرد، جنگل بود و مسیری باریک و بی‌انتها که هر چه جلوتر

می رفت به سرانجام نمی رسید. حس می کرد فقط دور خودش
می چرخد!

صدا هر لحظه دور و دورتر می شد؛ «آتش، زادگاه اهریمن بود...
و حالا خاکستر همان آتش، اقلیم من!»

آسمان صاعقه زد و زمین روشن شد و چنان جیغ کشید که رگی در
سرش سوخت و شقیقه اش درد گرفت!

اسم «جوانشیر» را صدا زد و چشم هایش تا انتها گشوده شد. خیس
از عرق نشست. اتاق سرد بود! دستش را روی قفسه‌ی سینه
گذاشت و به اطراف نگاه کرد. با دیدن در نیمه باز تراس از ترس
آب دهانش را فرو داد. کم کم داشت سپیده می زد.

بی رمق نیم خیز شد و لیوان را از روی عسلی برداشت. با جرعه‌ای
آب، نفسش بالا آمد، ولی هر چه دکمه‌ی آباژور را زد، روشن نشد!
با تعجب از تخت پایین آمد و دستش سمت کلید برق رفت. چراغ
اتاق هم روشن نمی شد! برق کل عمارت قطع شده بود!

دستش را دراز کرد و شال را از روی صندلی چنگ زد. خیره به
تراس، بافت را روی شانه کشید و به پنجره نزدیک شد. شاید قبل
از خواب یادش رفته چفت در را محکم کند. پرده را کنار زد و
خواست در را ببندد که سایه‌ی کسی را روی تراس دید! بند دلش
پاره شد! دستش از روی دستگیره‌ی در افتاد و با ترس عقب رفت.
قلبش تند می زد. بزاق جمع شده‌ی توی دهانش را به سختی فرو داد
و با صدایی لرزان پرسید:

- کسی اون جاست؟! -

همه جا را سکوت وحشت‌انگیزی فرا گرفته بود. قطعاً اگر کسی هم آن جا باشد، خودش را نشان نمی‌دهد. سراسیمه جلو رفت تا در تراس را قفل کند که همان سایه‌شانه کشید و پشت شیشه ایستاد! گُل از ترس جیغ زد و با گامی که رو به عقب برداشت، پشتش محکم به دراور چسبید.

سایه از پشت پنجره نگاهش می‌کرد. مردی با قامتی بلند، سرش را کج کرده بود و چشم از او بر نمی‌داشت. چیزی شبیه به هودی مشکی تنش بود، اما آستین نداشت. کلاه لباس را روی سرش انداخته و نیمی از آن چهره‌اش را پوشانده بود. ماسکی سیاه روی صورتش و برقی وحشتناک در نگاهش که از زیر هودی فقط چشم راستش پیدا بود!

گُل که تا سر حد مرگ ترسیده بود، بی‌صدا اشک ریخت و با بغض بریده‌بریده پرسید:

- تو... کی هستی؟!... تو اتاق من... چی... چی می‌خوای؟! -

مرد، خونسرد و آرام دستش را از میان دو لنگه‌ی در جلو آورد. پرده‌ی حریر را با قدرت کنار زد و بدون هیچ حرفی وارد اتاق شد. گُل جیغ کشید و اولین چیزی که جلوی دستش آمد را برداشت. شیشه‌ی ادکلن جوانشیر که خیلی هم کوچک و سبک نبود. مرد فقط نگاهش می‌کرد. صورتش پیدا نبود. خم شد و پالتویش را از روی زمین برداشت. گُل متوجه لباس او نشده بود!

مرد در سکوتی وحشتناک جلو آمد و گُل عقب رفت. از ترس داشت پس می‌افتاد. شیشه‌ی ادکلن را سمت او پرت کرد. مرد به

موقع صورتش را عقب کشید و شیشه از کنار سرش رد شد. گُل به گریه افتاد. نفس گرفت و سمت در دوید و همین که خواست جیغ بکشد و شهریار و ظهیر را صدا کند، دستی بزرگ محکم جلوی دهانش را گرفت. چشمان گُل گشاد شد و با دهان بسته جیغ کشید. دست مَرَد بوی نفتالین می‌داد! گُل را میان بازوانش گرفته و به خودش می‌فشرد. عجیب بود که چیزی نمی‌گفت. حتی صدای نفش هم شنیده نمی‌شد!

گُل آن قدر تقلا کرد که بالاخره حصار شکسته شد. دست مَرَد از روی تن لرزان دختر پایین افتاد و... شاید هم عمداً رهايش کرد! تا گُل به خودش بیاید، مَرَد از اتاق بیرون زده بود. همه‌ی قوایش را جمع کرد و پشت سر او دوید و جیغ زد:

- شهریار؟!... ظهیر؟!... یکی تو خونه‌ست...

تا بیرون عمارت، غریبه را تعقیب کرد. خودش هم نمی‌دانست چرا این‌کار را می‌کند، در جایی که باید الان از ترس قبض روح شده باشد، ولی باجسارت تمام داشت دنبال او می‌رفت!

از پله‌های ایوان که پایین آمد، او ناپدید شده بود. شهریار و ظهیر نفس‌زنان رسیدند و ظهیر پرسید:

- چی شده؟!!

گُل بی‌نفس، با چهره‌ای گریان شال را دور خودش پیچید. مات و وحشت‌زده به حیاط نگاه می‌کرد. نگهبان‌ها سر پست‌شان بودند! چه‌طور ممکن است؟! مگر می‌شود کسی صدای جیغ و فریادش را نشنیده باشد؟! چرا کسی به دادش نرسید؟! این‌جا چه خبر بود؟!!

از ترس رنگ به رو نداشت و بی‌محابا اشک از چشمانش می‌چکید. شهریار با نگرانی پرسید:

- خانم؟! ... حال تون خوب نیست؟! ...

گل سرش را طرفین تکان داد و به باغ خیره شد. برفی که از شب گذشته باریده بود. آن حجم از سفیدی چشم را می‌زد. صدایش به هوای بغض گرفته بود و هنوز هم می‌لرزید:

- یه ماسک وحشتناک رو صورتش داشت... با یه لباس عجیب‌غریب و سیاه شبیه هودی، اما بدون آستین... کلاه‌شو انداخته بود رو سرش... دستش بوی نفتالین می‌داد!... داشت نگاهم می‌کرد... تو اتاقم بود...

شهریار و ظهیر نگاهی به یکدیگر انداختند. شهریار با نفسی عمیق سر تکان داد و ظهیر محکم پلک زد. به گردنش دست کشید و با صدایی بم شده گفت:

- حتماً خیالاتی شدی. مگه می‌شه با وجود این همه آدم کسی بتونه بیاد تو خونه؟ اونم تا طبقه‌ی بالا... عمارت پُر از محافظه!
گل بر آشفست و با صدای بلند گفت:

- خیالاتی نشدم. لباسش یه جورایی شبیه لباسای تو بود!
ظهیر یکه خورد! با دهان باز نگاهش کرد و وقتی متوجه بدگمانی او شد، فوری گفت:

- به والله من نبودم!

گل چانه لرزاند و سمت ایوان رفت:

- خودم می‌دونم. تنومندتر از تو بود...

یک لحظه دلش لرزید. کنار نرده‌ها از حرکت ایستاد و دستش را به حفاظ گرفت. سرد بود. مورمورش شد. صدای سوتی ممتد در ذهنش و به دنبال آن، احساس کرد سرش سنگین می‌شود.

زیرلب «نه!» را واگویه کرد و شهریار از پشت سرش گفت:

- شما برگردید بالا... در اتاق و هم از تو قفل کنید. اگه می‌خواست بهتون آسیب بزنه، وقتی تو اتاق تنها بودید این کارو می‌کرد.

دلش هری پایین ریخت! مات و مبهوت برگشت و به شهریار نگاه کرد. چرا انقدر خونسرد بود؟! طوری حرفی می‌زد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده! با سوءظن نیم‌نگاهی به آن‌ها انداخت و بغضش سنگین‌تر شد:

- شماها یه چیزی می‌دونید که من نمی‌دونم. خونسردی‌تون داره دیوونه‌م می‌کنه...

هر دو جا خوردند! شهریار نگاهش را دزدید و ظهیر سرش را پایین انداخت. گل با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و از پله‌ها بالا رفت:

- حسم بهم می‌گه آشنا بود. مطمئنم!

در خانه را محکم بست تا صدای هقهقهش به گوش کسی نرسد. ظهیر که با دیدن بی‌قراری او حالش گرفته شده بود، رو به شهریار کرد و گفت:

- این جریان داره در دسرساز می‌شه. دختره داره سخته می‌کنه.
گناه داره طفلک!

شهریار با کلافگی به صورت خود دست کشید و نفسش را ها کرد:
- هدف فقط باز کردن گاوصندوق بود... نمی‌دونستم تا تو اتاقش
می‌ره!

- باید همه چیزو به گُل بگیریم. این جوری بهتر با موضوع کنار
می‌آد. دختر زرنگیه... همین حالا شک کرده. ده تا غول‌تشن
اون تو دارن نگهبانی می‌دن، من و تو هم که بیست‌چاری دور و
ور خونه داریم پرسه می‌زنیم. بعد یکی راحت پا می‌شه می‌ره بالا
و آب هم از آب تگون نمی‌خوره؟!... منم باشم می‌گم حتماً یه
کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ست. خیلی بخوایم لفتش بدیم، با اتفاقی که
داره می‌افته، گُل اعتمادشو به ما از دست می‌ده. دیگه خود دانی.

شهریار با تردید به او نگاه کرد. ظهیر پُر بی‌راه نمی‌گفت. هر
کسی هم جای این دختر باشد به این جریان شک می‌کند!

گُل در را بست و همان‌موقع اتاق روشن شد. میان اشک و بغض،
پوزخند زد. حال مزخرفی داشت. درون گندابی افتاده بود که هر
چه دست و پا می‌زند بیش‌تر فرو می‌رود. به چه کسی اعتماد
کند؟!... خانه که نیست، سرزمین عجایب است!

شال را با غیظ روی صندلی انداخت و تا چشمش به تخت افتاد
درجا نفسش رفت! ستون فقراتش تیر کشید. تمام تنش نبض گرفت.
مردد، با چشمانی پُر از اشک لب تخت نشست و دستش سمت بالش

جوانشیر رفت. وقتی بیدار شد به خاطر تاریکی آن را ندید، ولی حالا...!

اشک گوله‌گوله از چشم‌هایش بیرون ریخت. لب زیرینش را گاز گرفت و به موشک کاغذی‌ای نگاه کرد که از روی بالش جوانشیر برداشته بود. اشک روی ساعدش چکید. پلک خواباند و به آن غریبه فکر کرد. هر چند تاریک بود و خوب او را ندید، ولی قامت بلندش، گرمای آغوشش... چیزی بود که باعث شد به نظرش آشنا بیاید!

اهریمن یک زمانی جایی وسط آن عریش شکاری گفته بود:

- «وسط درس و مشق، بدو بدو می‌اومدی و مجبورم می‌کردی واسه‌ت موشک کاغذی درست کنم.»

- «رابطه‌مون چه‌جوری بود؟»

- «نمی‌تونستم به چشمی که اونا می‌خواستن نگات کنم. تو برای من شعله نبودی.»

- «پس من برات چی بودم؟»

- «گلِ سرخ!»

با هق‌هقی بی‌صدا موشک کاغذی را جلوی صورتش گرفت، به گوشه‌ی آن خیره شد و روی گلِ سرخ کوچکی که با قلم سیاه و قرمز نقاشی شده بود، دست کشید. میان اشک، لبخند زد. مطمئن بود که برمی‌گردد!

از پشت پنجره‌ی ماشین به حیاط وسیع و بزرگِ خانه خیره شد. همه‌جا پوشیده از برف بود. احساس غریبی داشت. کسی در عقب را گشود. نگاهی به راننده انداخت و در حالی که دست و پایش می‌لرزید، از ماشین پیاده شد. با تحیر به نمای باشکوه خانه‌ای نگاه می‌کرد که میان درختانی شامخ و قامت‌دار محصور گشته بود. عمارتی سفید میان جنگلی بی‌طراوت و هوای به شدت سرد و زمینی مملو از برف... قصر ابلیس یا همان ملکه‌ی یخی! با تمام وجود زمستان را احساس می‌کرد.

اولین قدم را که برداشت، آستین پالتوی سفیدش کشیده شد. روی پاشنه‌های نه چندان بلند بوت به عقب برگشت و نگاه متعجبش در نگاه بداخم ظهیر گیر افتاد. از بالای پارچه‌ی سیاهی که به صورتش بسته بود به چشمان گل خیره شد، بعد چیزی را جلوی او گرفت و طعنه زد:

- اینو یادت رفت.

ماسک نقره‌ای را با اکراه از دست ظهیر گرفت و لب و لوچه‌اش آویزان شد:

- مجبورم بزنم؟

ظهیر بیش‌تر اخم کرد. زیپ اورکت چریکی‌اش را پایین داد و گفت:

- برای اینکه سرمو به باد ندم، آره. این‌جا همه زنِ اهریمنو می‌شناسن. هیچ‌کس نباید بفهمه رمز ورودت به مجموعه من بودم. شیرفهم؟

گُل با احتیاط ماسک را روی صورتش گذاشت:

- تو هم کمک نمی‌کردی، باز یه راهی پیدا می‌کردم که بیام.

ظهیر در حالی که سمت عمارت می‌رفت، پاکتی که نیمی از آن سیاه و نیمی دیگرش سفید بود را در هوا تکان داد:

- این دعوتنامه به اسمِ کیه مادمازل؟ بدون رمز ورود، هیچ موجودی نمی‌تونه از این در بیاد تو.

- مهم اینه که میزبان این ضیافتِ کوفتی، ابلیسه. منم برای دیدن اون زنیکه‌ی عوضی این‌جام.

- با پای خودت اومدی تو دهن کرکس...

- تا جوانشیرو پیدا نکنم بی‌خیال هیچ کدوم‌شون نمی‌شم. حالا طرف حسابم می‌خواد گفتار باشه یا کرکس. نگران من نباش... از پس خودم برمی‌آم.

- سر صبر سلامت... بیچاره ابلیس!

ظهیر این را گفت و صدای خنده‌ی آرامش از زیر دستمال شنیده شد، اما گُل واکنشی نشان نداد. قبل از اینکه وارد خانه شوند، ظهیر دستش را به درگاه گرفت. گُل با دیدن دست او که سد راهش شده بود، ایستاد و صدای ظهیر در گوشش پیچید:

- آره این‌جا پُر از گفتار و گرگ و کرکسه... پس نه با کسی حرف می‌زنی، نه به کسی نگاه می‌کنی. اگه با خودم آوردمت فقط برای این بود که دعوتنامه رو کف رفته بودی. تاریخ و محل مراسم افتاده بود دستت، تو هم که کله‌خر و لجباز... اینکه جلو چشم خودم

باشی بهتر از اینه که به بهونه‌ی فرار تو غذای نگهبانا داروی خواب‌آور بریزی و سر از خونه‌ی ابلیسی در بیاری که واسه به دام انداختنت لاله می‌زنه... پس حواسم بهت هست. شیرفهم؟

گل فقط سرش را تکان داد، اما ظهیر آن قدر نگاهش کرد که دخترک مجبور شد کلامی هم حرف او را قبول کند. خدمتکار پالتوی گل و اورکت ظهیر را گرفت. صدای موزیک و تشویق مهمانان از سالن اصلی شنیده می‌شد. مردی داخل میکروفون حرف می‌زد و نمایشی را با هیجان اجرا می‌کرد. گل با کنجکاوی پرسید:

- دارن چه کار می‌کنن؟!!

- شعبده‌بازی، یا همون چشم‌بندیِ خودمون... مهمونا رو سرگرم می‌کنن.

گل بهت‌زده و کمی هم پُر دلهره، اطراف را می‌پایید. ردیف صندلی‌هایی که چیده شده بود و عده‌ای مرد و زن روی سِن هنر‌نمایی می‌کردند. شبیه به سالن نمایش بود. مهمانان و حتی شعبده‌بازها هم نقاب داشتند!

- به خاطر نقشی که تو بازی دارن این جوری ماسک زدن؟

ظهیر دست به سینه و تکیه به دیوار، نمایش را تماشا می‌کرد. سرش را تکان داد و با اخمی کمرنگ گفت:

- هر کی نقاب مخصوص خودشو داره. فقط بازیه که عوض می‌شه.

- چه بلایی سر بازنده می‌آد؟

- طبق قوانین بازی، بازنده به مدت سه شب شکنجه می‌شه و شب سوم باید...

گل ماتش بُرد. ظهیر به او نگاه کرد و از چشمان گشاد شده‌ی دخترک فهمید که دوباره گاف داده است. نباید راحت همه چیز را لو می‌داد. ابروهایش جمع‌تر شد و تکیه‌اش را از دیوار گرفت:

- اما خب میزان شکنجه هم به این بستگی داره که گناه طرف تا چه حد سنگین باشه. اگه جزو مهره‌های سیاه نباشه کسی اذیتش نمی‌کنه، فقط برای مدتی از بازی بیرون می‌ره.

گل نیشخند زد و با لحنی کنایه‌آمیز گفت:

- پس یه جور انتقامه!

ظهیر سر تکان داد، بعد با دست به یکی از درها اشاره کرد و گفت اعضای وی‌آی‌پی در آن اتاق با ابلیس ملاقات می‌کنند. با آمدن اسم میترا انگار کسی قلب گل را میان پنجه‌های خون‌آلودش گرفت و مچاله کرد. زهری بود که در جانش ریخته می‌شد. تنفر و حسرت میان سینه‌اش ملغمه‌ای از دو ریسمان سیاه و سفیدی بود که درهم می‌پیچیدند و گره می‌خوردند.

لحظه‌ای از فکر آن قلعه‌ی نفرین‌شده و حرف‌های جوانشیر بیرون نمی‌آمد. مطمئن بود ابلیس بلایی سر او آورده که چند هفته‌ی آزرگار است هیچ خبری از جوانشیر ندارد!

در آستانه‌ی در که ایستاد، به وضوح حس کرد بدنش سرد شد و پاهایش از قوت افتاد! فضای اتاق به شدت سنگین و تا حدودی هم تاریک بود. وسط اتاق میز بزرگی شبیه به صفحه‌ی شطرنج قرار

داشت و بالای آن چراغی روشن بود... اما نه! مانند میز شطرنج نبود. خانه‌ها یکی در میان سیاه و سفید نبودند! بلکه نیمی از صفحه سیاه و نیمی دیگر سفید بود.

- این میز معنی خاصی داره؟! -

جمله‌ای که فی‌البداهه از دهان گُل بیرون پرید. ظهیر از کنار او پا به اتاق گذاشت و نگاه حیران گُل به دنبال او کشیده شد.

- اسمش صفحه‌ی خیر و شره!... کدومو انتخاب می‌کنی؟ خیر؟... یا شر؟

لحن شیطننت‌آمیز ظهیر و حق انتخابی که به او داده بود، باعث شد اضطراب گُل بیش‌تر شود. ظهیر یکی از صندلی‌ها را بیرون کشید و به گُل اشاره کرد بنشیند. صندلی مقابل خانه‌ی سفید بود!

ترس عمیقی در نگاه دخترک نشست. ظهیر با اطمینان سر تکان داد و گُل سمت او قدم برداشت. ظهیر صندلی کنار او را بیرون کشید و همان‌موقع عده‌ای در سکوت وارد اتاق شدند. قلب گُل با دیدن آن‌ها لحظه‌ای از تپش ایستاد. عرق سردی روی تیرک کمرش سُر خورد و انگشتان یخ‌زده‌اش را زیر میز درهم گره زد.

در اتاق نه نفر حضور داشتند. چهره‌ها پشت نقاب پنهان بود و یحتمل کسی هم کسی را نمی‌شناخت... مگر اینکه حرف بزنند! گُل که میان آن‌ها حسابی پریشان‌فکر و آشفته بود، سرش را پایین انداخت و در حالی که صدایش آشکارا می‌لرزید، زیرلب نجوا کرد:

- برای چی پشت این میز جمع شدن؟

- پیمان با ابلیس!

سر گُل بی‌درنگ سمت او چرخید، اما ظهیر به روبه‌رو نگاه می‌کرد. زنی با چشمان سبز پشت نقاب خاکستری پنهان شده بود! جواب گُل را با تأمل داد:

- این مراسم سالی یک‌بار توسط ابلیس برگزار می‌شه.

- اهریمن هم تا حالا این‌جا آمده؟

سر ظهیر با حرکتی آهسته روی شانه چرخید. نگاه عجیب و معناداری به او انداخت، اما حرفی نزد. گُل اخم کرد. قطعاً کنار آن‌ها حضور داشته! مگر می‌شود اهریمن از نقشه و هدف دشمنش غافل شود؟!

خالی بودن سه تا از صندلی‌ها عمیقاً توی ذوق می‌زد. دو صندلی مقابل خانه‌های سیاه که بی‌شک یک زمانی متعلق به صاحب و اهریمن بوده است. به لطف ظهیر می‌دانست چه بلایی سر صاحب آمده، ولی اهریمن...!

بغضش را به سختی فرو داد. دستش زیر میز مُشت شد. با نفرت به بالاترین جای اتاق نگاه کرد. بزرگ‌ترین و باشکوه‌ترین صندلی متعلق به ابلیس بود. جایی وسط خانه‌های سیاه و سفید که به صفحه‌ی بازی هم کاملاً اشراف داشت.

هنوز توی فکر بود که صدای در آمد و پشت سر آن، صدای گام‌های محکم و سنگینی که میان دیوارهای اتاق می‌پیچید. همه‌جا تاریک بود، به جز صفحه‌ی بازی! نگاه همه سمت در برگشت.

کسی با قدم‌هایی استوار از میان تاریکی بیرون آمد. گُت و شلوار خوش‌دوخت مشکی و پیراهن سفید به تن داشت، بدون هیچ ماسکی!

گُل با دیدن او سخت نفس کشید. قفسه‌ی سینه‌اش سنگین شد. با ترس به ظهیر نگاه کرد. ذره‌ای تعجب در چشمان او ندید! داشت سگته می‌کرد. بقیه هم دست کمی از او نداشتند. ظهیر با یک دست از کنار صورت دستمال را پایین آورد. به دنبال او، دو نفر دیگر هم نقاب از چهره برداشتند. گُل مات و مبهوت به کیارش و شهریار خیره شد! درست کنار خودش نشسته بودند. مقابل خانه‌های سفید!

چشمش فوری در کاسه جنبید و بالای اتاق خیره ماند. کسی که با هیبت و غروری شاهانه روی صندلی ابلیس نشست و به مُهره‌های بازی‌اش نگاه کرد، مردی که چشم چپش را با چشم‌بند سیاه پوشانده بود... باور نمی‌کند که جوانشیر باشد!

چشمان دختر خیس شد. ماسک را با دستی لرزان از چهره برداشت و نگاه جوانشیر روی صورت گُل باریک شد. دخترک از نگاه خونسرد او بهم ریخت. صداهایی از دور در سرش به تقلا افتاده بود. قیامت شده بود. رستاخیزی که وعده داده‌اند همین‌جاست! پشت صفحه‌ی بازی خیر و شر!

- «اولین بار کی جوانشیر و اهریمن صدا زد؟

- ابلیس!

- ابلیس کیه؟!

- آدم بدهی قصه‌ی اهریمن و گُل سرخ.»

نگاه درمانده‌اش را از دستبند اهریمن و ماری که دور مُچ او تنیده شده بود، دزدید. دستش را به شقیقه فشار داد و با درد پلک زد.

- «ابلیس دشمنِ توئه، یا دوستت؟»

- از وقتی اهریمن مسیرشو تغییر داد و پای گُل سرخو به خونه‌اش باز کرد... خیلیا باهاش دشمن شدن. حتی ابلیس!»

جوانشیر سر کج کرد و با چشم راستش خیره شد به دختری که بهانه‌ی این ضیافت بود و عمداً می‌خواست که در آخرین بازی حضور داشته باشد. نیم‌نگاهی به ظهیر انداخت، سپس تکتک اجزای صورت گُل را از نظر کاوید. دلتنگی در نگاه‌شان موج می‌زد. یکی با اشک و دیگری با تحسر! گُل قبل از اینکه به هق‌هق بیفتد لب زیرین خود را گاز گرفت. پس ظهیر با نقشه او را آورده بود. به دستور ابلیس! صداها دور و نزدیک می‌شدند و گُل در دل، خون گریه می‌کرد!

- «تو گُل اهریمنی. ریشه‌ت نشسته جایی که دست ابلیس هم بهش نمی‌رسه. تا من هستم خیالت جمع. ریشه‌ت تو این خاکه... دست جوانشیر.»

سرش را ناباورانه تکان داد. چانه‌اش می‌لرزید. خودش را می‌دید وسط عریش شکاری که اهریمن با حالتی معنادار زیر گوشش زمزمه کرده بود:

- «بازی با تو تموم می‌شه.»

- کدوم بازی؟! -

- بازی ابلیس! -

صورتش را میان هر دو دست پوشاند و بی‌صدا بارید. جوانشیر
چهره درهم کشید. دست مُشت شده‌اش را روی میز گذاشت و با
نفسی بلند به پشتی صندلی تکیه داد.

دست افسون با ماسکی که بر چهره داشت، پایین آمد. جوانشیر
سرد و نامهربان به او نگاه کرد، بعد به خانه‌ی سفیدی که افسون
پشت آن نشسته بود، خیره شد. زن جوان رنگ‌پریده و عصبی به
نظر می‌رسید. نگاه وحشت‌زده‌ی افسون سمت ظهیر برگشت. او
هم نگاهش می‌کرد.

- «الان تنها چیزی که واسه‌م مهمه اینکه از شر اهریمن خلاصم
کنی. تو می‌تونی ظهیر!

- هیچ کس این قدرت و ندازه مقابل اهریمن قرار بگیره...

- به جز ابلیس... باید از ابلیس بخوای اهریمن و بُکشه!»

از یادآوری مکالمه‌اش با ظهیر بغض کرد. برای اینکه اهریمن را
از سر راه بردارد، به چه کسی متوسل شده بود؟! از کجا می‌دانست
مردی که هر سال پشت نقاب ابلیس پنهان می‌شود و صدا و
استایلش را عمداً تغییر می‌دهد، همان اهریمنی است که هر کدام به
نوعی سودای نابودی او را در سر می‌پروراندند؟! -

نگاه محزونش به چهره‌ی جدی کیارش رسید. در سکوت به
چشمان نمدار افسون خیره شده بود و سرش را طرفین تکان

می‌داد. اشک از گوشه‌ی چشم افسون چکید و نگاه سرگردانش را پایین انداخت.

نفر بعدی هم ماسکش را پایین آورد. زنی که پشت نقاب سرخ به اختفا نشسته بود. نگاه جوانشیر در چشمان خون‌گرفته‌ی خواهرش ماند. گل مات و مبهوت به شعله زل زد. زن جوان با نفرت دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد!

- «وقتی گل و به ماجان سپردم، خبر رسید روستا آتش گرفته. زنده‌زنده سوخته بودن...»

- همچنین جهنمی رو کی می‌تونه راه بندازه؟ فقط ابلیس!»

شعله چشم‌هایش را بست. عضلات صورتش منقبض شد. چهره‌ی برادرش را کاملاً به خاطر داشت، وقتی جلوی او حرف ابلیس را پیش کشید و گردبادی در وجود اهریمن به راه افتاد!

روزبه از پشت نقاب به اهریمن نگاه می‌کرد. شبی میان دیوارهای خانه‌ی خودش به او هشدار داده بود:

- «به نظرم از ابلیس غافل نشو... قربانی‌شو ازت می‌گیره.

- گل، قربانی این بازی نیست.

- افسون با دزدیدن مدارک جنایت صاحب، فکر کرده راز تو رو هم می‌دونه. از ترس جونش داره نقشه‌ی قتل تو می‌کشه... بعد تو عین خیالت نیست که از کی خواسته حذف کنه؟

- ستون بازی من، محکم‌تر از این حرفاست که با یه تهدید نابود شه. اونان که باید از اهریمن بترسن.»

روزبه ماسک را میان انگشتانش فشرد. تنها کسی که هیچوقت از ابلیس واهمه‌ای نداشت، اهریمن بود. چه‌طور تا امروز متوجه نشده بود که یک‌جای این کار می‌لنگد؟ همه‌ی این مدت قدرت در دست اهریمن بود و هیچ‌کس جرئت نداشت مقابل او بایستد. حالا علتش را می‌دانست!

شهریار جعبه‌ی کوچکی را مقابل جوانشیر قرار داد. جوانشیر با تعلل در جعبه را گشود. سه کلیدی که کنار هم روی میز گذاشت، نظر همه را جلب کرد.

کیارش به افسون خیره شد. زن جوان از فرط تعجب رنگ باخته بود. چه‌طور ممکن است کلیدی که یک زمانی وسط جنگل به ظهیر داده بود، کنار کلید اهریمن و میترا باشد؟! هر چند حدس اینکه کلید میترا چه‌طور به دست اهریمن رسیده هم چندان کار سختی نیست. با کینه و بدبینی به ظهیر نگاه کرد، اما حواس او به جوانشیر بود و توجهی به افسون نداشت.

جوانشیر سرش را بالا آورد و همان دم نگاهش با آخرین مُهره‌ی بازی تلاقی کرد. زهرخندی گوشه‌ی لب نشانده و نگاه قدرش از پشت چشم‌بند روی انگشتان بلند و مرتعش او ماند.

زن ماسک سیاهش را پایین آورد و با انزجار به چهره‌ی مغرور جوانشیر نظر انداخت. چشم‌های میترا کاسه‌ی خون بود، صدایی حاکم و پُر صلابت در سرش چرخ می‌خورد:

- «جوانشیر و تو خودم گُشتم و اهریمن شدم به خاطر کی؟ به خاطر گُل پامو تو آتیش گذاشتم و از رو خون رد شدم. دوتا کاغذ پاره با یه قاصد بی‌عرضه فرستادی تا حصار و بشکنی. شکستی؟» ماسک را کف دست چلاند و فکش سفت شد. جوهردانِ کینه روی زمین افتاده و همه‌جا را به گند کشیده بود. درست مثل قلب سیاه او که هنوز هم با خون‌خواهی در چشم جوانشیر زل زده بود و به حرف آخر او فکر می‌کرد:

- «بخوام می‌تونم با یه اشاره دور تو خالی کنم و همه رو بیارم تو بازی خودم. این و یادت باشه... کسی انقدر قدرت نداره که بتونه جلوی اهریمن و جوانشیر و با هم بگیره. حتی ابلیس!»

امروز در چهره‌ی او هم قدرت اهریمن را می‌دید و هم شاهد جسارت و خونسردی جوانشیر بود. نگاهش گذرا از دستبند او عبور کرد و افکارش بهم ریخت:

- «تا وقتی دُم مارو لگد نکردی، نباید از نیش و زهرش بترسی.» گویی زهر نوشیده باشد، دهانش تلخ بود. شعله کف دستش را روی میز کوبید و بلند شد:

- این‌جا چه خبره اهریمن؟ معنی این کارا چیه؟
جوانشیر بدون آنکه نگاهش کند، با لحنی آمرانه گفت:

- بشین شعله.

- تو ما رو چی فرض کردی؟ عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی که بند هر عروسکو گرفتی دستت تا به هر سازی که می‌زنی برقصن...

با تحکم میان حرف او رفت و کمی صدایش را بالا بُرد:
- بهت گفتم بشین.

عتاب و خشم او، شعله را تکان داد. همه‌ی وجودش آتش گرفته بود از این تله‌ی هوشمندانه. با حرص نشست و سر جوانشیر سمت گُل چرخید. نگاه‌شان از آن فاصله به هم خیره ماند. عرق روی ستون فقرات گُل دوید. حال خودش را درک نمی‌کرد. فقط می‌دانست هر وقت به چشم‌بند او نگاه می‌کند سمت چپ سینه‌اش می‌سوزد.

جوانشیر با نفسی بلند، محکم و شاهانه بر صندلی شکوهمندش سکنا گزیده و در سکوت همه‌ی آن‌ها را زیر نظر داشت:

- این بازی، بازیِ منه. دنیایی که من ساختم و خودمم انتخاب می‌کنم کی رو صفحه‌ی سیاه و سفیدش، بازی کنه و...

از گوشه‌ی چشم نگاه سنگینی به خواهرش انداخت و پوزخند زد:

- و کی به هر سازی که می‌زنم برقصه!

شعله با غیظ پلک خواباند و جوانشیر سکان کشتی‌ای که درگیر طوفان شده بود را در دست گرفت:

- هیچ مُهره‌ای بدون اینکه من بخوام وارد این بازی نشده. حتی اونایی که واسه ضربه‌زدن به اهریمن، عمداً روی صفحه‌ی خیر و شر قرار گرفتن.

روزبه پرسید:

- چرا ابلیس و انتخاب کردی؟

- وقتی تعداد مهره‌های سیاه بیش‌تر از سفیده، باید همرنگ جماعت شد. مهره‌های سیاه فقط از کسی می‌ترسن که یه پله بالاتر از خودشون ایستاده باشه. ابلیس... سیاه‌ترین شخصیت این بازی بود. میترا با نفرت پرسید:

- چرا این‌کارو کردی؟

نگاه او در چشمان سرخ زن خیره ماند و با لحنی پیروزمندانه گفت:

- جوانشیر یه امانتی داشت. گل سرخ...

همه‌ی نگاه‌ها متوجه گل شد. دخترک با چهره‌ای شرمگین سرش را پایین انداخت و اشک‌هایش را به آرامی پاک کرد. جوانشیر نامحسوس به ظهیر اشاره کرد و او سریع دستمال تمیزی را سمت گل گرفت. دخترک تشکر کرد و گوشه‌ی دستمال را زیر چشم‌هایش کشید.

جوانشیر با حرکتی آهسته بلند شد. دست در جیب شلوار اطراف میز قدم می‌زد و نگاهش معطوف به چهره‌ی بی‌روح زنی بود که حرف‌های طعنه‌دار جوانشیر خونس را به جوش می‌آورد!

- اما جادوگر بدجنس و پلید قصه، قصد داشت اونو بُکشه. پس مجبور بودم از اون جادوگر قوی‌تر باشم. برای اینکه کسی شک نکنه، لقب اهریمن و رو خودم گذاشتم و وانمود کردم این لقبو ابلیس بهم داده. ابلیس، یا همون شخصیتِ مرموز و ساختگی‌ای که هیچ‌وقت از پشت نقاب بیرون نیومد... تا وقتی که حس کرد گل سرخ جوانشیر در خطره!

پشت صندلی گُل ایستاد و ستون فقرات دخترک لرزید. دلش به مویی بند بود که هر آن شاید پاره شود و بیفتد کف سینه‌اش!

- از اون جایی که می‌دونستم جادوگر چه هدف شومی داره، شایعه کردم که هر کس گُل و برای ابلیس بیاره، پاداش بزرگی می‌گیره. با همین حُقه مطمئن بودم کسی بهش آسیب نمی‌زنه، چون می‌دونستید که من، گُل و زنده می‌خوام... و این همون بازیِ نیرنج بود... بازیِ من!

دستش را روی تاج صندلی گذاشت و با استیلا و قدرت به تماشای چهره‌ی ناباورِ مُهره‌های سیاه ایستاد. شعله که دیگر تحمل آن محفل را نداشت با خشم از پشت میز بلند شد و خواست اتاق را ترک کند که از صدای بلند جوانشیر میان راه جفت پاهایش به زمین چسبید.

- بدون اجازه‌ی من کسی بازی رو ترک نمی‌کنه، وگرنه باید پای عواقب این بی‌احترامی وایسه و مجازات بشه.

شعله با نگاه بدی به او خیره شد. جوانشیر به صندلی اشاره کرد و شعله بعد از مکث کوتاهی، با عصبانیت پشت میز برگشت. قوانین بازی را امضاء کرده بود. آن زمان برای رسیدن به قدرتی که ابلیس به او می‌داد و امروز عمیقاً می‌خواست این پیمان شکسته شود.

شهریار جعبه‌ی ورق‌ها را روی میز گذاشت. گُل به دست جوانشیر نگاه می‌کرد و ورق‌هایی که میان انگشتان او بُر می‌خورد. جوانشیر مقابل هر کس تعدادی کارت گذاشت. به گُل هم دست خوبی افتاد، اما با اینکه این بازی را بلد بود اهمیتی نداد. باید بازی

می‌کردند تا آخرین بازنده مشخص شود. هدف جوانشیر به دام انداختن میترا بود. اگر باخت نصیب این زن شود، می‌توانست نقشه‌اش را عملی کند... ولی کسی که عمداً می‌خواست بازنده‌ی این بازی باشد، گل بود!

.

.

نفر نهم که یکی از آدم‌های جوانشیر بود و اوامر او را اجرا می‌کرد، مقابل هر کس یک پاکت شطرنجی قرار داد. نگاه همه به آن پاکت مرموز بود که صدای جوانشیر نگاه‌ها را سمت خودش کشاند:

- این آخرین بازیه... و این پاکت به شما می‌گه که میزانِ صلاحیت هر بازیکن در چه سطح و رتبه‌ای قرار داره. طبق این ارزیابی، برنده اعلام می‌شه.

نگاه کوتاهی به کیارش و گل انداخت و با همان مهابت و تحکمی که در صدایش نهفته بود، ادامه داد:

- یه سری از مُهره‌ها برای اولین باره که بین ما حضور دارن، اما حتی اونا هم ارزیابی شدن... چون بدون اینکه اطلاع داشته باشن، از قبل وارد بازی من شده بودن.

کیارش واکنشی نشان نداد، ولی گل با همان چانه‌ی لرزان، اخم کرد. همه‌ی حواس جوانشیر در پی او بود و در این حیص‌وبیص، افسون هم با نگاهی گلایه‌مند کیارش را می‌پایید. وقتی گفت مجبور است برای آخرین بار در این مهمانی شرکت کند، چرا که از آن

آدم‌های خطرناک هر کاری برمی‌آید و ممکن است بهشان آسیب برسانند، در کمال ناباوری کیارش با او مخالفت نکرد... منتها شرط گذاشت که باید همراه او به مهمانی بیاید. آن موقع نفهمید چرا، ولی وقتی به جای ابلیس، جوانشیر وارد اتاق شد، دستش آمد که چرا کیارش اصرار داشت همراهی‌اش کند. تعجب نکرد. جوانشیر و کیارش رفاقتی دیرینه دارند، بنابراین کیارش می‌دانست که امروز در این ضیافت چه خبر است. دلخور بود چون کیارش این موضوع را از او پنهان کرد... که خب وقتی خوب فکر می‌کند، می‌بیند با توجه به اتفاقاتی که پشت سر گذاشته‌اند، کاملاً هم حق دارد. افسون، دشمن اهریمن بود!

ظهیر لیوانی آب کنار دست گُل گذاشت و نگاه کیارش سمت او کشیده شد. در همین مدت زمان کوتاهی که فهمیده بودند چه کسی پشت نقاب ابلیس، بازیگردان صحنه‌ی خیر و شر است، همه چیز عوض شده بود.

جوانشیر برای خاتمه دادن به کارهای کثیفِ میترا، طوری بازی کرد که اگر اتفاقی هم برای خودش افتاد، میترا قسر در نرود. ابلیس هیچ‌وقت به‌صورت علنی در صحنه حضور نداشت. آدم‌هایش به نیابت از او روی صحنه‌ی نمایش بازی می‌کردند تا این تصور برای مُهره‌ها ایجاد شود که ابلیس بسیار خطرناک است و برای همین هم هویت واقعی‌اش را فاش نمی‌کند تا مبادا گیر بیفتد.

میترا بارها در مورد او و ماهیت حقیقی‌اش تحقیق کرده بود، اما هر بار به بن‌بست می‌رسید. همه باور داشتند مردی که هر سال

پشت نقاب ابلیس ظاهر می‌شود، شخصی بسیار قدرتمند است که اگر اراده کند زندگی‌شان از این رو به آن رو می‌شود.

در طول بازی جوانشیر متوجه عدم تمرکز گُل شده بود. ابتدا گمان بُرد بازی با ورق را بلد نیست، اما تا یک جایی داشت خوب بازی می‌کرد. تا اینکه با گذاشتن ورق اشتباه روی میز و نگاه معناداری که به او انداخت، فهمید گُل عمداً می‌خواهد بازنده شود!

جوانشیر به نگاه او اخم کرد و گُل سرش را سمت دیگر اتاق چرخاند. مکدر بودنش هم پُر از ناز بود... جوانشیر را دیوانه می‌کرد. وقتی زیر گوش خدمتکار چیزی گفت و مرد پایان بازی را اعلام کرد، همه‌ی نگاه‌ها متوجه گُل بود. سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد. قلب گُل ضرب‌الاجل می‌کوبید. شهریار با نفسی بلند از پشت میز بلند شد. جوانشیر به ظهیر اشاره کرد. ظهیر نگاهش را با تردید از روی او برداشت و زیرلب از گُل خواست بلند شود.

سر گُل بالا آمد و ناخودآگاه به دست میترا خیره شد. زن، سیگاری میان دو انگشت استخوانی‌اش گیرانده و با لبخندی تمسخرآمیز او را برانداز می‌کرد. نگاه نچسب و نفرت‌انگیزش حال گُل را به هم می‌زد. دخترک با انزجار از روی صندلی بلند شد. نگاه میترا سمت جوانشیر برگشت. حالت فاتحانه‌ای که میترا به خود گرفته بود، گُل را به جنون می‌کشاند. میترا سیگار را میان لب‌هایش گذاشت. گُل خواست همراه ظهیر برود، اما قبل از اینکه از پشت میز بیرون بیاید، در یک لحظه لیوان را برداشت و آب را توی صورت میترا خالی کرد! افسون با «هعی» بلندی از جا پرید. کیارش مات و مبهوت به گُل نگاه کرد. ظهیر خشکش زده بود.

روزبه گیج و ناباور به آبی که روی ورق‌ها ریخته شده بود زل زد. میترا با چهره‌ای سرخ از خشم، چشم‌هایش را باز نکرد. آب از سر و رویش شره می‌کرد. سیگاری که حالا خاموش شده بود، از میان لب‌های سردش افتاد و دست لرزانش روی میز مُشت شد. همه از روی صندلی‌هایشان بلند شده بودند، به جز جوانشیر!

سر گُل با همان عتاب و سرکشی روی شانه چرخید و نگاهش در نگاه نافذ و عجیب او گیر افتاد. تبسم مردانه‌ی جوانشیر را که دید، اخم شیرینش پُرمایه‌تر شد. قبل از اینکه ظهیر حرفی بزند، شانه کشید و از جلوی او رد شد و با قدم‌هایی بلند سمت در رفت. جوانشیر با خونسردی به ظهیر و شهریار نگاه کرد و دو مرد بدون معطلی از اتاق خارج شدند.

*

تقریباً خودش را روی مبل پرت کرد. پوست لبش را می‌جوید و پای راستش را با عصبانیت تکان می‌داد. ظهیر نیم‌نگاهی به او انداخت و در اتاق را بست. پشت در پوفی کرد و با خستگی به شهریار گفت:

- دیدی توپ‌شیطونکو؟ شوهرش آتیش می‌زنه، این آب ریخت و پاش می‌کنه. حاجی، آبو که پاشید تو صورت جادوگر و آتیش سیگار شو گرفت، خزونم کرد... اولین باره می‌بینم یکی میترا رو ضایع می‌کنه. اونم تو جمع!

شهریار سر تکان داد و از کنار پالتو دستش را در جیب شلوار فرو بُرد:

- بازی امشب فقط یه تله بود.

- اما باخت افتاد به گُل!

- نتیجه‌ی بازی مهم نیست. مهم حکمیه که جوانشیرخان تو اون پاکت گذاشته. مهره‌های سفید مُبرا، ولی مهره‌های سیاه...

شهریار سکوت کرد و ظهیر با کنجکاوی پرسید:

- حتی شعله و روزبه؟

- شعله موندگار نیست. مهاجرت می‌کنه. از همون اول هم رو حساب همخون بودنش جوانشیرخان خیلی جاها مراعاتشو کرد... ولی روزبه... بستگی داره بیش‌تر خیر رسونده باشه، یا شر!

- حکم میترا هم که نگفته معلومه!

شهریار سری جنباند و ظهیر متفکرانه راهرو را از نظر گذراند. آن سوی در گُل دور خودش می‌چرخید. با اضطراب و عصبانیت طول و عرض اتاق را طی می‌کرد و گوی شیشه‌ای کوچکی که از روی میز برداشته بود را کف دست می‌فشرد. احساس تهی‌بودن می‌کرد. همه چیز فقط یک بازی بود. یک دروغ شیرین!

مثل اینکه رویای قشنگی را در خواب ببینی و با یک تلنگر بیدار شوی و بفهمی دنیایی که در آن قدم گذاشتی و ازش لذت بُردی، صرفاً فقط یک خوابِ فریبنده بوده، در حالی که واقعیت ترسناک‌تر از آن چیزی است که می‌توانی تصور کنی!

تا قبل از ورود به آن اتاق لعنتی خودش را همسر جوانشیر می‌دانست، اما در عرض چند دقیقه همه چیز تغییر کرد. جهانش

زیر و رو شد. تا دیروز اهریمن... و حالا متعلق به ابلیس بود. این چه‌طور ممکن است؟!

با هویت ساختگی «ابلیس»، آدم‌هایی که به گذشته‌اش ربط دارند را وارد بازی خودش می‌کند فقط برای اینکه بتواند سرفرصت از آن‌ها انتقام بگیرد. دوستانش را در خانه‌های سفید قرار می‌دهد تا از شکنجه در امان باشند... و گناهکاران را در خانه‌های سیاه می‌گنجاند تا با کوچک‌ترین خطایی مجازات‌شان کند. بزرگ‌ترین حربه‌اش، «اهریمن» بود و با همین هویت هم خودش را کنار بقیه‌ی مهره‌ها قرار می‌دهد تا میان دشمنانش نفوذ کند. اهریمن با خوی سرکش و قلدرانه‌اش حواس بازیکن‌ها را پرت می‌کند تا جوانشیر بی‌سروصدا به هدفش برسد... و فردی که نمایش خیر و شر را کارگردانی می‌کند هم کسی نیست جز، ابلیس! بازی‌ای که کاملاً هوشمندانه طراحی شده است. آس، شاه... و سرباز... هر سه یک نفر هستند!

با صدای باز شدن در اتاق، روی پاشنه‌ی بلند بوت برگشت و قامت چهارشانه‌ی جوانشیر را در آستانه‌ی در دید. منکر لرزی که ناگهان به دلش افتاد، نمی‌شود. دلی که برای آغوش گرم این مرد بی‌رحم تنگ شده بود. قلبش از فرط حسرت داشت منفجر می‌شد. جوانشیر خیره در چهره‌ی اخم‌آلود و مکدر او قدمی جلو آمد و در را با حرکتی آهسته پشت سرش بست. گل از جایش تکان نخورد. جوانشیر پاکت را سمت او گرفت و با لبخندی کج و نگاهی که روی گل سنگینی می‌کرد، گفت:

- کارنامه‌تو فراموش کردی آتیش‌به‌اختیار.

گوی شیشه‌ای را با همه‌ی حرصش کف دست چرخاند و پاکت را از چنگ او بیرون کشید:

- در مورد نحوه‌ی شکنجه شدنم نوشتی؟ یا حذف شدنم از جهانی که ابلیس واسهم ساخته؟ کدومش؟

جوانشیر کمی نگاهش کرد و دست در جیب شلوار سمت دیگر اتاق رفت:

- مُهره‌های سفید شکنجه نمی‌شن.

گل پاکت را باز نکرده گوشه‌ای انداخت و داد زد:

- سفید و سیاه بودن‌شونو کی تعیین می‌کنه؟ ابلیس؟

از پارچی که روی میز بود، لیوانی آب برای خودش ریخت و جرعه‌ای نوشید. لب بالا را توی دهان گرفت و دستش را با لیوان در هوا تکان داد:

- انتخابِ خیر و شر با خودشونه. هر کی پشت هر خونه‌ای که بخواد می‌تونه بازی کنه... تا امروز کسی رو مجبور نکردم به میل من رفتار کنه.

- من و چی؟ مجبور نکردی؟

از گوشه‌ی چشم به گل نگاه کرد و وقتی لیوان را روی میز گذاشت، با شیطنتی که در صدایش بود، جواب داد:

- تو سرتق‌تر از همه‌شون بودی. هنوزم به میل من راه نمی‌آی.

گُل پوزخند زد و سرش را طرفین تکان داد. صدایش به خاطر بغض بود که می‌لرزید:

- هم‌ش بازی بود. فرییم دادی. من و با دنیای خودت آشنا کردی، در حالی که اونم یه دروغ بزرگ بود. تو واقعاً کی هستی؟ اهریمن یا ابلیس؟ کی هستی تو؟...

بلند نعره زد:

- من همونی‌ام که همیشه باورش کردی. من جوانشیرم. پسر اسکندر خان بزرگ‌نیا!

گُل هم صدایش را بالا بُرد. مقابل یکدیگر ایستاده بودند. رخ در رخ هم:

- برای اینکه کسی به ابلیس شک نکنه، به خودت لقب اهریمن و دادی و باهاشون وارد بازی شدی. اهریمنی که یاغی و مغرور و نترس بود. همه ازش حساب می‌بُردن، حتی میترا و صاحب. ککش هم نمی‌گزید ابلیس کیه و چی می‌خواد. اهریمن حواس مهره‌ها رو پرت کرد تا جوانشیر به هدفش برسه. اینا هم‌ش نقشه‌ی تو بود. چشم‌هایش از اشک پُر شد و با صدایی که هر لحظه بیش‌تر تحلیل می‌رفت، ادامه داد:

- همیشه فکر می‌کردم وقتی اسم ابلیس و می‌آری درواقع داری غیرمستقیم به میترا اشاره می‌کنی. از اینکه آدما رو بازی بدی خوشت می‌آد؟

- این فقط تصور تو بود. من هیچوقت نگفتم اون زنی که ی جادوگر ابلیسه!

گل در سکوت به او نگاه کرد و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید. حق با جوانشیر بود. اهریمن هیچوقت میترا را ابلیس خطاب نکرد. همیشه یا می‌گفت میترا، یا جادوگر! این فقط برداشت اشتباه خودش بود. ورود ابلیس و میترا به زندگی‌اش و هشدارهای اهریمن، دقیقاً با هم و در یک زمان مشخص اتفاق افتاد. با این همه پیامد، طبیعی نبود دچار وهم و خیال شود؟!!

- مطمئنم بهونه‌ت برای رفتن پشت نقاب ابلیس، فقط من نبودم. دلایل دیگه‌ای هم داشتی که به خاطرش همچین بازی سیاهی و راه انداختی...

با خشمی کنترل‌شده بازوی گل را گرفت و او را سمت خودش کشید. دخترک با نگاه به چشم راست او قلبش ذوب شد. بغضش بیخ گلو سنگینی می‌کرد و صدای جوانشیر هنوز هم بلند بود و پُر از تغیر:

- وقتی فهمیدم میترا تو جریان آتیش‌سوزی دست داشته، برای گرفتن انتقام چاره‌ای جز به قدرت رسیدن نداشتم. جوانشیر به تنهایی نمی‌تونست مبارزه کنه. هویت ابلیس هم نباید فاش می‌شد، بنابراین...

- با اهریمن حواس‌شونو پرت کردی تا جوانشیر...

بازوی گُل را فشار داد و دخترک ساکت شد. جوانشیر از میان دندان‌هایی که روی هم قرص‌شان کرده بود، توی صورت او می‌غرید:

- تنهایی شانس برنده شدنم صفر بود. پدر شهریار، وکیل و دوست صمیمی پدرم... همون آدمی که باعث شد تو دادگاه بی‌گناهی اسکندر خان اثبات بشه... تو این جریان مثل یه پدر به من کمک کرد. همزمان جای سه نفر بازی کردن خیلی هم آسون نبود... اونم مقابل بی‌شرفایی که مطمئنی به خونِ تشنه‌ان!

- ظهیر و کیارش هم از این جریان خبر داشتن، مگه نه؟ اونا هم داشتن منو بازی می‌دادن... همه‌تون با هم بودین.

- شهریار از همون اول تو بازی بود... ولی ظهیر و کیارش قبل از اتفاقات قلعه همه چیزو فهمیدن... که اونم مجبور بودم چون بهشون نیاز داشتم.

گُل بازویش را از دست او بیرون کشید و با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد:

- ظهیر گفت سالی یه‌بار این مراسم انجام می‌شه. اهریمن هم کنار بقیه حضور داشته، پس چه‌طور ممکنه یه نفر در آن واحد هم بتونه ابلیس باشه، هم اهریمن؟ اونم در یک زمان و مکان مشخص!...
جنی یا روح؟

جوانشیر با لبخندی محو نوک انگشتش را زیر چانه‌ی او زد.
چانه‌ی گُل از بغض جمع شد و نگاه خیسش در چشم او ماند.

- اکثر سیاستمدارها، افراد مشهور و مهم... و یا حتی بعضی از جنایتکارها که نمی‌خوان هویت اصلی‌شون جایی درز کنه، برای اینکه خودشونو از خطر دور نگه دارن، چه‌کار می‌کنن؟

نگاه گل بدون اینکه بخواد روی چشم‌بند سیاه او گیر می‌کرد. با این جثه‌ی بزرگ و چهره‌ی جدی و مغرورش، عجیب شبیه دزدان دریایی شده بود! قلبش از درد تیر کشید. چشمه‌ی اشکش خشک نمی‌شد. اتفاقاً به «بدل» فکر کرده بود. کسی در اندازه و ابعاد او لباس‌های اهریمن را بپوشد و فقط سالی یک‌بار به بهانه‌ی بازی سر آن میز بنشیند. قطعاً در ازای این کار، پول هنگفتی هم از جوانشیر دریافت می‌کرد.

- صداش چی؟ لال که نبوده هیچی نگه.

عصبی بود و همین طغیان و خشمی که هیچ‌جوره فروکش نمی‌کرد باعث می‌شد گوشه‌ی لب جوانشیر بیش‌تر قوس بگیرد و دلش ضعف برود برای بغل گرفتن و چلانیدن این موجود کوچک و ناز میان بازوانش تا جایی که نفس دخترک حبس شود و از تقلا بیفتد!

- یکی از قوانین این بود که مُهره‌ها در سکوت بازی کنن. فقط ابلیس و خدمتکارش این حق داشتن که منم می‌دونستم چه‌جوری باید صدامو تغییر بدم. محال بود کسی بفهمه کی پشت صورتکِ اهریمن داره بازی می‌کنه.

- اگه لو می‌رفتی چی؟ اگه هویت ابلیس فاش می‌شد...

- فرقی نمی‌کرد. اهریمن هم به همون اندازه قوی بود. از پس میترا و صاحب برمی‌اومد.

خواست دست گل را بگیرد که دخترک خودش را عقب کشید.
اشک روی صورتش روان شده بود و با تردید به چهره‌ی اخم‌آلود
جوانشیر نگاه می‌کرد:

- مردی که اون شب روی تراس دیدم... همون که نقاب زده بود...
اون تو بودی؟

جوانشیر قدم به قدم به اون نزدیک‌تر می‌شد و گل عقب می‌رفت.
گوی را آن‌قدر میان انگشتانش فشار داده بود که دستش درد
می‌کرد، اما نگاه درمانده‌اش هنوز در پی نگاه پُرتحسر جوانشیر
بود.

- برای بُردن کلیدا اومده بودم. وقتی یادگاری‌مو کنارت گذاشتم،
خواب بودی. یکی از گاوصندوقا تو اتاق کارم بود، ولی... به
خودم که اومدم دیدم کلیدا تو جیب‌مه، منتها خودم بالا سرت
وایسادم و دارم نگات می‌کنم.

گل با لرز خفیفی به دیوار اتاق تکیه داد و میان اشک و بغض،
نفس زد:

- دستات... دستات بوی نفتالین می‌داد...

جوانشیر مقابل او ایستاد. با نرمی شست اشک‌های دخترک را
زدود. گل دچار رعشه شد. بندبند وجودش لرزید. جوانشیر
صورتش را به صورت او نزدیک کرد:

- مجبور بودم از لباسای اورمان استفاده کنم.

گُل دربارهی اورمان شنیده بود. جنگل‌بانِ شریفی که جانش را در راه خدمت به خاک و وطنش فدا کرده بود. نگاهش پایین‌تر از نگاه او نمی‌آمد. میان سیاهی چشم جوانشیر، گیر افتاده بود و طنینِ آهنگین صدای او را در عمق جان حفظ می‌کرد:

- میترا می‌خواست جوانشیر و بُکشه. از طرفی هم دنبال تو بود تا بهت آسیب بزنه. همه طرفِ اون جادوگر بودن، چون فکر می‌کردن قدرت دست میتراست... تا اینکه اسم ابلیس افتاد سر زبونا و حتی میترا هم کشیده شد تو بازی من.

نفس‌هایشان به تب رسیده و روی صورت هم بازی می‌کرد.

- نمی‌خواستن بدونن ابلیس، گُل و برای چی می‌خواد؟

گوشه‌ی لب جوانشیر کمی بالا رفت. کنار شستش را روی گونه‌ی نرم او سایید و برق چشمانِ گُل دلش را بُرد:

- فکر کردن منم یکی مثل صاحب... برای ارضای هوسم افتادم دنبال خوشگل‌ترین گُلی که می‌شد از وسط بهشت چید و تصاحبش کرد...

صورت گُل داغ شد و خون به لب‌های مخملی‌اش رنگ داد. با حلاوت نگاهش، به خرمنِ دل جوانشیر آتش می‌زد:

- گُل سرخی که واسه اهریمن ممنوع بود. ابلیس و هم تو بهشت راه نمی‌دادن... گُل واسه‌ش شده بود حسرتی که نقطه‌ی وصل نداشت...

دخترک میان حرف او پرید و همزمان رو به عقب هُلش داد:

- چون متعلق به جوانشیر بود.

به گوشه‌ی لبش دست کشید و نگاهی از بالا تا پایین به گُل انداخت:

- که تا جوانشیر و بهت ندادم نتونستم به دستت بیارم. همین قدر لجباز و زبون نفهمی...

- از تو یاد گرفتم.

یک تای ابروی جوانشیر بالا رفت و بی‌توجه به حرصی که در چشمان گُل خوابیده بود، تخس و سرکش پرسید:

- از کدومون؟ من سه در یگم...

گُل به نشانه‌ی تهدید انگشت اشاره‌اش را مقابل او گرفت، ولی هنوز حرف از دهانش بیرون نیامده بود که تا نگاه خیره‌ی جوانشیر را روی همان انگشت دید، ناغافل خاطره‌ای به ذهنش هجوم آورد و سریع دستش را پس کشید. نفسش بند آمده بود. جوانشیر نیشخند زد و گُل با غیظ گفت:

- هنوزم بی‌رحمی!

- از چه نظر؟

- ظهیر من و به دستور تو آورده بود این‌جا... در حالی که فکر می‌کردم مجبور شده.

جوانشیر سرش را تکان داد و به گُل نزدیک شد. عمداً دست روی نقطه‌ضعف او می‌گذاشت و حرص گُل را درمی‌آورد. مثل وقتی که دستش جلو رفت، به دور گُل، حصار کشید و کنار صورت او پیچ کرد:

- همیش یه بازی بود...

آتش به پا کرد! خون با شتاب زیر پوست گُل جمع شد و حتی اجازه نداد حرف جوانشیر تمام شود، با جیغ و گریه، گوی را کنار او بر زمین کوبید! از برخورد توپِ شیشه‌ای و سنگین با سنگ‌فرش، صدای بلندی در اتاق پیچید که همان هم باعث شد آدم‌های ابلیس که برای حفاظت از او پشت در ایستاده بودند، بدون تأمل دست‌به‌کار شوند! عده‌ای در را گشودند و قصد داشتند وارد شوند که جوانشیر فریاد زد:

- همه بیرون!

در اتاق به سرعت بسته شد! تکیه به سینه‌ی عضلانی و محکم جوانشیر، جانِ تقلا کردن نداشت. پنجه‌های ظریفش روی پیراهن سفید او جمع شد. می‌لرزید و او زیر گوش گُل، با نفسی که به شماره افتاده بود، نجوا می‌کرد:

- همیش یه بازی بود... ولی نه حسی که از ازل به تو داشتم!

گُل سرش را عقب گرفت و به او نگاه کرد. به چشم جوانشیر، این دختر در هر حالتی شیرین و خواستنی بود. با دیدن گُل، آتش خواستنِ او، درون سینه‌اش شعله‌ورتر شده بود. لبش برای زدن حرفی می‌لرزید که جوانشیر بیش از آن تحمل نکرد! عنان از کف داد و بعد از مدت‌ها، سرش روی صورت گُل خم شد و نفسش را حبس کرد! تب و عشقی بود که به جان ظریف او می‌ریخت و قلبش را به تلاطم وامی‌داشت. پنجه‌هایش لابه‌لای ابریشمی‌ها بازی می‌کرد و فکرش پُر بود از عطر گُل سرخی که در سر و جانش

پخش می‌شد. بی‌آنکه از شهد شیرین و حلاوت عشق او سیراب شده باشد، کف دست خودش را از کنار شانه‌ی گُل، به دیوار فشرد و اجازه نداد کوچک‌ترین فاصله‌ای میان‌شان، باقی بماند!

*

سرش را بالا گرفت و هر دو دستش را آهسته روی صورت کشید. حرکت دست‌هایش زیر دوش تا پشت گردن امتداد داشت و عضلات در هم پیچیده و منقبض شده‌اش را با کلافگی فشار می‌داد. لابه‌لای آشوبی که با رنج همراه بود، به ساعتی پیش فکر می‌کرد. میان عشق‌بازیشان کنار همان دیوار، ناگهان دخترک او را پس زد و بغض کرده نگاهش را دزدید!

تیرگی و بدقامتی کدورت را در نگاه معصوم گُل می‌دید و شاید خودش بیش‌تر از او درد می‌کشید که لب‌هایش روی هم فشرده می‌شدند و کلمه‌ای از دهانش بیرون نمی‌آمد. زمان می‌برد تا اتفاقات امروز را فراموش کند و به یقین برسد که اگر بازی‌ای هم بوده، برای آرامش گُل طراحی شده، نه فریفتن و نیرنگ‌زدن به او! آب به رویش شلاق می‌زد و با چشمان بسته صداها را در پس ذهنش مرور می‌کرد... وقتی که گُل اشک‌هایش را پاک می‌کرد و با بغض می‌گفت:

- «شهریار بدون تو برگشت. گفت نتونسته پیدات کنه... کیارش، ظهیر... همه وانمود می‌کردن ازت خبر ندارن، در حالی که من داشتم تو اون اتاق لعنتی هرشب و هر روز به خاطرت زار می‌زدم... چرا جوانشیر؟... چرا بهم دروغ گفتید؟

- همه چیزو تعریف می‌کنم. بهم فرصت بده...

- باشه... الان دارم اون فرصتو بهت می‌دم. پس توضیح بده.

- الان یه کار مهم‌تر دارم که باید تمومش کنم! یه کم دیگه صبور باش...

- مهم‌تر از منی که یه چشمم اشک بود و یه چشمم خون تا تو برگردی پیشم؟»

صدای هق‌هق گُل در گوش جوانشیر پیچید و چشم‌هایش را زیر آب باز کرد. چندبار پلک زد و با غیظ به صورت خود دست کشید. نفس‌زنان و بی‌رمق سمت دیوار مایل شد. قطرات آب از روی پیشانی و چانه‌اش شره می‌کرد. مُشتش آرام وسط سرامیک‌ها نشست و با کف دست بخار را از روی آینه کنار زد. کف دستش همان‌جا مکث کرد و نگاه پُر از خشمش به روی مردمک سفیدی ماند که اطراف آن مملو از رگ‌های خونی بود! گُل بود که با گریه می‌پرسید:

- «با چشمت چه‌کار کردن جوانشیر؟! چه بلایی سرت آوردن؟!»

سرش روی شانه‌ی چپ مایل شد و با تنی کرخت و دستی لرزان، چشم‌بند سیاه را از روی گیره‌ای که به دیوار آویزان بود، برداشت. به کف دستش نگاه کرد. پنجه‌هایش آرام‌آرام جمع شدند و چشم‌بند را میان مُشتش فشار داد. سرش سوی آینه برگشت... چشم چپش، داغی بود روی جگر پُر خونی که از این دنیای کج‌دار کم‌عذر و بی‌مهری ندیده بود!

خودش را به خاطر آورد که در جوابِ گُل گفته بود:

- «این بازی با من شروع شد، با منم باید تموم می‌شد... اما حالا که زنده‌ام، یعنی قصه‌ی من و گُل سرخ هنوز ادامه داره. برای رد شدن از ابلیس و بیرون اومدن از کالبد اهریمن و برگشتن به جوانشیر، تقاص سنگینی و دادم... ولی پشیمون نیستم، چون ارزششو داشت!»

نگاهش را از آینه به خط عمیق و پُرچین وسط دو ابرویش داد، وقتی دستش را با تأمل بالا آورد و بند آن شیء سیاه را پشت سر گره زد. این روزها یارِ جدانشدنی چهره‌اش شده بود، اما ایمان داشت که چنان نماند، چنین نیز هم نخواهد ماند.

اهرم را با مُشتش پایین داد و بعد از بسته شدن دوش، حوله را از روی دیوار کشید. متفکرانه به یک گوشه از رختکن خیره شد و حوله جایی روی عضلات خیس سینه‌اش ماند. کنج ذهن آشفته‌ی خود خاطره‌ای را مرور می‌کرد. در یکی از اتاق‌های بیمارستان، بالای سر گُل ایستاده بود و در حالی که چهره‌ی زیبایش را در خواب تماشا می‌کرد، زیر لب زمزمه‌وار می‌گفت:

- «سال‌هاست می‌خوان تو رو بچینن و واسه لبخندِ ابلیس پیش‌کش کنن... شاید فقط منم که می‌دونم اگه از ساقه جدا بشی، دیگه زنده نمی‌مونی!»

با نفسی بلند سرش را بالا گرفت. سیب گل‌ویش تکان خورد. شانه‌ی افتاده و خسته‌اش رو به عقب مایل شد و با تکیه به دیواری که هنوز از بخار حمام، گرم بود و کمی هم رطوبت داشت... به حرف آخری که به گُل زده بود فکر کرد. دخترک پرسیده بود چرا

ابلیس؟! چرا نیرنج؟!... و چرایی که پاسخ آن طغیان و طوفانی بود که در دریایی از واژه‌های مجروح و عاجز خلاصه می‌شد:

- «مجبور شدم تغییر کنم. برای رسیدن به قدرت، تاریکی رو انتخاب کردم چون بیش‌تر مهره‌های اطراف من سیاه بودن. بعد از سال‌ها، وقتی برای اولین بار من و دیدی... تو اون شرایط، وسط انبار کاه... باهات مثل یه غریبه رفتار کردم. دختری که می‌خواستم قدرت تاریک‌مو بهش نشون بدم و حالیش کنم به خاطر کی به این روز افتادم و چرا اهریمن شدم، جلوی چشم بود... با دیدن تو، خاطرات گذشته هم سمتم هجوم آورده بودن... تلخ بودن، زهر داشتن... عذاب می‌دادن و تو داشتی با چشمای معصومت یکی‌یکی همه‌ی اون روزا رو... بهم یادآوری می‌کردی. وقتی یه میوه‌ی سالم و بین یه خروار میوه‌ی گندیده بذاری، کم‌کم اونم می‌گنده و خراب می‌شه... بین یه مُشت جنایتکار بزرگ شدم و به خاطر اینکه منم مثل اونا سیاه باشم، مجبور بودم قید جوانشیر و بز نم. وقتی به صدای قلبم گوش می‌دادم و یاد خاطرات شیرینی که یه زمانی باهات داشتم می‌افتادم، دلم می‌خواست ازت محافظت کنم، اما... فکر انتقام آروم نمی‌داشت... عقده‌ی یتیمی و دربه‌دري اون روزها مونده بود رو دلم!»

سرش را پایین آورد و آهسته پلک زد. درد اگر شمایل یک انسان را داشت، می‌شد خودِ او! «ابلیس» را به خاطر رسیدن به قدرت انتخاب کرد و «اهریمن» را برای گرفتن انتقام... و این گردانه‌ی طالع آن‌قدر چرخید و چرخید تا دوباره او را سر همان خانه‌ی اول برگرداند. «جوانشیر»!

در عالم بچگی دلش برای یک جفت چشم سیاه ستاره‌دار لرزیده بود. در هجده‌سالگی از او گذشت و در بیست سالگی هر احساس قشنگی که به او داشت را میان سیاهی و ظلمت دفن کرد. مهر دختر محسن را هم همراه جوانشیر گشته بود. دوست داشتن آدم‌ها را از یاد بُرده بود.

با این حال هر چه کرد نتوانست پا روی قسمی بگذارد که آخرین وصیت پدرش بود. برای او می‌جنگید. برای مُهره‌ی سفیدی که هم زخم تن بود و هم مرهم دل! دوباره او را دید و احساسی که همه‌ی عمر فکر می‌کرد فراموش شده، جلوی چشمان خودش از زیر خاکستر شعله کشید و قیام کرد. تنها آتشی که خاموش نشد و قربانی آن هم فقط دلش بود!

همان لحظه آن‌سوی شهر، در حالی که نور ملایم آباژور اتاق را روشن کرده بود، جایی پشت دیوارهای عمارت... گل پرده را کنار زد و به چهارچوب پنجره تکیه داد.

دانه‌های سفید برف، رقص‌کنان پایین می‌آمدند و روی کفپوش سنگی تراس آرام می‌گرفتند. ذرات بلورین‌شان زیر نور چراغ برق می‌زدند. حجم وسیعی از سپیدی و روشنایی که سیاهی شب را می‌بلعید و بر دمای زمین تسلط داشت. آسمان هم انگار به هوای دل شکسته‌ی آن‌ها، محزون بود.

به جز آن معاشقه‌ای که از سر دلتنگی افسار درید و برای چند دقیقه نتوانستند خودشان را کنترل کنند، مابقی لحظات‌شان با اخم و قهر و گلایه سپری شده بود.

جوانشیر به دلایلی که انگار توضیح آن برایش دشوار بود، فعلاً قصد بازگشت به عمارت را نداشت. گُل که می‌ترسید با پرسیدن سؤالات مکررش، این جروب‌بحث و کشمکش‌ها همچنان ادامه داشته باشند و کار به نزاع برسد، پیشنهاد او را برای ماندن قبول نکرد و همراه ظهیر به عمارت برگشت.

تا به جواب نرسد، قلبش از سایه‌ی تردید بیرون نخواهد آمد. هر بار که نگاهش به چهره‌ی زخمی جوانشیر افتاد، در دل خون‌گریه کرد. آن شب چه بر او گذشته بود؟! در آن قلعه‌ی نفرین‌شده چه اتفاقی افتاده بود؟! قبل از اینکه خانه را ترک کند، وقتی از جوانشیر پرسید:

- «ظهیر گفت از شون می‌خواستی که سالی یکبار دور هم جمع بشن... چرا این کارو می‌کردی؟!»

او بدون اینکه بحث را به حاشیه بکشانند، با تحکم و صلابتی که همیشه در صدا و نگاهش بود، برایش توضیح داد:

- «وصف و تعریف ابلیس برای فریب اونا کافی نبود. باید من و تو بازی می‌دیدن تا احساس کنن آدمی که پشت نقاب مخفی شده، فرد مهمیه و انقدر قدرت داره که اگه هویتش فاش بشه، برای اونا هم خطرناکه. به قدرت ابلیس نیاز داشتن تا تو بازی بمونن و به چیزی که می‌خوان برسن. افسون واسه فرار از دست اهریمن دنبال فرصت بود تا از ایران بره... صاحب واسه ثروت بیش‌تر تقلا می‌کرد... میترا برای رسیدن به سلطه و شهرتی که اعتبارشو جلوی افراد سرشناس بیش‌تر کنه... مرموز بودن شخصیت ابلیس

باعث می‌شد همه‌شون فریبِ بازیِ نیرنجو بخورن و مثل موم توی مُشتم باشن!»

با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و پرده را انداخت. لب تخت نشست و از روی آستین‌های بلوز گلبهی‌رنگی که تنش بود، بازوهایش را بغل گرفت. اتاق گرم بود، ولی او مثل همه‌ی آن شب‌هایی که بدون جوانشیر سپری کرد، امشب هم دچار همان رعشه‌های خفیف شده بود.

جوانشیر فقط مُهره‌های سیاه را بازی داد، آن هم محض گرفتن انتقام! حرفش را باور می‌کند، اما سکوت او و درک این بازی برایش ناممکن بود. از یاد بُردنِ هرآنچه که در آن اتاق تاریک، بر سر صفحه‌ی خیر و شر دیده و شنیده بود برایش سخت بود! چه‌طور بدون هیچ توضیحی او را ببخشد و فراموش کند که تمام این مدت همه چیز فقط یک بازی بوده؟!

این قمارِ سیاه را نمی‌خواست. خودش را میان دریای طوفانی می‌دید که سیل عظیمی از آسمان می‌بارد و جسم بی‌جانش هر لحظه بیش‌تر در قعر آب فرو می‌رود. زخمِ بلا تکلیفی و دردِ بی‌خبری، قلبش را شرحه‌شرحه کرده بود.

خم شد تا موشک کاغذی را از روی عسلی بردارد که نگاهش به پاکت شطرنجی افتاد و کارت سفیدی که روی آن نوشته شده بود؛ «این بازی فقط یه برنده داره، اونم تویی گلِ سرخ!»

پاکت را به اصرار جوانشیر باز کرده بود. دست‌نوشته‌ای نامفهوم با یک شاخه رز قرمز کنار آن! نپرسید به بقیه چه رتبه‌ای داده

است، اما مطمئن بود بازنده‌ی این بازی کسی جز میترا نیست! با تلخندی کنج لب، چشمان پُر از اشکش را برای چند لحظه بست. سرش را که برگرداند، با دیدن کسی که روی تخت دراز کشیده و مچ دستش را روی چشم‌هایش گذاشته بود، چنان برقی از تنش عبور کرد که با ترس عقب پرید و مثل مجسمه‌ای یخی، لب تخت خشکش زد! قلبش شروع کرد به ضرب گرفتن و سرش تیر کشید! کی آمد؟! از کجا؟! چرا متوجه او نشده بود؟!

پیراهن سیاه و دکمه‌هایی که تا میان سینه باز مانده بود. مثل همیشه! آرام نفس می‌کشید و قفسه‌ی سینه‌اش زیر نور کم‌سوی آباژور می‌درخشید. پا روی پا انداخته و دستش را از روی چشمانش پایین نمی‌آورد. داغی آشوبگری که زیر پوست گل خزید، آن‌قدر برایش خوشایند بود که با نرمی کف دست اشک‌هایش را پاک کرد و میان بغض و ناباوری لبخند زد!

احساس بی‌وزنی می‌کرد. حتی یادش نبود دلش از این مرد و ناگفته‌هایش گرفته! ذهنش از هر فکر و خیالی پوچ شد. دلتنگ بود و بی‌طاقتِ آغوش او تا بار دیگر احساس خوش‌امنیت بر قلب کوچکش چیره شود. حتی به ذهنش نرسید او را صدا کند، یا چیزی بگوید! همین که پتو را کنار زد و به نیت بوسیدن گونه‌ی او صورتش را جلو بُرد، انگار کسی با صدای بلند زیر گوشش بشکن زد! چوبِ نامرئی در هوا چرخید و با یک تلنگرِ ذهنی، همه‌ی آنچه که دیده بود شبیه به جادوی پری‌ها، به یک‌باره ناپدید شد!

متعجب و وحشت زده، با عرق سردی که روی بدنش نشسته بود، به جای خالی جوانشیر نگاه می کرد! نه روتختی مچاله شده و نه پتو تکان خورده بود! لب تخت نشسته و موشک کاغذی هم دستش بود. توهمی که آن لحظه دوست داشت واقعی باشد. وقتی فهمید جوانشیر را فقط در رویا دیده و هنوز هم تنه است، داغ دلش تازه شد و به حق حق افتاد. از لب تخت سر خورد و روی زمین نشست. تکیه به آن، پاهایش را توی شکم جمع کرد و سرش را روی زانوهایش گذاشت. صدای گریه اش در اتاق می پیچید. یک لحظه حس کرد کسی جلویش نشسته و موهایش را می بوسد! عطر جوانشیر بود که در سرش می پیچید. پلک هایش را محکم تر روی هم فشار داد، بعد سرش را سریع بلند کرد. کسی در اتاق نبود! با دردی که در قلبش احساس می کرد، چانه لرزاند و با گریه سرش را تکان داد. از دوری او داشت دیوانه می شد!

*

حوله را دورش تاب داد و از حمام بیرون آمد. همین که در را بست و برگشت تا سمت تخت برود، وسط اتاق میخکوب شد! با چشمانی گرد شده به دختری که دو قدم آن طرف تر به دراور چسبیده بود، نگاه می کرد! دختر به چهره ی بداخم جوانشیر نیم نگاهی انداخت، سپس قامت بلند و جثه ی تنومند او را با کنجکاو ی برانداز کرد. به آرامی از میز کنده شد و خواست سمت او قدم بردارد که صدای نعره ی مرد، رعشه به جانش انداخت!

- با اجازه ی کی اومدی تو این اتاق؟! -

او که از صدای بلند جوانشیر شوکه شده بود، برای لحظه‌ای مکث کرد، بعد با لبخندی مبهم به او نزدیک شد. نگاهش مخمور و سفیدی چشمانش پُر از مویرگ‌های خونی بود که نشان می‌داد چیزی مصرف کرده است! دکمه‌های مانتویش باز بود:

- مگه شما صاحب این خونه نیستید؟! عجیبه، فکر کردم آدرس و درست او مدم...

و بعد به حالت بامزه‌ای چشم‌هایش را گشاد کرد و با شیطننت ادامه داد:

- یعنی شما این نوشیدنی شیرین و گرمو اُردِر نداده بودید؟!

نگاه تند و خشونت‌آمیز جوانشیر، با اشاره‌ی دست او سمت تخت رفت، اما چیزی آن‌جا نبود! دختره‌ی نادان، توهم زده بود و هذیان می‌گفت! نگاه خونی‌اش را به او داد. فقط دو وجب با جوانشیر فاصله داشت! با خشم به در اشاره کرد:

- گمشو بیرون... بیرون!

او ابرویی بالا انداخت و خندید. نرم و گیرا، با نگاهی عمیق در چشم راست جوانشیر! چشم‌بند سیاه در کنار عضلات منقبض‌شده‌ی چهره‌اش و آن چانه‌ی زاویه‌دار، او را جذاب‌تر کرده بود. جثه‌ی ورزیده و ظاهر مردانه‌اش، چشم‌ناهوشیار غریبه را گرفته بود و نمی‌دانست چه نیتی در سر دارد!

- هنوز که چیزی میل نکردید! مگه نباید ازتون پذیرایی کنم؟...

و با هیجانی که برای نزدیک شدن به جوانشیر داشت، دستش جلو آمد و لبخند زد:

- مهم نیست سفارش شماست یا نه! من دوست دارم برای شما باشه...

قبل از اینکه دستش به جوانشیر برسد، او مچ دختر را روی هوا پس زد، یقه‌ی مانتویش را گرفت و توی چشمانش غرید:

- دختری نکبت، همین حالا گورتو از اتاق من گم می‌کنی می‌ری بیرون تا اون روی سگ‌مو...

- نشونم بده!

جوانشیر فقط نگاهش کرد، دخترک صورتش را سمت صورت او بُرد و خندید:

- روی سگ‌تو...

جوانشیر دندان‌هایش را روی هم فشار داد و همزمان که او را کف اتاق پرت می‌کرد، عربده کشید:

- شهریار؟!!

بعد از چند ثانیه، در با شتاب باز شد و شهریار نفس‌زنان داخل آمد:

- بله قرب...

نگاهش با تعجب، به زمین خیره ماند! دختری که بی‌حال و سرخوش، دراز کشیده بود و می‌خندید.

جوانشیر خطاب به شهریار با صدای بلند گفت:

- مگه نگفتم بعد از رفتن مهمونا، خونه رو چک کنید هیچ
جونوری جا نمونده باشه؟

- همه رفتن قربان!

جوانشیر خم شد و از روی مانتو، به بازوی دختر چنگ زد. او را
بلند کرد و سمت شهریار انداخت:

- پس این مارمولک تو اتاق من چه غلطی می‌کنه؟!

او از روی کُت، بازوی شهریار را گرفت تا سقوط نکند. غش غش
خندید و با گفتن؛ «ای بابا... چرا کسی این سفارش ما رو قبول
نمی‌کنه؟!... تو گرسنه‌ت نیست؟! رئیس‌ت که فقط پاچه می‌گیره...»
خواست دستش را سمت صورت شهریار ببرد که او سرش را با
اخم غلیظی کنار کشید. شهریار سرخ شده بود! یکی از نگهبان‌ها
را صدا زد و همراه او دختر را بیرون بُردند. جوانشیر روی تخت
نشست. میان موهای آشفته و مرطوبش دست کشید و نفسش را
بیرون داد. چه شبِ مزخرفی بود. چرا تمام نمی‌شود؟! شهریار با
تقه‌ای که به در نواخت، داخل آمد. جوانشیر به او نگاه کرد.

- قربان... دختره اسمش تاتیاناست، دوستِ مهندس فرهودیه. با
مهندس تماس گرفتیم، گفت خیلی زود خودشو می‌رسونه...

- چرا با فرهودی نرفته؟ چرا مونده این‌جا؟

- می‌خواسته زودتر از موعد مهمونی رو ترک کنه... مهندس هم
واسه‌ش ماشین می‌گیره، ولی دختره حالش بد می‌شه و می‌ره تو

یکی از همین اتاقا... مهندس هم اطلاع نداشته و فکر می‌کرده برگشته خونه.

- دختره یه چیزی زده شهریار. حالت عادی نداشت... تهوتوی قضیه رو در بیار ببین وقتی تو وی‌آی‌پی بودیم، کی بین مهمونا از این آت‌و‌آشغالا پخش کرده.

- چشم قربان! دنبال شو می‌گیرم.

بلند شد و با قدم‌هایی خسته سمت کمد رفت. لباس‌هایش را روی تخت انداخت و پرسید:

- با اون زنی که ی جادوگر چه‌کار کردین؟

- تحت‌نظره قربان! تو همون محدوده‌ای که گفته بودید.

سرش را از یقه‌ی تی‌شرت سفید بیرون آورد و گفت:

- برگرد عمارت...

و در حالی که پایین تی‌شرت را روی شکمش می‌کشید، با لحنی به مراتب آرام‌تر از قبل ادامه داد:

- امشب هوای امانتی منو داشته باشید... فردا همه‌چی تموم می‌شه!

شهریار اطاعت کرد و از اتاق بیرون رفت. جوانشیر بعد از پوشیدن لباس، با تنی کرخت و خسته روی تخت دراز کشید. مچش را روی چشم‌هایش گذاشت. چهره‌ی گل‌پشت پلک‌های تبارش بازی می‌کرد. با تصور اینکه همین الان کنارش روی تخت دراز کشیده و عمیقاً خواب است... خودش را می‌دید وقتی خم می‌شود و موهای او را می‌بوسد، سرش را در آغوش می‌گیرد، پتو را روی

او می‌کشد و کنارش سر روی یک بالش می‌گذارد. فقط کافی است به صورت ناز و معصوم گُل نگاه کند... انگار خوشی‌های عالم در قلبش سرازیر می‌شود. دلتنگش بود و بی‌صبرانه انتظار فردا را می‌کشید. آخرین ورق از این قمار سیاه قرار بود در آتش کینه بسوزد و خاکسترش در آب ریخته شود! فردا همه چیز تمام می‌شود.

دست در جیب شلوار و بی‌توجه به بارش ملایم برف، زمین یخ‌زده و بی‌جان را زیر گام‌های محکمش گرفته بود و مترصد و گوش‌به‌زنگ اطراف جنگل را می‌پایید.

دیوارهای چوبی و نم‌کشیده‌ی عریش را از نظر گذراند، نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و دستش را با نفسی عمیق پایین آورد. مُشتی برف از روی تخته‌سنگ برداشت و میان پنجه‌هایش فشرد. با وجود دستکش چرم، نه سرمای برف را احساس کرد و نه آب شدنش را!

- قربان... بچه‌ها رسیدن!

صدای شهریار باعث شد به عقب برگردد و نگاهش را به انتهای جاده‌ی باریکی بدهد که از میان جنگل عبور می‌کرد. جوانشیر به یکی از نگهبان‌ها اشاره کرد. مرد سمت عریش شکاری دوید.

تویوتا هایلوکس سیاه‌رنگ جلوی پای جوانشیر متوقف شد و او بدون حرف سمت کابین ماشین رفت. راننده سریع پیاده شد و در کابین را باز کرد. شهریار پارچه‌ی برزنتی را از روی قفس آهنین

کشید، گرگ وحشیانه غرش کرد و پوزه‌اش را به میله‌های بلند قفس کوبید.

جوانشیر با گفتن؛ «هی—ش... آروم پسر...» دستش را سمت قفس بُرد تا او را آرام کند. بوی آدمیزاد را احساس می‌کرد، اما بوی جوانشیر برایش آشنا بود. دندان‌هایش را روی هم فشرد و بدون اینکه گاردش را ببندد، با خرناسه‌ای کش‌دار و نسبتاً بلند، وسط قفس ایستاد.

درنده بود و برای بیرون آمدن از پشت میله‌ها بی‌تابی می‌کرد. هر ماه، درست در شبی که ماه کامل است... اهریمن، گرگ را در جنگل رها می‌کرد تا با طبیعت اُنس بگیرد و حس شکار کردن و شکارچی بودن از یاد حیوان نرود. خصلتِ آشکاری که ذاتاً در گرگ‌ها نهادینه شده و اگر به هر دلیلی جلوی بروز آن گرفته شود، دِژم را از دست می‌داد.

قفل را داخل کابین انداخت و در قفس را باز کرد. قبل از اینکه دِژم جلو بیاید، جوانشیر قلاده‌ی حیوان را گرفت و رو به نگهبان‌ها با اخم گفت:

- از ماشین فاصله بگیرید.

همه عقب رفتند و کمی آن‌طرف‌تر جلوی کلبه ایستادند. گرگ تقلا کرد. زور جوانشیر به او می‌چربید. بند قلاده را محکم دور مچش تاب داده بود و سعی داشت با جملات کوتاه، او را آرام کند. روی سر دِژم دست کشید و پشت گردنش را نوازش کرد. گرگ کمی

آرام شد، اما هنوز هم با دهان بسته خرناس می‌کشید و برای رها شدن سر از پا نمی‌شناخت.

عجیب بود که با این خوی سرکش و همچنین میل عجیبی که به آزادی دارد، هر بار که رها می‌شود، دوباره برمی‌گردد! گرگ‌ها هیچ‌وقت به قفس عادت نمی‌کنند، مگر به آن مکان تعلق خاطر داشته باشند... و جوانشیر این وابستگی را فقط به اتفاقی که برای دِرَخش افتاده بود، ربط می‌داد!

خم شد و زیر گوش حیوان محبوبش چیزی را زمزمه‌وار گفت! دِژم خُرخر آرامی کرد و سرش را پایین گرفت. چفت قلاده که باز شد، گرگ در کسری از ثانیه مثل باد سوی جنگل دوید.

شمیم درختانی که از رطوبت خیس بودند، برودتِ هوا و سپیدی برف... حیوان را به وجد آورده بود. بوی شکاری که دِژم از فاصله‌ی دور هم می‌توانست گرمای خون و نبض تند آن موجود را احساس کند.

طبیعت آغوشش را به روی او باز کرده بود. برف را دوست داشت و با لذت به جنگل نگاه می‌کرد. روی صخره‌ای نسبتاً بلند ایستاد، سرش را سوی آسمان گرفت و با هیجانی محسوس، بلند و رسا آوای رهایی سر داد و زوزه کشید.

جوانشیر نگاهش را از جنگل گرفت و در حالی که از دور صدای زوزه‌ی دِژم را می‌شنید، با نگاهی معنادار به شهریار اشاره کرد. او سرش را تکان داد و پشت سر رئیسش سمت عریش رفت. جایی

وسط کلبه، میترا روی زمین زانو زده بود. مردانِ جوانشیر دور او حلقه زده بودند و زن با نفرت به آن‌ها نگاه می‌کرد.

اهریمن دستش را بالا آورد و خطاب به شهریار گفت:

- دست و پاشو ببندید به صندلی... محکم!

شهریار و دوتا از نگهبان‌ها سمت او رفتند. میترا میان دست‌های پرقدرت آن‌ها تقلا کرد و فریاد زد:

- ولم کنید عوضیا...

او را کشان‌کشان سمت صندلی بُردند. شهریار طناب را از پشت، دور مچ زن انداخت و گره زد. میترا خیره به جوانشیر با انزجار نفس‌نفس زد:

- تو هم باید تو اون جهنم به درک واصل می‌شدی. اگه همون موقع فهمیده بودم... اگه فرار نکرده بودی... خودم می‌گشتمت جوانشیر!

مردی که خونسرد و بلندقامت با سری برافراشته مقابل میترا ایستاده بود، نگاهی پُر خون و نافذ داشت. چنان زهرآلود و گس که خشم زن را برانگیخت. کلماتی که از دهان میترا بیرون می‌آمد، آغشته به تلخی شرنگ و کینه بود:

- اولین فندکو من کشیدم پسرِ اسکندر خان... پشیمون هم نیستم... شک نکن بازم به عقب برگردم این‌کارو می‌کنم!

صورت جوانشیر جمع‌تر شد، انگار جایی میان سینه‌اش تکه‌ای زغال داغ گذاشتند. دست‌هایی که پشت کمر در هم قلاب کرده بود را محکم‌تر فشار داد. به آخر بازی نزدیک می‌شدند. قبل از اینکه

میترا به هدفش برسد، باید به اعصابش مسلط باشد و این خشم جگرسوز را سرکوب کند.

محافظ‌ها پشت سرش ایستاده بودند. شهریار کنار صندلی میترا بود. جوانشیر وسط عریش قدم می‌زد، دست در جیب شلوار و خیره به چشمان میترا که پُر از تاو و بیزاری بود:

- سال‌های زیادیه که داری جنایت می‌کنی جادوگر. نه فقط یه روستا... مردم زیادی رو داغدار بچه‌هاشون کردی. می‌گن هر چه کنی، به خود کنی... اون جادوی سیاهی که می‌دادی دست این جماعت بدتر از خودت، یه جایی بالاخره سرش باید دامن‌گیر خودتم می‌شد...

بی‌آنکه نگاهش را از روی چهره‌ی خشمگین میترا بردارد، پوزخند صداداری زد و سرش را بالاتر گرفت:

- پول سیاهی که از راه سلاخی کردن بچه‌های مردم درمی‌آوردی واسه‌ت آبرو خرید، خانم؟... تونستی اعتبار از دست رفته‌تو پس بگیری؟

میترا روی صندلی تکان خورد و با فکی سفت شده فریاد زد:

- از این‌جا که خلاص شم... اولین کاری که می‌کنم بُریدن صدای توئه جوانشیر... زنده‌ت نمی‌...

صدای جوانشیر به مراتب از اون بلندتر بود. دیوارهای عریش را می‌لرزاند و صدا را در گلو حبس می‌کرد:

- در همیشه رو یه پاشنه نمی چرخه دخترِ ارباب سلیمان!... کسی که واسه شیطان هم پاپوش درست می کرد، امروز افتاده تو چاهِ واویلا ی اهریمن... تا می تونی دست و پا بزنی خانم، دیگه فردایی نیست...

- آدمای من دست از سرت بر نمی دارن بزرگنیا...

جوانشیر نیشخند زد. از چشمانش بلوا و آشوب شره می کرد:

- ریختنِ خون تو واسه من لطفی نداره، می دونی چرا؟... چون می خوام با زجر بمیری. همون دردی که به من و خواهرم دادی... همون زخمی که به تن بچه های مردم زدی... یا حتی داغی که رو جگر گُل گذاشتی.

- تو نمی تونی منو بُکشی...

گوشه ی لب جوانشیر کمی قوس گرفت. مقابل میترا ایستاد. برق نگاهش زهره می ترکاند. سنگین و معنادار در جواب او گفت:

- تقاص همه ی ما رو طبیعت ازت می گیره... من که فقط وسیله ام!

میترا که متوجه منظور او نشده بود، با نگاه گُنگی سکوت کرد. جوانشیر چشمش را با تأخیر از روی او برداشت، دستی به لبه ی پالتوی سیاهش کشید و از عریش بیرون رفت. پشت سر او آدم هایش هم از کلبه ی شکاری خارج شدند.

جوانشیر کنار یکی از درخت ها ایستاد و دستکش هایش را در جیب پالتو گذاشت. خطاب به شهریار، طوری که فقط او صدایش را بشنود گفت:

- به جز دو نفر، بقیه رو بفرست عمارت. هیچ کس اطراف عریش نباشه.

قبل از اینکه شهریار حرفی بزند، صدای شیهه‌ی اسب نگاه جوانشیر را سمت جنگل کشاند. چابک‌سواری که روی مادیان سمت عریش می‌آمد، دختری بود با موهای بلند مشکی و کاپشن سفید! شال ضخیمی که به خاطر سرمای هوا دور صورتش بسته بود را پایین داد.

جوانشیر سریع نگاهی به جنگل انداخت و با دلهره چند قدم پیش رفت. گُل افسار مادیان را کشید و اسب مقابل جوانشیر ایستاد. مرد جوان با اخم غلیظی افسار را از میان انگشتان دختر کشید. گُل آن بالا لبخند زد. جوانشیر نگاه شماتت‌باری به او انداخت، بعد رو به شهریار کرد و بلند گفت:

- مگه به ظهیر نگفته بودم حواس‌شو جمع کنه؟

شهریار خواست توضیح بدهد و بگوید که اطلاع نداشته! هنوز اولین کلمه از دهانش بیرون نیامده بود که گُل جواب داد:

- کسی نمی‌تونه جلوی منو بگیره جوانشیرخان. هنوز جایزه‌مو از آخرین فرار ندادی... اومدم جفت‌شو با هم بگیرم.

- جفتش؟!!

- دور زدنِ ظهیر هم کار راحتی نبود. اونم با اسب!

جوانشیر با تعجب به او نگاه می‌کرد. این دخترکِ فرزند و چابک در فرار کردن استاد بود! بارها از دست خودش گریخته و بخت با او یار بود که توانست پیدایش کند، وگرنه سوزن بود میان انبار کاه! حسابی ابروهایش را درهم کشید. افسار را از روی سر مادیان رد کرد:

- کی بهت گفت من این‌جام؟

- ظهیر پشت تلفن با شهریار حرف می‌زد شنیدم...

زین را گرفت و خواست از اسب پایین بیاید که دو دستِ قوی جلو آمدند و پنجه‌هایی محکم‌تر از فولاد، دور کمرش تنیده شدند. با حرکت همان دست‌های پُر قوت و مردانه از روی زین کشیده شد! چیزی میان سینه‌اش قل خورد و افتاد! عضوِ تنیده و سرکشی بود که باعث شد گُلِ نفسش را حبس کند! پایش به زمین رسید و ماتِ چهره‌ی غضبناک جوانشیر شد!

دست گُل را گرفت و در حالی که او را پشتِ عریش می‌برد با صدایی که سعی داشت بلند نشود، به شهریار گفت:

- کاری که گفتمو انجام بده... ممکنه هر آن بیاد بیرون!

شهریار سمت محافظ‌ها دوید و به راننده گفت ماشین را روشن کند. تویوتا استارت خورد و راننده دنده عقب گرفت. عده‌ای داخل کابین نشستند. شهریار سمت دیگر جنگل پا تند کرد. جوانشیر گُل را به دیوار عریش چسباند. دخترک با چشمانی گرد شده پرسید:

- چی شده...؟!

دهان گل را محکم گرفت و با اخم و خشونت توی صورتش توپید:
- هیس... صدات در نیادا!

چشمان گل بازتر شد. محض دلتنگی و اشک ریختن‌هایی که یک شب تا صبح بیدار نگهش داشت، افسار دل را کشیده و سمت عریش تازانده بود تا او را ببیند، اما انگار در زمان اشتباه رسیده بود!

صدای باز شدن در عریش، هر دوی آن‌ها را هوشیار کرد. سر گل تکان خورد. فشار دست جوانشیر بیش‌تر شد. نگاه گل در چشم او ماند. جوانشیر سرش را تکان داد و با نگاهش گفت که سرو صدا نکند! صدای قدم‌های کسی می‌آمد. گل از روی آستین پالتو، بازوی او را گرفت. جوانشیر از کنار دیوار سرک کشید. میترا شتابان سمت جنگل می‌دوید!

قبل از اینکه وارد عریش شوند، زیر گوش شهریار گفته بود:

- «دستاشو محکم نبند. گره رو شل کن که بتونه فرار کنه!»

شهریار نگاه کوتاهی به جوانشیر انداخت و با اشاره‌ی سر او، پشت سر میترا رفت. دژم از دیشب چیزی نخورده و حسابی گرسنه بود! جوانشیر محکم پلک زد. در سرش جاروجنگالی به راه بود و میان حجم عظیمی از این قشقرق فکری، شهریار می‌گفت:

- «میثاق اعتراف کرده که افسون به دستور میترا جُفت دژم می‌کُشه تا سورن جمجمه و قلب‌شو تقدیم رئیسش کنه! یعنی... برای میترا ببره!»

نگاه خون‌گرفته‌ی جوانشیر از کنار دیوار به جنگل بود و این‌بار صدای ظهیر بود که افکارش را بهم می‌ریخت:

- «جادوگر واسه طلسم و جادوی سیاه به یه گرگ نیاز داشت! اون گرگ هم درخش بود! میترا عمداً حیوون تو رو انتخاب کرد جوانشیر...»

صورتش تا گردن سرخ شده و با صدایی زخمی واگویه می‌کرد:
- از هر دست بدی، از همون دست هم پس می‌گیری. دنیا دار مکافات!

گل تقلا کرد و نگاه خونی جوانشیر متوجه او شد. دستش با حرکتی آهسته از روی دهان گل پایین افتاد و بازوهای او را با غیظ پیش کشید:

- همین الان برمی‌گردی خونه... این‌جا خطرناکه!

- حرف‌شم نزن...

بازوهایش حسابی میان پنجه‌های تیز اهریمن چلانده شد:

- حماقت نکن، الان وقت لجبازی نیست... می‌دونی اونی که فرار کرد کی بود؟

بی‌توجه به دردی که در جانش می‌پیچید، سر بالا انداخت و گفت:

- تا وقتی به حرفام گوش ندی جایی نمی‌رم. خودتو خسته نکن.

جوانشیر کمی نگاهش کرد. گُل خودش را کنار کشید و با اخم شیرینی به او زل زد. مَرَد جوان روی موهای خود دست کشید و هر چه لعنت بلد بود نثار خودش کرد.

صدای جیغ کسی از سمت جنگل، گُل را ترساند! درنده‌ای غرش کرد و صدای خرناسش به طرز دهشتناکی میان درختان پیچید. صدا به حدی بلند و وحشتناک بود که دسته‌ای کلاغ سیاه قارقارکنان روی شاخه تکان خوردند و بعد هم سمت آسمان پرواز کردند.

جوانشیر بدون لحظه‌ای درنگ دست گُل را گرفت و گوش تیز کرد. صدای چرخش لاستیک ماشین را روی زمین شنید. نفس‌زنان از پشت عریش بیرون آمدند و سمت مادیان رفتند. گُل را روی زین نشاند و خودش پشت سر او قرار گرفت. افسار را گرفت و خلاف جهت ماشینِ عارف به تاخت حرکت کرد!

دست کسی از ماشین بیرون آمد و سمت آن‌ها شلیک کرد. جوانشیر افسار را کشید و اسب شیهه کشید.

هوا روشن بود. برف نمی‌بارید، اما همه‌جا را مه غلیظی پوشانده بود! جوانشیر با یک دست کمر گُل را گرفته و مراقب بود میان این تاخت و تازها از روی اسب نیفتد. زیر گوش دخترک نفس زد:

- محکم به من تکیه بده. نترس، دارم... خوبی؟

گُل سرش را بالا و پایین کرد. خوب نبود. از صدای شلیک گلوله ترسیده بود و زیر شال داشت از ترس می‌مُرد! به حرف جوانشیر گوش کرد و شانه‌اش را به سینه‌ی فراخ او چسباند. یک دستش را

به زین گرفت و دست دیگرش را روی انگشتان بزرگ و سرد او گذاشت. گرمای بدن جوانشیر، لرز را از تن گُل دور می‌کرد.

- اینا کی‌ان؟! -

- آدمای میترا... -

جوانشیر سر مادیان را سمت دیگر جنگل چرخاند و پایش را آرام به پهلوی حیوان زد. اسب به تاخت می‌رفت.

- مگه میترا پیش توئه؟! -

- بود... الان دیگه نیست.

- کجاست؟! -

- دست عزرائیل!

سرما تا مغز استخوان گُل نفوذ کرد! دست و پایش کرخت شد. با ترس غریبی به بدن جوانشیر تکیه داد و او یاد حرفی افتاد که صبح به شهریار زده بود؛ «صاحب تو همون چاله‌ای افتاد که خودش با دستای خودش گنده بود. مار می‌شد و می‌پیچید به تن دخترای بی‌گناهی که قربانی هوس همین گفتار می‌شدن. آخرشم تو همون چاله‌ی طمع گرفتار شد... اما میترا... طبیعت اگه بخواد انتقام بگیره، راهشو خوب بلده!»

میان مرگ و زندگی، در جایی که هر اتفاقی ممکن بود بیفتد درصدد آن بودند مسیر را گم نکنند. جاده آن‌قدر باریک بود که گنجایش ماشین را نداشت، ولی صدای موتورسوارها می‌آمد.

گُل که یک چیزهایی فهمیده بود، بلند اما مرتعش و هراسیده گفت:

- وقتی رفتم اسبو بیارم دِژم تو قفسش نبود جوانشیر... دِژم کجاست؟!

اهریمن افسار را محکم‌تر گرفت. گُل فشار انگشتان او را احساس کرد!

- همون جایی که بهش تعلق داره... جنگل!

از تحکمی که در صدای جوانشیر بود، نفسی برای گُل نماند. باد توی صورتش شلاق می‌زد. با سوزش عمیقی چشم‌هایش را بست و صدایی از دور در سرش تکرار شد؛ «دِژم تو قفس بزرگ شده، اما هر روز طبیعت و لمس می‌کنه. تو باغ، جنگل... اگه اون قلاده از دور گردنش باز بشه، یه نفرو هم زنده نمی‌ذاره... برای اینکه بتونه غریزه‌شو کنترل کنه، باید از جانب طبیعت تغذیه بشه!»

در دل اسم «خدا» را زمزمه کرد و از عدل او عاجز ماند! از صدای تیراندازی و اسلحه‌ای که بی‌وقفه سمت‌شان شلیک می‌کرد با ترس جیغ کشید. انگار که قیامت نزدیک بود! مادیان ترسید. جوانشیر خودش را روی گُل خم کرد و او را محکم به سینه فشار داد. پناه و سپر بلای امانتی‌ای می‌شد که اگر آن شب میان دیوارهای قلعه، جادوگر نتوانست جانش را بستاند، بهانه‌اش همین دختر بود. به خاطر گُل تحت هر شرایطی و غا را به جان می‌خرید و از جوانشیری که همه‌ی عمر جنگیده بود، یک صف‌شکن قهار بیرون می‌کشید!

آن‌سوی جنگل، زنی روی زمین افتاده و چشمانش رو به آسمان باز مانده بود! با بالا و پایین شدن قفسه‌ی سینه، خون از دهانش شتک

می‌زد و بیرون می‌ریخت. اطرافش مملو از برف و روی برف‌ها
تکه‌تکه خون دلمه شده بود. جای ناخن‌هایش روی زمین مانده و
شیارهای خونی سر انگشتانش نشان می‌داد ثانیه‌های مدیدی را
برای زنده ماندن تلاش کرده است! حیوانی درنده با پوزه‌ای خونی
کنار جنازه خرناس می‌کشید و با چشمانِ براق و وحشی‌اش او را
بو می‌کرد. گرگ از بوی خون به جنون رسیده بود. دندان‌هایش را
روی هم فشار داد و غرشی کرد و در یک لحظه سمت بدن
تکه‌پاره‌ی او حمله‌ور شد!

سال‌ها پیش، وقتی آن آتش جهنمی آرام گرفت و مردم توانستند
جنازه‌ی عزیزانشان را از میان خرواری چوب و خاشاک بیرون
بکشند، جایی نزدیک جنگل گرگ‌ها جنازه‌ی سوخته‌ی کودک
خردسالی را به نیش گرفته بودند. طفل بی‌گناه قربانی کینه‌ی زنی
شده بود که سودای رسیدن به قدرتی بزرگ و جاودانه داشت...
بدون آنکه یادش باشد، خدایی هم هست!

*

بیرون از جنگل، افسار اسب را کشید و مادیان با شیهه‌ی بلندی از
حرکت ایستاد. برف، نرمه و سبک می‌بارید.
گل شال پشمی را از چهره پایین داد. جوانشیر نفسش را «ها» کرد
و با دقت به اطراف خیره شد. گل با نگرانی پرسید:
- دیگه صداشون نمی‌آد!... به نظرت گُمون کردن؟!!

- به شهریار گفته بودم دوتا از محافظا رو نگه داره... احتمالاً اونا حواس موتورسوارا رو پرت کردن. تو این مه نمی‌تونن خیلی جلو بیان!

صفحه‌ی موبایلش را چک کرد. آنتن نداشت. گُل که سردش شده بود، شال را تا روی بینی‌اش بالا کشید و نگاهی به آسمان انداخت:

- هوا داره تاریک می‌شه. بدون ماشین چه‌جوری برگردیم خونه؟!

جوانشیر گوشی را در جیب پالتویش گذاشت و دستکش‌هایش را بیرون آورد. در اثر سرما، خون زیر پنجه‌هایش یخ زده و سر انگشتانش بی‌حس بود.

گُل نگاهش را به دستکش سیاهِ اهریمن داد. حواس جوانشیر به جاده بود.

وقتی به کمک افسار، سر مادیان را سمت دیگر جاده می‌چرخاند، گُل زمزمه‌ی او را از میان نفس‌های ناپیوسته و بلندش شنید:

- مجبوریم یه امشبو مهمونِ ماجان باشیم!

سر گُل روی شانه گردش کرد. نگاهش که در نگاه گرم و استوار او ماند، غنچه‌ی دلش باز شد. هرم و داغی نفس جوانشیر روی شقیقه‌اش بازی بازی کرد و لبخندش زیر شال پنهان شد.

چشم‌هایش خندید و گره از اخم اهریمن باز کرد. نگاه دخترک ستاره‌باران بود و ذوق‌زده از دیدار دوباره‌ی ماجان!

شوقی که از وجودش سرازیر شد، آرامش و تعشق بود کنج سینه‌ی
مردی که عزمی به وسعت آسمان و قامتی به فراز و بلندای دماوند
داشت.

گل پُر ناز به سینه‌ی کوه تکیه داد. جوانشیر سرِ دُرْدانه‌اش را از
روی شال بوسید. سیالی که در میان جان‌شان جاری شد، خونی بود
که از چشمه‌ی دل می‌جوشید.

وقتی به خانه‌ی ماجان رسیدند که شب، چادر سیاهش را بر تن
آسمان پوشانده بود. روستا عاری از هر ره‌گذری، در سکوت
غریبی فرو رفته و پیراهنِ زمین، سپید و زمستانی، مستور از
دانه‌های برف بود.

جوانشیر مادیان را به آغل بُرد تا حیوان از برودتِ نفس‌گیر شب
در امان باشد. گل که می‌دانست ماجان همیشه مقداری یونجه برای
گاوِ شیریش کنار می‌گذارد، دسته‌ای یونجه از انبار آورد و همراه
سطلی آب جلوی اسبِ جوانشیر گذاشت. مادیان با ولع شروع به
خوردن کرد.

ماجان که متوجه سروصداها شده بود، از پشت پنجره نگاهی به
بیرون انداخت و کمی بعد، در حالی که سر از پا نمی‌شناخت، با
اشتیاقی مادرانه در خانه را گشود و گل را در آغوش کشید.

خانه‌ی پیرزن از خلوص و عطوفت غنی بود و بوی صفا می‌داد.
به تعارف او نزدیک گُرسی نشستند و لحافِ دست‌دوزِ مخمل را
روی پاهایشان کشیدند تا گرم شوند.

جوانشیر پالتویش را کنار نازبالش گذاشت و با نفسی عمیق به خانه‌ی ساده و بی‌ریای ماجان نگاه کرد. گُل به مخده تکیه داد و شال را از روی موهایش برداشت.

ماجان با یک سینی ته‌چین و دورچینی از زیتون‌پرورده و دوغ محلی آمد و به گرمی و روی خوش، از مهمانان سرزده‌اش استقبال کرد.

بعد از صرف شام، گُل ناگزیر حضور بی‌موقع‌شان را با بارش سنگین برف توجیه کرد و گفت در جنگل سرگردان شده بودند که تصمیم گرفتند شب را نزد او بمانند.

آمدن‌شان به خانه‌ی ماجان توفیقی شد تا دل پیرزن با دیدن دختری که یک عمر او را به چشمِ اولادش دیده بود، شاد شود.

عمر عروزش به دنیا نبود و وقتی گُل هفت سال داشت، بر اثر بیماری از دنیا رفت. پسرش بعد از او ازدواج نکرد و برای همیشه در شهر ماند. با این حال هرازگاهی به آن‌ها سر می‌زد تا مبلغی که جوانشیر هر ماه به حسابش می‌ریزد را به دست ماجان بسپارد که گُل از این حیص و خصوصاً تحصیل، نیازی به پول نداشته باشد. از «جوانشیر بزرگ‌نیا» فقط یک اسم داشتند، بدون آنکه طی این سال‌ها حتی یک‌بار او را از نزدیک دیده باشند.

نیمه‌های شب، گُل به اتاقش رفت و به محض اینکه کلید برق را زد، دید که ماجان کنج دیوار برایشان تشک دونفره و لحاف خوش‌دوختی پهن کرده است تا استراحت کنند. ماحصل دوراندیشی او، لبخند دلنشینی شد کنج لب‌های گُل و حظ بُرد از شکوفه‌های

صورتی‌رنگی که ماجان با دست‌های خودش روی ملحفه‌ی لحاف گلدوزی کرده بود.

چند دست لباس راحتی در خانه‌ی ماجان داشت. از میان آن‌ها پیراهن زرشکی‌رنگی انتخاب کرد و پوشید. قد پیراهن تا زیر زانو می‌رسید و مناسب تابستان بود، ولی به خاطر گرمای بخاری با نازکی لباس کنار می‌آمد. با خودش گفت؛ لحافی که ماجان گذاشته آنقدر ضخیم و سنگین است که سرما را احساس نکند.

جوانشیر سمت اتاق آمد و همان‌طور که صورتِ شسته‌اش را با حوله‌ی تمیزی خشک می‌کرد، دستگیره‌ی در را پایین داد. موبایلش در جیب شلوار زنگ خورد، اما نگاه خیره‌ی او روی پاهای گُل مانده بود. موبایل را با حرکتی آهسته بیرون آورد. میان درگاه مکث کرد. نگاهش روی گُل یواش‌یواش بالا آمد و در را پشت سرش بست.

گُل پشت به او، لحاف را در هوا تکان داد و روی تشک مرتب کرد. حالا که به نقطه‌ی امنی رسیده بودند، می‌دید هنوز آن کدورتِ ناقابل از دلش بیرون نرفته تا به مَرِدِ سخت‌گیرش روی خوش نشان دهد!

عدم توجه او باعث شد خلق جوانشیر تلخ شود. بدون آنکه نگاهش را از روی گُل بردارد، موبایل را کنار گوشش نگه داشت و با گفتن؛ «الو...» جواب ظهیر را داد.

- کجایی پهلون غایب؟! ر به ر می‌گیرمت در دسترس نیستی،
شهریار هم که گوشیش خاموشه... الو؟!... صدامو داری؟!...
جوانشیر...

حوله را روی میز انداخت و نفسش را بیرون داد. در حالی که
زیرچشمی گل را می‌پایید، روی موهایش دست کشید و سمت
پنجره رفت:

- آنتن نداشتم... شهریار هم تا یکی دو ساعت دیگه برمی‌گرده
ویلا، چه خبر؟

- خبرا که پیش شماست عالیجناب... توپ‌شیطونکتو رویت
کردی؟ نگفتم بخوره زمین بره هوا، گیر آوردنش با حضرت
عباسه؟

پرده‌ی اتاق گل را یواش با پشت دست کنار زد. امشب قرص ماه
کامل بود. ظهیر با هیجان بیش‌تری ادامه داد:

- تا به خودم جُنُبیدم دیدم یه چیزی جنگی از در اسطبل زد
بیرون... اسبو برداشت و به تاخت اومد سمت جنگل. فهمیدم داره
می‌آد پیش تو... هر چی زنگ زدم، یارو گفت در دسترس نیستی.
اومدم یه سر و گوشی آب بدم ببینم چه خبره که دیدم دور و بر
عریش هم کسی نیست...

- وسط جنگل خوردیم به پُست آدمای میترا... بچه‌ها بین راه دست
به سرشون کردن. امشب و خونه‌ی ماجان موندگاریم.

پشت گردنش را با خستگی فشار داد. پرده را رها کرد و سرش روی شانه چرخید. گُل از تغییر موضع جوانشیر یکه خورد، به موقع نگاهش را ندزدید و در تله‌ی چشم او گیر افتاد.

کمی دستپاچه کنار دیوار نشست و دستش بی‌دلیل سمت پیچ بخاری رفت. شعله را کم و زیاد می‌کرد. تحت‌تأثیر نگاه مردانه‌ی او، حس غریبی مثل ماهی ته دلش سُر خورده بود.

- میترا چی شد؟ پرونده رو بستی؟

زمزمه‌ی ظهیر، جوانشیر را تکان داد. محکم پلک زد و دستش را از پشت گردن پایین انداخت. در جواب او فقط گفت:

- دِژم ممکنه طرفای ظهر برگرده ویلا. به جز شهریار هیچ کس بهش نزدیک نشه... اگه برنگشت خبرم کن.

- احتمالش هست دیگه برنگرده؟

با چهره‌ای درهم، بعد از مکث کوتاهی گفت:

- نمی‌دونم. این روزا خیلی دل به قفس نمی‌ده!

گُل از کنار بخاری بلند شد و نگاه جوانشیر در حدقه جنبید. فکرش درگیر آشوب بود، اما دلش فقط یک چیز می‌خواست... گیر و شکن این گره‌ی مصیبت‌زده را برای چند ساعت هم که شده در آغوش این دختر فراموش کند.

چراغ اتاق که خاموش شد، نگاه‌شان با هم سمت پنجره برگشت. گُل غرولند کرد:

- چه وقت برق رفتن بود آخه؟

تقه‌ای به در نواخته شد. جوانشیر تماس را قطع کرد. گُل سمت در رفت و ماجان چراغ گردسوز را دست او داد:

- ممکنه تا دو ساعت دیگه برق نیاد. تو خونه هم شمع نداریم، فقط همین چراغ دَم دستم بود مادر. موقع خواب خاموشش کن، خطرناکه.

دخترک با تبسمی پُر مهر تشکر کرد و ماجان با زمزمه‌ی؛
«شب‌بخیر» سمت اتاقش رفت. گُل در را بست و خواست برگردد که با جلو آمدن قامتِ بزرگ کسی آن هم از دلِ تاریکی، چون انتظارش را نداشت چنان ترسید که با جیغ خفیفی نفسش حبس شد! نزدیک بود چراغ گردسوز از میان انگشتانش رها شود که دست جوانشیر به موقع جلو آمد و با هم چراغ را میان زمین و هوا نگه داشتند.

دستش روی دست گُل بود و نفس دخترک، بندِ سینه! سیب گُلوی جوانشیر به تقلا افتاد. مشام‌شان پُر شد از بوی تند و تیزِ نفت و سر گُل آهسته بالا آمد. خودش را غرق در گودال عمیق چشم او دید و صداها در سرش خاموش شدند.

تلاش کرد دستش را عقب بکشد، اما نتیجه‌ی این تقلا فقط فشار نرم پنجه‌های جوانشیر برای ماندن بود.

زیر سایه‌ی نگاه سنگین و مرموزِ او، خون به صورت گُل هجوم آورد و لپ‌هایش داغ شد. شعله‌ی رقصانِ چراغ روی صورت‌شان می‌جنبید.

سر جوانشیر که پایین آمد و فاصله‌ی بین‌شان شد یک نفس، گُل دستپاچه چراغ را در دست او گذاشت و مثل نسیمی خوش آمد از کنار جوانشیر بگذرد که او شانه کشید و راه دخترک رنجیده را سد کرد.

دست جوانشیر سمت میزی که کنارش بود رفت و چراغ کنج میز آرام گرفت.

گُل هر طرف که می‌رفت، دوباره به بن‌بست سینه‌ی جوانشیر می‌رسید. میان این کشمکش‌ها، بازویش به قید و بند انگشتان قوی او در آمد و همزمان که سمت سینه‌ی پُرنبض جوانشیر کشیده می‌شد، تشر او بند دلش را پاره کرد:

- فرار نکن...

گُل پلک زد و نگاهش را داد به یقه‌ی پیراهن سفید او. چانه لرزاند:

- دِژم انتقام کی و از میترا گرفت؟!

از صدای نرم و پُربغض او، جوانشیر کمی آرام شد. صورتش پایین رفت. گُل خودش را منقبض کرد. زمزمه‌ی جوانشیر، مثل قطره‌ای بود که روی حجم وسیعی از آب چکه می‌کند. رعشه‌ای که به جان گُل انداخت، شبیه به موج‌های کوچک روی آب بود:

- میترا کسی بود که دستور داد سرِ دِرخش و بُرن!

نگاه وحشت‌زده‌ی گُل بالا آمد و جوانشیر با همان صدای زخمی واگویه کرد:

- واسه جادوی سیاه طبیعت و قربانی می‌کرد. طبیعت هم انتقام‌شو گرفت.

چشم‌های گُل از اشک پُر شد. تصویر درخش را در آلبوم عکس‌های جوانشیر دیده بود. گرگ سفید و زیبایی که پیشانی‌اش را به سر دِژم تکیه داده و چشم‌های روشنش برق می‌زد.

حیف از آن حیوان بیچاره که قربانی رذالت یک عفریته شده بود تا برای تحقق خواسته‌های پلید او به کام مرگ کشیده شود.

با قلبی که کاشانه‌ی غم شد از جوانشیر فاصله گرفت و با اولین کلمه، قطره‌ای بزرگ اشک روی گونه‌اش افتاد:

- اون شب چرا با ما نیومدی؟ چرا تسلیم شدی؟...

به حق افتاد و چانه لرزاند:

- باهات چه کار کردن جوانشیر؟... چرا نمی‌گی که چشمت...

بغض بی‌هنگام، جلوی کلمات سدی بلند ساخت و گُل ناگزیر سکوت کرد. جوانشیر قدم به قدم به او نزدیک شد. گُل کنار پنجره ایستاد. جوانشیر حالا مقابلش بود. نگاهی مردانه که از سینه‌ی نبض گرفته و جسم لرزان او بالا آمد. مردمک چشم جوانشیر در نی‌نی آن دو چشم تابان می‌لرزید. مُشتش پیش رفت و با پشت انگشت اشاره به صورت ناز دخترک دست کشید:

- جهنم میترا، عقوبت گناه من بود. هم در حق تو بد کرده بودم، هم در حق خودم و خیلیای دیگه...

تلخندی کنج لبش را جمع کرد و با صدایی گرفته ادامه داد:

- به مو رسید ولی پاره نشد... مرگو دیدم، فقط آخرین نفسم
چوب‌خط نخورد و یه تلنگر باعث شد دوباره برگردم. این بار دیگه
نه ابلیس بودم، نه می‌خواستم اهریمن باشم. جوانشیر بود که از
خاکستر همون آتیش بلند شد...

با سر انگشت یواش زیر چانه‌ی ریشه‌دار گل زد و صورت دختر
را مقابل صورت خودش بالا گرفت. با اخمی خوش‌حالت، خیره در
چشمانی که از اشک و حزن برق می‌زدند، اضافه کرد:

- فقط به خاطر گلِ سرخی که عزیز طایفه‌ی بزرگ‌نیاست و امانت
داده بودنش دستم... به خاطر بهونه‌ی خودم... به خاطر تو!

دلش از جمله‌ی آخرِ جوانشیر لرزید. با چشمانی خیس تماشایش
کرد و دستش را روی بازوی او گذاشت. جوانشیر دست‌های سرد
دختر را گرفت و به دنبال آن، ریشه‌ی ملایمی که گذرا از تن گل
عبور کرد. دست او را بالا آورد و روی صورت خودش گذاشت،
بعد سمت چشم‌هایش بُرد. پلک جوانشیر بهر غم انگشتان گل،
تبدار بود و پُر حرارت. گل بعد از لمس چشم‌بند او، بی‌صدا
هق‌هق کرد. جوانشیر پلک خواباند و صدای دورگه و گیرایش،
روی بندبند دل گل نشست:

- نور چشم‌مو به تاریکی باختم... ولی گنج من تو بودی. فقط تو
برای من موندی گلِ سرخ... همه تنهام گذاشتن.

قلب گل چنان دیوانه‌وار می‌کوبید که دوست داشت دست بیاندازد و
آن محرضِ یاغی را از سینه بیرون بکشد تا شاید کمی آرام بگیرد
و دست از جنون بردارد.

میان نفس‌های گره‌دار و پیوسته‌اش، جوانشیر دستش را پایین آورد
و صورتش را کنار صورت او نگه داشت. نفسش نبض جان
دخترک شد:

- تو جای چشمای منی!

گل بی‌طاقت از او فاصله گرفت. شانه‌اش به دیوار چسبید. قفسه‌ی
سینه‌اش آرام و قرار نداشت وقتی نگاه ناباور و خیشش در چشم
خونی جوانشیر حبس می‌شد.

وقت‌هایی که در فراق او پشت پنجره‌ی اتاق می‌ایستاد، زمزمه‌ی
یکی از همان شب‌هایش ترانه‌ای بود که با کلمه به کلمه‌اش
جوانشیر را تجسم می‌کرد و می‌خواند؛ «خون توی رگ‌های
منی...»

شبی که ماه، از آغوش ابر سیاه دل نکند و بیرون نیامد و در نهایت
پای همان پنجره خوابش بُرد. دوباره یاد آن روزهای ماتم‌زده افتاد
و قلبش تیر کشید. امشب هیچ چیزی به اندازه‌ی رسیدن به حقیقت و
شنیدن حرف‌های جوانشیر خوش‌حالش نمی‌کرد.

- تو اون قلعه چه اتفاقی افتاد؟

جوانشیر با آهی که از سینه بیرون داد، سرش را پایین انداخت و
پشت گردنش را فشرد. به شدت خسته بود و مرور آن اتفاق
ناخوشایند، خاطرش را به هم می‌ریخت.

حس می‌کرد پلک چپش می‌پرد. چشمش نبض داشت. سکوت
بی‌موقع جوانشیر باعث شد گل از کوره در برود و دوباره بغض
کند. با کف دست او را قدمی عقب راند و نالید:

- چرا جواب نمی‌دی؟ ... حق ندارم بدونم؟

- خسته‌م...

- منم خسته‌م. منم از سکوت تو خسته‌م جوانشیر. تجارت سیاه تو چی بود که تونست نظرشونو جلب کنه؟ با چی فریبشون دادی؟

رنگ نگاه جوانشیر تغییر کرد. چهره‌اش سرد شد. دندان‌هایش را روی هم گرفت و با صدایی خشن‌دار جواب داد:

- زیرخاکی!

گل خشکش زد. دهانش از تعجب باز ماند!

- واسه ردگم کنی بد نبود، ولی نمی‌شد اسمشو هم تجارت سیاه گذاشت. فقط یه پوشش بود واسه بازی اصلیم که لو نره!

- زیرخاکی یعنی... قاچاق اشیاء تاریخی و قدیمی مثل عتیقه و... حتی دفینه؟!!

نگاهش روی گل طولانی شد و با نفسی بلند سمت تشک رفت. دستش را بی‌حوصله در هوا تکان داد و گفت:

- اشیاءای که مربوط به قبل از دوره‌ی صفوی باشن، چون جزو آثار باستانی و میراث ملی محسوب می‌شن تو انحصار دولتن و نمی‌شه باهاشون کاری کرد... ولی اونایی که مربوط به بعد از دوره‌ی صفویه هستن، منحصرأ متعلق به دولت نیستن و جزء آثار هنری به حساب می‌آن! من با اونا کار داشتم...

صدای پوزخند گل نوفه شد روی روان جوانشیر و فکش به هم پیچید.

- پس این جوری فریبشون می‌دادی. با خرید و فروش اشیاء مثلاً عتیقه، اما در واقع هنری و آنتیک! جلوی میترا و دارودسته‌ش اسماً قاچاقچی اشیاء باستانی، ولی پشت پرده فقط یه تاجر باهوش که چون عاشق وسایل هنری من جمله زیرخاکی و عتیقه‌ست... پلیس هم کاری باهاش نداره!

روی تشک دست‌دوز مخمل نشست، کمرش را به دیوار چسباند و آرنجش را سر زانو تکیه داد. از همان جا عمیق و پُراشتیاق به گُل نگاه کرد. قد و قامت بغلی و ظریفش را خوب برانداز کرد و به یقین رسید پیراهن زرشکی به موهای مشکی و پوست سفید کبوتر بازیگوشش می‌آید.

نگاه حق‌به‌جانب و طلبکار یار رنجیده‌اش را با تبسمی کمرنگ جواب داد و سعی کرد تلخی‌ها را از وجودش پاک کند:

- این وسط مسطاً زیرخاکی غیرمجاز هم به پُستم می‌خورد. به محض اینکه کارشناس تأیید می‌کرد، می‌فرستادم کارگاه و بعدشم می‌رفت زیر دست میراث‌فرهنگی...

- ازت نمی‌پرسیدن این همه اشیاء قدیمی و باارزش چرا فقط به پُست تو می‌خورن؟

نگاهش به روی گُل دقیق شد. نگاهی که آن‌قدر مرموز و نافذ بود گُل اخم کرد و به تشک زل زد. جوانشیر دست‌هایش را ستون بدن کرد. شانه‌هایش را عقب کشید و شاهانه یله داد سینه‌ی دیوار و سر بالا انداخت:

- زیرسیبیلی رد کردن چهارتا عتیقه واسه من کاری نداشت. آدمشو داشتم...

و بعد نگاه گرمی از بالا تا پایین به گُل انداخت و کمی تخس شد:

- زیاد وارد جزئیات نشی به نفعته شئل قرمزی. بیا اینجا پیش آقا گرگه... کنار پنجره سردت می‌شه می‌چایی.

جمله‌ی آخر را که گفت، با همان لبخندِ کج به کنار خودش اشاره کرد. گُل لب گزید تا خنده‌اش نگیرد. اخم کرد، ولی تصنعی و شیرین! یک بزرگ‌منشی خاصی در نشستن و نگاه کردن این مرد بود که قلبِ عاشقش را تسلیم می‌کرد.

آب دهانش را به سختی فرو داد و پرسید:

- خنجری که بهم دادی و گفתי متعلق به پدرم بوده چی؟ اونم عتیقه‌ست؟

جوانشیر سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گُل فوری پرسید:

- دست میترا چه‌کار می‌کرد؟!

- غفور دستش کج بود. به هر چی که متعلق به محسن‌خان بود، نظر داشت... بیا اینجا...

گُل طره‌ای را پشت گوش بُرد و نگاه شرمگینش را از چشم جوانشیر دزدید. همه‌ی احساسات مردانه را یکجا در او برانگیخته بود.

همین که کنارش نشست، او آستین پُف‌دار و کوتاه پیراهن را میان دو انگشت گرفت و دخترک کم‌رو را سمت خودش کشید. با تمام وجود محو گُل شده بود و کنار لپ اناری‌رنگ او پیچ می‌کرد:

- که اومده بودی جایزه‌تو بگیری... اونم وسط جنگل، جلوی چشم یه فوج آدم گردن‌گلفت... هوم؟...

تیره‌ی پشتش از نجوای جوانشیر مورمور شد. سر به زیر و شرمگینانه جواب داد:

- فکر کردم فقط شهریار پیش‌ته... از کجا می‌دونستم؟

انگار که نگاه مردانه‌اش آهن‌ربا داشت. سر گُل روی شانه چرخید. انعکاس چهره‌ی خودش را در چشم او دید. نور چراغ، برق نگاهش را آشکار می‌کرد.

نفس جوانشیر کنار صورت گُل بود. شاه‌رگش نبض گرفت... و بعد قلبی که ضرب تندش باعث شد کف دستش را همان حوالی بگذارد و کمی فشار دهد. چشم دوخت به چانه‌ی ظریف گُل و برای اینکه حواسش را از روی او پرت کند، بی‌ربط پرسید:

- اون شب، تو قلعه... چه‌جوری از دست میترا فرار کردی؟

گُل بعد از مکث کوتاهی، سرش را پایین انداخت:

- می‌دونستن میترا من و زنده می‌خواد. وانمود کردم حال خوب نیست. دست و پامو باز کردن تا بتونم بشینم. یکی‌شون رفت آب بیاره و اون یکی اومد بشینه جلوم که دست‌مو رو زمین مُشت کردم

و خاک و پاشیدم تو صورتش... تا عربده کشید، هُلش دادم عقب و فرار کردم... دیگه بعدشو هم که خودت می‌دونی...

نگاه جوانشیر تبار بود. دقیق و طولانی تماشایش کرد و دستش آهسته پشت شانه‌ی گُل رفت. دنباله‌ی ابریشمی‌ها را از پشت کمر او گرفت و با یهویی کشیدن آن‌ها، سر گُل سریع بالا آمد. خندید و با گفتن؛ «نکن...» دستش را روی دست او گذاشت تا پشش بزند، ولی نتوانست.

جوانشیر با نگاهی متبسم و شر، مُشتش را از پرکلاغی‌های او پُر کرد و بیش‌تر کشید و سر گُل را آن‌قدر بالا گرفت تا بتواند شاهرگش را ببیند. شاهرگی که جلوی چشم‌هایش دل‌دل‌کنان می‌جنبید.

صورتش را نزدیک او بُرد و با چند کلمه، دل دخترک بی‌نوا را آشوب کرد:

- خیلی وقت پیش شنیده بودم اون قلعه جن داره... وقتی صاف اومدی تو سینه‌م، فکر کردم خودشه!

احساسش امشب سرکش شده بود. قبل از اینکه سرش خم شود، گُل موهایش را از چنگ جوانشیر بیرون کشید و با خنده‌ای پُرشیطنت، مُشت نرمی به شانه‌ی او کوبید:

- اذیت نکن... اول بگو تکلیف دفینه چی می‌شه؟ اگه دوباره بخوان بازش کنن؟

بی‌حواس به صورتش دست کشید. دستش بوی گُل سرخ می‌داد! چپ سینه‌اش گر گرفته بود. احساس کلافگی می‌کرد. اتاق زیادی

گرم بود. از گوشه‌ی چشم نگاهش را به شعله‌ی کم بخاری داد و با نفس عمیقی که کشید، دکمه‌های پیراهنش را آرام‌آرام باز کرد:

- مثل اینکه یه عده با دستگاه گنج‌یاب رفتن سراغش... یه نفر هم همون حوالی با نیش مار گُشته شده! رسیدن به این میراث ریسک بزرگیه. سپردم قلعه رو تخریب کنن. زیر آوار که دفن بشه، دیگه دست کسی به دفینه نمی‌رسه که با باز شدنش بر فرض خطری بخواد تهدیدت کنه.

- با کلیدا می‌خوای چه کار کنی؟!

پیراهن را بالای بالش گذاشت، سرش را از یقه‌ی رکابی سفید بیرون آورد و نفسش را فوت کرد:

- کلیدا هم برای همیشه دفن می‌شن. جایی که دست جن هم بهشون نرسه.

گُل به او که رکابی را هم روی پیراهنش می‌انداخت زل زد و گله کرد:

- من که خودم امشب به حد مرگ ترسیدم، حالا تو هم هی بگو جن!

نگاهش را به چهره‌ی مکدر و خواستنی گُل داد. حسی که درون سینه‌اش موج می‌زد دلچسب و آشنا بود. طره‌ای را از کنار صورت دختر گرفت و میان دو انگشت نوازش کرد:

- تا من هستم از هیچی نترس. جلوی جادوگر و ایسادم، لازم باشه به خاطر تو از پس قبیله‌ی جنیان هم برمی‌آم.

گل خیره خیره نگاهش کرد و تمام وجودش تمنا شد. خودش را سمت جوانشیر کشید و با سر انگشت به سینه‌ی او اشاره کرد:
- قلب‌تو دستم امانت داده بودی پسر اسکندر خان. حق نداشتی به رفتن حتی فکر کنی.

- این و داری به ابلیس می‌گی، یا اهریمن...

لبخند قشنگش قلب خان‌زاده‌ی جوان را به زانو درآورد. با تبسمی که پهنای صورتش را پُر کرده بود، جواب داد:

- تو برای من فقط جوانشیری. همون نامهربونِ غُد و یه‌دنده‌ای که درسته مغروره... ولی سرش بره، قولش نمی‌ره.

زلف گل، سر شانه‌اش ولو بود. جوانشیر کمی نگاهش کرد، بعد چند تار مویی که دستش مانده بود را با یک حرکت، سمت خودش کشید! گل که شوکه شده بود، برای اینکه در آغوشش نیفتد، سریع دستش را روی زانوی او گذاشت!

حرص و خشونت‌ی که در صدای جوانشیر بود، بی‌تابی‌اش را فریاد می‌زد:

- هیس! واسه امشب تا همین‌جا بسه... خیلی خسته‌م گل، بذار این آرامش لعنتی بمونه. دیگه کشش یه خط جلوتر و ندارم! گور بابای جادوگر و دارودسته‌ش و هر چی دفینه و عتیقه‌ست... الان تنها چیزی که می‌خوام اینه، از دنیا و آدمای سیاه و سفیدش یه‌جا کنده شم و پامو صاف بذارم تو دنیای تو....

دلش دنیای رنگی گل را می‌خواست. سرش زیر گوش او رفت و
نفس عمیق کشید:

- دلم لک زده واسه عطر گل سرخی که هر دفعه به موهات زدی و
پیچید تو سرم، هلاکت شدم. شیطان هم هوای بهشت تو سرش بود
که شد دشمن قسم خورده‌ی آدم...

ضربان قلب گل بالا رفت. حرکت دست جوانشیر را دید، تکان
خوردن لحاف و بعد هم کشیده شدن ملحفه‌ی خنک آن روی
پاهایشان! اتاق تاریک بود و هنوز برق نداشتند. جایی وسط
روستا، در یک شب برفی، اوایل زمستان، با یک چراغ نفت‌سوز
بالای سرشان و صدای نفس‌های منقطع‌ی که سکوت و سنگینی
اتاق را می‌شکست. آستین پیراهن زرشکی کشیده شد و لباس سر
شانه سر خورد. روکش نازبالش گرم و معطر بود. سینه‌ی
جوانشیر هم همین‌طور! گل خواست چیزی بگوید که انگشت
اشاره‌ی او را مقابل لب‌های خودش دید. نجوای تحلیل‌رفته‌ی
جوانشیر، طنین دلکشی شد و میان جان او ماند:

- بمون و هیچی نگو... بذار با آرامش تو، منم آروم بشم!

مقاومت گل تا همان‌جا بود. دست‌هایش سست شد و از روی بازوی
جوانشیر افتاد. بن‌بست سینه‌ی او، مثل خوشه‌ی اقاویا، خوش‌عطر و
خواستنی بود. این حصار را تا ابد دوست داشت، این وصل و به‌هم
پیچیدگی قلب‌هایشان را! عشق جوانشیر، همچون رودخانه‌ی زلالی
بود که از سینه‌ی کوه می‌جوشد و زمین را سیراب می‌کند... و گل،
جنگلی که رود از بستر سرسبز آن می‌گذرد و اجازه نمی‌دهد قامت

هیچ درختی خم شود و ریشه‌ی گیاهی در خاک، بخشکد. بعد از مدت‌ها دوری و دور ماندن از حصارشید، برای تک شاخه گل عاشق، رها شدن میان دست‌های قوی و امن او، لذت‌بخش بود!

*

از صدای ویبره‌ی گوشی، پلکش لرزید و چشمانش را با اخم کمرنگی باز کرد. نگاه ناآشنایی به اتاق انداخت، بعد به قفسه‌ی سینه‌اش که انگار یک چیزی روی آن سنگینی می‌کرد، خیره شد! عطر گل سرخ از این فاصله‌ی کم مشامش را پُر کرده بود. شمیم موهای سیاه و حالت‌دار دختری که سر روی شانه‌ی او عمیقاً خواب بود.

صدای ویبره قطع شد. بااحتیاط دستش را از زیر شانه‌ی گل رد کرد و سر او را یواش روی بالش گذاشت. دست چپش خواب رفته بود. به عضلاتش دست کشید و با چپ و راست کردن سر و گرفتن قولنج گردنش، روی تشک نشست.

صدای ویبره دوباره بلند شد. با بی‌حوصلگی پوفی کرد و موهایش را از روی پیشانی عقب راند. موبایل را از کنار بالش برداشت و نیم‌نگاهی به اسم شهریار انداخت. با «الو» گفتن او، شهریار مکث کوتاهی کرد و گفت:

- صبح‌بخیر قربان! اگه بدموقع تماس گرفتم...

صدای جوانشیر خواب‌آلود بود. با سر انگشت چشم‌هایش را مالید:

- بگو شهریار... چی شده؟

- دَم‌دَمای صبح عارف و بیرونِ شهر خلاص کردن جوانشیرخان!
یکه خورد! دستش را با حرکتی آهسته پایین آورد و لحاف را از روی پاهایش کنار زد. چون سکوتش طولانی شد، شهریار ادامه داد:

- سر دادنِ دستمزد با نوچه‌های میترا درگیر می‌شه و... اونا هم نامردی نکردن، بستنش به گلوله!

از روی تشک بلند شد و همزمان پیراهنش را هم از بالای بالش چنگ زد:
- دیگه؟...

- جنازه‌ی میترا رو منتقل کردن پزشک‌قانونی!

گوشی را دست به دست کرد و پیراهن را پوشید. دکمه‌هایش را نبست. کنار پنجره ایستاد و گوشه‌ی پرده را کنار زد. دیشب برف سنگینی باریده بود. زمزمه کرد:

- مشکوک نشدن؟

شهریار خنده‌ی کوتاهی کرد و با لحنی معنادار گفت:

- تو این برف و بوران، گرگ به هیچ جنبنده‌ای رحم نمی‌کنه. به قول جناب سرگرد؛ خونه‌ش همون اطراف بوده. داشته تو جنگل قدم می‌زده که از بدشانسی طعمه‌ی گرگا می‌شه و... حیوونا هم دخل‌شو آوردن!

ماجان را دید که با یک بغل نان محلی از کنار تنور بلند شد و سمت خانه آمد. جوانشیر پرده را رها کرد و با نفسی بلند پرسید:

- دِژم کجاست؟

- هنوز برنگشته!

گوشه‌ی پرده میان پنجه‌های جوانشیر مچاله شد. شاید هم هیچ‌وقت
برنگردد. مُشتش را باز کرد و با فکی منقبض دست آزادش را
روی دیوار گذاشت. شهریار گفت:

- از کیارش شنیدم که سورن از ایران رفته...

جوانشیر پوزخند زد:

- احتمالاً ترسیده بعد از باباش قرعه به اسم خودش بیفته، برگشته
پیش صدران!

همان‌طور که به دیوار تکیه می‌داد، نگاهش معطوف به چهره‌ی
غرق در خواب گُل بود و از ظریف بودنش کِیف می‌کرد. دخترک
به پهلوی برگشته و لحاف را تا روی چانه بالا کشیده بود.

کمی بعد، مکالمه‌اش با شهریار تمام شد و گوشی را با حالتی
غضبناک روی میز گذاشت. نگاهش روی فیتیلیه‌ی خاموش چراغ
ماند، اما فکرش در اتاق نبود!

روزبه شبِ بازی بی‌خبر از او داخل نوشیدنی مهمانان، مخدر
می‌ریزد! تاتیانا و خیلی‌های دیگر تحت‌تأثیر مواد به آن حال و روز
افتاده بودند.

با توجه به اینکه خیلی وقت‌ها محض شیطننت همین بلا را سر
جوانشیر آورده بود، حدس می‌زد که این فضاحت هم کار آن
نارقیق باشد... ولی حالا که ته و توی قضیه را در آورده، پشیمان

بود از اینکه فقط به انداختن روزبه داخل سیاهچال و صد ضربه شلاق و ریختن نمک روی زخم‌هایش اکتفا کرده و بلای بدتری سر او نیاورده است!

تمام این سال‌ها، نامردی روزبه در مقابل جوانشیر حکم نمک روی زخم را داشت و او هم همان بلا را سرش آورد... ولی انگار این هم برایش کم بود!

با کلافگی به صورت خود دست کشید. نگاهش را آنقدر در اتاق چرخاند تا در نهایت روی گُل ثابت ماند. کمی نگاهش کرد. با نفسی عمیق کنار تشک نشست و پای راست را زیر آرنج خم کرد. دستش از سر زانو آویزان شد و دست دیگرش را یواش روی سر گُل گذاشت.

ساکت و غرق در افکار پُر آشوب خود، موهای دُر دانه‌ی دلش را نوازش می‌کرد تا خشمی که به خاطر روزبه در وجودش طغیان کرده و موج برداشته، آرام آرام فروکش کند.

گُل آهسته چشم گشود. جوانشیر طره‌ای از ابریشمی‌ها را از کنار صورت او گرفت و با تائی پایین آورد و روی شانه‌ی گُل رها کرد.

دخترک چشم‌هایش را مالید و با تبسمی شیرین و صدایی گرفته؛ «صبح‌بخیر» گفت. جوانشیر خیره در نگاه مخمور او، زمزمه‌وار جوابش را داد.

گل همزمان که یقه‌ی پیراهنش را از روی شانه بالا می‌کشید،
لحاف را کنار زد و نشست. زیر سنگینی نگاه جوانشیر، موهایش
را پشت شانه ریخت:

- نفهمیدم کی برق اومد! خوابم بُرد... چراغ و تو خاموش کردی؟

جوانشیر در سکوت سر تکان داد. فاصله‌شان کم بود. با پشت
انگشت اشاره، چند تار مویی که روی پیشانی گل افتاده بود را
کنار زد:

- دیشب ماجان با دیدن صورتم زیاد تعجب نکرد... چه جور یاست؟

گل نگاه کوتاهی به چشم‌بند او انداخت و در حالی که چهره‌اش
مغموم شده بود، پاهایش را از زیر لحاف بیرون آورد:

- قبلاً بهش گفته بودم... پشت تلفن...

- گفتمی که با سرنیزه‌ی تیز کورم کردن؟

از تلخی کلام او، گل ابرو درهم کشید. با گذاشتن کف دستش روی
شانه‌ی عریض جوانشیر، او را عقب راند و وقتی بلند می‌شد گفت:

- گفتم با یکی دعوات شده و چشمت تو درگیری موقت آسیب دید...

ناگهان قلبش تیر کشید! حرف جوانشیر تازه برایش جا افتاده بود. با
رنگ و روی پریده واگویه کرد:

- سرنیزه؟!

جوانشیر نگاهی از پایین به او انداخت و با اخمی غلیظ مسیر بحث
را تغییر داد:

- قضیه‌ی موقت چیه؟

گل بغض کرده بود و صدایش می‌لرزید:

- جوانشیر حرف و عوض نکن!... کی خواسته با سرنیزه...؟!!

لحاف را با حرص از دست گل کشید و رشته‌ی کلامش را پاره کرد:

- بلد نیستم اون همه اتفاق و تو دو خط جا کنم. باشه واسه بعد... بده من اینو.

- خودم جمع می‌کنم... نَکِش پاره می‌شه!... وای چقدر بدبيله‌ای...

با اخم جوانشیر، از خیر جمع کردن رختخواب گذشت. بالش را کنار او انداخت و در دل با گفتن؛ «پهدنده‌ی اخموی سِمج!» از کنار جوانشیر عبور کرد.

لحظه‌ای بعد، همان‌طور که موهایش را شانه می‌زد، حواسش از آینه به او بود. جوانشیر تشک و لحاف و بالش‌ها را یک‌جا از روی زمین بلند کرد و سوکِ دیوار گذاشت. گل لب‌هایش را تو کشید تا لبخند نزنند... اما یاد چشم جوانشیر افتاد و دوباره جگرش خون شد. چرا نمی‌گفت چه اتفاقی افتاده؟! می‌ترسید عصبانی‌اش کند.

شانه را روی میز گذاشت و موهایش را پشت سر با ربان سفید جمع کرد:

- اول توکل به خدا، دوم هم پیشرفتِ علم. پیدا کردنِ یه پزشک ماهر که کار سختی نیست... از نظر مالی هم که مشکلی نداری، پس ناامید نمی‌شیم.

- اگه خواستیم و نشد چی؟

گُل به چهره‌ی ناآرام و گرفته‌ی او لبخند زد و مقابلش ایستاد:

- خواستن، توانستن است جوانشیرخان.

مسخ و حیرانِ آن دو تیله‌ی سیاه و براق، خواست صورتش را پایین بیاورد که گُل شیطنت کرد و انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های او گذاشت. بی‌توجه به نگاه متعجبِ جوانشیر، چشم‌هایش را بست و نفس عمیق کشید:

- هوم... تو هم بوی نونِ تازه رو حس می‌کنی؟ چقدر دلم واسه این خونه تنگ شده بود...

با تقه‌ای که ناگافل به در نواخته شد، گُل سریع دستش را از روی صورت جوانشیر پایین آورد و پلک زد. نگاهش که در نگاه خندانِ جوانشیر گره خورد، لبش را با لبخند گزید. ماجان از پشت در گفت:

- گُلم بیداری؟... بیاین مادر، صبحونه آماده‌ست. نون یخ کنه بیات می‌شه.

خواست سمت در برود و آن را باز کند که بازویش کشیده شد. نفش در سینه ماند! رخبهرخ جوانشیر ایستاده بود و او نگاه جدی‌اش را در دو چشم متحیر گُل حرکت می‌داد:

- محسن خان یه سری مایملک و چند هکتار باغ مرکبات داشت که تو وصیت نامه اش قید می‌کنه اگه اتفاقی افتاد، اسکندر خان به دارایی‌هاش رسیدگی کنه تا وقتی که دخترش به سن قانونی برسه...

ناباورانه به دهان جوانشیر زل زده بود و او در حالی که گُل را به خودش نزدیک‌تر می‌کرد، ادامه داد:

- تموم این سال‌ها دارایی محسن خان و ماحصل فروش مرکبات رو تو یه حساب جدا واسهت پس انداز کردم... و امروز، طبق وصیت اون خدایا مرز... پول و همین‌طور باغ و شالیزار، تمام و کمال به تنها وارث محسن و لیلا می‌رسه...

دهان گُل از تعجب باز مانده بود که جوانشیر با اخم شیرینی انگشتش را زیر چانه‌ی او زد و دهانش را یواش بست و با لحنی تخس پرسید:

- که اون آتیش‌پاره کیه؟

چشمه‌ی اشک جوشید و نگاه گُل خیس شد. دوست داشت لبخند بزند، ولی حسی مبهم قلبش را درهم می‌فشرد. چانه لرزاند و گفت:

- داری جدی می‌گی؟!!

با همان اخم و تَخَمِ ساختگی، نرمی شستش را زیر چشم گُل کشید و اشک‌هایش را پاک کرد:

- مگه من با تو شوخی دارم آتیش‌پاره؟

گل میان بغض خندید و سمت سینه‌ی جوانشیر مایل شد. پیراهن او را نفس کشید و آن قدر اشک ریخت تا دل محزون و غم‌دیده‌اش کمی سبک شود.

دستش را با آرامش پشت سر گل گذاشت. انگار که همه‌ی دنیا را میان دست‌هایش گرفته و به سینه‌ی نبض‌دارش فشار می‌دهد، با صدایی بم زمزمه کرد:

- یه قولی بهم می‌دی گل سرخ؟

بی‌آنکه از او فاصله بگیرد، سرش را تکان داد و جوانشیر بعد از مکث کوتاهی گفت:

- ماجان می‌گفت رشته‌ی حقوق قبول شدی، ولی چون نمی‌خواستی تنه‌اش بذاری قید دانشگاه رفتن و زدی...

دل از عطر خوش پیراهن جوانشیر کند و هاج و واج عقب رفت. با پشت دست اشک‌هایش را زدود و چون نگاه منتظر او را روی خودش دید، کوتاه توضیح داد:

- ماجان درست گفته! دوست داشتم وکیل بشم... اما خب شرایطش...

سکوت کرد و خواست سرش را پایین بیاندازد که با جلو آمدن انگشت جوانشیر، ماتش بُرد! انگشت اشاره‌اش را جلوی صورت گل گرفته بود و جدی‌تر از هر وقت دیگری تشر می‌گذاشت پشت صدایش:

- دیگه جز درس و دانشگاه و پیشرفتِ خودت به هیچی و هیچ کس فکر نمی‌کنی...

گُل با چشم‌هایی گرد شده تماشایش می‌کرد که گوشه‌ی لب جوانشیر جمع شد. چانه‌ی دخترک را میان دو انگشت گرفت و با فشار نرمی که داد، گفت:

- مفهومه خانم وکیل؟ یا یه جور دیگه بهت تفهیم کنم قصه رو؟
گُل خندید و به جای جواب، پلک زد. سینه‌ی جوانشیر داغ شد. کم‌کم داشت عنان از کف می‌داد. این از تکان خوردن سیبک گل‌ویش پیدا بود وقتی می‌گفت:

- با این زبون سه متری و سرِ نترسی که تو داری، خدا به داد من برسه با اون پرونده‌های گت و گُلفتی که قراره بیاد زیر دستت...
البت، کسی غلط کرده به زنِ من چپ نگاه کنه. هر جا قُلدر و گردن‌گُلفت دیدی که می‌خواد واسه‌ت شاخ و شونه بکشه، می‌آی پیش کی؟

گُل میان خنده‌های بلند و عسلی‌اش جواب داد:

- اهریمن؟

جوانشیر اخم کرد و با گفتن؛ «یه کف دست بلای آسمونی اگه گیرم بیفتی...» سمت او خیز برداشت. گُل با جیغ و خنده از اتاق بیرون دوید. ماجان با سینی چای وسط هال خشکش زد!

گل با دیدن او خجالت کشید و بی‌ربط «سلام» کرد. ماجان لبخند زد. جوانشیر میان درگاه اتاق نگاه متبسمی به آن‌ها انداخت و رفت که آبی به دست و صورتش بزند.

ساعتی بعد، ظهیر با ماشین جوانشیر از راه رسید. جوانشیر مادیان را به او سپرد و ظهیر زودتر از آن‌ها سمت عمارت حرکت کرد.

جوانشیر بعد از خداحافظی با ماجان، پوتین‌هایش را پوشید و سوی حصار قدم برداشت که چیزی نرم، اما محکم میان دو کتفش فرود آمد! با تعجب برگشت و گلوله‌ی برفی دیگری وسط سینه‌اش اصابت کرد.

نگاه گل از خنده و خوشی برق می‌زد. جوانشیر کمی نگاهش کرد و وقتی دید دست گل دوباره سمت پُشته‌ی برف رفت، خم شد و بلند گفت:

- حالا که دلت بازی می‌خواد، تا تهش وایسا...

دستش بزرگ بود و در نتیجه، گلوله‌های برفی‌ای هم که درست می‌کرد، سه برابر دست گل بودند! مُشتی برف را میان پنجه‌هایش مچاله کرد و سمت گل خیز برداشت. گل میان تحیر، بلند خندید و عقب رفت. وقتی دید حریف او نمی‌شود، نتوانست به چند مُشت اکتفا کند. دست‌هایش را تندتند زیر برف‌ها می‌برد و آن‌ها را تقریباً سمت جوانشیر می‌پاشید. فارغ از چهره‌ی خندان ماجان که پشت پنجره ایستاده بود و با نگاهی مهربان، برف‌بازی آن‌ها را تماشا می‌کرد! پیرزن با دعایی که زیر لب برای آرامش و عاقبت‌بخیری آن‌ها خواند، پرده را انداخت و سمت آشپزخانه رفت.

همان موقع جوانشیر سرش را خم کرد تا گلوله‌ی یخی توی صورتش نخورد. نفس‌زنان کمر گُل را از روی کاپشن گرفت، او که می‌خندید و دست و پا می‌زد را روی برف‌ها سمت ماشین بُرد و صندلی جلو نشاند. نوک بینی گُل از سرما، سرخ شده بود. لبخند زد و خواست در ماشین را از زیر دست جوانشیر سمت خودش بکشد که با جلو آمدن سر او، میان صورت جوانشیر و پشتی صندلی، نفس در سینه‌اش گیر کرد و به‌رغم لحظات پیش که داشت از سرما می‌لرزید، آنی خون میان شریان‌هایش جوشید و تمام تنش گرم شد! یک لحظه یادش افتاد وسط کوچه هستند و هر آن ممکن است یکی از کنار ماشین عبور کند! با چهره‌ای شرمگین، سرش را عقب کشید و گفت:

- این جا نه!...

و در حالی که نگاهش را از حصار جلوی خانه‌ی ماجان می‌دزدید، زمزمه کرد:

- بریم خونه؟!!

لبخند محو جوانشیر را دید. سرش پیش آمد و با نفسی عمیق، بوسه‌ای که عجیب بوی مهربانی می‌داد، میان دو ابروی گُل نشاند و زیر گوشش گفت:

- می‌ریم....

برای چند لحظه تأمل کرد و با حرکتی آهسته از او فاصله گرفت. گُل با نگاه دنبالش کرد و جوانشیر پشت رُل نشست.

وقتی از روستا بیرون آمدند، دست گل هنوز در دست جوانشیر بود و دخترک به حلقه‌ی ازدواج‌شان نگاه می‌کرد.

لبخندش انگار شهد و شکر داشت. جوانشیر که سر چرخاند و نگاهش با نگاه بازیگوش گل تلاقی کرد، کامش شیرین شد.

وقتی سرش دوباره سمت جاده برمی‌گشت و فرمان را میان پنجه‌هایش می‌فشرد، هلال نه چندان بزرگی گوشه‌ی لبش خودنمایی می‌کرد.

قلب گل به عشق او می‌تپید. حس جنگاوری، حمایت و دلگرمی‌ای که از جوانشیر می‌گرفت، برایش طور دیگری خوشایند بود.

*

فرمان را با کف دست چرخاند و از درگاه عبور کرد، سرعتش را پایین آورد و ماشین را سمت عمارت بُرد. با ورود جوانشیر، شهریار که زیر ایوان ایستاده بود، مکالمه‌اش را با یکی از نگهبان‌ها نیمه‌تمام رها کرد و سمت آن‌ها دوید.

گل زودتر از جوانشیر پیاده شد. شهریار سلام او را علیک گفت و حالش را پرسید. گل متواضعانه و محجوب تشکر کرد.

جوانشیر پایش را بیرون رکاب گذاشت، در سمت راننده را بست و ماشین را دور زد. شهریار دستی به لبه‌ی پالتویش کشید و سمت او رفت:

- خواهرتون تو آلاچیق منتظر شماست جوانشیرخان!

گل جا خورد! فوری به جوانشیر خیره شد و نگاه او را هم روی خودش دید. از آنجایی که نمیخواست با دیدن شعله و حرفهای نیشدار او حالش بد شود، به بهانه‌ی اینکه با خاله پامچال کار دارد، سمت ایوان رفت.

زیر سنگینی نگاه جوانشیر، در خانه را بست و نفس عمیق کشید. کلاه را از روی موهایش عقب راند و زیپ کاپشن را پایین داد... تقریباً از تن بیرون آورده بود و سمت پله‌ها می‌رفت که صدای «یاالله» گفتن کسی باعث شد بترسد و به سرعت یقه‌ی کاپشن را روی شانه‌هایش بکشد!

دو طرف لباس را به هم نزدیک کرد و مات و مبهوت برگشت! ظهیر را که جلوی آشپزخانه دید، نفسش را با آسودگی خاطر بیرون داد.

او آخرین پر نارنگی را توی دهانش گذاشت، خیره به گل جلو آمد و با لبخندی پرشیطنت کف دست‌هایش را روی هم سایید:
- وعلیکم‌سلام... طوفانت کو دختر خان؟ جنگی رفتی، بدون رخس برگشتی.

گل با اخم کمرنگی غرولند کرد:

- تو خونه زندگی نداری هم‌مش اینجایی؟

ظهیر پوزخند زد:

- چه‌طور؟... جای ملکه رو تنگ کردم؟

- هرطرف سر می‌چرخونم یه ردی از تو هم اون‌جا هست.
عمارت، جنگل، حتی خونه‌ی ماجان...

- در رکاب شوهرتم... وگرنه کار من جای دیگه‌ست.

گل چپ‌چپ پاییدش و غرغرکنان عقب‌گرد کرد. زیرلب طوری
که او نشنود گفت:

- پس از پررویی‌ته!

خواست از پله‌ها بالا برود که صدای ظهیر می‌خکوبش کرد:

- اون‌وقتا هم به اندازه‌ی حالا زبونت دراز بود. یه دختر بچه‌ی سه
چهار ساله‌ی شیطانِ نق‌نقو. تا چشم جوانشیر و دور می‌دید، توپ
شیطونک‌شو از کف زمین می‌قایید و پشت جعبه‌های خالی پرتقال
قائم می‌شد.

گل با تعجب نگاهش می‌کرد. آن توپ شیطونک را هنوز هم
داشت! هر چند نمی‌دانست از کجا، اما...! ذهن هیا هو طلب، گذشته
را همچون گنجی باارزش از پشت پرده‌ی ایهام بیرون می‌کشید.
سردرگم و غمگین زمزمه کرد:

- اینکه جوانشیر اونو بهم داده یادم نمی‌آد، ولی... ماجان می‌گفت
یه گوشه از خاطرات بچگی‌مه که همیشه دوست داشتم پیشم باشه!

ظهیر با تبسمی مردانه و نگاهی کنج‌کاو پرسید:

- هنوزم پیشته؟

گل به نشانه‌ی مثبت سر تکان داد و به چین و چروک‌های ریزی
خیره شد که یک طرف صورت ظهیر را پوشانده بودند.

جای زخم شاید به مرور زمان خوب شود، ولی ردِ سوختگی...
انگار آینه‌ی صبر بود. هربار نگاهش کنی، خاری زهرآلود در
قلبت فرو می‌رود.

گل سر به زیر انداخت و ظهیر با نفسی بلند گفت:

- انصاف‌شو بخوام بگم؛ واسه گرفتنِ این انتقام پی خیلی چیزا رو
به تنش مالید. نورو از چشمای خودش گرفت که روزگار تو و
شعله سیاه نشه. هم آتیش جهنمو دید، هم دشتِ خون‌و... خواهرش
که رفت، ولی یه تو موندی واسه‌ش... اگه خوشبختی که می‌دونم
هستی، قدر این معجزه‌رو بدون!

گل با شنیدن حرف‌های او، برخلاف لحظات پیش که از دست
ظهیر دلخور بود، لبخندی بی‌آلایش کنج لب نشانده و طعنه زد:
- کی تصمیم گرفتی از کشتی شکسته‌ی میترا دل بکنی و تو رکابِ
رفیقت پارو بزنی ناخدا؟

ظهیر لبخند خسته‌ای زد و گفت:

- تا دیروز وسطباز بودم، امروز شدم ناخدا؟!... تو فکر کن بعد از
اینکه معمای روستای متروکه رو حل کردین و رسیدین به
مشخصاتِ خواهرِ غفور!

- پس عمداً پاکت معماها رو تو خونه‌ای گذاشتی که می‌دونستی
مالکش یه زمانی پدربزرگِ جوانشیر بوده. حتی از حصارشیدی که
خودش ساخته بود هم خبر داشتی!

یک قدم جلوتر آمد و یک پله پایین‌تر از گُل، دستش را به نرده‌ها گرفت و توی صورت او با تحکم گفت:

- تو جای من بودی، نمی‌رفتی همچین طعمه‌ی چرب و چیلی رو بذاری جلو دست صاحبش؟ وقتی به خاطر یه شاخه گُل، حاضره کوهو رو شونه‌ش بگیره و دنیا رو به‌هم بریزه... نمی‌تونه به خاطر همون یه نفر، عوض بشه و برگرده به اصلش؟

گُل حرفی نزد و نگاه محزونش را از روی چشمان به خون نشسته‌ی او برداشت. سیبک گلوی ظهیر تکان خورد و چیزی که فرو داد بغضش بود. بُن صدایش می‌لرزید:

- فردای همون روز رفتم پیش جوانشیر... قضیه‌ی میترا رو که گفت، سرِ خرو کج کردم. این صورتِ سوخته و آدمایی که وسط اون آتیش لعنتی زنده‌زنده جز غاله شدن، تاوان داشت... بازی، بازی حق علیه باطل بود. ما هم مُهره‌های سفیدی که از یه جایی به بعد دیگه می‌دونستیم آخرش کی قراره باخت بده و برای همیشه بره به درک!

گُل محکم پلک زد و ظهیر با قدم‌های بلند سمت ایوان رفت. گُل به در نیمه‌باز خانه نگاه کرد و اشکی که گوشه‌ی چشمش نشسته بود را با سر انگشت گرفت.

همان موقع جایی وسط باغ و میان ستون‌های چوبی آلاچیق، شعله مقابل جوانشیر ایستاده بود و ناباورانه می‌پرسید:

- میترا کُشته شده؟!!

جوانشیر بدون حرف نگاهش کرد و با نفسی بلند از آلاچیق بیرون رفت. شعله پشت سر او با حرص گفت:

- زنی که بی همه چیز آشغال، باید بدتر از اینا سرش می اومد... اگه می تونستم و قدرت شو داشتم، مطمئن باش پرتش می کردم تو مخزن اسید تا...

جوانشیر که از حرکت ایستاد، شعله سکوت کرد. جوانشیر با اخم غلیظی سرش را جلو بُرد و توی صورت او توپید:

- تنها کسی که تقاص گناهشو پس نداد، تو بودی. چی گرو گذاشتی پیش اون بالایی که بهت رحم کرد؟

شعله از کنایه‌ی او یکه خورد! کمی نگاهش کرد، سپس زهرخندی نجسب گوشه‌ی لبش را انحنا داد. ذهن ناآرامش او را سمت یاسر و آن اتفاق نفرت‌انگیزی سوق می‌داد که یک وقتی غرور زنانه‌اش را جریحه‌دار کرده بود. کسی نمی‌دانست که توسط یاسر بارها به جسمش دست‌درازی شده. این لکه‌ی ننگی که بر جگرش افتاده را تا ابد در سینه نگه می‌دارد. شاید هر بار که یادش بیفتد، هزاران بار آرزوی مرگ کند!

عمداً خواهر یاسر را در دام میترا انداخت که انتقامش را با رنگین شدن سیرت ناموس آن حدشکن، از او بگیرد... اما اینکه بر سر یک دعوای ناموسی، امروز یاسر به جرم قتل میثم، دوست‌پسر یلدا، پشت میله‌های زندان باشد و شاید هم یک زمانی تا پای جوخه‌ی دار کشیده شود، تقصیر او نبود!

با لو رفتنِ مدارک جنایتِ میترا توسط کیارش و اقدام به موقع پلیس، دخترهایی که قرار بود قربانیِ میترا شوند، نجات پیدا کردند که یکی از آن‌ها هم یلدا بود... اما برادرش فدای یک لحظه غفلت و خشم شد و اقدامی به مراتب جبران‌ناپذیر!

به خودش آمد و دید آن زهرخند هنوز سوک لبش است. احساس ندامت نمی‌کرد. یاسر محق این سرنوشتِ شوم بود!

بی‌رحمانه به صورت جوانشیر اشاره کرد و نتوانست جلوی زبان‌ش را بگیرد که زخمی به جان خسته‌ی او نزند:

- خدا با تو هم که نقد حساب کرده خان‌داهش!

جایی میان سینه‌ی جوانشیر آتش گرفت. چهره‌اش کبود و درهم شد. شعله بی‌تفاوت از کنار او گذشت و جوانشیر بی‌آنکه از جایش تکان بخورد، بازوی خواهرِ نامهربانش را گرفت. فک شعله سفت شد. جوانشیر او را با یک حرکت مقابل خودش کشید و تشر زد:

- تو هیچ‌وقت درست نمی‌شی، نه؟

بازویش را با عصبانیت از چنگ او بیرون کشید و بلند گفت:

- اون‌جوری که تو می‌خوای، نه! کاری که تو بگی رو هیچ‌وقت نمی‌کنم.

- ازت خواستم راهی که من رفتمو نری. من اگه به لجن کشیده شدم، پشتش هزار و یک مصلحت و اجبار بود... اما تو چی؟ چرا وقتی بهت گفتم تو همون خراب‌شده بمون و سالم زندگی کن، جفت‌پا پریدی وسط بازی‌ای که...

- بهتر از هر کسی می‌دونی از ابلیس چی می‌خواستم و چرا تو بازی موندم!

نگاه یخ‌زده و غضبناکش را به روی چشمانِ خشمگین شعله بست و نفسش را با درماندگی «ها» کرد. بخار دهانش در هوا پخش شد. بعد از مکث کوتاهی که پُر از درد بود، نگاه سرگردانش را به او داد و با صدایی زخمی گفت:

- این طمع لعنتی آخرش کار دستت می‌ده شعله. بکش بیرون از این هزارتویی که واسه خودت ساختی.

- حداقل تکلیفم با خودم معلومه... مثل تو نقش بازی نمی‌کنم. دیروز اهریمن، امروز ابلیس...

- این همه سال از اون جریان لعنتی گذشته، ولی حتی یه بار هم نخواستی «جوانشیر» صدام کنی! چرا؟

- جوانشیر یه سربازِ فداکار بود، اما اهریمن ذره‌ای رحم تو وجودش نداشت...

و لبریز از خشم، با انزجار نفس‌نفس زد و توی صورت جوانشیر گفت:

- اون دختره‌ی مزاحم با حضور نحسش همه چی و خراب کرد...

- چرند نگو شعله!

از نعره‌ی جوانشیر، شعله لب‌هایش را روی هم فشار داد. نگاه خونی‌اش در چشم او دود زد و با غرور گفت:

- خیلی دوست داری از منم انتقام بگیری، آره؟

مُشتش را نرم به شانه‌ی خواهرش زد و صورتش را جلو بُرد:

- کاش همخونم نبودى تا حاليت مى‌کردم تاوانِ کارى که با اون دختر بی‌گناه کردى چیه!

نگاه شعله مملو از نفرت بود. در حالى که بند کيفش را روى شانه مى‌انداخت، نيشخند زد و با گفتن؛ «کاش پشيمون بودم، اما نيستم!» از او دور شد.

جوانشیر بعد از لحظه‌ای تأمل، دندان‌قروچه کرد و پشت سر او دوید:

- کجا مى‌رى؟... با توأم، شعله...

- بر مى‌گردم ترکیه! با یه طراح مُد حرف زدم، قراره کارمو شروع...
دوباره بازویش کشیده شد. کيف از روى شانه‌اش افتاد. جوانشیر با تأنی کيف او را برداشت و شعله آن را از دست برادرش کشید.

- سهم تو بهت ندادم که فرار کنی شعله.

- اسم شو هر چى که مى‌خواى بذار. اين زندگي منه... خودمم واسه‌ش تصميم مى‌گیرم.

- شعله؟!!

- ديگه دنبال من نيا داداش... راحتم بذار.

جوانشیر که به اندازه‌ی کافی از این دنباله‌گیری و بهانه‌های هجو خسته شده بود، دستش را از کنار پالتو به بالای کمر بند خودش گرفت و با چهره‌ای مچاله، نفس زد:

- یعنی این آخرین دیداره؟

- امیدوارم که باشه!

برای چند لحظه عمارت را سکوت سنگینی فرا گرفت. میان بارش نرم و مخملی برف، به صورت هم خیره شدند. چشم در چشم یکدیگر! صورت شعله منقبض بود. جوانشیر سمت او کشیده شد. شعله در حالی که می‌لرزید قدمی عقب گذاشت و با تشر گفت:

- جلو نیا... نیا داداش... گفتم نی...

بی‌توجه به تقلا و خشم شعله، جوانشیر با یک قدم بلند، پشت سر او را گرفت و سمت خودش کشید. سینه‌ی شعله پُر شد از عطر پیراهن برادرش!

نفسش را حبس کرد. آغوش جوانشیر گرم بود. پیشانی شعله به قفسه‌ی سینه‌ی او چسبیده بود و با مُشت‌هایی کم‌جان در تلاش برای دور کردن او از خودش!

جوانشیر محکم نگهش داشت و زیر گوش شعله با تعصبی خان‌سالار گفت:

- باشه، برو... برو دنبال سرنوشتت... همون جوری زندگی کن که دوست داری، ولی اینو یادت نره شعله... تو همیشه خواهر منی. خواهر جوانشیر... دختر اسکندر خان بزرگ‌نیا. تا زنده‌م همه‌جوره

کنارتم. هر وقت، هر جا بهم نیاز داشتی فقط کافیه سمت بیفته رو صفحه‌ی موبایلم شعله... یه زنگ از تو، یه پیام از تو برسه دستم، اون سر دنیا هم که باشی پیدات می‌کنم.

چشم شعله سوخت. لبش را محکم گاز گرفت. مُشتش را توی سینه‌ی جوانشیر گذاشت و در حالی که از آغوش او گنده می‌شد؛ «خداحافظ!» را زمزمه کرد و سمت ماشینش دوید. ریموت زد. شهریار نگاهش کرد. جوانشیر دست در جیب شلوار، خیره به ماشین سفید خواهرش جلو آمد. شعله از پشت شیشه، آخرین نگاه را به او انداخت و پایش را روی گاز فشرد.

نگاه اخم‌آلود و مکرر جوانشیر به رد لاستیک‌های ماشین روی برف بود که شهریار بی‌مقدمه گفت:

- دِژم هنوز برنگشته قربان!

جوانشیر زیر برف به سر و صورت خود دست کشید و با تبسمی کمرنگ گفت:

- تازه داره معنی آزادی رو می‌فهمه.

- اما جوانشیر خان...

- جنگل جاییه که بهش تعلق داره.

- گوشت آدمیزاد رفته زیر دندونش... ممکنه به کسی حمله کنه!

جوانشیر نُچی کرد و سر بالا انداخت. شانه به شانه‌ی هم سمت ایوان می‌رفتند:

- جنگل پُر از گرگه، شهریار. برای اینکه احتمال می‌دیم شاید به کسی آسیب بزنن، می‌تونیم همه‌شونو تو قفس زندانی کنیم؟... با طبیعت نمی‌شه جنگید. دژم آزادی رو قبول کرده... اگه بخواد برمی‌گرده، اگه هم نخواد این انتخابِ خودشه. ما این حق و نداریم که مجبورش کنیم به قفس عادت کنه.

روی ایوان نگاهش به ظهیر افتاد و تصمیم گرفت کمی سربه‌سرش بگذارد. با ظاهری سرد و جدی، یک تایی ابرویش را بالا داد و پرسید:

- شهریار چی می‌گه؟

ظهیر ماتش بُرد! یک نگاه به شهریار و یک نگاه به او انداخت و گفت:

- چی می‌گه؟!

- می‌گه می‌خوای داماد شی!

چشمان ظهیر گشاد شد. شهریار لبخند زد. جوانشیر همچنان جدی بود:

- نمی‌دونستم خاطرِ خواهر مُسیب و می‌خوای!

خون به صورت ظهیر هجوم آورد. کمی شرمنده شد. در حالی که با نگاهش برای شهریار خط و نشان می‌کشید، زیر لب جواب داد:

- بحثِ خاطرخواهی نیست... غَرَضِ ما تنهاییه که حلال‌واری

ازش دربیایم... آلو تو دهن تو خیس نمی‌خوره، نه؟

مخاطبش شهریار بود که او هم با خنده‌ای زیرپوستی سرش را بالاتر گرفت. جوانشیر وقتی از کنار ظهیر می‌گذشت، دستی سر شانه‌ی او زد و گفت:

- شام عروسی کیارش و که نتونستیم بخوریم... اما رو تو حسابمون جداست.

نگاه متبسم و معنادار ظهیر روی او ماند. متوجه منظور رفیقش شده بود!

جوانشیر در خانه را بست و گُل که از پنجره او را زیر برف دیده بود، با حوله‌ی تمیزی پایین آمد.

جوانشیر خیره‌خیره پاییدش و با حرکتِ آهسته‌ی سر به انتهای سالن اشاره کرد. دخترک لبخند زد. جوانشیر پالتویش را روی دسته‌ی صندلی انداخت و وسط کاناپه یله داد.

گُل از پشت تاج صندلی حوله را روی موهای او انداخت. جوانشیر کف دستش را به تشک کاناپه فشار داد.

گُل میان پاهای او ایستاد. حوله را روی موهای نمدارش می‌کشید و زمزمه‌وار می‌گفت:

- انقدر زیر برف موندی که موهاش خیس شدن. می‌خوای منم باهاش سرما بخورم؟

- الان به فکر خودتی، یا من؟

گُل خندید و در حالی که با حرکت دورانی پنجه‌هایش روی حوله، سر او را به بازی گرفته بود، شیطنت کرد:

- چه فرقی می‌کنه؟ دیگه من و تو نداریم که!

دلِ جوانشیر برای نازِ صدای او رفت! زیرچشمی به پیراهن گُل
نگاه می‌کرد. نباتی‌رنگ و بلند بود. آستین‌های پفی و موهای
موج‌دار سیاه و دستمال‌سرِ سفیدی که هربار گُل دور گیسوان
کمندش می‌بست، جوانشیر یاد حماسه‌ی آزادسازی کبوترها می‌افتاد
و دلش برای جسارت این یک شاخه بلای آسمانی، غنج می‌زد. گُل
که متوجه نگاه‌های گاه و بی‌گاه و سنگین او شده بود، حوله را دور
گردن جوانشیر انداخت و با لبخندی بازیگوشانه پرسید:

- چه‌طوره؟!

سر جوانشیر بالاتر آمد و همزمان که کمر باریک همسرش را
می‌گرفت، واگویه کرد:

- تو هر چی بیوشی بهت می‌آد...

گُل لبخند، کنج لب‌های صورتی دختر، مثل غنچه‌ی بهاری شکفت.
با جلو کشیده شدنش، کنار جوانشیر نشست. نگاهش سمت آشپزخانه
دوید و لبخندش را با شرم بلعید. خودش را می‌شناخت. محال بود
تسلیم نشود! تقلاهایش برای بلند شدن، با ناز و غمزهای زنانه
همراه شد و همان‌طور که سعی داشت صدای خنده‌اش را پایین نگه
دارد، به نگاه تخسِ جوانشیر چشم‌غره رفت:

- خاله پامچال تو آشپزخونه‌ست!

- خب باشه...

- اگه بیاد و ما رو ببین...

دستش پشت سر گُل رفت، همزمان سر خودش هم از پشتی کاناپه جدا شد و ادامه‌ی حرف در دهان گُل ماند! وسط جنگلی سرسبز و خنک، میان آوای سرخوش پرنده‌ها، زیر سایه‌ی درختان راش، شهد گُل سرخ را چشید و کامش از عسل شیرین شد! تصور و خیالی که از عشق، سرمستش کرده بود! گُل نزدیک بود بلند شود که جوانشیر به موقع، حوله را از روی گردن خودش پایین آورد، دور کمر او انداخت و دو سر حوله را سمت خودش کشید! گُل در حصار احساسات برانگیخته‌ی او گیر افتاد و شوق مردانه‌ی همسرش را با روی خوش پذیرا شد. هر دو دستش سمت یقه‌ی جوانشیر رفت. صدای نفس‌های پُر از عشق‌شان، در همان حوالی نواخته می‌شد!

*

بوکمارک را لای صفحات رمان قرار داد و کتاب را روی کابینت گذاشت.

پاکت ناگت‌ها را باز کرد.

سیم هندزفری از گردنش آویزان بود.

سرش را با ریتم ملایم موزیک، آرام آرام تکان می‌داد و ترانه‌ای را زمزمه می‌کرد.

موهای سیاه و بلندش، چین‌چین سرِ شانه ریخته و راه که می‌رفت، حلقه‌های پُرپیچ‌وتاب و مجعد روی تنش همچون موج دریا به تلاطم می‌افتادند.

روغن را توی ماهیتابه ریخت و همین که برگشت تا ظرف ناگت‌ها را بردارد، با دیدن سایه‌ی بزرگی درست توی درگاه آشپزخانه، محکم جلوی دهان خودش را گرفت و با «هعی» بلندی از ترس، به ردیف کابینت‌هایی که پشت سرش بودند، چسبید و با کشیدن سیم، هندزفری از گوشش بیرون پرید!

چراغ هود روشن بود، اما قسمت بیرونی آشپزخانه در تاریکی عمیقی فرو رفته و گُل یک لحظه نتوانست سایه‌ی جوانشیر را تشخیص دهد.

- نترس، منم...

این را گفت و با تبسمی مرموز، خیره به گُل تکیه‌اش را از درگاه گرفت.

گُل نفس عمیق کشید. موبایلش را روی میز هُل داد و در حالی که قلبش هنوز تند می‌زد، ظرف ناگت‌ها را برداشت.

نگاه بازیگوشش به قفسه‌ی سینه‌ی جوانشیر بود که مثل همیشه دکمه‌های پیراهنش باز مانده و میلی به بستن نداشت.

- مگه خواب نبودی؟

تق‌تق فندک اجاق و روشن شدن گاز، میان صدای جوانشیر گم شد و زمزمه‌ی مردانه‌اش جایی زیر گوش گُل پیچید:

- حتی یه اشاره هم واسه بیدار شدنم کافیه... چه برسه به تکه خوردنِ تخت.

هرم نفس جوانشیر که به گردنش خورد، مورمورش شد و با لبخند
سمت او برگشت:

- من که آروم بلند شدم...

برق چشم‌های دختر، دلش را بُرده بود.

به گوش خودش اشاره کرد و گفت:

- مشکل از این جاست. به صدا حساسم...

و از کنار شانه‌ی او، نگاهش را به بشقاب ناگت‌ها داد:

- گرسنه‌ته؟

گُل سمت اجاق برگشت و همان‌طور که ناگت‌ها را توی ماهیتابه
می‌گذاشت، جواب داد:

- آره، خیلی... می‌خواستم کتاب بخونم، ولی انگار با شکم خالی
نمی‌شه.

جوانشیر به گُل سرخ کاغذی‌ای که از لای صفحات کتاب به بیرون
سرک کشیده بود، نگاه کرد و سمت یکی از قفسه‌ها رفت.

گُل از گوشه‌ی چشم به او زل زد.

جوانشیر در قطره‌چکان را باز کرد.

چشم‌بند را تا روی پیشانی بالا داد و چند قطره از دارو توی چشمی
که آسیب دیده بود، چکاند.

چندبار پلک زد. سرش پایین آمد.

در قطره را بست و دوباره چشم‌بند را روی چشم راستش قرار داد.
برای جلوگیری از پلک زدن و تحریک آسیب‌دیدگی، چاره‌ای جز
بستن چشمی که دچار تروما شده بود، نداشت.

احساس جسم خارجی در چشم، درد، حساسیت به نور، ریزش
اشک و تاری دید... همه و همه ماحصل اتفاق تلخی که این مدت
ناگزیر بود تا با آن‌ها دست و پنجه نرم کند.

سرش که روی شانه چرخید، بدون آنکه حواسش باشد چشم‌های
غصه‌دار گُل را شکار کرد.

اخم کمرنگی وسط دو ابروی جوانشیر نشست.

برای چند لحظه، در سکوت به هم خیره شدند.

فضایی سنگین و چشمانی که پُر بودند از حرف‌های ناگفته!

نگاه جوانشیر به اشکی بود که در آن جام بلورین جمع می‌شد و
مردمک چشمش را می‌لرزاند.

بدون حرف دستش سمت کمر گُل رفت و او را روی کابینت نشاندد.

چنگال را از میان انگشتان کوچکش گرفت و ناگت‌هایی که کامل
سرخ شده بودند را از ماهتابه بیرون آورد.

گُل چانه لرزاند:

- دکتر وقتی چشم‌تو معاینه کرد چی گفت؟

جوانشیر اجاق را خاموش کرد.

گُل چشم از چهره‌ی اخموی او برنداشت.

- قرنیه و عدسی چشم آسیب دیده...

قلب گل تیر کشید.

آماده بود بغضش هم بترکد و های‌های بزند زیر گریه که جوانشیر ادامه داد:

- اما با جراحی... شصت درصد بیناییم ممکنه برگرده.

شوقی که در نگاه گل موج برداشت، به چشم جوانشیر آمد.

دخترک نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و با ذوق پرسید:

- خوش‌حال نیستی؟!!

یکی از ناگت‌ها را توی دهان گل و یکی دیگر هم در دهان خودش گذاشت:

- از چی باید خوش‌حال باشم؟ از اینکه مجبورم تا آخر عمر، لنز و عینک و این قطره‌ها رو تحمل کنم؟

- همینم جای شکر داره. نداره؟

جوانشیر فقط نگاهش کرد.

حق با گل بود.

خودش هم می‌دانست که ممکن بود شرایط از این بدتر شود، ولی حالا... امید داشتند که یک روز بینایی‌اش برمی‌گردد و این چالش را هم پشت سر می‌گذارند.

- امروز از آگاهی تماس گرفتن... خواستن فردا اول وقت برم اون‌جا!

- بری آگاهی؟! چرا؟!... مگه اتفاقی افتاده؟!!

- پلیس دوربین‌های خونه‌ی میترا و صاحبو آنالیز کرده. به قول خودشون؛ واسه پاره‌ای از توضیحات من و خواستن که... فردا با وکیل می‌رم ببینم دردشون چیه.

گل ترسیده بود و صدایش هم می‌لرزید:

- خدایی نکرده... یه وقت... نمی‌خوان که تو رو...؟!!

جوانشیر میان حرف او سرش را بالا انداخت و گفت:

- خوشبختانه نه، خلاف و بیزینس اونا خط و ربطی به تجارت من نداشت. پلیس به باند و تشکیلات میترا رخنه کرده... حالا هم می‌خواد ببینه چند نفر تو بازی جادوگر بودن. اسم من یه وقتی تو لیست مهمونا بوده که از همون جا هم ردمو گرفتن.

- بهشون چی می‌گی؟!!

گوشه‌ی لب جوانشیر کج شد و با سر انگشت زیر چانه‌ی گل زد:

- رفاقت بدون تجارت!... کسی رو بابت یه دوستی ساده متهم نمی‌کنن.

چانه‌ی گل را میان دو انگشت خود لمس کرد:

- وقتی تصمیم گرفتم بازی رو تموم کنم، فکر همه‌جا رو کردم که اگه دارم خودمو می‌کشم کنار، جای برنده و بازنده عوض نشه. همون موقع که پلیس تحقیقاتشو شروع کرد، می‌دونستم دیر یا زود سراغ منم می‌آن.

نگاه گُل در چشمان او دودو می‌زد که لبخند جوانشیر پُرمایه‌تر شد
و به بشقاب ناگت‌ها اشاره کرد:

- هیچ‌کس هیچ مدرکی علیه من نداره... اینم بخور، سرد شد.
با حرکتی آهسته از او فاصله گرفت و خواست از آشپزخانه بیرون
برود که صدای گُل قدم‌هایش را سست کرد:

- اون شب و اتفاقی که تو قلعه افتاد... هنوزم نمی‌خوای بهم بگی
که چی شد؟

جوانشیر سمت او برگشت.

بعد از مکث کوتاهی، با چشم و ابرو به کنار گُل اشاره کرد و
پرسید:

- نمی‌خواستی کتاب بخونی؟

لبخند زد و با شیطننت از روی کابینت پایین پرید:

- شنیدن قصه‌ی «جوانشیرخان بزرگ‌نیا» که تو هر فصلش یه
معمای جذاب داره، واسه‌م از هر کتاب دیگه‌ای خوندنی‌تره.
صندلی را عقب کشید و پشت میز نشست. مترصد و مشتاق به او
خیره شد.

بشقاب ناگت‌ها جلویش بود. هر از گاهی سر چنگال می‌زد و
می‌خورد.

جوانشیر نفسش را بیرون داد و سرش را طرفین جنباند.
وقتی مقابل گُل می‌نشست، آن تبسم محو هنوز سوک لبش بود.

دست‌هایش را روی میز گذاشت و انگشتانش را درهم گره زد.
نگاهش با اخمی ملایم به گلدان روی میز بود و با صدایی دورگه می‌گفت:

- اون شب... اگه شهریار فقط چند ثانیه دیرتر می‌رسید، با همون
نیزه کارم تموم بود. پهلوی تیکه‌پاره شده، اشک و خون، صداها
مبهم، برف، سرما... زخم روی دستم و دردی که تو سرم
می‌پیچید... سفیدی چشم‌ام پُر از خون بود... دشت خون... آخرش
هم چون تعداد اونا بیشتر بود، میترا تونست با عارف فرار کنه
و...

لقمه، گوشه‌ی لپ گل ماند. با جرعه‌ای آب به سختی فرو داد.
به خاطر بغضی که در گلویش سنگین شده بود، دستش دیگر سوی
بشقاب نرفت.

آن را سمت دیگر میز سوق داد و به جوانشیر نگاه کرد.

- قبل از اینکه بیهوش بشم، یه لحظه شهریارو بالا سرم دیدم.
نفهمیدم کی منو رسوند بیمارستان و چی شد. بعد از جراحی تا
چند روز تحت مراقبت بودم...

- کیارش گفت شهریار رسیده قلعه، اما تو اون‌جا نبودی... گفت...
گفت غیبت زده! این سناریو هم کار خودت بود؟

نگاه جوانشیر بالا آمد. به چشم‌های خیس و پُرگلایه‌ی گل خیره شد
و با صدایی گرفته توضیح داد:

- کسی نباید می‌فهمید من کجام، علی‌الخصوص می‌ترا. از بیمارستان که مرخص شدم، یه مدت رفتم رشت. بعد از چند روز هم به خاطر اسنادی که تو گاوصندوق بود برگشتم نوشهر که... اون شب تو رو دیدم!

گل، تلخ و مکدر لبخند زد:

- همون مرد سیاه‌پوش و مرموزی که یه‌دفعه سر و کله‌ش رو تراس پیدا شد. با یه موشک کاغذی رو بالش!

جوانشیر عمیق و طولانی نگاهش کرد و پرسید:

- وقتی بغلت کردم، چیزی حس نکردی؟

تن گل گرم شد:

- حس کردم آشنایی! خیلی آشنا، اما... لباسات شبیه لباسای ظهیر بود.

رنگ نگاه جوانشیر تغییر کرد.

سر تکان داد و زمزمه‌وار و سنگین گفت:

- لباس‌های اورمان بود.

گل به چهره‌ی درهم پیچیده و سرد جوانشیر خیره شد و دستش را روی دست او گذاشت:

- کاش به منم می‌گفتی. شهریار که می‌دونست حال خوب نیست... می‌دونست دارم از دوریت دیوونه می‌شم... چرا نداشتی حرف بزنه؟

- میترا، مار زخمی بود. به نظرت چرا می‌خواست ابلیس و ببینه؟
گل فقط نگاهش کرد و جوانشیر با اخم بیش‌تری ادامه داد:

- برای پیدا کردن من... و گشتن تو!
بند دل گل به مو رسید.

دستش سرد بود، وقتی جوانشیر انگشتان ظریف او را میان هر دو دست خود می‌گرفت و به چشم‌های قشنگ و متحیرش زل می‌زد:
- یه قدم اشتباه من، جون خلیا رو به خطر می‌نداخت. نمی‌تونستم ریسک کنم.

- تو اون... تو اون پاکت‌های شطرنجی چی گذاشته بودی؟!
نقش لبخند گیرا و مردانه‌اش، حبه قندی بود که در دل گل آب شد:
- یه صفحه‌ی سفید برای یه شروع دوباره!
گل ناباورانه لب زد:

- یعنی هیچی؟!!

- بازی من فقط یه برنده و یه بازنده داشت. بقیه‌ی مهره‌ها فقط کمک کردن این بازی به سرانجام برسه... همین.

دستش آرام آرام میان پنجه‌های قوی جوانشیر گرم می‌شد.
تبی که به خاطر او زیر پوستش رخنه کرده بود، نفسش را به شماره می‌انداخت.

- چه‌جوری به ابلیس اعتماد کردن و وارد بازی شدن؟!!

نگاه جوانشیر روی او دقیق شد و گُل با تردید اضافه کرد:

- منظورم اینه که... هیچوقت نخواستن بدونن پشت اون نقاب کیه و کی داره کمکشون می‌کنه؟

- اونی که بازی رو طراحی می‌کنه، تو اولین قدم سرنخ‌ها رو از بین می‌بره تا نه لیدر لو بره، نه نقشه‌ی اصلی. جذب مُهره‌های سیاه، کار سختی نبود. فقط باید نقطه‌ضعفشونو پیدا می‌کردم که اونم برای من کاری نداشت، چون همه‌شون تو یه تیم بودن...

فشار نرمی به انگشتان گُل داد و صورتش را جلوتر بُرد:

- ابلیس از نظر اونا یه آدم خلافکار و به شدت قدرتمند و خطرناک بود که کسی حق نزدیک شدن بهش و نداشت. از ترسشون جلو نمی‌اومدن، اما یکی مثل میترا خیلی تلاش کرد تا بفهمه کی پشت نقابه، ولی اونم به بن‌بست خورد. کاری که ابلیس ازشون می‌خواست و انجام می‌دادن، ابلیس هم خواسته‌هاشونو برآورده می‌کرد.

- چه جور خواسته‌ای؟!

- پول، قدرت، پارتی‌بازی...

- در ازای چی؟

نگاه جوانشیر مرموز بود و لبخندش حواس گُل را پرت می‌کرد:

- بزرگترین خواسته‌ی ابلیس از اونا، تو بودی!

برق شیطنت چشم‌های مخمور و نافذش، نفس گُل را بند آورد.

دخترک زیرکانه پرسید:

- حتی یه بار هم نشد که واسه بیرون آوردن دفينه وسوسه بشی؟ هم کلیدا رو داشتی... هم به قول خودت عاشق چیزهای آنتیک بودی.
- میراث من نبود. چیزی هم که مال خودم نیست و نمی‌خوام.
گل لبخند زد.

گاهی دلش عجیب برای هر جمله‌ی او می‌لرزید.
حرف‌هایی که بوی اصالت می‌دادند.

جوانشیر پرسید:

- با خنجر چه کار کردی؟
- بالاست... تو کمد.

گل از روی صندلی بلند شد و نگاه جوانشیر هم با او بالا آمد:
- متعلق به اجدادمونه. دست به دست چرخیده تا رسیده به پدرت.
این را گفت و قامت بست، مقابل شاخه گلی که حالا سایه‌ی بزرگ جوانشیر روی صورتش افتاده بود.
سرش خم بود و نگاهش چسبیده به چشم‌های سیاه و پُرشیطنت گلِ سرخ!

- واسه رفتن به اتاق هنوز زوده؟
جوانشیر جواب نداد و قلب گل بنای تپیدن گذاشت.

با جلو آمدن جوانشیر، دخترک به کابینت‌ها تکیه داد و از فرط هیجان ستون فقراتش لرزید.

دست جوانشیر سمت هود رفت.

با لمس کلید و تاریک شدن آشپزخانه، گُل درز پیراهن او را میان انگشتانش مچاله کرد و به محض اینکه سر جوانشیر پایین آمد، نفس‌شان با هم میان سینه حبس شد!

فردای آن شب، گُل روی ایوان راه می‌رفت و با دلشوره منتظر جوانشیر بود تا از آگاهی برگردد.

وقتی نزدیک ظهر شهریار ماشین را وسط حیاط پارک کرد، بغض گُل آب شد!

جوانشیر از پله‌ها بالا آمد.

لبخند خسته‌ای زد و خیره به چهره‌ی دلواپس او، کوتاه زمزمه کرد:

- تموم شد خانم‌گُل... دیگه نترس.

چانه‌ی گُل لرزید و هراسیده، محکم به سینه‌ی ستبر او چسبید.

جوانشیر زیرپوستی خندید و گُل برای اولین بار صدای خنده‌ی او را شنید!

هرچند خیلی آرام، ولی انگار همه‌ی ترس‌ها و خستگی‌ها از جان‌شان کنده شده بود.

دست جوانشیر پشت سر گُل نشست و چشم‌هایش را بست.
آرامش را در آغوش گرفته بود.

*

اواخر اسفندماه بود و زمستان هنوز تمایلی به بستن جامه‌دانِ سرد
و زمهریرِ خود نداشت.

آسمان گرفته بود و ماه هر از گاهی از پشت ابرهای سیاه سرک
می‌کشید، اما حتی سرمای شب هم قادر نبود مهمانان را از تکاپو و
بَزم و شادی دور کند.

مراسم عروسی در تفریح‌گاه جوانشیر برگزار شد.

میان آن حجم از هلهله‌ی سرور و خوشی‌های از ته دل، صدای
موزیکِ شاد مازندرانی فضا را حسابی گرم و دلچسب کرده بود.

جوانشیر به فاصله‌ی نه چندان دوری از مهمانان، زیر درختی
ایستاده بود و دست در جیب شلوار، به اسکله نگاه می‌کرد.

کسی کنارش ایستاد، ولی او مسیر نگاهش را تغییر نداد.

کیارش تنها آمده بود و شاید فقط جوانشیر می‌دانست که آفسون چرا
کنار او حضور ندارد.

از همان شبی که نقاب ابلیس از چهره برداشته شد، ناخودآگاه
می‌ترسید اطراف جوانشیر آفتابی شود!

- واسه همیشه برمی‌گرددی تهران، دکتر؟

سر جوانشیر روی شانه چرخید و به نیمرخ او نگاه کرد. کیارش به نشانه‌ی مثبت سر تکان داد و جوانشیر با نفسی عمیق پرسید:

- کی؟

- قبل از نوروز!

کمی شیطنت چاشنی صدایش شد و به چشم‌های جوانشیر زل زد:

- همون جا یه مهمونی کوچیک می‌گیریم و... قصه‌ی ما هم شروع می‌شه.

نگاه پُر جذبه‌ی جوانشیر در میان مهمانان، به گُل دوخته شده بود.

دخترک زیبایی که روی پیراهنِ سرخ و بلندش، پالتوی سفید پوشیده بود و با ماجان حرف می‌زد.

چهره‌ی شیرین و قشنگِ گُل سرخ، با آن لب‌های دانه‌اناری‌اش، وقتی می‌خندید گیراتر می‌شد.

- به شامِ عروسی تو نرسیدیم.

کیارش خنده‌ی آرامی کرد و با تواضعی بی‌تکلف جواب داد:

- خانواده‌ی آفسون فعلاً شرایط سفر به ایران و ندارن. هر وقت شرایط اوکی شد، شام عروسی هم به روی چشم!

جوانشیر به نرمی سر تکان داد و چیزی نگفت.

می‌دانست که صدران با آن عقبه‌ی حاشیه‌دارش در خلاف و قاچاق مواد مخدر، از نزدیک شدن به خاک ایران می‌ترسد!

گذشته‌ی این خاندان، سیاه‌تر از این حرف‌ها بود که کیارش فکر می‌کرد یک روزی حل و فصل می‌شود.

هنوز هم اعتقاد دارد؛ لیاقت رفیق سربه‌زیر و باشرافتش، بیش‌تر از این حرف‌ها بود که داماد چنین خانواده‌ی بدنامی شود...

ولی خب، دل که عقل و منطق ندارد!

گاهی به یک چشم و ابرو می‌لرزد و کور می‌شود!

کیارش پرسید:

- از روزه چه خبر؟

جوانشیر از گوشه‌ی چشم، نیم‌نگاهی به او انداخت و دوباره به گل خیره شد:

- آخرین بار داشتن رو زخمش نمک می‌پاشیدن و اونم عربده می‌کشید!

چنان خونسرد این را گفت که کیارش هم خنده‌اش گرفت، هم با تعجب نگاهش کرد:

- اگه ازت نمی‌ترسید، می‌گفتم بعداً زهرشو می‌ریزه!

- بی‌گناه مجازات نشده که بخواد قُپی بیاد. خودش خوب می‌دونه چقدر گند زده... شده ساقی مواد. تو آگاهی پرونده داره. بی‌ریشه‌تر از این حرفاست که بخواد هاربازی دربیاره. رفتنیا رفتن، موندنیا رو هم دهن‌شونو بستم.

نگاه کیارش برای چند لحظه روی او ثابت ماند، بعد سر تکان داد و لبخند زد.

بازی ابلیس و بلایی که سر تشکیلات میترا آمد، چشم خیلی‌ها را ترسانده بود.

کسی که فکر می‌کردند توی باغ نیست، صاحب باغ از آب در آمد و پرونده‌ی یک اتفاق بزرگ و ترسناک را، در کمال آرامش بست! موبایل کیارش زنگ خورد و با دیدن شماره‌ی افسون، بدون درنگ جواب داد.

همان لحظه، گُل که سردش شده بود سمت ساختمان مدیریت رفت. جوانشیر او را با نگاه دنبال کرد و از کنار کیارش که گرم صحبت با افسون بود، رد شد.

گُل، پالتوی سفیدش را روی پشتی مبل انداخت و پارچ را از سوک کانتر، سمت خودش کشید. لیوان آب روی لبش بود که با گشوده شدن در، قامت تنومند جوانشیر میان درگاه ظاهر شد و ابروی گُل با دیدن او بالا پرید! جوانشیر، خیره به پیراهن زیبایی که قالب تن گُل بود، در را پشت سرش بست. بدون آنکه سر بچرخاند و نگاهش را از روی او بردارد؛ دستش کمی پایین‌تر از دستگیره رفت و گُل صدای چرخش کلید را توی قفل در شنید! برگشت تا به بهانه‌ی گذاشتن لیوان روی کانتر، جوانشیر لبخندش را نبیند؛ ولی تا لیوان را رها کرد، دستی روی کمرش آمد و او را عقب کشید! با جیغ و خنده، به سینه‌ی کوه تکیه داد و جوانشیر زیر گوشش زمزمه کرد:

- سر دته کبوتر؟

گرمای مطبوع حضور او، وجودش را آرام کرد. سرش را تکان داد و گفت:

- موندم چه جوری تو این هوا بزن و بکوب می کنن؟! یه کم دیگه بیرون مونده بودم، حتماً یخ می زدم!

موهای بلند و موج دار او را نفس کشید:

- چرا نرقصیدی؟

- از کجا می دونی نرقصیدم، آقای زرنگ؟!!

- از اون جایی که چشم من جز تو کسی رو نمی بینه...

- از کی تا حالا؟!!

با جمع شدن دست هایش، حصار به دور گل تنگتر شد و از نجوای جوانشیر، قلبش بنای تپیدن گذاشت:

- از وقتی زنم شدی... از همون شبی که فهمیدی اسم من جوانشیره، نه اهریمن!

مثل یک حس ناشناخته، پُر حلاوت در دل و جان گل بازی می کرد.

روی پاشنه ی بلند کفش سمت او برگشت. سرش را بالا گرفت و با یک دنیا علاقه، نگاه ستایش گرش را گره زد به چشم های سیاه و براق مردی که عاشقانه و گرم تماشایش می کرد.

خیلی وقت است که دیگر از آن چشم بند سیاه، خبری نیست!

بعد از جراحی، تقریباً هفتاد درصد از بینایی چشم راستش برگشته بود و حالا می‌توانست با امید بیش‌تری دوره‌ی درمانش را کامل کند.

صدای موزیک ملایمی از بیرون شنیده می‌شد. جوانشیر، چانه‌ی همسر جوانش را بالاتر داد، سرش را یواش روی صورت او خم کرد و نگاهش تخس شد:

- یادت نره که یه رقصِ دونفره بهم بدهکار بودی! اونم با این پیراهنِ سرخ، زیرِ بارون...

گل با تعجب نگاهش کرد و جوانشیر با اخم شیرینی ادامه داد:

- ولی از اون جایی که تنها نیستیم و نمی‌خوام جز خودم، کس دیگه‌ای تو و هنر قشنگ‌تو ببینه...

وقتی عمداً سکوت کرد، گل بهت‌زده خندید و گفت:

- نگو که تو همین اتاق می‌خوای طلب‌تو بگیری؟!!

جوانشیر با حظ، آن طره موی فر و قشنگ را از روی پیشانی گل کنار زد:

- تو این بلبشویی که ظهیر راه انداخته، من گرم‌تر از این اتاق سراغ ندارم. اگه تو داری، بریم.

- مگه هر چی ویدئو ضبط کرده بودم، نریختی تو لپ‌تاپت؟ امشب که رفتیم خونه، همونا رو نگاه کن...

آن هلالِ آشنا، یک‌بار دیگر گوشه‌ی لب جوانشیر نقش بست و او را بی‌مقدمه سمت خودش کشید:

- کسی نقدو ول نمی‌کنه نسیه رو بچسبه!

صدای خنده‌اش آن‌قدر خواستنی بود که قلب جوانشیر را ذوب می‌کرد. با موزیک همراه شدند.

چرخید و با گرفتن دست جوانشیر، نگاه ستاره‌دارش، در دو چشم گرم و نافذ او ماند.

در این حصارِ امنی که مطلوب و سرسپرده‌ی دل بود، هیچ کدام گذر زمان را احساس نمی‌کردند.

تا وقتی که در اتاقِ انتهای راهرو باز شد و گُل در حالی که موهایش را مرتب می‌کرد، دوان‌دوان سمت پالتویش دوید:

- وای دیر شد جوانشیر! زود باش...

همان‌طور که پالتویش را می‌پوشید، برگشت و او را در حال بستن دکمه‌های پیراهنش دید.

پالتوی سیاه را روی ساعدش انداخته و پنجه‌هایش را شانه‌وار و رو به بالا، میان موهای به‌هم ریخته‌اش حرکت می‌داد.

گُل خنده‌اش گرفت و جوانشیر بی‌هوا لپ او را کشید! با اعتراضِ گُل، جای دو انگشتی که حالا سرخ شده بود را محکم بوسید و قفل در را باز کرد:

- این شکارچی هیچ‌وقت ازت سیر نمی‌شه، پس این‌جوری نخند تا شکار نشی!

دلش لرزید و لبخندزنان، با گرفتن بازوی جوانشیر از ساختمان بیرون آمدند.

صدای هلهله از دور شنیده می‌شد و قلب آن‌ها هنوز هم در هوای
این عشق سوزان، سرخوشانه و تند می‌تپید.

*

کاسه‌ی بلورِ آب را که وسط سفره گذاشت، دستش سمت موبایل
رفت و کنار ماجان نشست. نگاهش به ساعت بود.

ماجان زیرلب ذکر می‌گفت و دانه‌های تسبیح را رج می‌زد. نگاه
آرامش را میان هفت‌سینی که به سلیقه‌ی گل چیده شده بود، چرخاند
و با آخرین ذکر، تسبیح را کنار قرآن گذاشت.

گل نگاهش کرد و پیرزن خندید:

- هفتاد بهار از خدا عمر گرفتم و نفهمیدم، حکمت این پرتقال چیه
که هر سال می‌ذاریش وسط سفره‌ی هفت‌سین؟!!

گل با حظ، به کاسه‌ی بلور و پرتقال دُرشتی که روی آب شناور
بود، نگاه کرد:

- درسته که اولش «سین» نداره، ولی به من حس خوب و آشنایی
می‌ده ماجان. اون موقع‌ها نمی‌دونستم چرا، اما الان...

سکوت کرد و با دلتنگی، به صفحه‌ی موبایل خیره شد. اواخر پاییز
و وسط باغ پرتقال، دستش را روی سینه‌ی جوانشیر گذاشته بود و
خیره به دوربین، لبخند می‌زد.

همان تصویر شد پس‌زمینه‌ی موبایلش و چه شب‌هایی که در فراق
جوانشیر، با دیدن همین عکس، جگرش خون شده بود.

ماجان، آه پُر حسرتی کشید و گفت:

- حیاط خونه‌ی خان، تا چشم کار می‌کرد از این سر تا اون سر، درخت پرتقال داشت. هر سال کنار دیوار، طبق طبق جعبه‌های پرتقال و نارنگی بود که تا سقف ایوون عمارت، می‌چیدن رو هم واسه یلدا و نوروز!... نور به قبر اسکندر خان بباره... نزدیک عید در هر خونه‌ای، یه جعبه پرتقال و یه جعبه سیب سرخ می‌فرستاد و می‌گفت؛ دعای خیر این مردم اگه به خودش نرسه، پشت و پناه بچه‌هاشه. تو خیر خواهی و جوونمردی، لنگه نداشت.

گل بادقت گوش می‌داد. شنیدن هر خاطره و یادی از گذشته، او را به وجد می‌آورد. لبخند زد:

- اولش گفتم واسه شگون بذارم... ولی بعد دیدم، رنگ نارنجیش به سفره‌مون می‌آد! قشنگ شده.

ماجان با مهری یکرنگ و بی‌آلایش، دست او را نوازش کرد و گفت:

- آره والا... خیلی هم خوشگل شده. دستت درد نکنه گلم... الهی برکت تو سفره‌ی همه باشه.

گل؛ «الهی آمین» گفت و با قربان صدقه، بوسه‌ی محکمی از لب او گرفت.

ماجان، خشنود از آمدن او به خانه‌اش، سمت دیگر هال رفت.

بوی سبزی‌پلو با ماهی، نوید سال نو را می‌داد. نزدیک غروب بود.

صدای مجری که می‌گفت؛ به لحظات پایانی سال نزدیک می‌شوند،
دلشوره‌اش را بیش‌تر کرد!

نگران بود قبل از تحویل سال نو، جوانشیر به روستا نرسد و
کنارشان نباشد.

چند روزی می‌شود که برای پرداخت حقوق کارگرها، دادن عیدی
آن‌ها و رسیدگی به امور کارخانه، راهی تهران شده بود.
ماجان، ظرف سبزه را کنار تُنگ ماهی گذاشت:

- با دلشوره نشین پا سفره، دخترجون! یارت هر جا باشه،
برمی‌گرده. پریشونی نداره که...

- پنج دقیقه‌ی دیگه سال تحویل می‌شه ماجان، اما جوانشیر هنوز
نیومده!

- بنده‌خدا پشت تلفن گفت دیر می‌رسه... نگفت؟

- آره، اما...!

نگاهش را به ماهی‌های بازیگوش میان تُنگ داد. خجالت کشید و
نگفت که؛ دوست دارد اولین سال نو زندگی مشترک‌شان، جوانشیر
کنارش باشد!

- می‌ترسم زنگ بزنم، پشت فرمون باشه حواسش پرت بشه... دل
تو دلم نیست ماجان!

- شبِ عیده دخترم، ترافیک به کسی امون نمی‌ده! نترس، به موقع
می‌آد... دلت روشن باشه.

صدای تیک‌تاک ثانیه‌شمار نشان می‌داد، فقط چند لحظه تا شروع
سال جدید باقی مانده!

قلبش چنان تند می‌زد که انگار جدار سینه را می‌خراشید.

طاقةت نیاورد و از پای سفره‌ی هفت‌سین بلند شد. ماجان صدای
تلویزیون را زیاد کرد و با نگرانی به راهی که گُل رفته بود، خیره
شد.

گُل در خانه را گشود و همین که زیر طاق شیروانی ایستاد، مردی
بلندقامت و چهارشانه، پوشیده در پالتوی سیاه و پیراهن سفید، در
حصار چوبی را به آرامی هُل داد و با گام‌هایی پُرابهت و استوار،
وارد خانه شد.

در دستش یک بغل گُل سرخ بود و جعبه‌ای شکلات تویی با
زرورق طلایی!

به موقع خودش را رسانده بود.

چشم‌های گُل از ذوق، پُر شدند و ناباورانه جلوی دهانش را گرفت.

مردم روستا، وسط میدان جمع شده بودند. صدای جوان‌ترها که
ثانیه‌های پایانی را بلند اعلام می‌کردند، می‌آمد.

گُل سمت او بال گشود و وقتی خودش را در آغوش جوانشیر
انداخت و سرش روی سینه‌ی پُرنبض او نشست، همزمان صدای
توپ تحویل سال نو و نوای دُهل، از فاصله‌ی نه چندان دور شنیده
شد.

عطر گل سرخ، در جان‌شان موج برداشت. بوی بهار، بوی
طروات و امید!

پیام‌آور یک شروع تازه!

جوانشیر با همان گل‌ها، او را میان بازوانش جای داد و با تبسمی
مردانه، پیشانی همسرش را بوسید و کنار صورتش نجوا کرد:

- سال نو مبارک، خانم‌گل!

آخ که «خانم‌گل، خانم‌گل» گفتن‌هایش این روزها، آن‌قدر به نظر
گل دلچسب و خوش‌آوا بود که حس می‌کرد هر وقت او را با این
اسم صدا می‌زند، بیش‌تر عاشقش می‌شود!

جوانشیر، گل‌ها را به او داد و دخترک، از لطافت گلبرگ‌های
معطر و سرخ‌شان سرشوق آمد.

به رسم هر سال و به نشانه‌ی برکت، سبزه‌ای از باغچه‌ی حیاط
چید و به میخی که روی دیوار، کنار در ورودی بود، گره زد.

همراه جوانشیر، وارد خانه شد و شاخه‌ای گل سرخ، کنار پرتقالی
که توی کاسه‌ی بلور بود، گذاشت.

جوانشیر سال نو را به ماجان تبریک گفت و با احترام، پاکتی را به
عنوان عیدی به او داد.

زن که توقع شادیانه نداشت، صورتش شگفت و با روی خوش، از
او تشکر کرد.

گل از اینکه جوانشیر به یاد ماجان بود، نگاه قدرشناسانه‌ای به
همسرش انداخت و شب خواستگاری را به خاطر آورد.

آن شب هم جوانشیر، حسابی دست و دل باز شده بود.

ماجان برای آوردن چای رفت، جوانشیر نگاهش را به گُل داد و دستش را در جیب پالتو فرو بُرد.

جواهری که برای همسر زیبایش گرفته بود را از جعبه بیرون آورد.

دستبندی که وقتی روی مچ گُل انداخت، مثل ستاره سوسو می‌زد و می‌درخشید.

- زندگی رو دوست نداشتم. همیشه فکر می‌کردم دنیا یا سیاهه، یا خاکستری... تا اینکه تو، یه‌بار دیگه وارد زندگی من شدی!

نگاه گُل به بغض نشست و جوانشیر با لبخندی کمرنگ، روی گیسوی بلند و موج‌دار او دست کشید:

- با به دنیا اومدنت، جوانشیر و عاشق خودت کردی و امروز هم اهریمن و به زانو در آوردی...

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم گُل چکید و میان بغض، خندید.

جوانشیر به کبوتری نگاه کرد که روی گردن او، بال‌هایش را گشوده بود.

با سر انگشت، بال کبوتر را لمس کرد و در نگاه گُل گفت:

- فقط دختر لیلا می‌تونست با جسارت و نترس بودنش، جوانشیر و از تو کابلد اهریمن بیرون بکشه...

دهان گُل از تعجب باز ماند!

جوانشیر برحسب عادت، زیر چانه‌ی او زد و زمزمه‌وار گفت:

- مادرت، زن جسوری بود.

لبخند گُل، شوقِ تمنا شد و مثل نهالی سبز و پُرطروات، وسط سینه‌ی جوانشیر رویید.

صورت گُل را میان هر دو دست خود قاب گرفت و خیره در دو چشمِ معصومی که عمیقاً خاطرشان را می‌خواست، پچ‌پچ کرد:

- تو دلم ریشه کردی دختر محسن. جوونه زدی، سبز شدی... شدی همون گُلی که دنیای منه!

از هیجان، نفس زد:

- جوانشیر؟!!

لبخند محوی روی لب او نقش بست و صورت گُل را بالاتر گرفت:

- جانم؟!!

- عیدت مبارک...

نگاه‌شان درهم گره خورد و بعد از اندکی تأمل، جوانشیر خندید و گُل با لبخند، لب خودش را گاز گرفت.

به سینه‌ی او پناه بُرد و جوانشیر با نفسی عمیق، لبش را روی موهای همسرش گذاشت.

کمی آن‌طرف‌تر، ماجان با سینی چای میان درگاه آشپزخانه ایستاده بود و به روی‌شان لبخند می‌زد.

*

ظهیر هنوز در ماه عسل بود.

خاله پامچال چند روزی مرخصی گرفت تا نوروز را کنار خانواده‌اش باشد.

در اولین روز سال جدید، محافظ‌ها گوشه و کنار حیاط نگهبانی می‌دادند و عمارت در سکوتی عمیق و آرامش‌بخش فرو رفته بود. گل روی تاب سفید حیاط نشست و تکیه به تاج گل‌نرده‌ی طلایی، به درختان پرتقال خیره شد.

اولین روزی که پا به عمارت اهریمن گذاشت، با یک عالم غم و دلتنگی روی همین تاب نشسته بود و به خاطر دوری از ماجان، اشک می‌ریخت...

و امروز در حالی که سرشار از آرامش است و کنار جوانشیر، عمیقاً احساس خوشبختی می‌کند، باز هم روی همین تاب نشسته بود و باغ را تماشا می‌کرد.

به «خواستن» و «رسیدن» باور داشت. اینکه برای تحقق آرزوهایت، به اراده‌ای قوی نیاز داری و استمرار در کار و تلاش برای رسیدن!

تا همان عزم قوی، هر مانعی را از سر راهت بردارد و تو را سمت مقصود و موفقیت، سوق دهد.

.

.

آن روز اهریمن بی‌ملاحظه کف پایش را روی تُشک تاب گذاشت
و تاب با صدای گوش‌خراشی از حرکت ایستاد؛

اما امروز، دو دستِ نیرومندی را دید که از پشت صندلی جلو آمد
و شانه‌هایش را با عشق در برگرفت.

تاب آرام از حرکت ایستاد و قلب گُل مملو از نور شد.

آن روز غرورش را زیر پا گرفتند و امروز، دریا دریا احترام بود
که از جانب این مَرَد، به سمتش سرازیر می‌شد.

جوانشیر روی تاب نشست و گُل، سرش را با محبت به شانه‌ی او
تکیه داد.

نگاه‌شان به باغ بود.

گل‌های سرخ، اشرفی، رعنا و بنفشه‌های خوش‌رنگی که گُل، چند
روز پیش میان باغچه‌ی خانه کاشت و جوانشیر به دورشان نرده
کشید تا حصار، مراقب ریشه و ساقه‌ی شکننده‌ی آن‌ها باشد.

حصارشیدی که گُل، یک روزی پشت خانه‌ی پدربزرگ او دیده
بود و بعد از سال‌ها، جوانشیر دوباره تصمیم گرفت به دور گُل‌های
خانه‌اش همان حصارِ محافظ و امن را بنا کند.

با صدای شهریار که به نگهبان‌ها می‌گفت شیفت‌شان را عوض
کنند، گُل نگاهی به او انداخت و با کنج‌کاوی پرسید:

- شهریار کسی رو نداره که سال نو کنارش باشه؟!!

- پدرش وکیل پدرم بود، چند ساله که به رحمت خدا رفته. مادرشو هم تو بچگی از دست داده. یه عمو و دوتا خاله داره که شیراز زندگی می‌کنن. این‌جا کسی رو نداره!

لبخند زد و نگاهش را به جوانشیر داد:

- اما خیلی بهت احترام می‌ذاره!

او خیره به شهریار، سری جنباند و در جواب گُل گفت:

- چهارچوبیه که پدرش وقتی زنده بود مثل یه سُنّت، بین خان‌سالار و پیشکار گذاشت.

- پس اینکه باهات رسمی حرف می‌زنه به خاطر پدرشه!

- هم از روی عادت، هم از روی احترام...

گُل خندید و کمی شیطننت کرد:

- مباشر وفادارت قصد ازدواج نداره؟ همه‌تون سروسامون گرفتید، الا این بنده‌خدا!

نگاه جوانشیر روی شهریار باریک شد و چند چین ریز، گوشه‌ی چشمش افتاد:

- فکر نکنم کسی تو زندگیش باشه. اگه دلش جایی گیر بود، من زودتر از همه می‌فهمیدم... پاشو قدم بزنیم. این‌جا نشستی سردت می‌شه...

دست گُل را گرفت و از روی تاب بلند شدند. با وجود فصل بهار، هوا هنوز سرد بود.

گل با پیراهن بلند سبز و شال سفید، کنار او قدم می‌زد که جوانشیر
گت خودش را از تن بیرون آورد، روی شانه‌های ظریف او
انداخت و گل گرمای تنش را احساس کرد.

با اشتیاق، دو طرف گت را میان دست‌هایش گرفت. جوانشیر از
دور، به جنگل خیره شده بود و کوه‌های پوشیده از درخت!

ذهنش حول و حوش دژم می‌چرخید و غیبت طولانی او فکرش را
درگیر کرده بود.

گرگ محبوبش دیگر هیچ‌وقت به خانه برنگشت!

هرچند که زیستگاه طبیعی و خانه‌ی حقیقی دژم جنگل بود، اما
دلش برای او تنگ می‌شد. دژم ذاتاً شکارچی بود.

حالا که مزه‌ی شکار واقعی را احساس کرده و رها شده، دیگر تن
به قفس نمی‌دهد و جوانشیر از این بابت راضی بود.

هیچ موجود زنده‌ای از غل و زنجیر و قفس خوشش نمی‌آید و
همیشه دوست داشت دژم آزاد باشد.

.

.

- می‌خوام اسم و هویت واقعی‌تو بیارم تو شناسنامه‌ت! گل
بزرگ‌نیا... فرزند محسن و لیلا...

سرش سمت جوانشیر چرخید.

شوکه نشد، بارها به این موضوع فکر کرده بود...

اما حتی شنیدنش هم از زبان او حس خوبی داشت.

دستش را دور بازوی جوانشیر انداخت و لبخند زد:

- خودمم قصدشو داشتم...

- پس موافقی؟

گل به جای جواب، مژه برهم زد و همین حرکت باعث شد، جوانشیر برای چند لحظه عمیق و طولانی تماشایش کند.

پیراهن سبز گل و نگاه دلبرانه‌اش...

جوانه‌ای از همان سال‌های دور، وسط کویری که قلب جوانشیر بود، ریشه دواند و ماندگار شد.

- به تصمیم مهمی گرفتم که می‌خوام تو هم بدونی.

گل با نگاهی کنجکاو به او زل زد و جوانشیر بعد از تأملی کوتاه، اضافه کرد:

- می‌خوام روستای سوخته رو از نو احیا کنم! می‌خوام بشه آبادترین روستای این منطقه.

گل یکه خورد!

ضربان قلبش بالا رفت و ناباورانه خندید:

- داری جدی می‌گی؟!!

جوانشیر سر تکان داد و گل از خوشی و هیجان لبریز شد.

زنده کردن روستای آبا و اجدادی‌شان، بهترین اتفاقی بود که آرزو داشت یک روز تحقق پیدا کند.

جوانشیر دستش را مُشت کرد، سپس انگشت کوچکش را جلوی او گرفت و با تبسمی مردانه پرسید:

- حاضری بهم کمک کنی، آتیش به اختیار؟

گُل خندید و با کمال میل، انگشت خود را دور انگشت او گره کرد و محکم فشرد:

- هر کمکی که ازم بر بیاد دریغ نمی‌کنم. مطمئن باش.

و بدون آنکه دست جوانشیر را رها کند، نگاهش را به نگاه جذاب او بند زد و پرسید:

- خسته‌ای؟

- به هیچ وجه.

- پس بریم ساحل... کنار هم غروب آفتاب و تماشا کنیم.

جوانشیر با اخمی شیرین، لپ او را کشید و چانه‌اش را میان دو انگشت گرفت و آرام تکان داد:

- به نظرم دیدن طلوع خورشید، قشنگ‌تر از غروب آفتابه!

اخم و لبخند گُل، به خاطر سرخی لپش درهم آمیخت و جوانشیر لبخند زد.

گُل پُرشیطنت زمزمه کرد:

- یعنی شروع و ترجیح می‌دی؟

- تو علایق منو تغییر دادی.
سینه‌ی گُل از نجوای او، گرم شد.
عجیب نبود که هر تپش قلبش، نام جوانشیر را فریاد می‌زند.
او دست گُل را کشید و سمت ماشین بُرد.
وقتی می‌دویدند، صدای خنده‌ی گُل میان درختان عمارت می‌پیچید.
جوانشیر ماشین را نزدیک ساحل پارک کرد.
نگاهش به بادبادک سفیدی بود که گُل از روی صندلی عقب برداشت و با ذوق پیاده شد.
باد ملایمی می‌وزید و هوای ساحل، خنک و روح‌نواز بود.
مقابل دریا ایستادند.
گُل کمی تأمل کرد و مُشتش را با لبخند مقابل جوانشیر گشود!
او که در حال تاب دادن نخ بادبادک به دور قرقره بود، حرکتش آرام‌آرام کند شد و نگاهش با تعجب روی دست گُل ثابت ماند!
توپ شیطونکِ کوچک، اما زیبایی که در اثر گذر زمان چند جایش کنده شده بود!
آن را با حرکتی آهسته از گُل گرفت و ناباورانه پرسید:
- این همه سال نگهش داشتی؟!
- یه گوشه از خاطرات بچگیم بود که نمی‌خواستم از دستش بدم، با اینکه یادم نمی‌اومد کی اونو بهم داده...

جوانشیر با علاقه‌ای آشکار، به چشم‌های او زل زد و لبخند گل عمیق‌تر شد:

- دوست داشتم یه بارم که شده، برگردم به گذشته و بشم همون دختر بچه‌ی سه چهار ساله‌ی شیطونِ نق‌نقو، که تا چشم جوانشیر و دور می‌دید، توپ شیطونکشو از کف زمین می‌قایید و پشت جعبه‌های خالی پر تقال قائم می‌شد!

نگاه متحیر جوانشیر که روی او بی‌حرکت ماند، گل خنده‌اش گرفت و اشاره کرد:

- از ظهیر شنیدم...

او سرش را پایین انداخت، لبخندی محزون روی لبش آمد و توپ را میان انگشتانش بازی داد:

- قبل از خدا حافظی، اینو بهت دادم و گفتم تا روزی که برمی‌گردم مراقبش باش. گفتم اگه گُم بشه، من و هم گُم می‌کنی گل سرخ... نگاهش بالا آمد.

چانه‌ی گل می‌لرزید.

جوانشیر توپ را به او سپرد و دست گل را با جمع کردن پنجه‌های خودش، بست:

- تو بغض کردی و من به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود. سرتو گذاشتی رو شونه‌م و گفتی...

- گُمش نمی‌کنم... تو فقط برگرد!

نگاهشان برای چند ثانیه به هم خیره ماند.

گل میان بغض لبخند زد و جوانشیر اشکی که روی گونه‌ی او سر خورده بود را با پشت انگشت اشاره گرفت.

اخم که می‌کرد، جذبه‌ی نگاه تیره و تاریکش دوچندان می‌شد:

- از این لحظه به بعد، دیگه حق نداری جلوی من گریه کنی. اولاً همیشه لبخند می‌زنی، دوماً فقط به درس و دانشگاه و پیشرفت خودت فکر می‌کنی.

گل لبخند زد و سرش را به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد:

- حالا چه اصراریه که از همین امسال شروع کنم؟!

جوانشیر نخ را دور قرقره چرخاند و در جواب او، با تحکم خاصی گفت:

- چون به محض گرفتن پروانه وکالت، می‌شی وکیل درجه یک خودم!

غرور و عشقی که میان کلامش گنجانده بود، دلیل قوام و قشنگی لبخند گل شد.